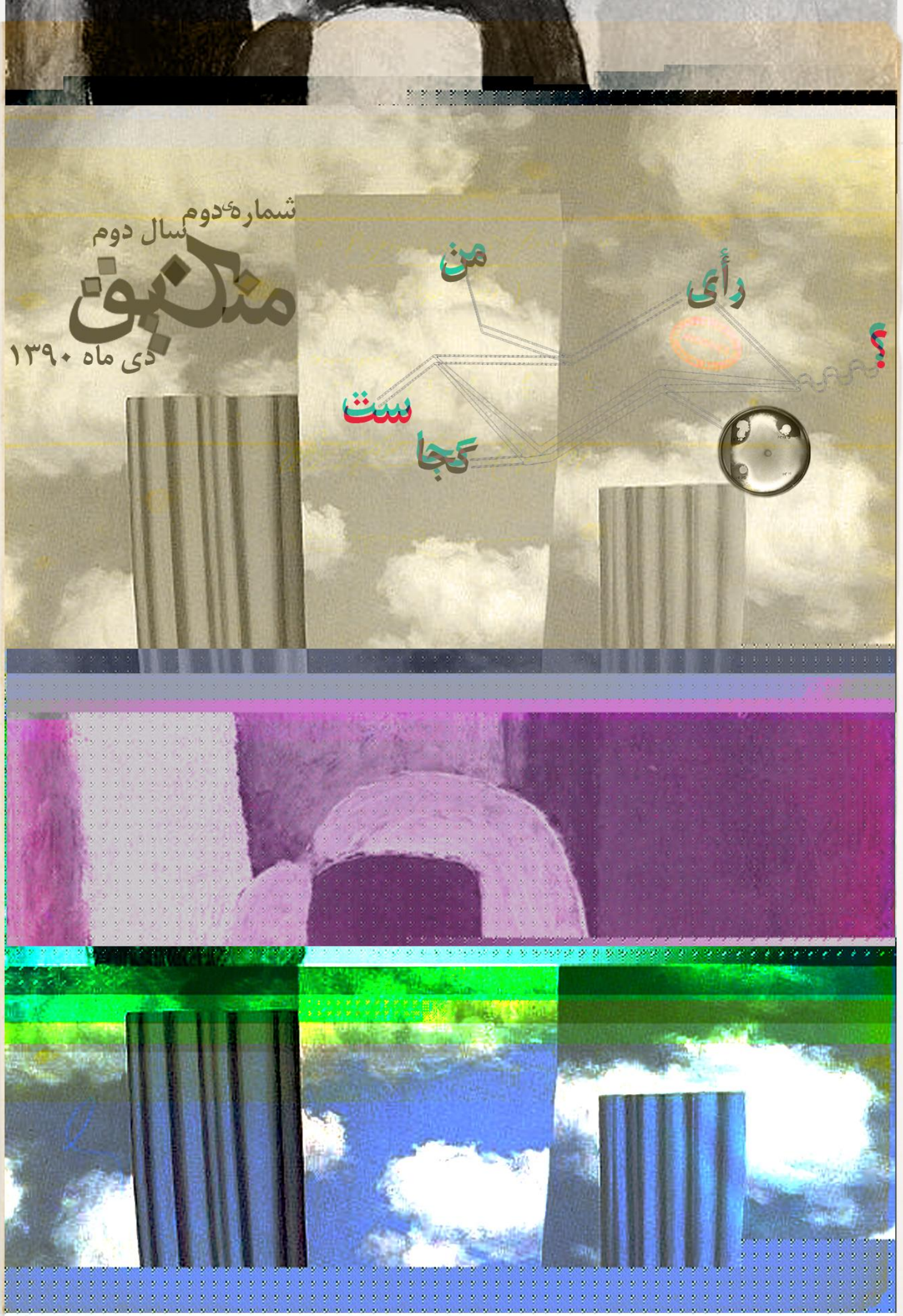
شمارهٔ دوم
سال دوم
منکبوت
دی ماه ۱۳۹۰
من
رأی
؟
کجاست


At first glance, it seemed
where even now
impossible to lose your way.

باز گوییم که روشناییم ما		6
چخماق		
تزهای بهمن	هژیر پلاسچی	10
گلن گدن		
رژ لبم را پس بده	بنفشه رنجی	26
بشردوستی حتا به زور	بهنام دارایی‌زاده	28
ایدز، آمریکا، دموکراسی و سرخط‌های اخبار افغانستان	گفت و گو با مسعود حسن‌زاده	32
رگ‌های بازِ ما	سارا دهکردی	36
دموکراسی بیش از حد؟	اسلاوی ژیژک	
	عسل اخوان	38
کدام دموکراسی؟ کدام آمریکا؟	امین حصوری	41
حذف دموکراسی از آلمان آزاد	گئورک کوومل	
	مهسا ولی‌زاده. پژاره حیدری	50
تروریسم یا تراژدی _ کمدی	جورجو آگامبن	
	و گفت و گو با ژولین کوپا	
	بابک اکبری فراهانی	55
پادشاه عریان و ترس از «حرامزادگی»	امین حصوری	64
وقتی «سبزها» شریک ویرانی زمین می‌شوند	میک بروکس	
	عادله امینی	69
تجارت آزادِ آزادی	مرضیه دهقان	75
از خانه بیرون می‌روی و به دست می‌آوری	گفت و گوی تام مورلو با نوآم چامسکی	
	امیررضا نمینی	81
اندیشیدن به دیگر مفاهیم ممکن دموکراسی	مایکل هارت	
	درنا مشیر	85
تصمیم‌گیری جمعی و نظارت در جامعه‌ی کمونیستی	موشه ماخور	
	حمید یاوری. آرش کیا	92
قنداق		
نکته‌های منجنیقی		99
شهادت‌های ضلع جنوبی		100
باید به پشتوانه‌ی سرنیزه حاکم می‌شدند	با شهین نوائی	101
	از دانشکده‌ی بهداشت دانشگاه تهران	
سنگرهای غیرقابل فتحی نساخته بودیم	با پیران آزاد	107
	از دانشگاه آزاد	
شورا قدرت فائقه‌ی دانشکده بود	با رضا جابرانصاری	116
	از دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک دانشگاه تهران	
به تصرف دانشگاه فکر هم نمی‌کردیم	با رضا جعفری	123
	از دانشگاه جندی‌شاپور اهواز	
به رغم درگیری‌ها فضای مدرسه عالی بود	با لیلا اصلانی	128
	از دبیرستان عاصمی	
فتح‌نامه‌ی اوین		132
در خروسخوان خون تبارم می‌خوانم	با علی پیچگاه	133
	از پالایشگاه نفت تهران	
شورای نفت را استحاله کردند	با حشمت رییسی	138
	از پالایشگاه نفت تهران	
در شورا خبری از اساسنامه و آیین‌نامه نبود	با علی برومند	144
	از ماشین‌سازی گروه صنعتی بهشهر	
	بیژن کیارسی	
همه فکر می‌کردند چیزی باید عوض شود	با یک کارگر	149

	از دوزندگی ناظمی	
شوراها محصول جنبش اعتراضی بودند	با محمدتقی سیداحمدی	154
	از پارک ارم تهران	
	مهدیه طایفه‌کلهر	
حکایت جانکاه یک زهرا خانم		157
شورا برای اداره‌ی دموکراتیک کار تشکیل شد	با جواد طالعی	158
	از روزنامه‌ی کیهان	
تجربه‌ی شکلی دیگر از زندگی	با جمیله ندایی	165
	از هنرمندان تئاتر	
هار است هار		169
گل و گلوله		170
برای چهار هفته ارتش دیگری داشتیم	با حمید نوذری	171
	از لشکر زرهی اهواز	
مردم که به خیابان آمدند سربازها قدرت را از ما گرفتند	با کریم	176
	از گردان شیراز	
از لوله‌ی سلاح		180
سنگر به سنگر		181
کمیته‌های محله را با ملایمت خلع سلاح کردند	با سیامند زندی	182
	از محله‌ی امیریه و منیریه‌ی تهران	
کمیته‌های محله با کمیته‌های انقلاب اسلامی متفاوت بودند	با بهروز رضوانی	186
	از خیابان امیرشرفی تهران	
نیروهای سیاسی عملن به تشکیل شوراها اعتقادی نداشتند	با ایرج مصداقی	189
	از خارج از محدوده‌ی شرق تهران	
دشت‌های رهایی		195
در قتلگاه		196
چهار سال مقاومت مسلحانه‌ی مردم روستایی	با حیدر جهانگیری	197
	از روستاهای فارس و اصفهان	
از زخم قلب		215
صبحگاه گندمزار		216
شوراها به یک هویت ترکمنی تبدیل شده بودند	با یوسف کُر	217
	از بندر ترکمن	
آی سرزمین مغموم		237
ملاقات در فرودگاه		238
جنگ نمی‌خواستیم اما تسلیم هم نمی‌شدیم	با یوسف اردلان	239
	از سنندج	
کوچ بزرگ اجباری		249
شوراها محصول یک نیاز سیاسی بودند	با نسان نودینیان	250
	از مریوان	
انتخاب فوئاد: مهره‌ات را بینداز!	منصور تیفوری	256
تکه‌های آیت‌الله		261
شوراهای طالقانی با شوراهای مردمی تفاوت داشت	با مجتبا طالقانی	262
شهید مردم، مردم شهید		272
پوسترنگاری یک انقلاب		273
سقوط اعلی‌حضرت		274

خشاب

«بیانیه» و «گزارش»	مسعود حسن‌زاده	276
شعر	مریم هاتف	284
روشنفکران و عالیجنابان غیرخاکستری	بهمن سرفراز	285
دموکراسی و تناقض‌های بنیادین آن	اسلاوی ژیژک	
	بیژن استوار	302

دموکراسی، سیاست و فلسفه	آلن بادیو	
	آرزو پوراسماعیلی	311
دعوت به سرپیچی از دموکراسی یا در دموکراسی بوروکراتیک از خودفرمانی سیاسی چه باقی می‌ماند؟	ف. بیات	316
روزگار تراژیک آلکس	آرمین نیکنام	320
گاهی به آینه نگاه کن	خاطره شریفی	324
هنر معترض: تلاش برای بقا	فواد کیکانلی	328
با گیتار علیه آزادی برای گرسنگی	مصاحبه با گروه رپ _ متال راتم	
	فرنود شکرایی	334

مگسک

قصاب خوب، قصاب بد و داستان پینوکیو	عادل مرادی	340
دموکراسی بدون دموکراسی	هژیر پلاسچی	345

طراحی جلد: هومن کاظمیان، طراحی صفحه‌ی دوم جلد: هومن کاظمیان، طرح صفحه‌ی سوم جلد: مانی مزدکی
با حضور ممتد بهادر نیکفر برای طراحی‌های داخلی و طرح پشت جلد

آدرس سایت: www.manjanigh.com
آدرس ایمیل: manjanigh.review@gmail.com

هرگونه استفاده از مطالب «منجنیق»، حتا بدون ذکر منبع، آزاد است.
«منجنیق» در حک و اصلاح مطالب بدون مشورت با نویسنده یا مترجم آن آزاد نیست.
«منجنیق» رسم‌الخط واحدی را به نویسندگان و مترجمانش تحمیل نمی‌کند.
«منجنیق» آنچه را که در خدمت مبارزه‌ی ستمدیده‌گان و غارت‌شده‌گان نداند، منتشر نمی‌کند.
برخی مطالب «منجنیق» ضمیمه‌هایی دارند که همزمان با انتشارمطلب در صفحه‌ی فیس‌بوک نشریه، در دسترس خواهند بود.

منجنیق منتشر می‌کند:

دموکراسی در کدام وضعیت؟

مجموعه مقالاتی از جورجو آگامبن، آلن بادیو، دانیل بن سعید، وندی برون، ژان لوک نانسی، ژان رانسیر، کریستین رُز و اسلاوی ژیژک

آوازخوانِ رقصِ بردگان

ترجمه‌ی منتخبی از سخنرانی‌ها و مقالات سید جعفر پیشه‌وری (1324 و 1325)

هنوز در برلن قاضی هست

ترور و دادگاه میکونوس. مهران پاینده، عباس خداقلی و حمید نوذری. تجدید انتشار با افزوده‌های جدید

و سرانجام شماره‌ی دوم «منجنیق». یک سال و هشت ماه بعد از انتشار شماره‌ی اول. این بدون تردید برای یک نشریه یعنی مرگ کامل و قطعی. ما این مرگ را می‌پذیریم. می‌پذیریم که ما مرده‌ییم اما می‌خواهیم زندگی کنیم. این که به رغم تلخ‌کامی‌های این همه ماه، حالا «منجنیق» دوباره از زیر دست‌های ما بیرون می‌زند، نشانه‌های تلاش برای زندگی است. اگر بتوانیم می‌خواهیم این بار زنده بمانیم. و زنده نمی‌مانیم اگر آنهایی که در همان ماه‌های اول به «منجنیق» مطلب دادند و در تمام این روزها که بر ما گذشت، صبوری کردند باز در کنار ما باشند. زنده نمی‌مانیم اگر اراده‌هایمان محکم‌تر از پیش و تصمیم‌مان استوارتر از اکنون نباشد. زنده نمی‌مانیم اگر واقعن و به راستی نخواهیم که زنده بمانیم. «منجنیق» شماره‌ی اول اگر همراه بود با آرزوهای بزرگ و رویاهای عظیم، در انتشار «منجنیق» شماره‌ی دوم تلخیم، تلخ! آرزوهایمان البته هنوز پابرجاست، رویاهایمان. و امید، تنها چیزی است که برای ما باقی مانده است. امید به این‌که ما چنین که هستیم، نباشیم، تا وضعیت چنین که هست، نباشد. می‌دانیم تا «وضعیت» چنین است ما همینیم که هستیم، با این همه در سنگری که مقابل وضعیت موجود و گفتمان غالب ساخته‌ییم می‌مانیم. هنوز می‌مانیم.

روزهای این یک سال و هفت ماه اما تلخ بود. آنقدر دشوار که گاهی تصمیم می‌گرفتیم از شر «منجنیق» خلاص شویم، نامه‌ی مودبانه‌ی پوزش‌خواهانه‌یی برای آنهایی که مطالبشان را خیلی زود به ما دادند بنویسیم و مطالبشان را بازگردانیم. مرگ «منجنیق» را اعلام عمومی کنیم و به سوگواری بپردازیم. سوگواری دهشت‌باری که پیش و بیش از «منجنیق» برای خودمان بود. با این حال همیشه پیدا می‌شد یک نفر که بگوید: ادامه می‌دهیم! باید بتوانیم، باید. بخشی از این تاخیر عظیم البته به ناگزیر بود. در شماره‌ی اول نوشته بودیم:«این توانستن هم بخشی از همان وضعیت موجود است که ما و "منجنیق" با آن سر ستیز داریم». و این وضعیت موجود یعنی این‌که برای خرید یک دستگاه ضبط صدا، ماه‌ها دچار معضل «نداری» شدیم. به همین بلاهت‌باری. البته می‌دانیم الان برخی خواهند گفت این‌که مشکلی نیست. ولی مشکلی بود. خواستیم دستگاه را قرض کنیم. آنها که داشتند یا ندادند (که اکنون به یاد نخواهند آورد) یا خودشان لازم داشتند (که نداشتند و دروغ می‌گفتند). در نهایت هم یک گروه کوچک تروتسکیست آلمانی حاضر شد چند هفته‌یی دستگاهش را در اختیارمان بگذارد تا آن روزنه‌ی امیدی که برای خرید دستگاه باز شده بود، گشاده شود که شد و بالاخره صاحب دستگاه شدیم. کمک مالی هم که هرگز. غیر از رفیق نازنینی که 50 یورو کمک مالی کرد، هیچ دستی به یاری دراز نشد؛ چنین است که «منجنیق» هنوز هم سایت ندارد و از همین سرویس رایگان وبلاگ استفاده می‌کند. آری! ما همین بودیم. یک مشت پناهنده و پناهجو و دانشجو که هم باید «منجنیق» را درمی‌آوردیم، هم با اداره‌ی کار چانه می‌زدیم، هم تحت تعقیب شرکت تلفن و شرکت برق و شرکت حمل و نقل بودیم، هم امتحاناتمان را رد می‌کردیم، هم تز می‌نوشتیم، هم نان می‌خوردیم، هم زندگی می‌کردیم. وضعیت نکبت‌بار موجود یعنی همینی که ما در آن بودیم.

غیر از این البته گاهی هم، فردی یا جمعی، درگیر کارهای دیگری می‌شدیم. در شماره‌ی اول نوشته بودیم: «"منجنیق" اما آگاهانه ماشه ندارد. باور داریم که ماشه‌ی نبرد اجتماعی را تنها در خیابان و در وضعیت واقعی باید چکاند. پیکار واقعی برای تغییر واقعی همان چکاندن ماشه است». و درگیری‌های ما از این دست بود. درگیر شدن در پیکاری که دست کم برای خودمان واقعی بود. دیگران اگر نمی‌دیدند و نمی‌بینند چه باک. مهم این بود که کاری را که به آن باور داشتیم و درست می‌دانستیم، انجام دادیم بی هراس از نتیجه و بدون ترس از آلودگی دست‌هایمان، نمی‌خواستیم دیده شویم اما چشم‌های مهربان هم مدت‌هاست انگار که حرف پرت بی ربطی است.

این همه را نوشتیم اما بدون تردید بخشی از این تاخیر نه توجیه دارد و نه بهانه. بخشی از این تاخیر هیچ دلیلی ندارد غیر از کاهلی و سستی و بی مبالاتی ما. برای این هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم غیر از آن که پوزش بخواهیم. پس از آنهایی که در این مدت پیغام دادند و تماس گرفتند که پس چه شد این شماره‌ی دوم، معذرت می‌خواهیم. از آنهایی که در میان پیغام‌هایشان نوشتند که اگر کمکی لازم باشد در کنار ما هستند، معذرت می‌خواهیم. از آنهایی که وضعیت ما را فهمیدند و در کنار ما ماندند، معذرت می‌خواهیم. و بیش از همه

از آنهایی که همان ماه‌های اول برای «منجنیق» دوم نوشتند و ترجمه کردند و صبور بودند تا همین امروز، معذرت می‌خواهیم. به جای خودمان و به جای همه‌ی آنهایی که عهد بستند و وفا نکردند و قول دادند و انجام ندادند، پوزش می‌خواهیم.

«پدرکُشی» در میان جمع

«منجنیق» اول که منتشر شد ابتدا پیام‌های مهر بود که شنیدیم. بعدتر بود که پاره‌سنگ‌های دشنام و نفرین باریدن گرفت. پیام‌های خصوصی برای برخی از ما فرستادند و دهان دریده گشودند. رفیقان دیروز بودند و دشمنان خونی امروز. برخی سوخته بودند. بدجور. صدای جلز و ولز و بوی سوختگی از استاتوس‌های فیس‌بوک‌هایشان و خوشمزگی‌های گوگل‌ریدرشان بلند بود. آنها فقط طفلکی بودند. توده‌های سرگردان عقده و کینه‌توزی و دشمنی. پس اگر سنگی که پراندیم شیشه‌ی پنجره‌ی آنها را هم شکست چه باک. در کنار اینها اما اتفاق‌های خوب هم بود. رفیقی از یکی از شهرهای اروپایی تماس گرفت و گفت: چه نشسته‌اید که نشریه را اینجا کسانی به فلان قیمت می‌فروشند. خوشحال شدیم. دستشان مریزاد و آن قیمت هم هزینه‌ی پرینت و تکثیر

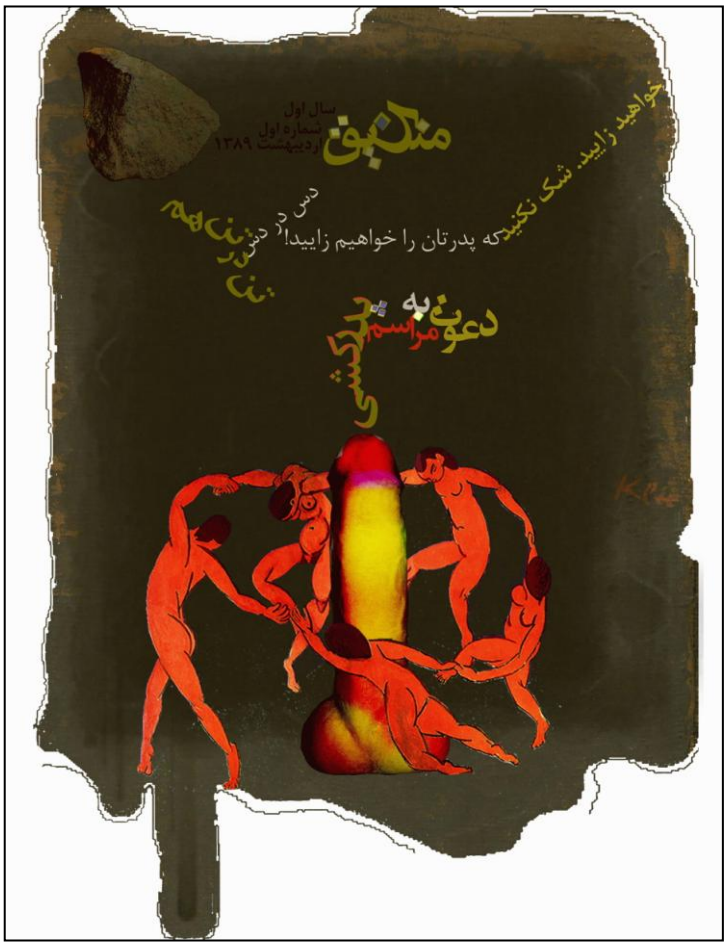

بوده است حتمن. دانستیم که در چند دانشگاه ایران کسانی چند نسخه‌یی پرینت گرفته‌اند و دست به دست چرخانده‌اند. در چند شهر هم چنین کرده بودند. برخی را دانستیم و دوست داریم امیدوار باشیم که برخی را ندانسته‌ییم. اینها را البته ننوشتیم که بعد مدال چندش‌برانگیز ارتباط با داخل را به سینه بزنیم. برای ما این جغرافیا از اول هم وجود نداشت هیچ و در همان شماره‌ی اول هم نوشتیم که در «منجنیق» این را نمی‌فهمیم و نمی‌خواهیم که بفهمیم. تنها اتفاق خوب بود و شادی جمعی ما که حالا در میان جمع می‌نویسیم.

انتقاد هم داشتیم. از انتقادهای تخمی بی معنی و کرکرهای پستوخانه‌یی که پشت شکل انتقاد خودش را پنهان می‌کرد تا انتقادهای حسابی. و انتقاد حسابی برای ما آن بود که از فهم وضعیت ما آغاز می‌شد و به پیشنهاد می‌رسید. وگرنه این‌که فلان چنین بود و شما فلانید و کرکرکر، نقد نیست، ما و آنها می‌دانیم. در این میان از همه بیشتر هشدارباش‌های رفیق همراه و نازنینی بود که به ما اعلام خطر کرد با چنین وضعیتی نمی‌توانیم چندان ادامه دهیم. ما این را می‌دانیم. امکانات و حمایت‌های مالی بزرگ اما بهایی دارد که ما حاضر به پرداخت آن نیستیم و نبوده‌ییم، هیچ وقت. پس منجنیق تا زمانی «منجنیق» می‌ماند که همراهان آن هنوز همان سوژه‌های سیاسی‌ای باشند که می‌خواهند در زندگی خودشان و دیگران دخالت کنند. غیر از این هیچ امکانی برای فرا رفتن «منجنیق» به نشریه‌یی «حرفه‌یی» از آن دست که بتواند پولی برای پرداخت به عنوان دستمزد در بساط داشته باشد، وجود ندارد. هیچ امکان در دسترسی برای تبدیل «منجنیق» به نشریه‌یی «مردم‌پایه» که بتواند خودش را و همراهانش را بگرداند، دیده نمی‌شود. پیشنهادی البته اگر باشد حتمن می‌شنویم، اما زیر بلیط هیچ دولتی و هیچ بنیاد «مستقل بی طرفی» نمی‌رویم که این نه خواسته‌ی ماست و نه خواسته‌ی آن رفیق عزیزمان، بدون شک.

چند اشتباه هم داشتیم در کنار تمام اشتباه‌هایی که داشتیم و داریم و خواهیم داشت. «پرهام شهرجردی» از نحوه‌ی انتشار پاسخش به سوال «منجنیق» در شماره‌ی اول آزرده شد. همان زمان هم از او عذر خواستیم و عذر ما را پذیرفت. از او ممنونیم. عکسی که در مطلب «شاهرخ رییسی» به خیال عکس اریش فروم کار کرده بودیم، متعلق بود به «گرهارد باوم»، نماینده‌ی سابق مجلس از حزب لیبرال آلمان که اشتباه مهلکی بود. از شاهرخ رییسی و از اریش فروم پوزش می‌خواهیم.

«منجنیق» در کدام وضعیت

آن روزها که «منجنیق» اول را درآوردیم، صداهای اندکی بودند که تلاش می‌کردند در برابر گفتمان غالب مقاومت کنند. چند نشریه بودند که به همت کسانی منتشر می‌شدند که گاه از خودشان می‌زدند تا نشریه بماند و منتشر شود، در برابر کوهی از تلویزیون و رادیو و سایت‌های «حرفه‌یی» و «نیمه حرفه‌یی» که هر کدام آنها می‌توانستند خیل عظیمی از روزنامه‌نگاران و نویسندگان را به استخدام خود درآورند. وضعیت «آنها» البته هنوز همان است و برتر از آن روزها. آنهایی که تازه آمده بودند و هنوز راه و رسم لفت و لیس و بودجه گرفتن را بلد نبودند، آموخته شدند، ارتباطات برقرار شد و به منابع سرشار دست یافتند. این سوی ماجرا هم اما وضعیت بهتری از آن روزها دارد. «شبنامه‌ی میخک» منتشر می‌شود. انتشار شماره‌ی جدید «سامان نو» بعد از این‌که بهزاد کاظمی را از دست دادیم، امیدوارکننده بود. «آلترناتیو» و «رادیکال» به میدان آمده‌اند. دوره‌ی جدید نشریه‌ی «خاک» دارد منتشر می‌شود. چند وبلاگ داریم مانند «دیوارنوشته‌ها» و «مقاومت» که خوب می‌نویسند و در میدان می‌مانند. در این میان مجموعه‌ی تلویزیونی «لخت در آینه» هم بود که اینک به محاق رفته است. «رادیوفنگ» صداهای آشنا را به گوش ما می‌رساند. آنها که در سوی مردم ایستاده‌اند در برابر وضعیت موجود مقاومت می‌کنند. ما البته با هم دوست نیستیم، حتا رفیق هم نیستیم. با هم اختلاف داریم. اینها روشن است و طبیعی است و مفید است. در یک چیز اما مشترکیم. ما آن چیزی را که «آنها» می‌خواهند، نمی‌خواهیم و در برابر ستم مسلط مبارزه می‌کنیم. این آن بند نامرئی مشترکی است که موجب می‌شود همدیگر را بخوانیم و بشنویم و گاهی، فقط گاهی به هم لبخند بزنیم.

با این وجود آن روزها که «منجنیق» اول منتشر شد مردمی در خیابان بودند که اینک نیستند. خیابان دوباره در تصرف حاکم است و این درد جانکاهی باید باشد. تاریخی که داشتیم می‌ساختیم خیلی زود به نوستالژی و داستان‌های دور تبدیل شد. ناامیدی و قحطی انگیزه از راه رسید چنان که همیشه در چنین روزگاری از راه می‌رسد. با این همه وفاداری به خیابان همواره در خودش این امید را حمل می‌کند که روزی، یکی از همین روزها دوباره از همان ریشه‌ها خواهیم رُست. خیابان از آن ماست و درست به همین دلیل خیابان‌هایمان را بازپس خواهیم گرفت. این را می‌دانیم.

چرا دموکراسی؟

آن روزها که موضوع «دموکراسی» را برای شماره‌ی دوم انتخاب کردیم، دلایل روشنی برای اضطراری بودن بحث در مورد دموکراسی داشتیم. آن روزها هنوز خیابان به کلی از مردمِ خیابان جنبش 88 تهی نشده بود. آنهایی که اما به رسانه‌های بزرگ راه داشتند و خودشان را به عنوان نماینده‌گان جنبش مردم جا زده بودند، هیچ فراتر از تغییر از بالا نمی‌رفتند. هرچقدر مردمِ خیابان رادیکال‌تر می‌شدند آنها بیشتر تکرار می‌کردند که مطالبات روشن است: «انتخابات آزاد تحت نظارت نهادهای بین‌المللی». مردم را نصحیت می‌کردند که رادیکال نشوید. خون که از دماغ عمله‌ی سرکوب بیرون می‌آمد، جامه‌ی عزا به تن می‌کردند و نوحه‌های ضدخشونت می‌خواندند. نگرانی آنها دلیل آشکاری داشت. آنها می‌ترسیدند مردم در تداوم مبارزه متوجه شوند که می‌توانند آزادی را بدون «نظارت نهادهای بین‌المللی» به دست بیاورند. می‌ترسیدند مردم بدانند می‌توانند سرنوشت خودشان را به دست بگیرند و آن را به «نخبه‌گان» و «کارشناسانی» که ایشان بودند، نسپارند. می‌ترسیدند مردمی که خیابان را تصرف می‌کنند آن را با «زبان خوش» پس ندهند. چنین بود که جنبشی را در تعفن مغزهای علیلشان و راهکارهای داهیانه‌ی حق به جانب ضدخشونتشان، مدفون کردند. از مردم خواستند که «مردم» نباشند و آنان خود هیچ نبودند و از هیچ هم چیزی کمتر.

پس حالا که نخبه‌گان و کارشناسان در روزگار فترت، دامن «انتخابات آزاد تحت نظارت نهادهای بین‌المللی» را رها کرده‌اند و اغلب آنها به دنبال راه‌های تغییر از خیلی بالاتر، از جایی نزدیک موشک‌های هدایت‌شونده‌ی هوشمند و بمب‌افکن‌های عظیم، آیه‌های ضدخشونتشان را فراموش کرده‌اند، آیا هنوز بحث بر سر «دموکراسی» اضطراری دارد؟ به گمان ما دارد. بحث بر سر «دموکراسی» هرگز چنین اضطراری که امروز است، نبوده است. از تهران تا وال استریت، از دمشق تا لندن، از کابل تا آتن، از قاهره تا مادرید «دموکراسی واقعن موجود» و راه‌هایی که رسیدن به آن را هدف می‌گیرد و ترسیم می‌کند به بن‌بست رسیده‌اند. باید برای فرا رفتن از این وضعیت، برای ساختن سنگر جسورانه‌یی در مقابل وضعیت ابتدا از دموکراسی موجود فراتر رفت. «منجنیق» چنین می‌خواهد با تلاش برای پاسخ به این پرسش که رای ما کجاست و کجا باید باشد.

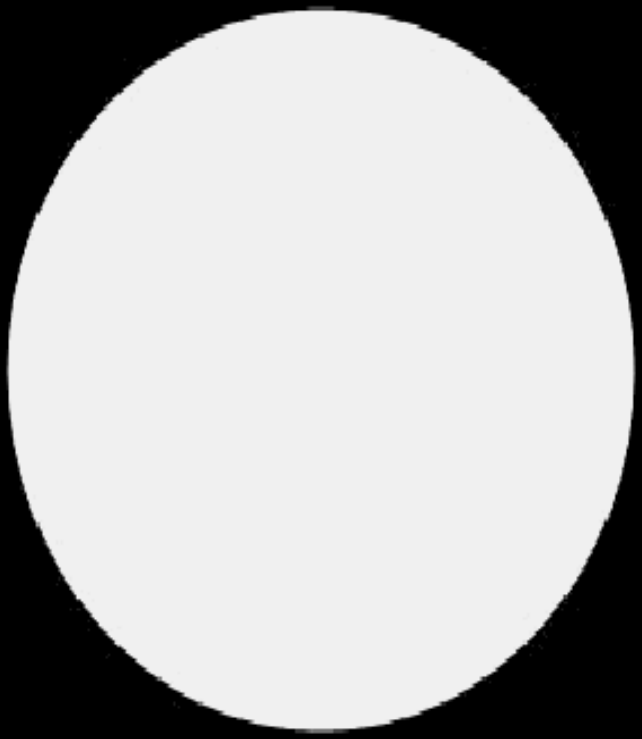

چخماق

تزهای بهمن

هژیر پلاسچی

هر تصویری از گذشته که از جانب زمان حال به منزله‌ی یکی از مسایل امروز بازشناخته نشده است، می‌رود تا برای همیشه نابود گردد.

والتر بنیامین

جعلیات، حتا جعلیاتی که به وسیله‌ی یک دستگاه قدرتمند دولتی ساخته شده باشند، نمی‌توانند در آزمون زمان تاب بیاورند و سرانجام به علت تناقضات درونی خود تکه پاره خواهند شد.

لئون تروتسکی

قصد بازخوانی انقلاب بهمن 1357، یعنی تن به مخاطره‌ی دشنام و یاوه دادن. البته می‌توان از بازکاوی آن انقلاب بزرگ طعام خوش‌فرمی باب دندان سیاست روز ساخت تا قدر ببینی و بر صدر نشینی، اما درست آن زمانی که دست بر بنیادهای رهایی‌بخش انقلاب بهمن بگذاری با دستگاه عظیم و درهم‌پیچی از دروغ و تحریف و دریوزگی در افتاده‌یی که از تو می‌خواهد همان روایت مسلط از انقلاب بهمن را با اندکی کم و زیاد و رنگ و لعاب نو تکرار کنی. ساختمان رفیعی از بدیهیاتی مسلم که در طول سی و سه سال گذشته، بر خاکستر سرکوب انقلاب و کشتار انقلابیون، بر بستر سرکوب نظام‌مند مردمی که «مردم» شده بودند، بنا شده است.

سلطنت محمدرضا پهلوی که سرنگون شد، موج بزرگی از تکنوکرات‌های دستگاه اداری، وابستگان دربار و دستگاه حکومتی، نظامی‌ها و کاربه‌دستان امنیت‌خانه‌ی آریامهری و سرمایه‌داران و میراث‌خوران خاندان‌های زمین‌دار، ایران را ترک کردند. برخی از آنان چندی تلاش کردند نظام کهنِ واژگون شده را به ضرب و زور کودتا و ارتش‌کشی بازگردانند که به جایی نرسید. پس سازمان و حزب و جبهه ساختند، روزنامه و مجله و کتاب و خاطرات منتشر کردند، ده‌ها سایت راه انداختند، چندین و چند شبکه‌ی تلویزیونی رو به خانه‌های ایرانی پخش کردند و پیش از همه در جایگاه مظلوم و قربانی نشستند و تاریخ انقلاب بهمن را دوباره نوشتند. از شاهزاده که فر پادشاهی را از کمر پدر به ارث برده بود تا مامور سابق ساواک، از روزنامه‌نگار مجیزگوی دربارِ در قدرت تا سناتور بازنشسته‌ی مجلس شاه، از زندانی سیاسی پشیمان دوران پهلوی تا خواننده‌ی کاباره‌های لاله‌زار، از هنرپیشه‌ی سینمای آبگوشتی تا وزیر اسبق سانسور و جهانگردی را به کار گرفتند. بازی از دستکاری تاریخ انقلاب آغاز شد و به شستن دست‌های خون‌آلود رسید. فرماندهان نظامی سرکوب مردم و بازجویان ساواک شدند «افسران وطن‌پرست» و کودتای 28 مرداد شد «قیام ملی». در حالی که انقلابیون ایرانی دسته دسته روانه‌ی میدان‌های تیر و چوبه‌های دار می‌شدند، هواداران نظم سلطانی با تکیه بر نوستالژی کاباره‌ها و عرق کشمش و سینمای فردین تصویر واقعی انقلاب بهمن را زدودند و آن را سرآغاز تیره‌روزی مردم، تقویم کردند.

ضدانقلاب مستقر نیز از مازاد رخداد بهمن ماه در هراس بود، چنین شد که دستگاهی عریض و طویل ساخت تا «اسناد انقلاب اسلامی» را مرتب و آرشیو کند و بعد تاریخی مطابق میل حکومت اسلامی تدوین شود. شاید به همین دلیل باشد که هر دو رییس تاکنونی «سازمان اسناد انقلاب اسلامی» از میان کسانی برگزیده شده‌اند که در وفاداری آنان به حکومت اسلامی هیچ شبهه‌یی نباشد. اولی، سید حمید روحانی، تنها روحانی «خط امامی»‌ای بود که هرچند در انشعاب روحانیون خط امامی از روحانیت سنتی با آنها همراه شد اما هرگز تن به «لغزش» و «انحراف» محمد خاتمی و مهدی کروبی نداد و هم در روزگار قدرت‌گیری اصلاح‌طلبان بر آنها تاخت و هم در روزهای جنبش اعتراضی 88 همراهان سابق خود در مجمع روحانیون مبارز را لعن و نفرین کرد. دومی، روح‌الله حسینیان، نیز یار وفادار جوخه‌های ترور امنیتی حکومت اسلامی بود و ماند و از معدود کسانی بود که جسارت آن را داشت تا قتل مقتولان «زنجیره‌یی» را بر حق بداند و از قاتلان حمایت کند و در مجلس ختم سعید امامی مقبور شرکت کند. بخش بزرگی از پرونده‌ها و گزارش‌های ساواک و دیگر نهادهای کنترلی و نظارتی دوران پهلوی در اختیار این نهاد بزرگ است که هر کسی را به راهروهای مخوف آن راهی نیست. در کنار این البته موسسات ریز و درشتی با بودجه‌های کلان دولتی کار کردند تا تاریخ انقلاب بهمن را جراحی کنند. از «مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات» و «موسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» که وابستگی آنها به نهادهای قدرت آشکار بود تا پژوهشکده‌ها و موسسه‌های «مستقلی» که دسترسی بلندنظرانه‌ی آنها به اسناد انحصاری، ماهیتی وابسته را افشا می‌کرد. در این مسیر البته جمع کثیری به خدمت گرفته شدند تا شکل و

شمایل قابل ارائه‌یی برای تاریخ نوین انقلاب «اسلامی» بتراشند. از تاریخ‌پژوهان و روزنامه‌نگاران آموزش دیده تا تواب‌های از زندان آزاد شده و روشنفکران زرخرید. و این همه برای این‌که انقلابیون و انقلاب را از انقلاب بهمن حذف کنند، ضدانقلابیون و سرکوبگران را به عنوان وارثان انقلاب قالب کنند، سرکوب انقلاب را به «دفاع از انقلاب» تبدیل کنند و سرِ آخر رد اصلی انقلاب بهمن را محو کرده باشند.

جناح دیگری از جمهوری اسلامی هم بودند که به مرور و در طی سالیان در شیوه‌های حکمرانی تاکنونی تردید کردند. آنها تا زمانی که پروژه‌ی سرکوب انقلاب در میان بود و خیابان‌های ایران نشانه‌هایی از انقلاب بهمن را در خود داشت، شریک و همراهِ دوش به دوش سرکوب انقلاب بودند؛ اما آنگاه که خون را از سنگفرش‌ها شستند و به مدد دوران «سازندگی» محو آخرین نشانه‌گان انقلاب بهمن را آغاز کردند در ابتدا به این نتیجه رسیدند با شیوه‌های موجود «نظام جمهوری اسلامی» ادامه نخواهد داشت و بعد از «نظام» گذشتند و به حفظ «سیستم موجود» اندیشیدند، به دنبال راه‌های بدون درد ادغام در نظم جهانی گشتند و برای تغییر حاکمان با حاکمانی جدید برنامه ریختند. آنان هرچه پیش‌تر رفتند بیشتر به این نکته واقف شدند که باید انقلاب بهمن را وارونه‌تر کنند. آنها بیش از هر کسی به ضرورت تحریف انقلاب بهمن پی برده بودند چرا که خود یک بار در سرکوب یک انقلاب حضور داشتند و هیولای سیاست مردمی را از نزدیک دیده بودند. «لیبرال‌های شرمگین» ایرانی که تا سال‌ها از لیبرال شدنشان حرفی نمی‌زدند، به تجربه می‌دانستند که وقتی مردم، «مردم» شوند هیچ امکانی برای سیاست لیبرالی باقی نمی‌ماند و به خوبی این را می‌دانستند که بازیابی سرشت رهایی‌بخش انقلاب بهمن، تمامی رشته‌های آنان را برای انتقال آرام قدرت به یک نظم «عقلانی» پنبه خواهد کرد. پس انقلاب بد شد و انقلابیون نماد تمامی نکبت‌های روی زمین شدند. انقلاب بهمن را سرآغاز عقب‌ماندگی و تیره‌روزی معرفی کردند. آمارسازی‌هایی را که خودشان کرده بودند افشا کردند. تصویر چند اعدام خیابانی را بارها و به وسعت منتشر کردند. از آتشی که خودشان به سینماها و عرق‌فروشی‌ها زده بودند، سخن گفتند. جای دندانه‌های بولدوزر شیخ صادق خلخالی بر تن تخت جمشید را رد پای انقلاب خواندند تا بر موج «احساسات ملی» سوار شوند. سوزاندن شهر نو و زنان تن فروش را که خودشان به آتش کشیده بودند، عمل انقلابی جا زدند. و بارها و بارها از «چرخه‌ی پایان‌ناپذیر» خشونتی گفتند که از انقلاب آغاز شده بود.



در این میان هرچند چپ‌های شرمنده اغلب بدون توجه به دوری و نزدیکی آنها به «میهن کبیر پرولتاریایی» و میزان تاثیرپذیری آنها از «انستیتوی مارکسیسم _ لنینیسمِ مستقر در مسکو»، از فردای فروپاشی شوروی به گوهر انسانی سوسیال دموکراسی و حقوق بشر پی بردند یا در پی بردن خود معتقدتر شدند، اما خود بر دو دسته بودند. دسته‌ی اول آنهایی که پس از سرنگونی رژیم شاه بر مبنای باورهای دولتگرای خود و باور به جهان دو قطبی و نبرد سوسیالیسم به رهبری شوروی با امپریالیسم به رهبری آمریکا، تلاش کردند با حمایت از ضدانقلاب حاکم شده، بستر سمت‌گیری حاکمان نو به سود اتحاد شوروی را فراهم کنند و در کنار ضدانقلاب ماندند تا نوبت سرکوب به خودشان رسید. دسته‌ی دیگر آنانی‌اند که درست به اندازه‌ی گرایش اول اشتیاق کسب قدرت دولتی را در سر داشتند اما از همان ابتدا با دهانی باز و چشمانی گشوده دیدند که «حق» آنها برای کسب قدرت دولتی توسط رقیب مصادره شد. این، هر دو گرایش با فروپاشی اتحاد شوروی هر رودربایستی تاریخی را کنار گذاشتند و اگر روزی با هم و با دیگران در «پرولتریزه» شدن رقابت داشتند، این بار و البته به همان مبتذلی به سوی «دموکراتیزه» شدن روانه شدند. پس به سرعت از انقلاب اکتبر و لنین و مائو و خاطرات روزهای جوانی گذر کردند. یک دیوار اما به سخت‌جانی استوار مانده بود. پیوند آنان با انقلاب بهمن باید برای همیشه گسسته می‌شد، پس کشف کردند که سال‌ها در اشتباه بوده‌اند و شاپور بختیار چه انسان تیزهوشی بود و داریوش همایون چه انسان شریفی است و فرح دیبا چقدر به فرهنگ ایران خدمت کرده است. آنان کشف کردند انقلاب بهمن جلوی انکشاف مدرنیسم در ایران را سد کرد و ایران را

صدها سال به عقب راند. پس سکولار شدند و بر بیانیه‌ی حقوق بشر میثاق بستند و جبهه‌ها و اتحادها و «جنبش‌ها» ساختند تا در صورت تغییر حکومت، «آلترناتیوی دموکراتیک» برای جایگزینی فوری در دست باشد. و این همه تنها با گذشتن از روی جنازه‌ی انقلاب بهمن ممکن بود. آنان در یک مورد هیچ تغییری نکرده‌اند: سهمی از قدرت دولتی می‌خواهند، هرچند کوچک باشد.

«چپ»ی هم البته وجود دارد که به لنین و مارکسیسم _ لنینیسم وفادار است، به انقلاب بهمن وفادار است، حتا هنوز به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وفادار است. غریب اما همراهی تقریبن بی کم و کاست این «چپ» با پروژه‌های سیاسی چپ‌های شرمگین است و غریب‌تر آن‌که مایه‌ی تئوریک این همراهی را بیش از هر چیز، از دل انقلاب بهمن بیرون می‌کشند. روایت مختصر ماجرا چنین است که یک حکومت شاه بود که سرنگون شد، یک جمهوری اسلامی بود که دو جناح راست و چپ داشت، یک حزب بود که همه چیز را درست فهمید و تلاش کرد جناح چپ را تقویت کند، یک اتحاد شوروی هم بود که دوست مردم و انقلاب ایران بود، یک آمریکا هم بود که علیه انقلاب ایران توطئه می‌کرد، یک ضدانقلاب هم بود که در طول این سال‌ها و بعد از گذر از جاده‌ی خون حالا به ساواکی‌ها و درباری‌ها آب رفته است (وگرنه آن روزهای تلخ سال شصت خیلی بزرگتر بود) و بقیه هم که آن روزها «ضدانقلاب» بودند و حالا در روایت، «نادان» شده‌اند از فهم دوران درماندند و جناح راست جمهوری اسلامی در نهایت پیروز شد و تکلیفش را با حزب روشن کرد. حزب البته انتقاداتی به خودش کرد، با این همه اما آن «نبرد که بر که» باقی ماند و هنوز نیز باقی است و تمام. مردم انقلاب بهمن مانند هر روایت وارونه‌ی دیگری در این روایت نیز ناپدید شده‌اند.

دسته‌ی بعدی وفادارترینند یا لااقل چنان می‌نمایند. بخش بزرگی از چپ و نیز مجاهدین خلق که در صف‌های نخست سرکوب انقلاب بهمن بودند هنوز به آن ابراز وفاداری می‌کنند. با این همه دردناک آن است که این دسته نیز تصویری معوج از انقلاب بهمن ترسیم می‌کنند. آنان اگر گاه به اشاره بر سرشت حقیقی رخداد بهمن دست می‌گذارند اما به ناگزیر و عجولانه از آن گذر می‌کنند تا گردی بر دامان تحلیل‌هایشان که از ابتدای وجود تا همین امروز، درست‌ترین بوده است، ننشیند. چنین است که در روایت آنها از انقلاب بهمن نیز هیچ جمع‌بست رهایی‌بخشی به دست نمی‌آید. گاه انقلاب را در قالب «انقلاب ضدسلطنتی» صورت‌بندی می‌کنند ولی از سرنگونی رژیم گذشته که می‌گذرند، هنوز و بعد از این همه سال، از ارائه‌ی تصویر روشنی از انقلاب بهمن درمی‌مانند. مایه‌ی شکست را هنوز توطئه‌های امپریالیسم و سرشت غیرکارگری و فرهنگ ملی _ اسلامی می‌دانند و به همین دلیل تاریخ نانوشته‌ی انقلاب را نمی‌نویسند تا تحلیل‌هایشان، مانند همیشه البته، درست‌ترین باشد. وفاداری آنها به انقلاب بهمن از جنس وفاداری آنها، یا لااقل برخی از آنها، به تبار مبارزاتی پیش از انقلابی‌شان است؛ وفاداری برای کسب و حفظ سرمایه‌یی نمادین بدون هیچ ربط سیاسی به آن چیزی که بدان وفادارند.

در برابر این موج بی توقف تحریف و دروغ و دریوزگی ولی می‌توان و باید از درون انقلاب بهمن تاریخ حقیقی را بیرون کشید. برای ترسیم سیمای حقیقت اما همزمان با بازیابی تکه‌هایی که از روایت رسمی تاریخ دور انداخته شده‌اند باید به تصویرهای دروغین نیز حمله کرد. اولین قدم برای این کار افسانه‌زدایی از انقلاب بهمن است، افشای افسانه‌هایی که به مدد تکرار در روایت تاریخی انقلاب بهمن به پیوستاری کاذب بدل شده‌اند.

طوفان انقلاب و مرغ آقای نخست‌وزیر

شاپور بختیار که به مدد قتل سبعانه‌اش توسط جوخه‌های ترور جمهوری اسلامی در حوالی پاریس، در هاله‌یی از تقدس شهادت ایستاده است، به سعی رسانه‌های بزرگ به عنوان هوشمندترین انسان ایرانی در دی ماه 1357 و تنها کسی که توانست در آن تاریخ، فاجعه‌ی در راه را تشخیص دهد، معرفی می‌شود. بسیاری این روزها تاسف می‌خورند که چرا آن زمان جسارت یا درایت این را نداشتند تا از آخرین نخست‌وزیر شاه پشتیبانی کنند و نگذارند انقلاب بهمن رخ داده باشد.

راست این است که اگر داستان انقلاب بهمن تنها یک نادان داشته باشد، بدون هیچ پرده‌پوشی کسی نیست غیر از دکتر شاپور بختیار. او البته تنها کسی از میان سکولارهای جبهه‌ی ملی بود که وقتی مدعی قدم گذاشتن در «راه مصدق» می‌شد می‌خواست به راستی همان وظایفی را بر دوش بگیرد که سی سال پیش از او دکتر محمد مصدق، پیشوای جبهه‌ی ملی بر عهده گرفت و آن را به انجام رساند. مشکل اما آن بود که نه بختیار، مصدق بود و نه وضعیت، شباهتی به اردیبهشت ماه 1330 داشت.

در اردیبهشت 1330 هرچند به نظر می‌رسید «شاه جوان» پس از افزایش اختیارات قانونی‌اش و تاسیس مجلس فرمایشی سنا، بر خر مراد سوار است اما واقعیت آن بود که هیات حاکمه‌ی ایران در بحرانی عمیق دست و پا می‌زد. از یک سو مبارزات اجتماعی هر دم اوج بیشتری می‌گرفت و قدم به قدم رادیکال‌تر می‌شد. در یک قلم کارگران شرکت نفت ایران و انگلیس از فروردین 1330 در اعتراض به حذف سی درصد فوق‌العاده‌ی حقوقشان، دست به اعتصابی گسترده زدند. اعتصاب از نفتگران بندر معشور در 2 فروردین آغاز شد و به سرعت به بقیه‌ی مناطق جنوب رسید. سه روز بعد نفتگران آغاجاری و کارآموزان آموزشگاه عالی نفت دست از کار کشیدند. سپس نفتگران مسجد سلیمان و هفتگِل نیز به اعتصاب پیوستند. این مبارزه‌ی یکپارچه‌ی کارگران نفت پنج سال بعد از سرکوب مبارزات کارگران جنوب، مهم‌ترین و بزرگترین اعتصاب در جنوب بود و مورد پشتیبانی بخش وسیعی از مردم جنوب قرار گرفت. یک روز بعد از آغاز اعتصاب، حسین علا، نخست وزیر وقت، حکومت نظامی اعلام کرد. این اقدام مورد تائید نماینده‌گان مجلس شورای ملی قرار گرفت. در 7 فروردین دولت هر مذاکره‌یی با اعتصابیون را متوقف کرد و بلافاصله نیروهای نظامی، برای سرکوب کارگران اعتصابی به منطقه اعزام شدند. با این وجود میدان‌های نفتی لالی و نفت سفید نیز به اعتصاب پیوستند. در روز 23 فروردین با حمله‌ی شهربانی به تظاهرات خیابانی کارآموزان آموزشگاه عالی نفت، درگیری خونینی آغاز شد. چهار هزار نفر از کارگران و مردم محروم در این درگیری شرکت داشتند و در نتیجه‌ی آن شش نفر از اتباع ایرانی و سه نفر از اتباع انگلستان کشته شدند. دولت انگلستان به بهانه‌ی حفظ جان اتباع خود، ناوگان جنگی نیروی دریایی بریتانیا را روانه‌ی آب‌های خلیج کرد.

دستگاه حکومتی ایران در نگرانی عمیقی فرو رفته بود. سناتور شفق در همان روز 23 فروردین در مجلس سنا نطقی کرد و با اشاره به اینکه تنش‌های طبقاتی به چنان نقطه‌ی خطرناکی رسیده‌اند که ممکن است جامعه را نابود کنند، زیرا مبلغان خارجی می‌خواهند جنگ طبقاتی به راه بیندازند و در نتیجه کشور را به هرج و مرج بکشانند، گفت: «متاسفانه شعارهای فریبنده، بیشتر طبقات ناآگاه و بی سواد ما را گمراه کرده است و تنها راه نجات ایران متحد کردن همه‌ی طبقات علیه دشمن خارجی است». از سوی دیگر مبارزه‌ی کارگران همچنان در حال گسترده‌تر و رادیکال‌تر شدن بود. از روز 25 فروردین کارگران اصفهان نیز در همراهی با کارگران نفت جنوب اعتصاب کردند و در تظاهرات آنها یک نفر کشته شد. جالب آن‌که درست در زمانی که مبارزه‌ی کارگران نفت، شاه جوان را وادار کرد در یک سخنرانی رادیویی سعی کند کارگران اعتصابی را متقاعد کند که با توسل به اسلام تضادهای طبقاتی را که دیدگاه‌های اجتماعی و زندگی سیاسی را مسموم کرده است کاهش دهند و با زندگی به شیوه‌ی مسلمانان واقعی، تضادهای طبقاتی را به همگونی طبقاتی و وحدت ملی بدل کنند، ابوالقاسم کاشانی در پیامی از کارگران نفت خواست آرامش و نظم عمومی را حفظ کنند و محمد مصدق در نطقی به حاکمان هشدار داد برای جلوگیری از گسترش مبارزه و دامن زدن آن به مناطق دیگر، به خواست کارگران اعتصابی گردن بگذارد.(1)

از سوی دیگر نخست‌وزیران حکومت پهلوی یکی در پی دیگری بدون آن‌که بتوانند فضای ملتهب اجتماعی را به نفع حاکمان آرام کنند، کناره می‌گرفتند و یا کنار گذاشته می‌شدند. آخرین چهره‌ی قدرتمند نخست‌وزیری، حاجعلی رزم‌آرا نیز در پی افزایش قدرت و سرپیچی‌اش از اوامر ملوکانه، با توطئه‌ی پیچیده‌یی که یک سوی آن دربار و سفارت انگلستان بودند و سوی دیگر آن فداییان اسلام، ترور شد. حسین علا، دوست نزدیک مصدق و جانشین رزم‌آرا نیز به دلیل ناتوانی در حل مسئله‌ی نفت، در پی یک تصمیم ناگهانی استعفا کرد تا جای خود را به محمد مصدق دهد.

مصدق در واقع برای پایان دادن به بحران هیات حاکمه و هدایت مبارزه‌ی مردم به سمت مبارزات پارلمانی به نخست‌وزیری رسید. مبارزاتی که چندی سرگرم کشمکش‌های «پیشوای ملی» و دربار ماند و رادیکالیسمش نه تنها در محتوای رفرمیستی دولت ملی نابود شد، بلکه هرگاه ظهور کرد به دستور نخست‌وزیر



ملی سرکوبش کردند. در نهایت هم این جنبش بزرگ که لااقل در ماه‌های اول بالقوه‌گی بدل شدن به جنبشی انقلابی را درون خودش داشت، با کودتای 28 مرداد، سقوط «دولت ملی» و در سایه‌ی بی عملی و جبونی رهبران جبهه‌ی ملی مدفون شد.

بختیار به درستی تشخیص داده بود که در چنین شرایطی، در شرایطی که از یک سو هیات حاکمه در بحران فرو رفته است و هیچ یک از نخست‌وزیران اعلی‌حضرت توان فائق آمدن بر بحران عمومی را ندارند و از سوی دیگر جامعه در تب و تاب یک جنبش اعتراضی است، استفاده از کسانی مانند او آخرین راه پیشگیری از انقلاب است. دقیقن به این دلیل بختیار می‌دانست نه تنها دربار این آخرین حربه برای بقا را به کار خواهد گرفت، بلکه مطمئن بود علاوه بر رهبران جبهه‌ی ملی، دیگر نیروهای هراسان از انقلاب نیز او را پشتیبانی خواهند کرد و او خواهد توانست با سوار شدن بر موج اعتراضات مردم، رهبری جنبش را از هر رقیب احتمالی برباید و در قامت پیشوایی جدید برای ملی‌گرایان حاشیه‌نشین ظهور کند. بختیار از آنجایی که با «رهبران ملی» مراوده و هماهنگی دائم داشت در جریان بود که دکتر کریم سنجابی، جانشین پیر احمدآباد در هفته‌ی پایانی آذر ماه 1357 و در شرایطی که جنبش انقلابی با آخرین بقایای نظام حاکم در نبرد بود، اعلام کرده است: «جبهه‌ی ملی چه در زمان دکتر مصدق و چه در دوره‌های بعد از آن همواره به طور صریح خواستار حکومت قانون بوده است. نظام قانونی ما، نظام مشروطیت است و بر طبق قانون اساسی پایه‌گذاری شده است. که بر اساس آن اختیارات قانونی شاه بر طبق ضوابط خاصی معین و مشخص شده است. و سلطنت به عنوان ودیعه‌یی از طرف ملت به پادشاه واگذار می‌شود که به عنوان یک مقام غیرمسئول سلطنت کند، نه حکومت ... اگر ما از حکومت قانون سخن می‌گوییم در عین وفاداری به قانون اساسی، به نفع دستگاه سلطنت نیز حرف زده‌ییم».(2)

بر پایه‌ی چنین ذهنیتی بود که «مرغ طوفان» خودش را درون کوران مبارزات انقلابی پرتاب کرد تا آن را کنترل کرده باشد و با جمع‌بندی مطالبات مردم یا آنچه که تلاش می‌شد به عنوان مطالبات مردم نمایانده شود، خواست که یک قدم از مردم پیش بیفتد و رهبری جنبش را به چنگ آورد. اگر گفته می‌شد که مردم خواهان کاهش دخالت ساواک در زندگی سیاسی هستند، بختیار ساواک را منحل کرد و کارمندان امنیت‌خانه‌ی ملی را به خانه فرستاد. اگر گفته می‌شد که مردم خواهان قانونمند شدن سانسور بر مطبوعات و نشریات هستند، بختیار سانسور را به کلی ملغا کرد. اگر گفته می‌شد مردم خواهان رعایت حقوق زندانیان سیاسی هستند، بختیار آخرین بازمانده‌گان زندانیان سیاسی را که همان وابستگان جنبش مسلحانه یا به بیان دستگاه سرکوب آریامهری «اشرار مسلح» بودند، از زندان آزاد کرد. او چنین قدم‌های بلندی برداشت اما دیگر در روزگاری که مردم به سمت تسخیر قدرت سیاسی در محل زندگی و کار و تحصیل خودشان گام برمی‌داشتند و قدم به قدم مکان حکمرانی حاکم را به کاخ‌های درباری و ساختمان‌های دولتی محدود می‌کردند. بختیار تنها کسی بود که در دی ماه 1357 هیچ درکی از انقلاب و وضعیت انقلابی نداشت. همان وضعیتی که دیگر رهبران سکولار و محافظه‌کار جبهه‌ی ملی را وادار کرد به سرعت بختیار را از جبهه اخراج کنند و برای بیعت روانه‌ی «نوفل لوشاتو» شوند. کسانی که امروز از لزوم پشتیبانی بختیار در آن روزهای طوفانی سخن می‌گویند تنها در این بلاهت بزرگ با آقای نخست‌وزیر مشترک شده‌اند.

بختیار تنها کسی بود که در دی ماه 1357 هیچ درکی از انقلاب و وضعیت انقلابی نداشت. همان وضعیتی که دیگر رهبران سکولار و محافظه‌کار جبهه‌ی ملی را وادار کرد به سرعت بختیار را از جبهه اخراج کنند و برای بیعت روانه‌ی «نوفل لوشاتو» شوند

جناب نخست‌وزیر و انقلابی که تمام نشد

اگر ضدانقلاب درباری از میان جناح سکولار جبهه‌ی ملی یکی را برگزید تا شاید همچنان چندی در قدرت بماند، ضدانقلابی که در حال برنامه‌ریزی برای تسخیر قدرت سیاسی و سرکوب انقلاب بود هم وظیفه‌ی محافظت از کیان قدرت در دوره‌ی انتقالی را به کسی از میان جناح مذهبی جبهه‌ی ملی سپرد. همان کسی که امروز کسانی ادعا می‌کنند اگر مورد پشتیبانی نیروهای

چپ و مترقی قرار می‌گرفت، سرنوشت انقلاب ایران شکل دیگری داشت. نماد بی بدیل رواداری، صداقت و دموکراتیسم.

مهندس مهدی بازرگان، رهبر نهضت آزادی ایران یعنی همان تشکلی بود که در ماه‌های منتهی به سرنگونی رژیم شاه به سبب همراهی «ابراهیم یزدی» با روح‌الله خمینی، با او و حلقه‌ی پیرامونش در نوفل لوشاتو ارتباط داشت، به سبب عضویت سید محمود طالقانی، مهدی بازرگان و چند نفر دیگر در شورای انقلاب به این شورا راه داشت و بسیاری از اعضای آن بارها وفاداری خود را به خمینی و نیروهای پیرامون او ثابت کرده بودند. آن‌چنان که برخی از چهره‌های مهم حکومت بعدی مانند «مصطفا چمران»، مسئول سرکوب خونین کردستان، «محمدعلی رجایی»، رییس‌جمهوری که وظیفه داشت حکومت اسلامی را از بحران پس از انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی به سلامت بیرون بکشد و محسن سازگارا، از بنیانگذاران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و یکی از کسانی که در جلسه‌ی برنامه‌ریزی برای سرکوب نیروهای انقلابی حضور داشت، از میان کسانی بودند که پیوندی با نهضت آزادی داشتند. بازرگان هرچند در آخرین روزها، در هراس از رادیکالیسم مردمی آخرین تلاش‌ها را کرد تا با ایجاد ارتباط میان بختیار و روح‌الله خمینی، مقدمات انتقال آرام قدرت را فراهم کند و هشدار بختیار را به گوش «امام» برساند که «اوضاع مملکت وخیم‌تر شده و با نفوذی که چپی‌ها پیدا کرده‌اند، مملکت رو به نابودی می‌رود». اما سرانجام وقتی به رغم امیدهای اولیه این مذاکرات به نتیجه‌ی دلخواه نرسید، مسئولیت تشکیل دولت موقت انقلابی را بر دوش گرفت. دولتی که قرار بود جایگزین دولت شاه شود و بر آنچه که دولت شاه حکومت می‌کرد، حکومت کند. مشکل اما در اینجا بود که نقاط حکمرانی حاکم



توسط سیاست مردمی تصرف شده بود.

بازرگان البته انسان رواداری بود، غیر از آن زمان‌هایی که حرف‌هایی بر مبنای خصلت‌های ضدکمونیستی‌اش می‌زد، لااقل تلاش می‌کرد انسان دموکراتی هم باشد. احتمالن در اوقات اندکی فریاد می‌زد و با طمأنینه راه می‌رفت اما همان محاسبه‌ی اشتباهی که شاپور بختیار را به دربار شاهنشاهی شرفیاب کرد تا آخرین نخست‌وزیر پهلوی شود، بازرگان را مجاب کرد تا اولین نخست‌وزیر جمهوری اسلامی شود. قبایی که خیلی بزرگتر از قامت او بود. اشتباه بزرگ بازرگان این بود که ندانست در شرایط انقلابی، اصلاح‌طلب‌های محافظه‌کاری چون او بهتر است در خانه‌هایشان بمانند. این نکته‌یی بود که دکتر کریم سنجابی، رهبر جبهه‌ی ملی به سرعت فهمید و جای خود را در وزارت امور خارجه‌ی دولت موقت به «ابراهیم یزدی»، یکی از اعضای نهضت آزادی داد که بلد بود اورکت آمریکایی بپوشد، در دادگاه‌های انقلاب شرکت کند و با یاسر عرفات و فیدل کاسترو و دانیل اورتگا عکس‌های تمام قد بگیرد.

بازرگان از درک وضعیت تاریخی اضطراری‌ای که در آن قرار داشت، عاجز بود. او تا سال‌ها بعد، و چه بسا تا پایان عمر نیز، نتوانست آن وضعیت را درک کند. خودش هم گفته بود که منتظر باران بود و سیل آمد. او در سال 1361 وقتی انقلاب بهمن را تحلیل می‌کند، می‌نویسد: «واژه‌ی انقلاب در مقالات و شعارهای گروه‌ها و در اعلامیه‌های امام تا ماه‌ها بعد از پیروزی انقلاب به ندرت به کار برده می‌شد... ولی بدبینی و کینه‌جویی علیه دولت و دولتیان چنان اوج گرفت که چپی‌ها و افراطی‌ها حتا از اخراج سپورها و پیش‌خدمت‌ها راضی نمی‌شدند. همه چیز می‌بایستی عوض و دور ریخته شود. مخصوصن ارتش، نیروهای انتظامی و آنچه با سرمایه‌داری و مالکیت ارضی و یا بخش خصوصی تولید و توزیع ارتباط دارد. هدف ساده و روشن اولیه‌ی اخراج طاغوت، توسعه و تعمیم یافته، جای خود را به حذف تمامی آثار نظام گذشته می‌داد، چه مثبت و چه منفی... افکار و اهداف تند دیگری نیز مورد توجه و توقع قرار گرفت. از قبیل مبارزه‌ی انقلابی و جوسازی علیه زمین‌داری و سرمایه‌داری و مالکیت (بدون تعیین حدود افراطی و غیر مجاز آن) به بهانه‌ی محو استثمار و مقصر شناختنِ اصولیِ بخش خصوصیِ تولید و توزیع و بازرگانان به دلیل سودجویی آنان». و تمام اینها از سوی نخست‌وزیری که قرار است انقلابی باشد «روحیه‌ی تضاد و تخریب

برای ارضای عقده‌های حقارت و حسادت» خوانده می‌شود.(3)

کسانی که وظایف تاریخی دولت موقت را در برابر انقلاب بهمن در خصائل شخصی بازرگان ادغام می‌کنند تا بعد نتیجه بگیرند که باید از دولت موقت حمایت می‌کردند و گرایش ضدلیبرالی آنها چه فاجعه‌یی رقم زده است، یا شرایط انقلابی سال 57 را از یاد برده‌اند و یا می‌خواهند که از یاد ببرند. رمزگشایی از وظایف دولت موقت در قبال انقلاب بهمن، حقیقت سیاسی آن روزگار را آشکار می‌کند. بازرگان و دولت او یک وظیفه‌ی اساسی پساانقلابی را بر دوش می‌کشیدند. مهم‌ترین وظیفه‌ی تاریخی و طبقاتی آنان این بود که انقلاب بهمن را «تمام» و مسیر را برای استقرار حاکمیت جدید هموار کنند. چنین بود که دولت بازرگان و همه‌ی زیر مجموعه‌های اداری آن، در طول دوران دولت موقت با تمامی قدرت مردمی برآمده از انقلاب درگیر بودند. خصلت‌های لیبرالی آنها البته نمی‌گذاشت این وظایف را به تمامی به انجام برسانند، همان عدم قاطعیتی که پس از سقوط دولت موقت به عنوان اتهام بازرگان و یارانش هنوز هم تکرار می‌شود. از این زاویه حتا می‌توان گفت مجموعه‌ی دولت موقت از ضدانقلاب خمینیستی که پشت آنها سنگر گرفته بود، عقب مانده‌تر بودند. اگر ضدانقلاب خمینیستی به خوبی درک کرده بود که برای سرکوب انقلاب و استقرار نظم حکومتی باید تا مدتی با آن همراه شد و شعارها و فرم‌های خود انقلاب را مصادره کرد و علیه انقلاب به کار بست، تصور بازرگان همانی بود که در برابر مدرسه‌ی رفاه به مردم گفت: «انقلاب تمام شد! به خانه‌هایتان بروید و بگذارید تا ما مملکت را اداره کنیم».

در واقع مسئله این نبود که دولت موقت نمی‌خواست قدرت مردمی را سرکوب کند. کفه‌ی ترازوی عدالت دولت موقت به رغم ژست‌های دموکرات و بی‌طرفانه‌اش هرگاه که کار بالا گرفت و ماجرا به سرکوب خشونت‌بار رسید، به سمت سرکوب‌کننده‌گان سنگینی می‌کرد. آنان لیبرال‌های هراسانی بودند که تلاش می‌کردند قدرت سیاسی حکومتی را با اصلاحاتی جزئی، دوباره در هر کجایی که توسط مردم تسخیر شده بود مستقر کنند و نقاط حکمرانی حاکم را دوباره تحت استیلای حکومت دربیاورند. چنین بود که در دوران کشمکش دولت موقت با قدرت مردمی مستقر در شوراها و کمیته‌های خودجوش خلقی، ضدانقلاب خودش را تجهیز و سازماندهی کرد تا در کشاکش نهایی برای سرکوب انقلاب آماده باشد. هرچند در طول دوران صدارت دولت روادار هم هرگاه وضعیت اضطراری شد، ضدانقلاب خود رأسن وارد صحنه شد و دست‌های دولت موقت پاکیزه ماند تا بعد برای تخفیف درد، هیات‌های حسن نیت روانه کند. کسانی که اکسیر همراهی با دولت موقت و لیبرال‌های آن را نجات‌بخش می‌دانند یا می‌نمایانند از خود دولت موقت هم عقب‌مانده‌ترند، چرا که در تحلیل وضعیتی که خودشان در آن به سر برده‌اند حتا درمانده‌اند.

کار، کار انگلیس‌ها نیست

اگر کسی بخواهد ثابت کند که قدرت‌های امپریالیستی بر روند انقلاب بهمن تاثیرگذار بودند، احتمالن نیاز به تلاش خیلی زیادی نخواهد داشت. از برده شدن «امام» که ظاهرن از کویرهای عراق، روانه‌ی کویت شده بود به نوفل لوشاتو و قلب خبرگزاری‌های جهان تا کنفرانس گوادلوپ و تصمیماتی که در مورد آینده‌ی ایران گرفته شد. و بعد دیدارها و مذاکرات حالا افشا شده‌ی برخی اعضای شورای انقلاب و اطرافیان خمینی با نماینده‌گان دولت‌های غربی و سران ارتش شاهنشاهی و رییس ساواک، از جمله مذاکرات «وارن زیمرمن»، نماینده‌ی دولت آمریکا با «ابراهیم یزدی» به نماینده‌گی از خمینی در پاریس در مورد «کیفیت انتقال حکومت بدون خونریزی» که در آن یزدی از قول خمینی از جمله می‌گوید: «اگر بختیار و ارتش در امور دخالت نکنند و ما ملت را ساکت کنیم، ضرری برای آمریکا ندارد». و بعد سفر ناگهانی ژنرال هویزر به تهران انقلابی برای جلو گرفتن از کودتای سران خودسر ارتش و برنامه‌ی دقیق تغییر رژیم بدون درهم شکستن ساختار ارتش و دستگاه دولتی، اسناد مهم و انکارناپذیری از تلاش قدرت‌های امپریالیستی برای تاثیرگذاری بر روند انقلاب بهمن به دست می‌دهند. اینها همه البته می‌تواند خیال بسیاری را آسوده کند و رنج بازگشت و بازکاوی انقلاب بهمن را از شانه‌های نحیف آنها بردارد.

راست هم این است که به طور قطع وقتی در یکی از مهم‌ترین کشورهای خاورمیانه به لحاظ موقعیت ژئوپولیتیک، در یکی از اصلی‌ترین صادرکننده‌گان نفت، در یکی از دو متحد جدی جهان غرب در منطقه و در کشوری که همسایه‌ی اتحاد جماهیر شوروی است، تحولی در جریان باشد، کشورهای غربی و نهادهای امنیتی آنها دست به کار تلاش برای دخالت در روند تحولات خواهند شد. (و مگر همین حالا در مصر و تونس و لیبی و ایران به تماشا نشسته‌اند؟) مسئله‌ی اصلی اما محو کردن رد اصلی قدرت‌گیری ضدانقلاب

با ارجاع به راهروهای امنیت‌خانه‌های غربی است. چنین تحلیل‌هایی هرچند حقیقتی را افشا می‌کند اما از یک سو با عقب کشیدن تاریخ تلاش غرب برای تاثیرگذاری بر انقلاب بهمن، کل اعتراضات مردمی و مبارزه‌ی انقلابی را به نارضایتی غرب از شاهنشاه به دلیل غرور و خیره‌سری‌های توسعه‌طلبانه‌اش وصل و به این ترتیب در اصالت سیاست مردمی تشکیک می‌کند و از سوی دیگر اصلی‌ترین تلاش غرب برای جلوگیری از فرو نریختن دستگاه دولتی و ارتش را محو و ناچیز می‌کند.

چنین است که هر تحلیلی با توسل به اسناد مذاکرات و ارتباطات و برنامه‌های مورد توافق هرچند ژستی سیاسی و افشاگر به خود می‌گیرد اما تنها در خدمت تهی کردن انقلاب بهمن از هر دلالت سیاسی خواهد بود. در این تحلیل‌ها مردم و جنبش انقلابی حکم مترسک‌هایی را دارند که هیچ اراده‌ی رو به رهایی را در آنها نمی‌توان سراغ گرفت. مردمی که از انقلاب حذف می‌شوند تا انقلابی درون انقلاب باقی نماند.

انقلاب کالی که زود شد

غیر ممکن است که بتوان زمان و سیر پیشرفت انقلاب را پیش‌بینی کرد. انقلاب به وسیله‌ی قوانین کم و بیش مبهم و پر رمز و راز خودش هدایت می‌شود.

لنین

واقعیت این است که اغلب سازمان‌ها و تشکل‌های سیاسی ایران با سرنگونی حکومت شاه غافلگیر شدند. آنان هرگز گمان نمی‌کردند جنبش انقلابی چنین به سرعت بساط نظام سلطانی را برچیند. اکنون اگر یکی از افسانه‌های مسلط انقلاب بهمن این است که انقلاب زودتر از موعد مقرر رخ داد و جامعه آمادگی تحول انقلابی را نداشت، درست برای پوشاندن همین غافلگیری است. در حالی که سیاست مردمی در محله‌ها، دانشگاه‌ها، محل‌های کار و حتا در ارتش و روستاها در حال پیش‌روی و تسخیر قدرت سیاسی بود، رهبران و تئوریسین‌های سازمان‌ها و تشکل‌های سیاسی با هم بر سر مرحله‌ی انقلاب و تضاد اصلی و راه رشد درگیر جدل بودند. آنها زمانی که مردم در خیابان حکومت شاه را سرنگون کردند هنوز در خانه‌های امن و هسته‌های مخفی مطالعاتی بودند و آنگاه که موج سرکوب چند سال بعد فرود آمد، در خانه‌هایشان مانده بودند. اغلب آنها در تمام این دوران یک قدم از مبارزات مردمی عقب‌تر بودند و توان ارائه‌ی تحلیل مشخص از شرایط مشخص را نداشتند. آنان سال‌ها جمله‌های لنین را حفظ کرده بودند و درست به همین دلیل از زندگی انقلابی لنین چیزی نیاموخته بودند. آنها از بارقه‌ی اتوپیایی لنین هیچ نفهمیده بودند. به یک لحاظ انقلاب زود «شد». انقلاب برای نیروهای انقلابی‌ای که آنقدر از انقلاب حرف زده بودند تا خودِ انقلاب را فراموش کرده باشند، خیلی خیلی زود بود.

کسانی که این افسانه را می‌بافند تصور وارونه‌یی از انقلاب بهمن و هر انقلاب دیگری ارائه می‌کنند. انقلاب منتظر نمی‌ماند. انقلاب را نمی‌توان به تعویق انداخت و به زمان و شرایط مناسب محول کرد.

آنچه شما خواسته‌اید

وقتی کسی با دلی آکنده از درد و صدایی غمناک، از باغبان‌ها و آبدارچی‌هایی می‌گوید که در «هرج و مرج» بعد از انقلاب به مدیریت و ریاست رسیدند، بدون تردید می‌توان چرکینی تمایزگذاری طبقاتی را از لابه‌لای حرف‌های او بیرون کشید اما این کار، لااقل در همان ابتدای امر به کار افسانه‌زدایی از انقلاب بهمن نمی‌آید. سوی دیگر این حسرت عمیق را می‌توان در انتقاد از خود بی‌رحمانه‌یی دید که با این صورت‌بندی عرضه می‌شود: «ما هم دموکرات نبودیم و هیچ معلوم نیست اگر به جای جمهوری اسلامی ما به قدرت می‌رسیدیم از جمهوری اسلامی بدتر نمی‌کردیم».

در این جمله‌ی انتقادی البته حقیقتی وجود دارد. هر نیرویی که وظیفه‌ی بازسازی دستگاه دولت و تحت انقیاد درآوردن انقلاب را بر عهده می‌گرفت باید از روی تلی از جنازه عبور می‌کرد. انقلاب به سادگی تسلیم دستگاه دولتی نمی‌شود و باید آن را سرکوب کرد. این اما ربطی به «دموکرات» بودن یا نبودن حاکمان ندارد و نیز به میزان پایبندی آنان به مفاهیم حقوق



بشری که حالا هی برای جلوگیری از تکرار آن اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر را در قطع‌ها و شکل‌های مختلف منتشر می‌کنند و مفاد آن را از حفظ می‌خوانند. حکمرانی، دستگاه منطقی برسازنده‌ی خودش را دارد.

ربط منطقی این دو جمله با هم در چنین وضعیتی افشا می‌شود. هنوز هم با گذر از این همه سال سویه‌ی نقد به سمت تشکیل دولت بر فراز انقلاب نمی‌چرخد، یا از حنجره‌ی طبقه‌ی متوسط به جایگزینی باغبان‌ها و آبدارچی‌ها به جای تکنوکرات‌ها و متخصص‌ها اعتراض می‌کند یا از نگاه چپ شرمگین یا سرکوبگر دموکرات شده‌ی لیبرال با ارجاع به مقاوله‌نامه‌های جهانی از خودش انتقاد می‌کند.

یک ژست پوک انقلابی هم البته در این میان وجود دارد. می‌گویند: انقلاب بهمن به این دلیل شکست خورد که «ما» تنها می‌دانستیم چه نمی‌خواهیم و نمی‌دانستیم که چه می‌خواهیم. این تحریف هرچند می‌تواند توجیهی برای آلترناتیوسازی‌های راه دور و دولت‌های در تبعید باشد اما هنوز از دست گذاشتن بر نقطه‌ی بحرانی اصلی هراس دارد. این نیروی سوم هم می‌خواهد با آلترناتیوی سفت و سخت، با برنامه‌یی روشن و با دستگاهی آماده و منسجم بر فراز انقلاب بایستد و پیروزی آن را ضمانت کند. بدون ارجاع به حداقل یک انقلاب در جهان واقعی که با چنین روشی نظم گذشته را در هم شکسته باشد. در هیچ انقلابی مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند. درست به همین دلیل ساده که آنها چیزی را می‌خواهند که تاکنون نبوده است، چیزی که در نظم موجود، موجود نیست پس شمایل روشنی ندارد. در انقلاب بهمن هم آنهایی که آلترناتیوهای از پیش آماده داشتند تنها در برابر واقعیت کور شدند. آلترناتیوهایشان مقابل چشمانشان ایستادند و آنها را از اتخاذ سیاستی مبتنی بر واقعیت بازداشتند. لحظه‌ی سقوط حکمرانی، لحظه‌ی رهایی است. هر جایگزین رهایی‌بخشی تنها در این لحظه است که از درون زندگی واقعی مردم می‌جوشد و بیرون می‌آید. درست در همین لحظه است که مردم در سرنوشت خود دخالت می‌کنند و سیمای آن را می‌سازند. درست همان‌گونه که شوراهای انقلاب بهمن و سیاست مردمی از دل زندگی واقعی مردم در نبود حکومت شکل گرفت. آنگاه که حکومت دیگر نمی‌تواند که حکومت کند و مردم نمی‌خواهند که حکومت شوند. هر آلترناتیو از پیش ساخته‌یی موجب می‌شود سوژه‌ی سیاسی از درک این موقعیت عاجز شود. هر آلترناتیو از پیش ساخته‌یی باید برای تبدیل شدن به جایگزینی واقعی، بر این موقعیت حکومت کند. در این معنا هر جایگزین از پیش پرداخته شده‌یی ضدانقلابی است.

در انقلاب بهمن آنهایی که آلترناتیوهای از پیش آماده داشتند تنها در برابر واقعیت کور شدند. آلترناتیوهایشان مقابل چشمانشان ایستاد و آنها را از اتخاذ سیاستی مبتنی بر واقعیت بازداشت

نخواستن‌های انقلاب بهمن هم اما هرگز به زبان سیاست عینی ترجمه نشد و به واقعیت انضمامی متصل نگشت. نخواستن سرمایه‌داری و استثمار به نخواستن منطق سرمایه‌داری نرسید. نخواستن استبداد و دیکتاتوری شاه به نخواستن منطق استبداد نرسید. به تشکیل مجلس خبرگان قانون اساسی به جای مجلس موسسان اعتراض شد اما به خود مجلس موسسان هرگز. به ناروشنی جمهوری اسلامیِ به رفراندوم گذاشته شده اعتراض شد اما به خود جمهوری هرگز. به تقلب در انتخابات اعتراض شد اما به خود انتخابات و بازتولید سیستم نماینده‌گی هرگز. به لایحه‌ی قانون مطبوعات که توسط وزارت ارشاد ملی دولت موقت نوشته شد اعتراض شد اما به خود وزارت ارشاد ملی هرگز. آنان حتا نمی‌دانستند چه چیزی را نمی‌خواهند.

جنازه‌کِشی با ترازوی نامیزان

می‌گویند: «شاه کمتر کشت». آمار منتشر می‌کنند که چند نفر در این منطقه کشته شدند و چند نفر در آن منطقه، چند نفر در زندان و تحت شرایط «نامعلوم» و چند نفر در برابر جوخه‌ی اعدام. و بعد این جنازه‌ها را در مقابل پشته‌های کشته‌ی پساجمهوری اسلامیایی می‌گذارند و در مسابقه‌ی جنازه‌کِشی، دربار پهلوی را برنده اعلام می‌کنند که خدا پدرش را بیامرزد با آن قلب رئوف.

با سرنگونی حکومت پهلوی و در فرآیند جنبش انقلابی، سپهر سیاست بر فراز جامعه‌ی ایرانی گشوده شد.

سیاست گمشده‌یی که پیش از آن با اراده‌ی معطوف به قهر جنبش مسلحانه در جامعه حضور داشت و به قیمت جان‌های پاک حضورش را در جامعه حفظ می‌کرد، اینک به امری عمومی بدل شده بود. تعداد اعضای سازمان مجاهدین خلق، چه در زندان و چه در خانه‌های تیمی و خارج از کشور، در آستانه‌ی انقلاب بهمن به زحمت به صد نفر می‌رسید؛ همین وضعیت در مورد اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق نیز مصداق دارد و کمابیش در مورد بسیاری از سازمان‌ها و تشکل‌های دیگر. هرگز پرسیده نمی‌شود که هزاران زندانی سیاسی که توسط جمهوری اسلامی اعدام شدند از کجا آمده بودند؟ انقلاب همه را سیاسی کرده بود و با درهم شکستن دولت _ ملت آریایی، «مردم» ظهور کرده بود. مردم حذف شده‌یی که با تسخیر خیابان، در سرنوشت خودش دخالت می‌کرد و تاریخ را می‌ساخت. برای سرکوب یک انقلاب بود که جوخه‌های آتش و طناب‌های دار شبانه‌روزی به کار افتادند. اعدام‌های در انظار عمومی و بالماسکه‌های تلویزیونی آنانی که به ضرب شکنجه تواب شده بودند، نمایشی بود رو به جامعه. نمایش برای این نبود که جامعه از نیات «پلید گروهک‌ها» آگاه یا برای سرکوب نیروهای مخالف جمهوری اسلامی تهییج شود. نمایش جنازه‌های بر دار و انسان‌های در هم شکسته برای این بود که جامعه تواب شود. جامعه باید از انقلابی که کرده بود توبه می‌کرد. زنجیره‌های اتصال مردم باید از هم می‌گسست. بدبینی و هراس و تظاهر باید جای آن شور همگانی را می‌گرفت. جامعه باید با چشم‌های خودش می‌دید که سیاست پدر و مادر ندارد و زبان سرخ، سر سبز را بر باد می‌دهد. سرنوشت شوم و دردناک بازیگران اجباری این نمایش بزرگ می‌توانست سرنوشت هر کسی باشد که «چشم بسته و گوش بسته فرمان نبرد». کشتار نظام‌مند و برنامه‌ریزی شده‌ی مخالفان، کشتار یک انقلاب بود، اعدام جمعی یک جامعه.



شاهنشاه و دستگاه آریامهری اما قرار نبود یک انقلاب را سرکوب کنند. آنان تنها باید بدن «عناصر مزاحم» را به زندان می‌فرستادند تا تحت نظارت مستقیم حاکم قرار بگیرند. جامعه باید از عناصر آلوده پاک می‌شد. چنین بود که حتا گاهی خواندن کتابی که با مجوز دستگاه سانسور حکومتی منتشر شده بود، جرم محسوب می‌شد و وسیله‌ی تشخیص بیماری. دستگاه آریامهری به شدت جامعه را پزشکی می‌کرد تا مبتلای ویروس انقلاب نشود. آنهایی که دیگر کارشان از درمان گذشته بود البته بعد از گذر از دالان‌های شکنجه به جوخه‌ی آتش سپرده می‌شدند. اگر پزشک در تشخیص وخامت بیماری احمال کرده بود، می‌شد کسانی را به تپه‌های اوین برد و دزدانه به قتل رساند. نمایش توبه هم البته بود تا روشنفکران و عناصر «ماجراجو» را از عاقبت کار بر حذر دارد و اسطوره‌ی زندانی سیاسی مقاوم را در ذهن مردم بشکند. هر ابزاری که جمهوری اسلامی برای سرکوب به کار بست، ماترکی بود که از حکومت پهلوی به ارث برده بود. هر حکومتی برای حاکم شدن بر انقلاب باید انقلاب را سرکوب می‌کرد و باید انقلابیون را به کشتارگاه می‌برد. در یک نمونه‌ی تاریخی اگر کودتای نوژه یا به بیان امروز برخی نیروهای سلطنت‌طلب «قیام ملی نوژه» پیروز می‌شد، مجبور بود نه تنها رقبای دست به نقد برای حکومت کردن، یعنی خمینی و هواداران او را از میان بردارد بلکه بدون شک باید نیروهای سیاسی دیگر و قدرت سیاسی مردم را سرکوب می‌کرد تا حاکم شود. تفاوت حجم سرکوب در دل رئوف شاهنشاه و قلب سنگی آیت‌الله نبود، تفاوت در جامعه‌یی بود که شاهنشاه باید کنترل می‌کرد و انقلابی که آیت‌الله باید به انقیاد می‌کشید.

در خدمت و خیانت حزب توده

برای بازخوانی نقش حزب توده در انقلاب بهمن تنها برای چند لحظه باید بتوانیم مجموعه‌ی روایت‌ها از لو دادن و لو ندادن توده‌یی‌ها را به همراه مجموعه‌ی آن بریده جراید موجود که از اعلام وفاداری حزب به حکومت اسلامی و نهادهای سرکوب آن خبر می‌دهند، به کناری نهیم. این پرده از یک سو آنقدر بدون هیچ دلالت سیاسی روشنی تکرار می‌شود که معنای سیاسی خود را از دست داده و به خرده حساب‌های شخصی فروکاسته شده است. لااقل آن کسی که از بیرون ناظر این درگیری‌ها و افشاگری‌ها باشد، در بهترین حالت، حزب توده را می‌تواند به جای مجید اسیدپاش بنشاند و از نیروهای مخالف آن طلب کند که آمنه‌ی بخشنده

باشند. از سوی دیگر این پرده آنقدر ضخیم شده است که از دیدن ماجرای اصلی جلو می‌گیرد و همه‌ی مسئله را به بدطینتی رهبران حزبی و عدم وجود فرهنگ دموکراتیک در میان آنها فرو می‌کاهد. علاوه بر آن کل مسئله را به حزبی محدود می‌کند که دیگر حضور سیاسی روشنی ندارد اما فرهنگ سیاسی آن با همان قدرت و هیمنه‌ی سابق پابرجاست. برای تصفیه حساب با حزب توده باید از جای دیگری آغاز کرد.

از قضا حزب توده‌ی ایران یکی از معدود تشکل‌های چپ ایرانی است که در انقلاب بهمن تحلیل روشنی از حوادث دارد، بر اساس برنامه‌ی منظم و مدونی رفتار می‌کند و برای کوچک‌ترین تحرکات حزبی‌اش، یا حداقل برای اغلب آنها، توضیحی دارد. مختصر شده‌ی دستگاه تحلیلی حزب توده این است: «جهان دو اردوگاه دارد که با هم در تخاصم و مبارزه‌اند. یکی اردوگاه سوسیالیسم به رهبری اتحاد جماهیر شوروی و دیگری اردوگاه امپریالیسم به رهبری آمریکا. هیچ راه سومی هم وجود ندارد. هر نیرویی که دنبال راه سومی باشد به محض فاصله گرفتن از اتحاد شوروی به دامان امپریالیسم درمی‌غلتد. چنان که پیش از این چین و آلبانی و یوگوسلاوی و تروتسکی و تروتسکیست‌ها چنین شده‌اند. اینک تحولی انقلابی در ایران اتفاق افتاده است و باید سمت‌گیری آن به سوی اردوگاه سوسیالیستی را تقویت کرد تا به دامان امپریالیسم نیفتد». تمام رفتار سیاسی حزب توده در جریان انقلاب بهمن از چنین دستگاه تحلیلی‌ای برآمده است. موضوع اصلی اما هنوز هم این نیست. موضوع اصلی که به طور پیشینی و به صورت امری بدیهی و مبرهن در تمام این دستگاه تحلیلی حضور دارد، گرایش دولتگرایی است که حزب توده تنها جناح رفرمیستی آن را حمل می‌کند. چنین است که حتا وقتی کلمه‌ی ممنوعه و نفرین شده‌ی «حاکمیت دوگانه» وارد ادبیات سیاسی حزبی می‌شود، دوگانه‌گی آن از دوگانه‌گی عمودی میان آنانی که می‌خواهند حکومت کنند و آنانی که می‌خواهند خودحکومتی کنند به دوگانه‌گی افقی میان جناح «بورژوا لیبرال» و جناح «خط انقلابی امام خمینی» بدل می‌شود. رقابت بر سر اعمال حکومت را به جای حاکمیت دوگانه قالب می‌زنند و آب را چنان گل‌آلود می‌کنند که هیچ نیروی رادیکالی، و بیش از همه گرایش‌های رادیکال دولتگرا، تضاد اصلی در قدرت سیاسی را تشخیص نمی‌دهند. ضربه‌ی اصلی حزب توده به چپ ایرانی و بیشتر از آن به انقلاب بهمن با دستکاری نه چندان معصومانه‌ی مفهوم حاکمیت دوگانه فرود می‌آید. حزب توده نه تنها چنین می‌کند بلکه با تمام قوا و با تمام زرادخانه‌ی تئوریکش به نبرد قدرت سیاسی مردم می‌رود و هرچه می‌تواند انجام می‌دهد تا تضاد قدرت سیاسی مردم با حاکم را پایان دهد شاید حاکم مجالی برای سمت‌گیری «سوسیالیستی» بیابد.

ماه‌ها پیش از سرنگونی سلطنت پهلوی کمیته‌ی مرکزی حزب که ادعا دارد حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر و تنها پرچمدار راستین مارکسیسم _ لنینیسم در ایران است و دست کم باید در قد و قواره‌ی بلشویک‌های اکتبر ظاهر شود، طی اعلامیه‌یی در 13 شهریور 57 خواهان تشکیل «دولت ائتلاف ملی» بلافاصله بعد از سقوط شاه است، دولتی که «تدابیر موثری برای رفاه کارگران و دهقانان و همه‌ی حقوق‌بگیران به تناسب هزینه‌ی زندگی اتخاذ» کند. تنها چند روز پس از سقوط رژیم شاه هیات اجرائیه‌ی حزب در گزارشی به پلنوم شانزدهم و در شرایطی که در بسیاری از کارخانه‌ها و نیز صنایع بزرگ شوراهای کارگری کنترل تولید را در دست گرفته‌اند، می‌نویسد: «طبقه‌ی کارگر قهرمان ایران که در پیشاپیش جنبش انقلابی، پرچم انقلاب را بر دوش کشید و به پیش برد و به پیروزی رسانید، همه‌ی امکانات را دارد که در سازمان‌های صنفی دموکراتیک مستقل خود متشکل شود و حق آن را دارد که از راه سازمان‌های دموکراتیک صنفی خود در تنظیم نظام اقتصادی کشور شرکت نماید. طبقه‌ی کارگر حق دارد در اداره‌ی امور موسسات صنعتی و کشاورزی و از آن جمله در تنظیم برنامه‌ی تولید و برقراری تناسب عادلانه میان سود و دستمزد شرکت عملی و فعال داشته باشد». بی دلیل نیست که در تمام ماه‌های پس از انقلاب، کارگران وابسته به حزب توده تلاش می‌کردند سندیکاها و اتحادیه‌های کارگری را جایگزین شوراها کنند. سندیکاها و اتحادیه‌ها همان «سازمان‌های صنفی دموکراتیک مستقل» بودند که می‌توانستند در آنچه حکومت بعدی بخواهد و صلاح بداند «شرکت عملی و فعال» داشته باشند. پیشنهادهای کمیته‌ی مرکزی حزب به پلنوم نیز مکمل همین خط سیاسی است؛ به ویژه آنجا که می‌نویسد: «در جمهوری نوبنیاد ایران شرکت فعال توده‌های انبوه مردم در اداره‌ی امور کشور باید از طریق شوراهای استان، شهرستان، بخش و ده تامین گردد. این شوراها باید به صورت ارگان‌های اعمال قدرت محلی با اختیارات و وظایف مشخص عمل کنند».

در تاریخ 10 اردیبهشت 1358، در شرایطی که حادترین کشمش‌ها بر سر اعمال حاکمیت بر نقاط تصرف شده توسط مردم در جریان است، حزب توده

در بیانیه‌یی با عنوان «تحلیل از وضع کنونی انقلاب و ضدانقلاب در جامعه‌ی ما» حاکمیت دوگانه را مطرح می‌کند و در برابر دولت موقت که بنا به تحلیل حزب وابسته به جناح «بورژوازی لیبرال» است جانب سپاه پاسداران، دادگاه‌های انقلاب و کمیته‌های انقلاب اسلامی را می‌گیرد. در این بیانیه هیچ اشاره‌یی به مثلن شوراهای دهقانی و جنگ اول ترکمن صحرا در نوروز 58 نمی‌شود، هیچ اشاره‌یی به تلاش دولت برای اعمال حاکمیت به کارخانه‌ها، دانشگاه‌ها، مدارس، ادارات و موسسه‌ها نمی‌شود و سیمای کشمکش اجتماعی به درگیری‌های ارگان‌های «معقول» دولت موقت و ارگان‌های سرکوب جمهوری اسلامی بدل می‌شود.

این نادیده‌انگاری تلاش دولت برای اعمال حاکمیت بر ترکمن صحرا و کردستان البته در خرداد همان سال و در یک نامه‌ی سرگشاده به «همه‌ی نیروهای علاقه‌مند به پیروزی انقلاب ضدامپریالیستی، دموکراتیک و خلق ایران» جبران می‌شود. کمیته‌ی مرکزی حزب توده در این نامه می‌نویسد: «با کمال تاسف باید بپذیریم که هم اکنون، در نتیجه‌ی تعلل و ناپیگیری دولت موقت در حل این مسئله‌ی مبرم [حق استفاده از زبان مادری]، در کردستان، خوزستان، بلوچستان و در میان خلق ترکمن و همچنین در میان دیگر گروه‌های ملی در ایران، به دست عوامل سرشناس امپریالیسم و رژیم سابق تحریکات پردامنه‌یی سازمان یافته و یا در حال سازمان یافتن است» و بعد پیشنهاد می‌دهد «وزارتخانه‌ی ویژه‌یی برای حل مسئله‌ی ملی» تشکیل شود.

هرچند حزب توده در تمام دوران فعالیت سیاسی علنی‌اش در سال‌های بعد از سرنگونی رژیم شاه هیچ اشاره‌یی به شوراهای دانشجویی، شوراهای مدارس، شوراهای دهقانی و شوراهای کارکنان ادارات و موسسه‌ها نمی‌کند اما «حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر» نمی‌تواند نسبت به شوراهای کارگری بی اعتنا باشد. چنین است که بعد از چندی شوراهایی که در شرایط عینی حضور دارند وارد برنامه‌های حزبی می‌شوند. از آن جمله در بیانیه‌ی انتخاباتی کمیته‌ی مرکزی برای انتخابات ریاست جمهوری در دی ماه 1358 «تامین **شرکت موثر** کارگران در اداره‌ی کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و امور خدمات از طریق شوراهای تولیدی و خدماتی»(4) خواسته شده است. این البته تهی کردن شوراها از محتوای شورایی آنها و تبدیل آنها به سندیکاهایی است که تنها پوسته‌ی شورا را حمل می‌کنند. سندیکاهایی که در اداره‌ی کارخانه‌ها تنها شرکت موثر دارند و باید از کنترل کارخانه‌ها عقب‌نشینی کنند یا عقب نشانده شوند. و چقدر عجیب که حکومت اسلامی آنگاه که بعد از استعفای دولت موقت، با تمام توان برای حاکم شدن وارد صحنه می‌شود اغلب شوراهای کارگری را به شوراهای اسلامی کار استحاله می‌کند؛ شوراهایی که دیگر شورا نیستند و از شورا تنها پوسته‌یی ظاهری بر تن دارند.

پیامبران مسلح و مردم بی سلاح

وقتی برای بازخوانی انقلاب بهمن سراغ منابع تاریخی موجود برویم، با حجم انبوهی از روایت تحولات سازمان‌ها و احزاب، «شخصیت‌ها» و رجال سیاسی روبه‌رو می‌شویم. کل این تاریخ‌نگاری رسمی شده را باید داخل سطل زباله ریخت. تاریخ سازمان‌ها و احزاب و زندگی‌نامه‌های فعالان سیاسی لااقل به کار بازخوانی انقلاب بهمن نمی‌آیند. در تمامی آنها مردم، همان فاعلان حقیقی انقلاب حذف شده‌اند. تاریخ‌نگاری راست از روی آنها می‌گذرد و چهره‌ی آنها را حذف می‌کند و تاریخ‌نگاری رسمی چپ آنها را در «خلق» و «توده» ادغام می‌کند تا حذف کرده باشد. مردم بی چهره‌یی که به مثابه سوژه‌ی تاریخی به خیابان آمدند تا چهره‌هایشان را پس بگیرند، دوباره و این بار لابه‌لای کتاب‌ها و مقاله‌های رسمی از صحنه حذف می‌شوند.

می‌گویند و از آن نادر اوقاتی که درست می‌گویند، که سازمان‌ها و تشکل‌های سیاسی در برابر انقلاب بهمن غافلگیر شدند. راست این است که درست در هنگامه‌یی که مردم نه تنها قدرت سیاسی را در سطح محله‌ها و کارخانه‌ها، دانشگاه‌ها و مدارس، ادارات و موسسه‌ها تصرف کرده بودند و با تصرف خیابان به سوی تسخیر آخرین نقاط حکمرانی حاکم خیز برداشته بودند، سازمان‌ها و تشکل‌های سیاسی درگیر این بودند که چگونه امکانات سازمانی‌شان را حفظ کنند و آن را گسترش دهند. در شرایطی که مردم درگیر کشمکشی



مهیب با نماینده‌گان حاکمان جدید بودند تا بتوانند قدرت خودشان را حفظ کنند، سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر، به مثابه پیگیرترین مدافعان شوراها مشغول بحث و مجادله با هم بر سر مضمون و محتوای شوراها بودند و تلاش می‌کردند ثابت کنند که رقیب تا چه اندازه درکش به سندیکالیسم آلوده است. برای حزب رنجبران ارتش‌کشی شوروی به افغانستان موضوع حادتری بود و وحدت کمونیستی افشاگری علیه سانسور و توقیف آیندگان و ممنوعیت شنای مختلط را در دستور کار خود می‌گذاشت. همه‌ی بحث بر سر چگونگی کسب قدرت سیاسی بود و راه رشد غیرسرمایه‌داری و مرحله‌ی انقلاب، بحثی آنچنان داغ و پر هیجان که موجب می‌شد فعالان و رهبران و اندیشه‌ورزان، قدرت سیاسی‌ای را که توسط مردم «کسب» شده است حتا نبینند.

بیش از این اما اگر گاه بر حسب اتفاق یا بر پایه‌ی فشار اجتماعی واقعیت موجود، در نشریات و ارگان‌ها اشاره‌ی درستی راه می‌یافت و تحلیل دقیقی از حاکمیت دوگانه نوشته می‌شد، به امر انضامی گره نمی‌خورد. میان این مقالات و خبرها با سیاست‌گذاری‌های تشکیلاتی دره‌ی عمیقی وجود داشت که از تبدیل آگاهی و تئوری به سیاست جلو می‌گرفت. چنین بود که تشکل‌های سیاسی در شوراها حضور داشتند، در تشکیل و حفظ شوراها نقش تعیین کننده ایفا کردند اما از تدوین سیاستی بر مبنای آن فضای سیاسی که خود نقش محوری آن را ایفا می‌کردند، درمانده بودند. حضور آنها در این شوراها در اغلب موارد برای عضوگیری و گسترش توان تشکیلاتی‌شان بود.

ساختار آنها و روابط درونی و بیرونی حاکم بر آنها، بازتابی بود از دولت. آنها ساخته شده بودند که بتوارە‌ی دولت را تصرف کنند به این دلیل که یگانه راه تصرف قدرت سیاسی را تصرف دولت می‌دانستند، پس برای ایفای نقش دولت از همین امروز آماده می‌شدند. لاجرم چنین بود که در هر کجایی که نفوذ داشتند همان نقشی را بر عهده گرفتند که دولت بر عهده گرفته بود. سازمان چریک‌های فدایی خلق به رغم آن‌که کادرهایی در میان فعالان محلی ترکمن صحرا داشت که علاوه بر آمیختگی با جنبش شورایی ترکمن، هرچه را باید در مورد ترکمن‌ها می‌دانستند، از تهران «مسئول» برای ترکمن صحرا اعزام کرد. فعالان کومله آنگاه که فرصت حضور در قدرت دولتی را برای آنها فراهم کردند، به تشکیل شورای شهری در تقسیمات قدرت دولتی تن دادند. حرص مدیریت و اعمال مدیریت بر هر کجایی که مردم بی چهره‌ی دیروز جوشیده بودند و تصرف کرده بودند، همگانی بود.

تصرف قدرت سیاسی در محل کار و زندگی و تحصیل، سلاح مردم بود برای مقابله با کسانی که می‌خواستند دوباره بر آنها حکومت کنند. در خلع سلاح عمومی جامعه اغلب نیروهای سیاسی مقصر بودند و تلاش کردند با کمترین هزینه‌ها، حق انحصار سلاح را برای سازمان و گروه خودشان حفظ کنند که لابد قرار بود در تضادهای اصلی‌تر و درگیری‌های حادتری به کار آید. آنگاه که جامعه خلع سلاح شد، نوبت به کشتار پیامبران مسلح رسید. کسانی که حالا هاج و واج جامعه‌ی سرکوب شده‌ی از رمق افتاده‌یی را نگاه می‌کردند که کشتار آنها را با خونسردی به نظاره نشسته بود.

دوباره بهمنِ بهمن

اگر به راستی برای بازخوانی انقلاب بهمن با چنین کلاف درهم‌پیچی از دروغ و تحریف و دریوزگی روبه‌رو خواهیم شد، حقیقت تاریخی انقلاب بهمن را باید چگونه بیابیم؟ همه‌ی بخش‌هایی که پیش از این نوشته شد و مدعی آن شد که قصد افسانه‌زدایی از انقلاب بهمن را دارد را می‌توان بدون هیچ پایانی ادامه داد. می‌توان تنها در مورد بختیار انبوهی از شواهد تاریخی را به یاری طلبید؛ نزدیکان او، دشمنان او، درباریان، سران ارتش، طرف‌های مذاکره با او در میان مخالفان شاه، سخنرانی‌های او، مصاحبه‌های او، خاطرات او و حتمن اسناد محرمانه‌ی دستگاه‌های امنیتی و ده‌ها مستند تاریخی دیگر را بیرون کشید و تا روزها بدون هیچ نتیجه‌ی قطعی و مسلمی بر سر آن مجادله کرد. پس هنوز در نقطه‌ی آغاز ایستاده‌ییم. هنوز حقیقت آشکار نشده است. انقلاب بهمن هنوز در زیر آواری از ابهام و پوشیدگی پنهان است. نوشتن این پاره‌ها به هیچ کاری نمی‌آید غیر از بحرانی کردن تاریخ رسمی.

به سوال نخست بازگردیم و برای پاسخ دادن به آن با این پرسش روبه‌رو شویم که اگر چنین حجمی از دروغ و تحریف و دریوزگی در روایت رسمی انقلاب بهمن اتفاق افتاده، چرا تاکنون این روایت رسمی در وضعیت بحرانی قرار نگرفته است؟ ماجرا کم و بیش روشن است. تکه‌هایی از انقلاب بهمن را که به کار روایت رسمی تاریخ نمی‌آمده است، دور انداخته‌اند. تنها بدون این تکه‌ها است که روایت رسمی از انقلاب بهمن

می‌تواند پیوستاری ناب و بی شکاف را بسازد. باید این پیوستار کاذب را افشا کرد. به مدد همان تصویرهای دور ریخته شده و همان تکه پاره‌های آلوده باید پیوستار دروغین تاریخ رسمی را افشا کرد. تاریخ رسمی تنها با بازیابی دورریختنی‌ها است که پودر می‌شود و فرو می‌ریزد.

وقتی برای مصاحبه در مورد تجربه‌های گوناگون تصرف قدرت سیاسی توسط مردم، سراغ کسانی رفتم که با آنها مصاحبه کنم برخی از آنها حیرت‌زده بودند که چرا بعد از سی و سه سال ممکن است کسی به حوادثی که تاکنون مورد پرسش قرار نگرفته‌اند، علاقه‌مند باشد. برخی از آنها به دلیل آن‌که هرگز فکر نمی‌کردند آن حوادث موضوع مهمی باشد، به زحمت وادار به یادآوری شدند. برخی از آنها، حتا کسانی که پیش از این در همین مورد مصاحبه کرده بودند، از موضوعات مورد توجه مصاحبه‌گر و روند پرسش‌ها شگفت زده می‌شدند. گاهی اوقات احساسی این‌همان با روانشناسی را داشتم که باید با تلاش فراوان و از راه‌های پیچیده، چیزی را که در پس لغزش‌های زبانی و فراموشی‌های عامدانه پنهان می‌شد، بازیابی کنم. برای من روشن بود که «لحظه‌های از دست رفته و بی نام و نشان گذشته‌ی ستمدیده» در حال تبدیل شدن به «بحثی باب روز و اکنونی» است. به مرور متوجه شدم که هر کسی تنها در آن حوزه‌یی که با چشم‌هایش دیده است موثق است. روایت‌های یکپارچه و منسجم از وضعیت سیاسی به سرعت تبدیل به تاریخی‌گری نابی می‌شد که در تداوم همان پیوستار کاذب قرار می‌گرفت. گاه تجربه‌ی دانشکده‌ی یک دانشگاه با تجربه‌ی دانشکده‌ی دیگری از همان دانشگاه متفاوت بود. پس روشن است که عباراتی چون در همه‌ی دانشگاه‌ها، در همه‌ی کارخانه‌ها، در همه‌ی ادارات، در همه‌ی محله‌ها و از این دست بیهوده و مهمل است. علاوه بر این رهبران، مسئولان و سازمان‌ها آگاهانه مورد توجه قرار نگرفتند، اغلب آنها در تحریف انقلاب بهمن به شکلی دخیل بوده‌اند و هرگز حتا روایت روشن و بی واسطه‌یی از حوزه‌های تحت مسئولیت یا تحت نفوذشان ارائه نداده‌اند.

باید سوژه‌ی تاریخی را به تاریخ بازگردانیم. برای ما گذشته‌ی او اهمیتی ندارد. میزان درآمد خانواده و علاقه‌های فرهنگی و سلیقه‌های ادبی او بی اهمیت است. حتا به ما ربطی ندارد او در آینده چه کار کرده است یا خواهد کرد. ما می‌خواهیم از یک لحظه‌ی تاریخی عکس بگیریم. عکس‌ها را ظاهر کنیم و کنار هم بچینیم. آنها را در همان جایی قرار دهیم که قبلن از آن حذف شده‌اند. چنین است که حقیقت انقلاب بهمن 1357 از زیر آوار روایت رسمی شکوفا می‌شود.

ماترک فریادهای یک انقلاب

آنگاه که نظم مسلط و سیستم موجود همان چیزی نمایانده می‌شود که «عقل سلیم» باید بر آن گردن بگذارد، زمانی که «دموکراسی»، آن هم نه لااقل تفسیری رادیکال از دموکراسی، که همان دموکراسیِ حاکمِ پیروز در وضعیت موجود تنها افق و آینده‌ی قابل تصور است، باید بنیان این قابلیت را زیر و رو کرد. آن جایگزین مردمی رهایی‌بخش، رویایی در دور دست نیست. کمتر از سی و سه سال پیش ما خودمان آن را بر زمین واقعی ساخته‌ییم. همین خود ما، پدرها و مادرهای ما، عموها و خاله‌ها، دوستانمان، خودمان. تنها باید بارقه‌ی اتوپیایی آن لحظه‌ها را به یادآوریم. باید به انقلاب بازگردیم.

چنین است که گذشته برای ما تمام نشده است، گذشته موضوعی دور از ما برای مطالعه و پژوهش نیست. تلاش برای نجات گذشته‌ی سرشار از شکست، خواستی سراپا سیاسی است. تنها با گذشته‌یی رستگار شده و کامیابی میلی تحقق نیافته است که می‌توان بر سیاست رستگاری پافشاری کرد. درست به همین دلیل هیچ سیاست رهایی‌بخشی بدون بازگشت به انقلاب بهمن و بازیابی آن پیروز نخواهد شد. باید بدون تزلزل به سمت انقلاب بهمن بازگشت، آن را تسخیر کرد و از آن انقلابی را بیرون کشید که از آن خودِ ماست. این انقلاب ماست.

پانوشت‌ها:

1 _ برای اطلاعات بیشتر در این زمینه می‌توانید به کتاب ملی‌گرایان و افسانه‌ی دموکراسی. بهزاد کاظمی. نشر نظم کارگر. چاپ اول. دسامبر 1999 مراجعه کنید.

2 _ نشریه‌ی ایران پست. 26 آذر 1357.

3 _ بازرگان. مهدی. انقلاب ایران در دو حرکت. انتشارات نهضت آزادی ایران. چاپ سوم. تابستان 1363.

4 _ تمامی نقل قول‌ها از کتاب اسناد و اعلامیه‌های حزب توده‌ی ایران (از شهریور 1357 تا پایان اسفند 1358). انتشارات حزب توده‌ی ایران. چاپ اول. 1359.

نمونه‌یی از تحریف انقلاب بهمن
توسط دستگاه تاریخ‌سازی
جمهوری اسلامی

دومین ویژه‌نامه‌ی «رمز عبور»
از انتشارات روزنامه‌ی ایران
با انتشار عکس سمت راست
توضیح می‌دهد: «تجمع
دانشجویان مسلمان برای دفاع
از دانشگاه تهران» و البته
مشخص نمی‌کند دفاع از دانشگاه
تهران در مقابل چه کسانی

این اما همه‌ی ماجرا نیست





با کمی دقت مشخص می‌شود
که تعداد زیادی از دختران،
بدون پوشش اسلامی در عکس
حضور دارند. این عکس، در
واقع عکس کمیابی است از
تلاش دانشجویان دانشگاه تهران
برای مقاومت در برابر حمله‌ی
اوباش حکومتی به دانشگاه
احتمالن به دست آمده از
آرشیوهای امنیت‌خانه

تصویر دختران در عکس سمت
چپ با ستاره مشخص شده است



گلن گدن

رژ لبم را پس بده

خوانشی دیگر از صورت زنان ایرانی

بنفشه رنجی

1 _ با کاربست روش مارکسیستی این نتیجه حاصل می‌شود که زنان با استفاده از لوازم آرایش و پیروی از استانداردهای زیبایی طبقه‌ی حاکم هواداری خود را از جامعه‌ی بورژوازی هویدا کرده و با رقم زدن بت‌وارگی لوازم آرایش، اندیشیدن را رها کرده و به افیون پرستش کالا معتاد می‌شوند. مطابق این نظریات آنهایی که پوست را با لوازم آرایش می‌آرایند سودجویانی هستند که انبوه زنان را به بازار کالای خود می‌کشانند و از آنها بهره‌کشی می‌کنند. معیارهای زیبایی مانند معیارهای اخلاقی، پدیده‌ای اجتماعی است، استانداردهای زیبایی در جامعه‌ی سرمایه‌داری که از طریق رسانه‌ها عرضه می‌شود برای بهره‌کشی از زنان ساخته شده وهمسانی یک نواختی را به نام "زیبایی" رقم می‌زند و به تبع آن "چندگونگی" یعنی نکته‌ی اصلی زیبایی واقعی را از بین می‌برد، از این رو زنانی که از این معیارهای زیبایی پیروی می‌کنند خوار و سبک می‌شوند و نه شورشی.

مگر پیروی از نظم مستقر نیست که اندیشیدن را مانع می‌شود؟ در ایران نظم مستقر بر زنان چه تحمیل می‌کند؟ آیا همچنان باید در تقبیح آرایش سخن راند؟

در اینجا: دختران هر روز به محض ورود به مدرسه چهره‌شان کنترل می‌شود، مژه‌هاشان (قسمتی از بدنشان) در میان انگشتان مدیران مدرسه به هنگام کنترل کردن آرایش چشم‌هایشان جا می‌ماند، دستمال‌های آغشته به مواد پاک کننده به محض ورود به برخی اماکن در اختیار آنان قرار می‌گیرد. در خیابان، تدابیر امنیتی روز به روز بر کنترل و سرکوب خود می‌افزاید تا زنان خود را جز برای محارمشان آرایش نکنند، دیوارهای شهر نیز با قدرت همراه

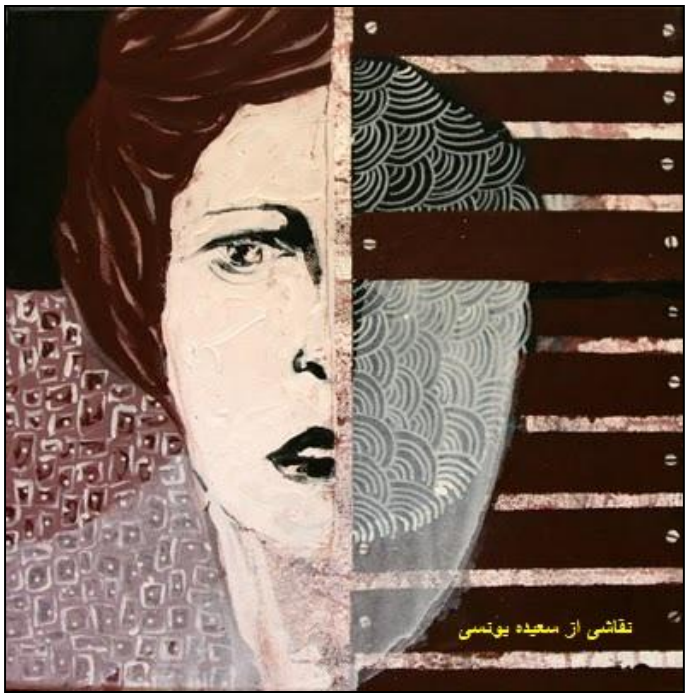

می‌شوند: "ای مردان به زنان خود بگویید مانند دوران جاهلیت آرایش نکنند". به نظر می‌رسد پدیده‌ی آرایش در ایران احتیاج به بازخوانی دارد. صورت‌های زنان ایرانی قرائتی دیگر را می‌طلبد.

زنان در عرصه‌ی عمومی باید تا بیشترین مرز ممکن پوشیده و پنهان باشند، تا جایی که دیگر نباشند، بدن زن و هر آنچه با بدن خود انجام می‌دهد از جمله آرایش باید در تملک خانواده و در انحصار عرصه‌ی خصوصی باشد، زنان تنها باید در خانه، بدن خود را نه برای خود بلکه برای محرم خود بیارایند و آماده کنند. زنان مثل همیشه باید در پستوهای خانه نهان بمانند تا در سکوت، بدنشان را به یغما ببرند. تنها قسمتی از بدن زنان در میان دیگران می‌تواند حضور داشته باشد: صورت، نمود جزئی شده‌ی بدن زن، نماینده‌ی تمام بدنشان می‌شود، و این بدن استحاله شده در صورت، اندیشه‌شان را نماد می‌شود. زنان اینجا در خیابان اندیشه‌شان را را مانند پلاکاردی با خود همراه می‌برند. چهره، مانند نجات یافته‌ی یك کل به یغما رفته، نظم مستقر را دور می‌زند. زنان در میان بیگانگان با آرایش صورت ظاهر می‌شوند زیرا قدرت موجود از آنها صورت‌هایی پاک در میان نامحرمان انتظار دارد، آنان

در خانه به ندرت با آرایش دیده می‌شوند زیرا مدعی مالکیت قرار را بر این گذاشته است که آنان خود را برای محارم بیارایند. زنان ایران با استفاده از لوازم آرایش، قدرت، کنترل و سرکوب را هر چه بیشتر خوار و سبک می‌کنند و خود را شورشی!

2 _ آرایش ممکن است وسیله‌ی تسخیر باشد ولی سلاح دفاعی نیست "سیمون دوبووار"

برخی از خرده‌گیران به استفاده از لوازم آرایش از "فقدان تفکر مبارزه" در میان زنانی که آرایش می‌کنند یاد می‌کنند و این را توجیهی می‌دانند برای مبارزه قلمداد نکردن آرایش. اینجا برخی از زنان مبارزه را حتی هجی هم نمی‌توانند کنند. ولی همه‌شان از حضور عینیتی سرکوبگر و برابرنهاده با آنچه با بدنشان انجام می‌دهند آگاهند ولی همچنان سرپیچی می‌کنند. آنان در خوشبینانه‌ترین حالت ممکن می‌دانند که با خشونت و تنبیهی لفظی در خارج رو به رو خواهند بود. زنان اگر صورتی پاک داشته باشند تابع نظم مستقرند و به تبع آن شخصیتی مطیع خواهند داشت. آرایش در ایران بیش از آنکه وسیله‌ی تسخیر باشد، سلاح دفاعی است. دفاع از بدن و بیرون کشیدن آن از تحت تملک دیگری، دفاع از مشارکت در لذاتی ممنوعه، ممنوعه بودنش را نیز با اولین استفاده از رژ لب پدرانشان بر سرمان فریاد زدند. پس راندن آرایش نتیجه مطلق‌اندیشی است که آرایش را پدیده‌ای واحد می‌پندارد و نمودها و نتایج و محرکه‌های یکسانی در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها برای آن در نظر می‌گیرد.

3 _ زنان می‌دانند اگر مانند "هرزه‌ها" آرایش کنند، طرد می‌شوند. "زنان هرزه" زنانی که به سکوت وادار شده‌اند و تنها ابژه‌ی سوژه‌ای سخنگو هستند. با این حال چه چیز زنان را در اینجا بر آن می‌دارد تا با آرایشی غیر معمول خود را بیارایند. آیا می‌توان تصور کرد: صورت‌هایمان در خیابان می‌توانند در دفاع از آنان که خاموش شده‌اند فریاد زنند: ما همه هرزه هستیم؟!

4 _ میدان ولیعصر/ 2 شماره از فصل زنان، زن و زبان، درآمدی جامع بر نظریه‌های فمنیستی: 17هزار تومان/ خروج از انتشارات هاشمی/ آنطرف‌تر داف‌های تهران گشت‌های پلیس را تیر خلاص می‌زنند/ خواندن کتاب‌ها را به بعد موکول می‌کنم و تمام تابستان را با سلاحی 2 هزار تومانی بر لب‌هایم به داف‌های تهران می‌پیوندم. (داف معادلی برای پسران نیز دارد: پاف)

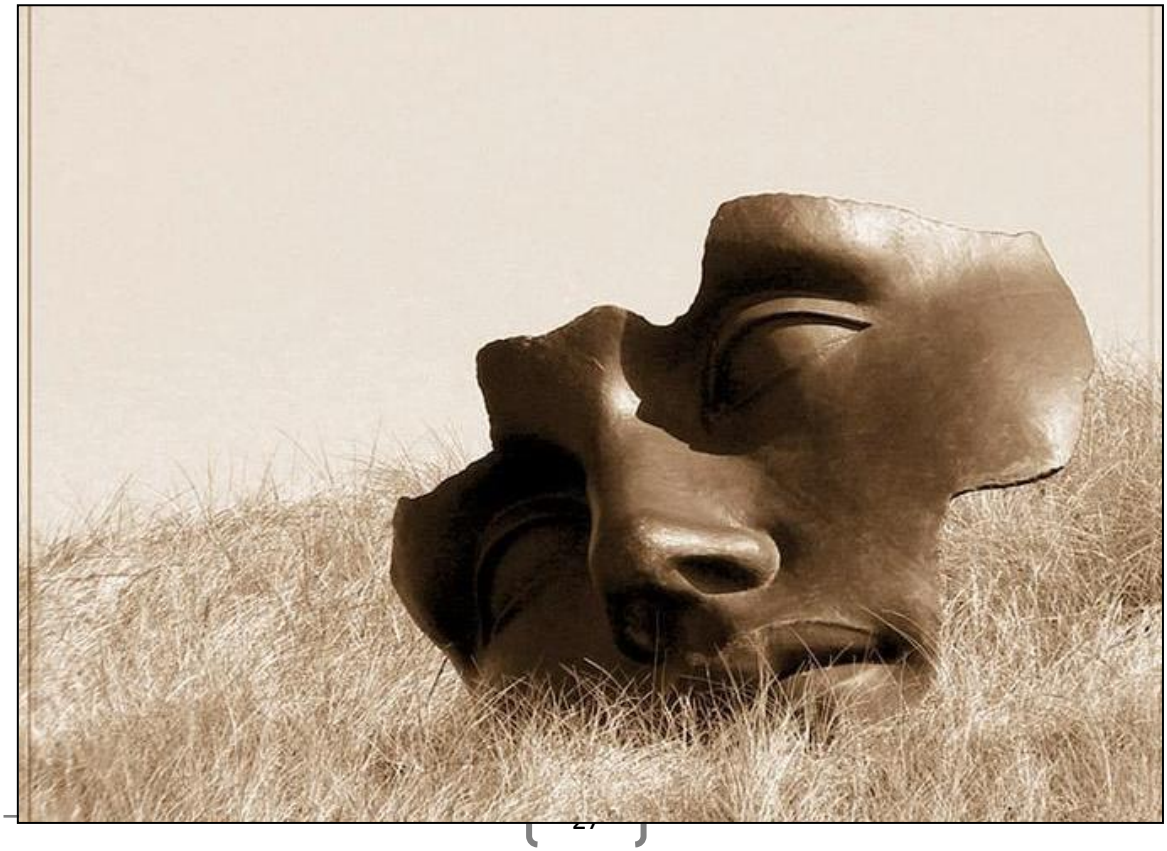

بشردوستی حتا به زور

دخالت‌های بشردوستانه و شکاف در حقوق بین‌الملل

بهنام دارایی زاده

اشاره:

در عرصه‌ی نظریه‌های روابط بین‌الملل، دکترین "دخالت‌های بشردوستانه"(1) دکترین به نسبت تازه‌ای محسوب می‌شود. هنوز مباحث پیرامون آن بسیار داغ است و آمیختگی آشکاراش با مسائل سیاسی سبب شده است که اختلاف نظرها و دیدگاه‌های مرتبط با آن نیز جدی و فراگیر باشد.

از سوی دیگر، پنهان نمی توان کرد که ذات و کنه بحث نیز به گونه‌ای است که به منظور داوری نهایی، نیاز به ملاحظات خاص اخلاقی است. ملاحظاتی که طبیعتن رگه‌های نظری آن پررنگ است و تنها یک بحث حقوقی ساده را در برنمی‌گیرد.

صورت مسئله روشن است: آیا در هنگام نقض‌های فاحش، مستمر و گسترده‌ی حقوق بشر در چهارچوب یک نظام دولت- ملت مستقر و قوام یافته، سایر دولت‌ها می توانند با هدف پایان بخشیدن به این وضعیت آشفته و بحرانی، مداخله‌ی نظامی داشته باشند؟ اگر چنین اقداماتی به لحاظ اخلاقی- حقوقی مجاز است؟ نوع و سطح این مداخلات کدام است و چه ساز و کار اجرایی می‌توان برای آن متصور بود؟

مسئله‌ی فوق را از زوایای گوناگونی می‌توان تحلیل کرد. می‌توان آن را صرفن از زاویه‌ی موازین حقوق بین‌الملل کلاسیک سنجید و پاسخی مشخص به آن داد و یا از نگاهی اخلاق‌گرایانه به ارزیابی دقیق مبانی نظری‌اش نشست. در عین حال، روشن است که بررسی نمونه‌های عینی در گذشته و نقد پیامدهای سیاسی چنین اقداماتی نیز بسیار کارساز و مفید است. به هر روی، در قالب این یادداشت، قرار نیست که به همه‌ی این موضوع‌ها بپردازیم، به همین خاطر نیز تلاش می‌کنم به مسائل پیرامونی تنها اشاره‌هایی گذرا داشته باشم و موضوع را عمدتن از نگرش خاص «حقوقی» دنبال کنم.

****

یکم) بی تردید، تدوین و ترویج نظریه‌ی به ظاهر حقوقی "دخالت های بشر دوستانه" (در قالب و طرح کنونی) محصول تحولات سال‌های پایانی جنگ سرد و فروپاشی بلوک شرق است. سال‌هایی که بنا بود نظم نوینی شکل بگیرد که در آن "دموکراسی‌های لیبرال" نهایت آرمان بشر باشند. رژیم‌هایی پارلمانی با تکیه بر حقوق مدنی- سیاسی و آزادی‌هایی عمدتن فرمال.

اما واقعیت این است که در حوزه‌ی مسائل حقوق بین‌الملل، جریان جهانی‌سازی با پیچیدگی‌ها و دشواری‌های خاصی همراه شد. پیچیدگی‌هایی که در نهایت سبب شد "جهانی‌سازی حقوق"(2) در قیاس با سایر حوزه‌ها با سرعت بسیار کم‌تری رشد و توسعه داشته باشد.

گرچه نظام‌های حقوقی، اساسن نظام‌هایی روبنایی به شمار می‌آیند که با تحول در مناسبات اجتماعی- اقتصادی به سرعت دگرگون می‌شوند، اما نظام و موازین حقوق بین‌الملل فعلی، کماکان تا اندازه‌ی زیادی از اصول و قواعدی پیروی می‌کند که صرفن با ملاحظات خاص اقتصادی نمی‌توان به تبیین آن‌ها پرداخت.

بیش‌تر از سه سده است که تلاش می‌شود (از زمان معاهده‌ی صلح وستفالی(3) در 1648) با هدف و بهانه‌ی حفظ صلح و امنیت بین‌المللی، حاکمیت ملی کشورها به رسمیت شناخته شود و دولت- ملت‌ها در امور داخلی یک دیگر مداخله نداشته باشند. مرزها پدیده‌هایی محترم باشند و امور داخلی هر کشور تنها به حاکمان و زمام‌داران آن کشور مربوط باشد.

نظم و نظام حقوقی‌ای که پس از پایان جنگ دوم جهانی در چهارچوب سازمان ملل شکل گرفت، دقیقن از چنین الگویی پیروی می‌کند. "احترام به حق حاکمیت ملی کشورها" " تساوی دولت‌ها در عرصه‌ی بین‌المللی" و "عدم مداخله و توسل به زور" از اصول اساسی منشور ملل متحد محسوب می‌شود. اصولی که بدون در نظر داشتن آن‌ها، به دشواری می‌توان تصویری روشن از ساختارحقوقی حاکم بر روابط بین‌الملل ترسیم کرد.

برابر ماده‌ی 2 منشور، سازمان ملل بر پایه‌ی برابری و تساوی تمامی اعضا شکل گرفته است. (بند اول) کلیه‌ی اعضا متعهداند که در روابط بین‌المللی خود از تهدید به زور و یا استفاده از آن علیه «تمامیت سرزمینی و استقلال سیاسی» سایر کشورها خودداری نمایند. (بند چهارم) و در نهایت، دولت‌ها تحت هیچ عنوان نمی‌توانند در اموری که ذاتن در «صلاحیت داخلی» کشورهای دیگر قرار می‌گیرد دخالت داشته باشند. (بند هفتم)

پنهان نمی‌توان کرد که رویه‌ی پیشین مجمع عمومی سازمان ملل، به ویژه (در دهه‌های شصت و هفتاد) پشتیبانی قاطع از اصل حاکمیت ملی کشورها با تکیه بر "حق تعیین سرنوشت" و نیز "اصل عدم مداخله" بوده است. شرایط سیاسی حاکم بر دهه‌ی شصت و قدرت‌یابی جنبش‌های ناسیونالیستی و ضداستعماری که تا اندازه‌ی زیادی از حمایت‌های آشکار و نهان اتحاد جماهیر شوروی نیز برخوردار بودند، به واقع توانست نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری این رویه‌ی حقوقی در مجمع عمومی سازمان ملل داشته باشد.

قطعنامه‌ی شماره‌ی 21/31 مجمع عمومی در 1965 بر حق انتخاب و اداره‌ی آزادانه‌ی امور داخلی کشورها بدون کوچک‌ترین دخالت خارجی تاکید می‌کند. در اکتبر 1970 مجمع عمومی سازمان ملل، اعلامیه‌ی "اصول حقوق بین‌الملل در زمینه‌ی روابط دوستانه و همکاری‌های بین‌المللی"(4) را تصویب کرد. اعلامیه‌ای که تمامی اشکال دخالت‌های خارجی را منع می‌کرد. در این اعلامیه آمده بود: هیچ دولت و یا گروهی از دولت‌ها حق مداخله‌ی مستقیم یا غیرمستقیم به هیچ دلیلی در امور داخلی یا خارجی دولت‌های دیگر را ندارند. مداخله‌ی مسلحانه و تمامی دیگر اشکال مداخله به منظور تهدید عناصر سیاسی، اقتصادی و فرهنگی سایر کشورها ناقض حقوق بین‌الملل محسوب می‌شود.

همان طور که پیش‌تر نیز اشاره داشتم، این ذهنیت به رغم تمامی رویدادهای مهم سیاسی نظیر حمله‌ی ارتش سرخ و متحدان‌اش به مجارستان (1956) و چک‌اسلواکی (1968) تا سال‌های پایانی جنگ سرد، همچنان ذهنیت غالب حقوقی درعرصه‌ی روابط بین‌الملل محسوب می‌شد. اما با پایان جنگ سرد و فروپاشی بلوک شرق، در حوزه‌ی مسائل حقوق بین‌الملل نیز، آرام آرام اندیشه‌های نئولیبرال توانستند در قالب طرح‌ها و مضامین "دخالت‌ها و کمک‌های بشردوستانه" صورت‌بندی حقوقی پیدا کنند.

در بهار سال 1991 "خاویر پرز دکوئیار" در مقام دبیر کل و بلند پایه‌ترین مقام اجرایی سازمان ملل، در نطق مشهوری به مسئله‌ی دخالت‌های بشردوستانه‌ی قدرت‌های بزرگ اشاره کرد: "باید با موضوع به نحوی محتاطانه و متهورانه برخورد کرد. محتاطانه از این لحاظ که اصل حاکمیت را نمی‌توان به چالشی بنیادی طلبید. متهورانه به این دلیل که احتمالن ما به مرحله‌ای از تکامل اخلاقی و احساسی در تمدن غرب رسیده‌ایم که در آن تجاوز گسترده و تعدی نسبت به حقوق انسانی دیگر قابل تحمل نیست". دکوئیار در ادامه‌ی همین سخنان افزود: "اصل عدم مداخله در امور داخلی دولت‌ها، نمی‌تواند به عنوان مانعی باشد که در پشت آن دولت‌ها مبادرت به نقض گسترده و سیستماتیک حقوق بشر کنند." شاید این نخستین موضع‌گیری رسمی یک مقام بلند پایه‌ی بین‌المللی در خصوص توجیه و تشریح ایده‌ی "دخالت‌های بشردوستانه" بود.



در همان بهار سال 91 شورای امنیت ملل متحد با تصویب قطعنامه‌ی شماره‌ی 688 به نیروهای ائتلاف این اجازه را داد تا به منظور فراهم‌سازی امکان فعالیت سازمان‌های بشردوستانه در داخل خاک عراق، در آنجا حضور نظامی داشته باشند. هرچند قطعنامه‌ی 688 شورای امنیت کوشش داشت که حاکمیت عراق را به طور کامل به رسمیت بشناسد، اما در عمل این قطعنامه موجب آن شد که بخش مهمی از خاک عراق با هدف اعلامی "کمک‌های بشردوستانه" و "ایجاد مناطقی امن برای عموم مردم" از سیطره‌ی حاکمیت رژیم صدام خارج شود.

قطعنامه‌ی 688 شورای امنیت را باید نخستین اقدام این شورا در راستای به رسمیت شناختن تئوری "دخالت‌های بشردوستانه" در قالب حضور نظامی "نیروهای ائتلاف" ارزیابی کرد. پیش از آن، سازمان ملل در چهارچوب "کمک‌های بشردوستانه" - غیر از



پاره‌ای از موارد استثنایی- عمدتن اقداماتی با ماهیت اداری- نظارتی انجام داده بود.(5)

در سال‌های ابتدایی دهه‌ی 90 فقر گسترده در سومالی و خشونت‌ها و نا آرامی‌های فزاینده در این کشور منجر شد که شورای امنیت دو قطعنامه‌ی مهم در ارتباط با رویدادهای سومالی تنظیم کند. (در ماه های ژانویه و دسامبر سال 92) به موجب قطعنامه‌ی دوم به نیروهای نظامی ائتلاف (نیروهایی متشکل از ارتش‌های آمریکا، ایتالیا، فرانسه و چند کشور دیگر) اجازه داده شد تا به منظور پایان بخشیدن به جنگ داخلی و کمک رسانی فوری به مردم گرسنه‌ی سومالی، در این کشور قحطی‌زده مداخله‌ی نظامی داشته باشند.

وقایع سال 93 هایتی نیز نمونه‌ی دیگری از حضور نظامی دولت‌های بزرگ به رهبری ایالات متحده و با تایید شورای امنیت بود. کودتای سال 91 در این کشورکه منجر به سقوط دولت چپ‌گرای برتراند آریستید شد، سرآغاز سلسله رویدادهایی بود که سرانجام در سال 93 با حضور نظامیان آمریکایی در هایتی ابعاد تازه‌ای به خود گرفت. وقایع بوسنی در سال 93، روآندا در سال 94 و کوزوو در سال 98 همگی از نمونه عملیات‌های دیگری است که زیر عنوان "دخالت یا کمک‌های بشردوستانه" با مجوزهای صریح و یا ضمنی سازمان ملل انجام گرفته است.

پس از وقایع 11 سپتامبر و اندکی بعد حمله‌ی نظامیان آمریکایی به افغانستان (اکتبر 2001) متنی با امضای برخی از نظریه‌پردازان آمریکایی نظیر ساموئل فریدمن، فرانسیس فوکویاما و ساموئل هانتینگتون منتشر شد که بسیار گویا و قابل ملاحظه است. در بخشی از این متن مشهور که در فوریه‌ی سال 2002 منتشر شد آمده است : "زمان‌هایی وجود دارد که توسّل به جنگ، نه تنها به لحاظ اخلاقی امکان‌پذیر می‌شود، بل که به ضرورتی اخلاقی تبدیل می‌گردد تا از آن به عنوان پاسخی در برابر خشونت، تنفر و بی عدالتی استفاده شود و اکنون یکی از آن زمان‌ها فرا رسیده است. ... منطق عقلایی و مسائل اخلاقی به ما گوشزد می‌کند که زمان‌هایی وجود دارد که نخستین و مهم‌ترین پاسخ به شرارت، متوقف کردن آن است. ایده‌ی جنگ عادلانه بنیان‌های گسترده‌ای دارد که ریشه‌ی آن به بسیاری از ادیان و نیز سنّت‌های اخلاقی سکولار می‌رسد..."

واقعیت این است که ایده‌ی جنگ عادلانه Just war به هیچ وجه ایده‌ی تازه‌ای محسوب نمی‌شود. خاستگاه نظری چنین باوری به اندیشه‌های کلامی آگوستیون و آکویناس در قرون وسطی باز می‌گردد و متفکران زیادی نظیر گروسویس سعی داشته‌اند در تئوریزه کردن آن از ریشه‌های مذهبی‌اش فاصله بگیرند و نگاهی سکولار را ارائه دهند.

به هر حال این ایده همچنان در سده‌های اخیر - به ویژه در گستره‌ی سنت فکری آنگلوساکسون- کم و بیش پیگیری شده و هم اینک نیز در چهارچوب طرح‌هایی نظیر "دخالت‌های بشردوستانه" می‌توان رگه‌های پررنگی از آن را مشاهده کرد.

******

دوم) همان طور که در بند نخست اشاره شد، نظام حقوقی حاکم بر روابط بین‌الملل (در مفهوم کلاسیک و عینی آن) به دشواری می‌تواند توجیه‌گر "دخالت‌های

بشردوستانه" باشد. عمده استدلال حقوق‌دانان موافق ایده‌ی "دخالت‌های بشردوستانه" این است که اگر نقض موازین حقوق بشری در کشوری آنچنان گسترده و مستمر باشد که اسباب بر هم خوردن صلح و امنیت جهانی را فراهم آورد، آن‌گاه بر پایه‌ی مقررات فصل هفتم منشور (مواد 42 و 51) شورای امنیت باید زمینه‌ی دخالت‌های نظامی را در آن کشور فراهم آورد.

مشکل و ایراد مهم این است که: اگر این به اصطلاح نقض‌های گسترده و مستمر حقوق بشر "صلح و امنیت بین‌المللی" را تهدید نکند، آن‌گاه تکلیف چیست؟ اساسن معیار نقض‌های فاحش و سیستماتیک کدام است؟ آیا نقض فاحش حقوق نسل دومی نیز می‌تواند اسباب دخالت‌های بشردوستانه باشد؟ فرضن آیا می‌توان تصور کرد که در صورت نقض مستمر و سیستماتیک حق آموزش، بهداشت، کار و یا اعتصاب و یا از همه‌ی اینها مهم‌تر «حق حیات» و «حق دست‌یابی به حداقل‌های معیشت» از جانب دولتی خاص، سایر دولت‌ها در آن کشور مداخله‌ی نظامی داشته باشند؟

تردیدی نیست که "دخالت‌های بشردوستانه" آمیخته با ملاحظات خاص سیاسی است. دشوار بتوان حتا یک مورد را نمونه آورد که انگیزه‌ی دخالت‌ها و حضور نظامی قدرت‌های بزرگ، صرفن ارائه‌ی کمک‌های انسان‌دوستانه بوده باشد. برخورد گزینشی با موضوع و سکوت شرم‌آور در برابر پاره‌ای از موارد مشخص (نظیر وقایع روآندا در سال 94) به روشنی تقویت‌کننده‌ی این موضع است که ایده‌ی دخالت‌های بشردوستانه، ذاتن ایده‌ای سیاسی است که با هدف تقویت هژمونی غالب پیگیری می‌شود.

با این وجود مایلم به این نکته اشاره کنم که اشاعه‌ی این تئوری، در بطن خود واجد برخی از کارکردهای مثبت نیز بوده است. در حیطه‌ی مسائل نظری، گمان من این است که شکست در باورهای بنیادین نظام حقوقی "دولت – ملت" و نیز تقدس‌زدایی و هجمه‌ی فکری به مفهوم کلاسیک "حاکمیت ملی" به واقع رویدادهای خوشایندی بوده‌اند که در خلال طرح این تئوری و بهره‌برداری‌های مشخصن سیاسی از آن اتفاق افتاده است.

روشن است که همه‌ی آنچه که گفته شد، در حیطه‌ی موازین حقوق بین‌الملل و ملاحظات خاص سیاسی در این عرصه می‌گنجد. در حالی که داوری نهایی در باب ایده‌ی "دخالت‌های بشردوستانه" (در مقام ایده‌ای انتزاعی و مجرد) نمی‌تواند جدا از بستر اخلاقی آن صورت گیرد.

واقعیت این است که نسل کشی‌های روآندا، کوزوو، چچن، دارفور و یا حتا جنایت‌های تبت و غزه با آگاهی کامل و در برابر چشم جامعه‌ی جهانی صورت گرفت. بی شک، این سکوت جامعه‌ی جهانی و جهان آزاد! شرم‌آور است. داوری‌های ما در برابر این بی‌عملی جهانی، ریشه در بنیادین‌ترین باورهای اخلاقی/نظری ما دارد. باورهایی که الزامن نمی‌شود رگه‌های مشخصی از آن را در چهارچوب اصول حقوق بین‌الملل کنونی پی گرفت.

از سویی دیگر، این طور به نظر می‌رسد که برخورد نیروهای چپ با ایده‌ی "دخالت‌های بشردوستانه" - به مانند بسیاری دیگر از حوزه‌ها- تدافعی و عمومن معطوف به پیامدها و ملاحظات خاص سیاسی است. به باور من، نقد بی رحمانه و مستمر سیاست‌های نولیبرالیسم در حوزه‌ی حقوق و روابط بین‌الملل امری ضروری است. اما این نقد، تنها به هنگامی می‌تواند در شرایط شکاف و فروریزی بنیان‌های کلاسیک حقوق بین‌الملل، از کارآیی لازم برخوردار باشد که از حالت تدافعی خارج شود و به طور جدی به صورت‌بندی دکترینی جامع که پایه‌های انسانی و رهایی‌بخش دارد بیانجامد.

منابع:

موحد. محمدعلی "در هوای حق و عدالت از حقوق طبیعی تا حقوق بشر" تهران، نشر کارنامه1381

قربان نیا. ناصر فصلنامه‌ی نامه مفید، شماره 37

مولایي. یوسف "استقلال، دموکراسی و حقوق بشر" نشریه‌ی نامه، شماره 28

مهرپور،حسین "نظام بین‌المللی حقوق بشر" انتشارات اطلاعات. تهران 1377

پانوشت‌ها:

1 _ The doctrine of humanitarian intervention

2 _ The Globalisation of Law

3 _ صلح وستفالی قرارداد چند جانبه‌ای بود که در نیمه‌ی قرن هفدهم در وستفالی ایتالیا میان کشورهای اروپایی بسته شد و به سی سال جنگ مذهبی در این قاره خاتمه داد.

4 _ Declaration on Principles of International Law concerning Friendly Relations and Co-operation

5 _ نظیر ماموریت بازرسان ملل متحد در آنگولا (1988) برگزاری انتخابات در نامیبیا (1989) و یا تلاش برای استقرار حکومتی مشروع در جریان رویدادهای کامبوج.

ایدز، آمریکا، دموکراسی

و

سرخط‌های اخبار افغانستان

گفت و گو با مسعود حسن‌زاده

با مسعود حسن‌زاده از طریق یک یادداشت فیس‌بوکی آشنا شدم. صفحه‌های بچه‌های افغانستانی فیس‌آباد را زیر و رو می‌کردم که بدانم در آن سوی جهان چه می‌گذرد و چه می‌کنند و چه می‌گویند که گذرم به صفحه‌ی مسعود افتاد. یادداشتی نوشته بود در مورد فیس‌بوک. نه تنها نگاه مشترکی داشتیم، بلکه از ادبیات مشترکی هم بهره گرفته بودیم. چیزی که ما را به یک تبار فکری می‌رساند. توی ذهنم که بیشتر گشتم دیدم مجموعه شعرش را که «نشر شعر پاریس» با نام «جنازه بر دهان» منتشر کرده بود، دیده‌ام و همان زمان هم به باورم آمده است که این مجموعه شعر یکی از درخشان‌ترین شاعرانه‌گی‌های امروز افغانستان است. و بعدتر که بیشتر به این صفحه سر کشیدم از وجود «گروه مورچه‌ها»، یک گروه راک افغانستانی با خبر شدم و آلبوم «گزارش اقلیت» را شنیدم. بعدتر با شکیب مصدق و مریم هاتف و حبیب آریا آشنا شدم که همه از همان محفل‌های دور و بر «مورچه‌ها» می‌آمدند و حالا هم‌سرنوشت من در آوارگی «جرمنی» بودند. «منجنیق» شماره‌ی اول را برای مسعود فرستادم، دید و برایم نوشت «دست به حمله‌ی انتحاری» زده‌ییم که بهتر از این نمی‌شود و او هم باید دست و پا کند که در آن دورها چنین حمله‌یی را سامان دهد. به «دموکراسی» که رسیدیم برایم نوشت: «من فعلن در یکی از مراکز "بن‌بست دموکراسی آمریکایی" یا به قول من "پروژه‌ی دموکراسی‌سازی" زنده‌گی می‌کنم. یعنی در کابل. حرف‌های زیادی‌ست اینجا. شاید ما همان قسمت معده‌ی بد هضم جهانیم». بنا شد که یا چیزی برای منجنیق بنویسد یا با هم گفت و گو کنیم که در نهایت گفت و گو کردیم. از هرات تا برلین. در این گفت و گو البته تلاش کردیم به سمت موسیقی و گزارش اقلیت نرویم اما وقتی ترجیع‌بند یکی از ترانه‌های آلبوم این باشد که: «ایدز، آمریکا، دموکراسی/ قرن ما قرنی نازنین است/ سر خط اخبار افغانستان/ از برکت جهان چنین است» طبیعی است که «گزارش اقلیت» خودش را به ما تحمیل می‌کند. این گفت و گو اما در مورد موسیقی نیست. در مورد افغانستان است و دموکراسی به گزارش اقلیت.

مسعود! در ایمیلی که برای من زده بودی نوشته بودی: فعلن در یکی از مراکز "بن‌بست دموکراسی آمریکایی" یا به قول خودت "پروژه‌ی دموکراسی‌سازی" زنده‌گی می‌کنی. این حرف چه معنایی دارد؟

معمولن در رسانه‌ها به خصوص رسانه‌های منتقدِ آنچه در حال حاضر در افغانستان جریان دارد، بعضی مواقع حرف‌هایی شنیده می‌شود که من نمی‌دانم چقدر می‌تواند در خود افغانستان مصداق داشته باشد. مثلن می‌گویند افغانستان یک نوع ویتنام برای آمریکا شده است. ولی شرایط افغانستان خیلی متفاوت است با ویتنام آن زمان و جنگی که ایالات متحده‌ی آمریکا در ویتنام داشت. من به این دلیل گفتم اینجا محل به بن‌بست رسیدن دموکراسی نوع آمریکایی یا پروژه‌ی دموکراسی‌سازی است که بستر کاملن یک چیز دیگر است. یعنی از مبناهای اقتصادی شروع کنیم تا بافت اجتماعی، تا وضعیت چندگانه‌گی فرهنگی همه‌ی اینها بستری را به وجود آورده است که به نظر می‌رسد بعد از گذشت ده سال پروژه‌ی دموکراسی‌سازی دستاورد چندانی در گسترش مفاهیم اساسی آن دموکراسی‌ای که قول داده بود نداشته است. می‌توانیم خیلی ساده از اقتصاد شروع کنیم. به هر حال پروژه‌ی دموکراسی‌سازی آمریکایی در مناطق مختلف نشان داده است سعی می‌کند از اقتصاد آغاز کند. ما در افغانستان بعد از گذشت ده سال نه تنها هنوز منابع اقتصادی مشخص نداریم و منابع اقتصادی ما خیلی سیالند و ناپایدار، در عین حال بیشترین بودجه‌ی عمومی خودمان را از محل کمک‌های بین‌المللی تامین می‌کنیم. هرچند خبرهایی شنیده می‌شود که مثلن درآمد افغانستان در چند مورد به



خصوص نسبت به گذشته افزایش یافته است ولی یک مشکل عمده وجود دارد که شرایط فعلی افغانستان با زمان طالبان مقایسه می‌شود. اشتباه بزرگ در تحلیل‌های سیاسی در مورد افغانستان این است. به این دلیل که طبیعی است وقتی با زمان طالبان مقایسه کنیم شاید این دوره خیلی دستاوردها هم داشته باشد ولی به نظر من بهتر است افغانستان را با افغانستان زمان شاه مقایسه کنیم. با توجه به این‌که این همه کمکی که در حال حاضر به افغانستان واریز می‌شود هرگز در تاریخ افغانستان وجود نداشته است ولی ما چه کار توانستیم انجام دهیم؟ و چقدر نسبت به زمان ظاهر شاه توانسته‌ییم پیشرفت کنیم؟ سوال اساسی اینجاست که متاسفانه کمتر به آن پرداخته می‌شود. به این دلیل من فکر می‌کنم دموکراسی آمریکایی در افغانستان کارآمد نبوده و مثل پروژه‌یی که حزب دموکراتیک خلق افغانستان در زمان شوروی سابق سعی می‌کرد در افغانستان پیاده بکند، جواب نمی‌دهد.

ولی این دموکراسی آمریکایی یا به قول تو پروژه‌ی دموکراسی‌سازی بیشتر از آن که در مورد اقتصاد ادعایی داشته باشد، مدعی آزادی است. آیا واقعن آزادی‌ها در افغانستان تامین شده است؟

این دموکراسی در افغانستان بیشتر از آزادی با پروژه‌ی حقوق بشر شروع شد. به هر حال طبیعی است وقتی کشوری مثل افغانستان بعد از سی سال جنگ داخلی وارد دوره‌ی تازه‌یی می‌شود، طبیعی است اولین مسئله‌یی که بیشتر در مورد آن کشور به گوش می‌رسد مسئله‌ی حقوق بشر و تامین حقوق بشر است. خب این پروژه، پروژه‌ی دموکراسی‌سازی با تبلیغات گسترده در زمینه‌ی کار، در زمینه‌ی حقوق بشر، حقوق زنان، حقوق اقلیت‌ها و حقوق مدنی شروع شد ولی بدون توجه به این‌که چقدر مفاهیم پایه‌یی حقوق بشر، حقوق شهروندی، حقوق مدنی و حتا حقوق زنان با بستری که اینجا هست و فرهنگ عامه‌یی که وجود دارد می‌تواند مرتبط باشد و از طرف دیگر کدام استراتژی می‌تواند مفاهیم حقوق بشری را در چنین جامعه‌یی جا بیندازد. متاسفانه اینجا هست که می‌شود انگشت ملامت را از مجموعه‌ی کشورهایی که در افغانستان نیرو دارند و فعالیت می‌کنند مشخصن به سمت ایالات متحده‌ی آمریکا برد. به خاطر این‌که میلیون‌ها دلار به نام حقوق بشر خرج می‌شود ولی هنوز روح افغانی بعد از گذشت ده سال نه تنها با این مفاهیم اخت نشده و به آن عادت نکرده، بلکه در تضاد با مفاهیم اساسی حقوق بشری قرار گرفته است. کار به جایی رسیده است که الان وقتی مبلغان حقوق بشر به گوشه و کنارهای افغانستان می‌روند با خطر مواجه هستند، به خاطر این‌که انواع مفاهیم حقوق بشر در اینجا با تبلیغ مسیحیت یکی انگاشته می‌شود. به همین دلیل من فکر می‌کنم بیشتر از آزادی باید به مسئله‌ی حقوق بشر در افغانستان توجه کرد. شکی نیست که در این مدت یک سری کارهایی در زمینه‌ی اقتصادی انجام شده است ولی شما می‌دانید ما کشوری هستیم که بعد از سی سال اقتصاد متمرکز دولتی ناگهان وارد دوره‌یی شده‌ییم که هیچ آمادگی‌ای برای آن نداریم. ما سرمایه‌داری‌ترین نوع اقتصاد را داریم در افغانستان تجربه می‌کنیم، یک نوع اقتصاد افسارگسیخته‌یی که نامش را گذاشته‌اند بازار آزاد و یک



نوع به شدت بدون کنترل و نظارت آن در اینجا اعمال می‌شود. ادامه‌ی این روند به جایی رسیده است که درآمد خالص ملی ما دارد به صفر می‌رسد. یعنی تنها منبع درآمدی که در افغانستان می‌توان روی آن حساب کرد تریاک و مواد مخدر است که این هم درآمد نامشروع به شمار می‌آید.

شما در آلبوم «گزارش اقلیت» بر اقلیت بودن خودتان تاکید کرده‌یید. چرا هنوز خودتان را در وضعیت جدید افغانستان اقلیت دیده‌یید و آن ترجیع‌بند ایدز، آمریکا، دموکراسی/ قرن ما قرنی نازنین است/ سر خط اخبار افغانستان/ از برکت جهان چنین است، از کجا آمده است؟

خب بخشی از این در اقلیت بوده‌گی به مورچه‌ها مربوط می‌شود. آلبوم گزارش اقلیت تقریبن حاصل بیش از هفت سال کار است. کار زیرزمینی در شرایط بسیار سخت و در شرایط نامعلوم. ما آدم‌هایی بودیم که اصولن موزیسین نیستیم. من مثلن شاعر نیستم. فقط یکی از ما، خواننده‌ی گروه به صورت حرفه‌یی موزیسین بود. من بیشتر با دغدغه‌های شخصی خودم دنبال این قضیه رفتم. این‌که چطوری ما به این اسم رسیدیم یک استدلالی بین ما وجود داشت. بحث این بود که در افغانستان بعد از چندین سال کار وضعیتی به وجود آمده که اکثریت مطلق مردم تبدیل شده‌اند به اقلیتی که فقط وقتی پای صندوق‌های رای می‌روند دیده می‌شوند. دیگر در هیچ پروسه‌ی ملی‌ای مردم عملن وجود ندارند. به خاطر این‌که ما دموکراسی مبتنی بر پارلمان ساخته‌ییم یک سری آدم به زور پول، با رشوه، با هزاران فریب و دروغ می‌شوند نماینده‌ی مردم و به پارلمان می‌روند و در آنجا به جای مردم صحبت می‌کنند. ما متوجه شدیم که مردم نیستند که دارند صحبت می‌کنند هرچند همه‌ی بوق و کرناهای حکومت این قضیه را به خورد مردم می‌دهند که شما در پروسه اشتراک دارید و به صورت مستقیم دارید نظارت می‌کنید. تمام شعارهایی که معمولن در دموکراسی‌ها داده می‌شود. ما متوجه شدیم که اکثریت مردم تبدیل شده‌اند به اقلیتی که به اضافه‌ی این‌که به حساب نمی‌آیند با توجه به سطح پایین سواد در موارد ضروری هم دولت، هم سیاستمداران، و بیشتر از همه پولدارها و ارباب‌ها به سمت‌های انحرافی از آنها کلکتیو می‌سازند و از آنها سواستفاده می‌کنند. ما متوجه شدیم که یک اقلیت کوچکی، شاید تعدادی زیر پانصد نفر مدعی نماینده‌گی اکثریت مردم افغانستان شده‌اند که بیشتر اعضای دولت و کسانی هستند که در موازنه‌ی قدرت افغانستان نقش دارند. بنابراین ما از همان مردم اقلیت شده‌یی بودیم که در کل پروسه هیچ نقشی نداشتیم. هم ما اقلیت بودیم و هم صدایی که داشتیم از آن حرف می‌زدیم صدای اقلیت بود هرچند در ذات اکثریت است. اما در مورد آن ترانه و آن ترجیع‌بند. آن ترانه با تیترهای روزنامه درست شد. شغل من روزنامه‌نگاری و خبرنگاری بود و با خبرها روزانه سر و کار داشتم. آن کار هم خیلی اتفاقی با استفاده از تکه‌های روزنامه ساخته شد. تکه‌هایی که در آن ترانه خوانده می‌شود تیترهایی هستند که از روزنامه‌ها گرفته شده است. یعنی کاملن مستندند و من فقط قافیه و وزن آن را درست کرده‌ام. و آن ترجیع‌بندی که می‌گوید: ایدز، آمریکا، دموکراسی شاید برهنه‌ترین کنایه‌ی کار ما در آن آلبوم باشد که ما وضعیت را به نوعی خلاصه می‌کنیم در چند کلمه که ماحصل تمام انرژی‌هایی که در ده سال گذشته در افغانستان صرف شده، چه بوده است. متاسفانه ما وضعیتی داریم که کشورهای دیگر هنوز برای ما تصمیم می‌گیرند، یعنی سیاست‌های بزرگ در کشورهای دیگر ساخته و صرفن در اینجا اعمال می‌شود. ما هم اینجا خوشحالیم که حقوق سرانه‌ی ملی نسبت به زمان طالبان در افغانستان بهتر شده است. ما خوشحالیم که مثلن کارمند یک ان. جی. او هستیم و حقوق خوبی می‌گیریم، ولی متوجه نیستیم که داریم چه چیزی را تبلیغ می‌کنیم و چه چیزی را به خورد مردم می‌دهیم و پروژه‌های گنده‌یی که مطرح می‌شود به ویژه در آن بخش‌هایی که با فکر مردم سر و کار دارد صرف چه چیزی می‌شود و ما داریم چه می‌کنیم. به این دلیل ما فکر کردیم در خبرهای این دوره کلمه‌ی آمریکا حتمن هست و ایدز، آمریکا و دموکراسی اسم سه چیز اصلی زندگی ما شده است. ایدز هم شاید یک نوع ایدز دیگر باشد، ایدز به عنوان یک مرض روانی و اجتماعی باشد که شبیه ایدز است و به عنوان یک اپیدمی مطرح می‌شود. یک قرن است که ما در افغانستان دور خودمان می‌چرخیم و مشغول خانه‌جنگی هستیم. به این دلیل شاید آن ترجیع‌بند ساخته شد که به قول نیما به نظر من می‌تواند زنگ مطلب باشد.

وقتی یک ذهنیت عرفی با فضای شما برخورد می‌کند به این فکر خواهد کرد که چرا شما خوشحال نیستید؟ آیا وضعیت شما بهتر از دورانی که کابوس طالبان حکمفرما بود نشده است؟

اول به این جواب بدهم که چرا ما خوشحال نیستیم. کسانی که پشت این مورچه‌ها و گزارش اقلیت قرار دارند، جزو آن جمعیت خوشبین و سطحی‌بین نیستند.



یعنی برای من اهمیت ندارد که الان ما می‌توانیم ماهواره روی پشت بام بگذاریم و در خود افغانستان بیشتر از صد و بیست کانال غیردولتی داریم که فیلم و موسیقی پخش می‌کنند. اینها چیزهای خیلی سطحی است. من به عنوان کسی که مجبورم یک مقدار عمقی به جامعه نگاه بکنم و گریزی از آن ندارم، نمی‌توانم به این تغییرات خیلی شکلی و خیلی صوری دل خوش بکنم. من به دنبال این هستم که در عمق مطلب چه اتفاقی در حال افتادن است. در ضمن ما مجبور نیستیم خودمان را الزامن با زمان طالبان مقایسه کنیم. زمان طالبان یک گسست تمام عیار از کل تاریخ افغانستان است. به این دلیل من نمی‌خواهم هر دوره‌یی را با دوره‌ی طالبان مقایسه کنم. به ویژه این دوره را که ما ظرفیت‌های بالقوه‌یی داشتیم که بتوانیم در ده سال گذشته خیلی بهتر از این باشیم. اما به دلیل ناکارآمدی سیستم دولتی در افغانستان شرایطی ایجاد شده است که شاید برخی از مردم که سنتی هستند به این فکر کنند که گویا زمان طالبان بهتر بوده است. حداقل یک نوع عدالت به معنی این‌که مجرمین تحت تعقیب بودند و فساد اداری وجود نداشت، وجود داشته است. ولی من چنین فکر نمی‌کنم. من فکر نمی‌کنم زمان طالبان بهتر بود. وضع ما الان بهتر است اما این بهتر بودن آن چیزی نیست که توسط جهان و توسط دولت حاضر وعده داده شد.

و بالاخره آیا دموکراسی واقعن در کوله‌پشتی سرباز آمریکایی بود؟

جواب خیلی سرراستی نمی‌شود به این داد ولی یک چیز مشخص است. در شروع ماجرا ما در افغانستان پر از امید بودیم اما خیلی بد دارند تمام می‌کنند. ابتدا ما صاحب چیزهایی شدیم که شاید آرزوی آنها را داشتیم اما بعد از سال 2005 ما هر روز داریم به سمت سقوط می‌رویم و این سقوط هر روز خطرناک‌تر می‌شود. مثلن یک پروسه‌ی خیلی مضحکی در حال حاضر در افغانستان در جریان است تا ما بپذیریم پایگاه‌های دائمی آمریکا در افغانستان ساخته شود. ما دولت داریم و هر سه قوه هم وجود دارند. بنابراین تصمیم‌گیری در مورد چنین مسئله‌یی ظاهرن باید به پارلمان سپرده شود. اما یک لویی جرگه، یک نشست بزرگ قومی در سنت حکومت‌داری افغانستان همیشه بوده و هر وقت امرا و حکما نیاز داشتند مردم را فریب دهند و یک چیزی را به آنها بقبولانند یک نشست بزرگ از ریش‌سفیدان می‌ساختند و آن حرفشان را به کرسی می‌نشاندند. الان دارند این مسئله را به دست چنین مجلسی می‌سپارند. مجلسی که پر است از آدم‌های بی سواد و شخصیت‌هایی که بسیاری از آنها مجرمین جنگی هستند و به صورت سفارشی و گزینشی از طرف خود حکومت نصب شده‌اند. یعنی این وضعیت نشان می‌دهد نه تنها درون آن کوله‌پشتی دموکراسی نبود بلکه ما باید خودمان را برای بحران‌های تازه‌تری که شاید در افغانستان باید دیرتر شروع می‌شد، آماده کنیم و به سمت آن بحران‌ها برویم. ما در افغانستان جنگ‌های قومی را داشتیم و الان دارد به جنگ‌های مذهبی هم دامن زده می‌شود.

یعنی در واقع یک عقب‌گرد جدی به وضعیت بحرانی؟

دقیقن! در حوزه‌ی عدالت اجتماعی و تغییرات اجتماعی در زندگی مردم، چنین چیزهایی نه تنها وجود ندارد بلکه به شدت و به شکل بی رحمانه‌یی دارد نقض می‌شود. مثلن در فضایی مثل کابل، در پایتخت افغانستان شما شاهد یک جامعه‌ی طبقاتی، پر از بی عدالتی و پر از فریب و دروغ هستید و این شکاف بین طبقات مختلف در جامعه هر روز دارد بیشتر و پیشرفته‌تر می‌شود.

رگ‌های باز ما

سارا دهکردی

چند ماه پیش در دانشگاه هومبولت برلین رشته‌ی جدیدی را کشف کردم به اسم همکاری بین‌المللی که در دانشکده‌ی توسعه‌ی کشاورزی ارایه می‌شد. پس از مدت کوتاهی در یک کنفرانس از طرف دانشکده‌ی مزبور شرکت کردم. نکته‌ای که باعث تعجب من شد این بود که در این کنفرانس هم سخنران و هم مدعوین شنونده، طرفدار سیاست توسعه‌ی سازمان ملل بودند، بدون آن‌که حتی یک کلمه در مورد سود کلان کشورهای اروپایی، آمریکا، چین و روسیه از طریق خرید ارزان منابع طبیعی و منابع معدنی کشورهای در حال توسعه مطرح شود.
با حیرت به مردان کراوات زده و زنانی که درحین گفتگو با چشمانی پر از آرزو و حسرت به نماینده‌ی سازمان ملل خیره شده بودند و در دل آرزو می‌کردند سال آینده در ژنو حضور داشته باشند، نگاه می‌کردم. مکانیزم صادرات کالا از طریق کشورهای صنعتی، مکانیزم پیچیده‌ای نیست. مواد خام از کشورهای در حال توسعه با قیمتی بسیار ارزان روانه‌ی چرخه‌ی تولید انبوه در سایر کشورهای در حال توسعه می‌شود، با نیروی کار بسیار ارزان بازتولید شده و سپس با قیمتی سرسام‌آور در بازار جهانی اروپا عرضه می‌گردد؛ بدون این‌که سود اصلی به صاحبان آن بازگردد و مردم فقیر آن کشورها از این سود سهمی داشته باشند.

پایان دادن به این نابرابری می‌تواند کلید عبور از فقر در این کشورها قلمداد شود. این کشورهای رو به رشد



می‌توانستند از طریق عرضه‌ی صحیح این کالاها تمام بدهی‌هایشان را بازپس داده و اقتصادشان را بهبود بخشند، اگر پروژه‌های توسعه فقط لوله‌های آب نمی‌ساختند و تیم فوتبال زنان به وجود نمی‌آورند؛ بلکه چگونگی بازتولید کالاها را به این کشورهای فقیر در حال رشد می‌آموختند و در ساختن کارخانه‌های لازم برای این کار کمک می‌کردند.
جمهوری دموکراتیک کنگو یکی از کشورهای غنی صاحب منابع است و در عین حال یکی از فقیرترین کشورهای جهان به شمار می‌رود. کنگو با این شرایط ناگزیر است که مواد خام را به ارزان‌ترین شکل موجود به فروش رساند، چون فاقد تکنیک لازم برای چنین کارخانه‌هایی است. سرمایه‌گذاران خارجی بر این تاکید داشته‌اند که کشورهای در حال رشد هیچ‌گاه شرایط استفاده از منابع طبیعی خودشان را نداشته باشند و این اصلی‌ترین دلیل بر بن‌بست خروج از دایره‌ی بازتولید فقر در این کشورهاست. آنها باید خودشان را با این خشنود کنند که جایی در روستایی دور افتاده مدرسه‌ای بنا شده، نه این‌که شرایطی برای ساخت مستقل یک مدرسه از طرف مردمان فقیر این کشورها ایجاد شده است.
بسیار دردناک است که ما امروز در این جایگاه ایستاده ایم که ببینیم مکانیزم‌های کمک‌رسانی توسط کشورهای اروپایی و صنعتی بی قید و شرط نیست و وابستگی تام به پیش فرض‌ها و پیش شرط‌های لیبرالی سرمایه‌داری دارد. این به منزله‌ی تحمیل نولیبرالیسم به این کشورهاست. کلمه‌ای که برای این امر به کار برده می‌شود، هوشمندانه اما ریاکارانه است: «تطبیق ساختاری». تطبیق ساختاری به منزله‌ی خصوصی‌سازی و لیبرالیزه کردن سیستم بانکی آن کشورهاست.

اعتبارهای صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی وابسته به خواسته‌های سیاسی کشورهای صنعتی است. مثلا یک اعتبار بانکی جهانی بدهی زامبیا را بیست و هفت درصد کاهش داد ولی تطبیق ساختارمند، زامبیا را مجبور کرد که در سیستم بهداشت و درمان تغییر بدهد و این به معنای عدم دسترسی مردم این کشور به داروهای حیاتی بود، به خصوص در زمینه‌ی مبارزه با ایدز.

اقتصاد تانزانیا هم از این مساله مستثنی نبود؛ چون از سال ۱۹۸۵ از طریق بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول کنترل می‌شد. اعتبارهایی که به تانزانیا داده می‌شد و همچنان اعطا می‌شود به برنامه‌ای وابسته است که به

موجب آن تانزانیا مجبور شده موانع تجارت آزاد را از بین ببرد، شرکت‌های دولتی را خصوصی کند و یارانه‌ها را حذف کند یا خیلی تقلیل دهد. از این طریق میانگین فقر در تانزانیا به پنجاه و یک درصد افزایش یافت. در حالی که درصد ابتلا به ایدز در کشور تانزانیا هشت درصد است، به جای ایجاد امکان دسترسی آسان به دارو، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، تانزانیا را مجبور کردند که سیستم درمان و بهداشت را پولی کند، در صورتی که مردم پیش از آن از سیستم رایگان بهداشت و درمان بهره‌مند بودند. همان‌طور که گرفتن شهریه‌ی مدرسه و تحصیل را به دولت تحمیل کردند و به این دلیل میانگین محصلین از هشتاد درصد به شصت و شش درصد کاهش یافت.

افزون بر این بانک جهانی اصل مقررات‌زدایی را به عنوان پیش شرط برای کمک‌های پولی تعیین کرد و به واسطه‌ی مقررات‌زدایی سطح تاثیرگذاری دولت را بر اقتصاد کشورهای در حال توسعه کم کرد، با این هدف که رقابت بازار افزایش یابد و سرمایه‌های بیشتری در آن کشور سرمایه‌گذاری کنند. این باعث شد که در کشورهای در حال توسعه قیمت مواد غذایی از کنترل دولت خارج شده و در واقع تورم بی سابقه‌ای به وجود آید. بدیهی است که سودهای حاصل از افزایش قیمت به دست کشاورزان نخواهد رسید بلکه نصیب دلالان خارجی می‌شود. سیاست صادرات کشورهای صنعتی نیز در مورد این کشورها غیر از ویرانی بر جا نگذاشته است. آنان محصول سوبسیددار خودشان را به کشورهای در حال توسعه صادر کرده و در آنجا به قیمت‌های ارزان ارایه می‌دهند. به همین دلیل کشاورزان و تولیدکنندگان کشورهای در حال توسعه توانایی رقابت با این محصولات را ندارند.

دیگر شگفت‌آور نیست که اتحادیه‌ی اروپا با سیاست یارانه‌ای در کشور مالاوی مخالف است. چون اعتقاد دارد سیاست یارانه‌ای رقابت را در کشاورزی این کشور پایین می‌آورد؛ در حالی که در خود اتحادیه‌ی اروپا تنها در سال ۲۰۱۰ اقتصاد لبنیاتی با چهارصد و پنجاه یورو سوبسید ارایه شد. در مجموع میزان سوبسید در اتحادیه‌ی اروپا پنجاه میلیارد یورو در سال است.

جالب است که کشورهای غربی و آسیایی همیشه رشوه‌خواری در کشورهای در حال توسعه را نقد می‌کنند در حالی که خودشان هزینه‌های هنگفتی را به نخبگان کشورهای مزبور تحت عنوان رشوه



پرداخت می‌کنند، برای این‌که در رقابت بین‌المللی پیشی بگیرند. این بدان معناست که کشورهای صنعتی ضامن اصلی بقای فساد در کشورهای رو به رشد هستند. هر بار که درکنفرانس سالیانه‌ی سازمان ملل نمایندگان کشورهای صنعتی از فساد در کشورهای فقیر و در حال رشد پیراهن عثمان می‌سازند باید این موضوع را بیاد بیاوریم.

در سال ۲۰۰۰ سازمان ملل با افتخار طرحی را به نام **هزاره‌ی اهداف توسعه** (1) ارایه داد که در آن از جمله کاهش پنجاه درصدی میانگین فقر جهانی، مبارزه با مرگ کودکان از فقر و گرسنگی، مبارزه با بیسوادی و مبارزه با ایدز و سایر بیماری‌ها پیش‌بینی شده بود. اما تا زمانی که کشورهای صنعتی از این فرم بهره‌برداری قانونی چشم‌پوشی نکنند؛ تمام پروژه‌های این‌چنینی سازمان ملل و نهادهای حقوق بشری فقط نوعی سندسازی است برای آن‌که در مورد دلیل اصلی فقر سکوت کنند. واضح است کشورهای صنعتی که شعار پایبندی به چهار اصل منشور حقوق بشر را می‌دهند آن توجه حقوق بشری را فقط برای شهروندان خویش به ارمغان می‌آورند. آنها از طریق سیاست توسعه و صادراتشان، مرگ میلیونی انسان‌ها را تدارک می‌بینند تا بازارهای کشورهای در حال توسعه با سیستم لیبرالی پایدار بمانند.

البته سیستم لیبرالیزم طور دیگری نمی‌تواند به حیات خویش ادامه دهد. یا باید خودش را بازتولید کند و یا با بحران‌های شدید اقتصادی مواجه می‌شود. سرمایه، انسان را نمی‌شناسد در سرمایه‌داری بخش کوچکی از انسان‌ها به بهای از بین رفتن همنوعان دیگر خود در آسودگی و فراغ و امکانات بیشتری زندگی می‌کنند.

1) Millennium Development Goals:

دموکراسی بیش از حد؟

اسلاوی ژیژک

ترجمه: عسل اخوان

اشاره: ژیژک این مقاله را در سال 2003 نوشته است. طبعا بسیاری از شواهدی که می‌آورد کهنه و قدیمی شده‌اند اما نگاه او به دموکراسی و کارکرد آن موجب شده است این مقاله را برای ترجمه انتخاب کنیم.

"دموکراسی"، قدرت مردم، اعمال قدرت به وسیله‌ی مردم و قدرت برای مردم نیست. ادعای دموکراسی کافی نیست، در دموکراسی، اراده و علایق یک اکثریت بزرگ، تصمیمات حاکم را تعیین می کنند، یعنی دو موردی که به هیچ وجه به صورت اتوماتیک با هم روی نمی‌دهند و بر هم منطبق نیستند. دموکراسی، به صورتی که امروزه به کار می‌رود، فقط به اصول قانونی رسمی ربط دارد: در تعریف کوچک شده‌اش، دموکراسی، تبعیت مطلق از مجموعه قوانین رسمی و مشخصی است که تضمین می‌کند تضادها کاملا مجذوب یک بازی متضاد شده‌اند. دموکراسی یعنی هر جوسازی و دستکاری انتخاباتی‌ای که انجام بگیرد، همه ی سیاسیون بدون شرط به نتیجه احترام می‌گذارند. با این برداشت، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال 2000، دموکراتیک بود: چون با وجود جوسازی‌های گزینشی واضح، و این واقعیت محسوس که چند صد صدای مردم فلوریدا تصمیم می‌گیرند که چه کسی رئیس جمهور شود، کاندید دموکرات، شکستش را قبول کرد. در هفته‌های تردید و بلاتکلیفی بعد از انتخابات، بیل کلینتون، نظر تند درخوری ابراز کرد: "مردم آمریکا صحبت کرده‌اند، ما فقط نمی‌دانیم که چه گفته‌اند". این نظر کلینتون، باید بسیار جدی‌تر از آنچه که هست و معنی می‌دهد، برداشت شود: حتی حالا هم ما نمی‌دانیم، و شاید چون اصلا پیغام مهم و اساسی‌ای در پشت نتایج نبود. این جاییست که مشکل دموکراسی مشکل پدیدار می‌شود: چرا چپ، باید همیشه و بدون هیچ شرطی، به قوانین دموکراتیک رسمی بازی احترام بگذارد؟ چرا نباید در بعضی از شرایط، حداقل در مورد حقانیت نتیجه‌ی رویه‌ی دموکراتیک قراردادی و رسمی، سوال پرسید؟

به اندازه‌ی کافی جالب است که حداقل یک مورد در میان خود دموکرات‌های رسمی (یا حداقل در یک بخش اساسی آنها) با بلاتکلیفی دموکراسی مدارا می‌کنند: چه می‌شود اگردر انتخابات آزاد رسمی یک حزب غیر

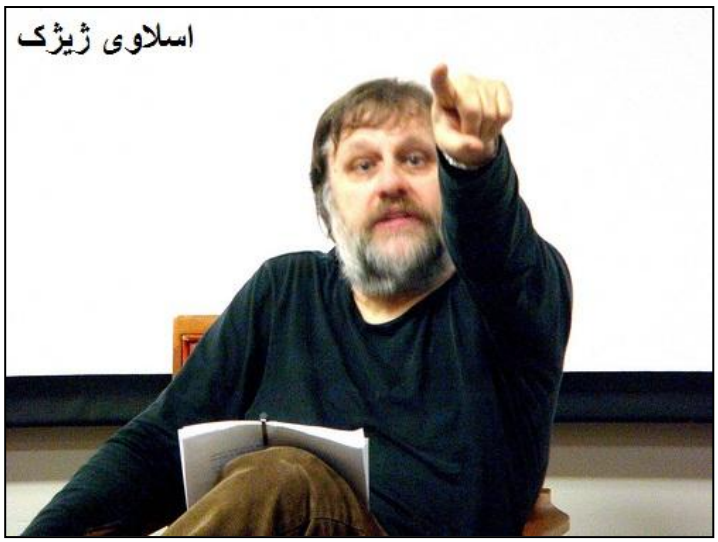

دموکراتیک ببرد که در برنامه‌اش، لغو دموکراسی رسمی را وعده می‌دهد؟ (این مورد مانند جاهایی دیگر، چند سال پیش در الجزیره اتفاق افتاد و نیز در پاکستان). در چنین موردی، بسیاری از آن دموکرات‌ها تصدیق خواهند کرد که مردم هنوز آنقدر رشد نکرده‌اند که دموکراسی را تجربه کنند؛ و آن نمونه‌های استبداد روشنگر و آگاه، که هدفشان تعلیم اکثریت به صورت دموکرات‌های مناسب خواهد بود، ارجح هستند.

این آویزش استراتژیک از دموکراسی، امروزه دارد به بلندای جدیدی می‌رسد. آمریکا، فشار فاحشی به ترکیه وارد می‌کرد، که باتوجه به سرشماری، 94 درصد از مردم آن مخالف حضور نیروهای آمریکایی برای جنگ علیه عراق بودند. دموکراسی، اینجا، کجا است؟ هر چپ مسنی، پاسخ مارکس را در مانیفست کمونیست به یاد می‌آورد، پاسخ به نقدهایی که کمونیست‌ها را سرزنش می‌کرد که می‌خواهند خانواده، مالکیت و... را از بنیان در هم بریزند: این همان دستورالعمل کاپیتالیستی است که مکانیسم حرکت اقتصادی‌اش، همانطور که از اکثریت جامعه سلب مالکیت می‌کند، ساختار سنتی خانواده را هم نابود می‌کند و اتفاقن این حقیقت امروز به نسبت زمان مارکس وضوح بیشتری دارد. به همین طریق، آیا آشکار نیست کسانی که امروز مدافعان جهانی دمکراسی هستند، نقش مؤثری در به تحلیل بردن آن دارند؟ وقتی که رهبران طرفدار جنگ با این حقیقت تلخ که سیاست‌هایشان در تضاد با نظرات اکثریت جامعه است مواجه می شوند، چاره را در متوسل شدن به این منطق و خرد پیش پا افتاده می‌یابند که "یک رهبر واقعی رهبری می‌کند و پیروی نمی‌کند". در غیر این صورت این نظرسنجی‌ها تنها ذهن چنین رهبرانی را مشغول کرده‌اند.

وقتی سیاستمداران شروع به توجیه تصمیماتشان با واژه‌های اخلاق‌گرایانه می‌کنند (که می‌توان مطمئن بود به اخلاقیات تجهیز شده تا سیاهی را بپوشاند) تهدید موفق شدنشان وجود دارد. در واشنگتن، تورمی اینگونه از لفاظی‌های اخلاقی وجود دارد. گفته‌ی علنی جرج بوش، در مورد اینکه "آیا جهان انگیزه‌ی مقابله با شیطان را دارد یا خیر؟" موضع نکبت بار اخلاقی آمریکا را فاش می‌کند. کارکرد ارجاع اخلاقی اینجا به همان اندازه که غیرقابل درک است، دقیقن برای پوشاندن ریسک‌های سیاسی موجود که همان علایقشان است، کار می‌کند و تشخیص این علایق کار سختی نیست. برای ردیابی کردن این علایق، به یاد آوریم که چطور ژئوپولیتیسین‌های متعصب به مقایسه‌ی موقعیت امروز آمریکا با یک بیمار دیالیزی می‌پردازند: فرد الف آمریکایی در زندگی الف، شامل مسائل ایدئولوژیک، دقیقا وابسته است به موجودیت مقدار کمی از تهیه‌ی نفت و امکانات نفتی، فقط یک سوم از آن مقداری که می‌تواند توسط خود آمریکا تهیه شود. آمریکا مثل آن بیمار دیالیزی می‌ماند که بقایش وابسته به چنگ‌اندازی به نفتی است که معمولن توسط جمعیت مسلمان کنترل می‌شود، جمعیتی که دشمن آمریکا و ارزش‌هایش است؛ یا به طور خلاصه می‌توان گفت بیماری که ماشین دیالیزش در کنترل دکتر دیوانه‌ایست که از بیمارش متنفر است. تنها راه آمریکا برای این‌که از این خطر دائمی اجتناب کند این است که مستقیمن کنترل تهیه‌کنندگان اصلی نفت در خاورمیانه را به دست بگیرد. محدودیت‌های تدریجی دموکراسی به وضوح در تلاش‌های "بازنگری" در موقعیت کنونی

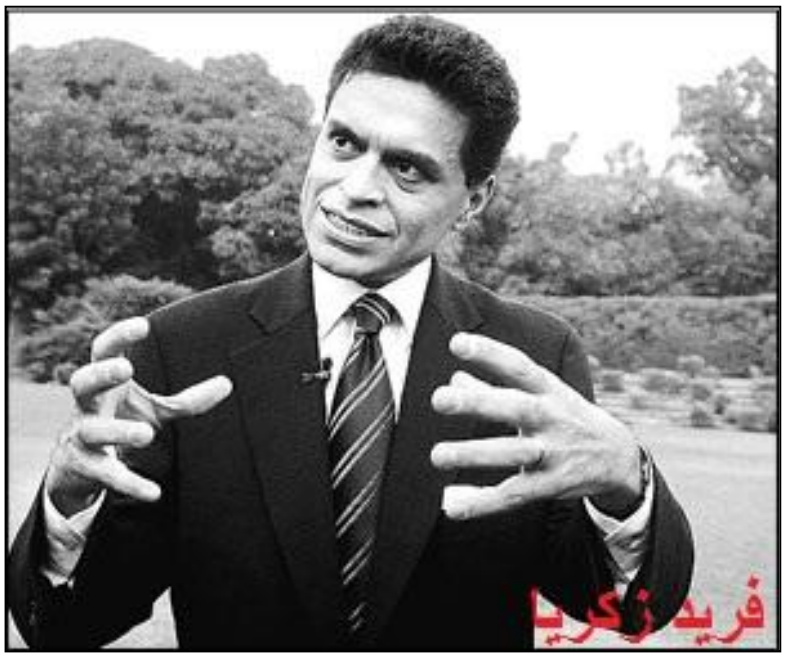

مشهود است، که یکی از آن محدودیت‌ها دموکراسی و حقوق بشر است که باید در آنها تجدیدنظر شود و یک سری از مداخله‌های اخیر در عرصه‌ی عمومی درک واضحی از سویه‌ی این تجدیدنظر به دست می‌دهد. در مورد "آینده ی آزادی"، فرید زکریا، مقاله‌نویس طرفدار بوش، تهدیدی برای آزادی را در "زیاده‌روی کردن در دموکراسی" مشخص می‌کند، برای مثال در "دموکراسی متعصب و مستبد در خانه و بیرون". زکریا سرمشقی را ترسیم می‌کند که بر اساس آن دموکراسی فقط می‌تواند در کشورهای پیشرفته‌ی اقتصادی مستقر شود: اگر کشورهای در حال پیشرفت نابهنگام دموکراتیک شده باشند، نتیجه پوپولیزم است که به فاجعه‌ی اقتصادی و استبداد سیاسی منجر می‌شود؛ تعجبی ندارد که امروزه کشورهای موفق اقتصادی جهان سوم، مانند تایوان، کره‌ی جنوبی و شیلی، دموکراسی کامل را فقط بعد از یک دوره حکومت دیکتاتوری، در خود جای داده‌اند. درس‌های کنونی برای عراق روشن و صریح است: بله! آمریکا باید دموکراسی را به عراق ببرد ولی آن را به سرعت اعمال نکند؛ اول باید یک دوره‌ی پنج ساله یا بیشتر باشد که رژیم مقتدر آمریکا با روی گشاده، شرایط مناسبی را برای کارکرد مؤثر دموکراسی ایجاد کند... ما حالا می‌دانیم آوردن دموکراسی یعنی چه: یعنی آمریکا و شرکای مشتاقش، خودشان را به عنوان بهترین کارشناسان و قاضیان تحمیل کنند، همان کسانی که تصمیم می گیرند آیا کشور مستعد دموکراسی هست یا نه!

هرچند برای خود آمریکا، تشخیص زکریا این است که "آمریکا بیش از پیش، پذیرا و مشتاق یک پوپولیزم ساده‌لوحانه است که محبوبیت و صداقت را به عنوان واحد کلیدی مشروعیت، برآورده کند."... نتیجه یک نابرابری و عدم توازن عمیق در سیستم آمریکا است، دموکراسی بیشتر اما آزادی کمتر. راه مقابله کردن با این امر در دموکراتیک کردن دموکراسی (یا "دمورکراسی") است، به وسیله‌ی واگذار کردن قدرت بیشتر به کارشناسان بی طرف که از مشاجره‌های دموکراتیک محافظت می‌کنند، مانند بانک‌های مرکزی مستقل. همچین تشخیص و نسخه‌ی مشکلی فقط می‌تواند منجر به خنده‌ای تمسخرآمیز شود: امروزه برای ادعای "زیاده‌روی در برقراری دموکراسی"، آمریکا و انگلیس جنگ را در عراق شروع کردند، جنگی که مخالف خواسته‌ی اکثریت اجتماع خودشان بود، بگذریم که مخالف خواسته‌ی جامعه‌ی بین‌المللی هم بود.

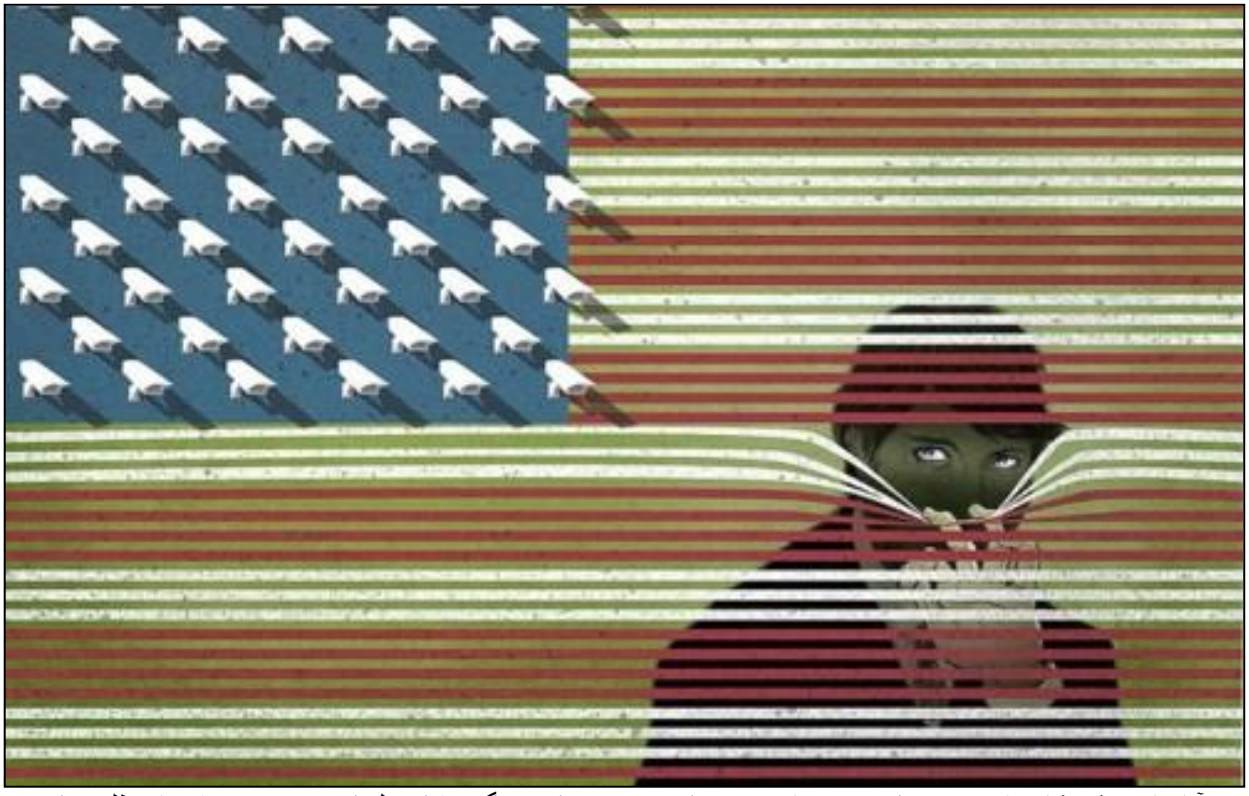

و آیا ما همیشه شاهد این نیستیم که تصمیمات مهمی که به وسیله‌ی"هیئت‌های بی طرف" در مورد اقتصاد جهانی وضع می‌شوند (توافقات دادوستدی و غیره)، از کنترل دموکراتیک معاف هستند؟ آیا بیان این ایده که در عصر پسا ایدئولوژیکی، اقتصاد باید از سیاست تهی باشد و به وسیله‌ی متخصصان اداره شود، توسط این شرکا مضحک نیست؟ اساسی‌تر اینکه آیا احمقانه نیست در زمانی که تصمیمات اساسی ژئوپولتیک و اقتصادی به عنوان یک قاعده و قانون است و نه یک مسئله، از "زیاده‌روی در برقراری دموکراسی" شکایت کنیم: در طول حداقل سه دهه، آنچه که زکریا درخواست می‌کند، در هر حال یک حقیقت موجود است. آنچه که ما امروز در واقع شاهدش هستیم، یک شکاف میان سبک زندگی ایدئولوژیک، آنجایی که بحث‌های تندی در جریان است و انتخاب‌های بیشتری درخواست شده‌اند (سقط جنین، ازدواج همجنسگرایان و غیره)، و سیاست اصلی اقتصادی است که به عنوان حیطه‌ی غیرسیاسی تصمیمات متخصصان معرفی شده است. گسترش "اغراق در دموکراسی" به همراه "تندروی‌ها" یا "کنش مثبت"، "فرهنگ شکایت" و مطالبه‌ها برای اعاده‌ی مالی و دیگر اعاده‌های قربانیان، در اصل ظاهر آن چیزی است که باطنش، بافته‌های خاموش منطق اقتصادی است.

روی دیگر سکه‌ی همین گرایش به مقابله با دموکراتیزه کردن دموکراسی، رد و برکناری علنی هر توده‌ی بین‌المللی است که ممکن است به صورت مؤثر رهبری یک جنگ را کنترل کند، نمونه در اینجا مطلب "کنس آندرسون" به نام "چه کسی قوانین جنگ را تعیین می‌کند" است. (مجله‌ی نیویورک تایمز، 13 آوریل 2003)؛ که عنوانش نکته را به وضوح روشن می‌کند: "جنگ در عراق، خواستار یک بازنگری در قوانین بین‌المللی برای رهبری است. نتیجه می‌تواند قدرت کمتر برای بی طرف‌ها، گروه‌های خیریه و حقوق بشری، و قدرت بیشتر برای دولت‌هایی که سلاح و قدرت در اختیار دارند، باشد. و این برایشان نتیجه‌ی خوبی است". اصلی‌ترین شکایت مقاله این است: "در 20 سال گذشته، مرکز ثقل در بنیان نهادن، تفسیر کردن و فرم دادن قانون جنگ، به تدریج از ارتش‌های دولت‌های اصلی به سمت مؤسسات فعالان حقوق بشری، تغییر جهت داده است." این گرایش غیرمنصفانه تلقی شده است. ناعادلانه نسبت به قدرت‌های بزرگ نظامی که در کشورهای دیگر دخالت می‌کنند و جانبدارانه به سمت کشورهایی که موردحمله واقع شده‌اند، با این نتیجه‌ی واضح که ارتش‌های دولت‌های دارای سلاح و قدرت، باید خودشان استانداردهایی که در مورد حرکات و عملکردشان قضاوت می‌کنند را مشخص کنند. این نتیجه‌گیری‌ها کاملن با تبرئه‌ی آمریکا در دادگاه جرائم جنگی "هاگو" از مسئول بودن در مورد شهروندانش موافق است. در حقیقت، همانطور که آنها در "ارباب حلقه‌ها" بازنمایی کردند، یک دوران سیاه، قرون وسطایی دیگر دارد نسل انسان را فرا می‌گیرد.

کدام دموکراسی؟ کدام آمریکا؟

امین حصوری

مقدمه:

در یک نگاه کلان می توان از دو رویکرد عمده در نقد دموکراسی سخن گفت: رویکرد نخست دموکراسی را امری تحقق یافته و همزاد و مکمل سیاسی نظام سرمایه تلقی می‌کند و پتانسیل‌های درونی آن را همان‌هایی می‌بیند که در چند دهه‌ی گذشته در پیشروترین بخش دنیای متروپل نمود یافته است، که بر شکست کامل پروژه‌ی دموکراسی و لاجرم بطلان مفهومی آن دلالت می‌کند. از این دیدگاه نارسایی‌های نظام سرمایه، به موازات ضرورت گذر به نظمی فراسوی سرمایه‌داری، مستلزم گذار از الگوی دموکراسی به صورت‌های سیاسی عالی‌تری است که گسستی بنیادی از دموکراسی محسوب می‌شوند. در رویکرد دوم (که این نوشتار بر مبنای آن تنظیم شده) باور بر آن است که دموکراسی همچون بسیاری از مفاهیم مترقی و انسانی، در مسیر پویش‌های تاریخی خود، در مواجهه با سرمایه‌داری و در دهلیز الزامات ساختاری آن، دستخوش یک چرخه‌ی معیوب گشت و نه تنها از رشد و پویایی باز ایستاد، بلکه در اشکال منجمد و تحریف شده‌ی خود، در خدمت تثبیت نظم مستقر و حفاظت از محدوده‌های آن قرار گرفت. در توجیه اتخاذ رویکرد دوم در نقد دموکراسی در این نوشتار، نگارنده بر این باور است که مسخ و تحریف گسترده‌ی ارزش‌ها و دستاوردهای انسانی در نظام سرمایه‌داری، لزوما از سوی منتقدان این روند نباید به چشم‌پوشی از کارکردهای تاریخی و به ویژه پتانسیل‌های امروزی این مفاهیم (در اشکال قابل نوزایش آنها) منجر شود. چرا که بخشی از روند مبارزه برای تغییر نظم مستقر از مسیر بازپس‌گیری ارزش‌ها و نام‌ها و مفاهیم تسخیر شده می‌گذرد. در چنین مسیری "نشان دادن" تحریف‌های سیستماتیک انجام شده و مکانیزم نظام‌مند حفظ این مسخ‌شدگی (به مثابه صورت اجتماعی "ازخودبیگانگی" همزاد با سرمایه‌داری)، می‌تواند شکاف‌ها و تناقضات گفتمان‌های غالب و نظریه‌های مدافع "مردم‌سالاری سرمایه‌دارانه" را بهتر آشکار سازد. با چشم‌پوشی از چنین امکانی، گفتمان‌های سیاسی بدیل به ناچار به حوزه‌های انتزاعی‌تر سوق یافته و از پیوندهای کمتری با واقعیت اجتماعی و امکانات محدودتری برای گسترش عمومی خود برخوردار خواهند شد. در همین راستا، روال منطقی طی شده در این نوشته این گونه است که نخست به لحاظ "تاریخ مفهوم‌ها"، تعریف مقوله‌ی دموکراسی را به ارزش‌های عام انسانی و پیش‌فرض‌های تاریخی نهفته در آن (برای تحقق آزادی و برابری سیاسی شهروندان) ارجاع می‌دهد و بر مبنای الزامات منطقی و درونی این هنجارها، برخی معیارهای هنجاری مکمل استنتاج می‌شود [این کار بدین لحاظ لازم است که در گفتمان‌های غالب، با تعریف دموکراسی بر مبنای الگویی از نهادها و شیوه‌های سیاسی موجود، پیشاپیش از طریق القای یک "این‌همانی" کاذب، راه نقادی و تفکر رادیکال بسته می‌شود. از سوی دیگر دراینجا تعریف هنجاری ارائه شده از دموکراسی به هیچ رو امری دلبخواه و "مطابق مطلوب" نیست؛ نه صرفا با ارجاع به جایگاه آن در تاریخ مفهوم‌ها، بلکه به ویژه به این خاطر که هنجارهای معرفی شده همچنان هم از پذیرش عام برخوردار بوده و حتی در نظام‌های "دموکراتیک" امروز هم از جایگاه حقوقی و مشروعیت بخش برخوردارند]. سپس با مفروض گرفتن اینکه داعیه‌ی کشورهای متروپل (در این مورد آمریکا) در برپایی و حمایت از دموکراسی "درست" است، تلاش می‌شود با ذکر برخی واقعیت‌ها و روندهای کلان و از طریق



مقایسه‌های منطقی نشان داده شود که این فرض به دلیل نقض مکرر تعریف هنجاری ارائه شده از دموکراسی، باطل است (این رویه‌ی استدلالی بی شباهت به بکارگیری "برهان خلف" در ریاضیات نیست). بدین طریق نشان داده می‌شود که داعیه‌ی وجود دموکراسی در نظام سیاسی آمریکا از تناقضاتی "درون ماندگار" (گریزناپذیر و غیرتصادفی) رنج می‌برد. اما از آنجا که کشور آمریکا معرف پیشروترین بخش سرمایه‌داری در دنیای معاصر است، این امر همزمان به معنای وجود تناقضات درون ماندگار در ساختار نظام سرمایه‌داری در جهت برپایی دموکراسی است. بنابراین در رویکرد دوم هم "دموکراسی‌های موجود" در تناقض ساختاری با ضرورت‌های هنجاری و نیازهای اجتماعی انسان‌ها قرار می‌گیرند و بنا کردن دموکراسی واقعی (آنچه که به راستی پاسخگوی نیاز انسان‌ها به آزادی و برابری باشد، گیریم با هر نامی) در دستور نیروهای مترقی و انسان‌های آرمانگرا قرار می‌گیرد. از قضا بخش مهمی از هدف این نوشته آن بوده که نشان دهد تحقق چنین خواسته‌ای در چارچوب سرمایه‌داری ناممکن است.

1- نقد دموکراسی: کدام نقد، کدام دموکراسی؟

وقتی از سیاست‌های جنگ‌طلبانه و سلطه‌جویانه‌ی آمریکا، مثلا در آمریکای لاتین، عراق، افغانستان و خاورمیانه، حرف می‌زنیم و یا سایر اقدامات مخرب و رویکردهای منفعت‌محورانه‌ی آمریکا در حوزه‌ی روابط بین‌الملل، مثل هدایت و پشتیبانی کودتاها و یا تن ندادن به برخی کنوانسیون‌های جهانی (از جمله پیمان‌نامه‌های زیست‌محیطی، منع مین ضدنفر، حقوق کودکان) را مورد نقد قرار می‌دهیم، موقعیت محتملی است که از سوی عده‌ای از مدافعان لیبرال - دموکراسی به چالش فراخوانده شویم؛ چرا که آنها به دلیل باور به «این‌همانی» میان آمریکا و لیبرال - دموکراسی (اولی به مثابه عالی‌ترین تجلیِ تاریخیِ دومی)، نقد به سیاست‌های آمریکا را نقد به باورهای سیاسی خود می‌بینند. از سوی چنین طیفی، نقادی سیاست‌های آمریکا عموما به ضدیت با دموکراسی تعبیر می‌شود، همچنان که چنین مخالفت‌هایی از دید آنان ریشه در بدبینی‌های «ایدئولوژیک» دارد و لذا فاقد بنیان‌های واقعی است! اینکه در این گونه واکنش‌ها انگیزه‌ی نقادی سیاست‌های آمریکا، فورا به ضدیت با دموکراسی تقلیل داده می‌شود (مثل یک اتهام بسته‌بندی شده)، علاوه بر بی اعتبار جلوه دادن موضوع نقد، خواه ناخواه انحراف از آماج نقد را هم به دنبال دارد؛ به این خاطر که نقادی سیاست‌های آمریکا، نه نقد دموکراسی، بلکه نقد مشی سیاسی کشوری است که قدرت اقتصادی و جایگاه سیاسی و نظامی بی رقیب‌اش، آن را به شاخص‌ترین تجلی امروزیِ کاپیتالیسم بدل کرده است. بنابراین آماج این نقد نه ساختار سیاسی آمریکا، بلکه بنیادهای کاپیتالیستی آن است که در اشکال کمابیش مشابهی در سایر کشورهای متروپل نیز حضور دارد. با این حال مدافعان سیاست‌های آمریکا، یک نکته را در مورد این نقادی‌ها درست فهمیده‌اند: اینکه این نقدها منکر وجود دموکراسی در آمریکا هستند. چرا که سرمایه‌داری (حتی در رشد یافته‌ترین تجلی‌های تاریخی خود) بنا به ماهیت اقتدارگرا و جامعه‌ستیزش (در معنای محوریت منافع خصوصی/انحصاری به جای منافع جمعی)، جز اشکال صوری دموکراسی را تاب نمی‌آورد. بنابراین نقد به سیاست‌های آمریکا نه نقد به دموکراسی، بلکه اشاره به فقدان گریزناپذیرِ دموکراسی در چنین ساختارهایی است؛ یا به تعبیری، نقد به "دموکراسی واقعا موجودی" است که اصرار دارد خود را تجسم دموکراسی جا بزند. در این رویکرد، فقدان دموکراسی در جایی مثل آمریکا لزوما از ناکارآمدی یا فریبکاری دولتمردان برنمی‌خیزد (هر چند از آن تاثیر می‌پذیرد)، بلکه خصلتی ساختاری در نظام سیاسی‌ای است که مناسبات سرمایه‌داری را میانجیگری می‌کند. به این معنا که سرمایه‌داری برای تداوم خود دموکراسی را به شکلی که بازتولید آن را ممکن سازد مسخ و تحریف کرده و پتانسیل‌های رهایی‌بخش آن را از درون نابود می‌سازد، در عین اینکه با منتسب کردن خود به آن، وجهه‌ی تاریخی آن را پشتوانه‌ی اعتبار امروزی خود می‌سازد. به بیان دیگر، نقد به "دموکراسی آمریکایی" در حقیقت صادقانه‌ترین دفاع از دموکراسی است که در بطن خود حامل دعوت به ساختن دنیایی است که دموکراسی و همزیستی آزاد و برابر انسانی در آن تحقق‌پذیر باشد. با این حال چنین نقدی به ویژه آنجا که دایره‌ی وسیع‌تری از مخاطبان را هدف قرار دهد، لزوما نباید در چارچوب نقد متعارف مارکسیستی بر مناسبات سرمایه‌داری بنا شود [در این چارچوب برای مثال می‌توان به طور عام چنین استدلال کرد: از آنجا که برابریِ سیاسی شهروندان در شرایطی که به لحاظ اقتصادی جایگاه‌های نابرابری دارند ناممکن است، دموکراسی در چارچوب سرمایه‌داری تحقق‌پذیر نیست و محکوم به توقف در مقدمات خود است؛ همچنان که تحقق آزادی‌های فردی، در شرایطی که مناسبات اقتصادیِ استثماری، مجالی برای پرورش فردیت به اکثریت جامعه نمی‌دهند، تنها در حد قوانین صوریِ عاری از ضمانت‌های اجرایی باقی می‌ماند]. بلکه نقد

به "دموکراسی آمریکایی" همچنین می‌تواند در سطحی دیگر، از پیش‌فرض‌های عام و تاریخی دموکراسی آغاز کند و با استخراج معیارهایی عام از دل آنها، به کند و کاو در ساختار و مناسبات حاضر در "دموکراسی‌های واقعا موجود" بپردازد. این نوشتار مدعی آن است که چنین کند و کاوهایی لاجرم به آشکار شدن تناقضاتی درونی در این نظام‌ها می‌انجامد، تناقضاتی که شکاف‌هایی پر ناشدنی میان واقعیت این نظام‌ها و داعیه‌های دموکراتیک آنها ایجاد کرده‌اند. این نتایج به همراه شواهدی که در پهنه‌ی واقعیت‌های موجود یافت می‌شود، تاییدی است بر رهیافت مارکسیستی که با اتکا به نقد اقتصاد سیاسیِ سرمایه‌داری، تضادهای درون ماندگارِ دموکراسی‌های موجود را عیان می‌کند.

2- در ضرورت نگاه تاریخی به دموکراسی

دموکراسی به عنوان مفهومی تاریخی محصول رشد و گسترش آموزه‌های اومانیستی و روندهای اجتماعی ملازم آن بود. این مفهوم معرف الگویی از صورتبندی سیاسی بود که در قالب آن ایده‌های انسان‌محورانه مجال بروز در ساحت اجتماع بیابند. در این معنا دموکراسی بدیلی سیاسی در برابر فلسفه‌ی فردگرای لیبرالیستی بود تا با تضمین برابری سیاسی و اجتماعی شهروندان، حقوق و آزادی‌های برابرِ فردی (لیبرالیستی) امکان تحقق بیابند؛ بنابراین ساختارهای سیاسی موجودی که زمانی با معیار قرار دادن این الگو (و درک عمومی رایج از آن)، تحت نام دموکراسی پا به عرصه‌ی تاریخ نهاده‌اند، همواره بر مبنای آن دغدغه‌ها و معیارهای اولیه‌ای که به پرورش ایده‌ی دموکراسی انجامید، قابل ارزیابی و نقد هستند، نه صرفا بر مبنای وجود نهادها و ساختارهای متعارفی که در بستر "تاریخ واقعی"، برای تحقق آن ایده رواج یافته‌اند. از سوی دیگر دموکراسی حتی در بهترین نمودهای تاریخیِ تجسم یافته‌ی خود و نیز در صورت‌های آرمانیِ فرضی‌اش، همواره فرایندی ناتمام و درعین حال یک موقعیت شکننده است، که تنها با حضور اجتماعی خلاق و مشارکت و نظارت نقادانه‌ی شهروندان می‌تواند ضمانت پویایی و بقا داشته باشد. یعنی دموکراسی تنها در صورت برقراری چنین شرایطی، که خود وابسته به برقراری پایه‌های اجتماعی متعددی است، می‌تواند تکامل یابد و به طور کیفی غنی‌تر شود. بر این اساس بدیهی است که نقد اقدامات محدودکننده، ضددموکراتیک و غیرانسانی هر حکومتی، گیریم ملقب و مشهور به دموکراتیک، از بدیهی‌ترین پیش‌شرط‌های باور به دموکراسی و پایبندی به رفتار دموکراتیک است [همانطور که از سوی طیف‌هایی از فعالین سیاسیِ امریکایی و اروپایی در مخالفت خستگی‌ناپذیر آنها با تناقضات و لغزش‌های دولت‌های غربی شاهد آن هستیم]. به بیان دیگر از آنجا که دموکراسی به عنوان یک دستاورد تاریخی، مانند بسیاری از پدیده‌های تاریخی دیگر در معرض این روند قرار داشته است که به اشکال و کارکردهای صوری خود تقلیل داده شود، بسندگی به همین اشکال صوری برای قضاوت در مورد ارزیابی دموکراسی، بسیار نارسا و غلط‌انداز خواهد بود. در واقع اگر صرف وجود برخی پایه‌های نهادین/نمادینِ رایج در ساختار سیاسی جوامع امروزی، ترجمانِ برقراری دموکراسی در یک کشور باشد، حکومت‌های مستقر در بسیاری از کشورهای آفریقایی و آسیایی و آمریکای جنوبی را نیز باید با درجات مختلف دموکراتیک به حساب آورد، در حالی که می‌دانیم بسیاری از آنها تنها کاریکاتوری از دموکراسی را عرضه می‌کنند و در پشت ماسک نمادهای دموکراسی، به حکمرانی بر مردم و چپاول آنها مشغولند. بر همین مبنا باورمندی به دموکراسی تنها با محکوم کردن حکومت‌های آشکارا مستبد و مرتجع نمود نمی‌یابد؛ بلکه نیازمند شهامت و دقت نقادانه‌ای است که معیارهای دموکراتیک را در معنای عام و انسانی آن در نظر آورد و به ویژه آنها را در مورد نقادی کشورهای مدعی دموکراسی به کار گیرد. همه‌ی اینها بدان معناست که درک صوری از دموکراسی یا درک از دموکراسی به مثابه نوعی ساختار صوری برای چینش سیاسی ارکان جامعه و تنظیم نحوه‌ی مشارکت شهروندان، بزرگترین آفت دموکراسی است؛ چرا که ارتباط این الگوی سیاسی با اهداف و نیازها و دغدغه‌هایی که این الگو در پاسخگویی به آنها اعتبار گرفته و استقرار یافته است را

باورمندی به دموکراسی نیازمند شهامت و دقت نقادانه‌ای است که معیارهای دموکراتیک را در معنای عام و انسانی آن در نظر آورد و به ویژه آنها را در مورد نقادی کشورهای مدعی دموکراسی به کار گیرد

نادیده می‌گیرد (یا انکار می‌کند). این گسست از سویه‌های تاریخیِ پیدایش دموکراسی، می‌تواند بدانجا بیانجامد که دموکراسی‌های موجود، معیارهای دموکراسی را بر مبنای واقعیت امروزی خودشان تعریف کنند. و از اینجاست که نقد «دموکراسی‌های واقعا موجود» بر نقد ساختارهایی که اساسا با هیچ تعریفی نمی‌توان آنان را در قلمرو دموکراسی گنجاند، تقدم می‌یابد. به ویژه آنکه دموکراسی به مثابه یک ساختار سیاسیِ حاوی بالقوگی‌های مترقی، اگر از پشتوانه‌ی مشارکت و نظارت مستقیم مردمی برخوردار نباشد، در مواجهه با ساختارهای قدرت، ماهیتی بسیار شکننده می‌یابد، تا جایی که می‌تواند به ابزار پر زرق و برق و مجاب کننده‌ای در دست قدرتمندان و لایه‌های با نفوذ اجتماعی برای بسط و تحکیم حوزه‌ی اقتدار و جریان منافع شان بدل شود(1)؛ به این ترتیب که مشروعیت اسمی و اعتبار تاریخی دموکراسی، می‌تواند به آسانی در خدمت کنترل مشارکت اجتماعی و محدود ساختن منتقدان و مخالفان در جهت تحمیل مناسبات غیرانسانی و نابرابر قرار گیرد، یعنی در خدمت حفظ وضع موجود. بنابراین، یکی از معیارهای روشنی که می‌توان در ارزیابی جنس و عیار "دموکراسی‌های واقعا موجود" بر آن تاکید کرد، میزان پویایی سیاسی موجود در جامعه و سطح مشارکت خودانگیخته‌ی شهروندان است.

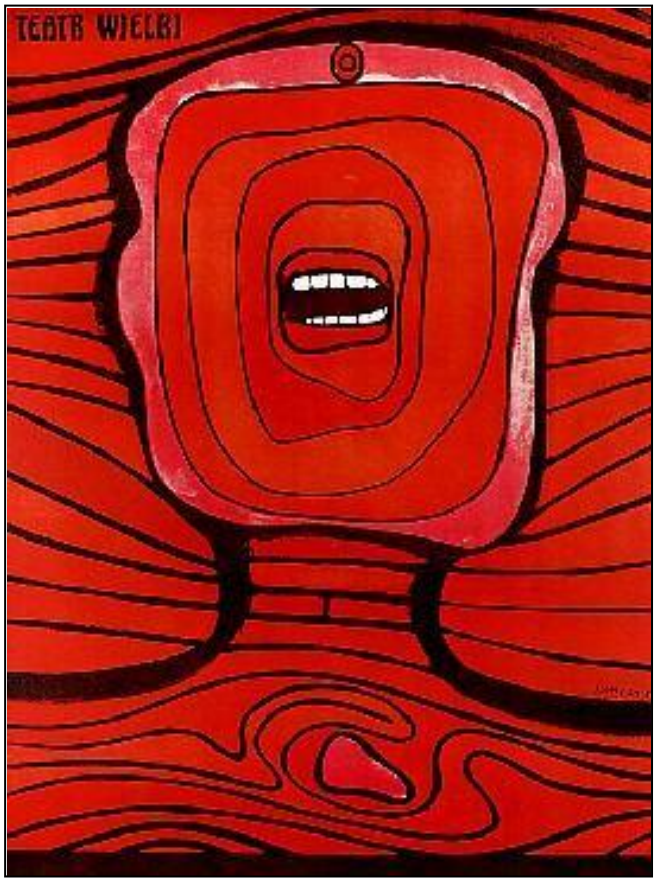

از سوی دیگر از آنجا که سویه‌ی تاریخی دموکراسی آن را به سان عرصه‌ی سیاسی تجلی انسان‌محوریِ اجتماعی معرفی می‌کند، معیار عام دیگری که می‌توان برای سنجس عیار دموکراسی در یک نظام سیاسی به کار گرفت، میزان حرمت نهادن به انسان یا میزان بسترسازی برای رعایت انسان است. پذیرش این معیار، یعنی پیوند درونی و تاریخیِ دموکراسی با انسان‌محوری جهانشمول، نتایج مشخص‌تری به دنبال دارد که می‌توانند به عنوان معیارهای بعدی ما برای سنجش عیار دموکراتیک نظام‌های سیاسی مورد استفاده قرار گیرند:

از یکسو با جهانشمول بودن حقوق بشر مواجه می‌شویم که نظام‌هایِ مدعی دموکراسی را – به لحاظ منطقی- متعهد به رعایت موازین آن در همه‌ی حوزه‌های سیاستگزاری می‌کند، خواه در محدوده‌ی مرزهای ملی و خواه در سطح بین‌المللی. [توجه داشته باشیم که در مسیر پایبندی به الزامات "نقد درونیِ" وعده داده شده، ناچاریم حقوق بشر لیبرالی پذیرفته شده از سوی دولت‌های امروزی را مبنای قضاوت خود قرار دهیم].

از سوی دیگر آرمان‌های اومانیستیِ زمینه‌سازِ دموکراسی و جهان شمول بودن آنها (که بسیاری از آنها در موازین حقوق بشر هم تبلور یافته‌اند) مستلزم آن است که مناسبات میان کشورها هم مشمول رعایت معیارهای پذیرفته شده‌ی دموکراتیک باشد، که در سطح حداقلی به معنای پایبندی به معاهده‌نامه‌های بین‌المللیِ ناظر بر این مقوله است. این امر به معنای آن است که آن دسته از مناسبات بین‌المللی که به تضعیف روند دموکراسی در سایر کشورها بیانجامد، در تناقض با ارزش‌های دموکراتیک و لذا در تضاد با داعیه‌های دموکراتیک نظام‌های سیاسی‌ای قرار دارد که توسل به آنها را به دلایل و توجیهات مختلف مجاز می‌شمارند.

معیار جانبی دیگری که از پذیرش اصل انسان‌محوری جهانشمول و پیوند تاریخی آن با دموکراسی حاصل می‌شود، پایبندی‌های زیست‌محیطی است؛ چرا که جدا از ارزش‌های مستقل محیط زیستِ طبیعی (نظیر یکتایی اکوسیستم‌ها و گونه‌های زنده، پیوند درونی همه‌ی اجزای بیوسفر، حق حیات جانداران و لزوم حفظ تنوع‌های زیست بوم)، رعایت انسان در سطح جهانشمول نیز مستلزم پرهیز از تخریب و نابودی محیط‌های طبیعی‌ای است که حیات انسان بر این سیاره وابسته به دوام و سلامت آنهاست. یعنی در نظر گرفتن

ملاحظات زیست محیطی به گونه‌ای که دامنه‌ی شمول آن هم سویه‌ی جهانی (فرا ملی) داشته باشد و هم (به لحاظ زمانی) امکان برخورداریِ برابر آیندگان را در نظر بگیرد، نتیجه‌ای است که از جهان شمول بودن ارزش‌های دموکراتیک حاصل می‌شود.

بنابراین تاکنون به چهار معیار مهم برای سنجش عیار دموکراسی برای بنیان نهادن یک نقد درونی رسیده‌ایم. قطعا با کمی تعمق در سرشت تاریخی دموکراسی، معیارهای مهم دیگری هم برای این منظور یافت می‌شود؛ اما برای پیگیری این نوشتار به عنوان بحثی مقدماتی در این زمینه، به نظر می‌رسد این سه معیار به قدر کافی گویا و راهگشا باشد. واضح است که اگر یک نظام سیاسی مدعی دموکراسی، ناتوان از تامین این معیارها باشد، می‌توان از آن به عنوان نظامی دارای پوسته‌ی دموکراتیک یاد کرد.

3- دموکراسی آمریکایی در بوته‌ی نقد

در آمریکا به طور تاریخی روند شکل‌گیری دموکراسی با استقرار قانون اساسی این کشور آغاز شد که دولت‌های مختلف مشروعیت خود را در تعهد به پایبندی به این چارچوبِ قانونی و پاسداری از آن می‌یابند. بر طبق همین قانون اساسی، کسب قدرت سیاسی توسط دولتمردان تنها از مجرای انتخابات عمومی و با پیش شرط تن دادن به چارچوب تفکیک قوای پیش‌بینی شده و تعامل میان ارکان سه گانه‌ی ساختار حکومتی امکان‌پذیر است. این صورتبندی سیاسی اگر چه به سان سنتی پایدار از حدود دو قرن پیش در آمریکا استقرار یافته و تاکنون هم به حیات خود ادامه داده است، اما چنین ساختاری پیش از آنکه به خودی خود تجسم کلیت خواست‌های دموکراتیک جامعه باشد، فقط پیش شرطی است برای تضمین پایبندی حکومت‌ها به رعایت حقوق قانونی شهروندان و گردن نهادن به خواسته‌ها و آزادی‌های دموکراتیک آنان و نیز تلاش و زمینه‌سازی برای تحقق این حقوق و آزادی‌ها. بنابراین علاوه بر شکل صوری نهادهای سیاسی و مکانیسم‌های پیش‌بینی شده برای گزینش دولتمردان یا نحوه‌ی ارتباط و تقسیم قوا/قدرت میان نهادها و ارکان قانونی، تنها تعامل فعال و نقادانه‌ی جامعه و نهادهای مدنی با ساختار قدرت می‌تواند تضمین‌کننده‌ی کاراییِ مکانیزم‌هایِ قانونی تعیین شده در جهت اهداف دموکراتیک مورد نظر باشد. به عبارت دیگر دموکراسی به عنوان یک نظام سیاسی، ساختاری نابسنده و شکننده دارد که پیاده‌سازی و حفظ و ارتقای آن مستلزم مشارکت جدی و دایمی و نقادانه‌ی شهروندان است. یعنی برخلاف تصور رایج، دموکراسی مکانیسمی خود تنظیم‌کننده ندارد که با استقرار نهادینِ اولیه‌ی آن، به خودی خود تداوم یابد و بقای خود را تضمین کند. به ویژه اگر رویه‌ی رایجِ اعمال نفوذها و زد و بندهای سیاسی از سوی سایر نهادهای قدرت (مانند قطب‌های مالی و اقتصادی) برای کنترل و هدایت روندهای سیاسی و تاثیرگذاری بر سیاستگزاری‌های دولتی در جهت منافع خصوصی را لحاظ کنیم، این شکنندگی جلوه‌ی ملموس‌تری می‌یابد.

اینجاست که بحث توان نظارتی و بازدارندگی نهادهای مدنی شامل احزاب و تشکل‌های مدنی و رسانه‌ها اهمیت می‌یابد. این همان چیزی است که معیار اول ما را می‌سازد؛ یعنی پویایی سیاسی جامعه. پرسش اینجاست که آیا این پویایی در جامعه‌ی آمریکا وجود دارد؟ پاسخ به این پرسش از بررسی میزان پویایی و کارایی هر یک از حوزه‌های سه گانه‌ی یاد شده حاصل می‌شود.

در حوزه‌ی آزادی رسانه‌ای، به رغم آزادی نسبی رسانه‌ها و گردش آزاد اطلاعات در آمریکا، در عمل رسانه‌هایی که برد اجتماعی و توده‌ای وسیعی دارند آنهایی هستند که به غول‌های مالی تعلق دارند. این رسانه‌های توده‌ای علاوه بر اینکه از توان زیادی برای تاثیرگذاری بر افکار عمومی در جهت‌هایی سازگار با منافع مالکان خود برخوردارند، قابلیت انکارناپذیری هم در شکل‌دهی به هنجارهای عمومی اجتماع دارند؛ از قضا صاحبان این غول‌های رسانه‌ای، اغلب، مناسبات و ارتباطات ویژه‌ای با کانون‌های قدرت دولتی دارند. پس به نظر می‌رسد در این شرایط، صرف آزادیِ قانونی رسانه‌ها، برای تضمین عملکرد آزاد و نقادانه و آموزشی رسانه‌ها کافی نیست. به واقع مالکیت مردمیِ رسانه‌ها یا دست کم نظارت مستقیم مردم بر نحوه‌ی اداره‌ی رسانه‌های بزرگ، حلقه‌ی مفقوده‌ای است که می‌تواند ضمانت موثری برای عملکرد روشنگرانه و رهایی‌بخش رسانه‌ها فراهم کند، عملکردی که پایه‌های دموکراسی را تقویت کند. در غیر این صورت حاکمیتِ قوانین تجاری بر رسانه‌ها، در درازمدت نتیجه‌ای جز سطحی‌سازی (اگر نگوییم تحمیق) جامعه و دستکاری افکار عمومی برای کنترل اجتماعی ندارد. ضمن اینکه خود دولت آمریکا هم سابقه‌ی چندان روشنی در پایبندی به شفافیت رسانه‌ای و جریان آزاد اطلاعات ندارد: از گمراه کردن سیستماتیک افکار عمومی در جریان مقدمه‌چینی برای تهاجم نظامی به عراق گرفته تا فشار و تهدید و اخراج خبرنگاران پیگیرِ نقادی‌های

دردسرآفرین و حتی در یک مورد جنجالیِ سال‌های اخیر، قتل تعدادی از خبرنگاران جنگی مستقل، با شلیک به هتل محل اقامت آنها در عراق. واکنش‌های دولت آمریکا به ماجرای افشاگری سایت ویکی لیکس (صرفنظر از ارزش اطلاعاتی مدارک افشاء شده و زمینه‌ها و انگیزه‌های این اقدام و یا حقانیت دموکراتیک این اقدام) سویه‌ی دیگر مقابله‌ی دولت آمریکا با جریان آزاد اطلاعات را آشکار می‌کند؛ اقداماتی از قبیل: تهدید مدیر وبسایت (ژولین آسانژ)؛ تصویب لایحه‌ای مبنی بر تروریستی شناختن این گونه اقدامات، فیلتر کردن نشریات اینترنتی پخش کننده‌ی اخبار ویکی لیکس و حتی تهدید کارمندان آمریکاییِ مراجعه کننده به این سایت‌ها به محدودیت‌های استخدامی در آینده.



در حوزه‌ی آزادی احزاب در آمریکا نیز داستانی مشابه آزادی رسانه‌ها حکمفرماست؛ بدین معنا که اگر چه به طور قانونی تاسیس احزاب و تشکل‌های سیاسی بلامانع است و هر فردی مجاز به پیوستن به حزب و تشکل مورد نظر خودش است، ولی در عمل، صحنه‌ی سیاسی آمریکا در بیش از یک قرن اخیر تنها شاهد تبادل و جابجایی قدرت میان دو حزب کهنه‌کار دموکرات و جمهوریخواه بوده است. احزابی که نمایندگان شاخص آنها همیشه پایگاه ویژه‌ای در بنگاه‌های کلان اقتصادی و غول‌های مالی دارند و در عمل هم همواره سیاستگزاری‌های مشابهی را خواه در عرصه‌ی داخلی و خواه در عرصه‌ی بین‌المللی تعقیب می‌کنند. به همین دلیل عرصه‌ی سیاسی در آمریکا همواره صحنه‌ی رقابت‌های رسانه‌ای و تبلیغاتی میان دو جناحی است که به نظر می‌رسد مدت‌هاست در موازنه‌ی قدرتِ پایداری نسبت به هم به سر می‌برند. سهم میانگین مردم و افکار عمومی در این چیدمان سیاسی، چگونگی تاثیرپذیری آنها از رسانه‌های غالب در روند رقابت‌های انتخاباتی است. ضمن اینکه نظرسنجی‌ها و برآوردهای میدانی مختلف همواره موید آن بوده است که اغلب مردم آمریکا علاقه‌ی چندانی به مشارکت سیاسی ندارند و سیاست را عرصه‌ی حضور نخبگان می‌دانند و برای خود به مثابه شهروندان، نقشی حداکثر به عنوان رای‌دهنده قائلند. ضمن اینکه به طور متوسط هم از دانش سیاسی بالایی برخوردار نیستند؛ واقعیتی که تاثیرات فقر سیستم آموزش عمومی و غلبه‌ی فضای رسانه‌ای تجاری را بازتاب می‌دهد.(2)

در زمینه‌ی آزادی تشکل‌های مدنی، آمریکا جزو معدود کشورهایی است (در کنار ایران) که در آنها تشکل‌های مردم‌نهاد («ان جی او»ها) نهادهایی غیرسیاسی قلمداد می‌شوند، یعنی به لحاظ قانونی دامنه‌ی فعالیت این تشکل‌ها نباید محدوده‌ی سیاست را لمس کند.(3) در مورد تشکل‌ها و اتحادیه‌های کارگری، در آمریکا حتی به لحاظ قانونی هم محدودیت‌های زیادی پیش روی فعالیت اتحادیه‌های کارگری مستقل یا فعالین مستقل اتحادیه‌ها وجود دارد. اتحادیه‌های کارگریِ غالب آنهایی هستند که به طور سنتی همیشه روابط خوبی با دولت‌ها دارند و پشتیبان سیاست‌های دولتی محسوب می‌شوند. در واقع دولت‌های آمریکا علاوه بر محدودیت‌های قانونی، همواره به طور سیستماتیک فعالیت اتحادیه‌ها را از طریق نفوذ در طیف رهبران آنها کنترل کرده‌اند.

از این مختصر می‌توان نتیجه گرفت که میزان مشارکت‌جویی و زمینه‌ی عینی مشارکت سیاسی شهروندان در آمریکا چنان نیست که از یک نظام سیاسی به واقع دموکراتیک انتظار می‌رود. بنابراین نظام سیاسی آمریکا قادر به تامین معیار اول، یعنی پویایی سیاسی جامعه نیست.

برای بررسی جایگاه نظام سیاسی آمریکا بر مبنای معیارهای دوم و سوم (یعنی پایبندی به موازین پذیرفته شده‌ی حقوق بشر و پایبندی به الزامات دموکراتیک در مناسبات بین‌المللی)، نخست تنها توجه خود را بر سویه‌ی بین‌المللی سیاست‌های خارجی آمریکا معطوف می‌کنیم، جایی که دولت‌های پیاپیِ آمریکا برای حفظ هژمونی جهانیِ کشور خود و تامین منافع اقتصادی درازمدت آن، به طور منظم و سیستماتیک در سرنوشت کشورهای ضعیف‌تر دخالت می‌کنند و یا از مستبدترین نظام‌های سیاسی (از دیکتاتوری‌های نظامی

گرفته تا نظام‌های خودکامه‌ی ارتجاعی و شبه موروثی) پشتیبانیِ همه جانبه می‌کنند،(4) و حتی در موارد لازم از اقداماتی مانند کودتا برای براندازی نظام‌های سیاسی «ناسازگار» و یا لشکرکشی نظامی برای تغییر آرایش قوا در یک منطقه از جهان پرهیزی ندارند (در این خصوص هم تفاوتی بین سیاست‌های دموکرات‌ها و جمهوریخواهان وجود ندارد). همه‌ی این گونه اقدامات عموما بر اساس تقدم «تامین یا حفظ منافع ملی» آمریکا و یا در پوشش حمایت از دولت‌های «دوست»، که آنها هم تضمین‌کننده‌ی «منافع ملی» هستند، انجام می‌شود. البته در سال‌های اخیر در موارد حادی که نیاز به لشکرکشی نظامی باشد، از ضروت مبارزه با تروریسم بین‌المللی در پوشش «دکترین جنگ‌های پیشگیرانه» و یا حتی داعیه‌ی عجیبِ حمایت از گسترش دموکراسی در مناطق دیگر بهره‌برداری می‌شود، که طبعا در هر مورد با پوشش‌های رسانه‌ای "لازم" همراه بوده است. در دهه‌های گذشته هدایت کودتاهای نظامی یا پشتیبانی از وقوع آنها (در مواقعی که عیان کردن آنها در دستور کار قرار می‌گرفت یا به هر دلیل تحمیل می‌شد) در پوشش مبارزه با شبح کمونیسم و لزوم محدود کردن تندروهای چپ انجام می‌شد که باز هم از پشتیبانی‌های رسانه‌ایِ لازم برای قانع کردن افکار عمومی برخوردار بود. بنابراین به نظر می‌رسد که اولویت منافع ملی آمریکا به قدری است که برای تضمین آنها دولت‌ها و دولتمردان آمریکا تردیدی برای زیر پا نهادن حقوق بشر و پایبندی‌های دموکراتیک در مناسبات خود با سایر کشورها به خود راه نمی‌دهند. ناگفته پیداست که هر یک از این دخالت‌های "بشردوستانه" یا "پیشگیرانه"، نه تنها به قیمت جان هزاران انسان تمام شده است، بلکه با نقض آشکار معاهده‌های بین‌المللی، روند دموکراسی در کشورهای مربوطه را کند یا به کلی مسدود کرده است. نمونه‌های تاریخیِ برجسته‌ی این کودتاها عبارتند از: کودتاهای 1953 ایران، 1954 گواتمالا، 1965 دراندونزی، 1973 شیلی، 1986 پاناما، 1991 و 2004 هائیتی و نیز حمایت آشکار از کودتای اخیر (2009) در هندوراس. بنابراین شاید تنها ذکر همین نمونه‌ها در سیاست خارجی آمریکا کافی باشد (بی آنکه نیازی به گشودن لیست جنگ‌ها باشد) تا دریابیم نظام سیاسی مستقر در آمریکا تعهدی به معیارهای دوم و سوم ندارد [در واقع در التزام به ضرورت‌های بنیادین دیگر، امکان برآوردن این معیارها را ندارد].

دخالت‌های "بشردوستانه" یا "پیشگیرانه"، نه تنها به قیمت جان هزاران انسان تمام شده است، بلکه با نقض آشکار معاهده‌های بین‌المللی، روند دموکراسی در کشورهای مربوطه را کند یا به کلی مسدود کرده است

از سوی دیگر واضح است که پیشبرد درازمدت چنین رویکردهای تهاجمی و دخالتگرانه‌ای در عرصه‌ی سیاست خارجی، مستلزم حد بالایی از عدم شفافیت با شهروندان و یا توجیه این گونه اقدامات و قانونی جلوه دادن آنها نزد افکار عمومی است. این فرآیندی است که به طور سیستمایتک از طریق مهندسی و دستکاری افکار عمومی، سیاست‌زدایی از عرصه‌ی عمومی (سیاست نخبگان) و فریب مستقیم یا غیرمستقیم شهروندان انجام می‌شود.(5) در واقع دولت‌های آمریکا در توجیه سیاست‌های جنگ‌طلبانه(6) یا دخالتگرانه‌ی خود همواره با این دشواری مواجهند، که منافع انحصارات بزرگ تسلیحاتی و نفتی یا انحصارات بزرگ تولیدی را به عنوان منافع کل مردم آمریکا قلمداد کرده و دفاع از این منافع را همسو با قانون اساسی جلوه دهند.(7) بنابراین سمت‌گیری سیاست خارجی آمریکا به گونه‌ایست که در سطح داخلی نیز زیر پا نهادن برخی از ملزومات بنیادین دموکراسی را برای دولتمردان و دستگاه بوروکراتیک آمریکا اجتناب‌ناپذیر می‌سازد.(8)

در زمینه‌ی چهارمین معیار یعنی پایبندی‌های زیست محیطی در مقیاس جهانی و با چشم‌انداز درازمدت، نیز نظام سیاسی آمریکا کارنامه‌ی تیره‌ای دارد. دولت‌های پیاپی اخیر نه تنها از امضای پیمان‌نامه‌های زیست محیطی بین‌المللی (نظیر پیمان کیوتو) سر باز زده‌اند، بلکه همواره سعی کرده‌اند در روند دستیابی به توافقات جهانی که تعهداتی را متوجه آنها نماید اخلال ایجاد نمایند. این در حالی است که کشور آمریکا با کمتر از پنج درصد جمعیت دنیا بیش از 20 درصد گاز کربنیک (مهمترین گاز گلخانه ای، عامل اصلی روند گرمایش زمین) را تولید می‌کند(9) و با این حال تنها در سال 2007 نرخ تولید گازها در این کشور 1.4 درصد افزایش داشته است.(10) ضمن اینکه بیش از یک چهارم میزان زباله‌ها و پسماندهای ایجاد شده در جهان نیز توسط این کشور "تولید" می‌شود.(11) شاید همین



مختصر برای نشان دادن عدم پایبندی آمریکا به معیارهای زیست محیطی کافی باشد.

بنابراین نظام سیاسی مستقر در آمریکا قادر به تامین هیچ یک از معیارهای چهارگانه‌ای که در این نوشتار به عنوان خصلت‌های یک دموکراسی پیش نهاده شد، نیست. قطعا معیارهای دیگری هم می‌توان برای سنجش دموکراسی پیش نهاد. اما نگارنده بر این باور است که هیچ یک از این معیارها در تقابل با معیارهای ذکر شده نخواهد بود و یا از اهمیت آنها نمی‌کاهد. بر این اساس دموکراسی آمریکایی مفهوم ناسازه‌ای است که هیچ گاه نمی‌تواند پشتوانه‌ی مناسبات و سیاست‌هایی باشد که در این کشور جاری است یا در پیوند با این نظام سیاسی است. علاوه بر این، نقد این ناسازه شاید یکی از راه‌هایی باشد که مردم عصر ما برای نجات دموکراسی از تحریف‌های سیستماتیک قدرتمندان بدان نیازمندند. همچنان که ناسازه‌ی دموکراسی در آمریکا به عنوان قطب سرمایه‌داری جهانی، به سهم خود نمایانگر تضاد ساختاری نظام سرمایه با ملزومات دموکراسی و یا ناتوانی سرمایه‌داری در برپایی جوامع دموکراتیک است.

پانوشت:

(1) وجود چنین فشارهایی از سوی لایه‌های قدرتمند و با نفوذ جامعه برای همسو کردن دولت با منافع خود، دولت را در عمل به نهاد سلطه‌ای بدل می‌کند که ماهیت بازدارنده‌اش در ردای دموکراسی پنهان می‌ماند. یعنی در نبود پویاییِ عرصه‌ی عمومی یا ضعف آن، موازین و نهادهای صوری دموکراتیک می‌توانند از سوی قدرتمندان برای تحکیم قدرت و گسترش دامنه‌ی منافع‌شان مورد استفاده‌ی ابزاری قرار گیرند. و جای شگفتی نیست که چنین دولت‌هایی بخشی از توان خود را صرف خنثی کردن پتانسیل‌های تحرک در عرصه‌ی عمومی و یا تضعیف سنت‌های دموکراتیک نمایند. شرایط سیاسی در اروپای امروزی مثال گویایی است: شاخص‌ترین نمایندگان تاریخی دموکراسی، صحنه‌ی ترکتازی دست راست‌ترین جریانات سیاسی و پوپولیست‌ترین سیاستمداران شده‌اند. طرفه آنکه همه‌ی این جریان‌های واپسگرا و پوپولیست از همان مجراهای صوری دموکراتیک به قدرت رسیده‌اند!

(2) نقش موثر رسانه‌های تجاری در گسترش فرهنگ مصرف، با غیر سیاسی شدن فضای جامعه نسبت مستقیمی دارد؛ چرا که بخشی از الزامات درونی تن دادن به "مصرف"، وانهادن یا گریز از انتخاب شخصی است که در حوزه‌ی تفکر با رشد نگرش غیرانتقادی و پذیرش باورهای رایج و نیز بی تفاوتی سیاسی مقارن است. نتیجه آنکه سیاست بیش از پیش به عرصه‌ی حضور نخبگان بدل می‌گردد و مردم در این حوزه نیز به "مصرف‌کنندگان خاموش" بدل می‌شوند.

(3) در واقع به لحاظ فاکتور نظارت نهادهای مدنی و شهروندان بر عملکرد دولت، در آمریکا رویه‌ی متضادی وجود دارد؛ بدین معنی که به جای نظارت

دموکراتیک شهروندان بر دولت، با دستاویزهای مختلف در دهه‌های اخیر قوانینی به تصویب رسیده است که امکان دور زدن قانون اساسی، به منظور اعمال نظارت دولت بر فعالیت‌های شهروندان و کنترل حوزه‌ی خصوصی آنان را فراهم ساخته است؛ قوانینی که با تفسیرهای «مناسب» دامنه‌ی آنها حتی به توجیه تفتیش عقیده و شکنجه هم می‌رسد.

(4) دوستی دیرینه‌ی آمریکا با دیکتاتوری‌های عریان خاورمیانه نظیر عربستان سعودی (خاندان آل سعود)، مصر (حسنی مبارک)، ایران (محمدرضا پهلوی، پیش از فرآیند سقوط)، عراق (صدام حسین، پیش از تهاجم به کویت)، حاکمان نظامی پاکستان، پادشاه اردن و غیره مثال‌هایی برجسته از مجموعه حمایت‌هایی است که تلاش نیروهای مترقی در این کشورها برای استقرار دموکراسی یا بسترسازی اجتماعی آن را اگر نه ناممکن، ولی بسیار دشوار و مخاطره‌آمیز کرده است. هم پیمانی همیشگی دستگاه حاکمه‌ی آمریکا با اسرائیل در حمایت‌های مالی و پوشش دادن سیاسیِ مشی تهاجمی و اقدامات جنگ‌طلبانه‌ی دولت‌های اسرائیل (نظیر «وتو»های مکرر قطع نامه‌های شورای امنیت در محکومیت جنایت‌های اسرائیل)، سویه‌ی دیگری از تقدم منافع (استراتژیک) ملی بر ضوابط حقوق بشری از سوی دولتمردان آمریکاست. کمی دورتر، جهان شاهد روابط نزدیک آمریکا با دیکتاتورهای نظامی آمریکای جنوبی به ویژه در زمان جنگ سرد بود، که اغلب در پوشش مهار خطر کمونیست، بی نیاز از پرده پوشی‌های مرسوم انجام می‌شد. همچنین است حمایت از حاکمان نظامی در فیلیپین و اندونزی.

(5) نظیر ایجاد حالت ترس روانی مزمن در مردم نسبت به خطرات احتمالی دشمنان خارجی که با ارایه و تکرار و پخش وسیع اطلاعات تحریف شده برای گسترش فضای روانی کاذب دنبال می‌شود. در فیلمی از مایکل مور با نام «بولینگ برای کولومباین» این فرآیند به زیبایی تصویر شده است.

(6) قدرتمندی میلیتاریسم در آمریکا صرفا ماهیتی سیاسی و استراتژیک ندارد که تنها برآمده از گرایش‌های هژمونی‌طلبانه‌ی آمریکا باشد [هر چند از نظر دولتمردان آمریکا اهمیت روش‌های نظامی برای حفظ این هژمونی به قدری هست که این کشور 20 سال پس از پایان جنگ سرد هم هنوز بیش از 700 پایگاه نظامی برون مرزی داشته باشد و یا از بودجه‌ی نظامی هنگفتی - بسیار بیش از مجموع کشورهای اروپایی - برخوردار باشد]. مجتمع‌های نظامی صنعتی در آمریکا در عین حال موتور محرکه‌ی تولید اقتصادی در آمریکا هستند که در شبکه‌ای گسترده با بسیاری از حوزه‌های تولیدی و پژوهشی و اقتصادی در ارتباط ارگانیک قرار دارند.

(7) اندیشمندان و منتقدان سیاسی در آمریکا عموما میزان پایبندی دولت‌های وقت به قانون اساسی آمریکا را به عنوان سنجه‌ی ارزیابی گرایش‌های دموکراتیک آن دولت‌ها به کار می‌گیرند. و جالب اینجاست که حتی بر مبنای این معیار حداقلی هم - با توجه به شواهد مکرر – نمی‌توان دموکراسی آمریکایی را جدی تلقی کرد.

(8) در آمریکا گنجاندن باورهای مذهبی و ناسیونالیستی در نظام آموزش عمومی در مقایسه با سایر کشورهای غربی سطح بالاتری دارد؛ همچنان که میانگین سطح باورها و رفتارهای مذهبی مردم آمریکا نیز بالاتر از اروپاست. بر جسته بودن این دو مولفه در فضای عمومی، قطعا کار دولتمردان آمریکایی را در پیشبرد سیاست‌های میلیتاریستی تسهیل می‌کند. شاید با وجود چنین پیش زمینه‌ای بود که جرج بوش صدور فرمان آغاز تهاجم نظامی به عراق را با نقل قطعه‌ای از انجیل همراه کرد. به هر حال جایی که این گرایش‌ها قوی باشد، دموکراسی دشواری بیشتری برای ظهور دارد.

(9) List of countries by carbon dioxide emissions:

http://en.wikipedia.org/wiki/List_of_countries_by_carbon_dioxide_emissions

(10) U.S. greenhouse emissions rose 1.4 percent in 2007:

http://www.reuters.com/article/idUSTRE53E4TL20090415

(11) World's Worst Waste:

http://www.forbes.com/2006/05/23/waste-worlds-worst-cx_rm_0524waste.html

حذف دموکراسی از آلمان آزاد

گئورگ کوومل
ترجمه: مهسا ولی‌زاده. پژاره حیدری

تهدیدی برای نهضت کارگری
پاراگراف ۱: «اتحادیه‌هایی که از طریق فعالیت‌های سوسیال‌دموکراسی، سوسیالیستی و کمونیستی سعی در براندازی قوانین دولتی و نظم اجتماعی دارند، می‌باید ممنوع شوند».
این جمله‌ی نخستین پاراگراف ۱ به اصطلاح قوانین اجتماعی ۱۷۸۷ است.
منظور از این "قوانین دولتی و نظم اجتماعیِ که غیر قابل براندازی بودند" در آن زمان امپراتوری سلطنتی بود.
حدود ۱۳۰ سال بعد در آلمان سلسله قوانینی قوت می‌یابند که آزادی دموکراسی را محدود می‌کنند. در دهه‌ی گذشته بسیاری از قوانین در این زمینه گسترش پیدا کرده و یا از آغاز تنظیم شدند. قوانینی که مربوط به آزادی عقاید و آزادی اجتماعات می‌شوند، سخت‌گیرانه‌تر شدند. اختیارات پلیس و سازمان اطلاعات حفاظت از قانون اساسی هرچه بیشتر توسعه یافته است. بسیاری از ممنوعات گذشته ازجمله اقدامات جاسوسی مشروعیت یافتند. این مشروعیت شامل نوع و حیطه‌ی نظارت بر مکالمات تلفنی، ایمیل و اینترنت فردی است. استراق سمع و نظارت ویدئویی بسا در منزل که در اصل می‌بایست توسط قانون اساسی محفوظ باشد، هم امکانپذیر شده و ضبط، ذخیره و انباشت اطلاعات فردی و همچنین ارقام و اطلاعات شرکت‌ها و سازمان‌ها گسترش یافته است. و همگی این اقدامات با استدلال "مبارزه علیه تروریسم و جرائم سازمان‌یافته" توجیه می‌شوند.
آیا حقیقتن مقاصد ابراز شده عملی خواهند شد؟ آیا حقیقتن سوی این تدابیر در درجه‌ی اول به سمت مبارزه علیه تروریسم و جرایم اجتماعی است؟ اگر که نه، پس علیه چه کسی هستند؟ سوسیالیست‌ها می‌بایست چه موضعی اتخاذ کنند؟ قوانین زیادی را باید به آسانی رد کرد و یا خواستار لغو آنها شد. و اما درخواست لغو بازرسی در فرودگاه‌ها هم به طور مثال نمیتواند یک راه حل باشد.

هدف از تعلیق دموکراسی

اکثر تغییرات قوانین قضایی با استدلال "مبارزه با تروریسم" توجیه می‌شوند. قریب به ۱۰ سال بعد از تصویب "قانون ضدّ تروریسم" خطر بالقوه‌ی اقدامات تروریستی در آلمان نه تنها کاهش نیافته بلکه افزایش هم پیدا کرده است. این امر قبل از هر چیز با ماموریت خارج از کشور ارتش دولت آلمان به خصوص در افغانستان مرتبط است. برای اینکه "آلمان" (یا بهتر بگوییم طبقه‌ی حاکم در این کشور) بتواند در مناقشات با دول دیگر بر سر منافع اقتصادی و همچنین نفوذ ژئواستراتژی رقابت کند و پیش رود، می‌باید افراد غیر نظامی بیگناه در این رقابت جانشان را از دست بدهند. امری که باعث تشدید خشم و یاس شده و همچنین راه را برای متعصبان مذهبی هموار کرده، که به راحتی طرفداران بیشتری برای اهداف جنون‌آمیزشان به دست آورند.
به عنوان پیامد این توسعه نه تنها ماموریت ارتش آلمان پایان نپذیرفت بلکه گسترش هم پیدا کرد. درحالی که وانمود می‌کنند، در افغانستان به منظور کسب آزادی مبارزه می‌شود همزمان در داخل کشور حقوق اساسی دموکراتیک محدود می‌شوند.

دورویی

این دورویی‌ها بر سر برخورد دولت با نئونازی‌ها هم جلوه‌گر است. یکی از بی‌رحمانه‌ترین حکومت‌های ترور و وحشت در طول تاریخ، حکومت نازی‌ها در آلمان بود. درحالی که پیروان‌شان امروزه رژه‌های سیاسی برگزار می‌کنند، پلیس و دادگستری از به اصطلاح قانون ضدّ ترور بهره‌برداری می‌کنند و یا اینکه در صدد تفسیر مجدد قوانین از قبل موجود برمی‌آیند، ولیکن نه بر ضدّ نازی‌ها بلکه علیه ضدّفاشیست‌ها. ویدئوهای تصویری ضبط شده از تظاهرکنندگان توسط پلیس مدت‌هاست که از اعمال معمول به شمار می‌آیند. محاصره و ساعت‌ها سلب آزادی، بخش مسلمی از تظاهرات شده است.

اوایل سال 2010 با فراخوان نئونازی‌ها برای تظاهرات گسترده، بازرسی‌ها از منازل شروع شدند، پلاکاردها را توقیف کردند و سایت‌های اینترنتی بسته شدند. کماکان سمت و سوی این اقدامات از جانب پلیس، دادستانی و اداره‌ی جنایی ایالتی، نازی‌ها نبودند بلکه دفاتر، پلاکاردها و وب‌سایت‌های اتحادیه‌ی "درسدن بدون نازی" بود، که عموم را دعوت به مقابله و مسدود کردن رژه‌ی نازی‌ها کرده بود.

دوربین‌های مداربسته در اماکن عمومی و همچنین در مراکز راه‌آهن، ظاهرا به منظور مقابله با جرایم، گسترده‌تر شدند. همان سیاستمدارانی که نصب و راه‌اندازی دوربین‌های جدید را تصویب کردند، با کاهش دادن روشنایی خیابان‌ها موافقت کردند و تصمیم

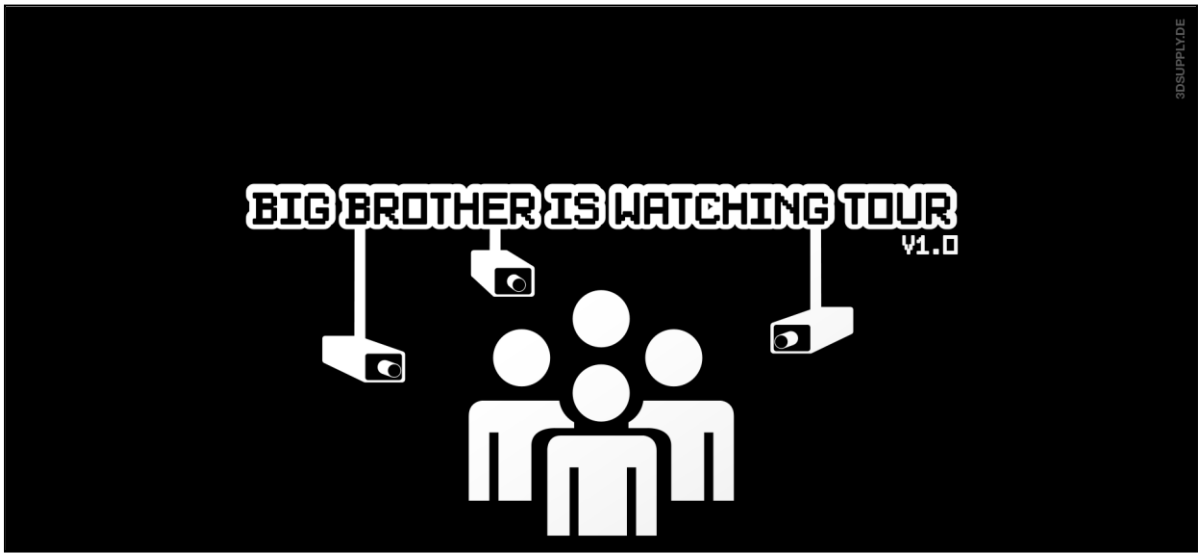

بر کاهش خانه‌های حمایت از زنان بی‌پناه، که به منظور فرار از خشونت‌های خانگی به این مرکز پناه می‌آورند، گرفتند.

همچنین آمارها نشان می‌دهند، خرابکاری و بزهکاری آنجایی افزایش می‌یابد که مراکز نوجوانان و جوانان به خصوص در "مناطق مساله‌برانگیز" بسته می‌شوند. ولی این امر هم نمی‌تواند مانع آنهایی شود که ژست مبارزه با جرایم و بزهکاری می‌گیرند، آنها اینجا هم از بودجه کسر می‌کنند.

محبوب‌ترین استدلال به منظور توجیه این نوع جاسوسی اینترنتی، مبارزه با پورنوگرافی کودکان است. بدیهی به نظر می‌شد که هرکسی خواستار آن باشد که تمامی اقدامات ممکن بر ضد این جنایت ناپسند انجام شود. اما وقتی موضوع مربوط به یک "صاحب مقام کلیسا" می‌شود که کودکان را مورد سؤاستفاده قرار داده و یا چنین مواردی را کتمان کرده، دیگر نه سخن و نه اثری از تفتیش منزل و یا ضبط و توقیف اموال و مدارک یافت نمی‌شود. بلکه میز گردی تشکیل می‌شود، با حضور کسانی که خود در این کتمان سهیم بوده‌اند.

اینها فقط نمونه‌هایی هستند از دورویی افرادی که دائماً آوای قوانین جدید را سر می‌دهند. به طور واضح در پس قوانین اهداف دیگری از آنچه که در ظاهر به نمایش گذاشته می‌شود، پنهان است.

تضاد منافع

برای درک این موضوع که چه منافع متضادی در پرسش بر سر قوانین دموکراسی در مقابله با یکدیگر قرار دارند، بهتر است وضعیت را از آنجایی مشاهده کرد که تضادها در جامعه بدون واسطه و آشکارا قابل رویت هستند، به طور مثال در شرکت‌ها. رسوایی‌های فروشگاه زنجیره‌ای لیدل، شرکت راه‌آهن و شرکت مخابراتی تِلِکُم هنوز به در یادها مانده است. به چه دلیلی می‌بایست در این شرکت‌ها از کارکنان مخفیانه فیلمبرداری شود، ملاقات‌هایشان استراق سمع و یا مبادلات ایمیلی آنها کنترل شود؟ دقیقا، به منظور جلوگیری از هر گونه اعتراضی، به منظور ممانعت از امر آموزش شورای شرکتی و یا به منظور کسب بهانه برای اخراج کارکنانی که با شجاعت در حمایت از حقوق خود و همکارانشان قدم بر می‌دارند. هیأت رییسه‌ی شرکت راه‌آهن نیز در انظار عمومی سخن از "مقابله با فساد" به میان می‌آورد. همینجا نزد شرکت راه‌آهن، ایمیل‌هایی که در آنها از همکاران برای شرکت در راهپیمایی دعوت کرده بودند، در حقیقت پاک شدند.

حفظ اطلاعات فردی در شرکت‌ها و مؤسسات

به زودی قانون جدیدی با موضوع حفاظت از نشر اطلاعات فردی در مؤسسات و شرکت‌ها به تصویب خواهد رسید. وزیر کشور کنونی توماس د مزیر (از حزب دمکرات مسیحی) مدعی‌ست که قانون طرح شده از سوی وی به منظور حفظ اطلاعات شخصی، به طور برابر هم در خدمت کارکنان و هم صاحبان شرکت‌ها خواهد بود. واقعا هم این‌گونه خواهد شد، زمانی که بدین وسیله حوزه‌ی اختیارات گسترده‌تری به رؤسا داده می‌شود و به اقداماتی مشروعیت داده می‌شود که در حال حاضر یا ممنوع‌اند و یا به لحاظ قانونی هنوز از جایگاه شفافی برخوردار نیستند؟ در موارد کاملا مشخصی که سؤظن به سرقت از سوی کارمندی وجود داشته باشد، اجازه‌ی نظارت ویدئویی مخفیانه بر کارکنان داده می‌شود. در مورد وجود و یا عدم وجود سؤظن ولی پیش از همه رئیس تصمیم گیرنده است. طبق قانون جدید حتا تعیین مکان حضور کارکنان، از طریق موبایل و یا توسط جی پی اس مجاز است. به منظور مبارزه با فساد مالی و اجرای قوانین شرکتی صاحبان مؤسسات اجازه دارند، تا جایی که ضروری و متناسب باشد، از اطلاعات کارکنان استفاده کنند.

در مقابل اما کارکنان نظارتی بر ارتباطات و مکالمات ایمیلی رؤسا ندارند حتا در موردی که سؤظن این وجود دارد که رؤسا به طور مثال با تهدید جابه‌جایی شرکت در صدد فریب کارمندان خود هستند.

دولت چه کسانی؟

اختلاف منافع میان کارکنان و صاحبان شرکت‌ها یک تضاد طبقاتی است که تناسباتش را می‌بایست در جامعه یافت. این دولت در وحله‌ی اول و در نهایت، دولت کارفرمایان و بانکداران است. برای قوانین امنیتی همانی معتبر است که برای قوانین مالیاتی. همگی این قوانین در جهت منافع صاحبان اموال یعنی سرمایه‌داران نگارش می‌شوند و مورد استفاده قرار می‌گیرند.

سردمدارن دستگاه دولتی در سطح مدیران اجرایی، قوه‌ی قضاییه، نیروی انتظامی، سازمانهای اطلاعاتی و یا ارتش با طبقه‌ی سرمایه‌دار در ارتباطاند: بر سر اصل و نسب مشترک، حرفه و مدرک، محیط اجتماعی (از منطقه‌ی ویلانشین تا مدرسه‌ی نخبگان و یا کلوپ گلف). ارتقا شغلی از ظرف‌شور به میلیونر فقط در مجموعه‌های تلویزیونی آمریکایی دیده می‌شود. در زندگی واقعی این موارد حداکثر استثنای نادری است که قاعده را برمی‌سازد: مقامات مسئول اقتصادی و اجتماعی با دقت تمام انتخاب و پشتیبانی می‌شوند. همچنین در مورد بسیاری از سیاستمداران، به طور هدفمند اعمال نفوذ می‌شود و پیشرفت‌های شغلی

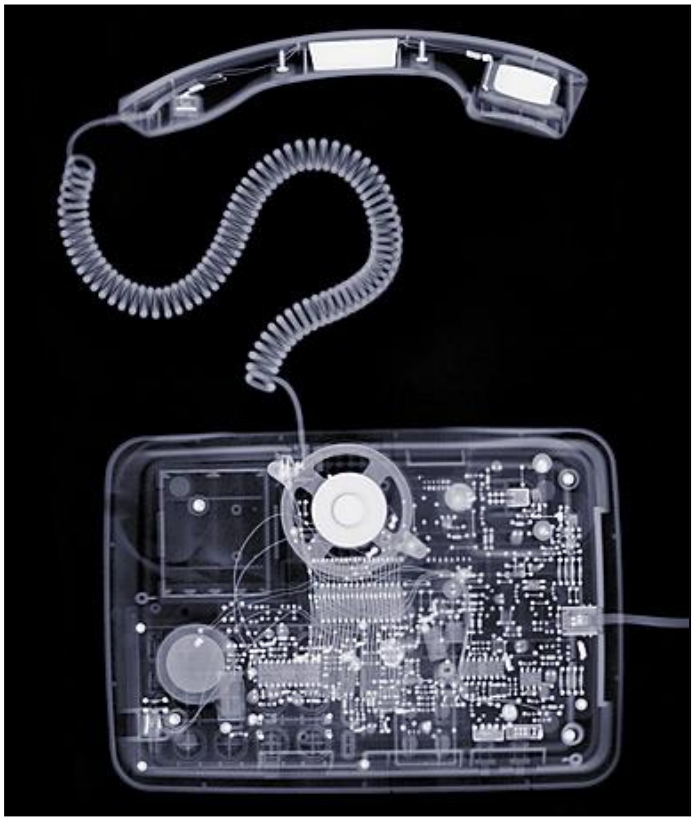

مشخصی به طور عمد صورت می‌گیرند؛ سرمایه‌داران به واسطه‌ی امتیازات خاص دائماً بر سیاستمداران نفوذ داشته و یا در قالب کمک‌های مالی به حزب، به طور اساسی به پیش‌برد سریع‌تر اهدافشان کمک می‌کنند.

طبیعتاً نیروی انتظامی و قوه‌ی قضائیه وظایف متفاوتی را بر عهده دارند که همیشه هم منافع طبقاتی متضادی را در بر نمی‌گیرند. به طور مثال هنگامی که پلیس یک تصادف رانندگی را ثبت می‌کند و یا به دلیل سرعت زیاد جریمه می‌کند. مسئولیت اصلی ارگان‌های دولتی زمانی آشکار خواهد شد که یک رویارویی مستقیم در جامعه ایجاد شود، زمانی که خانم‌ها و آقایان سرمایه‌دار خود را به لحاظ سیاسی یا اقتصادی در خطر احساس کنند. به طور مثال نیروی امنیتی با اعمال خشونت، راه ورود به شرکت را برای اعتصاب‌شکنان فراهم می‌کند تا مانع از شکل‌گیری اعتصاب شوند.

دولت با گرایشات حزبی

در نهایت ارگان‌های دولتی در جهت حفظ و اجرای منافع بورژوازی عمل می‌کنند. بنابراین جای تعجب نیست که پلیس مرزی در طول اعتصاب سندیکای صنعتی آهن آلات بر سر ۳۵ ساعت کار هفتگی به جای ۳۸ ساعت، به منظور سرکوب مبارزه‌ی کارگری تعلیم داده می‌شود. و یا آنکه تقریبا همگی رشوه‌دهندگان و رشوه‌گیران رسوایی میلیونی مجتمع اقتصادی فلیک حدود ۲۵ سال پیش، بدون آسیبی قسر در رفته و روند دادرسی علیه هلموت کهل، صدر اعظم وقت آن زمان، متوقف می‌شود، اگرچه در آن زمان حتا در برابر دادگاه اظهارات دروغین ادا کرده بود.

در این سوی اما بر اساس همان قوانین احکام دیگری صادر می‌شود، به طور مثال در مورد اعتصاب رانندگان قطار در سال ۲۰۰۸، که در آن توقف کار در حمل و نقل باربری و همچنین مسافرتی راه دور از سوی دادگاه کار در شمنیتس ممنوع شده بود، یعنی درست در جایی که راه‌آهن و اقتصاد را به نحو مؤثرتری درگیر می‌کرد.

همچنین دانشجویان در اعتصابات پایان سال گذشته‌ی خود نیز به این تجربه دست یافتند که نیروهای امنیتی فقط مسئول حفظ نظم ترافیک خیابانی در آن اعتراضات نبودند. در نهایت زمانی که سالن‌های سخنرانی دانشگاه از سوی دانشجویان معترض تصاحب شدند، پلیس اقدامات خشونت‌آمیز خود را در برابر آنان آغاز کرد. برای کسانی که دست‌اندرکار اعزام نیروهای پلیس بودند، سالن‌های سخنرانی دانشگاه مهم نبودند بلکه نمایش نمادین این تصرف مهمتر بود. امروز اگر دانشجویان به جای اینکه برای استفاده

از سالن‌های دانشگاه تفقدآمیز از ریاست دانشگاه اجازه دریافت کنند، سالن سخنرانی را در اختیار خود بگیرند، عملکرد آنها می‌تواند الگویی شود برای کارکنان کارخانه‌ای که در معرض بسته شدن قرار دارد. از این زمان دیگر موضوع مربوط به تناسبات مالکیت کشوری است که بر اساس قانون اساسی می‌بایست در نهایت از آن محافظت شود، حتا با اعمال خشونت از جانب پلیس. نیروهای امنیتی از حق برخورداری از یک زندگی در خور انسانی، که در قانون اساسی نیز به وضوح تصریح شده، محافظت نمی‌کنند.

مبارزه برای دستیابی به حقوق دموکراتیک

قوانین و نهادهایی که مسئول به اجرا درآوردن امری یکسان‌اند، به طور برابر در جهت منافع همه‌ی شهروندان عمل نمی‌کنند. حقوق دموکراتیکی که ما امروز داریم، به طور مثال حق اعتصاب، تجمع و یا تظاهرات به ما هدیه نشده‌اند. برای دستیابی به آنها توسط جنبش کارگری مبارزه شده است. این امر عملی شد برای اینکه جنبش کارگری قوانین غیر دمکراتیک حاکم را رعایت نمی‌کرد. اگر قرار می‌بود که ممنوعیت اعتصاب رعایت شود، امروز هم هنوز این قانون باقی بود.

مشکل این است که جنبش کارگری در تمامیت‌اش هنوز خطری که توسط برچیدن دموکراسی پدید می‌آید را حتا به رسمیت نمی‌شناسد. تاکنون هنوز هم فقط یک اقلیت محدودند که اصولا با پلیس و قانون تجمع مواجه شده‌اند و به هرحال رهبری جنبش کارگری در آلمان امروز کاملا سازشکار شده است. هدف قوانین متعددی که اختیارات پلیس و سازمان‌های امنیتی را گسترش می‌دهند و حقوق سیاسی را محدود می‌کنند، اما آنقدر هم به وضعیت حاضر محدود نمی‌شود.

قانونی برای فردا

ما در زمان بعد ازبحران زندگی نمی‌کنیم بلکه در یک زمان بحرانی زیست می‌کنیم. حاکمان سیاسی و اقتصادی در این کشور می‌دانند که بهای این بحران و بحران‌هایی که خواهند آمد را باید پرداخت کرد. شعار جنبش اعتراضی این است: «ما بهای بحران شما را پرداخت نمی‌کنیم». شعار سرمایه‌داران هم مشابه است ولی دقیقن واروونه: «ما بهای بحرانمان را پرداخت نمی‌کنیم». به همین دلیل به حمله به استانداردهای زندگی توده‌های مردم در ماه‌های آینده و سال‌های آینده نیز ادامه می‌دهند و چون این حمله‌ی شدیدی خواهد بود، مقاومت شدیدی هم در برابر آن وجود خواهد داشت. اکثر قوانینی که برای مبارزه با تروریسم و جنایت تغییر یافته‌اند و یا به تازگی وضع شده‌اند؛ برای تحت نظر گرفتن و تعقیب و ترساندن فعالان چپ به کار گرفته می‌شوند و یا برای ممنوع کردن و یا به هم زدن تظاهرات مورد استفاده قرار می‌گیرند. حکومت بوروکراتیک شوروی و جمهوری آلمان شرقی به خاطر ترس از مردم خود یک دولت نظارهگر هیولایی



به وجود آوردند. تخریب حقوق دموکراتیک و گسترش دادن نظارت دولتی نشان می‌دهد که سرمایه‌داران نیز بیشتر نگران از دست دادن قدرت خود هستند. هراس آنها، هراسی واقعی است چرا که برآشفته‌گی از سیستم اجتماعی و اقتصادی موجود در حال گسترده شدن است.

در زمانی که پیش رو داریم نه تنها باید از شغل و حقوق‌مان دفاع کنیم بلکه باید از حقوق دموکراتیک‌مان هم دفاع کنیم و این حقوق را که در دهه‌های گذشته از ما گرفته شده‌اند، دوباره بازپس بگیریم.

کنترل عمومی

امکانات تکنیکی درج اطلاعات الکترونیک و ذخیره کردن آن امکان بزرگی است و از سوی دیگر خطر بزرگی هم دارد. تا زمانی که کنترل کلان این امکانات در دست اقلیتی از جامعه باشد، آن امکان‌های مثبت آشکار نمی‌شود، بلکه بیشتر خطرات چنین تکنولوژی‌ای روشن می‌شود. دقیقن به خاطر این‌که این امکانات اینقدر وسیع‌اند و می‌توانند تمام بخش‌های جامعه را در بر بگیرند، طبیعت چنین امکاناتی داد می‌زند که می‌خواهد جامعه را کنترل کند. این مشکلی نیست که آن را دست کم بگیریم. مشکل این است که بنگاه‌هایی مثل فیس‌بوک و گوگل که مقدار عظیمی اطلاعات در مورد همه‌ی ما جمع می‌کنند و در اختیار دارند، چند نفر رییس دارند که هیچ‌کس انتخابشان نمی‌کند و هیچ‌کس بر آنها کنترلی ندارد. آنها به واسطه‌ی این اطلاعات قدرت خیلی عظیمی را در اختیار دارند. این تهدید را هم نباید دست کم بگیریم که قاضی‌ها، دادستان‌ها و کارمندان وزارت اطلاعات که به هیچ وجه نه دموکراتیک از پایین انتخاب شدند و نه کنترل می‌شوند بلکه از بالا منصوب می‌شوند، این همه اطلاعات و قدرت در دست دارند و دائم اختیارات بیشتری به آنها داده می‌شود. با این همه در عین این‌که باید از حقوق دموکراتیک دفاع شود، ترس مردم از تروریسم و جنایت را هم نباید نادیده گرفت.

امنیت در دست شاغلان

این که در موارد خاص باید چطور رفتار کرد و چه راه‌حل‌هایی را در پیش گرفت، باید بین کسانی که مورد تعقیب و کنترل قرار گرفته می‌شوند بحث شود و در مورد آن تصمیم‌گیری شود. برای مثال کنترل در فرودگاه را نمی‌شود کاملن بدون جایگزین لغو کرد. اگر کنترل در اینجا درست انجام گیرد کسانی از آن سود می‌برند که سوار هواپیما می‌شوند، یعنی مسافران، مهمانداران و خلبان. به همین دلیل اینها می‌توانند از بین خودشان نمایندگانی انتخاب کنند و کمیته‌ای درست کنند که روی پیشنهادات در مورد امنیت پرواز کار کنند و روی اجرایی کردن آن. اما مسلم است که این کنترل نباید در اختیار شرکت‌های خصوصی‌ای باشد که مزد بسیار کمی به کارمندانش پرداخت می‌کند و آنها را خیلی بد تعلیم می‌دهد.

مسئولیت کنترل آمد و رفت در قسمت‌های مختلف فرودگاه هم باید به دست کسانی باشد که آنجا کار می‌کنند. امروزه این اتفاق می‌افتد که به بهانه‌ی امنیت، افراد اصلن استخدام نمی‌شوند و یا آنها را اخراج می‌کنند چرا که مثلن فعالیت سندیکایی‌شان باب میل شرکت ایمنی و روسای آن نیست. این یک قانون است. بر طبق قوانین کنترل امنیت هوایی، اداره‌ی امنیت هوایی می‌تواند در مورد کسی که تقاضای استخدام داده است، اطلاعات جمع‌آوری کند و برای این کار می‌تواند از منابع اطلاعات امنیتی پلیس و اداره‌ی اطلاعات، یاری بگیرد. دقیقن مانند اشتازی، پلیس امنیتی مخوف آلمان شرقی. مثلن می‌تواند این اتفاق بیفتد که اگر شخصی در سال 2003 در تظاهرات علیه جنگ عراق و در جریان مسدود کردن‌های فرودگاه فرانکفورت (که در اختیار نیروهای آمریکایی قرار گرفته بود) شرکت داشته است، حتا در قسمت بسته بندی فرودگاه هم استخدام نشود.

مقاومت متقابل

تاریخ مبارزات کارگری نشان می‌دهد که سرکوب دولتی موجب وقفه افتادن در جنبش‌های توده‌ای می‌شود ولی نمی‌تواند کاملن جلوی آنها را بگیرد. با این همه به همان اندازه که نیروهای چپ اجازه‌ی تداوم تخریب حقوق دموکراتیک را بدهند، بهایی که جنبش باید در مبارزه برای بازپس‌گیری این حقوق بپردازد، افزایش می‌یابد. قانون ممنوعیت اشتغالی که در دهه‌ی هفتاد حاکم بود و به موجب آن بسیاری از نیروهای چپ از داشتن شغل دولتی و کار در مراکز آموزشی محروم شده بودند، این پیامد را داشت که خیلی‌ها نمی‌توانستند فعالیت‌هایشان را ادامه دهند و تعداد خیلی بیشتری از مردم می‌ترسیدند که فعالیت سیاسی داشته باشند. چنین فضایی غارت و تخریب حقوق اجتماعی را برای دولت آسان می‌کند. ما نباید اجازه دهیم که ما را بترسانند یا به عقب‌نشینی وادار کنند. ما باید مبارزات اجتماعی را هرچه بیشتر تقویت کنیم.

تروریسم یا تراژی- کُمدی

جورجو آگامبن

و گفت و گویی با ژولین کوپا

ترجمه: بابک اکبری فراهانی

بامداد یازدهم نوامبر (۲۰۰۸)، تعداد صد و پنجاه مأمور پلیس که اکثر آنها از اعضای بریگاد مبارزه با تروریسم بودند، روستایی با سیصد و پنجاه نفر جمعیت را در دشت میلواش[1] محاصره کرده و پس از آن برای دستگیری نُه جوان (که اداره‌ی فروشگاه دهکده را در دست گرفته و کوشیده بودند زندگی فرهنگی روستا را به جنب و جوش آورند) به مزرعه‌ای نفوذ کردند. چهار روز بعد، این نُه نفر به یک قاضی ضدتروریسم تحویل داده شدند و به فعالیت در قالب یک "انجمنِ تبهکاران با رسالت تروریستی" متهم گشتند. روزنامه‌ها گزارش می‌دهند که وزیر کشور و رئیس دولت، "به پلیس و ژاندارمری به خاطر هوشیاری و دقتشان تبریک گفته‌اند". ظاهراً همه چیز سر جای خود است. اما سعی کنیم وقایع را از نزدیک‌تر بررسی کنیم و از نتایج و دلایل این "هوشیاری" آگاه شویم.

ابتدا دلایل: جوانانی که دستگیر شدند، "به دلیل تعلق به چپِ اولترا و قلمرو آنارکو-اوتونوم،[2] تحت پیگرد پلیس قرار گرفتند". آن طور که اطرافیان وزیر کشور توضیح می‌دهند، "آنها گفتار بسیار رادیکالی را مطرح می‌کنند و ارتباطاتی با گروه‌های خارجی دارند". اما مسائل دیگری هم هست: برخی از بازداشت‌شدگان "به طور منظم در تظاهرات سیاسی شرکت می‌کنند"، برای مثال "در صف معترضین به پرونده‌ی اِدویژ[3] و بر ضد تحکیم قوانین مهاجرت". بنابراین یک تعلق سیاسی (این تنها معنای ممکن فجایع زبانی مانند "قلمرو آنارکو-اتونوم است)، بهره‌گیری مؤثر از آزادی‌های سیاسی و برخورداری از گفتارهای رادیکال کافی است تا معاونت مبارزه با تروریسمِ پلیس (اِس.دِ.آ.تِ) و مدیریت مرکزی اطلاعات داخلی (دِ.سِ.اِر.ای) به تکاپو بیفتند. حال آنکه هرکس با حداقل آگاهی سیاسی می‌تواند در نگرانی این جوانان نسبت به انحطاطات دموکراسی که به واسطه‌ی پرونده‌ی اِدویژ، ابزارهای بیومتریک و سخت شدن قوانین مهاجرت رقم می‌خورد سهیم شود.

در خصوص نتایج، انتظار می‌رود مأموران تحقیق در مزرعهٔ میلواش چیزهایی از قبیل اسلحه، مواد انفجاری

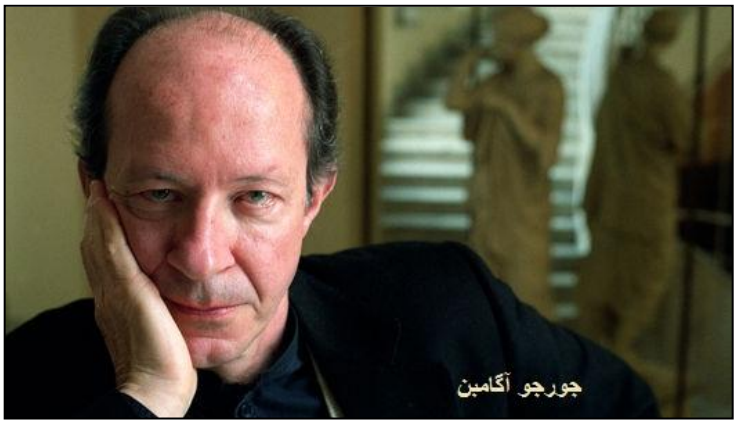

و کوکتل مولوتوف یافته باشند. اما کاملاً بر عکس! مأموران اِس.دِ.آ.تِ به مدارکی برخوردند که "نشان‌دهنده‌ی ساعات عبور قطارها، منطقه به منطقه، همراه با برنامه‌ی زمانی حرکت و ورود قطار در ایستگاه‌هاست". به طور مشخص: یک جدول ساعات اِس.اِن.سِ.اِف![4] البته آنها یک "ابزار صعود" را هم توقیف کردند. در یک کلام: یک نردبان، مانند همه‌ی نردبان‌هایی که در هر خانه‌ی روستایی یافت می‌شود!

اکنون زمان پرداختن به دستگیرشدگان و به ویژه رییس فرضی این باند تروریستی است، "یک رهبر ۳۳ ساله برآمده از یک طبقه‌ی مرفه پاریسی که به لطف کمک-های مالی والدینش زندگی می‌کند". صحبت از "ژولین کوپا"[5] است، فیلسوف جوانی که چندی پیش به همراه تعدادی از دوستانش نشریه‌ی تیکون[6] را راه‌اندازی کرد؛ مجله‌ای با تحلیل‌های سیاسی که بی‌شک قابل بحث هستند، اما امروز همچنان در زمره‌ی هوشمندانه‌ترین نمونه‌های این دوران به شمار می‌روند. من در آن زمان با ژولین کوپا آشنا شدم و از نقطه نظر روشنفکری، احترامی دیرپا برایش قائلم.

به این ترتیب به تنها رویداد انضمامی در کل این ماجرا می‌رسیم:

فعالیت بازداشت شدگان، با اقدامات شرورانه بر ضد اس.ان.س.اف پیوند داده شده است؛ اقداماتی که در تاریخ هشتم نوامبر (۲۰۰۸) موجب تأخیر تعدادی از قطارهای تِ.ژِ.وِ در خط پاریس- لیل گردید. اگر اظهارات خود پلیس و مأموران اس.ان.س.اف را بپذیریم، این رفتارها در هیچ صورت خطری برای افراد ایجاد نمی‌کنند: حداکثر می‌توانند مانع جریان برق در قطارها شده و از این طریق، حرکت آنها را به تأخیر بیندازند. در ایتالیا قطارها اغلب تأخیر دارند، اما هنوز هیچ‌کس به این فکر نیفتاده که شرکت ملی راه‌آهن را به تروریسم متهم کند. موضوع بر سر جرایم

کوچک است، حتی اگر عمل آنها را غیرقابل اغماض بدانیم، باز هم باید گفت که بحث بر سر جرائم کوچک است. در سیزدهم نوامبر، اطلاعیه‌ای از پلیس، محتاطانه اذعان می‌کند که شاید "خرابکارانی در میان بازداشت‌شدگان باشند، اما نسبت دادن عملی به آنها ممکن نیست".

تنها نتیجه‌گیری ممکن از این حادثه‌ی مبهم آن است که همه‌ی کسانی که امروز با شیوه‌ی (در مجموع نامناسبِ) اداره‌ی مشکلات اجتماعی و سیاسی مخالفت می‌کنند، در واقع تروریست‌هایی بالقوه محسوب می‌شوند، ولو اینکه هیچ عملی برای توجیه این اتهام وجود نداشته باشد. باید با شهامت و صراحت گفت که امروزه در بسیاری از کشورهای اروپایی (به ویژه در فرانسه و ایتالیا)، قوانین و قواعدی پلیسی باب شده است که پیش از این وحشیانه و ضددموکراتیک تلقی می‌شدند، و دست کمی از آنچه در دوران فاشیسم در ایتالیا رایج بود ندارند. یکی از این قواعد، قانونی است که اجازه می‌دهد گروهی از جوانانِ شاید بی احتیاط، برای مدت نود و شش ساعت تحت بازداشت قرار بگیرند، "بدون آنکه بتوان اقدامی را به آنها نسبت داد". یکی دیگر از این نمونه‌های خطرناک، تصویب قوانینی است که جرایم انجمنی را معرفی می‌کنند و صورت‌بندی آنها عمداً در ابهام نگه داشته شده است؛ قوانینی که امکان طبقه‌بندی‌هایی چون "با هدفِ" یا "با تمایلِ تروریستی" را در مورد نوعی از فعالیت‌های سیاسی فراهم می‌کنند که تا به امروز هرگز به عنوان اقداماتی با هدف ایجاد رعب و ترور تلقی نمی‌شدند.

تمدید بازداشت من

یک انتقام‌گیری کوچک است

گفتگو با ژولین کوپا

تنظیم: ایزابل ماندرو، کارولین مونو

در زیر پاسخ‌های ژولین کوپا را به پرسش‌های کتبی ما می‌خوانید. او به همراه هشت نفر دیگر که در تارناک[7] (کورز)[8] و پاریس دستگیر شده بودند، در تاریخ پانزدهم نوامبر ۲۰۰۸ به "تروریسم" متهم شد و مظنون به ایجاد اختلال در سیستم برق‌رسانی قطارهای اس.ان.س.اف است. کوپا تا پایان ماه مه 2009 در حبس بود و امروز، به رغم آزادی از زندان، همچنان تحت نظر نهادهای امنیتی فرانسه قرار دارد. (این گفت و گو چند روز پیش از آزادی او انجام شده و برخی واژه‌ها و عبارات، به درخواست خود وی، به صورت پررنگ‌تر درج شده است).

دوران بازداشت خود را چگونه سپری می‌کنید؟

ممنون، خیلی خوب: دویدن آهسته، حرکات کششی و مطالعه.

می‌توانید شرایط دستگیری‌تان را برایمان بازگو کنید؟

دار و دسته‌ای از جوانان نقاب‌دار و تا بُن دندان مسلح، با شکستن حصار، وارد محل اقامت ما شدند. تهدیدمان کردند، دستبندمان زدند و همراه خود بردند، در حالی که پیش از آن همه چیز را خُرد کرده بودند. در اتوبان، مثل برق و به طور میانگین با سرعت ۱۷۰ کیلومتر در ساعت، ما را می‌بردند. در گفتگوهایشان اغلب نام آقای ماریون (فرمانده‌ی سابق پلیس ضد تروریسم) شنیده می‌شد که شاهکارهای مردانه‌اش خیلی برای آنها جالب بود، مثلاً چَکی که با خرسندی به صورت یکی از همکارانش در جریان یک میهمانی خداحافظی زده بود. آنها ما را به مدت چهار روز در یکی از بازداشتگاه‌هایشان حبس کردند، و با سؤالاتی احمقانه و مبتذل به ستوهمان آوردند.

یکی از آنها که به نظر می‌آمد مغز عملیات باشد، در لفافه بابت تمام آن سیرک عذرخواهی می‌کرد و توضیح می‌داد که اشتباه از **"سرویس‌ها"** بوده است؛ آن بالا، جایی که انواع کسانی که از ما کینه به دل داشتند به تکاپو افتاده بودند. امروز رابندگان من همچنان فعال هستند. برخی حوادث اخیر گواه بر این است که آنها در امنیت کامل به رفتار خشونت‌آمیز خود ادامه می‌دهند.

مسئولیت خرابکاری در سیستم برق‌رسانی اس.ان.س.اف در فرانسه را، عده‌ای در آلمان به عهده گرفته‌اند. در این باره چه می‌گویید؟

در زمان دستگیری ما، پلیس فرانسه از پیش اطلاعیه‌ای در اختیار داشت که اعلام می‌کرد علاوه بر خرابکاری‌هایی که قصد داشتند به ما نسبت دهند، حملات دیگری نیز به طور همزمان در آلمان رخ داده است. این اطلاعیه [برای پلیس] معایبی دارد: از هانوفر پست شده، در آلمان نوشته شده و صرفاً به روزنامه‌های آلمان ارسال شده است، و به ویژه آن که با افسانه‌ی رسانه‌ای که در مورد ما ساخته شده مطابقتی

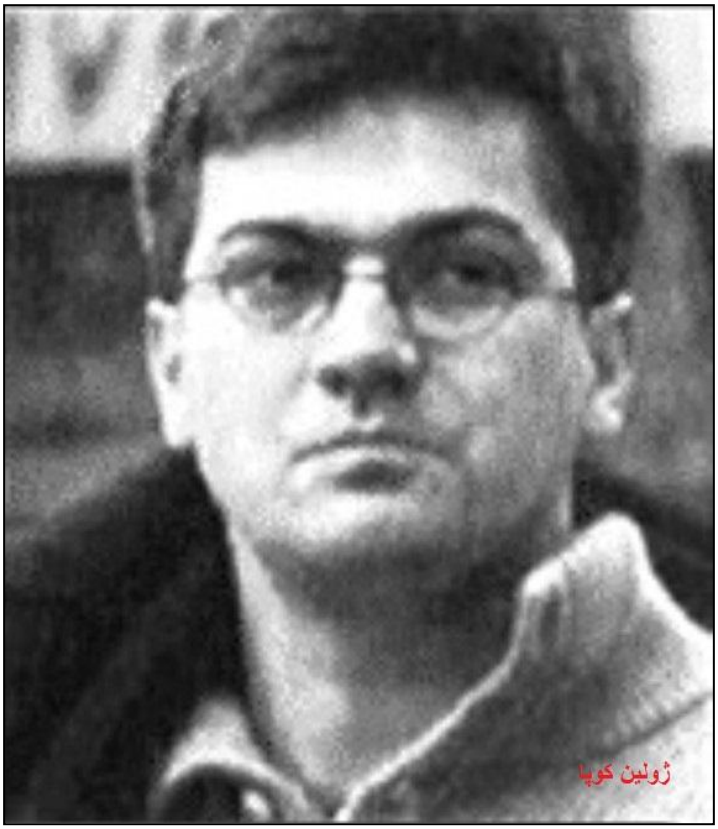

ندارد؛ افسانه‌ی هسته‌ی کوچکی از افراطیون که با نصب سه قطعه آهن بر سیستم برق‌رسانی، به قلب دولت حمله کرده‌اند! از آن زمان خیلی مراقبت می‌کنند که به این اطلاعیه اشاره‌ای نشود، نه در جریان رسیدگی به پرونده و نه در دروغ‌های عمومی.

حقیقت این است که این حادثه‌ی اختلال در خطوط قطار تا حد زیادی رمزگشایی شده است: موضوع، صرفاً اعتراض به انتقال ضایعات اتمی اولترا رادیواکتیو به آلمان از طریق خطوط راه‌آهن و افشای فریب بزرگ **"بحران"** بود. این اطلاعیه با عبارتی پایان می‌یابد که بسیار شبیه به اعلان‌های اس.ان.س.اف است: "از مسافرین قطارهای مربوطه به خاطر درکشان متشکریم". تروریست‌ها عجب ظرافتی دارند!

آیا شما ارزیابی‌هایی چون "چپ اولترا" و "قلمرو آنارکو-اوتونوم" را در مورد خودتان قبول دارید؟

اجازه بدهید آنچه را که بالاتر گفتم ادامه بدهم. ما در حال حاضر در فرانسه، پایان یک عصر یخبندان تاریخی را زندگی می‌کنیم که رویداد به وجود آورنده‌اش، توافق میان گُلیست‌ها و استالینیست‌ها در سال ۱۹۴۵، برای خلع سلاح مردم به بهانهٔ "جلوگیری از یک جنگ داخلی" بود. مفاد این عهدنامه را می‌توان به طور خلاصه این چنین صورت‌بندی کرد: در صورتی که راست، لحن فاشیستی آشکارش را کنار می‌گذاشت، چپ نیز تمام چشم‌اندازهای جدی انقلاب را رها می‌کرد. امتیازی که دار و دسته‌ی سارکوزیست از چهار سال پیش از آن بهره‌مند شده و با آن بازی کرده است، شکستن این عهد به صورت یک طرفه، با از سر گرفتن **"گستاخانه‌ی"** نمودهای برجسته‌ی ارتجاع محض است – درباره‌ی دیوانه‌ها، مذهب، غرب، آفریقا، کار، تاریخ فرانسه، یا هویت ملی.

در مقابلِ این قدرت جنگی که به خود اجازه می‌دهد با محاسبه‌ای استراتژیک، جهان را به دوستان، دشمنان و جمعیت قابل چشم پوشی تقسیم کند، چپ بر جای خود میخکوب شده است. خیلی سست و خیلی سازشکار است. به طور کلی برای یک مقاومت حداقلی در برابر قدرتی که چپ حتی جسارت دشمنی با آن را ندارد، خیلی بی‌اعتبار است؛ قدرتی که زیرکانه‌ترین عناصر و مبانی چپ را یکی یکی از او می‌رباید. در خصوص چپ افراطیِ (مثلا بُزانسنو)،[9] باید گفت هر اندازه که از امتیاز انتخاباتی برخوردار باشد، و حتی با خروج از وضعیت گروهکی، که همواره در آن رشد و نمو یافته است، جز تصویری خاکستری از شوروی که به زحمت اصلاحِ فتوشاپی شده، هیچ چشم‌انداز جذابی برای عرضه ندارد. به این ترتیب سرنوشتی جز سرخوردگی در انتظارش نیست.

بنابراین در حوزه‌ی بازنمایی سیاسی، قدرت حاکم هیچ دلیلی برای هراس از هیچ‌کس ندارد. و قطعاً بوروکراسی‌های سندیکایی که از همیشه خود فروخته‌تر هستند، مزاحمتی برای این قدرت ایجاد نمی‌کنند. آنها از دو سال پیش رقصی مبتذل را همراه با دولت آغاز کرده‌اند. در این شرایط، تنها نیرویی که قادر باشد در مقابل باند سارکوزیست بایستد، یعنی تنها دشمن واقعی این باند تبهکار در این کشور، خیابان است؛ خیابان و گرایشات دیرین انقلابی‌اش. در واقع، در جریان شورش‌هایی که به دنبال دومین دور آیین انتخاباتی در ماه مه ۲۰۰۷ پدید آمدند، تنها خیابان بود که توانست در یک آن، خود را بر فراز موقعیت قرار دهد. در مجمع-الجزایر آنتیل[10] یا در جریان اشغال مؤسسات و دانشگاه‌ها که اخیراً اتفاق افتاد، تنها خیابان توانست گفتار دیگری را مطرح کند.

این تحلیل مختصر از میدان درگیری باید به سرعت خود را تحمیل می‌کرد، چرا که از ژوئن ۲۰۰۷ منابع خبری با قلم روزنامه‌نگاران سفارشی (به ویژه در لوموند) مقالاتی منتشر می‌کردند که افشاکننده‌ی خطر

سهمگین **"آنارکوـاوتونوم‌ها"** برای کل حیات اجتماعی بود. برای شروع، سازمان‌دهی شورش‌های خودجوشی به آنها نسبت داده می‌شد که در بسیاری از شهرها به استقبال **"پیروزی انتخاباتی"** رییس جمهور جدید رفتند.

با این افسانه‌ی "آنارکوـاوتونوم‌ها"، تصویر تهدیدی ترسیم شد که وزیر کشور با توسل به آن به سادگی به دستگیری‌های دسته جمعی با هدف رسانه‌ای دست زد تا بتواند تصویری چندش‌برانگیز از این پدیده ارائه کند. وقتی نمی‌توان جلوی طغیان چیزی را گرفت، می‌توان محلی را به آن اختصاص داد و در آنجا محبوسش کرد. خُب محل اختصاص داده شده به **"اغتشاش‌گر"** که از این پس در آن مخلوطی از کارگران کِلِروا،[11] جوانان شهرک‌نشین، دانشجویان اعتصابی و تظاهرکنندگان ضد اجلاس‌ها به هم می‌رسند، و البته در مدیریت صلح اجتماعی مؤثر است، امکان جنایی کردن کنش‌ها و نه وجودها را فراهم می‌آورد. در واقع این از تمایلات قدرت جدید است که تحت هر عنوانی به دشمن حمله کند، بی آن که معطل شود تا او اعمال و افکار خود را آشکار نماید. این رسالتِ گونه‌های جدید سرکوب است.

در نهایت اهمیت چندانی ندارد که هیچ‌کس در فرانسه پیدا نمی‌شود که خود را "آنارکوـاوتونوم" بداند، یا این که چپ اولترا یک جریان سیاسی است که دوران شکوهش سال‌های ۱۹۲۰ بوده و از آن پس غیر از جُزوه‌های بی خطر مارکس‌شناسی چیز دیگری تولید نکرده است. علاوه بر این، اصطلاح **"چپِ اولترا"** که به برخی روزنامه‌نگاران عجول این امکان را داد تا بی هیچ زحمتی شورشیان دسامبر گذشته در یونان را دسته‌بندی کنند، اقبال خود را تا حد زیادی مدیون این واقعیت است که کسی نمی‌داند چپ اولترا چه بوده وحتی چه زمانی وجود داشته است.

در این شرایط و با پیش‌بینی طغیان‌هایی که راهی جز نظام‌مند شدن در برابر فتنه‌انگیزی‌های یک الیگارشیِ بحران‌زده‌ی جهانی و فرانسوی ندارند، به نظر نمی‌رسد که کاربرد پلیسی این طبقه‌بندی‌ها در آینده‌ی نزدیک چالش‌برانگیز شود. با این حال نمی‌توان پیش‌بینی کرد که در نهایت "آنارکوـاوتونوم" یا "چپ اولترا"، کدام ـ یک برنده‌ی این بازی خواهد بود، تا طغیانی کاملاً موجه را به امری غیرقابل توجیه بدل نماید.

پلیس شما را رهبر گروهی می‌داند که در آستانه‌ی غلطیدن به ورطه‌ی تروریسم است. در این مورد چه فکر می‌کنید؟

ادعایی تا این اندازه اسفناک، تنها می‌تواند از سوی رژیمی مطرح شود که در آستانه‌ی غلطیدن به ورطه‌ی نابودی است.

واژه‌ی تروریسم برای شما چه معنایی دارد؟

به هیچ طریقی نمی‌توان توجیه کرد که سازمان اطلاعات و امنیت الجزایر که مظنون به سازمان‌دهی موج حملات سال ۱۹۹۵، با اطلاع دِ.اس.تِ (مدیریت محافظت از کشور فرانسه) است، در زمره‌ی سازمان‌های تروریستی بین‌المللی نباشد. همچنین تبدیل ناگهانی **"تروریست"** به قهرمان آزادی، شریک قابل اعتماد در توافقات اِویان،[12] پلیس عراقی یا به **"طالبان معتدل"** در دوره‌ی حاضر، که بر اساس آخرین گردش صد و هشتاد درجه‌ی آموزه‌ی استراتژیک آمریکایی صورت گرفته، به هیچ روی قابل توجیه و توضیح نیست.

در قلمرو بازنمود سیاسی، قدرت حاکم هیچ دلیلی برای هراس از هیچ‌کس ندارد. تنها دشمن واقعی این باند تبهکار در این کشور، خیابان است؛ خیابان و گرایشات دیرین انقلابی‌اش

هیچ چیز، غیر از حاکمیت. در این جهان، حاکم است که تروریسم را تعریف و تصویر می‌کند. هرکس از شرکت در این حاکمیت خودداری کند، به راستی از پاسخ دادن به سؤال شما اجتناب خواهد کرد، و هر آن کس که ذره‌ای به آن طمع داشته باشد به سرعت تسلیم خواهد شد. کسی که سوءِنیت نداشته باشد، از ماجرای دو **"تروریست"** سابق که یکی نخست وزیر اسرائیل شد و دیگری رئیس دولت فلسطینی، و در نهایت هر دوی آنها جایزه‌ی نوبل صلح دریافت کردند، اندکی درس خواهد آموخت.

ابهامی که پیرامون ارزیابی "تروریسم" وجود دارد، و ناممکن بودن تعریف آن، ناشی از یک نقص موقتی در قوانین فرانسه نیست. بلکه این اصل و اساس چیزی است که به راحتی می‌توان آن را توصیف کرد: مبارزه

با تروریسم، که این ابهامات زمینه‌ی عملش را فراهم می‌کنند. مبارزه با تروریسم یکی از راهکارهای حکومت است که ریشه در هنر دیرینه‌ی ضدشورش و جنگی دارد که به طور مؤدبانه آن را جنگ **"روانی"** می‌نامند.

مبارزه با تروریسم، بر خلاف آنچه از مفهوم این اصطلاح برمی‌آید روشی برای نبرد علیه تروریسم نیست، بلکه اُسلوبی است که به گونه‌ای مثبت، دشمن سیاسی را تحت عنوان تروریست تولید می‌کند. صحبت از چنین مقولاتی است: نفوذ، نظارت، ارعاب و تبلیغات جنجالی از طریق تحریکاتی شکوهمند، **"عمل روانی"** و ساختن مدارک و جرایم به مدد دانش مدیریت رسانه‌ای، و نیز از میان برداشتن **"تهدید ویرانگر"** از طریق تلفیق موضوع پلیسی و موضوع حقوقی و با وحشت‌انگیز جلوه دادن مفاهیمی چون دشمن داخلی- دشمن سیاسی در نزد مردم.

مسئله‌ی بنیادی در جنگ مدرن، همین **"نبرد قلب‌ها و اذهان"** است که در آن هر ضربه‌ای مجاز است. فرآیند مقدماتی در اینجا ثابت و بدون تغییر است: منفرد نمودن دشمن با هدف منزوی ساختن وی از مردم و خرد جمعی، نمایش تصویری هیولاوار از او، بدنام کردن او، تحقیر نمودنش در انظار عموم، تحریک پست‌ترین جریانات برای خُرد کردن او به خفت‌بارترین شکل ممکن و تشویق آنها به نفرت. پیش از این در سال ۱۹۷۱، سرتیپ فرانک کیتسون[13] (ژنرال سابق ارتش بریتانیا و نظریه‌پرداز جنگ ضدشورش) که در این زمینه مهارت‌هایی داشت، توصیه می‌کرد: "قانون باید صرفاً به عنوان سلاحی دیگر از زرادخانه‌ی حکومت به کار گرفته شود، و به این ترتیب تنها پوششی است تبلیغاتی برای خلاص شدن از عناصر مزاحم در جامعه. برای کارآمدی بیشتر، شایسته است که بخش‌های قضایی به پنهانی‌ترین شیوه‌ی ممکن با نیرو و اراده‌ی جنگ در ارتباط باشند".

در ماجرای ما، یک بار بر خلاف سنت همیشگی، تیر مبارزه با تروریسم به سنگ خورد. در فرانسه عادت ندارند مرعوب ما شوند. تمدید بازداشت من برای یک مدت **"منطقی"**، انتقام کوچکی است که با توجه به امکانات بسیج شده و عمق شکست، قابل درک است؛ همان‌طور که دلیل سرسختی و خصومت کمابیش حقیرانه‌ی **"سرویس‌ها"** از یازدهم نوامبر [2008] برای نسبت دادن عجیب‌ترین کارها به ما و یا تجسس و تعقیب تک تک رفقای‌مان را نیز می‌توان درک کرد. برای پی بردن به میزان تسلط این منطق تلافی‌جویانه بر نهاد پلیس و بر قلب کوچک قاضی‌ها، باید از آنچه اخیراً اتفاق افتاده پرده برداشت: دستگیری‌های هماهنگ **"نزدیکان ژولین کوپا"**.

قابل ذکر است که در جریان این پرونده، برخی‌ها بخش مهمی از زندگی حرفه‌ای رفت‌بارشان را رقم می‌زنند مانند آلن بوئر[14] (جرم‌شناس)، بعضی‌ها سرویس-های جدیدشان را راه‌اندازی می‌کنند مثل آقای



اسکوارسینی[15] بیچاره (مدیر مرکزی اطلاعات داخلی)، و برخی دیگر اعتباری را که هیچ‌گاه نداشته و هرگز نیز نخواهند داشت به نمایش می‌گذارند مانند میشل آلیوماری.[16]

شما برخاسته از قشر بسیار مرفهی هستید که توانسته شما را به مسیر دیگری هدایت کند...

"در تمام طبقات، فرودست وجود دارد" (هگل).

چرا تارناک؟

به آنجا بروید، خودتان متوجه خواهید شد. اگر نه، هیچ‌کس نمی‌تواند آن را برای شما توضیح دهد. من از همین نگرانم.

آیا شما خودتان را یک روشنفکر می‌دانید؟ یک فیلسوف؟

فلسفه به مثابه سوگی پر قیل و قال، از حکمتِ اولیه، زاده می‌شود. درک افلاطون از گفتار هراکلیت، همچون دریچه‌ای است به جهانی که در گذشته سپری شده است. در جریان روشنفکریِ حراف، چیزی که بتواند "**روشنفکر**" را توضیح دهد دیده نمی‌شود، مگر وسعت فاصله‌ای که اراده‌ی اندیشیدن را، در نزد او، از قابلیت زیستن جدا می‌کند. در حقیقت عنوانی دردناک‌تر از این نیست. اما دقیقاً این عنوان را به چه کسی باید نسبت داد؟

آیا شما خالق کتاب "خیزش آینده" هستید؟

این فوق‌العاده‌ترین جنبه‌ی این ماجرا است. کتابی که به طور کامل به پرونده‌ی بازپرسی ضمیمه شده است، بازجویی‌هایی که در جریان آنها می‌کوشند از شما اعتراف بگیرند که همانند آنچه در این کتاب نوشته شده زندگی می‌کنید؛ که رفتار شما مطابق است با توصیه‌های "**خیزش آینده**"؛ که خطوط قطار را برای یادبود کودتای بُلشویکی اکتبر ۱۹۱۷ تخریب می‌کنید، و از آنجا که در کتاب "خیزش آینده" به این مسئله اشاره شده، ناشر این کتاب از سوی سرویس‌های مبارزه با تروریسم احضار شده است.

مدت‌ها بود که حافظه‌ی فرانسوی، وحشت قدرت از یک کتاب را در خاطر نداشت. تقریباً تصور عمومی بر این بود که چپ‌ها تا زمانی که مشغول نوشتن هستند لااقل دست به انقلاب نمی‌زنند. بی‌شک دوران‌ها تغییر می‌کنند. جدیت تاریخی بازمی‌گردد.

بنیان اتهام تروریسم در مورد ما، سوءِظن به انطباق یک تفکر و یک زندگی است؛ آنچه که اتهام انجمنِ تبهکاران را می‌سازد، بدگمان بودن به این انطباق است که احتمالاً به قهرمانیِ فردی محدود نمی‌شود، بلکه موضوع یک توجه مشترک و عمومی است. معنای منفی این مسئله آن است که کسانی که به جای به عمل درآوردن ذره‌ای از اراده‌ی قاطعشان، مُدام مشغول امضای تعداد کثیری از نقدهای شدید علیه سیستم هستند، سوءظنی را برنمی‌انگیزند؛ هرکس به میزان قابلیت‌اش فحش می‌خورد! متأسفانه من نویسنده‌ی "خیزش آینده" نیستم، و کل این رویداد ما را کمابیش به ویژگی اساساً پلیسی کارکرد نویسنده متقاعد می‌کند.

آنچه تحت لوای یک "بحران اقتصادی"، "زوال اعتماد" و "طرد انبوه طبقات حاکم" آشکار می‌شود، به راستی پایان یک تمدن و فروپاشی یک الگو است: الگوی دولت

در عوض، من یکی از خوانندگان این کتاب هستم. با مطالعه‌ی مجدد آن در هفته‌ی گذشته، خشم جنون‌آمیز نهادهای فوقانی قدرت را در تعقیب نویسندگان فرضی‌اش بهتر درک می‌کنم. رسوایی این جریان در اینجاست که هرآنچه در این کتاب تصویر شده به طرز دقیق و فاجعه‌آمیزی حقیقت دارد، و همیشه و هر روز کمی بیشتر از آن نمایان می‌شود. چرا که آنچه تحت لوای یک "**بحران اقتصادی**"، "**زوال اعتماد**" و "**طرد انبوه طبقات حاکم**" آشکار می‌شود، به راستی پایان یک تمدن و فروپاشی یک الگو است: الگوی دولت، که همه چیز را در غرب تنظیم می‌کرد - به همان میزان که نظم سیاسی، مذهب، یا سازمان‌دهی مؤسسات را مقرر می‌کرد، رابطه‌ی افراد با خودشان را نیز تعیین می‌نمود. امروز تسلط و کنترل در تمام سطوح به طور گسترده‌ای از دست رفته و هیچ‌گونه جادوی پلیسی علاج این وضعیت نخواهد بود.

با صدمه زدن به ما از طریق مجازات زندان، نظارت دقیق، کنترل قضایی و ممنوعیت ارتباطاتمان، به این سبب که احتمالاً نویسندگان این سند روشنگر هستیم،



نمی‌توان آنچه را در این کتاب مورد بررسی قرار گرفته، ناپدید کرد. ویژگی حقایق این است که به هر زحمتی، از تشریح‌کنندگان خود می‌گریزند. باید به حاکمان گفت قضیه کاملاً عکس آن چیزی است که شما می‌پندارید و محاکمه‌ی ما هیچ فایده‌ای برایتان نخواهد داشت.

شما کتاب "مراقبت و تنبیه" میشل فوکو را [در زندان] مطالعه کرده‌اید. آیا این تحلیل همچنان معتبر به نظر می‌رسد؟

به راستی زندان راز کوچک و کثیف جامعه‌ی فرانسوی است؛ در واقع شاه کلید است، و نه حاشیه‌ای بر پذیرفته‌ترین روابط اجتماعی. بر خلاف باوری که مایل به ترویج آن هستند، آنچه اینجا در فشردگی کامل تمرکز یافته، توده‌ای از وحشی‌های بی‌فرهنگ نیست، بلکه مجموعه قواعدی است که در بیرون از زندان تار و پود زندگی به اصطلاح **"عادی"** را تشکیل می‌دهند. نگهبان‌ها، غذاخوری، مسابقات فوتبال در حیاط، برنامه‌ی زمانی، اختلاف‌ها، رفاقت‌ها، زد و خوردها، زشتی معماری‌ها: باید در زندان اقامت داشت تا بتوان ابعاد کامل محتویات مدرسه‌ی پاک جمهوری را درک کرد، مثلاً محتویاتی که از ویژگی‌های زندان برخوردارند.

از این نقطه‌نظر انکارناپذیر، زندان لانه‌ی شکست-خوردگان جامعه نیست، بلکه این جامعه است که به صورت یک زندان شکست‌خورده نمودار می‌شود. همان تشکیلات جداسازی، همان مدیریت فلاکت از طریق بنگ، تلویزیون، ورزش و پورنو، در هر جای دیگری و البته با نظم و ترتیب کمتر حکم‌فرماست. در نهایت، این دیوارهای مرتفع فقط حقیقتِ یک پوچیِ زننده را از دیدها پنهان نگه می‌دارند: در هر دو سوی سیم‌های خاردار و به خاطر وجود همین خارها، زندگی‌ها و آدم‌هایی از هر نظر مشابه روی زمین سینه‌خیز می‌روند.

اگر اظهاراتی که شاهد بر واقعیات **"درونِ"** زندان است و سرانجام رازهای آن را افشا خواهند کرد، با حرص و ولع فراوان تحت مراقبت و کنترل قرار می‌گیرند، برای بهتر مخفی نگه داشتن رازی است که خودِ زندان است: راز بردگی شما؛ شمایی که موسوم به انسان‌های آزاد هستید، حال آنکه تهدید این انقیاد به طور نامرئی بر تک تک اعمالتان سنگینی می‌کند.

تمام غیظ قدیس‌مآبانه‌ای که پیرامون سیاهی زندان‌های فرانسه و خودکشی‌های مکررشان وجود دارد، تمام ضدتبلیغاتِ فاقد ظرافتِ مدیریت زندان‌ها که زندانبانانِ وفادار به سلامتی زندانیان و رییس زندان‌های مقید به **"مفهوم مجازات"** را در مقابل دوربین‌ها به تصویر می‌کشند، و خلاصه: کل این مبحث بیزاری از زندانی کردن و لزوم انسانی کردن دستگیری‌ها، همچون خودِ زندان، کهنه و قدیمی است. حتی این‌ها بخشی از کارآمدی آن است که این امکان را فراهم می‌کند تا

وحشتی که باید از طریق زندان ایجاد شود را با قوانین مجازات **"متمدنانه"** در هم آمیزند. نظام فرومایه‌ی جاسوسی، تحقیر و تخریبی که حکومت فرانسه همچون دیگر قدرت‌های اروپایی به طرز متعصبانه‌ای بر زندانی اعمال می‌کند حتی بهت‌آور و تکان‌دهنده نیست، چرا که دولت هر روز صد برابر هزینه‌ی آن را در حومه‌ی شهرهایش می‌پردازد، و بی‌شک این تنها یک آغاز است: انتقام، بهداشت فرودستان است!

قطعاً بارزترین شیادی نظام حقوقی - جزایی این است که ادعا می‌کند کارش مجازات مجرمان است، در حالی که هیچ کاری جز اداره‌ی قانون‌گریزی‌ها انجام نمی‌دهد. هر کارفرمایی - و نه فقط کارفرمای شرکت توتال -، هر رئیس شورای عمومی - و نه فقط رئیس شورای عمومی اودوسِن[17] -، و هر مأمور پلیسی می‌داند که قانون‌گریزی امری لازم برای انجام صحیح حرفه‌اش است. آشفتگی قوانین در دوران ما چنین است که تلاش چندانی برای رعایت قوانین نمی‌شود، و تیپِ مبارزه با مواد مخدر نیز به جای جلوگیری از قاچاق، تنها آن را کنترل و تنظیم می‌کند؛ چیزی که از لحاظ سیاسی و اجتماعی نابودکننده است.

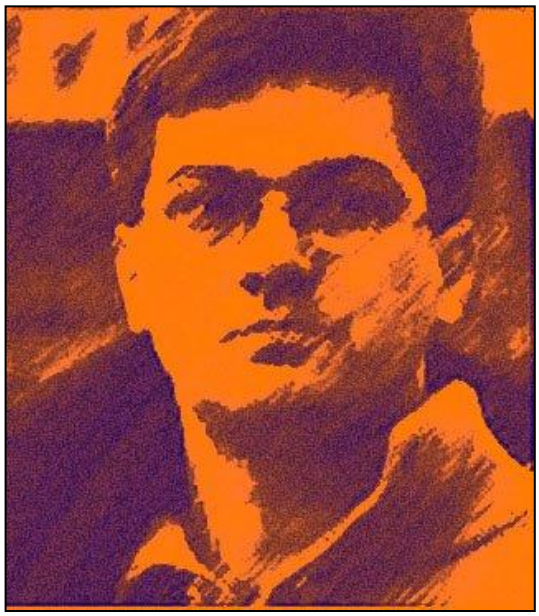

به این ترتیب، آنچنان که افسانه‌ی حقوقی ادعا می‌کند تقسیم‌بندی میان قانونی و غیرقانونی یا مجرمان و بی‌گناهان انجام نمی‌شود، بلکه این تقسیم‌بندی بین مجرمانی که شایسته‌ی پیگرد ارزیابی می‌شوند و مجرمانی که بنا به نیاز پلیس عمومی جامعه آسوده رها می‌شوند صورت می‌گیرد. نسل بی‌گناهان مدت‌هاست که منقرض شده است، و مجازات چیزی نیست که عدالت شما را به آن محکوم می‌کند: مجازات، خودِ عدالت است. بنابراین برای من و رفقایم مسئله‌ی "فریاد کردن بی‌گناهی‌مان" مطرح نیست، همچنان که مطبوعات به راحتی درباره‌ی آن می‌نویسند، اما قضیه را از حمله‌ی سیاسی خطرناکی که حاصل کل این روند قضاییِ آلوده است منحرف می‌کنند. این‌ها برخی از نتایجی است که در بازخوانی مراقبت و تنبیه در زندان، به ذهن می‌رسد. البته چندان نمی‌توان توصیه کرد که فوکویی‌ها با توجه به آنچه که از بیست سال پیش بر اساس کارهای میشل فوکو انجام می‌دهند، گاهی اوقات به این محل یعنی زندان فرستاده شوند.

چگونه آنچه را که برایتان پیش آمده تحلیل می‌کنید؟

اشتباه نکنید: آنچه که برای من و رفقایم پیش آمده، بی‌شک برای شما نیز پیش می‌آید. وانگهی، اولین فریبکاری قدرت در اینجاست: نُه نفر در قالب پرونده‌ی "انجمن تبهکارانِ مرتبط با یک سازمان تروریستی" تحت پیگرد قضایی قرار می‌گیرند و باید خود را به طور ویژه در مظان این اتهام فجیع بدانند. اما بحث بر سر **"مسئله‌ی تارناک"**، **"مسئله‌ی کوپا"** یا **"مسئله‌ی آَزان"**[18] (ناشر خیزش آینده) نیست. مسئله، الیگارشی متزلزلی است که در همه جا حضور دارد و درنده می‌شود، چنان که هر قدرتی هر زمان که خود را واقعاً در معرض خطر ببیند وحشی و درنده‌خو می‌شود. عالیجناب دیگر هیچ تکیه‌گاهی جز ارعاب ندارد، هنگامی که تصویرش در میان مردم چیزی جز نفرت و تحقیر برنمی‌انگیزد.

آنچه در مقابل ما وجود دارد یک دوراهی تاریخی و در عین حال متافیزیکی است: یا از الگوی حکومت به یک الگوی تصرف به بهای قیامی سهمگین اما دگرگون‌کننده گذر می‌کنیم و یا اجازه می‌دهیم که این فاجعه‌ی یکنواخت، در مقیاس جهانی برقرار بماند؛ فاجعه‌ای که در آن، تحت سلطه‌ی یک مدیریت **"هار"**، شاهد همزیستی شهروندان برگزیده‌ی فرادست و توده‌های فرودستی هستیم که از هر جهت در حاشیه نگه داشته می‌شوند. بنابراین در واقع جنگی در جریان است؛ جنگی میان بهره‌مندان از فاجعه و آنان که تصویر زندگی بهتری را در سر می‌پرورانند. هیچ‌گاه دیده نشده که یک طبقه‌ی مسلط، به میل خود دست به انتحار بزند.

قیام علت ندارد، بلکه شرایطی دارد. چه تعداد وزارتخانه‌های هویت ملی، اخراج‌های قاره‌ای، بازداشت‌های فله‌ایِ خارجی‌های فاقد اوراق هویت یا مخالفین سیاسی، جوانان حاشیه‌نشینِ کشته شده توسط پلیس در حومه‌ی شهرها و چه تعداد وزیرانی که

دانشجویانی را که هنوز شهامت اشغال دانشکده‌هایشان را دارند به توقیف مدارک تحصیلی‌شان تهدید می‌کنند، لازم است تا به این تصمیم برسیم که فلان رژیم که حتی با یک انتخابات ظاهراً دموکراتیک بر سر کار آمده سزاوار حیات نیست و فقط باید سرنگون شود؟ اینجا مسئله‌ی حساسیت مطرح است.

انقیاد، موضوع غیرقابل تحملی است که می‌تواند بی-نهایت قابل تحمل باشد. چرا که مسئله بر سر حساسیت است و اینکه این حساسیت، کاملاً سیاسی است (نه از آن جهت که از خود می‌پرسد "به چه کسی رأی بدهم؟"، بلکه از منظر این پرسش که "آیا این با هستی من سازگار است؟"). مسئله‌ای که برای قدرت وجود دارد یک بی حسی است که از طریق مدیریت مقادیر دائماً فزاینده‌ی سرگرمی، ترس و جفنگیات، آن را تضمین می‌کند.

ما، من و رفقایم، تنها یکی از نوسان‌های آن سازگاری هستیم. ما همچون بسیاری دیگر، همچون بسیاری از **"جوانان"**، همچون بسیاری از **"گروه‌ها"**، مظنون به جدا شدن از یک جهانِ در حال سقوط هستیم. در این یک مورد دروغ نمی‌گویند. خوشبختانه دار و دسته‌ی کلاهبرداران، شیادان، کارخانه‌داران، سرمایه‌داران و روسپیان، و خلاصه کل این دربارِ مازارَن[19] روان‌پریش، لویی ناپلئونِ[20] نسخه‌ی دیسنی و فوشه‌ی[21] بی‌دست و پا که در حال حاضر کشور را اداره می‌کند، فاقد ابتدایی‌ترین شعور دیالکتیکی هستند. هر قدمی که برای کنترل همه چیز برمی‌دارند، نابودی‌شان را نزدیک‌تر می‌کند. هر **"پیروزی"** جدیدی که به آن دل خوش می‌کنند، اشتیاق به شکست آنها را عمومی‌تر می‌کند. هر شگردی که به کار می‌برند تا به خیال خود قدرتشان را تحکیم کنند، به منفورتر شدنشان می‌انجامد. به بیانی دیگر: شرایط عالی است. هنگام دلسرد شدن نیست.

پانوشت‌ها:

1 _ Anarcho-autonome 2_ Millevaches

3 _ Edvige (بهره‌برداری مستند و ارزش‌گذاری اطلاعات عمومی)، پرونده‌ای است با هدف جمع‌آوری حداکثر اطلاعات در مورد شهروندان فرانسوی از طرف "مدیریت مرکزی اطلاعات داخلی" که بخش جدیدی از اطلاعات پلیسی است و از ادغام "اطلاعات عمومی" و "مدیریت محافظت از کشور" پدید آمده است.

4 _ S.N.C.F (شرکت ملی راه آهن فرانسه)

5 _ Julien Coupat

6 _ Tiqqun

7 _ Tarnac: یکی از بخش‌های کورز

8 _ Corrèz: منطقه‌ای در مرکز نیمه‌ی جنوبی فرانسه

9 _ Olivier Besancenot: عضو مؤسس حزب نوین ضد سرمایه‌داری (NPA). او تا ماه آوریل ۲۰۱۱، سخنگوی این حزب بود.

10 _ Antilles

11 _ Clairoix: بخشی از منطقهٔ پیکاردی (Picardie) که در شمال فرانسه واقع شده است.

12 _ Accords d'Evian: توافق آتش‌بس میان نمایندگان فرانسه و جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی در جریان جنگ الجزایر، که در تاریخ ۱۸ مارس ۱۹۶۲ به امضای طرفین رسید.

13 _ Frank Kitson

14 _ Alain Bauer

15 _ Bernard Squarcini

16 _ Michèle Alliot-Marie

17 _ Hauts-de-Seine: یکی از شهرستان‌های حومه‌ی پاریس

18 _ Hazan

19 _ Jules Mazarin: جانشین ریشلیو (Richelieu). مازارَن از سال ۱۶۴۳ تا زمان مرگش در سال ۱۶۶۱ صدراعظم فرانسه بود.

20 _ Louis Napoléon Bonaparte

21 _ Joseph Fouché: وزیر نظمیه‌ی ناپلئون

پادشاه عریان و ترس از «حرامزادگی»

جستاری پیرامون نظریه‌ی «توهم توطئه»

امین حصوری

مقدمه: در نگاه «واقع‌گرای» طیفی از روشنفکران وطنی، رویدادها یا روندهای اجتماعی- سیاسی و تاریخی بایستی به دور از دخالت زمینه‌ها و «عوامل خارجی» و تنها با در نظر گرفتن عوامل و بسترهای درونی/داخلیِ مرتبط تحلیل و ارزیابی شوند. دامنه‌ی این رویکرد، تحلیل حوادثی در مقیاس کوچکتر را هم در بر می‌گیرد؛ جایی که برای مثال سخن گفتن از نقش عوامل حکومتی در یک «اتفاق» (نظیر کشته شدن یک وکیل دادگستری در سانحه‌ی رانندگی، درست پس از تهدیدات و فشارهای سیستم امنیتی برای انصراف وی از وکالت یک زندانی سیاسی)، در صورتی که فاقد پشتوانه‌ی اسناد و مدارک «موثق» باشد، مصداقی از غلبه‌ی «توهم توطئه» انگاشته می‌شود.

این رویکرد «ناب‌گرایانه» که مدت‌هاست به یک متدلوژی رایج و پذیرفته شده در بینش نظری و تحلیل‌های سیاسی-اجتماعی بسیاری از فرهیختگان و روشنفکران ما و نیز مشی رسانه‌ای در فضای مجازی مبدل شده است، مدعی واقع‌بینی و پرهیز از توهمات «توطئه‌نگرانه» است. از آن جا که طیف یاد شده با تکیه بر مردود بودن شاخص‌های فکریِ «توطئه‌اندیشی»، در بررسی یک رویداد تاریخی یا یک پدیده‌ی سیاسی، هرگونه تحلیل در بردارنده‌ی «عامل خارجی/بیرونی» را به سادگی و با برچسب «توهم توطئه» مردود و بی نیاز از تامل اعلام می‌دارند و نگرش‌های در بردارنده‌ی آن را غیرعلمی و عوامانه و لذا بی اعتبار معرفی می‌کنند، لازم است مفهوم توهم توطئه و نیز رویکرد ناب‌گرایانه‌ی گریزان از آن مورد بازکاوی دقیق‌تر قرار گیرد تا شاید از مرزهای توهم، اندکی ابهام‌زدایی شود؛ به ویژه آنکه در این گونه استنادهای نفی‌آمیز، خود نظریه‌ی توطئه بسط معنایی بی حسابی یافته است: این واقعیت که گرایش عامه به توطئه‌انگاریِ رویدادها، محصول شفاف نبودن فضای عمومی حول یک پدیده یا نامسئول و غیر پاسخگو بودن سیاستمداران نسبت به عملکردهایشان در آن زمینه است، به طور نابجایی تعمیم داده می‌شود تا هر گونه تردید و گمانه‌زنی در «روایت‌های جا افتاده» و مرسوم، ناشی از جهل و عوامزدگی قلمداد شود.



1- نگاه تاریخی

مقبولیت مفهوم توهم توطئه (1)، Conspiracy Theory، و استنادهای روشنفکرانه به آن از سوی طیفی از روشنفکران و اندیشمندان ایرانی (به مثابه‌ی یک معیار سلبی در تحلیل‌های نظری و ارزیابی‌های تاریخی و سیاسی)، در حقیقت واکنش به ساده‌سازی‌ها و نگاه تقلیل‌گرایانه‌ی موجود در بینش عوام‌زده در دوره‌هایی از تاریخ معاصر ماست که رد آن را به سادگی می‌توان تا سال‌های پیش از 57 و حتا پس از آن هم یافت (به ویژه در دشمن‌تراشی‌های ایدیولوژیک دستگاه تبلیغاتی حاکم، که این گونه واکنش‌ها را توجیه و تشدید کرده‌اند).

به لحاظ پیشینه‌ی تاریخی می‌توان گفت شیوه‌ی نگرش دشمن‌مدار و توطئه‌محور که در دوره‌ای اقبال زیادی داشت، خود محصول و زاده‌ی دورانی بود که عامل خارجی نقش آشکار و تعیین کننده‌ای در سرنوشت سیاسی و وضعیت کلان اجتماعی کشور داشت. به بیان دیگر شیوه‌ی نگرش یاد شده بازتاب عوامانه و تعمیم‌گرایانه‌ی حضور یک «واقعیت تاریخیِ» دردناک - وضعیت نیمه مستعمره‌گی ایران- در دوره‌ای نسبتا طولانی به وسعت تقریبی دو قرن بود. (از اوایل دوره‌ی قاجار کمتر روند و رویدادی در ایران بود که نمایندگان دولت‌های روس و انگلیس نقش موثری در آن ایفا نکرده باشند؛ نقشی که با زوال تدریجی حکومت قاجار و فروپاشی تدریجی اقتصاد کشور، هرچه پررنگ‌تر و تعیین‌کننده‌تر گردید).

از سوی دیگر نیروهای داخلی موثر در حیات سیاسی کشور، یعنی دستگاه حاکمیت و روحانیت و تا حدی هم روشنفکران، با بهره‌گیری از بار منفیِ واژه‌ی «اجنبی» نزد توده‌ی مردم، که تا حدی ریشه در "دیگری‌ستیزی" نهفته در مذهب اسلام داشت، برای توجیه اقدامات یا کوتاهی‌های خود و یا برای تحریک و بسیج مردم در جهت خواسته‌های خود به دفعات بهره‌برداری می‌کردند و بدین ترتیب زمینه‌ی عمومی برای گسترش و باورپذیری بیشتر تحلیل‌های فراگیر و مطلق‌گرایانه‌ی مبتنی بر حضور قاطع «دست بیگانه» در همه‌ی امور و شئونات کشور فراهم گردید؛ طوری که دخالت بیگانه به عنوان یک «پیش فرض» ثابت، کارکردی مانوس و پایدار برای تراوشات فکری اصحاب سیاست و نویسندگان و تحلیل‌گران سیاسی روزنامه‌ها و همچنین در ادبیات روزمره‌ی مخاطبان آنها یافت. طبعا عوام‌زدگیِ پیامد این مفهوم‌سازی، به تدریج واقعیت نهفته‌ی مورد اشاره در آن را چنان لوث و سخیف ساخت که همانند یک پس زمینه‌ی تصویری ثابت، بی نیاز از توجه و تامل گردید. این امر لاجرم به گونه‌ای از «عادی‌سازی» معضل و پذیرش عمومی این واقعیت دردناک تاریخی انجامید، آن هم در دوره‌ای که اتفاقا دامنه‌ی حضور و نفوذ عامل خارجی در پهنه‌ی سیاست ایران هر چه بیشتر تثبیت می‌شد (کارکرد اجتماعی این فرآیند عادی‌سازی، همانند خو کردن تدریجی مردم به آمار تکان‌دهنده‌ی جرم و جنایت و سرکوب است که در سالیان اخیر به دلیل وقوع زیاد آن‌ها به موازات بازتاب مکرر و سطحی و غیرتحلیلی و نا پی‌گیر آن در رسانه‌ها شاهد آن هستیم)؛ از سوی دیگر بسامد زیاد و عوامانه‌ی نگاه توطئه‌اندیش در فضای عمومی، به مرور زمینه‌های یک واکنش نظری افراطی را نسبت به نگرش توطئه‌محور فراهم کرد؛ این واکنش همان است که در قالب انتقادی «تئوری توطئه» فرمول‌بندی شده و پیشاپیش همه‌ی امکانات و احتمالات دخالت و تاثیرگذاری عامل خارجی/بیرونی را در مفهوم منفی «توهم» گنجانده و از دور اعتبار خارج می‌سازد.

بنابراین می‌توان گفت در اینجا با دو نوع مطلق‌نگری روبرو هستیم: یکی «مطلق‌نگری عوامانه»ی به جا مانده از یک سنت تاریخی دراز در اندیشه‌ورزی سیاسی ایرانیان، که با فروکاستن تمامی پدیده‌های سیاسی به عامل خارجی، نقش عوامل و زمینه‌های داخلی و مسئولیت فردی و اجتماعی شهروندان را در روند تحولات و رویدادها نادیده می‌گیرد و نگاه انتقادی به درون را به حاشیه می‌راند (یا به طور مشابه در



تحلیل در روابط میان حاکمیت و مردم)؛ دیگری «مطلق‌نگری روشنفکرانه»، با سابقه‌ای نه چندان زیاد، که در واکنش به آن نگاه عوامانه و با تکیه بر «واقع‌بینی»، نقش عامل خارجی/بیرونی را یک سره نادیده انگاشته یا به حاشیه می‌راند و بی آنکه به تاثیرات متقابل عوامل درونی و بیرونی توجهی نشان دهد، «دون کیشوت‌وار» بر شناسایی و چاره‌سازی عوامل داخلی تاکید می‌کند. با این توضیح که مطلق‌نگری عوامانه‌ی یاد شده که در دوره‌ی آغازین حیات خود از اقبال عمومی نخبگان و گسترش و رواج توسط آنان نیز برخوردار بوده است، بعدها با وقوع کودتای 28 مرداد و نیز ورود مفهوم «امپریالیسم» به ادبیات سیاسی ما از سوی جریانات مارکسیست، در سطح دیگری حیات تازه‌ای یافت و به طبع در سوی دیگر واکنش‌های مخالف را نیز تشدید کرد.

به همین دلیل این نوع از رویکرد روشنفکرانه که در تعمیم افراطی خود، پدیده‌های آشکاری چون کودتای 28 مرداد را هم تنها از منظر بسترهای داخلیِ وقوع آن ارزیابی می‌کند (و یا نقش تاریخی آن را به عنوان شاخصی از تاثیرگذاریِ عامل خارجی در جهت‌گیری آتی حیات سیاسی- اجتماعیِ کشور به سوی انحطاط و تباهی کمرنگ جلوه می‌دهد)، در واقع واکنشی است به ادبیات مارکسیستیِ کلیشه‌ای و یکسویه‌ی رایج در دهه های پیش از انقلاب معلق 57 و سال‌های آغازین پس از آن. هم اینک نیز هر گونه انتقاد از دستگاه سیاست خارجی آمریکا و عملکردهای آن، به سهولت از سوی بسیاری با برچسب «هیستری آمریکاستیزی» مواجه می‌شود و به طور کلی رویکردهای انتقادی چپ نسبت به دنیای کاپیتالیستی، تنها ناشی از توهمات

ذهنی/ایدئولوژیک آنها قلمداد می‌شود و لذا بی نیاز از تعمق. به عبارتی در عرصه‌ی تقابل گرایش‌های سیاسی و در دوران فراگیر شدنِ جهانیِ گفتمان‌های مدافع «نظم» موجود (با داعیه‌های فرا ایدئولوژیک)، «توهم توطئه» هم یکی از ابزارهایی است که برای اعتبارزدایی از گفتمان‌های چپ به کار گرفته می‌شود.

2- واقع‌بینی یا دیدنِ گزینشی واقعیت

به گمان من توسل به نظریه‌ی «توهم توطئه» به شیوه‌ای که در سال‌های اخیر برای بی‌پایه دانستن بحثی از اساس (و اعلام تلویحیِ پایان گفتگو حول آن) در فضای روشنفکری رواج یافته است، خود صورت دیگری از توهم (به معنای پنداشت کاذب) است، که شاید بتوان آن را «توهم توهم توطئه» نامید؛ چرا که از یک سو بر این فرض ناگفته مبتنی است که ما در جهانی شفاف و عاری از توطئه زندگی می‌کنیم. در حالی‌که مروری بر تاریخ 60- 50 ساله‌ی اخیر ایران و جهان نشان می‌دهد که امر پلید «توطئه» هنوز هم در بسیاری از مناسبات حوزه‌های کلان، حضور بی‌شرمانه‌اش را حفظ کرده است؛ بی‌آنکه برای فرآیند جهانی شدنِ تبادل اطلاعات و ملزومات پسامدرن «دهکده‌ی جهانی» چندان تره‌ای خرد کند! چون توطئه اساسا بخشی از ساز و کار «سلطه» است و به همین دلیل تا زمانی که سلطه حضور دارد، از «جذابیت» توطئه برای قدرتمداران کاسته نمی‌شود [اگر در ساحت سیاسی، توطئه را مجموعه‌ای از روابط و فرآیندهای پنهان یا نیمه پنهانی بدانیم که دولتمردان و قدرتمداران برای تحقق اهداف خاص خود (که مستلزم دور نگه داشتن مردم از آگاهی و دخالت‌گری در مسیر آن است) بدان متوسل می‌شوند، واضح است که بخش قابل توجهی از سیستم‌های امنیتی و بده – بستان‌های سیاسی و اقتصادی، در خدمت طرح و اجرای توطئه‌ها قرار دارند؛ خواه در روابط دولتمردان درون یک کشور و خواه در مناسبات میان دولتمردان ملل مختلف و یا لابی‌گری‌های بی پایان شرکت‌های چند ملیتی. در واقع جایی که سیاست مردمی به معنای واقعی برقرار نیست (و تنها به نام مردم بر آنان حکومت می‌شود)، توطئه به طور اجتناب‌ناپذیری نیمه‌ی پنهانِ عالم سیاست را می‌سازد. به بیان دیگر برای تحمیل «نظم موجود» به فرودستان و کنترل نارضایتی‌های آنان، توطئه بخشی جدایی‌ناپذیر از سیاست می‌شود، با مرزهایی مبهم و ناروشن. طرفه آنکه در زمانه‌ی ما چنین وضعی به دلیل شایع بودن در عرف سیاسی کشورها، از سوی همگان کمابیش امری بدیهی انگاشته می‌شود و در بسیاری از حوزه‌ها رنگ و بوی قانونی هم به خود می‌گیرد و حتی در کشورهایی نظیر آمریکا با مقوله‌ی «منافع ملی» در هم می‌آمیزد. در این معنا تلاش برای نشان دادن سویه‌های توطئه‌آمیز روندها و رویدادهای سیاسی، به اشکال سیستماتیک توطئه و کارکردهای بیرونی آنها در جهت تحریف حقایق (برای تمکین مردم) نظر دارد، نه آنچه که به طور سنتی به بد طینتی یا جاه‌طلبی‌های تعدادی از افراد صاحب نفوذ و یا همدستی‌های تبهکارانه‌ی معدودی از سیاستمداران و ثروتمندان نسبت داده می‌شود!].

مروری بر تاریخ 60- 50 ساله‌ی اخیر ایران و جهان نشان می‌دهد که امر پلید «توطئه» هنوز هم در بسیاری از مناسبات حوزه‌های کلان، حضور بی‌شرمانه‌اش را حفظ کرده است؛ بی‌آنکه برای فرآیند جهانی شدنِ تبادل اطلاعات و ملزومات پسامدرن «دهکده‌ی جهانی» چندان تره‌ای خرد کند

از سوی دیگر پیش فرض ناگفته‌ی دیگری که در توسل به نظریه‌ی «توهم توطئه» وجود دارد، آن است که اساسا ما نبایستی در «چیزها» شک و گمانه‌زنی کنیم، تا زمانی که «دلایلی قاطع» در صحت «گمان» خود نیافته‌ایم. اما واقعیت آن است که به رغم دغدغه‌ی «عقل‌گرایی» مستتر در این نگاه، چنین درکی دقیقا خلاف روندی است که در مسیر کنکاش‌های «علمی» طی می‌شود: چرا که در روند پژوهش علمی، عموما بنا به تناقض‌های مشاهده شده در کارکردها یا نمودهای بیرونی یک پدیده، بدون الزام دسترسیِ پیشینی به ماهیت درونی آن، اعتبار نظریه‌ی رایجِ منتسب به آن پدیده به چالش گرفته می‌شود (رویه‌ای که شهودی بودنش شاید مغایر با «روش علمی» به نظر برسد)؛ سپس نظریه‌ای جایگزین برای توضیح آن تناقضات بیرونی ارائه می‌شود. دسترسی به ماهیت دقیق و ساختارِ درونی آن پدیده نوعا بسیار دیرتر و با ارتقاء روش‌ها و ابزارهای مشاهده و



اندازه‌گیری و رشد کیفی دانش تئوریک در آن حیطه اتفاق می‌افتد.

در حوزه‌ی امور اجتماعی – سیاسی، اما مشکل مضاعف اینجاست که گاهی هیچ امید و امکانی برای دسترسی به شواهد و دلایل «قطعی» برای اثبات حکمی وجود ندارد. چون این حوزه‌ها تجلی کارکردهای «ساحت قدرت» هستند و یا حداقل در پیوند تنگاتنگ با آن قرار دارند؛ در چنین ساحتی، فرآیند دسترسی به اطلاعات مستند (محکمه پسند) نیز خود مشمول قواعد بازی‌های قدرت است و محدودیت‌های خاص خود را دارد. بنابراین رویکردی که اعلام علنیِ تشکیک نسبت به پدیده‌ای (در حوزه‌ی عمومی) و به چالش کشیدن نظر رایج در مورد آن را مستلزم در دست داشتن مدارک و مستنداتِ متقن می‌داند، اسیر نوعی نگاهی پوزیتیویستی است که نه تنها در حوزه‌ی علوم انسانی (که بحث از ساحت‌های اجتماعی و سیاسی را در بردارد) و به ویژه در حوزه‌ی سیاست، بلکه در حوزه‌ی علوم تجربی هم کمابیش منسوخ شده است.

بر این اساس به گمان من پیش از اینکه با نظرهای تشکیک‌آمیز به مثابه «اتهام» رویارویی نماییم، می‌توانیم و بهتر است آنها را به‌سان طرح پرسش در فضای همگانی قلمداد کنیم. در روند این «پرسش‌افکنی»، نخست شواهد و مشاهدات مرتبط با تناقضات موجود در روند عام یا نمودهای بیرونی یک پدیده‌ی اجتماعی یا سیاسی (هر «چیز عمومی» که به دلیل عام بودنش با منافع عامه هم پیوند دارد) بیان و تشریح می‌شوند و دیگران به هم‌اندیشی پیرامون اعتبار این مشاهدات دعوت می‌شوند، سپس در صورت باور و توافق نسبی به فراگیر بودن و صحت چنین مشاهداتی، دیگران خواه ناخواه به بحثی همگانی پیرامون دلایل و زمینه‌های بروز آن نارسایی‌ها یا تناقضات وارد خواهند شد. در چنین روندی قضاوت و داوری نهاییِ فرد «پرسش‌افکن» نقش محوری نخواهد داشت، جز آنکه تازگی یا «ناساز بودنِ» آن ایجاد تشکیک می‌کند (که این دومی خود وابسته به اهمیت و اعتبار مشاهداتی است که ارائه می‌شود).

بنابراین ایجاد تشکیک در باورهای عمومیِ تثبیت شده بر مبنای مشاهدات و داوری‌های شخصی (تا زمانی که دامنه‌اش به حریم خصوصی افراد کشیده نشود) نه تنها غیر عقلانی و «عوامانه» نیست، بلکه حتی در مواردی برای دسترسی به شواهد مستند جهت روشن شدن زوایای پنهان واقعیت، بسیار ضروری و گریزناپذیر است.

3- رسانه‌ها و پرهیز از توهم توطئه

رسانه‌های بزرگ بر عرف‌های پذیرفته شده در حوزه‌ی اطلاع‌رسانی تکیه دارند و از این نظر پا در نظم موجود دارند. از سوی دیگر اشکال گوناگونِ نفوذ

حلقه‌های قدرت در رسانه‌ها (و نقش رسانه‌ها در بازتولید نظم مستقر)، دامنه‌ی نقش‌آفرینی انتقادی و هنجارشکن رسانه‌های توده‌ای را محدود می‌سازد. بدیهی است که این رسانه‌ها بنا به تعاریف و انتظارات متعارف، ناچارند بر مصالح و مواد خام و گونه‌هایی از تحلیل تکیه کنند که به قدر کافی مستند و قابل دفاع و به لحاظ شیوه‌ی تحلیل، مسبوق به سابقه باشد. بنابراین روایت‌هایی که رسانه‌های بزرگ از تاریخ یا وقایع جاری و رویدادهای سیاسی ارائه می‌دهند، در نوع خود کلان‌روایت‌های رسمی و پذیرفته شده‌ای هستند که بدیهی بودن نظم موجود، پیش فرض بنیادی آنهاست (با چنین پیش‌زمینه‌ای و به واسطه‌ی پیچیدگی مکانیسم‌های اثرگذاری رسانه‌ها بر مخاطبان انبوه، عموما نیازی به سانسور اخبار و حتی نظرات ناسازگار هم وجود ندارد). بر این اساس رسانه‌های بزرگ خواه ناخواه از هر آنچه که پیش فرض‌های بنیادی صحت نظم موجود را به چالش بگیرند، فاصله می‌گیرند؛ در عوض چنین رویکردهایی توطئه‌محور پنداشته می‌شوند، چرا که به دنبال دلایلی موهوم برای زیر سوال بردن ساختارهای کلانِ مالوف و واقعیت‌های «بدیهی» و هنجارهای عام پذیرفته شده هستند. وانگهی زیبنده‌ی رسانه‌های بزرگ نیست که در تحلیل‌ها و گزارش‌هایشان در مظان اتهام به «توهم توطئه» قرار گیرند.

اما تا جایی که به پی گیریِ مستقل، غیررسمی و آزادانه‌ی «امر عمومی» مربوط می‌شود، رسانه‌های مردمی می‌بایست انحصار «رسانه های بزرگ» بر «امر حقیقی» را به چالش بگیرند و دقیقا به همین خاطر، یعنی برای روشن کردن همه‌ی جوانب «امور» و ارائه‌ی قرائت‌های متنوع‌تری از «امر واقع»، باید بر امکانات آلترناتیوی که با رشد تکثرگرایی و حفظ خصلت چند صدایی آنها همبسته است، تکیه کنند. تنها با پایبندی به این گونه «موازین» و گسترش چنین رویه‌ایست که می‌توان به شکستن جو تک صداییِ تحمیل شده از سوی «روایت‌های غالب» (به مدد رسانه‌های انحصاری) امید داشت.

در این میان فرو کوفتن پرسش‌گری و «شک‌گرایی» (Skepticism) با تکیه بر موازین ارتدوکس یا درک ناقصی از ملزومات خردگرایی (به طور مشخص با توسل به سلاح «توهم توطئه»)، مرعوب کردن کسانی است که قادر نیستند بخش‌هایی از روایت‌های همگانی شده را بپذیرند؛ مرعوب کردن آنهایی که بحث عمومی پیرامون این مقولات را برای مددجویی از خرد جمعی و امکانات نهفته در تکثریابیِ سوژه‌ی تحقیق، ضروری حس می‌کنند. این روند حذف شدن (گم شدن) نظرات مخالف/متفاوت و یک دست‌شدگی - خواسته یا ناخواسته‌ی- فضای رسانه‌ای و گفتمان‌های عمومی، به مراتب زیان‌بارتر از آن است که دعوت به تامل در مورد سناریوهایی را بپذیریم که پی‌گیری آنها ممکن است به فرجام معینی نرسد و تنها در حد طرح پرسش‌هایی باز باقی بمانند. با این همه شک کردن و پرسش‌گری در روایت‌های بزرگ و قلمروهای ممنوعه و جسارت در تصور و جستجو و برساختن بخش‌هایی از تصویر واقعیت که عامدانه پوشانده و یا مخدوش شده‌اند، غالبا پاسخی از پیش آماده در فضای عمومیِ متاخر دارد که همان «توهم توطئه» است؛ با غلبه‌ی چنین نگاهی آنچه در نهایت قربانی می‌شود، اصل موضوع مورد تردید و انتقاد، یعنی نارسایی یا ناکارآمدیِ یک «چیز عمومی» است. به راستی چه دشوار است بر هم زدن نسبت دیرینه‌ی میان «حقیقت» و اقتدار!

پانوشت:

1 _ در سایت ویکیپدیا تئوری توطئه این گونه توصیف شده است:

تئوری توطئه یا توهم توطئه اصطلاحی است که در ابتدا، وصفی برای هر ادعای دسیسه‌گری بود. با این وجود، امروزه، تئوری توطئه فقط در این معنا به کار می‌رود: تئوری‌ای که رویدادی کنونی یا تاریخی را نتیجه‌ی نقشه‌ی مخفیانه‌ی گروهی دسیسه‌گر (عموماً قدرتمند) می‌داند.

در تعریفی دیگر، تئوری توطئه عبارت است از نداشتن اعتقاد یا باورنکردن شکل ظاهری رویدادهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی. تئوری توطئه در شکل حاد آن بیانگر این است که تمامی بدبختی‌های عالم در پی اعمال گروهی از افراد پرنفوذ و معمولاً پنهان است. در بیان این مفهوم گفته می‌شود گروه‌های کوچک و تیزهوشی دارای امکانات سیاسی، مالی، نظامی، روانی و علمی در پس تمام حوداث خوب و بد این دنیا هستند.

برخی از افراد معتقد هستند هیچ اتفاق سیاسی، مالی و اقتصادی در این دنیا بدون دلیل پشت‌پرده اتفاق نمی‌افتد بلکه همواره افرادی در پس پرده‌های اینگونه رخدادها هستند که اینگونه مسائل را هدایت می‌کنند. به تئوری‌های توطئه اغلب با دیدی شکاک نگاه می‌شود؛ زیرا اغلب این تئوری‌ها مدرک کافی یا معتبری برای اثبات شدن ندارند.

وقتی «سبزها»

شریک ویرانی زمین می‌شوند

میک بروکس

ترجمه: عادله امینی

گرمایش زمین، بمب جمعیت، انرژی هسته‌ای، آلودگی و مسائل زیست محیطی همه چیزهایی است که روزانه در اخبار می‌بینیم. حتی یک حزب داریم به اسم حزب سبزها که مدعی است مسائل زیست محیطی در مرکز دغدغه‌هایش قرار دارد. حزب سبزها مدعی است نه به چپ‌ها ربطی دارد و نه به راست‌ها چون که مسائل زیست محیطی ورای مسائل سنتی‌ای مثل طبقه‌ی اجتماعی و تضاد طبقاتی بین ثروتمند و فقیر است که مسبب بحث‌ها و تقسیم‌بندی‌های سیاسی عرفی شده است. اما این به وضوح چرند است. البته که مسئله‌ی زیست محیطی، یکی از مسائل اساسی ما ساکنان زمین است. اما نباید غافل بود که مشکلات امروز زیست محیطی و فجایع بالقوه‌ای که انتظارمان را می‌کشد، همه محصولات سیستم سرمایه‌داری‌اند.

هر کس با دانش متعارفی در مورد گرمایش زمین قادر به درک این نکته‌ی ساده است که تنها با کمی بی توجهی، انقراض نسل بشر و کل حیات از روی زمین کاملا ممکن و شدنی است. کمی صبر کنید و یک نفس عمیق بکشید! خب، آیا مگر نه است که سرمایه‌دار هم روی همین سیاره زندگی می‌کند؟ مگر احمق است که بخواهد نسل بشر به علاوه‌ی سود ناشی از وجودش روی زمین همه با هم منقرض شود؟ البته که نه و البته که سرمایه‌دار چنین هدفی را دنبال نمی‌کند. اما نباید فراموش کرد چیزهایی که زیر پوست سرمایه‌داری رخ می‌دهند لزوما بیانگر اهداف و انگیزه‌های سرمایه‌دارها نیستند. وقایع را منطق حاکم بر سرمایه‌داری این‌طور



رقم می‌زند، حتی برخلاف علاقه‌ی آقای سرمایه‌دار.

ببینید! مارکسیسم انقراض محیط زیست را این‌طور توضیح داده است: «وقتی که تک تک سرمایه‌داران درگیر دریافت بهره‌ای سریع از فرایند تولید و تبادل کالا هستند، تنها در دسترس‌ترین و سریع‌الوصول‌ترین راه است که باید روی آن حساب کرد. کشاورز کوبایی‌ای که درختان جنگلیِ روی کوهپایه‌ها را آتش می‌زند و خاکسترش را برای باروری یک نسل از درخت‌های قهوه‌ی سودآورش به کار می‌برد، چه دلواپسی‌ای داشته باشد؟ اصلا چه اهمیتی برایش دارد که خاک محافظت نشده‌ی جنگل‌های استوایی، زیر باران‌های سنگین فصل باران شسته می‌شود و چیزی جز سنگ باقی نمی‌ماند برای رشد گیاه!» (فریدریش انگلس. نقش کار در تبدیل میمون به انسان)

می‌دانیم که مثلا جزایر یونانی، نسبت به امروزه، دارای جمعیت بسیار بیشتری در دوران باستان بوده‌اند. می‌دانیم که پوشیده از درختانی بودند که مانع از فرسایش خاک شده بود. «ما دیده‌ایم که چطور بزها مانع از بازرویش جنگل‌ها در یونان شده‌اند» (انگلس. همان) آن آدم‌هایی که درخت‌ها را بریدند و شروع به چراندن گله‌هایشان روی آن زمین‌ها کردند، احمق نبودند. آنها درختان را قطع کردند که کشتی بسازند یا برای کارهای دیگر زمین را خالی کنند. آنها بزها را وارد ماجرا کردند چون که روی خاک کم‌عمقشان نمی‌شد از خیش گاوآهن استفاده کرد ولی با بز زندگی می‌گذشت. تنها یک تصمیمِ در کوتاه مدت "کاملا منطقی"، چنین فاجعه‌ی زیست محیطی را در دراز مدت به بار آورد.

ما دیده‌ایم که زوال حیات و طبیعت تنها منحصر به دوران سرمایه‌داری نیست. مارکس توضیح داده که چرا چنین است. او در نامه‌ای که به انگلس نوشته و در آن در مورد کتابی از "فراس" بحث کرده است، می‌نویسد: «همه‌ی قصه در این خلاصه می‌شود: زراعت آنگاه که به طور بدوی جریان داشته است و هوشمندانه کنترل نشده بود، آنچه باقی گذاشت صحرا بود و صحرا _ پارس، بین‌النهرین و یونان. باز یک استعداد سوسیالیستی دیگر!» (نامه‌ی مارکس به انگلس. 25 مارچ 1868) مشکل از آنجایی ناشی می‌شود که هیچ طرح و برنامه‌ای و هیچ دغدغه‌ای برای حفاظت از محیط زیست در یک اقتصاد خالی از طرح و برنامه وجود ندارد. تنها تفاوتی که کرده این است که امروز آنارشی سرمایه‌داری فجایع زیست محیطی را با سرعت بیشتر و ابعاد بزرگتری نسبت به دوران باستان

تولید می‌کند. مسائل زیست محیطی همواره به عنوان نقطه‌ی برخورد بشر و طبیعت بیان شده‌اند. سبزها بی وقفه استدلال می‌کنند که پیشرفت بد است چون که همیشه به طبیعت آسیب رسانده، و مسئله‌ی پایه‌ای الان این است که مردم از غارت طبیعت که به غایت به آن محتاجند دست بردارند. اما در واقع پیشرفت، همیشه مفهوم "پلیدی" نیست. همیشه که باعث استفاده‌ی بیشتر از منابع طبیعت نشده است. به طور مثال ژاپن در طی 10 سال محصولش را 46% افزایش داد در حالی که 6% کمتر از مدت مشابه انرژی مصرف کرده بود. (از کتاب اثر گلخانه‌ای. نوشته‌ی بوید و آدریل. کتابخانه‌ی انگلیس نو. 1989)

در واقع سبزها یک حلقه‌ی حیاتی را در زنجیر دلایل گم کرده‌اند. مسئله جنگ بین بشر و طبیعت نیست (مثل این‌که همه‌ی ما رابینسون کروزوئه‌هایی باشیم). برهم کنش بشر با طبیعت را سبک تعریف شده‌ی تولید تعیین می‌کند، یعنی همان راه و روشی که انسان نان روزانه‌اش را از آن به دست بیاورد. سبک تولید سرمایه‌داری، سبکی بی طرح و برنامه است. ساده بگویم، زوال حیات اصلا جایی در ترازنامه‌های سود و سرمایه‌ی سرمایه‌دارها ندارد. و همین است که هنوز جمع همه‌ی تک تک این نتیجه‌گیری‌های به اصطلاح "منطقی" می‌تواند منجر به رویارویی حیات با فاجعه‌ی زیست محیطی روی زمین شود.

در واقع سبزها یک حلقه‌ی حیاتی را در زنجیر دلایل گم کرده‌اند. مسئله جنگ بین بشر و طبیعت نیست برهم کنش بشر با طبیعت را سبک تعریف شده‌ی تولید تعیین می‌کند، زوال حیات اصلا جایی در ترازنامه‌های سود و سرمایه‌ی سرمایه‌دارها ندارد

«بشر را می‌توان از حیوان به خاطر هوشمندی، دین یا هر چیز دیگری که دوست دارید متمایز کرد. بشر به محض این‌که دست به تولید برای امرار معاشش می‌زند، شروع می‌کند به ایجاد تمایز بین خودش و دیگران. یک قدم را تشکیلات فیزیکی خود آدم‌ها مشروط می‌کند (مثلا سبک تولید) و با شروع تولید برای امرار معاش، بشر به طور غیرمستقیم دست به تولید یک زندگی مصرفی می‌زند». (مارکس و انگلس. ایدئولوژی آلمانی) هنگامی که همه جانبه بر طبیعت حکمرانی می‌کنیم (مثل یک کارفرما) به جای این‌که سعی کنیم منفعلانه همه چیز را با طبیعت تطبیق دهیم، طبعا می‌توانیم به طبیعت آسیب هم بزنیم و در نتیجه زمین را نابود کنیم. اما این زمین تنها خانه‌ای است که ما احتمالا تا آخر دنیا داریم!

اقتصاددان‌ها در مورد "برون‌ریزها" صحبت می‌کنند. برون‌ریزها، چیزهایی هستند که ترازنامه‌ی مالی را تحت تاثیر قرار نمی‌دهند و در نتیجه کارخانه‌ها در موردشان نگرانی‌ای ندارند. کارخانه آهن و استیل تولید و به خاطر چنین محصولاتی پول دریافت می‌کند. این کارخانه به موازات، دود هم تولید می‌کند. آزاردهنده است، اما کارخانه بابت این دودی که تولید کرده لازم نیست هزینه‌ای متضرر شود، پس اصلا مهم نیست که میزان این دود تولیدی چقدر باشد. پس چه کسی هزینه‌ی این دود را می‌دهد؟ ما می‌دهیم. هزینه‌اش بیماری ریه و سینه‌ی من و شماست. سیستم بیمه‌ی درمانی که هزینه‌ی بیماری ما را می‌دهد هم باید هزینه کند. پس ما حتی دو بار هزینه می‌کنیم. ولی کارخانه هزینه‌ای از این بابت نمی‌دهد. حالا می‌بینید که چرا این ایده که می‌گوید بازار با طبیعت به طور "بهینه" رفتار می‌کند به شدت مضحک است. کارخانه‌ها هزینه‌هایشان را کم نگاه می‌دارند به خاطر این‌که این بهترین راه پول درآوردن است. اما آنها که موظف نیستند هزینه‌هایی که دیگران مجبور شده‌اند بپردازند را هم کم نگاه دارند (همان برون‌ریزها). حالا چرا دلخوریم؟ چون اینها هزینه‌های واقعی هستند، درست مثل سنگ آهن و ذغال سنگی که برای تولید هزینه‌اش را می‌دهند، مرض ریه و پول بیمه‌ی ما هم هزینه‌های واقعی هستند که ماها مجبوریم بپردازیم.

حالا چه می‌شود اگر نوع بشر روی کره‌ی زمین در حالی که در زباله‌های تولیدی‌اش غلت می‌زند، منقرض شود؟ چنین واقعه‌ای کاملا یک «برون‌ریز» خواهد بود!

گرمایش زمین:

بگذارید صریح باشیم. احتمالا بزرگترین خطری که جهان امروز با آن مواجه شده، گرمایش زمین است. بهتر است از واژه‌ی تغییر اقلیمی به جای گرمایش زمین استفاده کنیم چون مطابق پیش‌بینی‌ها تغییر اقلیمی



باعث گرم شدن همه‌ی زمین نمی‌شود؛ این پدیده ممکن است هوای جایی را هم سردتر کند. همه‌ی دانشمندان در رخ دادن این پدیده اجماع دارند. این اجماع همه جانبه، مضمحل‌کننده است! درست است که اگر لغت globalwarming را در گوگل سرچ کنید، ممکن است یک نظر مخالف هم پیدا کنید. برجسته‌ترینشان هم www.globalwarming.org است که سعی دارد نظریه‌ی تغییر اقلیمی را بی ارزش جلوه بدهد. این سایت را "اتحاد کله‌های خنک CHC" ترویج کرد و CEI سر و وضع‌اش را امروزی نگاه داشته است. ما می‌دانیم چنین چیزی از کجا سرچشمه می‌گیرد! صنایع سوخت فسیلی دریایی مقداری پول هزینه می‌کنند تا آب را به نفع خودشان گل‌آلود نگاه دارند. آنها به همان سادگی که شما شکلات می‌خرید، دانشمند می‌خرند و دامنه‌ی اثرگذاری‌شان تا کاخ سفید هم گسترده است. جایی که مردی زندگی می‌کند که ثروتش را از نفت فراهم آورده و تمام سازه‌اش را روی نادیده و غلط انگاشتن شواهد علمی بنا کرده است.

بازگردیم به حقایق موجود. اول: کره‌ی زمین به عنوان یک کل دارد گرمتر می‌شود. دوم: بخشی از دلیلش هم تقصیر فعالیت‌های بشر است که نمی‌دانیم چقدر آن چنین است. بسیار خب! زمین در طی تاریخ همواره دوره‌های گرمتر و سردتری داشته است (مثلا دوره‌ی یخبندان)، اما امروزه گازهای گلخانه‌ای بسیار بیشتر و بیشتری (معروفترینشان همان CO_2 است) به لایه‌های بالای جو پمپ می‌شود. این گازها آن بالا مثل یک پتو می‌شوند که مانع انتقال گرمای خورشید به زمین نیستند اما همه‌ی گرما را در جو به تله می‌اندازند و اجازه‌ی خروج گرما را نمی‌دهند. در نتیجه زمین گرمتر می‌شود. واکنش پیچیده است. آن طور که منتقدین می‌گویند اگر همه‌ی گرمای خورشید هم از زمین خارج شود باز هیچ حیاتی روی زمین باقی نمی‌ماند. اما به طور مشخص بعد از سال 1980، روند گرم شدن زمین سرعت بیشتری نسبت به گذشته پیدا کرده است و گازهای گلخانه‌ای که ما از سوزاندن سوخت‌های فسیلی تولید می‌کنیم مسبب دانسته می‌شوند.

آکادمی ملی آمریکا در دانش، گزارشی منتشر کرده است تحت عنوان «دانش تغییرات اقلیمی: یک بررسی بر روی چند سوال کلیدی» که سعی دارد این نتیجه را بگیرد: «تغییرات اقلیمی مشاهده شده در طول چند دهه‌ی اخیر به احتمال زیاد به دلیل فعالیت‌های بشری رخ داده‌اند». زمین به طور کامل، امروز از آنچه در مدت چهارصد هزار سال گذشته بوده، گرمتر است. این‌که یخچال‌های طبیعی و یخ‌های قطب در حال آب شدن هستند یک واقعیت قابل مشاهده است. این باعث مشکل ثانویه‌ی دیگری می‌شود: کلاه یخی زمین در قطب‌ها در حال آب شدن است و دیگر نمی‌تواند خنک‌کننده‌ای برای گرمای روزافزون زمین باشد. لایه‌ی زیرین یخی روی قطب‌ها آب می‌شود و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی گرم شدن زمین توسط CO_2 را بگیرد.

سایر فعالیت‌های بشری حتی شرایط را بدتر کرده‌اند. در حال حاضر سرمایه‌داران در حال نابودی جنگل‌های بارانی آمازون هستند، آنها را می‌سوزانند همان‌طور که کشاورزان کوبایی مورد اشاره جنگل‌ها را می‌سوزاندند، اما در ابعاد بسیار بسیار وسیع‌تر. دلیلشان هم دوباره همان منفعت کوتاه مدت در کشت و کار سویا و دامداری است. تا همین الان قطعه زمین‌های زیادی برهنه شده و از بین رفته‌اند. جنگل‌های بارانی آمازون خانه‌ی تقریبن نیمی از گونه‌های حیاتی زمین است و گوناگونی حیات به ذات چیز مثبتی است. چند نوع گیاه دارویی ناشناخته را تا الان منقرض کرده‌ایم؟ از طرف دیگر جنگل خودش راهی برای از بین بردن CO_2 بر روی زمین است. درختان CO_2 مصرف می‌کنند و اگر به میزان کافی باشند اقلا CO_2 تولیدی هر روز را مصرف می‌کنند و مقدارش را در جو ثابت نگاه می‌دارند که زمین گرمتر نشود. همان CO_2ای که وقتی برود آن بالا، سرعت تغییرات اقلیمی را بیشتر و بیشتر می‌کند.

آمارها به نظر اغراق شده نمی‌آیند. یک افزایش کلی دما در طول قرن بیستم. اما بیش از نیمی از این افزایش دما در طول 30 سال آخر قرن رخ داده و این همان بخشی است که به فعالیت‌های بشر در 30 سال اخیر مربوط می‌شود و تا همین الان باعث خشکسالی، انقراض گونه‌های حیاتی، بالا آمدن سطح دریاها و ایجاد سیل‌های ناحیه‌ای شده است و متاسفانه جریان می‌رود که بدتر هم بشود.

صید بی رویه‌ی آبزیان

صحنه‌ای را تصور کنید که دسته‌ای شکارچی یک تور یک مایلی را با وسایل نقلیه‌شان با سرعت می‌برند و هرآنچه در این یک مایل تور می‌گنجد به تور می‌اندازند. شاید این حالت تخیلی شما را به یاد فیلم «ماکس دیوانه» بیندازد. فرض کنید این تور دارد روی جلگه‌های آفریقا با سرعت حرکت می‌کند؛ از درندگان بگیرید مثل شیرها و یوزپلنگ‌ها تا گیاهخواران آرام و در حال انقراضی مثل کرگدن‌ها و فیل‌ها و حتی گله‌های گوزن‌ها و گورخرها، یک خانواده‌ی گراز، یک گله سگ وحشی، همه و همه به تور می‌افتند؛ ماده‌های حتی باردار روی زمین کشیده می‌شوند و با تور می‌روند و فقط توله‌های کم جثه از لای تور راه فرار می‌یابند.

برای حدود یک سوم حیواناتی که توی این تور افتاده‌اند تقریبا هیچ بازار فروشی وجود ندارد، برای این‌که مزه‌ی خوبی ندارند که بشود آنها را خورد، یا آنقدر کوچکند یا له شده‌اند که مورد تقاضا واقع نمی‌شوند. توده‌ای از لاشه‌های مرده‌ی بلااستفاده روی زمین برای لاشخورها باقی می‌ماند. از چنین روش بهینه اما غیر دقیقی برای شکار حیوانات و کشتن آنها به اسم "ماهیگیری با تور" نام می‌برند. ("انتهای خط _ چگونه صید بی رویه‌ی آبزیان دنیا و آنچه ما می‌خوریم را تغییر خواهد داد". چارلز کلاور. انتشارات ایبارى. 2005)

چنین صید کردنی نباید مجاز باشد اما دارد اتفاق می‌افتد. روزی که منطقه‌ی ماهیگیری «گراندن‌بنک» در نیوفاندلند تازه برای صید ماهی کشف شده بود؛ گفته می‌شد که (فقط با کمی بزرگنمایی) در این منطقه آنقدر ماهی وجود دارد که می‌شود روی آب و روی پشت ماهی‌ها قدم زد بدون این‌که پایتان خیس شود. اما الان کل گراندن‌بنک بسته شده است و سوکسله‌ی اقیانوس اطلس، گونه‌ی در حال انقراض منطقه اعلام شده است. این اتفاق برای ماهی مارلین آبی هم افتاد. برای ماهی تن آبی هم همین الان دارد اتفاق می‌افتد. و در نتیجه



تمام زنجیره‌ی غذایی اکوسیستم دریا در اثر کمبود اینها با خطر جدی مواجه شده است. خب! گراندن‌بنک در 1992 بسته شد اما هیچ وقت برای احیای آبزیان آن اقدامی نشد. مسئله‌ی صید بی رویه‌ی آبزیان تنها یک نمونه است که چطور حرص و طمع سرمایه‌دار ما را با یک فاجعه‌ی زیست محیطی روبرو می‌کند.

کلاور نویسنده‌ی «دیلی تلگراف» است. پس انتظار نداشته باشید که از او موشکافی سوسیالیستی‌ای شاهد باشیم اما حتی او وقتی می‌نویسد روی این نکته دست می‌گذارد که چطور اتحادیه‌ی اروپا سوبسیدهایی برای رونق و افزایش کرجی‌های ماهیگیری ایجاد کرده که بروند و صید بی رویه‌ی ماهی را از این که الان هست بدتر کنند، که چطور صنعت شیلات به دنبال گدایی کردن هر اعانه‌ایست تا بحران اقتصادی موجود در بورس ماهی و شیلات را دفع کند، بحرانی که خود مولد آن است. این‌که چطور با تجاوز به ماهیگیری بومی، این کرجی‌ها تا سواحل آفریقا پیش می‌روند و قصه‌ی تلخ «صید بی رویه» را تکرار می‌کنند. در چنین فرآیندی کرجی‌ها زندگی ماهیگیران بومی را هم کاملا تخریب می‌کنند، کسانی که نسل اندر نسل از سواحل محلی‌شان ماهیگیری کرده‌اند.

به کجا می‌رویم؟

آیا طرح و برنامه‌های سبزها و تحلیل‌هایشان به ما کمک خواهد کرد که از بن‌بست مشکلات زیست محیطی راه فراری بجوییم؟ اگرچه سبزها هم یک بدنه‌ی تعریف شده ندارند و بعضی‌هایشان خودشان را سوسیالیست می‌دانند اما دو نکته را مداوم و مشترک در همه‌ی حجم تبلیغاتشان می‌شود دید: «جمعیت انسانی روی زمین بسیار زیاد است» و «منابع طبیعی زمین کافی نیست». این ایده‌ها برگرفته از ایده‌های یک اقتصاددان واکنشی به نام توماس مالتاس در ابتدای قرن

بیستم است. او نوشته است که طبیعت با هر آنچه به ما داده برای ما بزمی تدارک دیده است، اما بزم ما دوامی نخواهد آورد وقتی عده‌ی زیادی مهمان وارد آن شوند. مالتاس معتقد بود که انگلستان جمعیتی بیش از حد دارد. زمانی که او این‌چنین می‌نوشته جمعیت انگلستان احتمالا چیزی کمتر از یک میلیون نفر بوده است. نصف آنها کشاورزی می‌کردند یا کارهای مربوط به حوزه‌ی کشاورزی. امروز جزیره‌ی انگلستان حدود 60 میلیون سکنه دارد و کمتر از پنج درصد سکنه در حال تولید خوراک مابقی از راه کشاورزی هستند. بسیار خب! قبول که ما همه‌ی غذاهایمان را قرار نیست خودمان بکاریم اما انگلستان مواد غذایی کارخانه‌ای صادر می‌کند. همین‌طور خدمات مالی و سایر خدماتی را صادر می‌کند که مربوط به خرج کردن برای غذاست و لابد بقیه‌ی کشورها به عنوان بخشی از تقسیم کار بین‌المللی معکوس این کارها را می‌کنند. نکته‌ی پایه‌ای که مالتاس جا انداخته «فراروش» است. یعنی همین که زمین می‌تواند در طول زمان از پسِ غذا دادن به جمعیت در حال رشد انسان‌ها بربیاید.

تمام راه‌های جایگزین موجود مثل انرژی بادی تا زمانی که راهی برای پول درآوردن از آن پیدا نشود، به هیچ عنوان توسط سرمایه‌داران جدی گرفته نخواهند شد. در نتیجه تحقیقات کافی برای دوام و ترقی آنها انجام نشده است

تئوری مالتاس وقتی به سکون استانداردهای زندگی کارگران در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم نگاه کنیم، رسما از اعتبار می‌افتد چرا که تئوری او می‌گوید که ساکن ماندن ممکن نیست! فراروشی وجود دارد که در طی نزاع طبقات، طبقه‌ی کارگر هم اندکی فایده به دست می‌آورد که از انباشت سرمایه‌ای درآمده که خود در تولیدش نقش داشته‌اند. و همان اندک فایده، سطح استاندارد زندگی را ثابت نگاه داشته و نگذاشته سیر نزولی داشته باشد. چرخ‌های تئوری مالتاس هنوز توسط کسانی که اغلب همه‌ی حرف‌های احمقانه را تکرار می‌کنند، می‌چرخد.

بگذارید اشاره کنیم مالتاس چه کار دیگری می‌کرده است. او به عنوان نماینده‌ای از طبقه‌ی فئودال‌ها عمدا می‌کوشید این حقیقت را کتمان کند که جامعه به طبقاتی تقسیم شده است و عده‌ای از مردم سهم بسیار بیشتری از منابع را نسبت به دیگران دریافت می‌کنند. او فقیران را به خاطر فقرشان سرزنش می‌کرد.

مگر نه این است که منابع محدودند؟ البته که این‌طور است! اما ما نمی‌دانیم منابع چه هستند. بیایید نمونه‌ی نفت را مثال بزنیم. حتی مشخص نیست ذخایر نفتی‌ای که کمپانی‌های بزرگ صاحبشان هستند، چه‌اند. BP مدتی قبل مقدار قابل توجهی از نام‌های ذخایر نفتی را منتشر کرد. به عبارت دیگر اینها اعلام کرده‌اند که نفت، همان چیزی که مردم فکر می‌کنند برای 300 میلیون سال گذشته زیر زمین بوده، اصلا وجود نداشته است! یعنی منابع خام بالقوه‌ی جهان آب رفته است؟ سهامداران BP انتشار نام این ذخایر را به چشم یک شیطنت مالی نگاه می‌کنند. حتما که چنین کاری قیمت سهام را دگرگون خواهد کرد. اما ارزیابی منابع جهان، چه آنها که مالکی دارند و چه آنها که در زمینِ خفته منتظر کاشف‌اند، بسیار دشوارتر است از لیستی که کمپانی‌های نفتی از حدس‌هایشان در مورد جایگزین‌ها می‌نویسند. هیچ اجماعی بر سر حقیقت منابع موجود جهان وجود ندارد. دلیل اینجاست. اگر قیمت نفت دو برابر شود و برسد به بشکه‌ای 77 دلار (که قیمت نفت در زمان نوشتن این مقاله است) یک شبه همه‌ی ذخایر نفتی به لحاظ اقتصادی برای بهره‌برداری با دوام و سودآور می‌شوند. وقتی قیمت نصف باشد (نفت مدتی قبل 35 دلار بود) آن وقت اصلا ذخایری وجود ندارد. این سرمایه‌داری است برای شما! دهه‌های متمادی است که دانشمندان فهمیده‌اند چطور باید نفت را از نفت خام استخراج کرد، اما تحت نظام سرمایه‌داری، یک دفعه می‌گویند: «اصلا به لحاظ اقتصادی به صرفه نیست که این کار را بکنیم».

حتی اگر این بحث را بپذیریم که الان در برابر ذخایر محدودی هستیم، چه واکنشی باید داشته باشیم؟ مالتاس به عنوان یک نویسنده با مواضع دفاع از ثروتمندان، هوشمندانه "نابرابری" موجود در جامعه را از تحلیل‌هایش حذف کرده است. پس قاعدتا اولین کاری که ما باید بکنیم این است که هزینه‌های لوکس ثروتمندان را از بین ببریم، همان چیزی که در حال بلعیدن همین مقدار نامتناسب منابع زمین است. کار دومی که باید بکنیم این است که فهرستی از موجودی جهان تهیه کنیم

که معلوم کند دقیقا چقدر از این منابع در زمین وجود دارد. بعد باید دنبال فراهم آوردن و اتخاذ جایگزین منابع فعلی باشیم. لازم است که بنشینیم و دقیق فکر کنیم تا در تولید انرژی به جایگزین مناسبی برای سوخت‌های فسیلی برسیم. اما ما نمی‌توانیم چنین کاری را تحت نظام سرمایه‌داری انجام دهیم. بخشی به دلیل منافع واگذار شده، مثل صاحب سرمایه‌ی هیدروکربنِ ساکن کاخ سفید که بر فرآیند تصمیم‌گیری در بیشتر کشورهای سرمایه‌داری تسلط دارد. در واقع بخش مسلط طبقه‌ی سرمایه‌دار، همان آشغال‌های CO_2 تولیدکُن هستند.

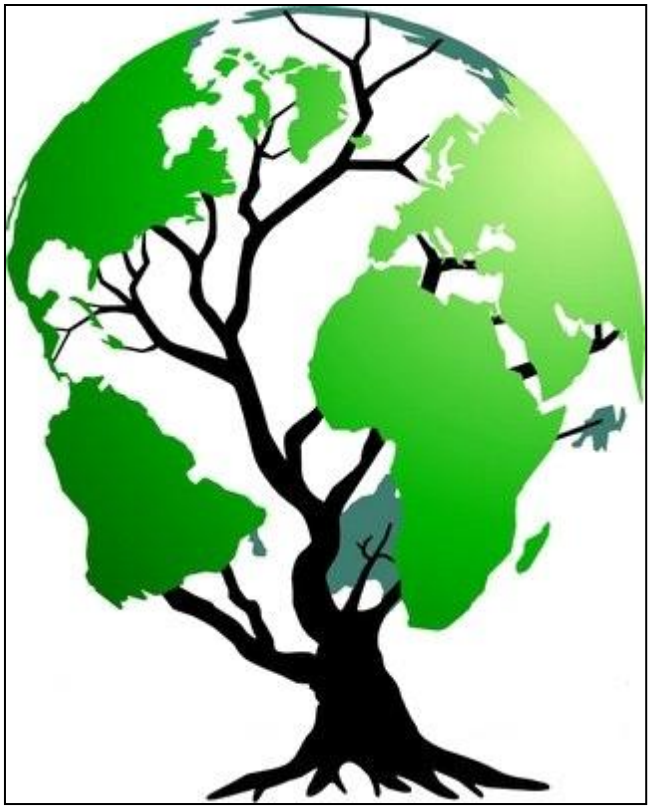

مشکل بعدی این است که تمام راه‌های جایگزین موجود مثل انرژی بادی تا زمانی که راهی برای پول درآوردن از آن پیدا نشود، به هیچ عنوان توسط سرمایه‌داران جدی گرفته نخواهند شد. در نتیجه تحقیقات کافی برای دوام و ترقی آنها انجام نشده است. در آخر، اگر ضروری است، باید که یک سیستم عادلانه‌ی جیره‌بندی انرژی و منابع راه بیندازیم تا روزی که منابع جایگزین وارد چرخه بشوند.

چطور می‌توانیم چنین کاری را تحت نظام سرمایه‌داری انجام دهیم؟ ما نمی‌توانیم! مکانیزم قیمت‌گذاری که اقتصاددان‌ها آنقدر ستایش کرده‌اند، یک مکانیزم انفعالی است. وقتی قیمت بنزین بالا می‌رود، مردم بیشتر خودروهای کم مصرف می‌خرند. اما حقیقت ماجرا این است که وقتی قیمت نفت بالا رفته باشد نشانه‌ی این است که سرمایه‌دار منابع زمین را بر باد داده است. برنامه‌ی عملی ما برای مسائل زیست محیطی حقیقتا یک برنامه‌ی جهانی برای سوسیالیسم است.

آیا سرمایه‌داری برای گندی که الان زده است در این فاصله کاری نخواهد کرد؟ حتی امپریالیسم تحت محاصره در مافه‌کینگ برای مدتی دست به جیره‌بندی غذا (مصرف کمونیستی) زد تا زنده بماند. پس ممکن است کاری بکنند.

اما مثال «صید بی رویه‌ی آبزیان» مشکل را در پیش چشم ما آشکار می‌کند. کشورهای سرمایه‌داری اسیر منافع مقرره‌ی سرمایه‌داری هستند. صنایع کشتی‌سازی و شیلات برای دریافت سوبسید گریه می‌کنند. رقابت، که شامل سقوط ضعیف‌ترین به ته چاه هم می‌شود، برای منابع درسی و کتاب‌ها چیز خوبی است، اما برای امثال آنها نه. کشورهای سرمایه‌داری هرچه منابع زمین سخت‌الوصول‌تر شوند، وحشیانه‌تر با هم خواهند جنگید. کشورهای آفریقایی قدرت کمی دارند تا با ناوگان کرجی‌های ماهیگیری اروپایی مقابله کنند. دنیا، بیرون از جمع کله‌شق‌های نشسته در کاخ سفید، به اجماع رسیده است که گرمایش زمین یک مشکل بسیار بزرگ است، در حقیقت بزرگترین مشکلی است که زمین تاکنون با آن مواجه شده است. قدرت‌های سرمایه‌داری در کیوتو نشست برگزار می‌کنند و به توافق می‌رسند. آمریکا تصمیم می‌گیرد که همکاری نکند. اما آمریکا با 5% جمعیت جهان، مسئول یک چهارم گازهای گلخانه‌ای تولیدی است. خب! چنین تصمیمی کافی است که کل توافقات اجلاس را بی معنی کند. حتی بسیاری دیگر از کشورهایی که طبق پیمان کیوتو توافق کرده‌اند که میزان تولید گازهای گلخانه‌ای‌شان را کاهش دهند (توجه کنید که کاهش و نه قطع!) نتوانستند به معاهداتشان عمل کنند و پایبند بمانند. در واقع برای یک کشور سرمایه‌داری بسیار دشوار است که حتی فعالیت هزاران هزار کارخانه‌ی سرمایه‌داری را که موظفند CO_2 تولید کنند، کنترل کند. هر کسی قبول دارد که پیمان کیوتو مشکل را حل نخواهد کرد. از پیمان کیوتو معمولا به عنوان «قدم اول» نام می‌برند، اما قدم اولی که هرگز برداشته نشده است. سوسیالیسم جهانی تنها راهی است که می‌شود طبیعت را حمایت کرد. طبیعت را، تنها خانه‌مان را، زمین را.

تجارت آزادِ آزادی

مرضیه دهقان

کاپیتالیزم نیز همچون هر سیستم اقتصادی و سیاسی دیگری از درون تضادهای جامعه‌ی قبل از خود تحقق یافته است. انقلاب صنعتی، جدایی انسان از زمین و انتقال از روستا به شهر، نیروی کاری را که تولید صنعت جدید بدان نیاز داشت فراهم آورد. با تغییر ساختار تولیدی جامعه و پیشرفت روز افزون تکنولوژی، صنعت زیست انسان‌ها و نیازهایشان و به تبع طریق برآورد این نیازها نیز تغییر کرد. انسان عصر جدید به خاطر ساده‌ترین نیازهایش محتاج بازار شد. افزایش تولیدات، انباشت سرمایه را سرعت بخشید و این امر جدایی انسان از شیوه‌ی تولید سابق و قواعد و قوانین آن را دو چندان شدت بخشید. بورژوازی تازه به میدان آمده، سیستم ارباب – کلیسا را که در طی سالیان به صورت شیوه‌ای متصلب و ایستا درآمده بود و در برابر پیشرفت‌های علمی و روشن‌گری کمر خم کرده بود، به شکلی بی اندازه دینامیک و پویا درآورد. در نتیجه‌ی این امر شهرها به وجود آمده و به سرعت گسترش یافت و انسان‌ها زیست آزادانه‌تری را تجربه کردند.

زیست شهری جدید نیازهایی را که در جهان فئودالی وجود نداشت و یا خالی از اهمیت بود، ایجاد کرد. پاسخ به این نیازها افزایش و تنوع تولید را رقم زد. نهایتا استاندارد زندگی افراد بالا رفت. نباید فراموش کرد که انقلاب صنعتی، جدایی انسان از زمین، توسعه‌های علمی، ضعف و ناتوانی اندیشه‌ی سکولاستیک، ورود به شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی، تغییر انباشت سرمایه و تعادل نیرو به نفع بورژوازی نه به شکلی پشت سر هم،



که به شکلی دیالکتیکی با متاثر کردن یکدیگر و افزایش تاثیرات یکدیگر تحقق یافته است.

پیغمبر دوران جدید، آدام اسمیت این تغیرات را در نهایت به نفع همه‌ی انسان‌ها تفسیر می‌کرد. تکامل رشته‌های صنعت و تقسیم کار اجتماعی موجبات ظهور گرایش‌های تازه‌ای در تولیدات صنعتی را فراهم نمود. ادامه‌ی تقسیم اجتماعی کار به طور طبیعی رشد روابط پول/کالایی و گسترش روابط تجاری را ضروری ساخت. معاملات بازاری که سابقا محدود به نواحی معینی بود در این هنگام گسترش یافت. توسعه‌ی تجارت در شرایط تازه به از هم پاشیدن تولید کوچک و ظهور نخستین نشانه‌های روابط سرمایه‌داری بزرگ منجر شد.

آدام اسمیت افزایش تولید را با مثال معروف کارخانه‌ی میخ‌سازی‌اش این چنین توضیح می‌دهد. اگر به ده کارگر که به صورت جدا کار می‌کنند مواد لازم تولید میخ داده شود، در طول روز تنها ده میخ ساخته خواهد شد. اسمیت نشان داد که با تقسیم کار در همین کارخانه به 18 کار تخصصی و مشغول کردن کارگران به انجام یک یا چند کار تخصصی شده، تولید به شکل غیر قابل باوری افزایش خواهد یافت. در این وضعیت وقتی به طور مثال کارگر اول تنها تکه‌های آهن را برش دهد، کارگر دوم شکل‌دهی مطلوب به تکه‌ی آهن بریده شده را بر عهده داشته باشد، کارگر سوم تیز کردن نوک میخ‌ها و کارگران بعدی نیز درست کردن سر میخ را، به جای تولید ده میخ در روز، تولید 2400 میخ ممکن خواهد شد. به این شکل هم میزان تولید جمعی و هم میزان تولید به شیوه‌ی فردی افزایش خواهد یافت. با این وصف به خوبی دریافته می‌شود که پایه‌ی افزایش تولید را "تقسیم کار" رقم می‌زند. اما اندیشه‌ی اقتصاد لیبرال در همین نکات پایه‌ای صورت کریه و واقعی خود را نشان خواهد داد. در مثال فوق به روشنی دریافته می‌شود و اتفاقا برآن تاکید هم می‌شود که تنها چیزی که در تقسیم کار اهمیت فراوان دارد، فعالیت کارگر در بخشی است که به توانایی‌ها و علایق و استعدادش مربوطتر است. آدام اسمیت اینگونه انفجار تولید در سیستم کاپیتالیستی را توضیح می‌دهد.

شیوه‌ی تولید فئودالی و روابط تولید آن اجازه و توان انجام کارهای مورد علاقه را از افراد می‌گرفت. کشاورزان باید تمام نیازهای خود را خودشان تامین می‌کردند و به همین دلیل نه افزایش تولید و نه تنوع تولید محقق نمی‌شد. از این رو برای متنفع شدن هر چه بیشتر جامعه از منابع محدود موجود و دست یافتن به

استانداردی بالاتر برای زندگی، تقسیم کار اجتماعی ضروری بود. در جامعه، هر فرد باید کاری را انجام دهد که توانایی بیشتری در انجام آن دارد و در زمینه‌ای باید فعالیت کند که استعداد بیشتری در آن دارد. دست‌یابی به همین آزادی است که سیستم اقتصادی کاپیتالیستی را برتر از سیستم اقتصادی فئودالی نشانده است. اما آیا تنها تقسیم کار اجتماعی کافیست؟ بدیهی‌ست که نه! انسان آزاد در اختیار کار مورد علاقه‌ی خود، باید توانایی و خرید و فروش آزادانه‌ی محصول کار خویش را نیز داشته باشد تا تمرکز بر روی تولید تنها یک محصول معنا یابد. در مقابل شیوه‌ی تولید سابق که درصد محدودی از محصولات محدود را می‌توانست تولید کند، اکنون به تعداد بسیار بالایی توان تولید وجود خواهد داشت. و این تعداد بی نهایت محصول تولید شده باید در چرخه‌ی مصرف قرار گیرد. بازار محلی است که جریان مبادله در آن رخ می‌دهد و بدین شکل سیستم، توان بقا و ادامه‌ی حیات خویش را می‌یابد و از همین رو به امری ناگزیر در سیستم کاپیتالیستی تبدیل می‌شود. مکانیزم عمل بازار باید به دور از هرگونه تاثیرات و تهدیدات خارجی، خواه دولتی و خواه سیاسی، باشد. تنها به این شکل است که خرید و فروش به صورت عادلانه‌ای متحقق خواهد شد و خریدار و فروشنده به صورتی کاملا آزاد و برابر در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. تا اینجا به دو شیوه‌ی آزادی متفاوت که در اندیشه‌ی لیبرالی، اساسی خوانده می‌شوند، پرداختیم. آزادی در انجام کار مورد علاقه و آزادی خرید و فروش.

مفهوم "دموکراسی" پیش‌فرض‌هایی نزدیک به پیش‌فرض‌های اقتصاد لیبرال را با خود حمل می‌کند. در این مفهوم انسان به عنوان موجودی منفعت‌طلب، باهوش و عقلانی ظاهر می‌شود؛ کسی که توانایی تشخیص منافع خود را دارد و آن را دنبال می‌کند

در نهایت باید سراغ پایه‌های مهم دیگری رفت که شالوده‌ی این اندیشه را بر آن بنا کرده‌اند: تعریف انسان به عنوان حیوانی که آنچه هست را نه از دنیای انسان‌ها بلکه از ژن‌هایش کسب کرده، حسابگری که تنها در جهت منافع فردی‌اش پیش می رود؛ هوموا‌کونومیکوس یا موجودی که تنها در جامعه‌ی مبتنی بر مالکیت خصوصی و رقابت "آزاد و خدشه ناپذیر" می‌گنجد، موجوداتی خودخواه، منفعت‌طلب، موجوداتی که هیچ سویه‌ی اجتماعی را حمل نمی‌کنند، ایدئولوژی مدرن انسان مورد نیاز خود را نیز تشریح می‌کند: انسانی به تمامی عقل‌گرا، منطقی، در نهایت ذکاوت و هوش و صاحب هر نوع دانش و مهم‌تر از همه صاحب توانایی آنالیز دانش و اطلاعات خود به شکلی کاملا عینی و دقیق. انسانی که دستور کار و منطق ذهنی‌اش روشن است: نفع شخصی! این انسان حتی در مواقعی که با دیگری کار مشترکی انجام می‌دهد تنها و تنها به خودش و منافع‌اش می‌اندیشد. و این چیزی است که دست پنهان ایدئولوژی لیبرالی را هدایت می‌کند. خرید و فروش آزادانه‌ی انجام شده توسط چنین انسانی است که می‌تواند در نهایت جامعه را منتفع گرداند و عادلانه‌ترین شیوه‌ی خرید و فروش را متحقق سازد. حرکت افراد در راستای نفع شخصی است که می‌تواند نفع اجتماعی را متحقق کند. چرا که هر کسی در بازاری آزاد و در رابطه‌ای برابر و برای نفع خویش وارد خواهد شد و عمل خواهد کرد. بنابر این نتیجه‌ی چنین اقدامی در تحلیل نهایی به ایجاد بازاری عادلانه خواهد انجامید به نحوی که تمامی افراد جامعه از آن بهره‌مند شوند. از این روست که لیبرالیزم از هرگونه دخالت خارجی در چنین سیستمی دوری می‌جوید و با آن به مقابله برمی‌خیزد. چوب لای چرخ لیبرالیزم، دخالت در مکانیزم بازار است. وظیفه‌ی دولت در چنین سیستمی حفظ امنیت این مکانیزم است. دولت به واسطه‌ی حمایت‌های قانونی از مالکیت شخصی، این مهم را به انجام می‌رساند. چرا که در جایی که مالکیت شخصی حضور نداشته باشد پر واضح است که از سود و نفع افراد نمی‌توان سخن گفت. از این رو مالکیت شخصی نه یک هدف که وسیله‌ایست برای رسیدن به تولید و در نهایت به سود بیشتر.

قبل از ادامه‌ی بحث نگاهی به گفته‌های پیشین می‌اندازیم. آنچه سعی در شرح آن داشتیم پایه‌ها و پیش‌شرط‌هایی بود که اقتصاد لیبرالی بر اساس آن بنیان گذارده شده است: "تقسیم کار"، "نفع شخصی"، "خرید و فروش آزاد". بنابراین خواه مالکیت شخصی و خواه مفهوم دولت کوچک بدون متحقق ساختن چنین فضایی معنا نخواهد یافت. بعد از شرح ضرورت بازاربه شکل کوتاه به کارکرد آن نیز نظر می‌افکنیم. آنگونه که می‌دانیم قیمت محصولات خرید و فروش شده در بازار را میزان عرضه و تقاضا تعیین می‌کند. در عرضه و تقاضا، ارزش کالا به شکل پول تحقق می‌یابد. در مدل

اقتصاد لیبرال تعداد شرکت‌هایی که یک محصول را تولید می‌کنند و تعداد تقاضا برای آن محصول بی‌نهایت مفروض می‌گردد. در چنین سیستمی تقاضا و عرضه‌ای که به واسطه‌ی انسان‌های خودخواه و سودجو انجام می‌شود در نهایت بهترین قیمت را که به طور نسبی همگان راخوشنود کند، محقق می‌سازد. همچنین این سیستم به خودی خود توان حل بحران‌ها و نامتعادلی‌های پیش آمده را دارد و هرگونه دخالت برای به تعادل رساندن سیستم، نتیجه‌ی معکوسی خواهد داشت. به طور مثال زمانی که با افزایش تقاضا روبرو هستیم به دلیل این‌که قیمت محصول افزایش می‌یابد، تولیدکنندگان جدید وارد بازار می‌شوند و بدین شکل تعادل برقرار می‌شود. حتی اگر در کوتاه مدت بحرانی ایجاد شود در دراز مدت تعادل مطلوب به دست خواهد آمد. پیش فرض این اندیشه، توانایی حضور تولیدکنندگان جدید و به طبع توانایی رقابت با تولیدکنندگان قبلی حاضر در سیستم است. چنین سیستمی است که توان عرضه‌ی محصولاتی با پایین‌ترین قیمت و بالاترین کیفیت را خواهد داشت. در این رقابت هیچ کدام از تولیدکنندگان نمی‌توانند سودهای نجومی به جیب بزنند. انحصارات وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد. رقابت پایه‌ی اساسی این سیستم و موتور محرک پیشرفت و تولید است. دلیل دومی که لیبرالیزم با دخالت در مکانیزم بازار مقابله می‌کند نیز همین است.

نگاهی کوتاه به دموکراسی لیبرال

بعد از شرحی که بر برخی اصول اقتصاد لیبرالی رفت نظری به مفهوم دموکراسی لیبرال می‌اندازیم. نوشتن در این ارتباط می‌تواند سرشار باشد از تواریخ تحولات اندیشه و نظرگاه‌های فلسفی اما از آنجا که ما بحث خود را با اقتصاد آغاز کردیم در این جا نیز سعی خواهیم کرد با همان منطق ادامه مسیر دهیم. باید دید نتایج مهمی که اقتصاد لیبرال از حوزه‌ی سیاسی به دست می‌آورد چیست؟ مفهوم "دموکراسی" پیش‌فرض‌هایی نزدیک به پیش‌فرض‌های اقتصاد لیبرال را با خود حمل می‌کند. در این مفهوم انسان به عنوان موجودی منفعت‌طلب، باهوش و عقلانی ظاهر می‌شود؛ کسی که توانایی تشخیص منافع خود را دارد و آن را دنبال می‌کند. اگر جای مفهوم بازار را با صندوق‌های انتخاباتی عوض کنیم به وضوح خواهیم دید طبق این منطق آنچه که این انسان‌های هوشمند و منفعت‌طلب و رشد یافته به واسطه‌ی انتخابات بدان دست می‌یابند نفع فردی همگان را به عادلانه‌ترین شکلی متحقق خواهد کرد و نتیجه‌ی این انتخابات، حکومتی خواهد شد که برای بقای چنین سیستم آزادی بکوشد. از این روست که پیش شرط دموکراسی لیبرال حق رای مساوی و انتخابات عادلانه است. همانگونه که دولت نقش حافظ امنیت مکانیزم بازار را داراست در حوزه‌ی سیاسی، قانون اساسی هم حافظ امنیت دموکراسی لیبرال خواهد بود. و نیز همانگونه که دخالت در مکانیزم بازار نهی می‌شد در اینجا نیز قوا باید از همدیگر تفکیک شوند و دخالتی در عملکرد یکدیگر نداشته باشند. همانگونه که ورود بی نهایت تولیدکننده در بازار ممکن است در اینجا نیز ورود و نقد یا سازمان‌دهی برای هر اندیشه‌ای آزاد خواهد بود. فردیت‌های باهوش، توانا و سوداگر این افکار را خواهد سنجید و در نهایت بر اندیشه‌ای که در تحلیل نهایی نفع همگان را نیز موجب می‌شود تمرکز خواهد کرد. برگزاری انتخابات و یا آزادی افراد در رای دادن به حزب مورد علاقه‌شان (همانگونه که در مورد مالکیت شخصی نیز صادق بود) تنها یک وسیله است. در صورتی که پیش شرط‌ها و پایه‌ها تحقق نیابد تضمینی نیست که نتیجه‌ی نهایی نتیجه‌ای منطقی از کار درآید. توانایی در تصمیم‌گیریِ درست به تمامی بدین معناست که انسان بتواند اولا به آگاهی و اطلاعات دسترسی داشته باشد و در قدم دوم توانایی سنجش و آنالیز این اطلاعات را داشته باشد. به زبان ساده دروغ و راست را بتواند تشخیص بدهد و در قدم بعدی بتواند بدون تاثیر گرفتن از عنصری غیر از خواست و نفع شخصی‌اش آن آگاهی‌ها را سنجیده و تصمیمی به تمامی از آن خود اتخاذ کند.

شرح کوتاهی که بر اقتصاد و دموکراسی لیبرال رفت تنها بازگویی این ایدئولوژی به شکلی بود که اکثریت آن را می‌شناسند و از آن حمایت می‌کنند. می‌توان در



رد یا تایید این پیش‌فرض‌ها مطالب بسیاری گرد آورد اما هدف متن حاضر نه اثبات درستی یا کذب بودن این پیش‌فرض‌ها که بر عکس با تکیه بر همین پیش فرض‌ها، نشان دادن دروغ بزرگی است که در عرصه‌ی عمل تحقق یافته است.

جهانی شدن یا لیبرالیزم در عمل

بر طبق یکی از قوانین ساده‌ی فیزیک آب خالص در صد درجه می‌جوشد. به عبارت دیگر اگر آبی خالص بود و صد درجه دما داشت باید بجوشد. این چیزیست که درستی‌اش را با بارها آزمایش و تحقیق کرده‌ایم. اما می‌بینیم که در زندگی روزمره‌مان این اتفاق همیشه نیز نمی‌افتد. چرا که پیش‌فرض‌های تئوری مورد نظر حضور ندارند. یا آب صاف نیست یا گرما صد درجه را تامین نمی‌کند و... اگر به درستی این تئوری باور داشته باشیم با جوشیدن آب خیالمان راحت است که پیش‌شرط‌های تئوری را دقیقا به جا آورده‌ایم و اگر نجوشید باید دنبال کم و کاستی و بحران بگردیم. آنان که سال‌ها حامیان سینه چاک جهانی شدن بوده‌اند تا چه اندازه پیش‌شرط‌های لیبرالیزم را مد نظر قرار داده‌اند؟ در بالا اولین پیش شرط را تقسیم کار شناخته بودیم. 25 سال اخیر جهانی شدن به وضوح نشان می‌دهد که این پیش شرط به تمامی به فراموشی سپرده شده است. در زمانه‌ی ما چه میزان از انسان‌ها مشغول به کاری هستند که درآن استعداد بیشتری دارند یا علاقه‌ی بیشتری بدان نشان می‌دهند؟ چند نفر در میان ما نقاش، باستان‌شناس یا کمدین می‌شود؟ آیا ما انتخابمان در زمینه‌ی کار معطوف به کارهایی است که بدان علاقه‌ی بیشتری داریم یا کارهایی که احتمال و تضمین بالاتری برای پر کردن شکممان را دارند؟ جوانان در انتخاب شغل چه چیزهایی را ملاک قرار می‌دهند؟ در انتخاب رشته‌ی دانشگاهی، جامعه به فردی که فلسفه را برمی‌گزیند چگونه می‌نگرد و خانواده و اطرافیان آن که موسیقی را برگزیده به او چه چیزهایی را گوشزد می‌کنند؟ در عصر جهانی شدن پیش‌فرض‌های لیبرالی تقسیم کار به تمامی به فراموشی سپرده شده‌اند. برخی مشاغل پولسازتر شده و برخی دیگر در حال نابودیست.

در عصر جهانی شدن پیش‌فرض‌های لیبرالی تقسیم کار به تمامی به فراموشی سپرده شده‌اند. در زمانه‌ای که افراد با ترس از بیکار شدن حاضر به انجام هر کاری می‌شوند، پدیده‌ی لوکسی همچون انتخاب شغل به تمامی بی معناست

در زمانه‌ای که افراد با ترس از بیکار شدن حاضر به انجام هر کاری می‌شوند، پدیده‌ی لوکسی همچون انتخاب شغل به تمامی بی معناست. اگر تئوری در عمل بدینجا ختم شود، ایدئولوژی لیبرالیزم را، آن سرزمین زیبای پر از آگاهی و انتخاب را کجا باید جستجو کرد؟

اما مسئله‌ی اساسی تشریح واقعیت این دروغ است و نشان دادن نکات کلیدی‌ای است که سیستم لیبرالی را ناگزیر از خلق چنین واقعیتی می‌کند. "تقسیم کار اجتماعی" امری است که در تمام طول زندگی بشر حضور داشته و به حقیقت ضامن بقای نوع نیز بوده است. تنها شکل و نوع این تقسیم کار و روابط و قواعدی که ایجاد کرده در دوره‌های مختلف متفاوت بوده است. با قدرت‌گیری کاپیتالیزم این تقسیم کار شکل ویژه‌ای به خود گرفت و روابط جدیدی را خلق کرد. سوالاتی که در بالا آمد در برابر وضعیت اسف‌باری که این تقسیم کار برای بشر خلق کرده تنها پرداختی طنزآلود از منظر انسان دوستی لیبرال بود. واکاوی عمق این امر چیزی است که بی واسطه ما را به دست‌های نامرئی سود جویان هدایت می‌کند. "تقسیم کار" در کنار "تولید کارگاهی" متحقق می‌شود.این امر با گرد آوردن کارگران و هماهنگ نمودن آنان هم به لحاظ زمانی و هم به لحاظ مکانی ضرورت ناگزیر سرمایه است. در مثال اسمیت کارگران در مکانی واحد و زمانی واحد هر کدام عملی جداگانه و تکراری را انجام می‌دهند، کوچک و تکراری بودن عمل سرعت انجام آن را بالا می‌برد و بدین شکل در زمان نیز صرفه‌جویی می‌شود و در زمان یکسانی کمیت بیشتری از کالاها تولید می‌شوند. زمانی که این تولید کارگاهی به صنعت ماشینی تبدیل می‌گردد، وحدت فنی بین قسمت‌های مختلف شکل دهنده به یک محصول که مجزا از هم فعالیت می‌کنند، متحقق می‌گردد. کارگری که یک عمل ساده را در طول روز بارها و بارها تکرار می‌کند به موجودی از هم گسیخته بدل می‌شود. موجودی دفن شده در عملی که انجام می‌دهد. اندیشه، خیال، میل و آرزو از او سلب می‌گردد و اتفاقا این همان چیزیست که اقتصاد مدرن بدان نیاز دارد چرا که به همان میزان بر سرعت تولید محصولات و مصرف

آن‌ها نیز افزوده خواهد شد. آدام اسمیت از معدود پیغمبران صادقیست که اعتراف می‌کند: تکرار عملی ساده در کار، توان تفکر و تخلیل را از انسان سلب می‌کند تا جایی که انسان احمق و نادان و جسارت روحی‌اش تباه شود. تولید کارگاهی مستلزم پیشرفت تقسیم کار اجتماعی است و تقسیم کار کارگاهی باعث چند برابر شدن تقسیم کار اجتماعی و نیز متحقق کننده‌ی سازمان کار اجتماعی است. در درون کارگاه و کارخانه، قانون آهنین کمیت و نسبت‌های عددی، کارگر را تابع کارکردهای معینی می‌کند و در بیرون کارگاه، در جامعه، برعکس تصادف و شانس است که الگوی توزیع تولیدکنندگان و وسایل تولیدشان میان انواع شاخه‌های کار اجتماعی را شکل می‌دهد. بازار، این ناموس بورژوازی مکان مقدسی است که بقای سیستم به امنیت و آزادی عملکرد آن بستگی دارد.

مسئله‌ی دوم پیش شرط انسان عقل‌گرا و سوداگر است. این خود آنیست که شیخ با چراغ که هیچ در روز روشن هم به سختی می‌تواند بیابد. انسانی با توانایی کافی در کسب آگاهی و آنالیز آن و اتخاذ تصمیمی سراسر از آن خود، بی تاثیرپذیری از دیگری بزرگ. این‌چنین انسانی در سرزمین‌هایی همچون سرزمین ما و هم در جهان سفید بسیار در اقلیت قرار دارد. با آنکه پیشرفت‌های انفجارگونه‌ی تکنولوژیکی در زمینه‌ی انتقال اطلاعات، دسترسی به اطلاعات را بسیار آسان کرده است، اما هرگز نمی‌تواند برای مسئله‌ی آلودگی اطلاعات چاره‌ای بیندیشد. در حالی که در گذشته‌ای نه چندان دور مسئله‌ی اصلی ما بی خبری از وقایع دنیای اطرافمان بود و انسان‌ها از پیشرفت‌های به وجود آمده در کشورهای دیگر مطلع نبودند، حال اما به لطف جهانی شدن به طرفةالعینی و تنها با یک کلیک می‌توان از دوردست‌ترین نقاط دنیا خبردار شد. اما درست در چنین فضایی است که دم دیگر این شمشیر برنده‌ی جهالت خود در تقویت جهالت عمل می‌کند. تحت تاثیر قرار دادن جوامع به راحتی ممکن می‌شود. مردم، دنیای اطراف خود را از زاویه‌ی دید رسانه‌ها می‌بینند و دوربین رسانه است که جهت دید ما را تعیین می‌کند. مدیا در چنین دنیایی به شکل وسیله‌ای برای فریب افکار عمومی درمی‌آید. اینگونه است که می‌بینیم به خاطر باور به دروغ وجود سلاح‌های کشتار جمعی، دنیا جنگ عراق را تجربه می‌کند. رسانه اکنون در زمینه‌ی منحرف نمودن افکار عمومی به مهم‌ترین سلاح تبدیل شده است. انسان‌ها در مورد چیزهایی که در گذشته هیچ اطلاعاتی در آن نداشتند اکنون صاحب داده‌های کاذب، دروغ و انحرافی بسیاری شده‌اند و یا می‌توانند بشوند. پیداست که سوداگران بزرگ چرا رسانه را تا این اندازه مهم دانسته و بدان توجه نشان می‌دهند. این وضعیت تا چه اندازه با آن پیش شرط پاک و هیجان‌انگیز انسان عقل‌گرای ما تطابق دارد؟ در چنین وضعیتی آیا می‌توان به بازار و آزادی‌های نهفته در مفهوم آن اعتماد کرد؟ بحران عظیمی که در آن به سر می‌بریم نیز به خوبی ناتوانی سیستم در حفظ تعادل و اتخاذ تصمیمی در تحلیل نهایی به نفع همگان را روشن می‌سازد. اعتماد به عملکرد غیرعقلانی انسان‌های غیرعقل‌گرا در نهایت سبب هل دادن سیستم به بن بستی عظیم شده است که هزینه‌ی آن بر همگان تحمیل خواهد شد (واکاوی این همگان خود حکایت دیگریست). در جامعه‌ای که زندگی می‌کنیم قسمت بسیار بزرگی ازمردم زیر بار قروض و وام‌های بانکی رنگارنگ و بنگاه‌های اقتصادی ادامه‌ی حیات می‌دهند. انسانی که تمامی زندگی آینده‌اش را برای قرض گذشته‌اش پیش فروش کرده تا کجا توان اتخاذ تصمیمی تماما از آن خود و به نفع خود دارد؟ این فرد در بحبوحه‌ی انتخابات تا کجا می‌تواند درست فکر کند و درست تصمیم بگیرد؟ بدیهی‌ست که می‌توان با گونی سیب زمینی یا چک 50 هزار تومانی تمام عقلانیت فرد مذکور را ضرب در صفر کرد.



شاید بی ربط نباشد اگر کمی هم به لیبرال‌های وطنی عزیز و نهضت آزادی‌خواهی و قانون‌مداری که راه انداخته‌اند بپردازیم. این فریادها در دوره‌ی تبلیغات انتخابات اخیر بلندتر از هر زمانی به گوش رسید. چنان که بسیاری را توانست با خود همراه کند. اندیشه‌ای که برای تطهیر کاپیتالیزم از هیچ حرکتی فروگذار نبوده اکنون در تحلیلی ضربتی تمام مشکلات جامعه‌ی ایران را در عدم حضور عقلانیت و مدیریت صحیح ارزیابی

می‌کند و راه حل نهایی بحران‌های اقتصادی و سیاسی موجود را در پیاده کردن تمام و کمال الگوی لیبرالی تجویز می‌کنند. این الگوی لیبرالی فارغ از رفاهی که در آن تحقق خواهد یافت، شاه کلید رهایی تاریخی ایرانیان است. جدای از این که ساختار پیچیده‌ی قدرت در ایران را در چه حد می‌توان به هر چهارچوب از پیش تعیین شده‌ای تقلیل داد، دموکراسی لیبرال پدیده‌ایست که در عمل قبل از همه شاه بیت‌های غزلش را قورت می‌دهد. انتخابات آزاد زیر سیطره‌ی باندهای اقتصادی و تحت کنترل "تبلیغات"رویای تلخی است از آرمان آزادی و برابری انسانی. سیستم بحران‌سازی که توان تقلیل هر پدیده‌ای به "موضوعی" اخته و بی تاثیر را دارد، قبل از هر چیز پیش شرط انسان آزاد و تاثیرگذار را بلعیده است. در کشورهایی چون کشور ما اما وسعت دروغ از این هم فراتر می‌رود. لیبرالیزم که هر روز سیاست‌های اقتصادی‌اش حتی با چماق دیکتاتور کوتوله در حال پیاده شدن است، می‌شود نجات دهنده‌ی نهایی که احتمالا بعد از صاف شدن جاده‌های اقتصادی با چوب و چماق، در قامت فرشته‌ی نجات‌بخش مردم، چون همیشه از غرب طلوع می‌کند. برعکس تصور ساده لوحانه و در عین حال زیرکانه‌ی تضمین آزادی رای مردم با جدایی دو نهاد ثروت و قدرت از همدیگر، باید گفت نتیجه‌ی ضروری اقتصاد بازار آزاد، دولتی است که نه متحقق کننده‌ی خواست آزادانه‌ی شهروندان و جامعه‌ی مدنی که تضمین کننده‌ی بقای سیستم موجود است. تهی کردن کلمات از معنی یکی از ضرورت‌های منطقی سیستم لیبرالی به شمار می‌رود. با تمامی پیچیدگی‌هایی که در ساختار اقتصادی و اجتماعی ایران وجود دارد، دیدن تاریخ ورود به روابط اقتصادی بازار آزاد و نتایج هولناک آن در دوره‌های مختلف به هوش بالایی نیاز ندارد. آخرین آن پروژه‌ی سنگین حذف یارانه‌هاست که تنها می‌تواند به ید قدرت "تراژدی تاریخ ایران" متحقق شود.

انحصار رقابت در لیبرالیزم

پیش شرط دیگر را "خرید و فروش آزاد" نام نهاده بودیم. بهتر است این مفهوم را با اصطلاحی از عصر جهانی شدن یعنی "تجارت آزاد" جایگزین کنیم. برای این امر باید سیاست های IMF، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی را در رابطه با کشورهای درحال توسعه مورد بررسی قرار دهیم. کشورهای پیرامونی (کمتر توسعه یافته) در برابر وام‌هایی که از این سازمان‌ها برای بازسازی اقتصادی دریافت می‌دارند و برای بازپرداخت این وام‌ها موظف به اجرای سیاست‌هایی هستند که از سوی این سازمان‌ها دیکته می‌شود. در حالی که کشورهای متروپل حمایت‌های غیر قابل باوری از صنعت و کشاورزی خویش می‌نمایند، کشورهای در حال توسعه مجبور به از میان برداشتن سوبسیدها و کمک‌های دولتی به بخش کشاورزی و صنعت خود هستند. این وام‌ها و کمک‌های اقتصادی مسیری است امن برای گشودن دروازه‌ی منابع انسانی و طبیعی کشورهای حاشیه برای مانور سرمایه در آن. در قدم اول دیوارهای گمرکی و به عبارت دیگر تمامی موانع تجارت خارجی از میان برداشته می‌شود، صنعت کشور حاشیه‌ای که قطعا توان رقابت با قدرت‌های اقتصادی را ندارد، فلج و واگذار می‌گردد. واضح است که در چنین وضعیتی رقابت بی معناست. بی آنکه با بحث از دولت کوچک مطلب را مفصل‌تر کنم سراغ مفهوم "رقابت" و "اکثریت‌گرایی" خواهم رفت. گفتیم که موتور محرک اقتصاد لیبرالی رقابت است و نشان دادیم که در ایدئولوژی لیبرالی اقتصاد، بی نهایت شرکت در حال رقابت در بازار مفروض گرفته می‌شود، جدای از این بحث کردیم که این شرکت‌های در حال رقابت توان به جیب زدن سودهای هنگفت را ندارند و تنها می‌توانند به اندازه‌ی خود کسب منفعت کنند و در این صورت است که ایده‌آل لیبرالی متحقق می‌شود. فعلا تعداد بی نهایت این شرکت‌ها و نیز سودهای کوچکشان را به کناری می‌گذاریم و وضعیتی را بررسی می‌کنیم که این شرکت‌ها برای به دست آوردن قدرت و سود بیشتر به یکدیگر می‌پیوندند. در چنین وضعیتی، سود برخی از این شرکت‌های بزرگ از درآمد سالیان بسیاری از کشورها بالاتر است. شرکت‌های کوچک کشورهای کمتر توسعه یافته، در این رقابت نابرابر از بین می‌روند و یا واگذار می‌شوند. این گونه است که می‌بینیم در عصر جهانی شدن الهه‌ی آزادی‌بخش و برابری‌دهنده‌ی جهان، یعنی رقابت دقیقا برعکس عمل می‌کند. نه تنها بر رقابت‌ها افزوده نمی‌شود که برعکس بر انحصارات افزوده می‌گردد. جهان، تک قطبی می‌شود. قدرت و ثروت در دست عده‌ی معدودی متمرکز می‌شود وآنها هستند که آینده‌ی ما را رقم می‌زنند. آنها هستند که مسیر زندگی را برای ما می‌سازند. مسیر پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیکی ما را تعیین می‌کنند، تاریخ اکنون ما را می‌سازند. نگاه ما را جهت‌دهی می‌کنند، احساس ما را هدایت می‌کنند و خلاصه این‌که اداره‌مان می‌کنند. کجا باید پی پیش‌شرط‌های نجات‌دهنده و جسورانه‌ی لیبرالی را گرفت؟

از خانه بیرون می‌روی و به دست می‌آوری

گفت و گوی تام مورلو(1) با نوام چامسکی
برگردان: امیررضا نمینی

ت م: سوال نخست را بگذار به دلیل نزدیکی انتخابات در مورد دموکراسی آغاز کنم. ایده‌ای که از اولین روزهای ورود به مدرسه به کودکان القا می‌شود، این است که ما در یک حکومت دموکراتیک زندگی می کنیم. به نظر شما تا چه حد جامعه ی ما دموکراتیک است؟

ن چ: من باید بگویم که حتی اگر این حقیقت داشته باشد، خیلی‌ها این را باور نمی‌کنند. نظرسنجی‌ها، که به طور مداوم نظر مردم را در مورد این‌که حکومت به چه گروهی خدمت می‌کند، بازتاب می‌دهند؛ نشان می‌دهند که به طور میانگین 50% می‌گویند: «به گروهی کوچک که تمایلات و خصوصیات مشخصی دارند و نه عموم مردم». سال گذشته این رقم به 82% رسید.

ت م: خیلی زیاده!!

ن چ: بالاخره مردم در مورد حکومت موجود این طوری فکر می‌کنند. در مورد این‌که واقعن حکومت دموکراتیک است، من فکر نمی‌کنم که یک جواب آسان و سرراست می‌شود داد. دموکراسی شکل‌های متفاوتی دارد. منظورم این است که، اساسن مردم تا چه حد امکان پردازش و شکل دادن به ایده‌های خود و امکان رقابت سیاسی و تصمیم‌گیری دارند. این صورت کلی مساله است. حالا اگر شما به ایالات متحده نگاه کنید، تا حدودی این شرایط وجود دارد ولی در عین حال بسیاری از معیارهای دموکراتیک را ندارد. به طور مثال در صحنه‌ی سیاسی، در درجه‌ی اول، قسمت عظیمی از زندگی اجتماعی و سیاسی که خیلی مهم است، چه در قوانین و چه در عرف، از کنترل مردم خارج است. این به آنچه در جامعه تولید و پخش می شود و غیره مرتبط است. این معقولات در دست تعدادی از غول‌های استثمارگر خصوصی است، که در اصل به اندازه‌ی هر نهادی که تا به حال انسان‌ها به وجود آورده‌اند ویژگی توتالیتری دارند. در کل، تنها مسئولیت آن‌ها در قبال مردم همان مکانیسم محدود استانداردهای کالاها است. آن‌ها با قدرت فوق‌العاده‌ای که دارند بر آنچه در محل کار و همچنین طبیعت زندگی روزمره می‌گذرد، و با امتیازات و منابعی که دارند، بر تمام سیستم سیاسی جامعه کنترل دارند. به همین منوال

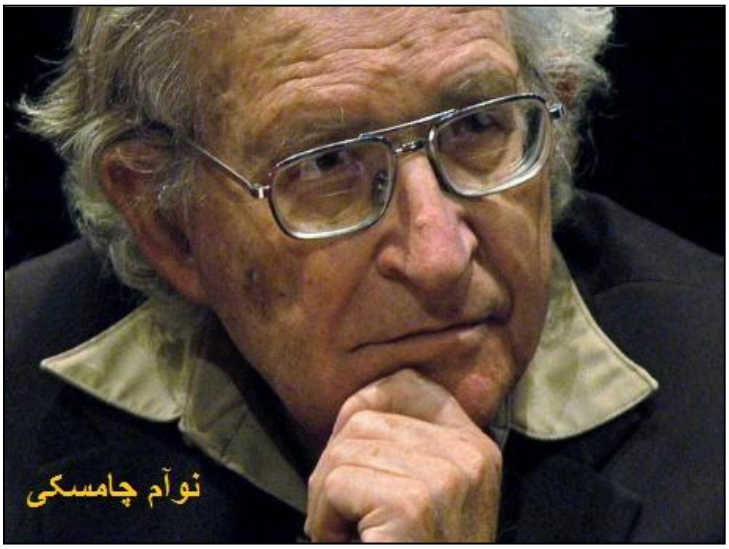

شما نمی‌توانید بگویید که آن‌ها مطبوعات را کنترل می‌کنند، به دلیل این‌که آن‌ها خودشان مطبوعات را شکل می‌دهند. این قسمت عظیمی از جامعه است که در اختیار خود مردم و به طور کل جامعه نیست. به نظر شخصی مثل توماس جفرسون این یکی از حالت‌های ابتدایی پروسه‌ای است که به دموکراسی پایان می‌دهد و بدترین نوع آریستوکراسی را جایگزین می‌کند. این یک قسمت از ماجراست. حالا در مورد جایی که در مورد زندگی اجتماعی بحث و تصمیم‌گیری می‌شود، یعنی حکومت، اوضاع چطور است؟ اینجا هم وقتی به جنبه ی عملی اثرگذاری بطن جامعه بر سطوح بالای قدرت نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که مردم، حداقل در حالت کنونی حقیقتا قدرت کمی برای اثرگذاری بر آنچه در جریان است، دارند. اما سطوح پایین‌تر، مثلا محله‌ها و یا مدارس محل تاثیرگذاری مردم است. تصادفا در فضاهایی بین این دو، مثلا در حد ایالات، در حالی که به نظر می‌آید مردم می‌توانند اثری بگذارند، برعکس آن صدق می‌کند. به این دلیل که در سطح ایالات، این قدرت‌های تجاری هستند که تاثیر بسیار زیادی دارند. حتی یک شرکت متوسط با تهدید به این‌که از ایالت خارج می‌شود می‌تواند اثر زیادی بر حکومت ایالت بگذارد، در حالی که بر حکومت فدرالی تنها شرکت های بزرگ‌تر می‌توانند تاثیرگذار باشند. به همین دلیل است که راست‌های افراطی یا همان محافظه‌کاران سنتی می‌خواهند قدرت را از سطح فدرال به ایالات تقلیل دهند که در آن آسان‌تر می‌توانند همه چیز را کنترل کنند. در سطح حکومت فدرال، ۵۰ سال شرکت‌ها چنین تبلیغ می‌کنند که حکومت دشمن است و نمی تواند از مردم و برای مردم باشد. در عمل این نکته همچین هم خلاف واقع نیست. حکومت تا حدود زیادی دشمن مردم است، ولی به دلیل این‌که به شدت تحت سلطه‌ی شرکت‌های خصوصی قرار دارد، واقعیتی که مردم

قادر به تشخیص آن نیستند. دلیل تبلیغات ضد حکومتی اما به قدر کافی واضح است. دلیل اصلی آن این است که آن بخشی از تصمیم‌گیری را که در عرف و قاعدتا از طریق مردم صورت می‌گیرد و حتی بعضی اوقات در عمل هم همین‌طور است و مردم در آن نقش بازی می‌کنند، را به قسمت‌های خصوصی منتقل کنند که بر آن هیچ نظارت و کنترلی نیست.

ت. م: درسته!

ن. چ: زمانی که در مورد حکومت سؤال می‌کنید، داستان پیچیده است. وسایل و مکانیسم موجود طوری هستند که اگر این منابع به طور هماهنگ و کنترل شده تنظیم شوند، توانایی و پتانسیل زیادی و حتا اصلی‌ای برای تاثیرگذاری بر آنچه رخ می‌دهد دارند. اما در عمل این مکانیسم کارآیی ندارد و کار نمی‌کند. به طور خاص در انتخابات پیش رو،(2) همان‌طور که می‌دانید، دو کاندید نسبتا جمهوری‌خواه با هم رقابت می‌کنند- البته تقریبا، ولی خیلی دشوار است که از هم تشخیص‌شان داد.

ت م: درسته، به همین دلیل اکثر واجدین شرایط در روز انتخابات در خانه‌هاشان می‌مانند.

ن چ: بله! در حقیقت، من تازگی خواندم که ثبت نام رای‌دهندگان به سمت پولدارها سوق داده شده و افزایش یافته است. لایه‌های فقیرتر در ظاهر هیچ مزیتی نمی‌بینند. در حقیقت در این مورد مقدمات جالب توجه هستند. تنها یک کاندید در این مسابقه وجود داشت، با این حال پول‌های زیادی خرج شد، و حتی بیشتر از گذشته، اما مردم خود را کنار کشیدند.

ت م: عجب! یک ایده‌ی دیگر این است که رقابت یک قسمت از طبیعت انسان‌ها به شمار می‌رود و به همین دلیل، سرمایه‌داری تنها راه صحیح در سامان دادن جامعه است. شما این را قبول دارید؟

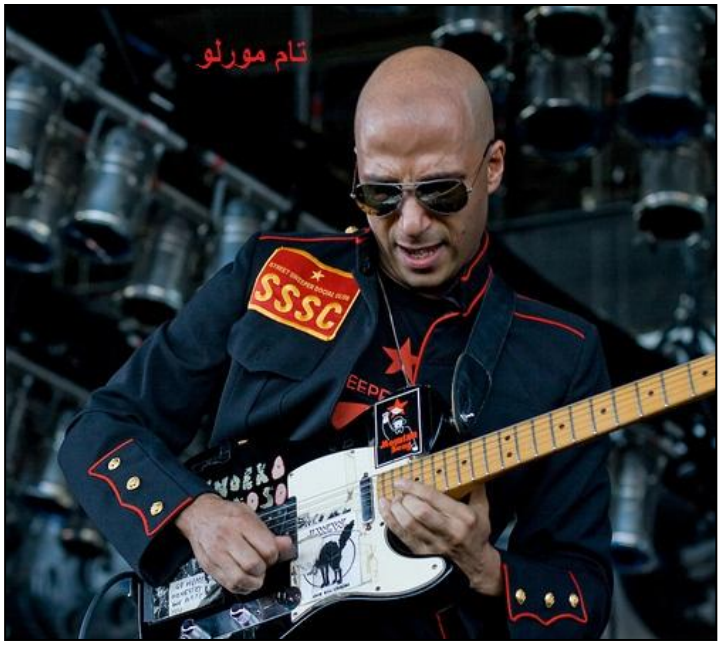

ن چ: به دور و بر نگاه کنید. در یک خانواده به طور مثال، اگر پدر و مادر گرسنه باشند آیا از فرزندان خود می‌دزدند؟ اگر رقابت در ذات آن‌ها وجود داشت حتمن این کار را می‌کردند. در اکثر گروه‌های اجتماعی که از نسبتی عقلانیت بر خوردار هستند، مردم یکدیگر را پشتیبانی می‌کنند و همچنین دلسوزی و کمک به یکدیگر و اهمیت دادن قابل رویت است. اینها احساساتی نرمال و طبیعی در انسان‌ها است. مقدار زیادی آموزش نیاز دارد تا این احساسات را از کله‌ی مردم خارج کنیم و این احساسات هر جایی یافت می‌شود. این درست است که بگوییم رقابت در ذات انسان‌ها وجود دارد، ولی انسان‌ها در ضمن هر چه به فکرت برسند هم هستند. مردم، قاتل، جانی، شجاع، قابل احترام و توانا در کارهایی که انجام می دهند هم هستند. اصل موضوع اینجا است. نهادهای بخصوص و روش‌های آموزش و غیره این یا آن ویژگی را در افراد به وجود می‌آورند. این ویژگی‌ها در جایی از ما مخفی هستند و بدون شک در حالتی خاص در ما نمایان می‌شوند. اما این‌ها ویژگی‌هایی هستند که به شدت از طریق نهادهای گوناگون و ساز و کار آن‌ها شکل می‌گیرند، با سیستم‌های تبلیغاتی، با سیستم آموزش، با محصولات تفریحی، با همه چیز. در نتیجه، صد البته انسان‌ها ذاتا رقابت‌گر و ذاتا مایل به همکاری و مشتاق فداکاری برای بهره‌ی دیگری هستند.

ت م: طوری که ما زندگی می‌کنیم (با دریافت مبلغی در عوض انجام کار) در واقع به این معناست که ما برای ادامه‌ی زندگی خود را می‌فروشیم. این به عنوان برده‌داری با حقوق شناخته می‌شود که در آن مردم صف می‌بندند تا گدایی این یا آن رییس را بکنند و آن‌ها را ثروتمند کنند. چرا مردم یک چنین چیزی را قبول می‌کنند و به آن پایبندند؟

ن چ: این ماجرا چنین آسان هم نبوده است. می‌تواند جالب باشد که مطبوعات طبقه‌ی کارگر در قرن 19 را بخوانیم. مطبوعاتی که در اواسط قرن 19، که باید اضافه کنم پرمایه هم بودند، به اندازه‌ی مطبوعات تبلیغاتی امروز بود و توسط افراد عادی تنظیم و چاپ می‌شد. منظورم، کارگرهایی است که با دست کار می‌کردند، یا آنچه به آن‌ها «دختران کارخانه» می‌گفتند، زنان جوانی که از مزارع خارج و در شرکت‌های کاشی‌سازی در اطراف محلی که من در آن زندگی می‌کردم، کار می‌کردند. مطالب زیادی در این مطبوعات وجود داشت و یکی از آن‌ها همین مخالفت شدید با «برده‌داری با حقوق» بود که آن‌ها این را

چندان متفاوت از برده‌داری از نوع بی حقوق و قسمتی ازدارایی برده‌دار بودن نمی‌دیدند. در حقیقت، بعد از جنگ داخلی، اعتراضات زیادی بود که ما با برده‌داری جنگیدیم و حالا در یک نوع برده‌داری دیگر گرفتار شده‌ایم. این ایده که آن‌هایی که در کارخانه کار می‌کنند باید مالک آن باشند، پیش‌فرض آن‌ها بود. اگر ما مجبوریم که زیر فرمان کسی کار کنیم، آزادی ما از ما سلب شده است. آزادی‌هایی که ما در دوران انقلاب آمریکا برای آن جنگیدیم و آن‌ها فکر کردند در زمان جنگ‌های داخلی هم برای آن می‌جنگند. ما آن‌ها را از دست داده‌ایم. در حقیقت، من از اصطلاح تو استفاده می‌کنم، آن‌ها با این شدیدا مخالفت کردند که «در قبال دریافت حقوق ما خود را فراموش می کنیم». آن زمان آن‌ها این وضعیت را کاملا پستکننده و خفت‌بار تصور می‌کردند. باید اضافه کنم که این یک استاندارد برای لیبرال‌های کلاسیک نظیر آدام اسمیت و دیگران هم بود. ایده‌ای که انسان‌ها خود را تسلیم خواسته‌ی دیگری کنند بسیار حقیرکننده است و سال‌های سال طول کشید تا این را از ذهن مردم پاک کنند. درست تا این قرن حاضر (قرن ۲۰) این ایده توسط افراد زیادی، به طور مثال جان دیویی، فیلسوف تئوری‌های اجتماعی به میان کشیده شده که تا زمانی که مردم نهادهای خود را کنترل نکنند، ابزاری بیش نیستند و نه انسان. این فهم به نظر من خیلی با نظر مردم به طور کل فرقی نمی‌کند و خیلی سریع می‌تواند فراگیر شود.

ت م: شما اشاره کردید که 82% مردم نظام اقتصادی موجود را ذاتا ناعادلانه تصور می‌کنند. آیا فاصله‌ی دارا و ندار در حال حاضر افزایش می‌یابد و چرا؟

ن چ: بدون شک در حال افزایش است. اصلا سوال کردن ندارد. نابرابری بدون تزلزل در حال افزایش بوده است. یک مقدار پس از جنگ جهانی دوم تا اوایل دهه‌ی هفتاد نزول کرد، ولی بعد از آن در حال افزایش بوده و اکنون به حالت قبل از رکود عظیم بازگشته است. در 20 سال گذشته در هیچ دورانی اثری از رشد دیده نمی‌شود. در مناطقی بوده ولی اکثرا در مناطق تقریبا مرفه بوده است. سودها سر به فلک کشیده‌اند، تا حدی که حتی مطبوعات تجاری صفت مناسبی برای تشریح عالی بودن این سودها ندارند. برای اکثر جامعه اما در بهترین حالت، بخور و نمیر است و برای خیلی‌ها این شرایط هم دارد نزول می‌کند. حدود 1980، ایالات متحده، در میان کشورهای توسعه یافته، یکی از بیشترین سطوح نابرابری را داشت ولی هنوز مانند کشورهای دیگر بود، اما حالا نابرابری در اینجا بسیار بالاتر از کشورهای توسعه یافته‌ی دیگر است. در حقیقت، در شهری مثل نیویورک این اختلاف در سطح کشور گواتمالا است که بدترین شرایط نابرابری را در دنیا دارد. بنابراین حتما سطح نابرابری در حال افزایش است و سوالی درش نیست. مردم هم خوب می‌دانند که این‌طور است. مردم به خوبی می‌دانند که زمان بیشتری کار می‌کنند، و اطمینان کمی از ادامه‌ی شغل خود دارند و برای حقوق کمتری با آینده‌ای نه چندان روشن زحمت می‌کشند. این یک حقیقت انکارناپذیر جامعه‌ی آمریکاست. هیچ کس هم درش شکی ندارد. نظر مردم در مورد این‌که چه اتفاقی باید بیافتد هم جالب است. به طور مثال، «Business Week» آماری گرفت که آن‌ها را خیلی ترساند. آن‌ها فهمیدند که 95% جمعیت، که رقم بالایی برای نظرسنجی است، فکر می‌کنند شرکت‌های بزرگ مسئولیت دارند به خاطر نیاز کارگران خود و خانواده‌ی آن‌ها، سود خود را کم کنند. این جالب توجه است- در مقایسه با فهم کارگران کاشی‌سازی ۱۵۰ سال پیش در ماساچوست. آن‌ها خواهان یک رییس با قلب رئوف نبودند، آنچنان که مردم امروز می‌خواهند. آن‌ها می‌گفتند که رییس‌ها هیچ حقی برای باقی ماندن در پستشان ندارند. نه این‌که لطفا با کارگران درست رفتار کن، بلکه تو اصلا حق نداری که دستور بدهی. این خیلی عجیب است که تقریبا تمام جمعیت عمل سرکارگران برای رشد خود را محکوم می کنند.

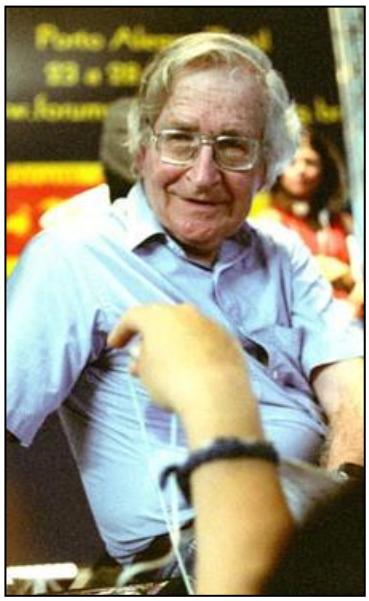

ت م: شما همچنین در مورد سیستم آموزشی نوشته‌اید که سیستمی است تنظیم شده که فرمان‌بری و منفعل بودن را بر جامعه حاکم کند. توضیح دهید که این چگونه کار می‌کند.

ن چ: من فکر می‌کنم همه این‌ها را بر اساس تجربه هاشان می‌دانند. از همان کودکستان و ابتدایی، مهم‌ترین چیزی که از کودکان انتظار می‌رود و به آن‌ها گوشزد می‌شود این است که به دستوری که داده می‌شود، عمل کنند. به عنوان مثال وقتی که شما اعتراض می‌کنید یا وقتی مردم دستورات را انجام ندهند، اگر استقلال خود را به کار گیرند، اگر این دستورات را مورد سوال قرار دهند، اگر بخواهند برای خود فکر کنند و نظر خود را بدهند که امور باید جور دیگری پیش رود،

خیلی زود دچار مشکل می‌شوند. این همیشگی نیست، اما این را روی معلم تاریخ خود در دبیرستان امتحان کنید و به او بگویید: «من فکر می‌کنم این تکلیف مسخره است و من ترجیح می‌دهم کار دیگری بکنم». معلم‌های انگشت‌شماری هستند که حتی اجازه‌ی بحث در مورد این موضوع را به شما می‌دهند. و اوضاع به همین منوال است، در دانشگاه‌ها و مراکز شغلی و ... یک جور پاکسازی برای فرمان‌بری و تسلیم خواسته‌ی دیگران شدن وجود دارد و انواع مختلف مکافات برای مستقل بودن. حالا منظور این نیست که هرج و مرج حاکم باشد و مردم هر کاری که دوست دارند انجام دهند و هیچ توجهی به شرایطی که دانش‌آموزان و معلم هم در آن قرار دارند، نکنند. البته که شما باید به شرایط توجه کنید، اما این جدا از ایده‌ی فرمان‌بری با زور است. بعضی از ویژگی‌های مکانیکی نظام آموزشی، که اصلا ضروری نیستند و حتا ضرررسان هم هستند، به این حالت فرمان‌بری کمک می‌رساند. حالا ممکن است که در ام آی تی که من در آنجا تدریس می‌کنم جریان فرق داشته باشد و از دانشجوها انتظار می‌رود که بگویند: «نگاه کن، من فکر نمی‌کنم این درست باشد و ما باید یک شکل دیگری این کار را انجام بدهیم» وگرنه اصلا علمی وجود نخواهد داشت. اما این یک پدیده‌ی نادر است.

ت م: شما چه جور جامعه‌ای را در ذهن خود دارید که بر اساس سودجویی و حاکمیت مطلقه نباشد، و چگونه به آن خواهیم رسید؟

ن چ: من به راستی سوال را متوجه نمی‌شوم. یک جورایی جالب است. این سوال از من مرتبا در جاهایی خاص پرسیده شده، ولی هیچ وقت از جانب افراد کم‌درآمدی که من با آن‌ها صحبت می‌کنم مطرح نشده است. آن‌ها به من می‌گویند که چه کاری می‌کنند. شاید نظری از من بپرسند، اما از من نمی‌پرسند که چطور آن را انجام دهند. چطور انجام می‌گیرد؟ خیلی ساده و سرراست است: از خانه بیرون می‌زنی و انجامش می‌دهی. اگر جامعه‌ای آزاد و دموکراتیک می‌خواهی، از خانه بیرون می‌روی و آن را به دست می‌آوری. فقط زندگی خودمان، یا فقط من را در نظر بگیرید، البته شاید شما خیلی جوان هستید، اما در ۴۰-۳۰ سال گذشته تغییرات زیادی در کشور رخ داده است. جنبش های حقوق مدنی، جنبش ضد جنگ، نقد تند و تیز قدرت و بی اعتباری آن در زمینه‌های گوناگون که از دهه‌ی ۶۰ تا کنون رخ داده، جنبش محیط زیست، جنبش زنان، جنبش‌های متحدانه در دهه‌ی ۸۰- همه‌ی این‌ها جامعه را تغییر داده است. آن‌ها چطور این کارها را کردند؟ آن‌ها تنها انجامش دادند. مردم دور هم جمع می‌شوند، خود را منسجم می‌کنند، فشار وارد می‌کنند، سعی می‌کنند که بیاموزند، سعی می‌کنند تا کمک کنند که دیگران بیاموزند. این آن جوری است که تغییر به وجود می‌آید. این همان دلیلی است که ما در جامعه‌ی فئودالی یا برده‌داری زندگی نمی‌کنیم. این همان دلیلی است که در مقایسه با دیگر کشورها ما در ایالات متحده جامعه‌ی آزادتری داریم، با شانس‌های زیاد و ظرفیت کمی در حکومت برای اعمال قدرت. این‌ها همه از طریق مبارزات به دست آمده است. مردم هم‌اکنون هم مبارزه می کنند تا حقوق کارگران را به دست آورند، حقوق اجتماعی، بهداشت و یک نوع برنامه‌ی بهداشتی و غیره. مردم الان مبارزه می‌کنند که این چیزها را به دست آورند. و کوتاه زمانی پیش در این سطح نبودند. این‌ها از طریق مبارزات همگانی به دست آمدند و هیچ مرزی هم نخواهند داشت. هیچ دلیلی وجود ندارد که دیکتاتوری شرکت‌های بزرگ چرا نباید از بین بروند و مستحکم باقی بمانند، همانطور که رژیم‌های توتالیتر هم از بین رفتند. فاشیسم و استالینیسم به طور مثال. و هیچ مرزی هم برای این وجود ندارد. هر نوع قدرت نامشروع که وجود دارد، هر چه که می‌خواهد باشد، باید طوری خود را مشروع جلوه دهد. آن‌ها باید این مشروعیت را به اثبات برسانند، و ما باید متوجه این موضوع باشیم که این وظیفه را نمی‌توانند به انجام برسانند. وقتی این وظیفه را نمی‌تواند انجام دهد آن سیستم باید از بین برود و این آن راهی است که ما را به سمت حکومتی آزادتر و دموکراتیک سوق می‌دهد. من تصور نمی‌کنم که زمینه‌ای وجود داشته باشد که در آن این سؤالات در ذهن انسان خطور نکند. جواب‌های گوناگون در جاهای گوناگون و شرایط متفاوت وجود دارد، ولی مکانیسم آن همیشه ثابت است. که همانا درگیرشدن با مساله، آموزش، انسجام بخشیدن، فشار آوردن، و تشکیل نهادهای جدید است. این راه‌هایش است. در جامعه‌ای مثل ما این‌ها بیشتر در دسترس مردم است تا جوامعی مثل هاییتی یا کلمبیا که شما شاید به خاطر چنین فعالیت‌هایی کشته شوید. این خطر در اینجا وجود ندارد، اما ساز و کار همین است.

پانوشت:

1 _ تام مورلو، گیتاریست یک گروه رپ _ متال آمریکایی است. برای اطلاعات بیشتر در این مورد مراجعه کنید به مقاله‌ی «موسیقی زبان آتش؛ نه برای شکنجه» در همین شماره‌ی منجنیق.

2 _ این مصاحبه در تابستان 1996 انجام شده و در انتخابات ریاست‌جمهوری بیل کلینتون از حزب دموکرات با رابرت دال از حزب جمهوریخواه رقابت کرد.

اندیشیدن به دیگر

مفاهیم ممکن دموکراسی

گفت و گو با مایکل هاردت

ترجمه: درنا مشیر

این مصاحبه‌ای ست با مایکل هاردت(1) که اولین بار در سال 2006 توسط نیت برای مجله‌ی گرین پیر(2) انجام گرفت. مصاحبه به بررسی مفاهیمی در حوزه‌ی فکری هاردت (و نگری) از قبیل – انبوه خلق، دموکراسی، کار غیر مادی و مقاومت می‌پردازد – و اینکه چقدر تعریف او از این مفاهیم با دیدگاه ویرنو،(3) لنین، ژیژک و آگامبن متفاوت است.

س: می‌توانید با مقدمه‌ی کوتاهی از نظریه‌ی انبوه خلق که ممکن است خیلی‌ها با مفهومش آشنا نباشند شروع کنید؟

هاردت: من دوست دارم اصطلاحات را در فرمول بگویم، پس در فرمول انبوه خلق مساوی‌ست با تکینگی به اضافه‌ی همکاری – یا خودگردانی (آتونومی) به اضافه‌ی انجمن. این البته یادآور شعار لنین است که "کمونیسم یعنی قدرت شوراها به اضافه‌ی به لرزه درآوردن برق‌آسای سرتاسر کشور". برای ما موضوع انبوه خلق فکر کردن به فرمی از سازمان سیاسی و زندگی اجتماعی است که مبنی بر رابطه‌ی تفاوت‌هاست _ کسی که مانع تفاوت ها نیست، مانع همکاری و اتحاد هم نیست. شما شعارهای قدیمی سیاسی امریکا را در نظر بگیرید، فکرمی کنم آدری لرد(4) بود که می‌گفت: "قدرت ما در تفاوت‌های ماست" یا نمونه‌ی دیگر: "ما جهان تهی از تفاوت‌های جنسی نمی‌خواهیم، ما خواهان جهانی هستیم که در آن تفاوت‌های جنسی مهم نیست". من تعاریف مختلفی آورده‌ام، گاهی اقتصادی، گاهی فلسفی. این بار سیاسی است.

س: یکی از استدلال‌های شما در کار آخرتان با نگری این است که دموکراسی پروژه‌ی ناتمامی‌ست و اینکه سرانجام انبوه خلق به دموکراسی مطلق و حقیقی - با رد کردن کاربرد غلط امروزی از مفهوم آن- جامه‌ی عمل خواهد پوشاند. آیا این تز دموکراتیک به جای باز کردن فضایی برای یافتن راه‌هایی برای حرکت فراتر از دموکراسی حاضر، خودش طالب ارائه‌ی بیشتری از این نوع دموکراسی نخواهد شد؟ آیا احتمال آن هست که پروژه‌ی غایت‌شناختی (تلئولوژیک) از درک دموکراسی مطلق و کاربرد قانونی آن باعث خفه



شدن تجربه‌ی دیگر فرم‌های سیاسی موفق و اتحاد آنها شود؟

هاردت: من درک می‌کنم که چرا شما ممکن است بخواهید از مفهوم دموکراسی دست بکشیم. منظورم این است که جرج بوش در تلویزیون می‌آید و درباره‌ی به جنگ رفتن برای برقراری دموکراسی حرف می‌زند. پس می‌فهمم که چرا شما ممکن است بخواهید دیگر از این کلمه استفاده نکنیم. از سویی دیگر، می‌توانیم مبارزه کنیم برای معنی واقعی این مفهوم. نه اینکه به مفهوم کنونی‌اش برگردیم بلکه به دیگر مفاهیم ممکن‌اش بیندیشیم. ما می‌توانیم تلاش کنیم تا معنی دیگری غیر از معنی دموکراسی که امروز مطرح است برایش بسازیم. تا به عملکرد بوش بگوییم نه و نشان دهیم که دموکراسی او دموکراسی‌ای نیست که منظور ماست.

س: آیا شما می‌گویید که می‌خواهید پیوند بین آنچه امروز نمایش داده می‌شود و دموکراسی را قطع کنید؟

هاردت: بله! من می‌خواهم این پیوند را قطع کنم، نه تنها از لحاظ مفهومی بلکه با جستجو در تاریخ و اینکه چگونه این عبارت قبلا استفاده شده است– قبل ازآنکه پیوند بین دموکراسی و آنچه امروز ارائه می‌شود از لحاظ تاریخی و در عمل شکل گیرد. من فکر نمی‌کنم که دموکراسی یا دموکراسی مطلق باید عامل خفقان تلقی شود. به نظرم این عبارت می‌تواند برای فعالیت‌هایی که منظور شماست استفاده شود، فعالیت‌هایی که شما نگرانشان هستید ممکن است سرکوب شوند. من همچنین می‌خواهم بگویم که به نظرم وجود یکی از آنها مانع از وجود دیگری نیست – ما می‌توانیم بر این پافشاری کنیم که نهادهای نمایندگی مردم به تعهدات خود به وسیله‌ی تعامل در ساختار دموکراسی موجود و امتحان دیگر فرم‌های ارائه نشده‌ی دموکراسی عمل کنند.

س: در کتاب "دستور زبان انبوه خلق" پائولو ویرنو درمورد تعریف مارکس از طبقه‌ی کارگر در آمریکا می‌گوید که ما در آنجا می‌توانیم نمونه‌ای از طبقه‌ی کارگر را در فرم انبوه خلق مشاهده کنیم. ولی نظریه‌ی "هنوز انبوهه نشده" که شما و نگری ارائه دادید به این معناست که این نمونه (انبوه خلق) هرگز اتفاق نیفتاده است. می‌شود بیشتر درباره‌ی تفاوت‌های کار خودتان و پائولو در این زمینه بگویید؟

هاردت: فکر نمی‌کنم که من و تونی با پائولو مخالف باشیم. در مقدمه‌ی کتاب "دستور زبان انبوه خلق"، سیلور لوترنژه(5) می‌کوشد که بگوید این طور است، ولی من فکر نمی‌کنم. ما از این واژه استفاده می‌کنیم _منظورم از ما فقط من و تونی نیست، چرا که خیلی‌ها از نظریه‌ی انبوه خلق استفاده می‌کنند_ و گاهی از این واژه به روش‌های تعارض‌آمیزی استفاده می‌کنیم. من فکر نمی‌کنم که تعارض تا زمانی که سازنده است چیز بدی باشد. ما گاهی از این واژه برای تعبیراحتمالات سیاسی که در گذشته وجود داشته استفاده می‌کنیم- مثل زمانی که پائولو از گفته‌ی مارکس درباره‌ی آمریکا در نوشته‌ی انباشت اولیه‌اش(6) استفاده می‌کند. به اصطلاح می‌توانیم بگوییم که انبوه خلق قبلا وجود داشته است ولی به گونه‌ای دیگر. همچنین می‌توان از این واژه به عنوان پروژه‌ای استفاده کرد که هنوز انجام نشده، ولی می‌تواند انجام شود. که منظور ما از "هنوز انبوهه نشده" همین است. ما می‌توانیم با مطالعه‌ی تاریخ و بررسی مبارزه‌های گذشته از آنها الهام بگیریم، نه اینکه تکرارشان کنیم. ما نمی‌خواهیم که به عقب برگردیم یا کاری که قبلا انجام گرفته است را باز انجام دهیم.

به عنوان مثال پائولو در سال 1990، این ایده را داشت که کارگران بین‌المللی جهان IWW(7) را بر اساس "کار غیر مادی" دوباره تنظیم کند و نامش را "کارگران غیرمادی جهان" بگذارد. این باز تکرار IWW نبود. این در واقع به معنای استفاده از تجربه و الهام گرفتن از ناهمگونی زبانی، پویایی و ماهیت عرضی آن بود. دلیلی که من اینقدر بر عبارت "هنوز انبوهه نشده" تاکید دارم، در واقع تاکید من بر آنی نبودن انبوه خلق است. این یک پروژه‌ی سازمانی‌ست. شما می‌توانید این گونه بهش فکر کنید – که اصطلاح رایج فمینیست‌های دهه‌ی 1970 بود – که تنها به خاطر اینکه کسی زن است دلیل بر فمینیست بودنش نیست. شما باید فمینیست بشوید- این یک پروژه است. من خیلی تاکید دارم بر این نکته چون گاهی اوقات مردم گمان می‌کنند که هر گروه و جمعیتی انبوه خلق است. انبوه خلق پروژه‌ای‌ست که برای تکاملش به یک سازمان نیاز است. و من فکر می کنم احتمالا تونی _و به نظرم پائولو_ موافق باشند که این پروژه امکانش الان بیش از هر زمان دیگر وجود دارد.

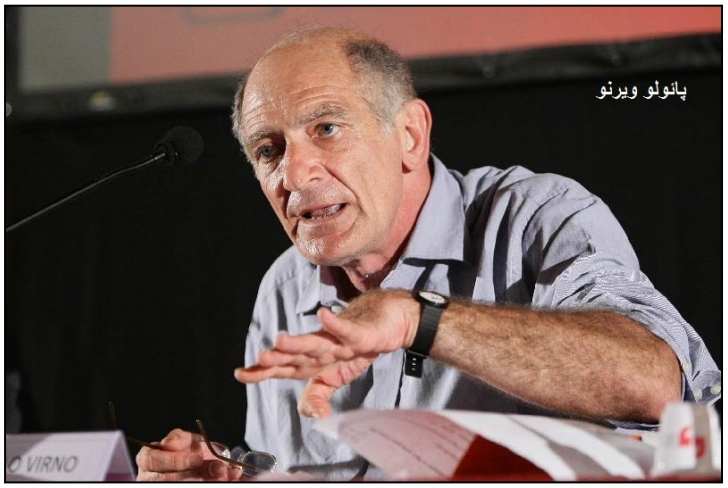

اما آن چه در کار پائولو متفاوت است، تمرکز او بر زبان است _استفاده‌ی او از رویکردهای زبانی برای آنالیز و درک تولیدات امروز و پتانسیل آنها_ که واقعا کار بسیار بزرگ و پر اهمیتی است و کاری است که من و تونی به آن دستبرد هم زده‌ایم. در اینجا می‌خواهم بگویم که عاشق توسعه‌ی مفاهیمی نظیر "انبوه خلق" به صورت گروهی هستم. این کاریست که من از انجامش بسیار لذت می‌برم و به نظرم کار گروهی راهی‌ست برای توسعه‌ی ایده‌ها. چون این مفاهیم متعلق به شخص خاصی نیستند و این نوع همکاری می‌تواند نتایج بسیار پر باری داشته باشد.

س: شما گفتید که پروژه‌ی انبوه خلق امکانش امروز بیش از هر زمان دیگر وجود دارد؟ ولی مطمئنا همان طور که در کار شما و ویرنو نیز ذکر شده است، ظرفیت و توانایی ما برای سازماندهی خودمان به صورت خودگردان _که این همان توانایی تکینگی به اضافه‌ی همکاری‌ست_ در پست_فوردیسم نمی‌تواند ناگهان شروع به حیات کند؟

هاردت: بسیار خب، باز برمی‌گردیم به پائولو. ویرنو، از هانا آرنت می‌خواند که در "شرایط انسانی"(8) می‌گوید: تفاوت است بین اقتصاد و سیاست. حیات اقتصادی وسیله است و حیات سیاسی گفتگو با دیگران است. پائولو این نظریه را برمی‌دارد و می‌گوید این در تولیدات کارخانه کاربرد دارد _کارخانه مکانی برای گفتگو با دیگران نیست. شما ممکن است با نظر ما و

پائولو مخالفت کنید و بگویید ولی به هر حال که صحبت و گفتگو در کارخانه وجود دارد؟

س: بله و اینکه همیشه کارخانه به خانه، جامعه و دیگرمحیط‌های گفتگو وصل بوده است.

هاردت: درست است ولی امروز، تولیدات (خود کارخانه) است که پر حرف شده است. نزدیکی بین سیاست و اقتصاد زیاد شده است. آن استعدادهایی که برای کار مورد نیاز است صرف سیاست می‌شود. فردریک جیمسون از تمایززدایی زمینه‌ها در عصر جهانیزه شدن می‌گوید. من و تونی و ویرنو نیز چیزی شبیه این می‌گوییم _البته در مورد موضوع بسیار متفاوت و خاص دیگری_ که امروز تمایزی بین کار و سیاست در سیستم کاپیتالیستی حاضر وجود ندارد. این به معنی افزایش ظرفیت سیاسی برای رسیدن به دموکراسی است. البته این ادعا باید مورد تأیید قرار گیرد.

س: وقتی شما از توانایی انبوه خلق برای رسیدن به دموکراسی حرف می‌زنید، آیا منظورتان این است که ما توانایی انجام کار داریم چون توانایی زندگی خوبی داریم؟ یا منظورتان این است که ما توانایی زندگی خوبی داریم چون کار می‌کنیم؟ به عبارتی دیگر، آیا توانایی ما برای تکینگی به اضافه‌ی همکاری سرچشمه گرفته از کار غیر مادی است که انجام می‌دهیم، یا اینکه باید از کار بگذریم تا به انبوه خلق برسیم؟

هاردت: این سوال که توانایی‌های ما از کجا می‌آید، سوال مهمی است که به نظرم باید جوابش هر دو حالتی که گفتید باشد. این ربطی به موضوع ندارد ولی من زمانی کتاب‌های مدیریت بسیار می‌خواندم. این سوال که مهارت‌های ما از کجا می‌آید _سوالی‌ست که مدیران و استادان مدیریت بسیار به آن می‌اندیشند. به عنوان مثال مک دونالد را نظر بگیرید. مک دونالد مدیرانش را به آموزشگاهی می‌فرستد – که فکر می‌کنم به آن "دانشگاه مک دونالد" یا چیزی شبیه آن می‌گویند. آنجا در مصاحبه‌ای با یکی از مربیان مدیریت می‌پرسند که کارکنان مهارت‌های مورد نیاز را از کجا به دست می‌آورند. در جواب می‌گوید که کارکنان مهارت‌های خود را در خانواده و از پدر و مادر می‌آموزند – آنها مهارت‌هایی که برای اشتغال در مک دونالد مورد نیاز است را از پدر و مادری که به آنها می‌آموزند "انسان‌هایی اجتماعی" باشند به دست می‌آورند.

س: این وارد مبحثی می‌شود که برای ما سوال‌های بسیاری درباره‌ی کار شما پیش می‌آورد. این موضوع بازتولید کار بی مزد، کاری که به نظر اضافه کاریست، ولی هنوز مقید به تولید ارزش است. در بخشی از فصل اول کتاب کاپیتال، مارکس از قول یک متفکر انگلیسی می‌گوید: "طبقه‌ی کارگر انگلستان بسیار تولیدکننده است، به این دلیل که وقت آسایش دارد". که به همین نکته اشاره می‌کند. پس وقتی که شما و نگری درباره‌ی وارد شدن "هوشمندی کل"(9) به عرصه‌ی تولید حرف می‌زنید، آیا این هوشمندی کل از محیط خانه و بازتولیدی به عرصه‌ی تولید وارد می‌شود؟

هاردت: به نحوی بله، این درست است. کار بی دستمزد در زمان قبل از پست_فوردیسم هم وجود داشت و می‌توان ظرفیت‌های موجود در آن زمان را دید. ولی همانند انبوه خلق این (کار غیر مادی) یک پروسه‌ی آنی و سریع نیست. اینکه این ظرفیت‌ها را در مردم تشخیص دهیم مهم است، که ببنیم امروز چه توانایی‌های به خصوصی وجود دارند و اینکه چگونه در کار استفاده‌شان می‌کنند و دیگر چگونه می‌شد از آنها استفاده کرد. و سپس اینکه در عمل چگونه به نوعی دیگر می‌توان به کار بردشان. ما باید این مسایل را بفهمیم و برای این کار به سازمان‌دهی نیاز است.

س: شما در جواب به سوال مشابهی درباره‌ی بازتولید نیروی کار بی مزد در مصاحبه‌ای که برای مجله‌ی Aut-op-sy انجام دادید، اشاره‌یی به نظریه‌ی دلوز و گتاری درباره‌ی "تولید میل‌گر"(10) داشتید وآن را راهی برای باز کردن ایده‌ی تولید دانستید. آیا می‌شود بیشتر راجع به این و به خصوص درباره‌ی گونه‌های مختلف تولید توضیح دهید؟ به عنوان مثال تولید

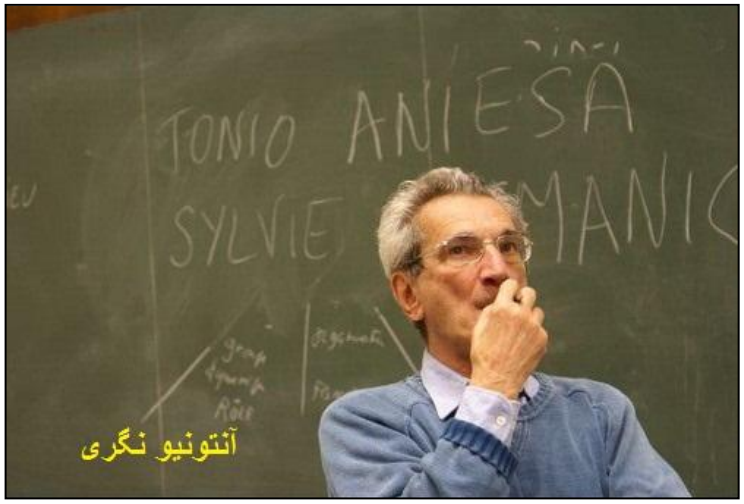

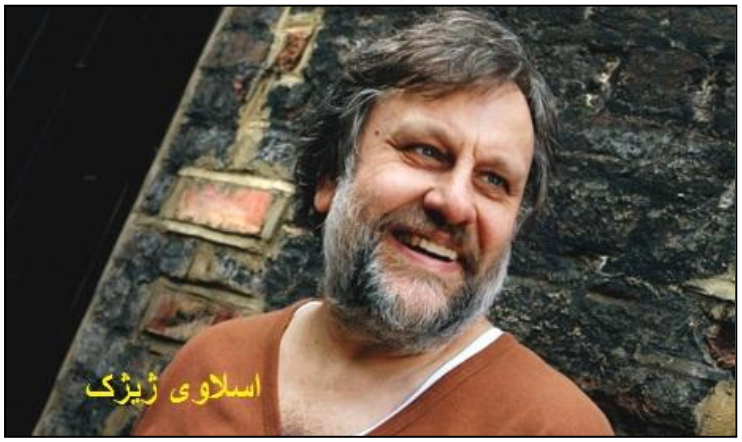

میل‌گر داریم و تولید ارزش که اینها همیشه یکی نیستند؟

هاردت: مهم است اشاره کنیم به اینکه "تولید میل‌گر" در کار دلوز و گتاری بارها استفاده شده. آنها متوجه هستند که این دو معنی در هم آمیخته است. به نظر من این مهم است چون گاهی ممکن است دلوز و گتاری بیش از حد خوش‌بین به نظر برسند. ولی آنها متوجه رابطه‌ی بین "میل" و "تولید ارزش" هستند. ما همچنین می‌توانیم به عنوان چشم‌انداز دیگری به آن نگاه کنیم و ببینیم از مناظر دیگر چه چیزهایی می‌توان دید و درک کرد.

س: سوال مورد بحث در اینجا از هم گسیختگی عملکردها و داشتن فضایی تئوریک برای از هم گسیختگی افکار است. این دقیقا مثل اشاره ترونتی(11) به این نکته است که طبقه‌ی کارگر به روش‌های خاصی عمل می‌کند که مخل نظام سرمایه‌داری است ولی سپس این رفتارها خودشان کاپیتالیزه می‌شوند. آیا این استدلال که "همه‌ی لحظه‌های زندگی پر بار هستند" فکر کردن به فعالیت‌هایی که _حداقل بعضی روزها_ "کاپیتالیزه" نمی‌شوند را سخت نمی‌کند؟

هاردت: این سوال مهمی است. ولی قبل از هر چیز مهم است اشاره کنم به اینکه وجود یکی مانع از وجود دیگری نیست. کاپیتالیزه شدن فعالیت‌ها منحصرا چیز بدی نیست. اگر نیاز کارگران با سرمایه برآورده شود و سرمایه خودش را مطابق نیاز آنها تغییر دهد، به معنای قدرت گرفتن طبقه‌ی کارگر و باز شدن فضای جدید و فراهم شدن امکانات است. حداقل این برداشتی‌ست که من از منظور ترونتی در دهه‌ی 1960 داشتم.

به عنوان مثال من در مصاحبه‌ای که در آخرین فوروم اجتماعی جهانی در پورتوآلگره با یک خبرنگار برزیلی داشتم، ازم سوال شد: "فوروم اقتصادی جهانی می‌گوید کاهش فقر در دستور کارشان است. آیا این مشکلی نیست؟" و من گفتم : "چرا باید مشکلی باشد؟" کمی طول کشید تا منظورش را فهمیدم. ولی در آخر گفت: "آنها ایده‌های ما را دزدیده‌اند، آنها دستور کار شما را دزدیده‌اند!". من به او گفتم: "پس به این معناست که ما برنده شده‌ایم". اینکه قادر به دیکته کردن دستور کار دشمنت باشی توانایی‌ست و نشانه‌ی قدرت است. سوال درباره‌ی از هم گسیختگی نیز در واقع یک سوال مهم سازمانی‌ست. از جهاتی این مساله مانند یافتن راه‌های مختلف کارشکنانه است برای تبدیل توانایی‌هایی که سر کار می‌بریم و استفاده‌ی آنها در زمینه‌های دیگر. ای کاش که مثال خوبی می‌توانستم بیاورم و این کار به سادگی چوب لای چرخ کردن بود!

س: شما و نگری در کار آخرتان خیلی تحسین‌کننده به لنین اشاره دارید. شما می‌گویید که اگر امروز لنین اینجا بود، فرمی از شبکه‌ی ارتباطی را سازمان می‌داد- و احتمالا با استدلال‌های موجود در کتاب امپراطوری و انبوه خلق موافقت می‌کرد. آیا می‌شود درباره‌ی ارتباط کارهای لنین و تاریخی که به آن محدود بود توضیح دهید؟ یا بر عکس، اگر شما و نگری در عصر لنین زندگی می‌کردید آیا با استدلال‌های او موافقت می‌کردید؟

هاردت: در این کتاب (اگر درست به یاد بیاورم) تونی درباره‌ی لنین می‌گوید: تئوری‌ای که لنین از حزب داشت، تئوری حزب بلشویک نیست؛ بلکه تئوری سازمانی است و بر این نظر است که مسلطترین فرم کارگری، قدرتمندترین فرم سازمانی را در مبارزه با سرمایه‌داری می‌تواند تشکیل دهد. فرم سازمان بستگی به فرم کارگری چیره در جامعه دارد – به عنوان مثال اگر یک رییس در کارخانه هست، یک رییس هم در آن حزب یا اتحادیه هست – و این فرم‌های سازمانی هستند که بیشترین تاثیر را در جلو بردن خواسته‌های کارگران دارند. این در واقع استدلال کارکردگراهاست.

فکر می‌کنم تفاوت‌هایی که ما با اسلاوی ژیژک داریم همین جاست. از جهاتی منظور اسلاوی را وقتی می‌گوید "ما به یک حزب نیاز داریم" نمی‌فهمم. دوست دارم فکر کنم منظورش "نیاز به فرمی از سازمان سیاسی‌ست که متناسب با فرم کارگری معاصر و ظرفیت‌هایش است" و منظورش تکرار ساختار سازمانی بشویک‌ها نباشد. از طرفی دیگر، در این مورد که اگر زمان لنین بود چه می کردم، واقعا

نمی‌دانم. مطمئن نیستم که اگر آن زمان بودم مثل الان فکر می‌کردم یا جوری دیگر.

س: می‌شود کمی بیشتر راجع به "فرم کارگری چیره" توضیح دهید؟ مثلا، فرم‌های چیره‌ی ارزش وجود دارند که در تولیدات مهم‌اند و همچنین چیرگی در داخل خود طبقه‌ی کارگر (آریستوکراسی کارگری) وجود دارد. به نظر می‌رسد که شما می‌گویید همیشه تاثیرگذارترین فرم‌های سازمانی، مورد پسندترین فرم‌های سازمانی نیستند. و یا به عبارتی دیگر، فرم‌های سازمانی که به نظر می‌رسد تاثیرگذارند، به پرسش‌های مهم سازمانی نمی‌پردازند و این برای کمونیسم مشکلی است.

هاردت: تاثیرگذاری امر بسیار مهمی است، ولی از جهاتی همان چیزیست که من و تونی درباره‌ی تولیدات و امکاناتی که امروز وجود دارند می‌گوییم. مدلی که امروز در روابط تولیدات وجود دارد بسیار مور پسندتر از مدل‌هایی است که در گذشته وجود داشته‌اند. فاصله‌ی بین تاثیرگذاری و مطلوبیت کم‌تر شده است. چیزی که ما به آن اشاره داریم، این نیست که مثلا کدام بخش از پرولتاریا ممتازترین موقعیت یا بیشترین تسلط سیاسی را دارد؛ ما در واقع می‌پرسیم که کدام فرم کارگری هست که ویژگی‌هایش تا دیگر فضاهای کارگری و در کل جامعه گسترش پیدا کرده است. یک زمانی، ویژگی‌های کارگران صنعتی به تدریج بر دیگر فرم‌های تولیدات اعمال می‌شد (بر مکانیزاسیون، بی دوامی، روز کاری، ساختار خانوادگی و ریتم). استدلال من و تونی این است که این دقیقا همان اتفاقی است که امروز با کار غیر مادی دارد می‌افتد. البته که تفاوت‌های زیادی وجود دارد در نحوه‌ی پاداش دادن به هر آدم و در این میان تقسیم‌بندی‌های جنسیتی، نژادی، جغرافیایی نیز در بین کارگران وجود دارد. کار عاطفی، به عنوان مثال، بسیار زنانه و بسیار کم پاداش است – و بر این حساب، این یک سیستم آریستوکراسی نمی‌تواند به حساب بیاید – ولی ویژگی‌هایش به دیگر حوزه‌ها گسترش پیدا کرده است و اینجاست که فاصله‌ی بین مطلوبیت و تاثیرگذاری کم شده است.

می‌توانیم تلاش کنیم تا معنی دیگری غیر از معنی دموکراسی که امروز مطرح است برایش بسازیم

س: ولی به نظر نمی‌رسد که تفاوت زیادی بین بازتولید کار بی مزد، در گذشته و حال وجود داشته باشد. به عنوان مثال، یک زن خانه‌دار امروز همان کارهایی را می‌کند که یک زن خانه‌دار در دهه‌ی 1900 انجام می‌داد (اگرچه به طرق متفاوت) آنها هر دو محدود به تولیدات ارزش هستند. برای چه شما امکان وجود فرم جدیدی از سازمان را بر اساس ویژگی‌های این نوع کارگری غیر مادی می‌بینید؟

هاردت: برای اینکه این ویژگی‌ها در اشکال مختلف کارگری گسترش پیدا کرده‌اند. از خیلی جهات، این مقطعی است برای نگریستن به کارگر و ترکیب طبقاتی‌اش – برای درک این که مردم چه ظرفیت و توانایی‌هایی دارند. ما نمی‌خواهیم که فقط توانایی‌های مردم را اثبات کنیم. ما نمی‌خواهیم که فقط فرض کنیم مردم توانایی تشکیل سیستم خودگردان را دارند. ما باید ببینیم که مردم چه ظرفیت‌هایی دارند و بفهمیم که چگونه می‌توان این ظرفیت‌ها را تأیید کرد. من می‌بینم که وجود زندگی اجتماعی به این معناست که بعضی از این ظرفیت‌ها پیش از این وجود داشته است. ولی مطمئن نیستم که توانایی عشق به یک کودک به عنوان مثال، برای توانایی سازمان‌دهی و اداره‌ی یک جامعه کافی باشد. و سپس، مگر خود عشق یاد گرفتنی نیست؟ به نظر من اگر توانایی‌های بشر را – برای عشق ورزیدن، دموکراسی، خود سازمان‌دهی – ساده بگیریم، طبیعتا فوری در تشخیص پروسه‌های سازمانی لازم درمی‌مانیم.

س: نوشته‌ی شما درباره‌ی زیست سیاسی(12) به نظر می‌رسد که تداخل و در عین حال از جهات مهم دیگری فرق دارد با نظریه‌ی جورجیو آگامبن درمورد "قدرت حاکم و حیات برهنه". در انبوه خلق شما و نگری، آگامبن را نقد می‌کنید و در دیگر جاها قویا علیه اشتباه گرفتن جسم با هر مفهومی از زندگی برهنه بحث می‌کنید. شما چگونه نظریه‌ی آگامبن را درباره‌ی زیست سیاسی توصیف می‌کنید، به خصوص در ارتباط با نظریه‌ی خودتان؟ آیا می‌شود توضیح دهید که این اختلاف نظرتان با آگامبن درباره‌ی وضعیت حیات برهنه و پتانسیل بدن، چه چیزی را به خطر می‌اندازد؟ به طور دقیق‌تر، شما رابطه‌ی بین وضعیت حیات برهنه و پتانسیل انبوه خلق را چگونه می‌بینید؟

هاردت: این یک سوال متودولوژیکی است. کاربرد آگامبن از این واژه امکانات زیادی را باز می‌کند و البته خیلی از امکانات را هم می‌بندد. کار او از جهت فهمیدن اینکه حاکمیت چه کار می‌کند و غیره بسیار

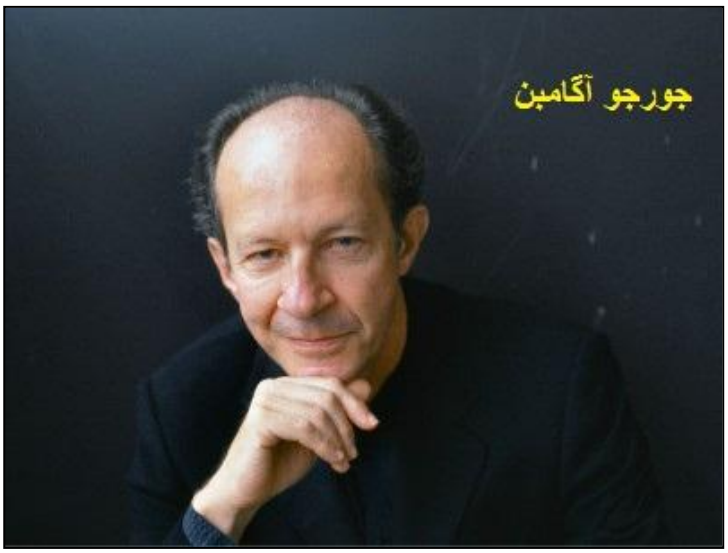

ارزشمند است. تمام تفاوت‌های ما با آگامبن پیرامون حیات برهنه، قدرت و پتانسیل‌اش می‌چرخد. من و نگری در کارمان می‌کوشیم که به تشخیص قابلیت سرشار و قدرت انبوه خلق کمک کنیم. من فکر نمی‌کنم این در پروژه‌ی آگامبن باشد و من هم پروژه‌ی او را در این زمینه خیلی یاری‌بخش نمی‌بینم. مفهوم حیات برهنه به نظر من اجازه‌ی تشخیص این قدرت را در انبوه خلق نمی‌دهد.

س: شما و نگری گویا اظهار می‌کنید که زیست سیاسی یک ویژگی جدیدی‌ست که خاص کاپیتالیسم و آنتی کاپیتالیسم معاصر است. آیا زیست قدرت یا زیست سیاسی قبل از پُست فوردیسم وجود داشت؟ نمی‌شود بگوییم که پرورش کودک، به عنوان مثال، محصول زندگی و زندگی اجتماعی است؟

هاردت: رد کردن آنچه شما می‌گویید غیر ممکن است. فوکو می‌گوید: "آنچه در قدرت در خطر است خود زندگی‌ست" و البته که همه‌ی قدرت همیشه در زندگی اداره می‌شود. ولی می‌خواهم بگویم که یک امتیاز و توانایی جدیدی برای انبوه خلق وجود دارد، که من و تونی می‌خواهیم نامش را زیست سیاسی بگذاریم. این ادامه‌ی همان موضوعی است که قبلا درباره‌ی فرم‌های مطلوب سازمانی گفتیم و امروز به نوعی می‌شود در طبقه‌ی کارگر پیدایشان کرد.

س: اخیرا داشتیم در مورد بحران و شرایط بحرانی بحث می‌کردیم. شما رابطه‌ی بین بحران و عوامل پیدایش‌اش را چگونه می‌بینید یا به عبارتی دیگر، رابطه‌ی بین تشکیل شده و قدرت تشکیل دهنده را و این برداشت‌های مختلفی که از این استدلال می‌شود چه چیزی را به خطر می‌اندازند؟

هاردت: من از کنار هم قرار دادن بحران و شرایط پیدایش‌اش خوشم می‌آید. ای کاش حرف بیشتری داشتم که در موردش بزنم. از جهاتی این فرمول‌بندی تازه‌ای است درباره‌ی برخی استدلال‌ها از بحران که بحران برانگیخته می‌شود نه اینکه محصول تناقضات ابژکتیو باشد. به هر جهت من در شگفتم که آیا نظریه‌ی پیدایش، اشاره به نظریه‌ی ازلیت دارد یا نه– از این لحاظ که به نظرم شما اشاره به این کردید که ظرفیت بشر برای کمونیسم یک پدیده‌ی تاریخی نیست و از ابتدا وجود داشته. این حتما نباید مفهوم ازلیت را برساند، ولی اگر چنین مفهومی را می‌رساند دیگر برای من جذابیتی ندارد. به هر حال مهم است اشاره کنم به این نکته که بحران‌ها محصول خلاقیتند و در عین حال خود لحظه‌های خلاقی هستند که فرصت‌ها و امکانات را به وجود می‌آورند.

س: من منظورم این نیست که بگویم کمونیسم از ازل وجود داشته یا یک جریان خود به خودی بوده، یا اینکه نیاز به تشکیل سازمان را به حداقل برسانم. هیچ مبارزه‌ای بدون سازمان‌دهی به نتیجه نمی‌رسد. سرجیو بولونیا(13) می‌گوید حتی لحظه‌هایی که خود به خودی تلقی می‌شوند در واقع ناشی از درک ناقص مبارزه‌های میکروپروسه‌ای و سازمانی هستند. در عین حال این مهم است که تاکید کنیم بر اینکه هر موقعیتی می‌تواند جایگاهی برای آغاز سازمان‌دهی باشد.

نسخه‌هایی از مارکسیسم وجود دارد که می‌تواند باعث خسته کردن و مادی و بی اثر کردن بعضی مردم و ناتوان کردنشان در خود فعالی از لحاظ کمونیستی شوند. آنها تئوری‌ای از مردم ضعیف، محدود و ناتوان ارائه می دهند. مانند لنینیست‌ها که می‌گویند کارگران به صورت ابژکتیو محدود هستند و به تنهایی فقط قادر به تشکیل اتحادیه می‌باشند، برای همین برای آگاهی و هدایت‌شان به یک حزب نیاز است. اما شما و نگری به نظر می‌رسد تاکید بر این دارید که همه قادرند به صورت خودگردان و خود فعال عمل کنند و کارگران می‌توانند ماورای اتحادیه‌ی کارگری عمل کنند. برای همین است که فکر می‌کنم لنینیست‌ها از کارتان خوششان نمی‌آید. از طرفی دیگر، تاکید شما بر "امروز توانا" – در مقابل "همچنان توانا" – این مفهوم را می‌رساند که دیروز مردمی بودند که توانایی این کار را نداشتند و کارگرانی بودند که قدرت فعالیت مستقل بدون حضور حزب را نداشتند.

هاردت: من نمی‌دانم چگونه می‌توانم اینجا از به وجود آمدن ادعای ضمنی درباره‌ی گذشته ممانعت کنم. همان طوری که شما اشاره کردید، تاکید بر "همچنان توانا" مفهوم وجود توانایی‌های قبلی برای کمونیسم را می‌رساند، ولی تاکید بر "امروز توانا" مفهوم "دیروز ناتوانا" و ظرفیت قبلی نداشتن برای کمونیسم را می‌رساند. که هیچ کدام این مفاهیم منظور من نیست ولی اگر خیلی اصرار هست من مفهوم قبلی را ترجیح می‌دهم. در واقع من ضرورتی برای ادامه‌ی بحث درمورد ضدیت این دو گفته نمی‌بینم. برای من خیلی تحسین‌برانگیز است که شما می‌خواهید از شأن و منزلت مبارزات گذشته دفاع کنید ولی ما با گفتن اینکه از آن مبارزات آموخته‌ایم، که قدرت امروز ما مدیون آن مبارزات است و ما بر شانه‌های آنها ایستاده‌ایم به هیچ عنوان نامشان را خدشه‌دار نمی‌کنیم. برعکس! چه راهی بهتر از این برای تقدیر از قدرت و موفقیت آنها وجود دارد؟

س: شما استدلال می‌کنید که شرایط "جنگ با ترور" و این جنگ اجتماعی دائمی که امروز درگیرش هستیم به این دلیل به وجود آمده است که دموکراسی مطلق به تأخیر افتاده. پس آیا شما می‌گویید که دفاع از حقوق دموکراتیک (آزادی شهروندی، حریم شخصی، حقوق بشر) کافی است برای سر در آوردن از دموکراسی "معتبر" یا مقاومت به یک چیز نوآورانه و خلاق‌تر دیگری نیاز دارد؟ اگر اینگونه است، به نظر شما به چه شکل خواهد بود؛ به خصوص در چارچوب "جنگ با ترور" و شرایط اضطراری که به وجود می‌آورد؟

هاردت: هیچ کس نمی‌گوید که همه چیز قبل از متوقف شدن حقوق بشر و پیش از "جنگ با ترور" عالی بود. ولی ما می‌توانیم و باید در برابر این حمله‌هایی که به حقوق بشر شده است بایستیم و مبارزه کنیم. و این به معنای این نیست که قبل از این حمله‌ها به حقوق بشر "دموکراسی معتبر" وجود داشته یا دوست داشته باشیم به آن زمان برگردیم.

س: این ایده که مقاومت از لحاظ هستی‌شناختی(14) مقدم‌تر از و تشکیل دهنده‌ی قدرت بوده است یکی از جریان‌های اصلی در نوشته‌ی شما با نگری است. به نظر این منصفانه است که بگوییم به هر حال سرمایه نیز ظرفیت خلاقی در حرکت و انعطاف‌پذیری دارد و می‌تواند همه‌ی موانع، تناقضات و ناسازگاری‌های سر راه را در خود فرو برد تا باز به جلو حرکت کند و بتواند تکنیک‌های جدیدی از اعمال خشونت، مطیع‌سازی و بردگی با مزد تولید کند (به عنوان مثال پارادایم متحرک و انعطاف‌پذیر پُست فوردیسم). آیا می‌شود درباره‌ی اهمیت نظریه‌ی اولویت هستی‌شناسی در پروژه‌ی سیاسی انبوه خلق حرف بزنید و در این مورد که آیا قدرت نیز می‌تواند سازنده باشد یا خیر؟

هاردت: مطمئنا بله. فکر نمی‌کنم به هیچ عنوان بتوانیم قدرت حاکمیت و سرمایه را در عمل، انجام کار و شکل دادن به حاصل کارها انکار کنیم. منظورم این است که اگر قدرت خودمان را به حساب بیاوریم ولی قدرت حاکمیت و سرمایه را نادیده بگیریم، حسابمان کاستی خواهد داشت و هیچ مطابقتی با تجربه‌ی ما و واقعیت اتفاق افتاده نخواهد داشت.

س: آیا این به این معناست که شما با نظریه‌ی دلوز و ترونتی که مقاومت یا طبقه‌ی کارگر از لحاظ هستی‌شناختی مقدم‌تر است و تولیدات، همیشه جریانی از پایین به بالا دارند مخالفید؟

هاردت: من اینطور فکر نمی‌کنم. اولا ترونتی و دلوز این ادعاها را در چارچوب جبرانی قرار می‌دهند. در برابر این فرضیه که سرمایه و قدرت تنها بازیگران هستند، اصرار می‌کنند که مقاومت هم نقش مهمی دارد. ولی دوما آنها فراتر از این می‌روند، چرا که کیفیت‌های متفاوتی برای دو طرف قرار می‌دهند. با استفاده از واژه‌های دلوز در کتابش درباره‌ی نیچه، می‌توان این را گفت که سرمایه تنها وقتی واکنش نشان می‌دهد که مبارزات کارگری فعال و خلاق هستند. این به معنای آن نیست که سرمایه نمی‌تواند قدرت زیادی اعمال کند. البته که می‌تواند. این خیلی ساده یعنی قدرت سرمایه همیشه بر اساس تنفر است، که همیشه تیرش به سوی چیزی است که تهدیدش می‌کند. تنها طبقه‌ی کارگر است که می‌تواند به صورت خودگردان بیافریند. این تفاوت در کیفیت‌هاست که آنها بهش اشاره دارند و این به نظر من نکته‌ی مهمی است.

پانوشت‌ها:

1 _ Michael Hardt. 2 _ Greenpepper Magazine. 3 _ Paolo Virno. 4 _ Audre Lord. 5 _ Sylvère Lotringer. 6 _ "primitive accumulation". کاپیتال – قانون کلی انباشت سرمایه‌داری. 7 _ International Workers of the World. 8 _ The Human Condition. 9 _ General Intellect. 10 _ Desiring-production. 11 _ Tronti. 12 _ Biopolitics. 13 _ Sergio Bologna. 14 _ ontology

تصمیم‌گیری جمعی

و نظارت در جامعه‌ی کمونیستی

موشه ماخُور

ترجمه: حمید یاوری. آرش کیا

منجنیق: این متن، نوشته‌ی بسیار بلندی است از موشه ماخور، کمونیست اسراییلی که در آن در مورد مدلی که برای «حکومت کمونیستی» پیشنهاد می‌دهد بحث می‌کند. ضمیمه‌ی متن بخش مفصلی است که ماخور به مدد فرمول‌ها و معادلات تلاش می‌کند نظریه‌ی خودش را اثبات کند که ترجمه شده است. از آنجا که چنین متنی بیش از اندازه طولانی است، تصمیم گرفتیم تنها بخش ابتدایی آن را که به نوعی نگاه نویسنده به «دموکراسی» را پوشش می‌دهد در نشریه منتشر کنیم و کل متن را، به همراه ضمیمه و فهرست منابع هنگام انتشار آن در صفحه‌ی فیس‌بوک به صورت پی. دی. اف منتشر کنیم و لینک آن را روی صفحه‌ی فیس‌بوک منجنیق بگذاریم.

پیش گفتار

این متن تعهد من نسبت به کمونیسم و کار علمی من در زمینه‌ی نظریه‌ی انتخاب اجتماعی (Social Choice)



به ویژه اندازه‌گیری قدرت رأی‌گیری را گرد هم می‌آورد. سال‌هاست که گاه و بی‌گاه به نگارش آن مشغول بوده‌ام. چند پاراگرافی می‌نوشتم و گوشه‌ای رهایش می‌کردم و کارهای جاری ضروری‌تر جایش را می‌گرفتند.

در ابتدا "سوسیالیزم" را در عنوان و بدنه‌ی مقاله به کار گرفتم اما حالا به کمونیسم تغییرش داده‌ام. اجازه دهید دلیلش را برای‌تان توضیح دهم. واژگانی چون "کمونیست" و "کمونیسم" از آغاز قرن بیست و یکم دچار تغییر معنایی قابل توجهی شده‌اند. برای مدت‌ها این واژه‌ها در انحصار مجازی کمونیسم رسمی استالینیستی درآمده بودند. از این رو در کمونیست‌های ضد استالین تمایلی وجود داشت در اجتناب از این واژه‌ها برای توصیف خودشان و جامعه‌ای که آن‌ها برای رسیدن به آن در تلاش بودند. به جایش، واژه‌هایی چون "سوسیالیسم انقلابی" را برای توصیف خودشان به‌کار می‌بردند و از سوسیالیزم به عنوان هدف یاد می‌کردند (لازم به یادآوری است که واژه‌ی سوسیالیزم نیز مدت‌ها در غصب استالینیست‌ها بود اما هرگز به انحصارشان درنیامد). با وجود فروپاشی کمونیسم رسمی، روند رو به رشدی در گرایش به استفاده از اصطلاحات گذشته با همان بار معنایی که در "مانیفست کمونیست" و «نقد مارکس بر برنامه‌ی گوتا» به وضوح دیده می‌شد، به وجود آمد و من شادمان از این تغییرمعنایی، فعالانه حمایتش می‌کنم.

خلاصه‌ی کوتاهی از این مقاله در بخش 5 آمده است. شما می‌توانید آن را در ابتدا بخوانید اما من آن خلاصه را در انتهای مقاله قرار داده‌ام. دوست دارم پس از خواندن چهار بخش ابتدایی دوباره آن را بخوانید؛ به این امید که به درک بهتری بینجامد.

1 - مقدمه

اهمیت "تصمیم‌گیری و نظارت در جامعه‌ی کمونیستی" نمی‌تواند غلوآمیز باشد: این نگرانی در جوهره‌ی کمونیسم ریشه دارد. اساسا اگر بتوان کمونیسم را معنا نمود معنایش چیزی جز "فوران رادیکال دموکراسی" نخواهد بود. ترک برداشتن محدوده‌ی سیاسی باریکی – جایی مجاز برای نوسان‌های کوتاه و تا حدودی گمراه‌کننده- به نام دموکراسی که در حال بلعیدن تمامی حوزه‌های زندگی اجتماعی است. این نگاه به ویژه در آن‌چه که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به عنوان" بیگانگی حوزه‌ی اقتصادی" خوانده می‌شود کاربست‌های مشخصی پیدا می‌کند: اکثریت گزینه‌هایی که در حال

حاضر در پشت پرده‌ی جامعه ساخته شده و در موردشان تصمیمی آگاهانه و جمعی گرفته می‌شود عموما توسط بخش خصوصی تحمیل می‌شوند که یا ثروت را در انحصار خود درآورده‌اند یا بازمانده‌ی بازی پر آشوب نیروهای کور بازار هستند. همه‌ی این‌ها نشان از آن دارد که گسترش وسیع حوزه‌ی تصمیم‌گیری جمعی نیازمند گسترش و تعمیق قلمرو نظارت حوزه‌ی عمومی در جهت حصول اطمینان از اجرای صحیح تصمیمات است.

سرمایه‌داری به ثبات و مشروعیت ایدئولوژیکی‌اش در جدایی حوزه‌ی اقتصادی از حوزه‌ی سیاسی وابسته است. که در این جدایی، حوزه‌ی سیاسی به طور رسمی برمبنای تصمیم‌گیری و نظارت حوزه‌ی عمومی به شکلی دموکراتیک اداره می‌شود در حالی که حوزه‌ی اقتصادی در سیطره‌ی ترکیبی از "استبداد خرد" بخش خصوصی و "هرج و مرج کلان" بازار قرار دارد. در هر دوی این حوزه‌ها نقش شهروند به یک رأی‌دهنده یا مصرف‌کننده‌ی منفعل تقلیل پیدا کرده است. انتخابی که در آن به شهروندان یا گزینه‌های محدودی از مارک‌های مختلف احزاب سیاسی پیش‌نهاد می‌شود یا این که ناچارند زیر بمباران تبلیغاتی رسانه‌ها پودر رخت‌شویی‌ای را انتخاب کنند که یا نرم‌تر است یا به بخش خصوصی تعلق دارد که فعالیت مغزشویی‌اش قوی‌تر است.

مرز بین این دو حوزه اما هیچ‌گاه مرز ثابتی نبوده است: خصوصی‌سازی آن را به سویی می‌کشد که در آن دست حوزه‌ی عمومی را از کنترل حوزه‌ی سیاسی کوتاه می‌کند، حوزه‌ی سیاسی را در بازار به حراج می‌گذارد و سر آخر آن را ضمیمه‌ی بخش خصوصی می‌کند. کمونیسم اما خواهان تغییر گسترده‌ی مرز مذکور در جهت مخالف است. هدفش تبدیل تولید به خدمات اجتماعی و محو این خط و مرز به نفع حوزه‌ی عمومی است تا به تدریج بخش‌های وسیع بین این دو حوزه پاک شوند.

با این حال سوسیالیست‌ها توجه اندکی به این سوال اختصاص داده‌اند که "دموکراسی کمونیستی" چگونه عمل می‌کند. در حقیقت به جزییات اندکی در زمینه‌ی چهارچوب‌های بنیادینی که بر اساس آن تصمیم‌گیری جمعی و نظارت عمومی در یک جامعه‌ی کمونیستی عملیاتی می‌شود پرداخته شده است. معدود گفتمان‌هایی نیز که در این زمینه در ادبیات سوسیالیستی یافت می‌شوند بسیار ناقص بوده و بدتر از آن در پاره‌ای از موارد بر مبنای مفروضات تخیلی و ایده‌آلیستی در زمینه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی شکل گرفته‌اند.(1)

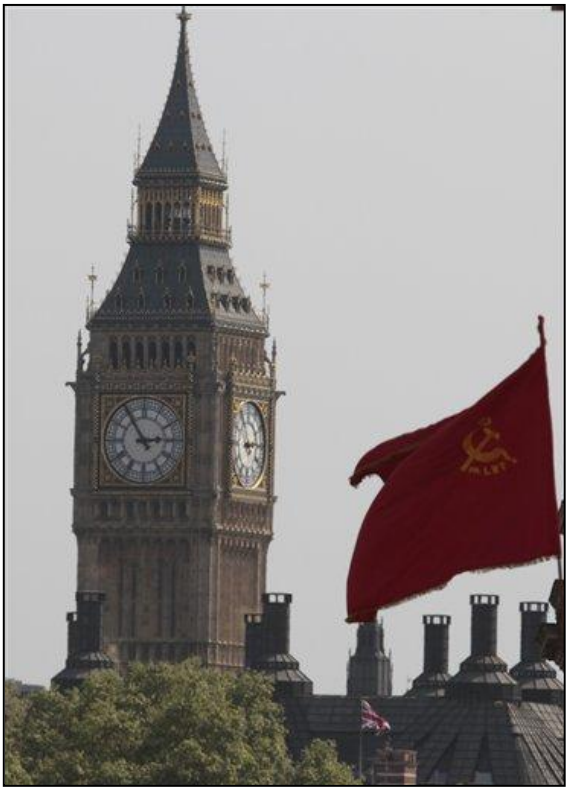

در میان مارکسیست‌ها به ویژه نسبت به تعامل در "طراحی تئوریک برنامه‌های کاری" بی‌میلی آشکاری دیده می‌شود. این بی‌میلی البته تا حدودی قابل فهم است اما اگر در برابر این پرسش که جامعه‌ی کمونیستی شبیه چیست همچنان بیش از حد مبهم باقی بمانیم هیچ‌گاه در جلب حمایت‌های مردمی موفق نخواهیم شد. افزون بر این، بر اساس تجربه‌ی استبدادی قرن بیستم که به سوسیالیست‌ها نسبت داده شد و ورشکستگی سیاسی و اخلاقی مدافعان کمونیستشان، توده‌ها نسبت به نیت واقعی کمونیست‌ها مشکوک بوده و در زمینه‌ی سازگاری کمونیسم با دموکراسی در تردیدند.

بسیاری از مارکسیست‌ها - به ویژه چپ‌گراها و شورایی‌ها- اساسا دل نگرانی خاصی نسبت به کل موضوع ندارند.(2) آن‌ها اطمینان دارند که با ناپدید شدن طبقات اجتماعی و زوال دولت موجود، درگیری‌های اجتماعی از میان رفته و تصمیم‌گیری جمعی به یک مسئله‌ی مدیریتی صرف تقلیل یافته و دیگر به عنوان یک معضل باقی نخواهد ماند.

این خطایی بسیار سنگین است. نخست آن که از بین رفتن طبقات و زوال دولت امری یک شبه نیست برعکس به دنبال یک بحران انقلابی رخ داده و به طور حتم پی‌آمد ده‌ها سال تغییر خودآگاهی است. در این میان، مناقشات حاد اجتماعی اجتناب‌ناپذیر است. دیگر آن که، حتی در یک جامعه‌ی بی‌طبقه بسیاری از مسایلی که در زمینه‌ی تصمیم جمعی رخ می‌دهند به

شدت مورد مناقشه قرار می‌گیرند. به احتمال قوی تضاد علایق محلی، منطقه‌ای و فردی وجود دارد. ساده‌لوحانه خواهد بود اگر تصور کنیم تمامی این تفاوت‌ها و تضادها ریشه‌های طبقاتی دارد. نهایت آن که یک تصمیم – صرف نظر از آن که موضوع مورد مناقشه باشد یا نباشد- باید اجرایی شود که طبیعتا نیازمند یک ساز و کار اجتماعی نظارت در جهت حصول اطمینان از پیاده‌سازی مناسب تصمیمات است.

1.1 - چهارچوب اجتماعی

هدف من در این نوشتار معرفی پاره‌ای از مشکلات تصمیم‌گیری و نظارت دموکراتیک در یک جامعه‌ی کمونیستی آتی است. این تنها کوششی ناتمام برای گشودن بحث است. در این نوشتار تلاش نمودم تا بحث خود را تنها به چهارچوب‌های بنیادین محدود نموده و از پرداختن به دیگر جنبه‌های اساسی دموکراسی نظیر آزادی بیان و اطلاعات پرهیز نمایم.

در این مقاله، جامعه‌ی مورد نظر من یک جامعه‌ی در حال گذار از یک بحران انقلابی نیست برعکس جامعه‌ای است که کمونیسم را در خود پی‌ریزی نموده است. به همین دلیل من تمامی برون‌یابی‌های تجربه‌ی دموکراسی طبقه‌ی کارگر در دوره‌های خیزش انقلابی را به کناری می‌گذارم. تمام‌شان به شکل غم‌انگیزی مختصر و الهام گرفته از کمون پاریس 1871 هستند. تجربه‌ی کمون پاریس، تجربه‌ای تاریخی، الهام‌بخش وآموزنده است؛ اما به شکل خطرناکی سطحی‌نگرانه خواهد بود اگر تصور کنیم که شکل نهادها و جوشش اجتماعی که در دوران فوران بسیج سیاسی به وجود می‌آیند الزاما بدون تغییر زیادی به مانند دورانی هستند که محیط اجتماعی در آرامش کامل به سر می‌برد.

از سوی دیگر خواندن این متن به عنوان بحثی بر"ساختار سیاسی" یک جامعه‌ی کمونیستی نیز سوء برداشتی جدی محسوب می‌شود. همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره کردم، جدایی بین حوزه‌ی سیاسی و دیگر حوزه‌های زندگی اجتماعی همچون حوزه‌ی اقتصادی محصول نگاه سرمایه‌داری است. حتی بحث تمایز بین حوزه‌ها را نیز می‌توان تا حدودی منحصر به دیدگاه سرمایه‌داری دانست. بنابراین در متن شکل‌گیری یک ساختار اجتماعی که درآن دیگر تمایزی بین حوزه‌ها وجود ندارد استفاده از اصطلاحاتی مانند حوزه‌ی سیاسی و حوزه‌ی اقتصادی اگر بی‌معنا نباشد بی‌شک گمراه کننده است. به همین دلیل است که من در زمینه‌ی استفاده از عبارت "تصمیم‌گیری و نظارت جمعی" به جای "ساختار سیاسی" اصرار می‌ورزم.(3)

ممکن است پاره‌ای از آن چه من بایستی بدان بپردازم در نظر خواننده، رسمی و انتزاعی جلوه نماید. این بدین علت است که "تصمیم‌گیری دموکراتیک" در برگیرنده‌ی برخی جنبه‌های خشک است که به نوعی انتزاعی محسوب می‌شوند. اما این نباید باعث شود تا آن‌ها را بی‌اهمیت قلمداد کنیم.(4) همان‌طور که در بالا اشاره کردم در یک جامعه‌ی کمونیستی دموکراسی باید به شکلی رادیکال در محدوده‌ای مشخص، گسترش یافته و قوام پیدا کند. بدون شک برخی از جنبه‌های روند تصمیم‌گیری باید براساس موردی که در زمینه‌اش تصمیم گرفته می‌شود تعیین شده و با متن اجتماعی خاص آن سازگار گردد. با این حال برخی از جنبه‌های مهم عمومی و اصول دموکراتیک تصمیم‌گیری از محتوای تصمیم و زمینه‌ای که تصمیم در آن ساخته می‌شود مستقل بوده که در این نوشتار به آن‌ها پرداخته می‌شود.(5)

به شهروندان یا گزینه‌های محدودی از مارک‌های مختلف احزاب سیاسی پیش‌نهاد می‌شود یا این که ناچارند زیر بمباران تبلیغاتی رسانه‌ها پودر رخت‌شویی‌ای را انتخاب کنند که یا نرم‌تر است یا به بخش خصوصی تعلق دارد که فعالیت مغزشویی‌اش قوی‌تر است

1.2 - برخی از اصول کلی

من در ادامه به پاره‌ای از مهم‌ترین اصول تشکیل دهنده‌ی تصمیم‌گیری دموکراتیک اشاره خواهم کرد. در زمینه‌ی هر یک از این اصول به اختصار به مشکلات مربوطه اشاره خواهم کرد. برخی از آن‌ها کاملا بدیهی بوده و پاره‌ای از وضوح کمتری برخوردارند.

1.2.1 - حق حاکمیت مردم

این اصل - که غالبا با شعار "قدرت از آن مردم است" همگانی می‌شود- یکی از اساسی‌ترین اصول

دموکراسی است. قدرت تصمیم‌گیری در مورد جامعه از آن مردمی است که تشکیل دهنده‌ی آن جامعه هستند. این اصل القاء کننده‌ی این مفهوم نیست که تمامی تصمیم‌ها بایستی مستقیما به واسطه‌ی همه‌ی آحاد جامعه گرفته شود . چنین برداشتی - همان گونه که در ادامه در مورد آن استدلال خواهم کرد- امری ناممکن است. اما این اصل بیان کننده‌ی این مفهوم است که هرگاه امکان تصمیم‌گیری مستقیم توسط کل جامعه نباشد تصمیم‌گیران بایستی مستقیما از سوی جامعه ملزم به تصمیم‌گیری شوند و قدرت‌شان را باید تنها از این راه کسب کنند.

1.2.2 - توانمندسازی مردم

شعار "قدرت از آن مردم است" دلالتی ضمنی دارد بر این که توانایی شهروندان در تاثیرگذاری بر اداره‌ی جامعه باید تا حد امکان تقویت شود. از این رو کاهش قدرت مردمی _که به واسطه‌ی برخی اشکال تصمیم‌گیری غیر مستقیم به وجود می‌آید_ باید به حداقل برسد.

1.2.3 - حق رأی و شرکت در انتخابات

این اصل به گونه‌ای که در ابتدا خالی از مشکل به نظر می‌رسد نیست. تا همین چندی پیش شعار "یک مرد، یک رأی" ورد زبان‌ها بود. این شعار باقی مانده‌ی دورانی است که حق رأی فراگیر به معنای حق رأی مردان بود.(6) ما اکنون می‌گوییم "یک فرد، یک رأی". اما چه کسی برای این منظور خاص یک فرد به حساب می‌آید؟ بی‌تردید شرط سنی لازم است اما خطمان را برای مشخص نمودن مرز سنی باید کجا بکشیم؟ سایر محدودیت‌ها نیز ممکن است توجیه‌پذیر باشد.(7) اما تعیین دقیق آن‌ها به مشکل‌دار بودن و تا حدی اختیاری بودن معیارهای ما گره خورده است.

مشکل دیگردر تمایزسازی به تعیین حوزه‌ی انتخابی مربوط می‌شود. حوزه‌ی انتخابی بخشی از جامعه است که موظف به اتخاذ یک تصمیم است. دموکراسی آرمانی کمونیستی بر اصل انتقال تصمیم‌گیری به پایین‌ترین لایه‌ی اجتماعی (subsidiarity) اشاره‌ی مستقیم دارد. این انتقال نشان‌گر میزان عادلانه‌ای از تمرکززدایی در تصمیم‌گیری است که تا حدود زیادی برای مجموعه‌های معین جغرافیایی (همچون جوامع محلی) و کاری (نظیراصناف، فضاهای کاری و واحدهای کارآفرینی) خودمختاری در پی خواهد آورد.

با این حال جامعه‌ی محلی اجازه ندارد منابع محدودی را که در محدوده‌اش قرار دارند به انحصار خود

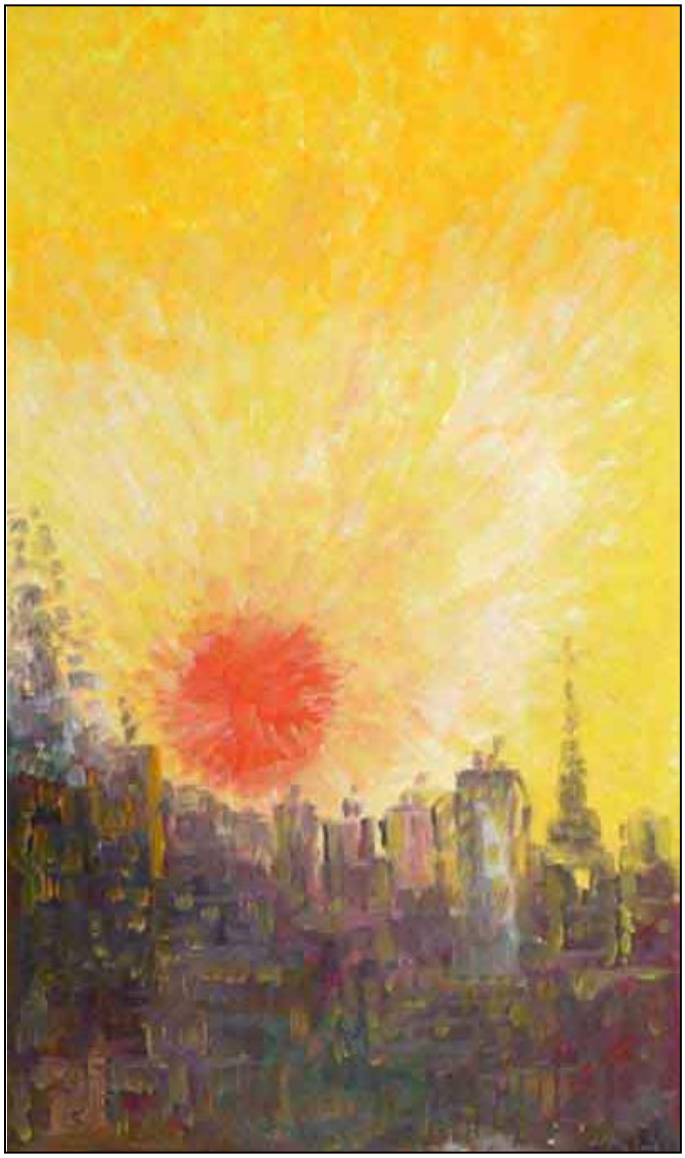

درآورد، با این پیش‌شرط که آن منابع از جمله منافع مشروع گستره‌ی وسیعی از جامعه به حساب می‌آیند. درختان یک جنگل، نفت و سایر ذخایر معدنی تنها از آن مردمی نیستند که در مجاورت جغرافیایی آن‌ها قرار دارند. به طور مشابه یک واحد تولیدی که به طور مستقل اداره می‌شود نبایستی تنها قدرت مطلقه در تصمیم‌گیری‌هایی باشد که مغایر نگرانی‌های مشروع جامعه در یک گستره‌ی وسیع‌تر می‌شود. به عنوان نمونه، تعداد وسایل نقلیه‌ی موتوری موجود در یک منطقه و یا کشور نمی‌تواند بنا بر صلاح‌دید دست‌اندرکاران تولید خودرو تعیین شود. حقیقت آن است که گازهای گل‌خانه‌ای و دیگر آلاینده‌ها هرچند به صورت محلی تولید می‌شوند اما بلایی جهانی هستند.

کنترل مستقیم تولید توسط تولیدکننده از ضروریات دموکراسی کمونیستی است. در عین حال نمی‌توان آن را بدون هیچ شرط و شروطی در سطحی محلی و به

شکلی اختصاصی برای هر فضای کاری به کار بست. شاغلین در هر محل کاری اجازه ندارند به طور مستقل تنها با توجه به علایق خود و با نادیده گرفتن خواسته‌ها و منافع دیگر اعضای جامعه کنترل تولیدات خود را در دست داشته باشند.

ضعف عمده‌ی آنارشیسم ناتوانی در پاسخ‌گویی رضایت‌بخش به این گونه مشکلات است. جامعه‌ی سراسر نامتمرکز که در آن منابع کاملا در سطح محلی کنترل می‌شوند نابرابری‌های فاحشی را بازتولید خواهد نمود. در حقیقت بدون حجم زیادی از تصمیم‌گیری‌های غیرمحلی و برنامه‌ریزی‌های کلان، بازگرداندن نیروهای کور بازار از هرج ومرج اجتناب‌ناپذیر به سوی نظم عمومی کاملا غیرممکن است.

1.2.4 - حق رأی برابر

شعار"یک نفر یک رأی" معنای دیگری نیز دارد: حق رأی نه تنها باید فراگیر باشد بلکه باید برابر هم باشد. رأی‌گیری تنها در این صورت است که خالی از اشکال بوده و بنابر این می‌توان آن را به عنوان تصمیم‌گیری مستقیم در نظر گرفت: به همین سادگی که هر رأی‌دهنده تنها یک رأی دارد. اگر چه در تصمیم‌گیری غیرمستقیم به نظر می‌رسد همه چیز بسیار ساده است و کمتر به مشکل برمی خورد اما حقیقت چیز دیگری است. به عنوان مثال در نظر بگیرید که شورای وکلا از حوزه‌های مختلف تشکیل شده است. هر وکیل ملزم است به این که با توجه به نظر اکثریت افراد حوزه انتخابی‌اش در مجمع رأی بدهد. در این وضعیت دو لایه‌ای، شهروندان در حوزه‌های انتخابی مختلف به طور غیرمستقیم و به واسطه‌ی وکلای‌شان در تصمیم‌گیری‌ها شرکت می‌کنند. اگر حوزه‌ها در اندازه‌های متفاوتی باشند – هم چنان که گاهی اتفاق می‌افتد که حوزه‌ها به شکلی قراردادی تمایز نیافته‌اند بلکه برعکس تنها نهادهای سازمانی محسوب می‌شوند مانند جوامع محلی یا مجموعه‌های کاری- در آن صورت، در مجمع مذکور دادن حق رأی برابر به تمامی نمایندگان به وضوح ناعادلانه خواهد بود؛ به این مفهوم که اعضای حوزه‌های انتخابی بزرگ‌تر در مجمع کمتر نمایندگی شده و در مقایسه با شهروندان حوزه‌های انتخابی کوچک‌تر تاثیر غیرمستقیم کم‌رنگ‌تری بر نتیجه‌ی نهایی دارند. به سادگی می‌توان با دادن وزن‌های متفاوت به رأی وکلا برای اصلاح این روند تلاش کرد اما یافتن سیستم وزن‌دهی بی‌نقص، کاری سخت دشوار است: عقل سلیم حکم می‌کند که وزن‌دهی متناسب با اندازه‌ی حوزه انتخابی باشد اما به نظر می‌رسد که این راه حل کاملا اشتباه است. در این زمینه می‌توان به مثال ساده‌ای اشاره نمود: مجمعی را در نظر بگیرید متشکل از 3 نماینده، یکی نماینده‌ی یک واحد کاری است که 3000 کارمند دارد و آن دو دیگری هر کدام واحدهای کاری‌ای را نمایندگی می‌کنند که تنها 1000 نفر در هر کدام شان شاغلند. قاعدتا حوزه‌ی انتخابی بزرگ‌تر باید 3 رأی داشته باشد و آن دو دیگری هر کدام یک رأی. مجمع بر اساس اکثریت آرا تصمیم می‌گیرد. بنا بر این نماینده با وزن رأی بیش‌تر در همه‌ی مناقشات تصمیم‌گیرنده اصلی است چون همیشه در اکثریت است (قالب 3 رأی از 5 رأی) در حالی که دو نماینده‌ی دیگر و بنابر این 2000 نفر از



حوزه‌های انتخابی هیچ تاثیری در نتایج نهایی نداشته و بنابر این از حق تصمیم‌گیری محروم می‌شوند.(8)

1.2.5 - حکومت اکثریت

با توجه بر این اصل، تصمیم‌ها باید بر اساس اکثریت ساده (یا مطلق) گرفته شوند: یک تصمیم در صورتی به تصویب می‌رسد که تعداد رأی‌هایی موافق از تعداد رأی‌هایی که علیه آن داده شده بیش‌تر باشد. در غیر این صورت طرح پیش‌نهادی شکست خورده است.(9) توجه داشته باشید که حکومت اکثریت با برابری فردی همراه است چرا که به تمامی رأی‌دهندگان وزن برابری اختصاص داده می‌شود.(10) همچنین - شاید کمتر بدیهی باشد- "حکومت اکثریت" به اعطا تصمیم‌گیری به آن دسته از رأی‌دهندگان که "بزرگ‌ترین قدرت ممکن" را تشکیل می‌دهند منجر می‌شود.

حوزه‌ی سیاسی به طور رسمی برمبنای تصمیم‌گیری و نظارت حوزه‌ی عمومی به شکلی دموکراتیک اداره می‌شود در حالی که حوزه‌ی اقتصادی در سیطره‌ی ترکیبی از "استبداد خرد" بخش خصوصی و "هرج و مرج کلان" بازار قرار دارد

با این حال، بهره‌گیری نامحدود از این اصل دموکراتیک به دو دلیل نامطلوب است. اول، منافع اقلیت خاص و الویت‌های‌شان بایستی در برابر پای‌مال شدن محافظت شود: در غیر این صورت، نتیجه ممکن است یک دیکتاتوری سرکوب‌گر اکثریت باشد. دوم، برخی از جنبه‌های اساسی وضع موجود (مانند قانون اساسی) باید به صورت امتیازی اجتماعی باشد که از لغو آن توسط اکثریت جلوگیری شود در غیر این صورت ممکن است به بی ثباتی گسترده‌ای منجر شود که به تبع آن اجرای تغییرات گسترده بسیار سهل بوده و به آسانی همه چیز را می‌توان واژگون کرد.(11)

پانوشت‌ها:

1 _ یک استثنا بحث هوشمندانه‌ی داریل گلیزر است. مقاله‌ی او شامل منابعی از مقالات سوسیالیستی در همین زمینه است. کتاب Cockshott و Cottrel و مقالات "شالوم" بحث‌های ارزشمندی را شامل می‌شوند.

2 _ به عنوان مثال نگاه کنید به کتاب مشهور آنتون پانکوک با عنوان "شوراهای کارگران".

3 _ به نظر من به کار بردن واژه‌شناسی خالص سیاسی توسط گلیزر اشتباه است. همین اشکال به بحث تصمیم‌گیری شالوم هم وارد است.

4 _ سویه‌ی قراردادی و عمدتا ریاضی تصمیم‌گیری جمعی موضوع تخصصی رشته‌ای دانشگاهی است با عنوان "انتخاب اجتماعی".

5 _ از همه گذشته، به این دلیل ما همچنان درباره‌ی دموکراسی و گسترش آن بحث می‌کنیم تا جای‌گزینی آن با چیزی دیگر.

6 _ در 29 اکتبر 1647 و در مذاکرات "پاتنی" در مجلس نظامی انگلستان، ژنرال هنری ایرتن (داماد الیور کرامول) مخالفت خود را با این نظر که همه‌ی شهروندان باید برابر در نظر گرفته شوند و دارای حق رأی یک‌سان در انتخاب نمایندگان مجلس عوام باشند، اعلام کرد.

7 _ مثلا عادلانه است اگر فردی را که رفتار ضد اجتماعی معینی از او سر زده، مثلا تقلب در انتخابات، (برای مدت محدود و یا نا محدود) از حق رأی محروم کرد. ساده‌لوحانه است اگر فکر کنیم رفتارهای ضد اجتماعی کاملا از بین خواهند رفت و یا نیازی به مجازات ندارند. اما مجازات باید متناسب با جرم باشد. روشن است محروم کردن همه‌ی زندانیان از حق رأی (مانند آن‌چه در بعضی ایالات آمریکا وجود دارد) غیر دموکراتیک و مغایر حقوق بشر است.

8 _ من در بخش 3.3 به این موضوع بازمی‌گردم.

9 _ این‌جا فرض من این است که همه‌ی کسانی که رأی‌شان شمرده شده، دارای حق رأی بوده‌اند (بخش 1.2.3 را ببینید). از سوی دیگر همه‌ی کسانی که حق رأی دارند در انتخابات شرکت نمی‌کنند. بنابراین در یک تصمیم که بر مبنای رأی اکثریت باشد، افراد غایب نادیده گرفته می‌شوند.

10 _ ترکیب "اکثریت ساده" گاه برای وضعیتی که رأی‌دهندگان وزن برابری ندارند به کار می‌رود. من در این مقاله از این ترکیب اجتناب می‌کنم.

11 _ در این مقاله من درباره‌ی فرایندهای قانونی محدودکننده‌ی قدرت اکثریت بحث نمی‌کنم. می‌توانید به مقاله‌ی شالوم در این زمینه مراجعه کنید.

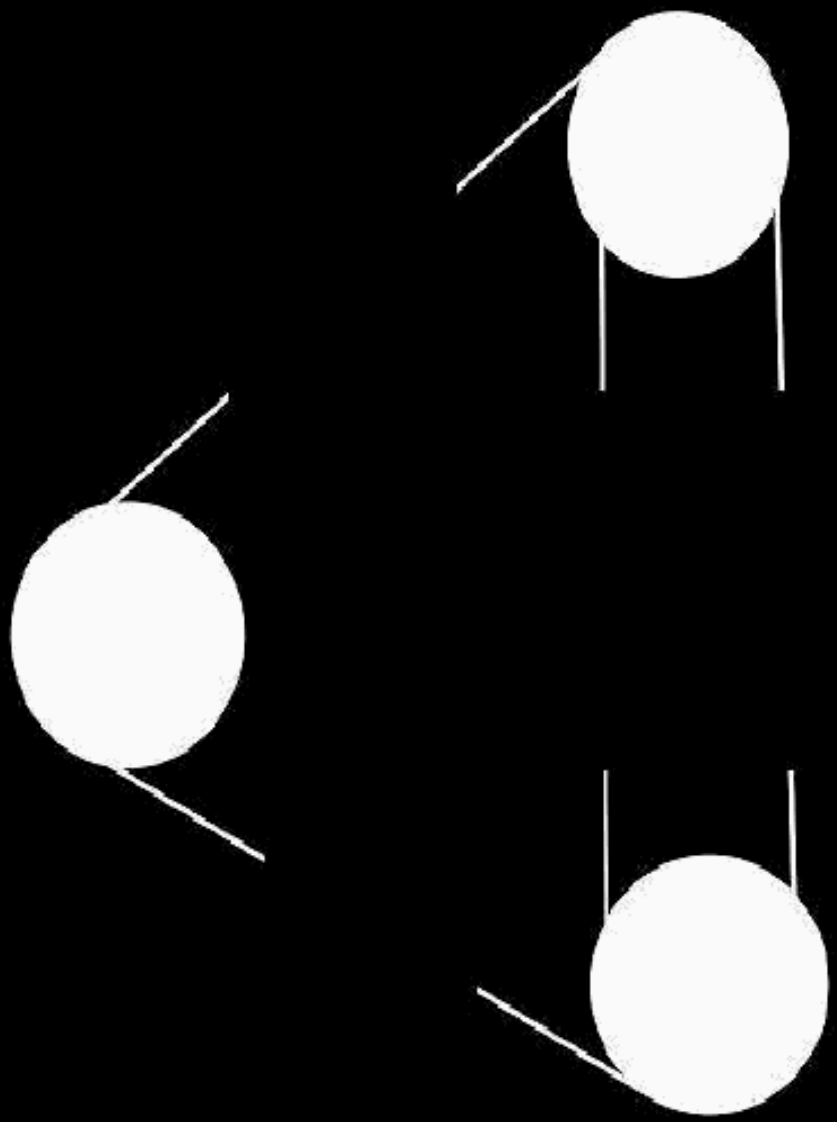

قنداق

نکته‌های منجنیقی

اول: آگاهیم که هیچ روایت کاملی در کار نیست. هر روایتی باید با روایت‌های دیگر کامل شود. روایت‌هایی که گاه حتا یکدیگر را نقض می‌کنند تا سیمای حقیقت از درون آنها پدیدار شود.

دوم: آگاهیم که روایت‌های موجود به دلیل گذشت زمان، فراموشی‌های عامدانه و غیرعامدانه، تغییر نگاه سیاسی مصاحبه‌شونده و هر دلیل مشابهی دستخوش تغییراتی شده باشد. این پیش از آن‌که به اراده‌ی مصاحبه‌گر مربوط باشد به قصدیت‌های خودآگاه و ناخودآگاه مصاحبه شونده مربوط می‌شده است. با این وجود تلاش کرده‌ییم سوژه‌ی سیاسی را در زمان به عقب بازگردانیم و او را درون تاریخ قرار دهیم.

سوم: آگاهیم که می‌شد ده‌ها مصاحبه‌ی دیگر را به این مجموعه افزود. وسوسه‌یی که موجب شد حتا تا آخرین لحظات اتمام صفحه‌بندی، مصاحبه‌ها ادامه داشته باشند. با این حال در لحظه‌یی باید تصمیم می‌گرفتیم که نشریه را منتشر کنیم وگرنه چندین ماه دیگر می‌رفت و ما هنوز درگیر مصاحبه کردن می‌ماندیم.

چهارم: آگاهانه بخش‌هایی از مصاحبه‌ها که به تحلیل‌های سیاسی روز مربوط می‌شده از درون مصاحبه‌ها حذف شده است. امانت‌داری ما در برابر تاریخ بیش از امانت‌داری ما در برابر مصاحبه بوده است.

پنجم: آگاهیم که به لحاظ «حرفه‌یی»، این مصاحبه‌ها مشکل بزرگی دارد. هیچ‌کدام آنها اشاره ندارند و شمایی از مصاحبه‌شونده و زندگی او به دست نمی‌دهند. باور داریم که کارکرد اشاره آن است که به خواننده بقبولاند چرا باید این مصاحبه را بخواند. این کار را بر عهده‌ی توضیحی یک خطی گذاشته‌ییم و در برابر پرسش خواننده‌ی احتمالی که می‌پرسد چرا باید این مصاحبه را بخواند پاسخ می‌دهیم: خیلی ساده! به دلیل حضور سوژه در محل وقوع. در واقع زندگی گذشته و آینده‌ی مصاحبه‌شونده و نیز موضع سیاسی او در لحظه‌ی وقوع، درست در لحظه‌ی مصاحبه برای ما فاقد اهمیت بوده است.

ششم: آگاهانه از مصاحبه شونده‌ها درخواست کردیم که عکسی از خودشان مربوط به سال‌های 57 تا 60 را به ما بدهند. می‌خواستیم شمایل مردم پیروز را ترسیم کرده باشیم. هرچند برخی از آنها از اساس چنین عکس‌هایی نگرفته بودند و برخی از آنها عکس‌هایشان را در طوفان سرکوب از دست داده بودند.

هفتم: معتقدیم افزوده شدن هر روایتی به این مجموعه بخشی از آن سیمای رهایی‌بخشی را که در «تزهای بهمن» توضیح داده شده است، نمایان‌تر می‌کند. بنابراین آمادگی خود را برای ثبت و انتشار هر سندی و هر روایتی اعلام می‌کنیم و از آنهایی که می‌خواهند با ما در این مسیر همراه باشند می‌خواهیم با ایمیل نشریه (manjanigh.review@gmail.com) تماس بگیرند. هرچند می‌دانیم چنین اتفاقاتی معمولن بسیار نادر است اما بگذارید امیدوار بمانیم.

هشتم: از شهین نوایی، نادر، حمید نوذری، مهران پاینده، محمدصادق علی‌اصغری، سیاوش مدرسی و از آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران _ برلن ممنونیم که ما را یاری کردند تا بتوانیم این مجموعه را گرد آوریم. هم‌چنین از تمامی آنانی که می‌توانستند ما را یاری کنند اما نکردند و از تمامی آنانی که ترجیح دادند مصاحبه نکنند و از این طریق هم‌چنان شریک تحریف تاریخ باشند نیز ممنونیم.

نهم: لنین می‌گفت: «انقلاب جشن توده‌هاست». در صفحات بعدی «منجنیق» جشنی برپاست. به جشن توده‌ها خوش آمدید!


عکس از کاوه گلستان

شهادت‌های ضلع جنوبی





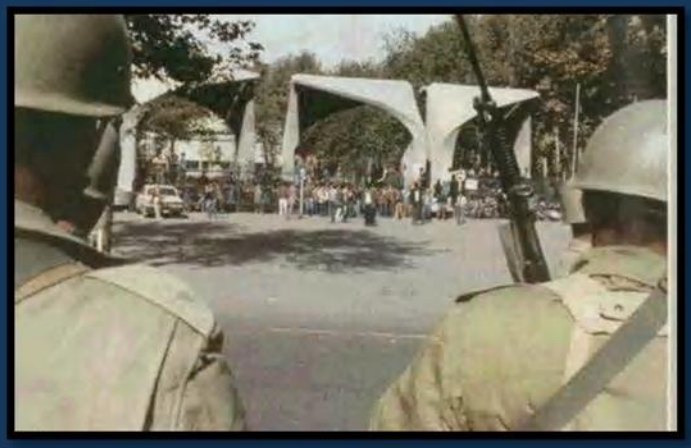









باید به پشتوانه‌ی سرنیزه حاکم می‌شدند

گفت و گو با شهین نوائی

✓ دانشکده‌ی بهداشت دانشگاه تهران

خانم نوائی! شورای دانشکده‌ی شما چه زمانی شکل گرفت؟

پیش از تشکیل شورا در دانشکده‌ی ما در دانشگاه تهران، نهاد سازمان ملی دانشگاهیان شکل گرفته بود. این نهاد یک اعتصاب غذای خیلی مفصلی را شکل داد و اینها مدت‌ها در باشگاه دانشگاه بست نشسته بودند. البته من در آن مقطع اصلن ایران نبودم و اواخر اعتصاب بود که وارد ایران شدم. بعدها این نهاد تغییر پیدا کرد و مذهبی‌ها از این نهاد جدا شدند و بخشی از آنها به دولت بازرگان پیوستند. برخی از آنها مانند هاشم صباغیان و محمد ملکی به مدیریت دانشگاه رسیدند و با این‌که فعال‌ترین بخش، بخش دموکرات و چپ استادها بود آنها را کنار گذاشتند. بعد از این نهاد دیگری که شکل گرفت، تشکل استادان مستقل بود که توسط استادان دموکرات و چپ تشکیل شد. البته هر دوی این نهادها، تشکل‌هایی سراسری بودند، یعنی استادان همه‌ی دانشگاه‌ها در آن فعال بودند.

این‌که می‌گویید استادان دموکرات و چپ را کنار گذاشتند مربوط به چه زمانی است؟

درست در همان مقطع بعد از اعتصاب غذا و زمانی که دولت موقت شکل گرفت. دولت موقت زمانی شکل گرفت که دانشگاه مانند همه‌ی جاهای دیگر به صورت شورایی اداره می‌شد. دانشکده‌ها هم همین‌طور. اصلن آن شکل سابق ریاست به هم ریخته بود. بعد مسئله‌ی ریاست دانشگاه مطرح شد و قرار شد دانشگاه را یک هیات چهار نفره اداره بکنند. دولت موقت به شدت فشار گذاشت که این هیات چهار نفره حتمن از مذهبی‌ها باشند. مثلن در مقایسه با خیلی از اساتید صباغیان که عضو آن هیات چهار نفره شد یا ملکی فعال ویژه‌یی نبودند. اینها هم البته افرادی در آن جمع بودند اما افراد تعیین کننده‌یی که نوشتن اعلامیه‌های اولیه و پیوستن به اعتصاب را سازمان دادند، اینها نبودند.

شما چرا تن دادید به این فشارها؟

اعتراض‌های زیادی در سطح دانشگاه وجود داشت و این‌طور نبود که همه قبول بکنند اما به طور کلی وقتی این جابه جایی انجام شد مسئله‌ی همه این بود که اصلن



اهمیت ندارد در این شورای ریاست چه کسانی وجود دارند بلکه مهم شورای دانشکده‌ها است. ترکیب شورای دانشکده‌ها هم خیلی خوب بود و عملن تا زمانی که دانشگاه‌ها را تعطیل کردند نتوانستند تغییری در این ترکیب ایجاد کنند.

چرا معتقد بودید که شورای دانشکده‌ها مهم‌تر از شورای ریاست است؟

برای این‌که عمدتن کار در شوراهای دانشکده انجام می‌شد. یعنی اداره و شکل پیشرفت و برنامه‌ریزی‌ها در حقیقت مانند گذشته نبود که قدرتی از بالا وجود داشت و اداره می‌کرد. حتا شوراهای دانشجویی هم در دانشکده‌ها خیلی اهمیت داشتند. در دانشکده‌ی بهداشت، شورای دانشجویی نماینده‌ی خودشان را از میان استادان داشتند. در واقع شورای دانشکده مانند قبل نبود که فقط یک رییس دانشکده بود و معاون‌اش. در نتیجه کار اصلن در شورا انجام می‌گرفت. شروع این‌که برنامه‌نویسی جدید شود و سیستم آموزشی جدید برقرار شود و امثال اینها، چیزهایی بود که در دانشکده‌ها جریان داشت و تغییرات در آنجا انجام گرفته بود. مثلن در دانشکده‌ی بهداشتی که من کار می‌کردم، خود من برای بخش دپارتمانی که در آن بودم به این فکر افتادم که بلافاصله یک برنامه‌نویسی جدید بکنیم و اتفاقن با یکی از همکاران دیگر که هم‌نظر بودیم، برنامه‌یی نوشتیم و استدلال‌هایمان هم زمانی که در دپارتمان برای برنامه‌نویسی دور هم جمع می‌شدیم، قابل قبول بود. همه جا همه مشغول این بودند که یک سازماندهی جدیدی را پایه‌ریزی کنند، اعم از برنامه‌های درسی و نحوه‌ی اداره و همه‌ی اینها. در نتیجه این خیلی اهمیت زیادی داشت. به همین دلیل هم تا مقطعی که دانشگاه را تعطیل کردند قدرتی از بالا نمی‌توانست اعمال شود.

در واقع پس شورای ریاست یک موقعیت تشریفاتی داشت؟

نه! نمی‌شود گفت تشریفاتی ولی قدرت گذشته را نداشت. آنها هم مجبور بودند خودشان در هر دانشکده‌یی که بودند در شورای دانشکده شرکت کنند و به خواسته‌های شوراهای دانشکده توجه کنند. هرچند آن زمان جو این بود که حالا اینها هم باشند، کاری نمی‌توانند بکنند، در حالی که اصلن واقعیت نداشت. درست است که همه‌ی اعضای همین شورای ریاست دانشگاه هم بعد از بسته شدن دانشگاه گذاشته شدند و آنها هم بدون آن‌که دانشکده‌ها توافق داشته باشند در حقیقت کاری نمی‌توانستند انجام دهند. یعنی این توازن کاملن برقرار بود.

ارتباط شما به عنوان شورای دانشکده با شورای دانشجویی و شورای کارمندان دانشگاه چگونه بود؟

من در مورد شورای کارمندان چیزی نمی‌توانم بگویم چون اطلاع خیلی کمی دارم. در حد این‌که من وقتی برای به جریان انداختن پرونده‌ی خودم به کارگزینی رفتم، (چون در زمان شاه ممنوع‌الخدمت شده بودم و رفتم که پرونده‌ام را دوباره به جریان بیندازم) آنجا اصلن یک جو و فضای دیگری بود. کاملن یک دنیای دیگری بود و این البته همه جا بود. اما در مورد شورای دانشجویی من در آن مقطع نماینده‌ی دانشجوها شدم در شورای دانشکده.

شما مگر دانشجو بودید آن زمان؟

نه من استاد بودم ولی استادی بودم که دانشجوها از طرف خودشان من را انتخاب کردند که نماینده‌ی آنها باشم در شورای دانشکده.

شورای دانشکده چه ترکیبی داشت اصلن؟

در شورای دانشکده فقط همه‌ی استادان عضو بودند. برای مدیریت دانشکده، شورا درون خودش چند نفر را انتخاب می‌کرد که اینها کار مدیریت دانشکده را انجام دهند ولی همه‌ی کارها در شورای دانشکده انجام می‌شد و همه‌ی استادان در آن حق برابر داشتند. در این شورا دانشجوها یکی از استادان را به عنوان نماینده‌ی خودشان انتخاب می‌کردند، چون شورای دانشکده بیشتر کارش برنامه‌ریزی مدیریتی و آموزشی بود و می‌باید نظر دانشجویان هم در این مورد منعکس می‌شد. این رابطه در دانشکده‌ی بهداشت خیلی زیاد بود و شورای دانشجویی هم خیلی در این مورد فعال بود. منتها دانشجوهای دانشکده‌ی بهداشت یک اشکالی هم داشتند بخشی از آنها کارمندانی بودند که از وزارتخانه‌ها برای گذراندن دوره‌ی فوق لیسانس به آنجا می‌آمدند. اینها خیلی زیاد در دانشگاه نبودند و درگیر نبودند. بخشی از دانشجویانی هم که خیلی فعال و درگیر بودند دانشجوهای جوانی بودند که خارج از دانشکده هم سازماندهی خودشان را داشتند.

پس شوراهای دانشجویی چه می‌کردند؟

آنها پیشنهادهایی می‌دادند در مورد این‌که برنامه‌ریزی‌های گذشته چه اشکالات و کمبودهایی



دارد. من هم مرتب در جلساتشان شرکت می‌کردم برای این‌که بتوانم نظر دانشجویان را در جلسه‌ی شورای دانشکده منعکس کنم. آنها هم در برنامه‌ریزی جدید بود که فعال بودند.

چه کارهایی دقیقن برنامه‌ریزی می‌شد در شورای دانشکده؟

تمام برنامه‌ریزی آموزشی و تغییراتی که باید در بخش‌های مختلف ایجاد می‌شد. مثلن دانشکده‌ی بهداشت انستیتوهای تحقیقاتی‌ای در سرتاسر ایران داشت و در مورد برنامه‌ریزی ایستگاه‌های تحقیقاتی شورا تصمیم می‌گرفت. مثلن در مورد این‌که سیاست کنترل و بررسی یک سری از بیماری‌های بومی در ایران و یک سری از بیماری‌های واگیر چه اشکالاتی داشته و چه تغییراتی باید داده شود. یعنی در حد برنامه‌ریزی آموزشی و در حد برنامه‌ریزی کار تحقیقی در شورای دانشکده تصمیم‌گیری می‌شد. در واقع می‌شود گفت: تعیین سیاست‌ها و تغییر سیاست‌ها.

یعنی شما این اختیار را داشتید که تصمیمات شورای دانشکده را اعمال کنید؟

حتمن اعمال می‌شد برای این‌که اصلن در آنجا چیزی بدون توافق شورای دانشکده قابل اجرا نبود.

در این ماجرا چیزی هم از بالا اعمال می‌شد. مثلن از طرف مدیریت دانشگاه یا وزارت علوم؟

در این دوره که البته خیلی هم کوتاه بود اصلن رییس دانشکده هم مطلقن قدرتی نداشت. یعنی به معنای واقعی به ویژه در شش ماه اول نه فقط در دانشکده‌ی بهداشت و دانشگاه‌ها، بلکه در سطح اجتماع هیچ قدرتی بر مردم حکومت نمی‌کرد. این روند در دانشگاه خیلی بیشتر از این هم ادامه داشت. ترس خیلی وحشتناکی حاکمان جدید داشتند و دلیل این هم شد که در نهایت دانشگاه‌ها را ببندند از این بود که در دانشگاه خیلی آگاهانه‌تر این مسئله انجام می‌شد. مسئله‌ی بستن دانشگاه اصلن این نبود که در زمین چمن میتینگ می‌گذاشتند. در واقع بر هم زدن یک نهادی بود که به معنای واقعی آگاهی خیلی بیشتری را در خود حمل می‌کرد. به نظر من ترس از این بود که حکومت را بعد از یک سال و اندی به این نتیجه رساند که باید دانشگاه‌ها را ببندد.

پس قدرتی که در دانشکده‌ی بهداشت تسخیر شده بود تا زمان آنچه که انقلاب فرهنگی نامیده شد در اختیار شورای دانشکده ماند؟

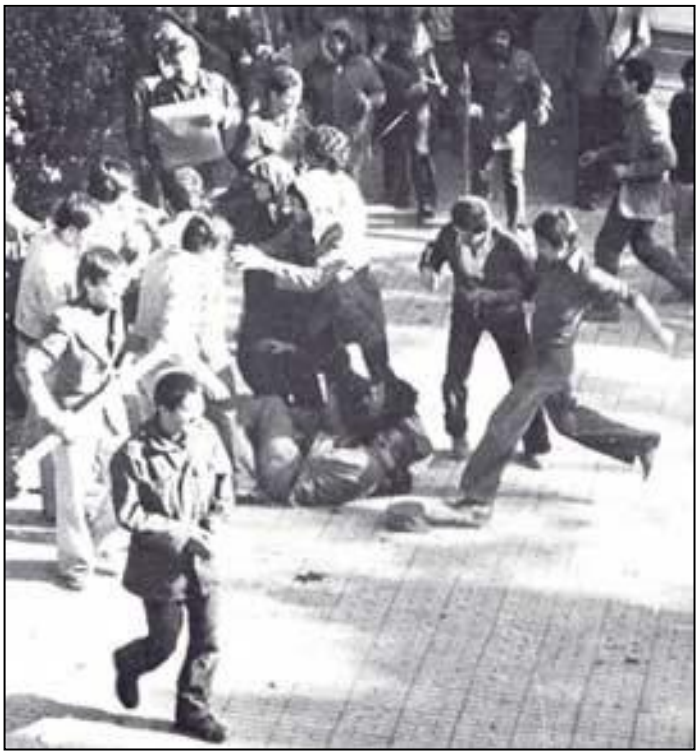

بله! ولی فشارهای غیرمستقیمی از بیرون وارد می‌کردند. شاید در دانشکده‌های دیگر از درون هم توسط دانشجویان و استادان حزب‌اللهی فشار می‌آوردند اما در دانشکده‌ی بهداشت چنین نبود. به این دلیل که در مقطع انقلاب و بعد از انقلاب در دانشکده‌ی بهداشت هیچ دانشجوی مذهبی‌ای وجود نداشت. فشار از بیرون اما کمابیش تا زمان تعطیلی دانشگاه‌ها ادامه داشت. مثلن ما همیشه با دانشجویانمان خیلی زیاد برای کار بیابانی می‌رفتیم؛ برای این‌که بخواهند فشار بیاورند تلاش می‌کردند این مسئله را کنترل کنند، چون نمی‌توانستند این برنامه را تعطیل کنند و دانشجویان هم خیلی فعال‌تر از پیش از انقلاب در این برنامه شرکت می‌کردند. در نتیجه همه جا اعلامیه دادند که غیر از این‌که زن بی حجاب رواج فاحشه‌گی است و غیره، اصلن نمی‌شود استاد زن با پسرها به سفر صحرایی برود یا استاد مرد با دخترها یا اصلن دختر و پسرها با هم قاطی بروند. در درون دانشگاه اصلن بحث این مسئله نه مطرح بود و نه مطرح می‌شد ولی از بیرون تلاش می‌کردند به این وسیله دانشکده را تحت فشار بگذارند. و خب شدنی نبود. یعنی در آن مقطع نیرویی در دانشگاه نداشتند که بتوانند این را اجرا کنند. هرچند که در بعضی از دانشکده‌ها، انجمن اسلامی دانشجویان را تشکیل دادند. اما از آنجایی که در دانشکده‌ی بهداشت تشکل دانشجویی اسلامی وجود نداشت و دانشجوی حزب‌اللهی مطلقن نبود، نمی‌توانستند سیاست‌هایشان را درون دانشکده پیش ببرند. هرچند حبیب‌الله پیمان استاد

دانشکده‌ی بهداشت بود ولی پیمان هم اصلن دانشکده نمی‌آمد و من پیمان را تنها یک بار در شورای دانشکده دیدم، آن زمان پیمان خیلی درگیر کارهای سیاسی خارج از دانشگاه بود. اما مثلن در دانشکده‌ی ادبیات دانشجویان حزب‌اللهی، جلسات درس را به هم می‌زدند.

از چه زمانی به بعد این فشارهای بیرونی به شورای دانشکده آغاز شد؟

می‌توانم بگویم بعد از ماجرای روزنامه‌ی آیندگان یک برش خاصی در سطح فعالیت‌ها به وجود آمد. یعنی اگر بخواهم به طور کلی زمان‌بندی کنم این را باید بگویم. از آن مقطع به بعد این فشارها از طرف قدرت و با پشتیبانی شخص خمینی سازماندهی شد و تلاش می‌کردند حاکمیت جدید را در جاهای مختلف اعمال بکنند و دانشجویان حزب‌اللهی هم به اهرم این فشارها در داخل دانشکده‌ها تبدیل شده بودند. در بعضی از دانشکده‌ها فشار خیلی بیشتر بود، چون هم دانشجو خیلی بیشتر داشت و هم نبض دانشگاه تهران محسوب می‌شدند. دانشکده‌ی بهداشت چنین نبود.

ولی شوراها سرکوب نشدند؟

نه در آن زمان در هیچ دانشکده‌یی نتوانستند شوراهای دانشکده را از بین ببرند. شوراهای دانشکده تا زمان تعطیلی دانشگاه باقی ماند اما این فشارها موجب شد که دائمن درگیری‌های خیلی شدیدی بین دانشجویان و استادان پیش بیاید. وقتی می‌آمدند و کلاس استادی را به هم می‌ریختند، درگیری می‌شد. بعد بین دانشجویان مختلف درگیری پیش می‌آمد. یعنی عملن اینها تلاش کردند از طریق فشارهای این‌چنینی که بعد هم می‌گفتند اعتراض دانشجویان است، فضا را تغییر بدهند. ولی جو کلی و اتمسفری که حاکم بود موجب می‌شد اینها نتوانند موفق شوند. به هر حال آن زمان فضای قالب در دانشگاه‌ها، دست چپ‌ها و دموکرات‌ها بود. حزب‌اللهی‌ها هم با همه‌ی تلاشی که می‌کردند البته در کار اخلال به وجود می‌آوردند، اما نمی‌توانستند باعث این شوند که کارها پیش نرود. این تبلیغاتی که امروز جمهوری اسلامی می‌کند که در دانشگاه کارها پیش نمی‌رفت به این معنا بود که کار آنها پیش نمی‌رفت. آنها هم همواره در هر کلاسی می‌توانستند از فرصت استفاده کنند و فرصت در اختیار آنها هم گذاشته می‌شد، اما با وجود آن‌که پشتیبانی مالی عظیم قدرت حکومتی را با خود داشتند، مسئله این بود که بحثی برای ارائه نداشتند و به همین دلیل کلاس‌ها را به هم می‌زدند.

پس معتقدید که درگیری اصلی حکومت نوپا با برنامه‌ریزی و مدیریت جدیدی بود که در دانشگاه‌ها حضور داشت. اما سوال این است که آیا فقط با محتوای این مدیریت و برنامه‌ریزی جدید مشکل داشتند یا با فرم آن هم مشکل داشتند؟ یعنی با این‌که در واقع قدرت در دانشگاه دست شوراهای دانشکده بود هم مشکل داشتند یا فقط با محتوایی مشکل داشتند



که این فرم منتقل می‌کرد؟

به شدت با این فرم مشکل داشتند. این تنها در دانشگاه هم نبود در همه جا قدرت دست مردم بود و اینها با همین مشکل داشتند. البته به نظر من این جو انقلابی هنوز در ایران از بین نرفته و اینها هنوز نتوانسته‌اند تثبیت شوند. اینها هیچ کجا نمی‌توانستند از بالا اعمال قدرت کنند. این شکل شورایی و مدیریت جمعی بلافاصله در همه جا شکل گرفت و مسئله‌یی بود که خیلی زیاد و به سرعت خودش را گسترش داد حتا در سطح محلات. مگر قبل از این‌که سازماندهی نظامی وجود داشته باشد چه کسانی شهر را اداره می‌کردند؟ به بهترین شکل هم بود و هیچ خشونتی هم در آن وجود نداشت. شوراهای همین کوچه‌ها و محله‌ها بودند که شهر را اداره می‌کردند. در نتیجه در چنین وضعیتی هیچ سیستمی نمی‌تواند از بالا قدرت خودش را اعمال کند. کسی پذیرای این سیستم نیست. مردم برای اولین بار این را تجربه می‌کردند و می‌دیدند که چقدر همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. از توزیع بنزین و نفت تا مواد غذایی را مردم به دست گرفته بودند. بنابراین حکومتی که در بالا داشت شکل می‌گرفت نمی‌توانست به ساده‌گی قدرت خودش را اعمال کند. اینها به غیر از سرکوب راه دیگری نداشتند. باید همه را سرکوب می‌کردند و کسانی را به پشتوانه‌ی سرنیزه بر دانشگاه‌ها و ادارات و وزارتخانه‌ها و جامعه حاکم می‌کردند. به همین دلیل بود که خمینی بارها گفت جنگ نعمت بود. اینها به بهانه‌ی جنگ سازماندهی نظامی کردند و بیشترین هدف این سازماندهی نظامی، سرکوب جامعه بود. این روند تا به امروز هم ادامه دارد. همه‌چیز به بهترین شکلی با یک همکاری همگانی و برنامه‌ریزی همگانی پیش می‌رفت. با آن شور و نشاطی که همه کار می‌کردند، همه درگیر قضیه بودند و همه می‌خواستند توان خودشان را ثابت کنند. همه با جان و دل کار می‌کردند و نتیجه‌ی خیلی خوبی هم می‌دیدند.

اگر امروز بخواهید در مورد آن روز نظر بدهید اما نه با ذهنیت امروزتان به نظر شما چقدر شکل‌گیری این فرم جدید آگاهانه بود؟ یعنی چقدر شمایی که خودتان در شورای دانشکده‌ی بهداشت درگیر این سازماندهی جدید بودید می‌دانستید که چه اتفاقی افتاده است؟

این مشخص بود که در مورد جزئیات این‌که چه خواهد شد ما چیزی نمی‌دانستیم اما این را می‌دانستیم که الان بعد از این دیکتاتوری می‌خواهیم این قدرت در دست همگان باشد.

بسیاری از این افرادی که در شوراها فعال بودند کسانی بودند که احتمالن در بیرون از این شوراها بدنه و شاکله‌ی سازمان‌ها و احزاب سیاسی را شکل می‌دادند. به نظر شما چطور شد که این سازمان‌ها و احزاب به جای تاکید بر همین فرم جدیدی که اتفاق افتاده یعنی همین قدرتی که در واقع در دست مردم است و تلاش برای حفظ همین قدرت درگیر مسائلی شدند که ظاهرن کلان‌تر بود مانند لیبرال‌ها و دموکرات‌های انقلابی و امپریالیسم و سوسیال امپریالیسم و سوسیالیسم واقعن موجود و راه رشد غیرسرمایه‌داری و این حرف‌ها. لااقل من جایی ندیدم که آگاهانه این سرشت قدرت در دست مردم شناخته شده باشد و روی آن تاکید شده باشد.

نمی‌دانستیم که این کسب قدرت کجا، به چه شکل و چگونه انجام می‌گیرد. در حالی که وقتی قدرت دست مردم است تو باید روی همین پافشاری کنی نه این‌که خودت را از این وضعیت جدید جدا کنی

نه تنها این آگاهی وجود نداشت بلکه فرمی که در ذهن این افراد بود در مورد حزب سیاسی کاملن مخالف این وضعیت موجود بود. درک از حزب سیاسی به نظر من درک خیلی غلطی بود. افراد خیلی مشخص و تعیین کننده‌ی این احزاب و سازمان‌ها فاقد کوچک‌ترین تجربه‌ی اجتماعی بودند. اکثر قریب به اتفاق اینها کسانی بودند که در سن خیلی کم و در دوره‌ی دانشجویی درگیر مبارزه شدند، رفتند زندان و در مقطع انقلاب از زندان بیرون آمدند. اینها هیچ‌کدام در سطح جامعه کار سیاسی نکرده بودند و یا در حاشیه‌ی جامعه بودند. یعنی درگیر مسائل روزمره در داخل اجتماع نبودند و در ضمن یک درک به نظر من خیلی اشتباه از حزب داشتند. مثلن آن زمان در بیشتر احزاب و سازمان‌های چپ به دانشگاهی‌ها یا کارمندان وزارتخانه‌ها به چشم لیبرال نگاه می‌کردند و اگر هم کسانی را در چنین موقعیت‌هایی داشتند با چشم تهیه‌ی امکانات به موقعیت آنها نگاه می‌کردند و نمی‌فهمیدند



چه اتفاق بزرگی در همین موقعیت‌ها در جریان است، حتا هیچ آشنایی با بخش کارگری هم نداشتند. به همین دلیل و تحت رهنمود همین رهبران بود که بعد از یک مدت مثلن دانشجویانی که از فلان سازمان هواداری می‌کردند دیگر کار در دانشگاه را رها می‌کردند و در دانشگاه هم فقط کار سازمانی می‌کردند. سازمان‌ها و احزاب هم در این مورد نه هیچ اطلاعی داشتند و نه هیچ برنامه‌یی داشتند.

ولی این چیزی که ما داریم در موردش صحبت می‌کنیم همان کسب قدرت سیاسی بود که همه هم در مورد آن صحبت می‌کردند. منتها قدرت سیاسی را مردم به دست گرفته بودند نه احزاب و سازمان‌ها.

این را درک نمی‌کردند به این دلیل که تجربه‌ی اجتماعی چنین چیزی را هم نداشتند. وقتی شما خودت در یک تشکیلات اداری نباشی و ندانی که چه اتفاقی افتاده و چه تغییراتی به وجود آمده، اهمیت آن را هم درک نمی‌کنی. به نظر می‌رسد اکثریت قریب به اتفاق جریاناتی که آن زمان فعال بودند خودشان هم نمی‌دانستند اصلن چگونه قرار است کسب قدرت بکنند. مسجدها می‌دانستند و کسانی که برنامه‌ریزی خودشان را پیش بردند ولی بخش دیگر هیچ چیزی نداشت و این مسئله‌یی است که هنوز هم با آن مواجهیم. نمی‌دانستیم که این کسب قدرت کجا، به چه شکل و چگونه انجام می‌گیرد. در حالی که وقتی قدرت دست مردم است تو باید روی همین پافشاری کنی نه این‌که خودت را از این وضعیت جدید جدا کنی. در نوشته‌های بر جا مانده هم فقط بحث این است که در فلان انقلاب چه گذشت و چه شد، اما این را نمی‌بینند که شکل متفاوتی از همان چیزی که هی در مورد آن صحبت می‌کنند در مقطع انقلاب شکل گرفته است. از این زاویه اصلن ماجرا دیده نمی‌شد. یعنی ما خودمان داخل یک ماجرایی بودیم که آن را نمی‌دیدیم.

برسیم به سرکوب شوراهای دانشکده و به اصطلاح انقلاب فرهنگی. آیا در مقاومت دانشگاه، شوراهای دانشکده هم حضور داشتند یا فقط احزاب و سازمان‌ها درگیر شدند.

شوراها هم بودند و خیلی درگیری بود داخل دانشگاه. جریانات مختلف دانشجویی هم در آن روزها داخل دانشگاه نشستند تا زمانی که بنی‌صدر آمد پشت در دانشگاه صحبت کرد. واقعن یکی از تلخ‌ترین روزهایی بود که من در زندگی تجربه کردم. همه بودند. بدنه‌ی دانشجویی احزاب و سازمان‌ها هم همه مخالف تسلیم دانشگاه بودند اما آنجا باز مذاکراتی در سطح بالا انجام شده بود و در همان زمان این را زیاد می‌شنیدی که فرخ نگهدار خائن است.

به هر حال برخی سازمان‌ها آن زمان اعلام موضع کردند و اعلام کردند که مقاومت را ترک می‌کنند. شورای دانشکده که در واقع قدرت دانشکده را در اختیار داشت آیا توانست مقاومتی را سازماندهی کند؟

اعضای شورای دانشکده هرچند گرایش به سازمان‌ها داشتند اما افراد جاافتاده‌تری بودند و تجربه‌ی اجتماعی بیشتری داشتند، به همین دلیل هم مخالف ترک مقاومت بودند. ولی خب خیلی این بحث بود که اگر الان وارد دانشگاه شوند و کشتار راه بیندازند چه کسی مسئولیت آن را می‌پذیرد. در ضمن شوراهای دانشکده هم بدون نیروهای وسیع دانشجویی که بیشترشان گرایشی به سازمان‌های آن زمان داشتند و از سیاست آنها پیروی می‌کردند، قدرتی نداشت. آن زمان در تمام محوطه‌ی دانشگاه که همه گله به گله ایستاده بودند و بحث می‌کردند رهنمودها این بود که ما اینجا کبوتر پر بسته شده‌ییم و بهتر است برویم و نیروهایمان را ذخیره کنیم، اما خیلی‌ها ناراضی بودند و می‌خواستند که بمانند. دانشگاه راضی به تسلیم نبود. خیلی‌ها معتقد بودند ما باید بمانیم و حتا اگر حمله شود مقاومت کنیم.

سنگرهای غیرقابل فتحی نساخته بودیم

گفت و گو با پیران آزاد

✓ دانشگاه آزاد

آقای آزاد! قرار است امروز در مورد شورای دانشگاه آزاد تهران صحبت کنیم در مقطع سال 1357

البته من از پاییز 58 به دانشگاه آزاد آمدم. هرچند شورا بود ولی من از 58 آمدم.

شما وقتی به دانشگاه آزاد آمدید متوجه شدید که شورای دانشگاه به چه ترتیب شکل گرفته بود؟

به همان شکلی که در همه جا شکل گرفته بود. در مقطع انقلاب و چند ماه قبل از 22 بهمن که حکومت سرنگون شود، خود این مفهوم که مردم در نهادهایی به نام شورا جمع شوند و با هم به صورت هماهنگ کار کنند در تمام سطوح مردم و حرکت‌های توده‌یی و گوشه و کنار، در محل‌های کار و زندگی مطرح بود. آنقدر هم دامن گرفته بود که اصلن نمی‌شد بگویی از کجا آمده بود. برای این‌که نیروهای جوان و فعالین جوانی که مسلمان شده بودند با این مفهموم همراه بودند ولی خمینی و نیروهایش تنها وقتی که این جریان خیلی گُر گرفته بود با مفهوم شورا همراه شدند و آیه از قرآن پیدا کردند. مجاهدین هم از خیلی قبل‌ها این مفهوم‌ها را گفته بودند. ولی توده‌های مردم از این چیزها خبر نداشتند. هرچه من فکر می‌کنم و بررسی می‌کنم می‌بینم آنجا کسی نیامد برنامه‌ی شورا را به صورت مستقیم در بین توده‌های مردم طرح کند یا مثلن کسی مبتکر شورا شود به معنی اخص کلمه، ولی خب مفهوم شورا در بین جوان‌های فعال اسلامی از طریق گفتمان مجاهدین یک مقدار وجود داشت. بچه‌های چپ هم به همین ترتیب. ولی توده‌ی مردم خودش که حرکت عمومی می‌کرد مثل همه‌ی دوره‌های زندگی وقتی می‌خواستند کاری کنند، جمعی می‌کردند؛ به ویژه وقتی که مبارزه با استبداد و حکومت تک نفره بود. چون حکومت شاه یک استبداد ویژه بود؛ در حکومت استبدادی سلطانی، یک نفر تصمیم می‌گرفت و به طور واقعی همه تصمیمات او را انجام می‌دادند. و این واکنشی در بین مردم ایجاد می‌کرد که باید ضد این عمل کرد. برای من خود توده‌های مردم از کسی این را نگرفتند اما هر کسی می‌خواست کاری کند، ابتکار شورایی می‌کرد.

خب چرا شورا؟ چرا مثلن اتحادیه نه؟

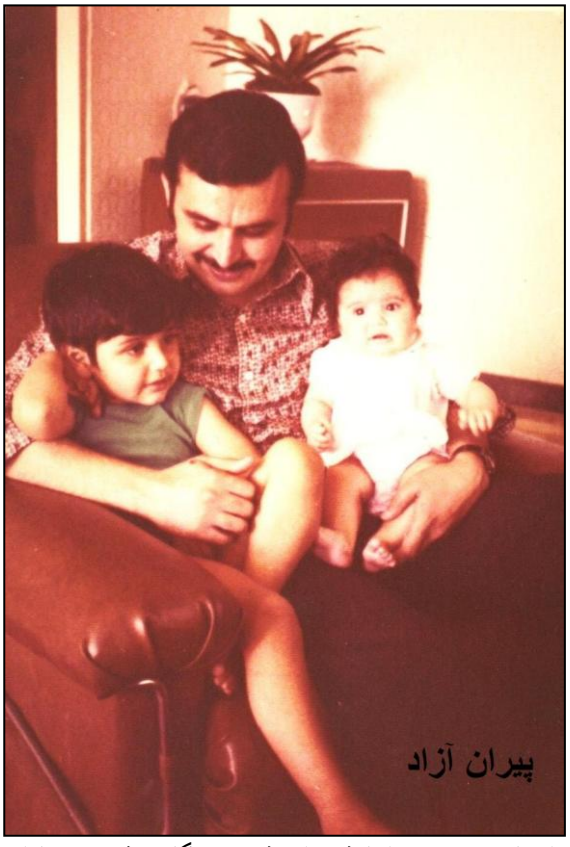

اتحادیه هم بود اما شورا بیشتر همگانی شد. منتها این مفاهیم خیلی روشن نبودند و از همدیگر تفکیک نشده بود. منظور بیشتر کار جمعی بود و درک ضرورت این‌که با هم کار کنیم. عین همه‌ی آدم‌ها که وقتی می‌خواهند کاری بکنند وقتی کسانی نخواهند آنها را سازمان دهند، خود توده‌های مردم که جمع می‌شوند مانند یک مجمع عمومی، وقتی هنوز سازماندهی مشخصی نیست همه با هم جمع می‌شوند و کار را به صورت جمعی جلو می‌برند. بعد یک عده می‌آیند آن را سازمان می‌دهند. حالا یا آن را تبدیل به اتحادیه می‌کنند یا شورا و این مفاهیم را می‌آورند اما خود غریزه‌ی کار، حرکت جمعی است.

پس چرا شکل‌گیری این شوراها قبل از آن اتفاق نیفتاده بود؟ یعنی ما تا اواخر 56 که آرام آرام جوانه‌های شکل‌گیری این شوراها آغاز می‌شود چیزی به اسم شورا نداریم؟ مثلن مبارزات کارگری در قالب سندیکا و اتحادیه وجود دارد اما شورا در این مقطع است که مطرح می‌شود.

اول یک چیز روشن باشد این حرکت جمعی مردم خیلی مفهوم‌بندی نشده است به عنوان یک حرکت خاص. مردم می‌خواهند حرکت جمعی کنند منتها این اصطلاحات می‌آیند و با خودشان هم درک‌های متفاوتی را می‌آورند. ولی قبل از آن هم شوراها در برخی از

زمینه‌ها به ویژه در دانشگاه‌ها وجود داشت. یعنی این‌که در دانشگاه‌ها در دوره‌ی قبل از انقلاب هم دانشکده‌ها و هیات علمی شورا داشتند و نام آن هم «شورا» بود. بعد در بخش‌های هر دانشکده‌یی شورای بخش بود که اعضای هیات علمی مثلن هفته‌یی یک بار، آن‌طور که من خودم تجربه‌اش را داشتم، هفته‌یی یک بار اعضای هیات علمی جمع می‌شدند به اسم شورا. ولی بستگی به این دارد که تو چه درکی از شورا داشته باشی ولی اسم شورا بود. اسم شورا مطرح بود.

من کاری با اسم شورا ندارم. همین الان هم در ایران کلی «شورا» وجود دارد ولی تفاوت این شوراها با شوراهایی که در دوره‌ی انقلاب و در جریان مبارزه‌ی انقلابی شکل می‌گیرد به وضوح آشکار است.

بله! صد در صد متفاوت است برای این‌که آن دوره، دوره‌یی بود که همه می‌خواستند دخالت کنند. دوره‌ی انقلاب، دوره‌یی است که مردم همه شورشی و دخالتگر می‌شوند، بنابراین حرکت جمعی آنها هم مضمون و محتوای دیگری پیدا می‌کند به همین دلیل هم شورا در آن دوران چیز دیگری بود. ولی خود کار جمعی کردن، رای‌گیری کردن در یک سطوحی و به ویژه در دانشگاه‌ها بود. در همه‌ی دانشگاه‌ها شورای دانشکده بود، شورای بخش بود. برای مثال بگویم در سال 54 و 55 من در دانشکده‌یی دستیار دوره‌ی تخصصی بودم. آنجا یک حرکت جمعی صنفی راه انداختیم و این حرکت صنفی را پیش بردیم به نام یک انجمن، انجمن دستیاران درست کردیم. ما این انجمن را به دانشکده و دانشگاه قبولاندیم به این معنی که آنها این را به عنوان یک ارگان نماینده‌گی دستیاران پذیرفتند. البته به این دلیل که آن دوره، دوره‌ی خاصی بود و به ویژه آن کسانی که در دانشکده و دانشگاه در قدرت کار می‌کردند و در راس امور بودند، با ما همراهی داشتند. این همراهی و فشار سازماندهی که بچه‌ها از پایین کرده بودند منجر به این شد که این انجمن پذیرفته شود و نه تنها پذیرفته شود بلکه برای اولین بار نماینده‌گان دستیاران در شوراهای بخش آموزشی شرکت می‌کردند. یعنی این‌که شوراهای آموزشی بخش‌ها فقط اعضای هیات علمی بود و شورای دانشکده‌ها روسای بخش‌ها بودند به اضافه‌ی رییس دانشکده. یعنی از بالا سازمان پیدا می‌کرد و از بالا تصمیم‌گیری می‌شد. مثلن رییس بخش آموزشی خیلی نفوذ داشت روی حرکت شورا.

پس به لحاظ مضمونی کاملن متفاوت بودند با شوراهای دوران انقلاب؟

دقیقن! شما اگر پروسه‌ی انجمن ما را در نظر بگیرید، این انجمن وقتی که به عنوان انجمن دستیاران حرکت می‌کند، دستیارها تا قبل از آن همه به صورت فرمانبر بودند، به ویژه دستیارهای دانشکده‌های پزشکی چون خیلی دیسیپلین نظامی و سربازخانه‌یی داشتند استادان دانشکده. ولی وقتی که خودشان را مطرح می‌کنند اوضاع تغییر می‌کند. این همان حدی از مطرح کردن خودت به عنوان دخالتگر، سوژه و کنشگر است. این حدی از کنشگری که مطرح می‌شود محتوا و مضمون را به هم می‌زند. همان‌طور که وقتی انجمن ما درست شد بی سابقه بود که دستیارها با استادان در شورای بخش بنشینند. دستیارها اصلن کاره‌یی نبودند، فقط باید امر انجام می‌دادند و آموزش می‌دیدند در حالی که الان شده بودند عضو شورای آموزشی بخش و در تصمیم‌گیری در یک حد خیلی معینی شرکت می‌کردند. این کنشگری و این روحیه‌ی دخالت در دوره‌ی انقلابی که مردم به صحنه می‌آیند، رشد می‌کند. توضیح آن هم به صورت کامل برای من روشن نیست که چطور می‌شود در یک دوره‌یی انسان‌ها چنین کنشگر می‌شوند. در دوره‌ی انقلابی همه‌ی مردم کنشگر بودند. هیچ‌کس دیگر نمی‌خواست به کس دیگری اجازه بدهد که برای او تصمیم بگیرد. منتها این هم باز در حد معینی بود. نسبت به دوره‌ی قبل از خودش بسیار فراتر بود ولی نسبت به آن چیزی که من امروز فکر می‌کنم، آن حد از کنشگری را مردم نداشتند چون بلافاصله واگذار کردند. ولی این کنشگری، در میدان بودن، دخالت کردن، با اتوریته و با استبداد، به ویژه استبداد سلطانی شاه ایران مبارزه کردن تمام سد و مرزهای آن مضمون را باز می‌کند. مضمون را می‌شکند. شما داخل می‌شوید در نهادهای جمعی ولی این بار به عنوان یک تاثیرگذار و کنشگر و سوژه.

فکر می‌کنید چقدر خلا حاکمیت تاثیر داشت در شکل‌گیری این سوژه‌گی جمعی؟ به هر حال پیش از آن یک مدیریت استبدادی در همه جا اعمال می‌شد و این یکباره فرو پاشید.

صد در صد تاثیر دارد ولی این یک رابطه‌ی متقابل دیالکتیکی است. یعنی اگر آن حرکت و کنشگری تا یک سطحی رشد نمی‌کرد آن حکومت تضعیف نمی‌شد، شکاف برنمی‌داشت و وقتی شکاف برمی‌دارد جا باز می‌شود تا دخالتگری بیشتر شود و وقتی دخالتگری بیشتر می‌شود، شکاف را بیشتر باز می‌کند و این روند ادامه دارد تا مرحله‌ی فروپاشی. رابطه‌ی علی این روند اما از آن کنشگری آغاز می‌شود، نه از آن خلا قدرت.



چون تا شهریور 57 هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که قدرت شاه به این آسانی بشکند. البته معلوم شد دستگاه خیلی پوشالی است برای این‌که به معنای واقعی کلمه تک نفره بود. بنابر این برای کنشگری من به عنوان نمونه همان انجمن خودمان را در نظر می‌گیرم و این کنشگری را مقایسه می‌کنم با دوره‌یی که کنشگری در سطح بالاتری و در سطح وسیع توده‌یی ظهور کرده بود. بنابراین انسان‌ها هر وقت می‌خواهند کار کنند کار جمعی می‌کنند. کسی فعالیت اجتماعی فردی ندارد. اصلن ما انسان فرد نداریم. قبل از انسان، نئاندرتال‌ها هم همین‌طور بودند و کار جمعی می‌کردند. منتها این کار جمعی اشکال مختلف دارد و سطوح مختلفی از مشارکت دارد. مثلن شوراها همان‌طور که گفتم در دانشگاه‌ها قبل از انقلاب وجود داشت ولی با مشارکت خیلی پایینِ پایینی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها عمودی و از بالا بود. بعد همین‌طور که کنشگری و سوژه شدن پایینی‌ها بیشتر می‌شد این دخالت هم بیشتر می‌شد. دستیارها خیلی آدم‌های بی هویتی بودند و تو سری‌خور. دانشجوها متفاوت بودند. کسی نمی‌توانست خیلی به دانشجویان زور بگوید ولی به دستیارها همه زور می‌گفتند. چون دستیار یک چیز واسطه بود هم حقوق‌بگیر بود و دانشجو محسوب نمی‌شد و هم جزو هیات علمی نبود که بتواند تصمیم‌گیری کند. ولی همین آدم‌های منفعل وقتی که حرکت کردند و خودشان را سازمان دادند، توانستند یک گام خیلی بزرگ بردارند. اصلن برای خود ما دستیارها باورنکردنی بود که مثلن بنشینیم کنار استادهایی که همیشه برای همه‌ی امور ما تصمیم گرفته بودند. برای استادها هم خیلی عجیب بود و حاضر نبودند بپذیرند. یعنی وقتی که دستیارها در بخش‌ها رفتند، ابتدا آن بخش‌هایی رفتند که هم دستیارهای فعال‌تری داشتند و هم رییس بخش‌ها بیشتر با اینها همدلی داشتند و اینها را حمایت می‌کردند. وقتی دو _ سه بخش چنین شد بقیه هم مجبور شدند بپذیرند چون فضا تغییر کرد و نمی‌توانستی مثل قبل حکومت کنی. منتها وقتی که در همان جلسات شورای بخش‌های آن دوره هم شرکت می‌کردی برابرحقوق نبودی بلکه آنها حیثیت خودشان را پایین احساس می‌کردند که حالا دستیار من آمده نشسته کنار من و می‌خواهد تصمیم بگیرد، ما فقط باید اساتید، دانشیارها و استادیارها بنشینیم، در واقع هیات علمی رسمی در این جلسه حضور داشته باشد. ولی کنشگری این را می‌شکند. به همین ترتیب در دوره‌ی انقلاب وقتی که مردم خواستند کار جمعی کنند، دخالتگری از سطح بالایی برخوردار بود. تفاوت شورا با تشکل‌های دیگر کار جمعی در یک چیز است، دخالتگری کامل، تام و برابر و مستقیم و دائمی، اما مشارکت در سطوح مختلف همیشه هست. در دوره‌ی انقلاب برای کار جمعی کردن، برای دخالت کردن اسامی شورا و کمیته هم به میان می‌آید. وقتی که این حرکت‌ها بود مذهبی‌ها دیدند این مردم از زیر استبداد بلند شدند و همه می‌خواهند دخالت کنند. آمدند گفتند که «و شاورهم فی الامر»، پدر طالقانی گفته شورا. باید این را هم در نظر داشت که مجاهدین خلق و کسانی مانند شریعتی نقش اساسی در جذب جوانان و توده‌های جوانی که به صحنه آمده بودند، کنشگر شده بودند و می‌خواستند دخالت کنند توسط دستگاه خمینی بازی کردند. یعنی حیثیت خاصی داده شده بود به اسلام سیاسی از طریق این دو جریان. جریان مجاهدین و علی شریعتی. این حیثیت سیاسی باعث می‌شد که جوان‌هایی که حالا می‌خواستند دخالت کنند بگویند: «و شاورهم فی الامر»، «امرهم شورا بینهم». بعد رفته رفته خمینی هم آمد و گفت شورا. وقتی خواست کمیته برای اداره‌ی انقلاب درست کند اسم شورای انقلاب را آورد. این شورا اینقدر از طریق توده‌های مردم برای همان دخالتگری و کار جمعی کردن مطرح شده بود که او هم ارگان رهبری‌اش را شورای انقلاب نام گذاشت و بعد وقتی 22 بهمن حکومت سرنگون شد، شورای انقلاب کارش را انجام داد و خیلی چیزهای دیگر را هم ظاهرن به نام شورا سازمان دادند، برای این‌که فشار از پایین این را تحمیل کرده بود. شورای عالی قضایی، یعنی به آنچه که امروز به نام قوه‌ی قضاییه موجود است و تک نفره اداره می‌شود و یک نفر رییس آن است، آن موقع می‌گفتند شورای عالی قضایی که شش _ هفت نفر بودند و بهشتی هم رییس شورای عالی قضایی بود. حرکت شورایی بود. بعد رفته رفته وقتی حکومت پیشتر آمد و دید کارها به این صورت آنگونه که می‌خواهند پیش نمی‌رود دیدند باید حتا این پوسته را هم کنار بگذارند، بعد تصمیم‌گیری شد که اسم شوراها را

از بالا تغییر دهند. به همین ترتیب وقتی در دوره‌ی انقلاب این دخالتگری و مشارکت مردم حرکت می‌کرد در تمام موسسات تصمیم‌گیری جمعی حاکم شده بود. حالا این تصمیم‌گیری جمعی بنا به سطح دخالت ما از پایین، بنا بر درک ما از شورا و مقاومتی که از طرف بالایی‌ها می‌شد، شکل‌های مختلفی پیدا می‌کرد.

برای این‌که این بحث انضمامی شود برگردیم به روایت شورای دانشگاه آزاد. شما سال 58 به این دانشگاه آمدید و شورا وجود داشت. این شورا چه بود؟

شورای دانشگاهی که من در آن عضو بودم از زمانی که بودم تا مقطع انقلاب فرهنگی همه کاره‌ی امور بود. مسئله‌یی که باید به آن توجه کرد این است که وضع شوراهای دانشگاه با بقیه فرق می‌کرد. این شوراها در تمام واحدها درست شده بود. در تمام موسسات اجتماعی، خدماتی، دولتی و غیردولتی و همه جا درست شده بود ولی نقش آنها در سطوح مختلفی بود. در دانشگاه‌ها شوراها نقش خیلی بالایی داشتند. به این دلیل که همان عامل دخالتگری، سوژه بودن در دانشگاه بالا بود. چه دانشجوها و چه بقیه‌ی کادرهای علمی می‌خواستند این دخالتگری را در سطح بالایی اعمال کنند. شورایی که ما در آن بودیم همه کاره بود. یک شورای بزرگ داشتیم به نام شورای دانشگاه. این شورای دانشگاه مرکب بودند از سه دسته: اعضای هیات علمی، نماینده‌گان دانشجوها و نماینده‌گان کادر اداری. کادر اداری هم دخالت می‌کرد در حالی که قبل از انقلاب اصلن توهین بود برای استاد دانشگاه که بنشیند کنار کادر اداری. حالا مدیران رده بالای اداری شاید اما یک استاد دانشگاه حاضر نبود با یک کارمند دفتری یا دربان دانشگاه بنشیند. ولی در این شوراها کارمندان خیلی جزء نماینده‌گان کارمندان شده بودند و در شوراها بودند. بنابراین چنین ترکیبی داشت و این ترکیب تعیین‌کننده‌ی همه چیز بود. تعیین‌کننده‌ی رییس دانشگاه بود تا مقطع انقلاب فرهنگی، سیاستگذاری آموزشی می‌کرد و تمام امور سیاستگذاری اداری دست این شورا بود. این تا مقطع انقلاب فرهنگی یعنی اردیبهشت 59 ادامه داشت. در همین شورایی که ما بودیم بسیاری از استخدام‌ها را با تصویب این شورا انجام می‌دادیم. البته چارچوب قوانین استخدامی و اداری رعایت می‌شد ولی قدرت شورا هم اعمال می‌شد. وقتی تو بخواهی و قدرت را در دست داشته باشی، تمام چارچوب‌ها را هم جابه‌جا می‌کنی. بنابراین بسیاری را استخدام می‌کرد در حالی که آنها قبل از انقلاب اصلن واجد شرایط استخدام نبودند. کسانی که کارآمد می‌دید ولی ضوابط اداری را دارا نبودند بر اساس کارآمدی آنها استخدام می‌کرد. یا تعیین پاداش‌ها و چنین چیزهایی خیلی موثر بود. و بعد آموزش و امور داخلی دانشگاه که صد در صد در دست شورا بود. این مسائلی که می‌گویم به نوعی مربوط به مسائل عمومی کشور می‌شد؛ مثلن وقتی می‌خواستی کسی را استخدام کنی باید بودجه‌ی آن تامین می‌شد و دولت قبول می‌کرد با همه‌ی این احوال این کارها با فشار انجام می‌گرفت. یعنی حتا در امور دانشگاه که به نوعی مربوط به خارج دانشگاه هم می‌شد باز شورا همه کاره بود.

من بر اساس روایت‌هایی که شنیدم هر دانشگاهی تجربه‌ی خودش را دارد در شوراهای اول انقلاب و اشکال سازمانی این شوراها با هم تفاوت داشتند. شورای دانشگاه آزاد چگونه بود؟

شورای استادان وجود نداشت ولی هر دانشکده‌یی یک مجمع عمومی استادان داشت که در هر دانشکده‌یی یک ماه یک بار استادان دانشکده با هم جلسه داشتند. چیزی که همان‌طور که گفتم قبل از انقلاب هم بود منتها با مضمون دخالتگری، متفاوت شده بود. هر هفته می‌نشستند کنار هم و اعضایی که از این دانشکده در شورای عمومی دانشگاه عضو بودند گزارش می‌دادند و نظرات دیگران را می‌گرفتند. شورای هر دانشکده بود. هر دانشکده‌یی شورای دانشجویان خودش را داشت. هر بخش اداری هم شورای خودش را داشت. که اینها معمولن با هم جمع می‌شدند موقع انتخابات رای می‌دادند که چه کسانی از هر گروهی به شورای عمومی بروند. از گروه هیات علمی، از دانشجویان و از کادر اداری. آن دانشگاهی که ما بودیم به لحاظ گستردگی چیزی بود شبیه دانشگاه آزاد امروز ولی متفاوت بود که بعد از انقلاب فرهنگی دو تکه شد، یک تکه‌ی آن شد دانشگاه علامه طباطبایی و یک تکه هم شد پیام نور. اما چون در شهرستان‌های مختلف مانند دانشگاه آزاد امروز واحد داشت، هر واحدی هم منطقه منطقه بود، هر



واحدی برای خودش شورای هیات علمی و شورای دانشجویان و شورای کادر اداری یا مجمع عمومی داشت که از آن طریق نماینده‌گانشان را انتخاب می‌کردند و به شورای عمومی می‌فرستادند.

این شورای عمومی دانشگاه آزاد بود؟

بله شورای عمومی دانشگاه آزاد و علاوه بر این ما یک شورای آموزشی و پژوهشی هم داشتیم که این از دوره‌ی قبل باقی مانده بود. در این شورای آموزشی و پژوهشی هم نماینده‌گان استادان هر دانشکده شرکت می‌کردند. ولی در آن شورای عمومی که تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی بود ترکیب آن چیزی بود که گفتم.

هر کسی که انتخاب می‌شد برای عضویت در شورای دانشگاه برای چه دوره‌یی انتخاب می‌شد؟ و چگونه شورا روی کار آن کسی که به عنوان نماینده انتخاب کرده بود نظارت می‌کرد؟ می‌خواهم در واقع بدانم این نماینده‌گی به لحاظ مضمونی با نماینده‌گی بورژوایی تفاوتی داشت یا نه.

من هم وقتی نماینده می‌شدم حالا من می‌خواستم مدیر شوم، یعنی سیستم باقی می‌ماند من جا به جا می‌شوم

همان‌طور که خودت هم گفتی این همه جا یک جور نبود و این تفاوت را به ویژه در دانشگاه‌ها می‌شد دید، بسته به همان سطح دخالتگری و سطح درکی که از این مقوله وجود داشت. در عین حال یک شرایط ویژه‌یی بود و ممکن بود در یک شورایی، آن اوایل که کسی اساس‌نامه‌ی روشنی نداشت ولی معمولن بعد از یک مدت توافق شد که نماینده‌گان برای یک دوره‌ی آموزشی یک ساله انتخاب شوند. ولی واقعیت این است که در دانشگاه، بسته به سطح درک و دخالتگری ما شکل خاصی پیدا می‌کرد. من بیشتر فکر می‌کنم با نگاه امروزی‌ام درک ما و نحوه‌ی عمل ما یک چیز دوگانه بود. یک چیز التقاطی بود بین پارلمان و دخالتگری مستقیم شورایی که رفته رفته بیشتر به طرف پارلمان و نماینده‌گی گرایش پیدا می‌کرد به جای دخالت مستقیم. چون مثلن به صورت مشخص که بگویم در همین دانشگاه ما، مجمع عمومی‌های دانشکده‌ها بود و هر هفته هم تشکیل می‌شد ولی رفته رفته وقتی عمل می‌شد معضل اساسی این بود که چه کسانی که در مجمع عمومی بودند و چه آنهایی که انتخاب می‌شدند گرایش داشتند که به صورت نماینده‌گی کارها را پیش ببرند تا این‌که مجمع عمومی به صورت روزمره و مستقیم در همه‌ی امور دخالت کند. ولی باز با همه‌ی این احوال در هیات علمی چون با هم خیلی نزدیک بودند و مجمع‌های عمومی‌شان هم دائم تشکیل می‌شد دخالتگری در سطح بالایی بود. ولی دانشجوها چون از نواحی مختلف می‌آمدند این حالت را داشت که ارتباط مستقیم کسانی که این نماینده را فرستاده بودند با او قطع شده بود. این نماینده شده بود برای یک سال که کارهایی را انجام دهد، گزارش می‌دادند ولی آن درک نبود و آن سطح از دخالتگری نبود که به صورت واقعی و مستقیم زیر نظر باشد و فرمانبر باشد به جای فرمانده.

آیا بر مبنای همین نمی‌شود یک ترکی در این تئوری شوراهای مستقیم مردمی پیدا کرد که در یک دوره‌یی جنبش انقلابی اوج می‌گیرد، همه آن ماهیت سوبژکتیو را پیدا می‌کنند و می‌خواهند دخالت کنند ولی بعد از سرنگون شدن حکومت هیجانات اجتماعی فروکش می‌کند. آیا امکان این وجود داشت که اگر انقلاب فرهنگی اتفاق نمی‌افتاد با توجه به این درکی که شما می‌گویید، شوراها تبدیل می‌شد به همان نهادهای از بالای قبلن موجود؟

می‌شود این‌طور گفت به این معنی که نه حالا دقیقن تبدیل شود به آن نهادهای شبیه سابق که همه از بالا بود، بلکه به صورت نهادهایی که امروز در اروپا و آمریکای شمالی نهادهای انتخابی و دموکراتیک وجود دارند نه به صورت قبل از انقلاب ایران که کاملن اتوریتر بود. من فکر می‌کنم که این‌طور می‌شد.

چه تضمینی وجود دارد که هر تحول انقلابی به همین سرنوشت دچار نشود؟

اول این‌که هیچ تضمینی وجود ندارد، همیشه خطر وجود دارد نه تضمین. مسئله‌ی اساسی اما این است که من بعد از این‌که در آن زمان شورا را تجربه کردم و شکست خوردیم، به این نتیجه رسیدم که مقاومت حاکم و حکومت کننده و بالایی‌ها همیشه وجود دارد و من انتظار دارم همیشه هم وجود داشته باشد. مسئله‌ی غیرطبیعی‌ای هم نیست. آنها اجازه نمی‌دهند شما دخالت کنید. آنچه که می‌تواند به نوعی تمهیدی باشد که ما خطر رجعت و برگشت به سیستم قبلی و سیستم طبقاتی و عدم دخالتگری از پایین را کمتر کنیم این است که

شورا را نباید در یک لحظه‌ی معین ایجاد کرد. شورا را باید زندگی کرد. اگر از امروز و قبل از این‌که حکومت را بیندازی در تمام زندگی‌ات سطح و درجه‌ی معینی از دخالتگری و کنشگری و سوژه بودن نباشد، وقتی حکومت را هم سرنگون می‌کنی مانند دوره‌ی شاه درک این را نداری که چگونه می‌خواهی آن را اداره کنی. در سطح بزرگ توده‌یی ایران مردم همه می‌خواستند دخالت کنند و کار جمعی کنند ولی چون آن را در طول زندگی‌شان تجربه نکرده بودند، یاد نگرفته بودند و نطفه‌هایش را نساخته بودند، وقتی یک آدمی آمد که چهره‌ی کاریزمایی بود و به او اعتماد داشتند، قدرت خودشان را دو دستی به او تقدیم کردند. خمینی نگفته بود 22 بهمن به خیابان بیایید و قیام کنید. هیچ‌وقت فرمان جهاد نداد، تا آخر هم نداد. همین آقای طالقانی 21 بهمن در رادیو و تلویزیون گفت آقا هنوز اعلام جهاد نکرده است یعنی نجنگید چون آن زمان مردم در خیابان نیروی هوایی داشتند می‌جنگیدند. هیچ‌وقت اینها اعلام جهاد نکردند چون داشتند با سران ارتش مذاکره می‌کردند و کارها را پیش می‌بردند ولی مردم خودشان جهاد کردند. اما چطور شد که وقتی بعد از 22 بهمن خمینی گفت اسلحه‌ها را تحویل دهید همه در سطح توده‌یی اسلحه‌ها را به مدرسه‌ی علوی بردند؟ فقط یک اقلیتی که نسبت به این مسئله بدبین بود چه چپ‌ها و چه غیرچپ‌ها این فرمان‌ها را طابق النعل بالنعل انجام ندادند، هرچند آنها هم در سطح معینی تبعیت کردند. پس یک عامل تعیین‌کننده این است که توده‌ی وسیع مردم باید دخالتگری جمعی را در زندگی روزمره‌اش تجربه کند و جاری کند و بفهمد و یاد بگیرد و این را قبول کند که می‌خواهم سوژه باشم، که وقتی حکومتی را سرنگون کرد اجازه ندهد کسی جای این حکومت را بگیرد حتا آدمی که خیلی مورد اعتمادش است، حتا یک چهره‌ی کاریزما. از سوی دیگر آنهایی که به اصطلاح نیروهای آگاه بودند، من این اصطلاح را قبول ندارم اما چون به کار می‌رود استفاده می‌کنم که روشن شود منظورم دقیقن چیست، گروه‌های سیاسی چپ، گروه‌های سیاسی روشنفکری که فکر می‌کردند خوانده‌اند و می‌دانند. برای نمونه خود من که شورا را خوانده بودم، می‌شناختم. در مورد شوراهای انقلابی روسیه و کمون پاریس خوانده بودم. ولی وقتی الان به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم درک من که به اصطلاح عنصر آگاه بودم از شورا با درک من از نماینده‌گی پارلمانی تفاوت چندانی نداشت. برای این‌که من هم وقتی نماینده می‌شدم همان خطری که می‌گویی در من هم وجود داشت، یعنی حالا من می‌خواستم مدیر شوم، یعنی سیستم باقی می‌ماند من جا به جا می‌شوم. رابطه‌ی اجتماعی برقرار می‌ماند چون من رابطه‌ی اجتماعی دیگری بلد نبودم. خیلی هم مبارزه کرده بودیم اما در همان تجربه‌ی انجمن دستیاران هر کدام ما که نماینده می‌شدیم می‌خواستیم بقیه زیر دست ما شوند. ما کارها را برای شما انجام می‌دهیم، شما به ما اعتماد کنید چون ما آدم‌های خوبی هستیم. آدم‌های خوبی هم بودیم چون آدم‌هایی بودیم که می‌خواستیم برای "خلق" کار کنیم، بنابراین شما به ما اجازه بدهید که ما کارهای شما را انجام بدهیم. درک خود من این بود و درک بسیاری دیگر. ما به شورا می‌رفتیم ولی فقط این مقاومت ارتجاع و مخالفان شورا نبود که شورا را شکست، بیش از آن عدم خواست ما و درک پایین ما از شورا بود. شورا یعنی دخالت دائمی، مستقر و مستقیم آحاد کارکنان و کسانی که دارند در جایی زندگی می‌کنند در تمامی امور. ما هرگز نگذاشتیم شوراهای اول انقلاب به این درجه برسد. همان طور که گفتم در برخی مناطق به ویژه در دانشگاه‌ها تا سطوح خوبی پیش رفت اما وقتی دقت می‌کنیم می‌بینیم این اشکالات را داشت. در موسسات صنعتی و کارخانه‌ها چون مدیران فرار کرده بودند و صاحب نداشت، در مراحل اول سطح خیلی بالایی از دخالتگری شکل گرفت، اینها تا مدت زیادی مقاومت کردند، دولت هم وقتی کسی را برای مدیریت این بخش‌ها می‌فرستاد چون کسی را نداشت مجبور بود از همان فعالین جوان خودش بفرستد. این فعالین جوان هم در آن دوره تحت تاثیر حرکت عمومی مردم بودند چون بخشی از همین مردم بودند، بنابراین با شوراهای کارخانه‌ها همراه می‌شدند. ولی به تدریج هر کجایی که حساس‌تر بود و مقاومت بیشتر بود حکومت مجبور می‌شد با سرعت و با شدت با شوراها مقابله کند. مثلن در دانشگاه‌ها. چون دانشگاه‌ها کاملن بیرون از قلمرو حکومت اسلامی بود. این چیزی که امروز به نام انجمن اسلامی وجود دارد یک اقلیت بسیار بسیار کوچکی بود. در سطوح دانشجویی دو تشکل بزرگ دانشجویی وجود داشت یکی هوادار چریک‌های فدایی و یکی هوادار مجاهدین خلق. اینها جوان‌هایی بودند که مخالف سیستم بودند. رهبری این سازمان‌ها مذاکره و معامله می‌کردند ولی این بچه‌های دانشجو خیلی رادیکال بودند و می‌خواستند دخالتگری واقعی کنند. در هیات علمی هم که انجمن اسلامی استادان بسیار بسیار نحیف بود. به همین دلیل دیدند به هیچ وجه نمی‌شود دانشگاه را کنترل کرد. موسسات صنعتی را مثلن از طریق نفوذ در بین کارگران سوق می‌دادند به سمت شوراهای اسلامی و توده‌ی کارکنان موسسات صنعتی و کارمندان دولتی اعتماد بیشتری به خمینی داشتند. چون خمینی در مرحله‌ی انقلاب به معنای واقعی چهره‌ی کاریزما بود و

مبارزه‌ی قاطعی کرده بود که همه او را قبول داشتند. بنابراین آن بخش‌ها را راحت‌تر توانستند کنترل کنند، هرچند نتوانستند به معنای واقعی تسخیر کنند. چون موسسات صنعتی آخرین بخش‌هایی بودند که شوراهای آنها از بین رفت ولی تبدیل شد به شوراهای اسلامی. اسلامی‌ها می‌گفتند قرآن گفته است : امرهم شورا بینهم، یعنی بین خودتان شورایی عمل کنید نه با دشمنانتان. آدم‌هایی که مسلمان نیستند نباید در این شوراها باشند، کافرها و کمونیست‌ها نباید در این شوراها باشند. به این ترتیب این مراکز و شوراهای آنها را تصفیه کردند. قدرت تصفیه را داشتند، ولی شوراها باقی ماندند، گاهی هم موی دماغ مدیریت می‌شدند اما رفته رفته آنها را ضعیف کردند. ولی در دانشگاه هیچ قدرت کنترلی نداشتند و نمی‌توانستند از درون شوراها را بگیرند و مجبور شدند از بیرون با آن برخورد کنند.

بحث جالبی هم که می‌شود روی آن انگشت گذاشت کشمکش شوراها با دولت موقت است. این کشمکش همواره بین شوراها و دولت موقت به عنوان ارگانی که موظف است حاکمیت دوگانه را به نفع حاکمیت از بالا فیصله دهد، وجود دارد. شما در شورای دانشگاهتان کشمکشی با دولت موقت داشتید؟

در آن دوره‌ی سرنگونی رژیم پهلوی تا انقلاب فرهنگی این کشمکش وجود داشت. نیروی تشکیل دهنده‌ی دولت موقت، نیرویی بود که به لحاظ سیاسی بسیار عقب مانده بود؛ یعنی آن هوشیاری و زیرکی سیاسی خمینی و یاران و حلقه‌ی اطراف او را که به شکل یک کاست سیاسی عمل می‌کردند، نداشت. یک نیروی متعارف بورژوا لیبرال بود. مثلن بازرگان می‌گفت: خب! انقلاب کردید حالا بفرمایید به خانه‌هایتان بروید ما برایتان اداره می‌کنیم. حواسش نبود که مردمی که در آن قیام پیروز شده‌اند به این راحتی به خانه نمی‌روند. این نیرو، نیروی دوره‌ی بحران نبود. بحران سیاسی وقتی در جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری درمی‌گیرد هر گروه سیاسی یا هر آدمی نمی‌تواند آن بحران را کنترل کند، دولت پوپولیستی می‌تواند این بحران را کنترل کند چون سوار موج مردم می‌شود اما آن را کنترل می‌کند. خمینی به لحاظ ظاهری خیلی کمتر از اوضاع و احوال جهان اطلاع داشت و در تمامی زمینه‌ها بسیار مرتجع‌تر از مهندس بازرگان بود. ولی خمینی یک دولتمرد سیاستمداری بود که می‌فهمید وقتی انقلاب شده است و مردم به خیابان آمده‌اند، نمی‌شود در مقابل مردم ایستاد. بازرگان خودش می‌گفت: باران خواستیم، سیل آمد. خب این سیل تو را می‌برد. خمینی این را فهمیده


مصطفا معین، عبدالکریم سروش و علی شریعتمداری
در روزهای سیاه «انقلاب فرهنگی»

بود. خمینی و حلقه‌ی اطراف او این هوشیاری را داشتند. افرادی نظیر رفسنجانی و بهشتی. بهشتی بسیار مرتجع‌تر از بازرگان بود اما در آن مقطع شعار شورا می‌داد. یعنی شعار مردم را می‌گیرند، از ریخت می‌اندازند و آن را قلب می‌کنند. بازرگان این کار را نمی‌کرد و سیخ جلوی انقلاب ایستاده بود. ولی بازرگان قدرتی نداشت و دولت موقت به معنی واقعی کاری از پیش نمی‌برد و نمی‌توانست ببرد. در واقع در دوران دولت موقت هیچ چیزی را نتوانستند به شوراها تحمیل بکنند.

این‌که توانش را داشت یا نداشت مسئله‌ی دیگری است. اما آیا تلاش می‌کرد که بتواند؟

صد در صد. اصلن معتقد بود تمام مسائل باید طبق قوانین پیش برود. مثلن تو می‌خواستی کسی را استخدام بکنی، آنها بر اساس قوانین قبل از انقلاب می‌گفتند قانون نباید تغییر کند و تا زمان وضع قوانین جدید، قانون استخدام باید همین باشد. این دستورالعمل‌های دولتی را پیش می‌کشیدند از طریق وزارت علوم یا وزارت دارایی که در همه‌ی موسسات ذیحساب داشت و این ذیحساب باید پرداخت‌ها را امضا می‌کرد، خیلی از مواقع می‌شد که تصمیم شورا به دلیل امضا نکردن ذیحساب که باید بر اساس یک قاعده‌یی عمل می‌کرد، انجام نمی‌شد. این قواعد هم مربوط به دوره‌ی قبل از انقلاب بود. خیلی از این موارد داشتیم که چک امضا نمی‌شد و تصمیم شورا تامین مالی نداشت. ولی چون شوراها قدرت داشتند و فضای عمومی هم ملتهب بود، معمولن شوراها می‌توانستند پس از کش و قوس تصمیمات خودشان را تحمیل کنند. اما کارها روان و آسان نبود چون دولت موقت یک موجودیت محافظه‌کار

بود که بر فراز قوانین و قواعد قبل از انقلاب نشسته بود و می‌خواست همه را در همین نقطه نگاه دارد. ولی در بخش‌هایی که در اختیار هواداران خمینی بود اصلن از این خبرها نبود و کاملن قانون را کنار گذاشته بودند. مثلن جهاد سازندگی کار خودش را می‌کرد. مهندس عزت‌الله سحابی آن زمان رییس سازمان برنامه و بودجه بود، محاسبه می‌کرد که این راهی که جهاد می‌سازد ده برابر هزینه‌اش بیشتر از آن است که فلان شرکت بسازد اما آنها کار خودشان را می‌کردند. اما بخش‌هایی که دست خودشان نبود، با دولت موقت درگیر هم می‌شدند. مثلن در موسسات صنعتی طرفدار کارگرها بودند. خانه‌ی کارگر را ابتدا چپ‌ها درست کردند. تا 22 بهمن شد، یک عده از کارگران فعال و مبارز یک ساختمانی در خیابان ابوریحان را اشغال کردند و نامش را هم گذاشتند خانه‌ی کارگر. دولت نمی‌توانست با کارگران درگیر شود چون نیاز داشت تولید متوقف نشود و کارگران اعتصاب نکنند. بنابراین با خانه‌ی کارگری‌ها مدارا می‌کرد اما حزب‌اللهی‌ها حمله کردند و خانه‌ی کارگر را اشغال کردند و خودشان شدند خانه‌ی کارگر. یعنی حتا خانه‌ی کارگر را منحل نکردند. ولی بازرگان می‌گفت: خانه‌ی کارگر یعنی چه؟ شورا یعنی چه؟ بروید اتحادیه تشکیل بدهید. اتحادیه‌ی کارگری داشته باشید و بیایید با ما بر سر حقوقتان مذاکره کنید. اما خمینیست‌ها از طریق نیروهایی که بخشی از همان مردم بودند می‌توانستند جریان را کنترل کنند و شعارهای مردم را تصاحب کنند. در دانشگاه‌ها شوراها را اول ایزوله کردند و بعد آنها را زدند. برای روشن شدن تفاوت دولت موقت یا حتا بنی‌صدر با جریانات حزب‌اللهی این نمونه را بگویم. وقتی انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها را تعطیل کردند، ما با وزارت‌خانه وارد مذاکره شده بودیم. وزیر فرهنگ و آموزش عالی آن زمان حسن حبیبی، یار غار آن زمانی بنی‌صدر بود که بعد شد معاون رفسنجانی. فرهنگ و آموزش عالی دو حوزه را تحت پوشش داشت، یکی آموزش عالی و دانشگاه‌ها بود و یکی هم بخش فرهنگ همین وزارت ارشاد کنونی یعنی وزارت فرهنگ و هنر سابق با علوم ادغام شده بود. ما یک روز رفته بودیم با حبیبی مذاکره کنیم. حبیبی به نوعی در امتداد همان خط سیاسی دولت موقت قرار می‌گرفت که در کابینه‌ی بنی‌صدر حضور داشت. وقتی صحبت می‌کردیم این در ضمن صحبت گفت: شما الان دیگر باید شرایط را درک کنید. ما باید این را بپذیریم که ما لااقل تا ده سال بعد در ایران باله نخواهیم داشت. درکش اینقدر پایین بود که فکر می‌کرد ده سال طول خواهد کشید اما خودش طرفدار باله بود و می‌خواست ما را به واقع‌گرایی نصیحت کند. به هر حال ما بحث کردیم. بعد از انقلاب فرهنگی بود و توپ ما هم حسابی پر بود. وقتی بحث گرم شده بود و همه چیز می‌گفتیم و گاهی هم دعوا می‌کردیم. حبیبی گفت: آقایان! من به شما بگویم. این قطار انقلاب فرهنگی راه افتاده بود، من و آقای بنی‌صدر پریدیم داخل آن و ما اصلن دخالتی نداشتیم. خیلی صریح این را به ما گفت. این تفاوت این جریان با حزب‌اللهی‌ها بود. هرچند حسن حبیبی بعدها از آنها جدا شد و به نیروهای خمینی پیوست اما اغلب افراد این جریان در درجه‌ی اول توسط مردم پس زده شدند و باقی مانده‌ی آنها را هم خمینی و هوادارانش درو کردند. یعنی تفاوت اصلی آنها در برخورد با بحران انقلابی بود.

بازرگان می‌گفت: خانه‌ی کارگر یعنی چه؟ شورا یعنی چه؟ بروید اتحادیه تشکیل بدهید. اتحادیه‌ی کارگری داشته باشید و بیایید با ما بر سر حقوقتان مذاکره کنید

شما تقریبن در صحبت‌هایتان آنچه را که دلیل اصلی انقلاب فرهنگی می‌دانید توضیح دادید، منتها گفتید حزب‌اللهی‌ها شوراها را ابتدا ایزوله کردند و بعد آنها را زدند. من متوجه نشدم یعنی در دانشگاه شوراها را ایزوله کردند یا شوراهای دانشجویی را در جامعه ایزوله کردند؟

این یک موضوع خیلی پیچیده‌یی است. واقعیت این است که در مقطع سال 59 دانشگاه سنگر خیلی محکمی در برابر این حکومت بود. بقیه‌ی جامعه نسبت به حکومت چنین نبود. یعنی آنها تلاش زیادی نکردند که دانشگاه‌ها را ایزوله کنند. سطح مقاومت دانشگاه‌ها و کنترل‌ناپذیری آنها خیلی بالا بود. این تفاوت آشکاری با بقیه‌ی جامعه داشت. در سطح عمومی جامعه در همین بهار 59 هنوز خمینی چهره‌ی بلامنازع بود اگرچه کمی ترک خورده بود. اگرچه به ویژه مثلن جنبش زنان تکان خورده بود و فهمیده بود چه هیولایی آمده است و با آن مرزبندی کرده بود ولی در سطح توده‌یی هنوز حکومت پایه‌های خیلی وسیعی داشت.

پس یعنی دانشگاه در جامعه ایزوله شده بود؟

می‌شود گفت دانشگاه از جامعه فاصله داشت چون سطح مقاومت در دانشگاه بالا بود. سطح آگاهی هم بالا بود و به این آسانی تسلیم نمی‌شدند. در ضمن واقعیت این است که اگر از چپ‌ها در دانشگاه حرف بزنیم، چپ به معنای واقعی یک سکت بود. در درون دانشگاه‌ها اغلب بچه‌های چپ با یکی از سازمان‌های سیاسی سطحی از رابطه را داشتند و واقعیت این است که در آن مقطع به دلیل درکی که ما از حرکت توده‌یی، از حرکت از پایین و از مشارکت مردمی داشتیم بهای بیشتری به فعالیت مستقیم سیاسی خودمان در سازمان‌هایمان می‌دادیم تا به فعالیت جمعی جنبش از پایین. مثال به طور مشخص این است که بچه‌های چپ در شوراها نقش خیلی فعال و تاثیرگذاری داشتند ولی واقعیت این است که آنقدر که به مسائل سازمانی‌شان بها می‌دادند برای این شوراها ارزش قائل نبودند، بنابراین خودشان را با حرکت سازمانی منطبق می‌کردند تا با حرکت جنبش اجتماعی. الان که به آن زمان نگاه می‌کنم می‌بینم آن رابطه و آن تاثیرگذاری و آن بهایی که باید به این جنبش اجتماعی می‌دادیم، نمی‌دادیم و بیشتر درگیر حرکت سازمانی خودمان بودیم. فکر می‌کردیم حرکت‌های سازمانی و حزبی ما اولویت اولیه‌ی ما است و تلاش می‌کردیم خط و گرایش سازمانی خودمان را به جنبش تحمیل کنیم، نه این‌که مایه‌ی حرکت سازمانی خودمان را از این جنبش بگیریم و با توده‌ی اصلی و بدنه‌ی جنبش همراه باشیم و بده بستان کنیم. بنابراین همان اندازه که بین دانشگاه و جامعه فاصله بود، بین ما فعالین سازمانی دانشگاهی هم با بقیه‌ی دانشگاه فاصله بود. چون درک ما چه در نحوه‌ی سازماندهی و چه در جنبش اجتماعی، درک از بالا به پایین بود. ما خودمان را پیشروان احساس می‌کردیم که این پیشروان باید این توده‌ها را به سمت خوشبختی هدایت کنند. بنابراین فاصله‌ی ما هی بیشتر می‌شد. زمان و انرژی بیشتر ما صرف کارهای اخص سازمانی ما می‌شد و تا در جنبش اجتماعی واقعن موجود صرف شود.



روز انقلاب فرهنگی در دانشگاه شما چه اتفاقی افتاد؟

همان‌طور که گفتم دانشگاه ما در سطح ایران پراکنده بود و در مرکزی که ما بودیم، دانشجوی خیلی زیادی نداشتیم و بیشتر یک حالت ستادی داشت. درگیری‌های اصلی در تهران بیشتر روی خود دانشگاه تهران متمرکز بود و در برخی شهرستان‌ها مانند اهواز و تبریز و شیراز هم درگیری شد. در دانشگاه ملی و چند دانشگاه دیگر هم درگیری شد اما بیشتر دانشجویان در دانشگاه تهران متمرکز شدند و بنابراین نقطه‌ی اصلی درگیری‌ها در همین نقطه بود.

به نظر شما آیا در روز انقلاب فرهنگی مقاومت امکان‌پذیر بود؟

بحث اصلی این است که پیش از انقلاب فرهنگی هم ما شکست خورده بودیم. این‌که باید مقاومت می‌کردیم بحث دیگری است. دلیل این شکست هم بیشتر درک خودمان بود. در آن روز اگر مقاومت می‌کردیم هم چیز بیشتری اتفاق نمی‌افتاد. من معتقدم باید قبل از انقلاب حتا زندگی شورایی را آغاز می‌کردیم و به صورت افقی مبارزه را تجربه می‌کردیم. لااقل از همان بهمن 57 تا اردیبهشت 59 آن کاری را که باید نکردیم. بنابراین نیروی مقاومت در روزی که حکومت چنان حمله‌یی را سازمان داد و در شرایطی که هنوز نیروی خیلی وسیع توده‌یی هوادار حکومت بود، توان مقاومت نداشت و برای من روشن است که اگر مقاومت می‌کردیم هم به پیروزی نمی‌رسیدیم. هرچند در همان روزها می‌شد سطحی از مقاومت را سازمان داد اما واقعیت این است که از نقطه‌ی دیگری باخته بودیم. سنگرهای غیرقابل فتحی را در این مدت نساخته بودیم و آن روز در واقع تداوم شکستی بود که قبلن خورده بودیم.

شورا قدرت فائقه‌ی دانشکده بود

گفت و گو با رضا جابرانصاری

✓ دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک دانشگاه تهران

شورای دانشجویان دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک دانشگاه تهران چگونه تشکیل شد؟

نمی‌توان تشکیل شوراهای دانشجویی بعد از 57 را جدا از شرایط سیاسی و اجتماعی آن دوران ارزیابی کرد. به هر حال یک اتفاقی در داخل کشور افتاده بود، یک نیرویی آزاد شده بود که در مرکز این نیروی آزاد شده نسل جوانی که شامل دو قشر اجتماعی دانش‌آموزی و دانشجویی حضور داشت. دانشجویان کسانی بودند که در رهبری نسلی و اجرایی حرکت سال 57 تاثیر به سزایی داشتند. هرچند بعد از 57 نیرویی آمد و حاکم شد که خودش هم باور نداشت به این راحتی و به این سرعت قدرت برتر سیاسی در جامعه بشود. در آن تکانه بخشی از جریانات سیاسی که تا آن روز حیات داشتند، متشکل بودند و بیشترین برد را داشتند. این تسری پیدا کرده بود به سراسر جامعه و همه‌ی جامعه در بخش‌ها و اقشار مختلف می‌رفت به سمت متشکل شدن. بخش‌های کارگری، بخش‌های دانش‌آموزی، بخش‌های دانشجویی، بخش‌های کارمندی و اقشار گوناگون اجتماعی تلاش می‌کردند که خودشان را متشکل کنند. این جدای از نیروی جهت دهنده‌یی بود که در اصطلاح به آن خودانگیختگی اجتماعی می‌گویند. در واقع همه به این شعور ابتدایی رسیده بودند. به هر حال تکانه‌ی 57 به لحاظ اجتماعی سابقه‌ی طولانی نداشت که سال‌ها مردم در مبارزه بوده باشند. نیروهای سیاسی وجود داشتند ولی حرکت‌های سیاسی _ اجتماعی به آن صورت وجود نداشت که مردم تجربه‌یی را کسب کرده باشند. ولی آن دو سال 56 و 57 مقدمه‌یی شد که مردم به یک شعور اجتماعی ابتدایی برسند و آن شعور اجتماعی در ارتباط با همین تشکل اجتماعی بود.

این شعور اجتماعی بر اساس چه ضرورتی پیش آمد؟

یک این‌که نیروهای سیاسی موجود، بقای خودشان را در متشکل شدن می‌دیدند و نفوذ در تشکل‌ها. مثلن وقتی که رژیم شاه سرنگون شد و رژیم جمهوری اسلامی حاکم شد، اینها اولین حرکتی که در جهت متشکل کردن حاکمیت برداشتند این بود که کمیته‌های انقلاب اسلامی را درست کردند و نیروهای طرفدار خودشان را در این نهاد متشکل کردند. بعد چون به ارتش نمی‌توانستند


رضا جابرانصاری

اعتماد کنند، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را درست کردند. یعنی در واقع نیروهای اثرگذار در سطح جامعه همه تلاش می‌کردند، جامعه متشکل شود. اما هر کس دنبال منافع خودش بود.

یعنی شوراها را احزاب و سازمان‌های سیاسی تشکیل دادند یا خود دانشجویان؟

آن زمان جامعه بین نیروهای سیاسی تقسیم شده بود. عمده‌ترین نیروهای سیاسی در آن زمان سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین بودند. البته مجاهدین رشد اصلی‌شان را بعد از 57 کردند اما تنها نیروی متشکل البته نه به لحاظ کمی، سازمان چریک‌های فدایی خلق بود. وقتی انقلاب 57 اتفاق افتاد یک آرمان‌خواهی در نسل آن روز وجود داشت. تاثیرات چریک‌ها در آن زمان بر نسل جوان غیر قابل انکار بود، اما مارکسیست و چپ بودن چریک‌ها باعث می‌شد که این نسل، آرمان‌گرایی را از او بگیرد اما تنها بخشی از این نسل به خود سازمان گرایش پیدا کند.

خیلی‌ها این آرمان را داشتند. زمانی که 57 اتفاق افتاد آن کسی که هوادار چریک‌های فدایی شد و آن کسی که حزب‌اللهی شد و آن کسی که مجاهد شد، هر سه یک چیز را می‌خواستند هرچند که خیلی درست نمی‌دانستند آن چیز چه است. اینها به لحاظ ماهوی تفاوتی با هم نداشتند. به هر حال این جامعه چنین تقسیم شد. یک عده طرفدار چریک‌های فدایی شدند، یک عده طرفدار مجاهدین و یک عده طرفدار خمینی و اینها در دو سال اول بعد از 57 اثرگذار بودند. اینها به خصوص در بخش‌های روشن‌تر جامعه یعنی بخش‌های دانش‌آموزی و دانشجویی اثر بیشتری داشتند و به خصوص در میان دانشجویان نفوذ زیادی داشتند. یعنی آنقدر نفوذ داشتند که جمهوری اسلامی اصلن در عرصه‌ی دانشجویی غایب بود. آنها هم تلاش کردند تشکل‌های خودشان را در دانشگاه‌ها داشته باشند. هر کدام اینها تشکل‌های دانشجویی خودشان را درست کردند. چریک‌های فدایی، پیشگام را درست کرد که ما در طول تاریخ جنبش دانشجویی تا به امروز سازمانی قوی‌تر از پیشگام نداشتیم و نداریم. بعد از آن بچه‌های مجاهدین بودند. بعد از آن انجمن‌های اسلامی. دو جریان عمده در آن زمان، یعنی سازمان فدایی و سازمان مجاهدین، عمده‌ترین تشکل‌های دانشجویی را داشتند. پس وقتی اینها نفوذشان در کل دانشگاه‌های ایران به این صورت بود، این نفوذ تبلور پیدا می‌کرد در شکل متشکل شدن دانشجویان درون دانشکده در شوراهای دانشجویی.

دو جریان اصلی در آن زمان، یعنی سازمان فدایی و سازمان مجاهدین، عمده‌ترین تشکل‌های دانشجویی را داشتند

این شوراها چرا تشکیل شد؟ یعنی این تشکل‌ها نشستند و تصمیم گرفتند شورا تشکیل بدهند؟

این بینش به لزوم تشکل داشتن در سازمان‌ها وجود داشت و بخشی از سیاست آنها بود. این سیاست در دل دانشگاه‌ها توسط دانشجوها خیلی راحت‌تر صورت پذیرفت. طبیعتن این شعار داده می‌شد که پیش به سوی شوراهای دانشجویی! وقتی که اینها به این صورت شعار می‌دادند یعنی دارند این دستور را به هوادارانشان می‌دهند که در دانشگاه‌ها یک چنین شوراهایی را تشکیل بدهند. بعد خب طبیعتن وقتی شما نیروهایت را داشته باشی، سیاست‌ات را بهتر پیاده می‌کنی. اما نکته‌ی جالبی که وجود داشت این بود که جریانات وقتی با هم صحبت می‌کردند برای شورای دانشجویی به عنوان هوادار سازمان‌های سیاسی با هم صحبت نمی‌کردند، هرچند که عملن چیز دیگری از آب درمی‌آمد. اما به هر حال تلاش می‌کردند همه‌ی دانشجویان را درگیر شورای دانشجویی بکنند. به خاطر شرایط جامعه هم تشکیل این شوراها پذیرش اجتماعی داشت. یعنی در جامعه گرایش به متشکل بودن وجود داشت. در دانشگاه‌ها هم همه به این نتیجه رسیده بودند که شوراها باید تشکیل شوند. این بود که اعلامیه می‌دادند و مجمع عمومی برگزار می‌شد و تلاش هم می‌شد که در هماهنگی با اولیای دانشکده این کارها صورت بگیرد.

شورای دانشجویی دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک در چه زمانی تشکیل شد؟

آن سالی که من رفتم به دانشکده وجود داشت. در سال 58 ولی شورا رسمی شده بود. در واقع از اواخر سال 57 یعنی زمانی که دیگر داشت به سمت 22 بهمن و سرنگونی رژیم شاه پیش می‌رفت، یک تشکل خودانگیخته‌ی غیر رسمی تشکیل شده بود. این خیلی هم عجیب بود. به این دلیل که دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک تا سال 57 یکی از غیرسیاسی‌ترین دانشکده‌های ایران بود اما از اواخر 57 و بعد از 57 یکی از سیاسی‌ترین دانشکده‌های موجود در آن زمان شد. بعد از سال 57 که دیگر همه مستقر شدند و ستاد زدند، این شورای دانشجویی هم جدی‌تر شد و حداقل در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک قدرت فائقه‌ی دانشکده، همین شورای دانشجویی بود.

زمانی که این شورا تشکیل شد اختیارات و وظایف‌اش چه بود؟

شورای دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک این اختیار را داشت که حتا به اصطلاح استادان را انتخاب کند. البته این را هم بگویم، یک همکاری صمیمانه وجود داشت بین رییس دانشکده که در آن زمان آقای بزرگمهر رفیعا بود و همکاری و همگامی خوبی با شورای دانشجویی داشت. این را هم باید بدانید که دانشجویان دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک قبل از این‌که وارد دانشگاه بشوند

خودشان یک پا متخصص بودند به این دلیل که دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک گزینش خصوصی داشت. یعنی این نبود که شما در کنکور امتیاز بیاری و بروی دانشکده. این فقط یکی از شروط بود و کسی که در کنکور قبول می‌شد تازه می‌توانست در امتحان ورودی دانشکده شرکت کند. مثلن برای نمونه فقط دو نفر از کسانی که در آن سال وارد دانشکده شدند سید علی صالحی بود و دیگری کمال رفعت‌صفایی که آن زمان از شعرای خوب جوان بود. یا بچه‌هایی که وارد می‌شدند بخشی از بدنه‌ی اجرایی هنر نمایش بودند. این است که وقتی شما از بچه‌های هنرهای دراماتیک صحبت می‌کنید باید بدانید از دانشجوهایی صحبت می‌کنید که خیلی از اساتید عقب نبودند و اساتید همیشه تلاش می‌کردند که فاصله‌ی علمی‌شان را با دانشجوها حفظ کنند. مثلن در آن سالی که من در آزمون ورودی رشته‌ی کارگردانی و بازیگری تئاتر شرکت کردم، 700 نفر در آزمون شرکت کرده بودند که از این تعداد دانشکده فقط 25 نفر را می‌خواست. شما ببینید که باید چه وزنه‌یی داشته باشی که از بین آن همه علاقه‌مند، آن هم با آن استادان گردن‌کلفتی که آن زمان امتحان می‌گرفتند بتوانی پذیرفته شوی. این بود که انتخاب اساتید را به نوعی واگذار کرده بودند به شورای دانشجویی. این که می‌گویم واگذار کرده بودند به این معنی که شورا پیشنهاد می‌داد به مدیریت دانشکده و این پیشنهادها همه پذیرفته می‌شد. مثلن به طور مشخص سیاوش کسرایی پیشنهاد شورای دانشجویی بود، سعید سلطانپور، محمد مختاری و محمود حیدری‌زاده کویر هم پیشنهاد شورا بودند.

این روند انتخاب استاد چگونه بود و آیا شورای دانشجویی بر کار استادان و مدیریت دانشکده نظارت داشت؟

البته! نظارت وجود داشت و همکاری خیلی تنگاتنگ و نزدیکی بین مدیریت دانشکده و شورای دانشجویی وجود داشت. با توجه به کیفیت شورا این کار ساده هم بود. اعضای شورای آن زمان مثلن زنده‌یاد کسرا رضایی بود، زنده‌یاد کمال رفعت‌صفایی بود، فرهاد توحیدی بود که اینها هرچند در آن زمان جوان بودند ولی شاخصه‌های نسل خودشان بودند و به حوزه‌ی کاری خودشان مسلط بودند. مدیریت دانشگاه هم که می‌دیدند کل دانشکده پشت شورای دانشجویی است، نه این‌که بگویم مجبور بودند، اما تن به قدرت دانشجویان می‌دادند و از قدرت دانشجویان هم استفاده‌ی مثبت می‌کردند.

این نظارتی که می‌گویید چگونه اعمال می‌شد؟

وقتی که همه‌ی دانشگاه چند نفر از دانشجویان را به عنوان مسئولان شورای دانشجویی انتخاب می‌کردند اینها چکیده‌ی دانشگاه بودند. این البته به این معنا نبود که منی که به آن فرد رای داده‌ام، در کارها دخالت نکنم. به خصوص بچه‌هایی که در آن شرایط انقلابی وارد دانشگاه شده بودند خیلی هم در کارها دخالت می‌کردند. به همین دلیل عکس‌العمل و واکنش خیلی سریع انجام می‌شد. یک اتفاقی افتاد در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک که این اتفاق شاخص می‌تواند پاسخ سوال شما را بدهد. گفتم که سیاوش کسرایی به پیشنهاد شورای دانشجویی به عنوان استاد تاریخ ادبیات وارد دانشکده شد. تاریخ ادبیات یک درس عمومی بود برای همه‌ی رشته‌های دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک که علاوه بر درس‌های اختصاصی خودشان در کلاس‌های درس‌های عمومی هم شرکت می‌کردند؛ بنابراین کلاس سیاوش کسرایی یکی از شلوغ‌ترین کلاس‌ها بود به این دلیل که دانشجویان همه‌ی رشته‌ها در آن شرکت می‌کردند. اولین جلسه‌ی درسی کسرایی بعد از بهمن 57 در مهر یا آبان 1358، بعد از بازگشایی دانشگاه را من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خب همه نشسته بودند. آقای کسرایی هم جذابیت خودش را داشت. کلاس بسیار پر جمعیت بود و از صد در صد دانشجویان تقریبن هشتاد درصد آنها آمده بودند سر کلاس و این هیچ دلیلی نداشت غیر از اسم سیاوش کسرایی، همان‌طور که کلاس‌های سعید سلطان‌پور به شدت پرجمعیت بود. این دو نفر شاخص‌ترین چهره‌های دانشکده بودند که قبل از 57 اسم و رسم انقلابی و سیاسی داشتند. خب همه منتظرند که حالا استاد کسرایی چه درسی می‌خواهند بدهند و لذت ببرند از بودن در کلاس سیاوش کسرایی. کسرایی به همه خوش‌آمد گفت و یک جمله از معرفی درسی که می‌خواست بدهد گذشته بود که حداقل پنجاه

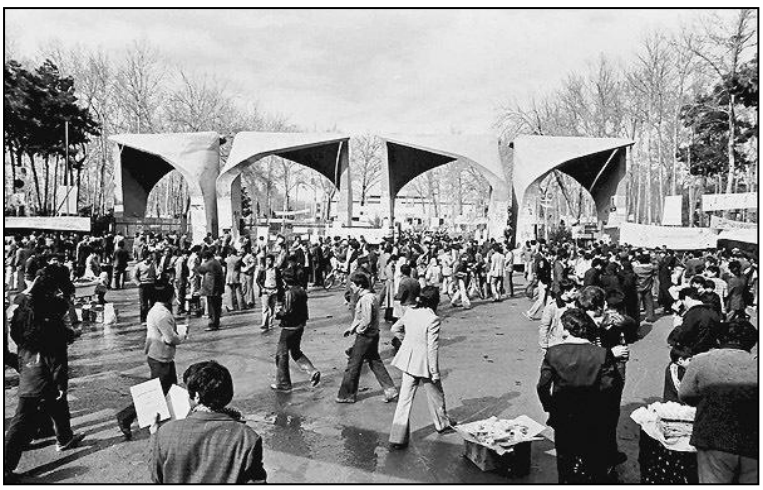

درصد کلاس گویی که آب یخ ریختند روی سرشان. ماجرا این بود که در کمال ناباوری آقای کسرایی عنوان کرد که درس ما تفسیر سوره‌ی یوسف طبری است. سکوتی کلاس را فرا گرفت. این را هم بگویم که دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک یکی از غیرمذهبی‌ترین دانشکده‌های ایران بود و مذهبی‌ها در اقلیت محض بودند. بچه‌های مجاهدین و بچه‌های انجمن اسلامی در بین چهارصد دانشجوی دانشکده، خیلی خوشبینانه 20 نفر هم نمی‌شدند. با این وجود برخورد با سیاوش کسرایی به هیچ‌وجه در ابتدا برخوردی سیاسی به معنای سازمانی آن نبود. یعنی هیچ‌کس به این کاری نداشت که سیاوش کسرایی یک توده‌یی است. همه می‌دانستند ایشان عضو حزب توده است اما این انگیزه‌ی اعتراضی اولیه نبود. یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: "استاد ما انتظار داریم شما آثار بهتری را برای تدریس انتخاب کنید." یک اشکالی هم که وجود داشت این بود که سیاوش کسرایی نمی‌دانست کجا پا گذاشته و دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک و ویژگی‌های دانشجوهای آن را نمی‌شناخت. به هر حال همه همصدا شدند که استاد خواهش می‌کنیم متن را عوض کنید. در جواب ایشان آمد ابرویش را درست کند، زد چشمش را هم کور کرد. گفت: "این تفسیر سوره‌ی یوسف یکی از داستان‌های قرآن ماست." این کلمه‌ی «قرآن ماست» همان کور کردن چشم بود. جو کلاس سیاسی بود و بیشتر بچه‌ها هم مارکسیست چپ بودند. البته ناگفته نماند که برخی دانشجویان هوادار حزب توده از کسرایی حمایت می‌کردند ولی در اقلیت بودند. آن روز کلاس در بهت این جمله‌ی کسرایی ماند. در بحث‌های بعد از کلاس آرام آرام همه به این نتیجه رسیدند که این یک خط سیاسی است چون حداقل قرآن ربطی به سیاوش کسرایی ندارد. باز جلسه‌ی بعد موضوع ادامه پیدا کرد. بچه‌ها شروع کردند مخالفت کردن و گفتند:



"خواهش می‌کنیم، ما صادقانه از شما داریم درخواست می‌کنیم." ماجرا هم واقعن این بود که دانشجوها متن‌ها را می‌شناختند و می‌دانستند که متن‌های گردن کلفت‌تری وجود دارد. این بود که می‌خواستند کسرایی چیزهای بهتری یاد بدهد. باز دوباره ماجرا هفته‌ی بعد ادامه داشت. باز کسرایی تکرار کرد که این «قرآن ماست».

بچه‌های مجاهدین هم معترض بودند؟

اتفاقن جالب است، اولین کسانی که موضع‌گیری سفت و سخت‌تری در مورد این قضیه کردند، بچه‌های مجاهدین بودند. گفتند اگر مسلمان ما هستیم و ایشان کمونیست هستند پس قرآن ربطی به ایشان ندارد پس ایشان دارد نعل وارونه می‌زند. کمال رفعت‌صفایی که اصلی‌ترین چهره‌ی مجاهدین در دانشکده به حساب می‌آمد، هرچند مسلمان بود ولی خیلی تیپ چپی بود. در هر صورت این قضیه رفته رفته اوج گرفت. دانشجو کوتاه نیامد. سیاوش کسرایی هم کوتاه نیامد. او از آن طرف مصر که من همین را تدریس می‌کنم، دانشجو حق ندارد روی حرف استاد حرف بزند و استاد تصمیم گرفته همین را تدریس کند و از این طرف هم دانشجوها ایستاده بودند که نه! باید عوض کنی. وقتی قضیه داشت اوج می‌گرفت یک روز سعید سلطان‌پور پیغام داد که من بروم نزد او. ما دیدارهای گه گاهی داشتیم در یک قهوه‌خانه‌یی نزدیک امجدیه. البته نه به این معنا که ارتباط ویژه‌ی تشکیلاتی بین ما بود، اما چون به هر حال من کار تئاتر با سعید می‌کردم از این زاویه ارتباط نزدیکی با سلطان‌پور داشتم. گفت: "موضوع چیست؟ شنیدم به سیاوش کسرایی بی احترامی شده است؟" گفتم: "والا ماجرا این است." گفت: "اینها را می‌دانم ولی برخی آمده‌اند، به من گفته‌اند که دانشجوها دارند به سیاوش کسرایی بی احترامی می‌کنند." گفتم: "اگر می‌خواهی از من بشنوی کسی به ایشان اهانتی نکرده." گفت: "من اینها را می‌دانم اما حواستان باشد به سیاوش کسرایی یک زمانی بی حرمتی نشود." به هر حال بعد از مدتی بچه‌های چپ و به ویژه بچه‌های پیشگام به همین دلایل کمی فتیله را پایین کشیدند. اما در مقابل بچه‌های مجاهدین بالا گرفتند. در واقع این برای مجاهدین پروژه‌یی شد برای هرچه بیشتر متشکل کردن خودشان. این قضیه همین‌طور کج دار و مریز پیش می‌رفت و سر هر جلسه این اتفاقات تکرار می‌شد. در یک بحثی هم رفعت‌صفایی که مسئول بچه‌های مجاهدین در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک شده بود به مسئول پیشگام گفته بود این مسئله را ما پیگیری کنیم بهتر است، چون ما مسلمان هستیم و نمی‌توانند به ما بگویند

مشکل مذهبی دارید. این قضیه به همین ترتیب ادامه داشت تا زمانی که شورای دانشجویی تصمیم گرفت یک ساختمان را در روبه‌روی امجدیه تصرف کند. چون دو سالن تمرین تئاتر بود که هر از گاهی بچه‌ها برای تمرین به آنجا می‌رفتند که راهش دور بود، به همین دلیل شورای دانشجویی تصمیم گرفت یک ساختمان هفت _ هشت طبقه روبه‌روی دانشکده را برای این منظور تصرف کند. طبق دستور شورای دانشجویی بچه‌ها رفتند و آن ساختمان را تصرف انقلابی کردند که الان شده تالار هنر و تئاتر کودکان در آن اجرا می‌شود. شورای دانشجویی از مسئولین دانشکده خواست که بروند و سر کرایه‌ی این ساختمان مذاکره کنند و چنین بود که کلاس‌ها از ساختمان قدیمی در چهارراه آب سردار به این ساختمان منتقل شد. چون تاریخ ادبیات کلاس عمومی بود یک سالن بزرگ را به سیاوش کسرایی دادند، اما به مرور زمان با توجه به مسائلی که پیش آمد روز به روز از تعداد دانشجویان شرکت کننده سر کلاس کم می‌شد. تا روز به خصوصی که جرقه‌ی یک حرکت جمعی دانشجویی زده شد. بعد از ظهر یکشنبه‌یی بود. کسرایی کلاس‌اش را تشکیل داده بود و رفته رفته دانشجوها دیگر آن استقبال اولیه را از کلاس‌های سیاوش کسرایی انجام نمی‌دادند. کمال رفعت‌صفایی هم آن روز سر کلاس بود. کسرایی آن روز گفت: "امیدوارم دوستان همه‌ی مشکلاتشان حل شده باشد." پیش از همه رفعت‌صفایی بلند شد و گفت: "ما مشکلاتمان حل نشده و همچنان مصر بر این هستیم که این متن را تغییر دهید." کسرایی عصبانی شد و گفت: "هر کس نمی‌خواهد می‌تواند سر این کلاس نیاید." یک‌هو کلاس خالی شد و بیشتر از چند نفر سر کلاس باقی نماندند. اگر سیاوش کسرایی چنین عکس‌العملی را پیش‌بینی می‌کرد هرگز این حرف را نمی‌زد. کسرایی که اوضاع را چنین دید با عصبانیت وسایل‌اش را جمع کرد و از کلاس رفت بیرون و از دانشکده استعفا داد. ماجرا هم هرچه ادامه پیدا می‌کرد، بیشتر مسلم می‌شد که این خط حزب توده است. چون آن موقع حزب توده به اعضا و هوادارانش تاکید مشخص کرده بود که در مجامع عمومی صحبتی از مارکسیسم نکنند و به اصطلاح خودشان، با مردم همراه باشند. مقاومت هرچه بیشتر کسرایی این تحلیل را مطمئن‌تر می‌کرد که این یک خط حزبی است و می‌توان با آن برخورد کرد، چون حالا دیگر شخصیت سیاوش کسرایی در پس موضع سیاسی او قرار گرفته است. با این وجود تا آخر ماجرا هم از سوی دانشجویان عنوان نشد که این خط حزب توده است و ما داریم با آن مقابله می‌کنیم اما عملن این اتفاق افتاد. حرف دانشجویان خیلی روشن بود. می‌خواستند متن درس تاریخ ادبیات به دلایل موجه تغییر کند. یک هفته‌یی گذشت تا نه نفر از اساتید دانشکده به حمایت از سیاوش کسرایی اعلامیه‌یی دادند که در محتوای آن رسمن به دانشجویان توهین کرده بودند. ولوله‌ی عجیبی در دانشکده برپا شد.

این نه استاد همه توده‌یی بودند؟

نه پنج نفر توده‌یی بودند و چهار نفر نبودند اما سلسله‌جنبان اعلامیه، اساتید توده‌یی بودند. قضیه بالا گرفت و کار به مداخله‌ی شورای دانشجویی کشید. شورای دانشجویی یک مجمع عمومی مقدماتی برگزار کرد و در آن مجمع، دانشجویان به این نتیجه رسیدند که این اعلامیه، اعلامیه‌ی توهین رسمی و علنی به دانشجویان است. در شورای دانشجویی یکی از بچه‌های حزب توده هم شرکت داشت که تنها او از این اعلامیه دفاع کرده بود. به هر حال قرار شد این اساتید به مجمع عمومی شورای دانشجویی فراخوانده شوند و در مورد این اعلامیه توضیح بدهند. این جلسه در آمفی تئاتر دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک، در آب سردار برگزار شد و بچه‌ها در انتهای جلسه اعلام کردند این اساتید هم باید توضیح بدهند و هم عذرخواهی کنند، وگرنه با آنها مقابله خواهد شد. آقای رفیعا در جلساتی که با این اساتید گذاشته بود متوجه شده بود که موضع آنها این است که دانشجویان باید از سیاوش کسرایی عذرخواهی کنند. دانشجویان هم می‌گفتند "ما حرف بدی به آقای کسرایی نزده‌ییم و توهینی به او نکرده‌ییم، ما حتا هنوز هم می‌خواهیم که آقای کسرایی در دانشکده تدریس کند." نتیجه این شد که دانشجویان اعلام کردند اگر این اساتید عذرخواهی نکنند و امضای خودشان را از پای اعلامیه پس نگیرند، شورای دانشجویی موظف است آنها را اخراج کند. در جلسه‌ی بعدی چهار نفر از این اساتید در مجمع عمومی شورای دانشجویی شرکت

با توجه به نیرویی که شورا از بدنه‌ی دانشجویی می‌گرفت اداره‌ی دانشکده توسط شورای دانشجویی انجام می‌شد

کردند و امضای خودشان را پس گرفتند. یکی از این اساتید نصرت کریمی بود که در جلسه گفت: "نه آقاجون ما نمی‌خواستیم به شما توهین کنیم. الان هم می‌بینم شما راست می‌گویید." ولی متاسفانه پنج استاد دیگر با تصمیم شورای دانشجویی اخراج شدند که یکی از آنها زنده‌یاد اصغر محبوب بود که در سال 67 اعدام شد. اشتباه سیاوش کسرایی و بعد تکمیل آن با اشتباه اساتیدی که اعلامیه دادند منجر به این شد که قضیه کاملن به تقابل جبهه‌های سیاسی تبدیل شود، هرچند دانشجویان تا آخر ماجرا تلاش کردند مسئله را در همان حد صنفی پیگیری کنند.

یعنی تصمیمی که مجمع عمومی شورای دانشجویی گرفت ضمانت اجرایی داشت؟

بله! ضمانت اجرایی داشت کما این‌که اجرا شد. یعنی فردا دیگر آن پنج استاد در دانشکده نبودند و حکم اخراجشان توسط رییس دانشکده، بنابر حکم شورای دانشجویی امضا شد.

شورای دانشجویی در برنامه‌ریزی آموزشی و مدیریتی دانشکده هم نقش داشت؟

در واقع با توجه به نیرویی که شورا از بدنه‌ی دانشجویی می‌گرفت اداره‌ی دانشکده توسط شورای دانشجویی انجام می‌شد. مثلن علاوه بر آنچه که تا الان گفتم، سالن آمفی تئاتر دانشکده را هم خود دانشجویان ساخته بودند و هم خودشان آن را اداره می‌کردند. برای مثال زنده‌یاد کسرا رضایی آنقدر زحمت دانشکده را کشید که می‌گفتند کسرا رضایی آجر دانشکده است. کسرا بعدها سیاسی و چپ شد و چون نتوانست شرایط را تحمل کند، خودش را کشت.

این شورا تا چه زمانی باقی ماند؟

تا انقلاب فرهنگی. البته بعد از انقلاب فرهنگی هم ما توانستیم خوابگاه‌های دانشجویی را تا آخرین روز بهار 1360 حفظ بکنیم و خوابگاه‌ها هم برای حفظ خودشان شورایی داشتند. تنها کار این شورا هم این بود که خوابگاه‌ها حفظ شود. بیشتر هم بچه‌های شهرستانی بودند که دغدغه‌ی این را داشتند که خوابگاه‌ها را حفظ کنند تا مجبور نشوند به شهرستان برگردند. منتها خوابگاه‌ها را هم در ادامه‌ی پروسه‌ی انقلاب فرهنگی به مرور گرفتند.

چقدر انقلاب فرهنگی را شما مربوط می‌دانید به تلاش برای سرکوب همین شوراهایی که شکل گرفته بودند؟

تمامش برای این بود. دانشگاه به طور کلی و حداقل به اندازه‌ی نود درصد، خارج از اختیار رژیم بود. دانشگاه، دست سازمان‌های سیاسی بود و خارج از کنترل حاکمیت. این حاکمیت بنا به تنگ‌نظری ذاتی‌ای که داشت نمی‌توانست این را تحمل کند. این بود که نشستند که ببینند چه باید کرد. خب زورشان که به دانشگاه نمی‌رسید، بعد هم در پروسه‌ی سرکوبی که در دراز مدت وجود داشت، اول باید دست و پای سازمان‌های سیاسی را می‌زدند. این بود که سرکوب را با انقلاب فرهنگی آغاز کردند. بخش دانشجویی هم یکی از بازوهای اصلی نیروهای مخالف حاکمیت بود. اما در جریان انقلاب فرهنگی، مجاهدین پاسیو برخورد کردند و هیچ مقاومتی در دانشگاه‌ها انجام ندادند. از جایی که همگرایی مجاهدین و بنی‌صدر از مدت‌ها قبل شروع شده بود، نتایج آن خودش را در انقلاب فرهنگی نشان داد. هرچند به لحاظ انفرادی بچه‌های مجاهدین با دیگران همکاری می‌کردند اما خط سیاسی‌شان مقاومت

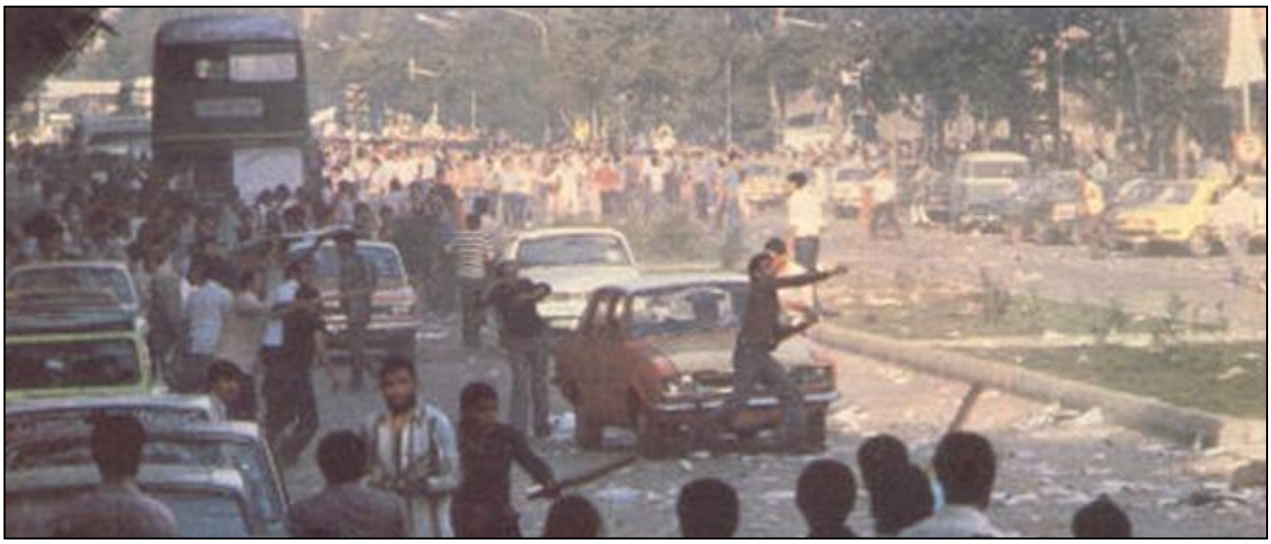



نبود. مثلن زمانی که به دانشکده‌ی ما حمله کردند همه‌ی بچه‌های سیاسی و حتا بچه‌های غیرسیاسی هم در این مقاومت شرکت کردند اما بچه‌های مجاهدین غیر از چند نفر در این مقاومت شرکت نکردند. من هیچ‌وقت کمال را فراموش نمی‌کنم که بود در این مقاومت و چند نفر دیگر هم بودند اما به لحاظ تشکیلاتی نبودند.

شورای دانشجویی دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک چه نقشی در سازماندهی مقاومت در برابر انقلاب فرهنگی داشت و چرا نتوانست مقاومت کند؟

نقش اصلی را داشت.

یعنی نقش‌اش عمده‌تر از تشکل‌های دانشجویی وابسته به سازمان‌های سیاسی بود؟

ببینید انقلاب فرهنگی در واقع با فتح پیشگام مرکزی به نتیجه رسید. مثلن دفتر دانشجویان مسلمان وابسته به مجاهدین ده متر با ساختمان پیشگام فاصله داشت اما آن روز کسی با آن کاری نداشت، چون اصلن کسی داخل آن نبود. در مورد این‌که بخش‌های دانشجویی سازمان‌های سیاسی این مقاومت را انجام دادند یا شوراهای دانشجویی، باید بگویم که حتا اگر بچه‌های پیشگام هم سازمان دهنده‌ی مقاومت بودند، تصمیمات را شورای دانشجویی می‌گرفت. لااقل در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک چنین بود. کما این‌که بدنه‌ی اصلی اجرایی مقاومت در مقابل انقلاب فرهنگی بچه‌های پیشگام بودند. این‌طور نیست که بچه‌های دیگر نبودند. کسانی آمدند و از دانشکده دفاع کردند که ما تا دیروز آنها را مسخره می‌کردیم و به آنها می‌گفتیم سوسول و تحویل‌شان نمی‌گرفتیم ولی چنان مقاومتی کردند که روی بچه‌هایی را که ادعای فعالیت سیاسی داشتند کم کردند. هرچند دانشکده سقوط کرد و راهی غیر از سقوط وجود نداشت. دانشکده یک در بسیار بزرگی داشت که ما هرچه دستمان رسیده بود را گذاشته بودیم پشت در تا نتوانند وارد شوند. نکته‌ی جالبی هم که در شب حمله اتفاق افتاد این بود. خبرگزاری فرانسه چسبیده به دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک در چهارراه آب سردار بود؛ وقتی فشار خیلی زیاد شد، تیراندازی می‌کردند، مرتب گاز اشک‌آور می‌زدند و فضای دانشکده به شدت خفقان‌آور شده بود، از طرف خبرگزاری آمدند و پیشنهاد دادند که از روی سرویس‌های بهداشتی چسبیده به دیوار خبرگزاری وارد خبرگزاری شویم. خلاصه تصمیم گرفته شد که دخترها بروند، هرچند خیلی از دخترها نرفتند و ماندند. بعد که شرایط بدتر شد از طرف خبرگزاری فرانسه با فرانسوا میتران تماس می‌گیرند که اینجا دارند دانشجوها را می‌کشند. میتران با بنی‌صدر تماس می‌گیرد و بنی‌صدر هم دستور عقب‌نشینی به کمیته می‌دهد. کمیته عقب نشست و ما دیدیم یک دفعه خلوت شد. بعد از مدتی گفتند در دانشکده را باز کنید و قضیه را فیصله بدهید. از این سو هم نیروی بچه‌ها تمام شده بود. این را هم بگویم که چند نفر از اساتید هم آن شب در کنار بچه‌ها ماندند. از جمله محمود حیدری‌زاده کویر بود که تا آخر در کنار بچه‌ها ماند. به هر حال ما تصمیم گرفتیم برای این‌که کار به درگیری جدی‌تر نکشد و با توجه به این‌که توان مقابله را نداشتیم در را باز کنیم. وقتی که در را باز کردیم کمیته‌یی‌ها آمدند و دو مینی‌بوس آوردند و تعدادی از بچه‌ها را به کمیته‌ی خیابان ایران بردند و بعد از چند ساعت رها کردند. به نظر من البته شاید دانشگاه می‌توانست مقاومت کند. شاید به خصوص پیشگام می‌توانست مقاومت را در دانشگاه‌های متفاوت ادامه دهد اما ما آن زمان در جریان نبودیم که چه اتفاقاتی پشت پرده‌ی سازمان فدایی در جریان است. بعد هم ما حتا دیدیم که تشییع جنازه‌ی کشته‌شدگان دانشگاه در واقع سَمبَل شد. هیچ حرکتی از طرف سازمان فدایی انجام نشد. شلوغ شد اما معلوم بود که یک طوری سر و ته ماجرا را هم آوردند. بعد از مدتی هم دانشکده باز شد و آن چند هفته‌یی که تا پایان سال تحصیلی مانده بود، در فضایی متفاوت ادامه پیدا کرد و بعد از تعطیلات پایان سال هم دیگر بازگشایی نشد.

به تصرف دانشگاه فکر هم نمی‌کردیم

گفت و گو با رضا جعفری

✓ دانشگاه جندی‌شاپور اهواز

آقای جعفری! در ماه‌های پایانی حکومت پهلوی و ماه‌های ابتدایی بعد از سرنگونی حکومت که حکومت مرکزی و دستگاه مدیریتی منصوب آن در دانشگاه‌ها ناپدید شده بود، امور مدیریتی در دانشگاه جندی شاپور اهواز چگونه انجام می‌گرفت؟

اگر اجازه بدهی من برمی‌گردم به چند ماه قبل از بهمن سال 57. تقریبن می‌شود گفت یک سال بود که دانشگاه کلن تعطیل بود، تعطیل به این معنا که ما همیشه به دانشگاه می‌رفتیم بدون این‌که کسی جلوی ما را بگیرد ولی در کلاس‌ها شرکت نمی‌کردیم، استادان ما هم همین‌طور. در دانشگاه با دوستان گروه گروه دور هم می‌نشستیم و در مورد مسائل مختلف بحث می‌کردیم بدون این‌که گارد دانشگاه مزاحمتی برای ما ایجاد کند یا حمله‌یی به ما شود. بعد هم برای تظاهرات شبانه برنامه‌ریزی می‌کردیم. این را هم باید بگویم که به هیچ عنوان گروه‌های مذهبی در این زمینه فعال نبودند و تمامی تدارکات تظاهرات از طریق گروه‌های چپ صورت می‌گرفت.

این گروه‌های مذهبی که می‌گویید شامل هواداران مجاهدین هم می‌شود؟

باید روی این مسئله تاکید کنم که ما اصلن گروه مذهبی نداشتیم و مجاهدین خلق هم در آن زمان و تا قبل از سرنگونی به صورت علنی خودشان را معرفی نمی‌کردند چون هنوز مخفی بودند. یعنی ما نمی‌توانستیم بفهمیم این شخصی که حضور دارد هوادار مجاهدین خلق است. هواداران گروه‌های چپ هم خودشان را معرفی نمی‌کردند اما به هر حال از ادبیات گفتارها متوجه می‌شدیم کسی که داریم با او صحبت می‌کنیم چپ است. به ویژه که من هفت _ هشت سال دانشجو بودم و طبعن می‌دانستم کدام دانشجویان به چپ گرایش دارند، بعد از انقلاب هم بیشترین فعالیت در دانشگاه جندی شاپور حول و حوش سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران شکل گرفت. اما وقتی در تظاهرات شرکت



می‌کردیم بهتر است بگویم آنهایی که طرفدار اسلام بودند از وارد شدن به این تظاهرات هراس داشتند، وقتی که در انتها به اینجا رسیدند که قدرت اصلی را به دست آوردند آن زمان حملات خودشان را آغاز کردند و نیروهای چپ را از همان ابتدا و حتا قبل از سرنگونی بایکوت کردند. بعد از سرنگونی و در سال 57 دانشگاه کلن تعطیل بود. سال 58 دانشگاه مجددن آغاز به فعالیت کرد ولی رییس دانشگاه که دکتر جامی بود دیگر در دانشگاه حضور نداشت یا معاونت دانشجویی آن زمان که خانم دکتر بصاری بود هم دیگر به دانشگاه نیامد، فقط روسای بعضی از دانشکده‌ها حضور داشتند و البته استادان هم بودند. می‌شود گفت مدیریت دانشگاه در روزهای اول سال 58 چیزی نبود که از بالا تعیین شود، ماه‌ها بعد آرام آرام شوراهایی به وجود آمد و همین‌طور انجمن اسلامی شکل گرفت و انجمن اسلامی نیروهای خودش را در همه‌ی دانشکده‌ها جایگزین کرد. نیروهای چپ هم که شناخته شده بودند از جمله دکتر اکبر طباطبایی که تازه از زندان آزاد شده بود و پزشک بود امکان فعالیت به آنها ندادند. ما یک گردهم‌آیی در دانشگاه برگزار کردیم که شاید حدود چند هزار نفر هم در آن شرکت کردند برای این‌که ایشان دوباره ابقا شود اما متاسفانه ابقا نشد و آن جلسه هم به وسیله‌ی نیروهای چماقدار در همان ابتدا از هم پاشیده شد.

یعنی در سال 58 دکتر طباطبایی را اخراج کردند؟

ایشان در سال 57 که به همراه تمامی زندانیان سیاسی از زندان آزاد شد به دانشگاه بازگشت اما دیگر به او اجازه‌ی فعالیت ندادند. البته آن زمان هنوز قدرت این را نداشتند که بگویند تو اخراجی ولی به هر حال اجازه‌ی تدریس به ایشان ندادند.

در صحبت‌هایتان اشاره کردید که شوراهایی هم به وجود آمده بود، این شوراها چه بودند؟

اینها شوراهایی بودند که انجمن‌های اسلامی به وجود آوردند. مثلن در دانشکده‌ی علوم سه نفر مدیریت دانشکده را بر عهده داشتند که در بین آنها یک نفر حرف آخر را می‌زد و از مذهبی‌هایی بودند که بعدن مذهبی شده بودند، یعنی کسانی بودند که نان را به نرخ روز می‌خوردند.

اینها به طور خود به خودی مدیریت را در اختیار گرفتند یا از طرف دولت موقت و وزارت علوم وقت به آنها ماموریتی داده شده بود؟

در ابتدا که لااقل من به خاطر ندارم از طرف دولت مرکزی چنین کاری را انجام داده باشند. وقتی که انجمن‌های اسلامی به وجود آمد اینها بودند که تصمیم می‌گرفتند مثلن در دانشکده‌ی کشاورزی این استاد می‌شود رییس دانشکده. بعدن سیستماتیک شد و دولت مرکزی هژمونی خودش را اعمال کرد.

فضای دانشگاه در آن روزهای اول انقلاب چطور بود؟

من در تمام روزهای زندگی در ایران می‌شود گفت هرگز به اندازه‌ی آن روزها آزاد نبوده‌ام. مثلن در دانشکده‌ی علوم یک اتاق بسیار بزرگی که مخصوص کامپیوتر بود، در آن زمان خالی مانده بود، بچه‌های پیشگام این اتاق را گرفتند و محل فعالیتشان کردند. انجمن اسلامی و پیکار و رزمندگان و گروه‌های دیگر هم همین‌طور. منتها چون آن زمان تعداد هواداران سازمان چریک‌ها اصلن با گروه‌های دیگر قابل مقایسه نبود طبعن آن محلی هم که در اختیار گرفتند می‌بایست جای بزرگی می‌بود. به یاد دارم مثلن دفتر پیکار یک اتاق زیر پله‌ی یک متر در دو متر بود اما اتاق پیشگام بسیار بزرگ و چیزی در حدود پنجاه متر و شاید هم



بزرگتر بود. من هم آن زمان گروه تئاتر پیشگام را راه انداختم.

پس جو عمومی دانشگاه به نوعی دست بچه‌های پیشگام بود؟

دست بچه‌های چپ بود. مجاهدین در آن زمان فعالیت مشخصی نمی‌کردند البته دفتر داشتند اما فعالیت خیلی گسترده‌یی انجام نمی‌دادند، ولی نیروهای چپ عظیم بودند و دفتر داشتند. به غیر از حزب توده که به یاد ندارم دفتری داشته باشد. اما طبعن بیشترین فعالیت توسط بچه‌های پیشگام صورت می‌گرفت. به یاد دارم وقتی که ما در اول ماه می سال 58 تظاهراتی را در روز کارگر ترتیب دادیم بر اساس تخمینی که زده شده بود در اهواز چیزی در حدود هفتاد و پنج تا هشتاد هزار نفر در آن تظاهرات شرکت کردند. نیروهای دیگر چپ هم که به اندازه‌ی چریک‌های فدایی و پیشگام شناخته نشده بودند در این تظاهرات شرکت می‌کردند.

بچه‌های پیشگام که شما هم عضوی از آنها بودید در دانشگاه بیشتر رو به سازمان فعالیت می‌کردند یا رو به دانشگاه؟

طبعن رهنمودهای فعالیت را بچه‌ها از نشریه‌ی کار می‌گرفتند. اما در رابطه با مسائل دانشگاه مثلن در رابطه با این‌که مدیریت این دانشکده باید چنین باشد من چیزی به خاطر ندارم. تنها چیزی که به یاد دارم این است که یک عده دانشجو بودند و یک عده دانش‌آموز هم از بیرون می‌آمدند و مثلن یک گروه تشکیل شده بود سرود کار می‌کرد، یک گروه مسئول فیلم بود که در

آمفی تئاتر فیلم نمایش دهد، یک گروه مانند گروه ما تئاتر کار می‌کرد. یعنی کارها حول و حوش مسائل فرهنگی بود بیشتر.

فکر می‌کنید چرا چنین نبود. شما که در دانشگاه بودید و می‌خواستید در سرنوشت خودتان دخالت کنید فکر نمی‌کردید این هم بخشی از سرنوشت شماست؟

سوال بسیار مهمی است اما ابتدای امر ما فکر می‌کردیم که مرکزیت سازمان چریک‌های فدایی یک مرکزیتی است که مثلن کسی مانند لنین در راس آن نشسته است. آنها به نظر من نمی‌توانستند تصور کنند که وقتی از زندان آزاد می‌شوند چند میلیون هوادار داشته باشند. یعنی این قدرت سازماندهی را در آن زمان نداشتند.

حرف شما را می‌شود درست دانست اما شاید چون اینها همین قدرت سازماندهی را نداشتند بخشی از اتفاقات آن زمان خیلی ربطی به اینها ندارد. مثلن سازمان در تشکیل شوراهای ترکمن صحرا اصلن دخالتی نداشت و بعدن نماینده‌یی را برای مدیریت آن فرستاد.

در پیشگام هم همین‌طور بود. اما در رابطه با خودم باید به مسئله‌یی اشاره بکنم. کار من، کار هنر بود و شاید به این دلیل بود که آن زمان هم اصلن روی این مسئله مکث نمی‌کردم. من به رغم این‌که به نوعی در میان دانشجویان با هفت _ هشت سال سابقه، ریش سفید بودم و چندین بار محروم شده بودم، چندین بار بازداشت شده بودم و چندین روز در ساواک بودم اما در این رابطه نمی‌توانم پاسخ بدهم که چرا این توقع را از سازمان نداشتم که مثلن برای به دست گرفتن مدیریت فلان دانشکده توسط دانشجویان اقدام بکنند. شاید کار درست همین بود اما ما و نیروهای اطراف ما آن بلندنظری را نداشتیم.

خب سال 58 است و طبعن در تابستان که دانشگاه تعطیل خواهد بود و بعد بازگشایی دانشگاه از مهر 58. اگر می‌شود در مورد جو دانشگاه در آغاز سال تحصیلی جدید بگویید.

جو دانشگاه به طور کل در این یک سال به غیر از حملاتی که حزب‌اللهی‌ها می‌کردند، جمعیتی پانزده _ بیست نفره بودند که با زنجیر و چماق حمله می‌کردند و تحصن‌های ما را به هم می‌زدند ولی به طور کل این آزادی هنوز بود که بروم توی خیابان و یک پیت حلبی بگذارم زیر پایم و برای سازمان تبلیغات کنم. واقعن هم من خودم بارها این کار را در مناطق مختلف شهر اهواز انجام دادم. ولی فضا از سال 59 و بعد از به اصطلاح انقلاب فرهنگی تغییر کرد.

ماجرای انقلاب فرهنگی در دانشگاه جندی شاپور چگونه اتفاق افتاد؟

من یکی از شاهدهای زنده‌ی این اتفاق هستم و شاید این اولین بار است و من اولین نفرم که در این مورد حرف می‌زنم. من به خاطر دارم در سال 59، ابوالحسن بنی‌صدر متنی را از رادیو پخش کرد و من خودم شخصن شنیدم تا یازده اردیبهشت ماه وقت داد که تمام گروه‌های سیاسی باید دفاتر خودشان را تعطیل کنند. در آن زمان بین دانشجویان بحثی درگرفت که باید چه کار کنیم. این را هم بگویم که از طرف سازمان هیچ رهنمودی به ما داده نشد. حزب توده بر سر این بحث می‌کرد که ما باید دفاترمان را تحویل دهیم و آنها این کار را کردند. سازمان مجاهدین هم بسیار در این رابطه فعالیت می‌کرد که ما باید دفاترمان را تحویل دهیم. نیروهای خط سه و خط چهار که راه کارگر باشد و بچه‌های فدایی به این نتیجه رسیدند که باید بایستند و از دفاتر خودشان دفاع کنند. روز اول ماه می یا همان یازده اردیبهشت من به دانشکده‌ی علوم رفتم. هفتصد _ هشتصد نفر دانشجو از طیف‌های مختلف آمده بودند. بعد از مدتی ما دیدیم که نیروهای حزب‌اللهی در دانشکده‌ی کشاورزی جمع شده‌اند. فاصله‌ی بین دانشکده‌ی کشاورزی



و دانشکده‌ی علوم که ما بودیم چیزی بود در حدود صد متر. نزدیک‌های ظهر بود که آنها شروع کردند نماز جماعت خواندن و فکر می‌کنم احمد جنتی امام جماعت این نماز را بر عهده داشت. بعد که نماز جماعت تمام شد یک دفعه دیدیم که ماشینی آمد و باری از قلوه سنگ تخلیه کرد و آنها شروع کردند به سوی ما سنگ‌پرانی کردن. فاصله هم آنقدر کم بود که قدرت دست آنها سنگ‌ها را به ما می‌رساند. ما ایستادگی کردیم و این سنگ‌ها تلفات زیادی از ما گرفت. ما هم همین سنگ‌ها را برمی‌داشتیم و به سمت آنها پرتاب می‌کردیم. نیروی آنها خیلی زیاد بود و شاید چند هزار نفر بودند. بعدن من شنیدم که در رادیوی اهواز اعلام کرده‌اند یک عده با تیربار رفته‌اند روی پشت بام دانشگاه و ملت مسلمان را به تیر بسته‌اند. به هر حال نیروهای ما آرام آرام با تلفات زیاد عقب‌نشینی کردند. نزدیک‌های غروب دیگر من در شمار آخرین نفرها بودم که مجبور شدیم فرار کنیم. تقریبن شب شده بود و من دیگر نمی‌دانستم کجا باید بروم. در حیاط دانشکده‌ی علوم بودم که پنج نفر سر و کله‌شان پیدا شد. یکی از آن پنج نفر را من می‌شناختم. این فرد علی شمخانی بود، دانشجوی دانشکده‌ی کشاورزی که بعدها وزیر دفاع شد. او هم من را می‌شناخت. فورن من را گرفتند و با زنجیر و چوب افتادند به جان من. به یاد دارم شمخانی یک کلت کوچک از جیبش بیرون کشید و گفت این مادرقحبه را باید بکشیم. و بعد من دیگر هیچ چیزی متوجه نشدم. قبل از ادامه‌ی ماجرا باید بگویم تا آن لحظه من صحنه‌های بسیار وحشتناکی را دیدم. دختری را دیدم که دو پستانش را بریده بودند و او را لخت در خیابان دانشگاه رها کرده بودند. به هر حال من وقتی به هوش آمدم دیدم در محل تاریکی هستم. دست راستم را تکان دادم و احساس کردم که دارم یک بدن بی جان را لمس می‌کنم. دست چپم را تکان دادم و باز همین احساس را داشتم. فکر کردم واقعن من مرده‌ام و این شب اول قبر است که الان باید بلند شوم و سرم به سنگ بخورد و بفهمم که مرده‌ام. در همین لحظه چراغ روشن شد و من اصلن گیج و ویج بودم. وقتی نگاه کردم دیدم کنار من مرده‌های کفن‌پیچ شده دراز شده‌اند. بعدن فهمیدم در واقع من را در سردخانه پنهان کرده‌اند. کسی که سراغ من آمد دکتر اسماعیل نریمیسا بود. ایشان یکی از دکترهای هوادار سازمان بود. شیخ صادق خلخالی که به اهواز آمد دستور تیرباران اولین کسی را که صادر کرد همین دکتر نریمیسا بود. به هر حال من وقتی خودم را دیدم متوجه شدم که از سمت راست، بالای ران تیر خورده‌ام و خون زیادی هم از من رفته است اما نمی‌توانستند من را به اتاق جراحی ببرند به این دلیل که سپاه بیمارستان را قرق کرده بود. اطراف من شاید در حدود سی _ چهل جنازه وجود داشت که همه به وسیله‌ی گلوله مورد اصابت قرار گرفته بودند. یکی از آنها سینه‌اش کاملن متلاشی شده بود. به من گفتند بهتر است تو هر چه زودتر از بیمارستان فرار کنی به خاطر این‌که دنبالت آمده‌اند ولی ما گفته‌ییم مرده است. من را به اتاقی بردند و تا صبح در آن اتاق بودم. پنج و شش صبح یک عده به دنبال فرزندانشان به بیمارستان آمده بودند. در این میان من از مرد عربی خواستم که دشداشه‌اش را به من بدهد تا بتوانم از بیمارستان فرار کنم، چون جلوی در و تمام اطراف بیمارستان را سپاه محاصره کرده بود. من توانستم با آن لباس از بیمارستان خارج شوم و بعد از مدتی زندگی مخفی خودم را به شیراز رساندم و در بیمارستان نمازی شیراز گلوله را از پایم خارج کردند.

بعد از درگیری‌های روز یازدهم چه شد؟

روز دوازدهم شیخ صادق خلخالی به اهواز آمد و در روز سیزدهم حکم تیرباران بسیاری از دوستان من را صادر کرد. که یکی از آنها مهدی علوی شوشتری بود، دانشجوی سال دوم دانشکده‌ی ریاضی و نفر دوم المپیاد ریاضیات و دیگری غلامحسین صالحی بود، دانشجوی



علوم کامپیوتر و یک سری دوستان دیگرم که همه را تیرباران کردند.(1) بسیاری هم در خیابان و در جریان درگیری‌ها کشته شدند. تا جایی که من می‌دانم نزدیک به چهل نفر در جریان این ماجرا یا کشته شدند و یا تیرباران‌شان کردند. من چون دوست دارم روی مهدی علوی شوشتری تامل کنم می‌خواهم که وصیت‌نامه‌ی او را برای شما بخوانم که در کتاب «جنگل شوکران» به کوشش مهدی اصلانی و مسعود نقره‌کار منتشر شده است: «آقاجان و مامان جان! از اتاقم در مرکز عملیات سپاه پاسداران شما را می‌بوسم. با این‌که بچه‌ی خوبی برایتان نبوده‌ام و تا به حال خیلی ناراحتتان کرده‌ام، امیدوارم من را ببخشید. در این صورت ازتان می‌خواهم که برای مردم هدف‌ها و مرامم را توضیح دهید و به آنها بگویید که تا آخر به راهم وفادار مانده‌ام. من برای خودم هیچ گناهی نمی‌دانم به جز این‌که طرفدار زحمتکشان هستم. امیدوارم من را ببخشید. مهدی علوی شوشتری. 59/2/13».

با توجه به این‌که دکتر نریمیسا دانشجو نبود، او را چرا تیرباران کردند؟

در واقع تنها جرم دکتر این بود که به مجروحین کمک کرده بود. آن هم به عنوان یک پزشک یعنی اگر بیمار دیگری را هم به بیمارستان می‌آوردند او مسئول بود که برای مداوای بیمار تلاش کند. فقط به این دلیل او را اعدام کردند.

میزان خشونتی که در دانشگاه جندی شاپور دیده می‌شود در مقایسه با دانشگاه‌های دیگر بی سابقه است. فکر می‌کنید منشا این میزان از خشونت چیست؟

یکی از مسائل مهمی که باید به آن توجه کرد این است که کسی مانند جنتی به آنجا می‌آید. دومین مسئله این است که دانشگاه جندی شاپور، دانشگاهی بود که چپ می‌زایید. بعد هم اینها از نیروهای بومی اطراف استفاده کردند که مذهبی‌های بنیادگرا بودند و به آنها اجازه داده بودند که هر کاری می‌خواهید انجام بدهید. آنها از قبل آمده بودند که ما را بکشند.

یعنی به نظر شما این تصفیه حساب با چپ در شهر اهواز بود؟

نه فقط در اهواز بلکه در کل خوزستان. اگر قلب ماجرا را که دانشگاه بود سرکوب می‌کردند دیگران به سختی می‌توانستند فعالیت را ادامه دهند. به این هم توجه کنید که اهواز و خوزستان نفت‌خیز است و در مناطق نفت‌خیز تعداد زیادی کارگر زندگی می‌کردند که سنت‌های چپ در بین آنها بود. هم‌چنین مرکز فولاد ایران در خوزستان و اصفهان است و نیروهای چپ و به ویژه سازمان فدایی در بین کارگران فولاد هم خیلی نفوذ داشتند. در واقع می‌خواستند از همه زهر چشم بگیرند.

پانوشت:

1 _ بنا به اعلام رسمی پس از اشغال دانشگاه جندی شاپور اهواز توسط حزب‌الله علاوه بر دکتر اسماعیل نریمیسا پنج نفر اعدام شدند به نام‌های: احمد موذن، فارغ‌التحصیل دانشگاه جندی شاپور و از هواداران سازمان پیکار، مسعود دانیالی، دیپلمه‌ی بیکار و از هواداران سازمان پیکار، مسعود ربیعی، دانشجوی فوق لیسانس علوم تربیتی و عضو دانشجویان پیشگام، غلامحسین صالحی، دانشجوی علوم کامپیوتر و عضو دانشجویان پیشگام، اسدالله خرمی، دانشجوی علوم تربیتی و عضو دانشجویان پیشگام. به طور قطع هیچ فهرست کاملی از کشته‌گان این روز و روزهای قبل و روزهای بعد در دسترس نیست. هم‌چنین مهدی علوی شوشتری، دانشجوی هوادار سازمان پیکار در 6 تیر 59 تیرباران شده است



به رغم درگیری‌ها

فضای مدرسه عالی بود

گفت و گو با لیلا اصلانی

✓ دبیرستان عاصمی

خانم اصلانی! شما در مقطع انقلاب دبیر بودید. می‌خواهم بدانم فضای جامعه در آن مقطع چه تاثیری در دبیرستان و بین معلم‌ها داشت؟

بله! من آن زمان دبیر دبیرستان عاصمی در مقابل دانشگاه صنعتی آریامهر، در تهران بودم که یک دبیرستان خیلی بزرگ دخترانه بود و من چون لیسانس جامعه‌شناسی داشتم، بیشتر رشته‌های علوم انسانی را در آنجا درس می‌دادم و در بیشتر کلاس‌های سال‌های مختلف هم می‌توانستم درس بدهم. فضای شروع انقلاب و حتا کمی قبل از آن به نحوی بود که آدم‌ها می‌توانستند کم کم در باره‌ی وضعیت اجتماعی اظهار نظر کنند، همین فضا به مدرسه‌ها هم وارد شد.

صحبت سال 56 است؟

دقیقن. طوری بود که خود شاگردها مسائلی را مطرح می‌کردند که قبل از آن کسی جراتش را نداشت. زمانی رسید که من با جرات توانستم مراحل مختلف اقتصاد مارکسیستی را، حالا خیلی با نام نه، اما مثلن فرماسیون‌های اقتصادی را توانستم در کلاس‌های بالاتر مطرح بکنم. در میان معلم‌ها فضا یک مقدار سخت‌تر بود و طوری بود که معلم‌ها هنوز از همدیگر می‌ترسیدند، چون هنوز معلوم نبود اصلن انقلابی در پیش باشد. به هر حال حتمن بین معلم‌ها ساواکی هم بود، حتمن بین کارمندان دفتری و مدیر و ناظم نماینده‌گان رژیم وجود داشتند. به همین جهت ما آنقدر که در کلاس راحت بودیم در دفتر نبودیم. در دفتر نوعی شک و تردید وجود داشت. شک در مورد این‌که الان می‌شود مثلن بگوییم که دیروز کجا اعتصاب شد و بلند حرف بزنیم؟ هرچند معلم‌ها آرام و در گوشی با هم حرف می‌زدند. در جریان همین پچ‌پچه‌ها معلم‌ها همدیگر را پیدا کردند.



یعنی می‌دانستند که چه کسانی می‌توانند با هم ارتباطات جدی‌تری داشته باشند و حداقل با هم تبادل اطلاعات کنند. ولی همیشه این ترس بین ما بود. تا رسیدیم به مقطع اعتصابات. در این مقطع می‌توانم بگویم که شاگردها از ما جلوتر بودند. یعنی این شاگردها بودند که در ورودی دبیرستان را باز می‌کردند و ما خودمان هم نمی‌دانستیم چگونه یک دفعه این همه شاگرد توی حیاط می‌ریختند. مدیر مدرسه به من و دو نفر دیگر از معلمان مشکوک شد و حتا من را احضار کرد تا بداند ماجرا چیست. فکر می‌کرد معلم‌ها این بچه‌ها را تحریک می‌کنند که به تظاهرات بروند. از من می‌پرسید: این بچه‌ها چه می‌خواهند؟ چرا این کار را می‌کنند؟ نظر خودت چیست؟ مگر اینها چه کمبودی دارند؟ و من می‌دانستم که این سوال‌ها بیخود نیست و پاسخ می‌دادم که نمی‌دانم و ما پشت سر بچه‌ها به خیابان می‌رویم. واقعن هم این‌طور بود که بچه‌ها جلوتر از ما حرکت می‌کردند. مثلن یک روز ریختند توی حیاط و تمام این شیرهای پاکتی‌ای که مجانی می‌دادند، پرت کردند وسط حیاط. گاهی بعضی از شاگردان سوالاتی مطرح می‌کردند که باعث می‌شد من به عنوان یک معلم جامعه‌شناسی فکر می‌کردم حالا من یک وظیفه‌ی دیگر دارم، من باید یک حرکتی بکنم و نمی‌توانم عقب‌تر از اینها باشم.

بیشتر از طرف شاگردها فشار می‌آوردند ما شورا می‌خواهیم و معلم‌ها هم باید شورا داشته باشند

در این مقطع که هنوز احزاب و سازمان‌ها عضوگیری نکرده بودند؟



به هر حال در اواخر 56 این سازمان‌ها یک حضور اجتماعی داشتند و کسانی هوادار آنها بودند. این را هم بگویم که من در همان زمان مشغول تحصیل در دوره‌ی فوق لیسانس رشته‌ی برنامه‌ریزی امور فرهنگی بودم در دانشگاه فارابی. سال آخر بود. کلی استادان خوب داشتم، مثل چنگیز پهلوان، احمد اشرف و ناصر پاکدامن. در این دوران من تازه با دیدگاه‌های مارکسیستی به صورت علمی آشنا شده بودم. مثلن اشرف خیلی صریح در مورد مارکس صحبت می‌کرد یا استادان دیگر. در این رشته یازده مرد تحصیل می‌کردند و من تنها زنی بودم که در آن مقطع تحصیل می‌کردم. اکثر آن ها فارغ التحصیل رشته‌ی اقتصاد یا مدیریت بودند و افراد آگاهی بودند. اینها که بحث می‌کردند من همیشه به این فکر می‌کردم چرا من این چیزها را نمی‌دانم؟ و بعد شروع کردم به وفور کتاب خواندم. اسم هر کتابی را که از دهان این دوستان و استادان می‌شنیدم می‌خواندم برای این‌که به عنوان یک زن نمی‌خواستم عقب‌تر از آنها باشم. تازه در این سال‌ها بود که فهمیدم از دوره‌ی لیسانس بهره ی فکری نبرده ام. اگرچه دکتر غلامحسین صدیقی استادم بود. ولی در دوره‌ی فوق لیسانس من یک جهان‌بینی پیدا کردم. این در مدرسه خیلی به من کمک کرد و من همه‌ی این آموخته‌ها را به بچه‌ها منتقل می‌کردم. در مقطع انقلاب ما داشتیم تزهایمان را می‌نوشتیم. تز من در مورد برنامه‌ریزی هنر در مدارس ایران بود با چنگیز پهلوان. ولی خورد به انقلاب و ما گفتیم حالا زمان تز نوشتن نیست و باید عملن وارد حرکت‌های سیاسی شویم. دانشگاه تعطیل شد و من بیشترین انرژی‌ام را صرف مدرسه کردم. بعد از تظاهرات 13 آبان که دانش‌آموزان به خیابان‌ها ریختند و به آنها تیراندازی شد و اعتصابات کم کم آغاز شد، فضا باز کمی تغییر کرد اما هنوز بین معلم‌ها همان فضای بی اعتمادی وجود داشت. هر دم هشدار می‌دادند که ممکن است کودتا شود و کار به جایی نرسد. در نتیجه هنوز آن ترس وجود داشت. وقتی انقلاب پیروز شد مدتی مدرسه تعطیل بود و وقتی دوباره مدرسه‌ها باز شد، مسئله‌ی شوراها هم مطرح شد.

این تعطیلات تا چه زمانی ادامه داشت؟

بهمن و اسفند تعطیل بود و ما دوباره از فروردین کارمان را شروع کردیم. از آن موقع دیگر شور و هیجان شوراها شروع شد. باز بیشتر از طرف شاگردها که فشار می‌آوردند ما شورا می‌خواهیم و معلم‌ها هم باید شورا داشته باشند. به هر حال با انتخابات یک هیات پنج نفری به عنوان شورای معلمان مدرسه تشکیل شد که من هم عضو آن بودم. از طرف شاگردان هم هر کلاسی یک نماینده انتخاب کردند و شورای دانش‌آموزان را تشکیل دادند. اینها با هم شورای مدرسه را تشکیل دادند. در این شورا کم کم اختلاف نظرها شروع شد. ابتدا بحث شدیدی درگرفت در مورد این‌که آیا باید مدیر مدرسه هم عضو این شورا باشد یا نه، یا امور مالی مدرسه باید به عهده‌ی شورا باشد و از دست مدیر گرفته شود. شورای دانش‌آموزان تا آن جا پیش

رفت که می‌خواست برنامه‌ی درسی هر معلم را نیز تعیین کند.

ولی ما معلم‌ها فکر چیزهای دیگری بودیم. درگیر کلی کارهای روزانه. مثلن تقسیم دیوارها برای روزنامه‌های دیواری هواداران سازمان‌ها، یا دادن اتاق به دانش‌آموزان هوادار سازمان‌ها. فضا کاملن تغییر کرده بود. حتا بعضی شاگردها اسلحه می‌آوردند و در مدرسه آموزش نظامی می‌دادند. من خودم از ساعت 6 صبح در مدرسه بودم. با شوق زیاد و با علاقه‌ی بسیار؛ چون تازه با شاگردانم رابطه‌ی خیلی خوبی پیدا کرده بودم. در مدرسه قبل از شروع کلاس‌ها جلسه‌ی شورا داشتیم که چه کار بکنیم و بعد از ظهر هم شش و هفت به خانه می‌رفتم. همه‌ی این مدت را با شاگردها سر و کله می‌زدم و زمانم را با آنها می‌گذراندم. این را هم بگویم آن زمان هنوز بچه‌های انجمن اسلامی کاملن مشخص نبودند. بعضی‌ها بودند که روسری‌هایشان را به شکل مقنعه می‌بستند و با ما خیلی خوش و بش نمی‌کردند. کم کم شایع شد که معلم‌های عضو شورا همه چپ هستند.

بالاخره امور مالی را از مدیر مدرسه گرفتید؟

نه! گفتیم این بحث‌ها را می‌گذاریم برای سال تحصیلی آینده چون مشغول مسائلی بودیم که به نظرمان مهم‌تر بود. کل دوران کار ما دو ماه بود و بعد امتحانات آخر سال شروع شد. اما در همان مدت مثلن کتابخانه‌ی دبیرستان را سر و سامان دادیم و کلی کتاب به آن اضافه کردیم. یا جلسات سخنرانی و پخش فیلم و بحث آزاد و به اصطلاح برنامه‌های فرهنگی برگزار کردیم. در یک مورد قرار شد من از دانشگاه فارابی دو حلقه فیلم مربوط به انقلاب را امانت بگیرم تا در سالن آمفی تئاترمدرسه به نمایش بگذاریم. بلیط هم فروختیم. اواخر اردیبهشت بود. درون سالن دیدم که در ردیف جلو همه‌ی بچه‌هایی که به انجمن اسلامی منتسب شده اند، نشسته‌اند. به تدریج اینها شروع کردند به فریاد زدن و شعار دادن که "این کارها کار چپی‌ها است، مدرسه را کمونیست‌ها گرفته‌اند" و از این حرف‌ها. بچه‌هایی که طرفدار ما بودند هم بر علیه اینها شعار می‌دادند. ما معلم ها واقعن وامانده بودیم که در این شرایط چه کنیم که اوضاع وخیم‌تر نشود و یا درگیری مابین خود شاگردان پیش نیاید. بالاخره من پشت بلندگو رفتم و گفتم: "ما با حسن نیت این فیلم را آورده‌ییم و این فیلم مربوط به دانشگاه است. ربطی هم به هیچ سازمان سیاسی ندارد ولی چون نمی‌خواهیم مشکلی ایجاد شود این جلسه را تعطیل می‌کنیم. پول بلیط‌ها را هم پس می‌دهیم." از همان روز به بعد انجمن اسلامی در مقابل ما رسمن موضع می‌گرفت و علیه شورا فعالیت می‌کرد.

به هر حال تعطیلات تابستانی آغاز شد و سپس اول مهر 58. با شروع سال تحصیلی، بخش‌نامه آمد که روسری اجباری شده است. برای ما که فاجعه بود. اوایل روسری حسابی هم نمی‌انداختیم. مدیر مدرسه‌ی ما عوض شد. احتمالن یک مدیر حزب‌اللهی بر سر کار آوردند که اولین کارش اخطار به معلمان در مورد روسری‌شان بود. ده روز از آغاز سال تحصیلی نگذشته بود که هر پنج معلم عضو شورا تعلیق شدند. دو روز بعد از اخراج ما دانش‌آموزان اعلام کردند که می‌خواهند برای برگشت ما دست به اعتصاب زنند.

شورای دانش‌آموزی هنوز وجود داشت؟

اصلن زمان نرسید که دوباره شورای مدرسه تشکیل شود. ما ولی از دانش‌آموزان خواستیم اصلن به خاطر ما کاری نکنند چون همان زمان مسئله‌ی دانشگاه‌ها هم مطرح بود و ما فکر می‌کردیم شاید دنبال بهانه باشند که به دبیرستان‌ها هم حمله کنند. در همین فاصله کانون مستقل معلمان فعالیت‌های تازه‌ی خود را شروع کرد و اکثر معلم‌های اخراجی به کانون پناه آوردند. در کانون هم بحث حول ماهیت حاکمیت و رابطه با امپریالیسم بیشتر مطرح بود تا مسئله‌ی خود معلمان.

شما به عنوان اعضای شورایی که از طرف معلمان انتخاب شده بودید چه ارتباطی با معلم‌های دیگر داشتید؟

خب معلم‌ها هم خط و ربط سیاسی خودشان را داشتند. طرفداران رژیم گذشته و سلطنت‌طلب‌ها که علیه کل انقلاب و علیه ما موضع داشتند مایل نبودند با ما رابطه‌یی داشته باشند. بعضی از آن ها هم آدم های محافظه کاری بودند, که درس خوانده بودند و معلم شده بودند و کاری با سیاست نداشتند و نمی خواستند در گیر مسایل سیاسی شوند. این حرف هم مطرح بود که همکاری با این شورا دنبال بچه‌ها افتادن است. برخی از معلم‌ها که مایل بودند از امور شورا با خبر شوند، گاه از چند و چون آن سوال می‌کردند.

چنین ترکیبی چطور شما را انتخاب کردند؟

معلم‌های مدرسه کلن با من مهربان بودند. و شاید به دلیل آن که می دیدند ارتباطم با شاگردان خوب است. یکی دیگر از اعضای شورا هم بود که خیلی فرد قاطع

و محکمی بود و به همین دلیل شخصیت جذابی داشت. کسانی هم بودند که با خواهش و تمنا انتخاب شدند.

پس در واقع شما شورا را تشکیل دادید و این‌طور نبود که خود معلم‌ها تشکیل دهند و خودشان شما را انتخاب کنند؟

نه، جو چنین بود و خواست دانش‌آموزان. بالاخره انتخاباتی صورت گرفت و با انتخاب پنج نفر شورای معلمان تشکیل شد.

در این دوره‌ی کوتاه شما تلاشی کردید که جلسه‌یی برگزار کنید با حضور معلمان و در مورد مسائل جاری شورا و مدرسه با آنها مشورت کنید؟

نه چنین جلسه‌یی برگزار نشد. بیشتر درگیر مسائل دانش‌آموزان بودیم و اصلن فرصت نشد که به این فکر کنیم چون با معلم‌ها هم درگیری خاصی نداشتیم. البته در مورد مسائل مختلف ما مامور می‌شدیم که مسائل را با معلم‌ها در میان بگذاریم و نظر آنها را منتقل کنیم و نماینده‌ی دانش‌آموزان هر کلاسی هم با دانش‌آموزان کلاس خودش مسایل را مطرح می‌کرد. این هم باز مسئله‌ساز بود. مثلن به شورا مراجعه می‌کردند که یا ما این نماینده را قبول نداریم و یا ما چنین کاری را قبول نداریم. ما هم سعی داشتیم که کار به درگیری نرسد. فقط هدف این بود که آرامش را برقرار کنیم و وضعیت حادی در مدرسه ایجاد نشود. ولی در این دوره کلاس‌های ما بهترین کلاس‌های دوران تدریسمان شده بود. می‌توانستیم آزادانه در کلاس بحث کنیم و به رغم درگیری‌ها فضا بسیار عالی بود.

ظاهرن مسئله‌ی اخراج شما خیلی هم مربوط به فعالیت‌های سیاسی‌تان نبوده و صرف حضور شما در شورا خودش جرم محسوب شده است

دقیقن! همان زمان معلمانی بودند که با سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی بیرون از مدرسه همکاری می‌کردند اما در آن مقطع هیچ‌کس اخراج نشد. ولی آن دوره فقط ما پنج نفر را اخراج کردند. حتا معلمان سلطنت‌طلب را هم اخراج نکرده بودند.



فتح‌نامه‌ی اوین





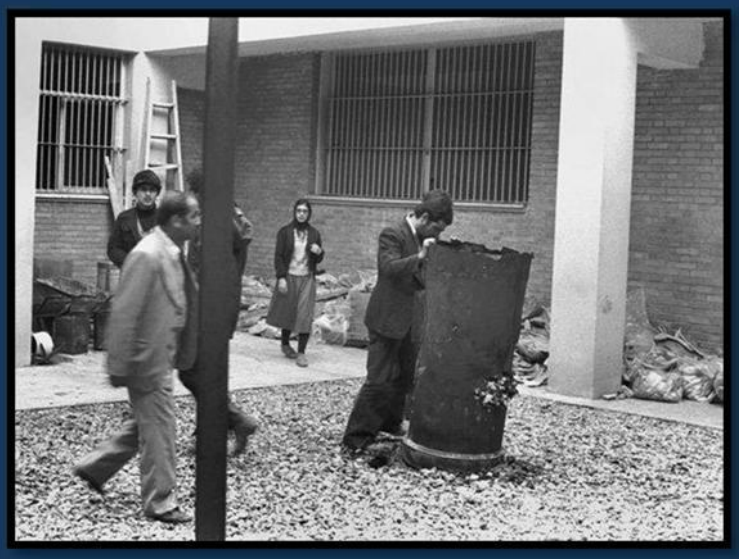









در خروسخوان خون تبارم می‌خوانم

گفت و گو با علی پیچگاه

✓ پالایشگاه نفت تهران

شوراها تحت چه شرایطی و با چه سوابقی در شرکت نفت تشکیل شد؟

من قبل از این‌که درباره‌ی تشکیل شورا حرف بزنم با اجازه‌ی شما درباره‌ی کمیته‌ی اعتصاب نفت خیلی کوتاه حرف می‌زنم، بعد توضیح می‌دهم که شورا چگونه به وجود آمده است. طبق قانون کار، صنایع مادر مانند نفت، فولاد یا ذوب آهن حق داشتن هیچ‌گونه تشکلی را ندارند. اما در سال 1357 یعنی شروع حرکت‌های انقلابی مردم، موقعیتی به دست آمد که ما، تعدادی از فعالین کارگری در محیط کار دور هم جمع شویم و فعالیت و مبارزه‌ی سیاسی خودمان را آغاز کنیم. وقتی که مبارزه‌ی مردم به اوج خودش می‌رسد، به خصوص بعد از واقعه‌ی میدان ژاله، چون کشت و کشتاری که در میدان ژاله اتفاق افتاده بود روی ما و تمام کارکنان پالایشگاه خیلی اثر گذاشت، درست مثل آتش زدن سینما رکس آبادان که روی کارکنان پالایشگاه آبادان اثر گذاشت، ما، فعالین کارگری همدیگر را پیدا می‌کنیم و متحد می‌شویم تا برای این‌که تمامی کارکنان را وادار کنیم وارد میدان مبارزه شوند، فعالیت کنیم و چنین هم کردیم. اولین کاری که کردیم فراخوان دادیم که کارگران و کارمندان پالایشگاه در رستوران پالایشگاه جمع شوند و بعد تظاهرات کردیم. از اداره‌ی مرکزی که سه راه تخت جمشید بود تظاهرات کردیم تا دانشگاه تهران. آنجا از دانشجویان حمایت کردیم و قطعنامه‌ی حمایت از دانشجویان را خود من خواندم. بعد از این



تظاهرات دو روز در همان پالایشگاه تهران تحصن کردیم و دو شبانه‌روز در محل پالایشگاه ماندیم. در طول این تحصن شعرهای انقلابی می‌خواندیم، کسانی سخنرانی می‌کردند و برنامه‌های این‌چنینی هم ترتیب داده شده بود. بعد از دو روز تحصن تصمیم گرفتیم که بیست روز اعتصاب کنیم.

این پاییز 57 است؟

دقیقن آبان 57 بود که اعتصاب ما شروع شد. به هر حال تصمیم گرفتیم که بیست روز اعتصاب کنیم و اگر شکست خوردیم دوباره اعتصاب را ادامه بدهیم اما پیروز شدیم. در ضمن در همین زمان که تحصن کرده بودیم، ما دوازده نفر نماینده بودیم که جلسه می‌گذاشتیم چون پالایشگاه دوازده قسمت بود و از هر قسمت یک نفر نماینده شده بود. ما دوازده نفر هر روز جلسه می‌گذاشتیم و تصمیماتی می‌گرفتیم. در آخرین جلسه‌ی این دوازده نفر که تصمیم گرفته بودیم اعتصاب بیست روزه را آغاز کنیم، نام این هیات نماینده‌گی دوازده نفره را «کمیته‌ی اعتصاب نفت» گذاشتیم. در هر حال قبل از این‌که اعتصاب اعلام شود در کمیته‌ی اعتصاب تصمیم گرفتیم که اول من قطعه شعری را که به وقایع میدان ژاله مربوط می‌شد بخوانم و بعد از من آقای حاج‌درویش 20 روز اعتصاب را اعلام کند که چنین هم شد. البته من قبل از خواندن شعر «ژاله خون شد» این شعر را خواندم: «ای رفیق!/ مرا ببخش که حنجره‌ام خونی است/ زیرا خروس‌های قبیله‌ی مغلوبم را در آستان سرخ سحر سر بریده‌اند/ و اینک من/ در خروسخوان خون تبارم می‌خوانم». بعد از این هم شعر معروف سیاوش کسرایی «ژاله خون شد» را خواندم و بعد از من هم آقای حاج‌درویش بیست روز اعتصاب را اعلام کرد. خلاصه این‌که اعتصاب ادامه یافت تا سرنگونی حکومت شاه و بعد ما دوباره به کار مشغول شدیم. در روزهای اول انقلاب کمی سردرگمی بین نیروهای چپ وجود داشت و زمانی بود که چپ و راست و مذهبی کم کم مشخص می‌شدند. افراد کمیته‌ی اعتصاب هم از یکدیگر جدا شده بودند و هرکدام مشغول کار خودشان بودند. پیش از انقلاب بین کارمندان نفت بحث سندیکا جدی بود ولی طبق قانون کار اصلن حق داشتن هیچ‌گونه تشکلی را نداشتند، در حالی که کارمندان نفت به طور مستقیم در تولید نقش دارند و نام آنها را مخصوصن "کارمند" گذاشته‌اند که حق تشکل نداشته باشند و آنها را از کارگران جدا بکنند. بنابراین ما فعالین کارگری به دنبال این بودیم که برای این معضل راه حلی پیدا کنیم و اگر هم

می‌خواستیم برخلاف این قانون کاری کنیم باید ابتدا تشکل گسترده‌یی از کارکنان می‌داشتیم تا بتوانیم با قدرت کارمان را انجام دهیم. تا این‌که مسئله‌ی شورا مطرح شد. خیلی سریع چپ‌ها استقبال کردند و فعالین چپ با هم تماس گرفتند و با هم ارتباط برقرار کردند، از هر قسمتی یک نماینده انتخاب شد و دفتری هم راه انداختیم و نام آن را گذاشتیم «شورای کارکنان صنعت نفت». اسامی نماینده‌گان تا جایی که به یاد دارم چنین بود: خود من، سرخابی، پدرام، رحیمی، عباس دانشور، حسن حسن‌پور، فرهمند، حسین برهانی، کاظم بیرشوی، محمدهاشم و امینیان. همان‌طور که قبلن گفتم پالایشگاه از دوازده قسمت مختلف تشکیل شده بود، بنابراین تصمیم گرفته بودیم که از هر قسمت حداقل یک نماینده در جلسه‌ی شورا شرکت کند، حالا یک قسمت بیست نفر کارگر و کارمند داشت یا یک قسمت صد نفر کارگر و کارمند فرقی نمی‌کرد، از هر کدام یک نماینده در جلسه‌ی شورا شرکت می‌کرد. در هر حال شورا تشکیل شد، از هر قسمتی یک نماینده به دفتر شورا آمد، اساسنامه را نوشتیم و کارها شروع شد. این افراد که بدون استثنا همه چپ بودند، در خارج از شورا و محیط کار بحث‌های سیاسی با هم می‌کردند و هر کسی از نظرات سیاسی سازمان یا حزبی که به آن گرایش داشت دفاع می‌کرد، ولی واقعیت این است که در سیاست‌های شورایی اتفاق نظر داشتند و کمتر پیش می‌آمد که در مورد مسائل شورا اختلافی داشته باشند. یواش یواش در شورا این نظر مطرح شد که ما باید در کارهای مدیریت دخالت کنیم و با وزیر نفت در تماس باشیم. ضمن این‌که می‌خواستیم به خواسته‌هایمان دست پیدا کنیم و به تولید هم مشکلی وارد نشود. مثلن خواستیم که پنجشنبه‌ها تعطیل شود که شد. خلاصه تقسیم‌بندی کار شروع شد و هر کدام از اعضای شورا کاری را بر عهده گرفت. دفتر شورا هم همیشه باز بود و همیشه یک یا دو نماینده‌ی شورا در دفتر حضور داشتند تا اگر مراجعه‌کننده‌یی می‌آید پاسخگو باشیم. هر روز هم جلسه داشتیم و کارها را مرور می‌کردیم. هر چند وقت مسئولین پالایشگاه یا رییس پالایشگاه را به جلسه دعوت می‌کردیم و یا در جلسات مدیران که هفته‌یی یک بار بود شرکت می‌کردیم. البته این جلسه‌ی مدیران قبل از انقلاب هم وجود داشت ولی کارکنان هیچ دخالتی در آن نداشتند اما بعد از انقلاب همیشه یک نماینده از شورا در این جلسه شرکت می‌کرد و نظرات شورا یا خواسته‌ی کارکنان را به آنها اطلاع می‌داد که عمومن هم ترتیب اثر داده می‌شد. هر از چند گاهی هم با وزیر نفت تماس داشتیم و نظرات شورا و خواست‌های کارکنان را اطلاع می‌دادیم که اکثرن



خواست‌های ما انجام می‌گرفت. آن زمان لیست حقوق‌ها محرمانه بود و کسی حق نداشت از مقدار حقوق‌ها خبردار شود. ولی ما برای این‌که فاصله‌ی طبقاتی را کم کنیم مجبور بودیم از چند و چون حقوق‌ها سردرآوریم، باید لیست حقوق‌ها را می‌دیدیم و کنترل می‌کردیم. بنابراین من و چند نفر دیگر از نماینده‌گان به نام حسن‌پور، سرخابی، رحیمی و محمدهاشم به اداره‌ی امور مالی مراجعه کردیم و از کارکنان آنجا خواستیم که لیست حقوق‌ها را به ما نشان بدهند که این کار انجام شد ولی این اقدام کار دست ما داد. به بهانه‌های واهی ما را بازداشت کردند و به زندان قصر بردند. در بازداشتگاه زندان قصر چند ساعتی از بازجویی ما که گذشته بود، نزدیک ساعت 11 شب ناگهان یک پاسدار وارد اتاق بازجو شد و خطاب به کسی که از ما بازجویی می‌کرد، گفت: «زود کار اینها را تمام کن چون کارگران پالایشگاه با اتوبوس برای آزادی اینها جلوی زندان آمده‌اند». بازجو که کمی شوکه شده بود، فورن تصمیم گرفت ما را آزاد کند.

دقیقن چه موقعی از سال 59 بود؟

فکر کنم تابستان 59 بود. توجه کنید که در این ایام وقتی ما را دستگیر کردند کارکنان از ما حمایت کردند و حکومت اسلامی مجبور شد ما را آزاد کند اما سال‌های بعد خیلی راحت ما را اخراج کردند، برخی زندانی و اعدام شدند و کسی هم از ما حمایت نکرد. در هر حال وقتی از دروازه‌ی زندان خارج شدیم، فهمیدیم که محمدهاشم، یکی از نماینده‌گان شورا، کارگران را با اتوبوس به آنجا آورده است. روز بعد هم رفتیم به دیدن آقای علی‌اکبر معین‌فر، وزیر نفت دولت موقت ولی

ایشان بدون مقدمه شروع کرد چنین گفتن که «همه باید مذهبی باشیم. این را باید بدانید که ما اول دست‌های چریک‌های فدایی و بعد مجاهدین خلق را از شرکت نفت کوتاه خواهیم کرد». البته این یک جلسه‌ی خیلی خصوصی بود و من و رحیمی و سرخابی در جلسه با وزیر نفت شرکت داشتیم. هم رحیمی و هم سرخابی به حرف‌های معین‌فر اعتراض کردند. من هم گفتم: «ما کاری با احزاب و سازمان‌های سیاسی نداریم و هرکدام اینها مسئولان خودشان را دارند. ما در این جلسه فقط نماینده‌ی کارکنان هستیم و خواسته‌ی کارکنان را پیگیری می‌کنیم. اگر به خواسته‌ی کارکنان توجه نشد با آنها در میان می‌گذاریم و آن زمان این کارکنان هستند که تصمیم می‌گیرند چه کنند».

دستاوردهای واقعی این شورا برای کارکنان صنعت نفت چه بود؟

در مدت زمانی که این شورا وجود داشت خیلی از خواسته‌های کارکنان صنعت نفت برآورده شده بود. مثل کم کردن ساعت کار، دو روز تعطیل در هفته، بالا بردن حقوق، آسان کردن وام مسکن، از بین بردن تبعیض بین کارگران و کارمندان، تشکیل تعاونی مسکن که اولین تعاونی مسکن در ایران بود و آقای فرهمند از نمایندگان شورا خیلی در این زمینه فعال بود. این تعاونی مسکن در کارخانه‌های دیگر هم تاثیر گذاشت و آنها هم تعاونی مسکن تشکیل دادند. همچنین استخدام رسمی کارگران پیمانی، تشکیل تعاونی صندوق وام، کمک به کارگران جنگ‌زده به خصوص بعد از آتش گرفتن پالایشگاه آبادان. در کل بهبود شرایط کار و تنظیم و بهتر کردن بهبود ساعت شیفت کارکنان بدون این‌که به تولید هم لطمه بخورد و جلوگیری از رفتن کارکنان به جنگ. چون بخش‌نامه آمد از طرف دولت که منقضی خدمت‌های 1356 و 1357 باید به جنگ بروند، ما جلوی اجباری بودن آن را گرفتیم و گفتیم هر کسی که داوطلب است می‌تواند برود و هیچ اجباری در کار نیست. خیلی کارهای دیگر هم کردیم که الان به یاد ندارم. به هر حال از سقوط رژیم شاه تا شکست انقلاب و حاکم شدن کامل مرتجعین که تقریبن سه سالی طول کشید، حاکمان جمهوری اسلامی تلاش می‌کردند ما را پس بزنند تا خودشان به طور کامل حاکم شوند که متاسفانه موفق شدند. البته با کشت و کشتار. جنگ با عراق هم برای آنها نعمتی شد، چون هر صدای اعتراضی را به بهانه‌ی شرایط جنگی ساکت می‌کردند. به خصوص این‌که غرضی که معروف بود به غرضی قُلدُر و مخالف صد در صد شورا بود هم وزیر نفت شد. ما در طول این دوران شورای سراسری کارکنان صنعت نفت را هم به وجود آورده بودیم و در سال 61 این شورا با حضور نمایندگان پالایشگاه‌های تهران و آبادان و اصفهان و تبریز در تهران جلسه گذاشت. از تهران من و رحیمی و سرخابی و انیسی در این جلسه شرکت کرده بودیم. در این جلسه یکی از نماینده‌های آبادان گفت خواسته‌های کارکنان برآورده نمی‌شود و اوضاع خوب نیست و باید اعتصاب کنیم. خیلی بحث و گفتگو شد. گفته می‌شد که زمینه‌ی اعتصاب وجود ندارد. این را هم توجه کنید که کسی نمی‌گفت نباید اعتصاب کرد، بلکه می‌گفتیم زمینه‌ی اعتصاب وجود ندارد. البته بعضی هم معتقد بودند زمینه‌ی اعتصاب وجود دارد. به هر حال قرار شد در هر پالایشگاه مجمع عمومی برگزار کنیم و با خود کارکنان صلاح و مشورت شود. اگر رای عمومی بر اعتصاب بود، اعتصاب کنیم وگرنه باید راه دیگری پیدا کنیم. از چند و چون اتفاقی که در پالایشگاه‌های دیگر رخ داد خبری ندارم اما در پالایشگاه تهران، در همان رستوران مجمع عمومی برگزار شد و تعداد زیادی از کارکنان در آن شرکت کردند. جنگ هم در اوج خودش بود. در مجمع عمومی رای بر این شد که چون همه‌ی کارگران را نمی‌شود درگیر کرد، اعتصاب نکنیم بهتر است وگرنه اعتصاب شکست می‌خورد. بعد از این هم یک بار قرار شد جلسه‌ی شورای سراسری را در پالایشگاه اصفهان برگزار کنیم که من و رحیمی رفتیم. به محض این‌که به اصفهان رسیدیم از مخابرات زنگ زدیم به دفتر شورای تهران که ما صحیح و سالم رسیدیم و حالا می‌خواهیم به طرف پالایشگاه اصفهان برویم. پدرام که در دفتر شورای تهران حضور داشت گفت: «کاش نمی‌رفتید چون قرار شد جلسه تشکیل نشود چرا که پاسدارها تهدید کرده‌اند که اگر جلسه برگزار شود همه را دستگیر می‌کنیم. ما حتا تا ترمینال اتوبوس هم دنبال شما آمدیم که به شما اطلاع دهیم جلسه تشکیل نمی‌شود

حتا کارگران مذهبی که با حکومت نبودند هم به بچه‌های چپ رای می‌دادند چون به صداقت بچه‌های چپ اعتقاد داشتند

اما شما حرکت کرده بودید». به هر حال من گفتم حالا که ما تا اصفهان آمده‌ییم یک سری به پالایشگاه می‌زنیم. در پالایشگاه اول جلوی ما را گرفتند. من گفتم: آقایان! ما اصلن جلسه نداریم اما حالا که این همه راه را آمده‌ییم حداقل بگذارید پالایشگاه را تماشا کنیم. خلاصه وارد پالایشگاه شدیم و دو نفر از نماینده‌های شورای کارکنان پالایشگاه اصفهان را پیدا کردیم و شب به خانه‌ی یکی از آنها رفتیم و در آنجا کمی با هم بحث و گفتگو کردیم. در ضمن در همان ایامی که شورا تشکیل شده بود، از طرفی انجمن اسلامی و از طرفی هم سپاه پاسداران هم در حال شکل‌گیری بود و داشتند جای پای خودشان را محکم می‌کردند. ما همان زمان باید اعتراض می‌کردیم و از گارد پالایشگاه که نگهبان شرکت نفت بود حمایت می‌کردیم ولی متاسفانه این کار را نکردیم. در صورتی که آن زمان محافظت از پالایشگاه توسط گارد، که از کارکنان پالایشگاه بودند، انجام می‌شد ولی وضع طوری شده بود که پاسدارها در کار آنها دخالت می‌کردند. البته اداره‌ی محافظت یعنی همان گارد با شورا همکاری می‌کرد. حتا یک بار یکی از این گاردی‌ها سراغ من را گرفته بود و وقتی من را پیدا کرد، گفت: «آقای پیچگاه! مراقب باش که دستور تیر برای تو و فلانی آمده است». گفتم: برای چه؟ گفت: «در جلسه‌ی مشترک پاسدارها و گاردی‌ها گفته شده که تو اطلاعیه‌ی کمونیست‌ها را در پالایشگاه پخش می‌کنی». ما همان زمانی که قدرت داشتیم باید به فکر این می‌افتادیم که جلوی پاسدارها را بگیریم و نگذاریم که در پالایشگاه قدرت بگیرند و نگذاریم محیط را نظامی کنند، ولی متاسفانه حتا به فکر این نیفتادیم که پاسدارها و حزب‌اللهی‌ها که تعداد زیادی از آنها پلیس امنیتی شده بودند، فردای روزگار شورا را نابود خواهند کرد و افراد فعال و صدیق کارگری را از بین خواهند برد. متاسفانه در این مورد کوتاهی کردیم. شورای پالایشگاه تهران گاهی هم از اشخاص فعال سیاسی دعوت می‌کرد تا در پالایشگاه تهران سخنرانی کنند و نقطه نظرات خودشان را بگویند. کارکنان هم سوالات خودشان را مطرح می‌کردند. مثلن از حشمت رییسی که آن زمان در سازمان فدایی فعالیت می‌کرد دعوت کردیم یا از مهدی بازرگان، نخست‌وزیر دولت موقت یا ابراهیم یزدی، وزیر امور خارجه‌ی دولت موقت و خیلی‌های دیگر که هر چند وقت یک بار از آنها دعوت می‌کردیم. روزی که یزدی را دعوت کرده بودیم، در حالی که ایشان در رستوران پالایشگاه در حال سخنرانی بود تلفنی به پالایشگاه شد که با ایشان کار داشت، پس از این‌که گفتگوی تلفنی آقای یزدی تمام شد با عصبانیت به سخنرانی خودش ادامه داد و گفت: الان به من خبر دادند که سفارت آمریکا را اشغال کردند. ما هم فکر می‌کردیم شما چه وزیر امور خارجه‌یی هستید که از اتفاق به این مهمی خبر نداشتید. به هر حال در نهایت برای از بین بردن شورا از سال 1361 محیط رعب و وحشت در شرکت نفت ایجاد کردند. در هر قسمت چند نفر بدون آن‌که تخصصی داشته باشند استخدام شده بودند تا هر انتقاد کوچکی از حکومت را به پاسدارها گزارش بدهند. فعالین کارگری را به کوچک‌ترین بهانه‌یی اخراج می‌کردند یا به زندان می‌بردند و زن و بچه‌ی آنها را هم از تمامی حقوق محروم می‌کردند. یک بار هم اوایل سال 61، وقتی شروع کردند دستاوردهای شورا را از بین ببرند ما تصمیم به اعتصاب گرفتیم اما وقتی مجمع عمومی تشکیل شد اعتصاب رای نیاورد. به این دلیل که در مجمع عمومی تنها نماینده‌گانی توانستند حرف بزنند که موافق اعتصاب نبودند، آنهایی که موافق بودند جرات نمی‌کردند حرف بزنند چون قبلن از طرف پاسدارها تهدید شده بودند.

تا جایی که من می‌دانم یکی از خواست‌های کمیته‌ی اعتصاب در سال 57 بازگشت کارگران زندانی به پالایشگاه بود. لطفن در این مورد توضیح بدهید.

بله! وقتی ما اعتصاب کردیم اولین شعارمان آزادی زندانیان سیاسی بود. بعد حمایت از مبارزات دانشجویان. ما هنوز اعتصاب بیست روزه را هم شروع نکرده بودیم و در آن تحصن دو روزه بودیم که تیمسار نوروزی، فرمانده‌ی حکومت نظامی جنوب تهران با ما تماس گرفت و گفت: شما تحصن‌تان را پایان دهید ما اینها را آزاد می‌کنیم. وقتی زندانیان سیاسی آزاد شدند ما با دسته‌های گل به استقبال کارگران زندانی رفتیم. که حشمت رییسی بود، یدالله خسروشاهی بود، علیرضا کیایی بود که در سال 67 اعدام شد و چند نفر دیگر. یکی از خواست‌های اصلی ما آزادی زندانیان سیاسی و به ویژه کارگران زندانی شرکت نفت بود. در مقطعی که ما شورا داشتیم از طرف گاردی‌ها به ما خبر دادند که قرار است کارگران زندانی سیاسی زمان شاه را زودتر از همه بازداشت کنند که ما به اینها خبر دادیم و بعضی از اینها مخفی شدند.

شما گفتید که بچه‌های چپِ کمیته‌ی اعتصاب، شوراها را تشکیل دادند. آیا این شورا با بدنه‌ی کارگری هم در ارتباط بود؟ چون علاوه بر کارگرانی که گرایش سیاسی مشخصی داشتند احتمالن کارگرانی هم بودند که گرایش سیاسی روشنی را نماینده‌گی نمی‌کردند.

ببینید اول این‌که اعضای شورا خودشان کارگر بودند. بعد هم من منظورم نماینده‌های کارگران که وارد شورا می‌شدند بود، وگرنه حتا کارگران مذهبی که با حکومت نبودند هم به بچه‌های چپ رای می‌دادند چون به صداقت بچه‌های چپ اعتقاد داشتند.

شما گفتید که نماینده‌گان شورای کارکنان صنعت نفت در جلسات مدیران شرکت می‌کردند. ولی شورا در واقع به نهادی گفته می‌شود که مدیریت را بر عهده می‌گیرد. آیا شورای کارکنان صنعت نفت چنین ویژگی‌ای را دارا بود؟

هنوز شورا آنقدر قدرتمند نشده بود که بتواند مدیریت را بر عهده بگیرد. اما این بحث در شورا مطرح بود که باید مدیریت را بگیریم و به همین دلیل هم در جلسات مدیران شرکت می‌کردیم و نظر می‌دادیم. خودمان نتوانسته بودیم مدیریت را به دست بگیریم اما هرچه ما می‌گفتیم مدیران قبول می‌کردند. مثالی بزنم برای شما. اکتان بنزین در ایران 88 بود. وقتی جنگ آغاز شد دستور آمد که اکتان را پایین‌تر بیاورید تا تولید بنزین سریع‌تر شود و به دست همه‌ی مردم برسد. ولی ما در شورا با مدیریت مخالفت کردیم، اتفاقن در آن جلسه‌ی مدیران من از طرف شورا شرکت کرده بودم. مخالفت کردم و گفتم: اگر این کار را بکنیم پدر ماشین مردم درمی‌آید و ماشین مردم داغان می‌شود. مدیریت حرف ما را قبول نکرد. ما خودمان از طرف شورا با نماینده‌ی آزمایشگاه صحبت کردیم گفتیم تا زمانی که اکتان 88 نشده شما تائید نکنید و اگر مثلن 84 بود شما دروغ بگویید که 80 است. یعنی خود کارکنان این کار را کردند و برخلاف دستورات مدیریت رفتار کردند. بعد هم آنقدر قدرت و نفوذ داشتیم که مدیریت جرات



نکند کارهایی را که ما می‌خواهیم انجام ندهد. برای همین اصلن غرضی را آوردند که با پشتوانه‌ی پاسدارها بساط شورا را جمع کند. ولی اگر زمان بیشتری داشتیم حتمن به در دست گرفتن مدیریت هم می‌رسیدیم.

دولت موقت و بعد دولت بنی‌صدر چه برخوردی با شورا داشتند؟

هیچ‌کدام شورا را نمی‌پذیرفتند و هر دو دولت مخالف شورا بودند. بنی‌صدر که اصلن گفت: شورا بی شورا. این را هم بگویم اولین انجمن اسلامی که در شرکت نفت تشکیل شد و خیلی با شورا مخالف بود و علیه آن فعالیت می‌کرد، هوادار بنی‌صدر بود و بعد از عزل بنی‌صدر پایه‌ی این انجمن هم شُل شد و انجمن اسلامی حزب‌اللهی جای آن را گرفت. خود بنی‌صدر هم این انجمن اسلامی را در مقابل شورا تقویت و حمایت می‌کرد.

بعد از راهپیمایی مجاهدین در 30 خرداد 60 و آغاز موج سرکوب و اعدام‌ها چه اتفاقی برای شورا افتاد؟ چون در صحبت‌هایتان به حضور شورا در سال 61 هم اشاره کردید.

در سال 60 سرکوب بیرون از پالایشگاه جریان داشت و هنوز وارد پالایشگاه نشده بود. کسانی را در پالایشگاه به ویژه در ارتباط با مجاهدین بازداشت می‌کردند اما چون هیچ‌کدام از نماینده‌گان شورا با مجاهدین رابطه‌یی نداشتند اثر خاصی روی فعالیت شورا نداشت. البته سال 60 در بیرون از پالایشگاه و در جامعه، جو رعب و وحشت حاکم شده بود اما شورا هنوز وجود داشت. در سال 61 بود که سراغ شوراهای کارگری هم آمدند. اول به دفتر سندیکای خیاطان در لاله‌زار حمله کردند، بعد سراغ شورای کارگران ایران ناسیونال رفتند و همین‌طور ماجرا با بازداشت و اخراج نماینده‌گان شوراهای کارگری و جایگزینی آنها با انجمن اسلامی و شورای اسلامی کار ادامه پیدا کرد.

سرکوب شورای کارکنان صنعت نفت به چه شکلی پیش رفت؟

راستش چون من اولین نفری بودم که اخراج شدم دیگر خیلی در جریان بقیه‌ی ماجرا نبودم. در حکم اخراجم هم نوشتند به دلیل وابستگی به گروهک‌های سیاسی. حتا ننوشتند کدام گروه. من هم استیناف ندادم. برخی از نماینده‌گان را هم تبعید کردند.

شورای نفت را استحاله کردند

گفت و گو با حشمت رییسی

✓ پالایشگاه نفت تهران

آقای رییسی! شوراهای کارگری در صنعت نفت چه زمانی و طی چه روندی تشکیل شدند؟

اگر بخواهیم پروسه‌ی تکوین و شکل‌گیری شوراها را در نفت دنبال بکنیم، نطفه‌های آن به سال‌های خیلی قبل از انقلاب بازمی‌گردد و به همین دلیل پدیده‌یی نبوده که فی‌البداهه درست شود. می‌توانم بگویم در ادامه‌ی آن تشکل‌های سندیکایی که وجود داشته یا کمیته‌های اعتصابی که در مرحله‌ی انقلاب به وجود آمد یا خیلی قبل از اینها هسته‌های اعتصاب مخفی و هسته‌های مطالعاتی که در صنعت نفت وجود داشت، در این پروسه شوراها بنا بر ضرورت شکل گرفتند. مبارزات سندیکایی در مقطع انقلاب به صورت کمیته‌های اعتصاب درآمد. یعنی کمیته‌های اعتصاب از دل سندیکاهایی که آن موقع به آنها می‌گفتیم سندیکاهای زرد بیرون آمدند که برخی از آنها خیلی هم زرد نبودند و داشتند متمایل به نارنجی و سرخ می‌شدند چون یک سری از نیروهای چپ در آن موقع در بعضی از سندیکاها در سطح دبیر سندیکا و هیات مدیره‌ی سندیکا حضور فعال داشتند. به عنوان نمونه در همین سندیکای پالایشگاه نفت تهران، سندیکای خطوط لوله و مخابرات جنوب تهران، سندیکای انبار ری در تهران بیشتر دبیرها و مسئولان‌شان گرایش چپ داشتند.

شما آن زمان در پالایشگاه نفت تهران بودید؟

من اول در آبادان بودم. کارآموزی‌ام را از جنوب شروع کردم. بعد دوران کارآموزی حرفه‌یی را در پالایشگاه آبادان ادامه دادم. دو سال در آنجا دوره دیدم و بعد برای راه‌اندازی پالایشگاه تهران به تهران منتقل شدم در سال 44. پالایشگاه تهران در آن زمان تازه تاسیس شده بود و پالایشگاه نوبنیادی بود که ما باید تمام آن تجاربی را که در جنوب در رابطه با مسائل سندیکایی داشتیم به اینجا منتقل می‌کردیم که در کمترین زمان ممکن سندیکای پالایشگاه تهران درست شد. خیلی سال قبل از انقلاب فعالیت جاافتاده‌ی سندیکایی در صنعت نفت وجود داشت. از همان سال‌ها هم ما هسته‌های مخفی مطالعاتی را سازمان داده بودیم. حدود سال‌های 47 و 48، من در چاپخانه‌ی پالایشگاه کار می‌کردم. آن زمان کتاب‌های زیادی از کتاب‌هایی را که به جلد سفید معروف بودند در آنجا منتشر می‌کردیم. بر

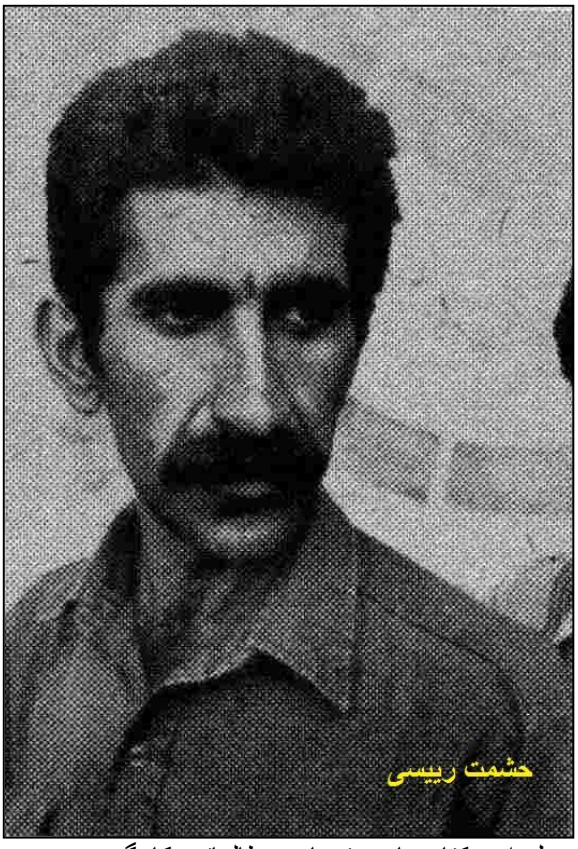
حشمت رییسی

حول این کتاب‌ها هسته‌های مطالعاتی کارگری هم به وجود آمد که در مناطق مختلف صنعت نفت از پالایشگاه آبادان تا مناطق مختلف این هسته‌های مطالعاتی وجود داشت. به این ترتیب قبل از انقلاب دو نوع تشکل در صنعت نفت وجود داشت؛ یکی تشکل صنفی بود که حول سندیکاها و قانون‌مندی‌های عینی که از طریق قانون کار به شکل علنی پیگیری می‌شد و یک سری هم هسته‌های مخفی شکل گرفته بود که نطفه بست، رشد کرد، گسترش پیدا کرد و اینها بر حول کتاب و مطالعه و مبارزات سیاسی شکل گرفت. به همین دلیل می‌توان گفت یکی از بهترین تجارب تلفیق کار علنی و مخفی در اینجا تجربه شد. یعنی ما در جایی که در مقام یک سندیکالیست عمل می‌کردیم سعی می‌کردیم خیلی از مسائل را رعایت کنیم. طبق قانون حرکت کنیم و شعارها و سیاست رادیکال و ضدرژیم را بیان نکنیم و به اصطلاح حقوقی برخورد می‌کردیم. در محافل خاص‌تر سیاست خودمان را دنبال می‌کردیم که ترویج افکار رادیکال و چپ و مارکسیستی بود و در ضمن هر اندیشه‌یی که ضد شاه بود.

شما چه سالی از زندان آزاد شدید؟

ما یک گروهی بودیم در زندان که زندانشان تمام شده بود ولی آزادشان نمی‌کردند. این سیاست جدید شاه بود بعد از حزب رستاخیز. به اصطلاح ملی‌کشی می‌کردیم

یا فرجی‌ها بودیم. نزدیک چهارصد زندانی بودیم که زندانشان تمام شده بود اما سیاست مشت آهنین شاه بعد از تشکیل حزب رستاخیز و فشار به زندان‌ها موجب شده بود از زندان آزاد نشویم، تا زمانی که به اصطلاح نسیم کارتری وزید. این نسیم کارتری فضای زندان را تغییر داد و اولین تاثیر آن هم این بود که کسانی که زندانشان تمام شده بود، آزاد شدند. خود این بزرگترین موج افشاگری را بعد از کودتای 32 در سطح ملی پدید آورد.

چه سالی بود؟

بین سال‌های 56 تا 57. حدود یک سال قبل از انقلاب این موج آغاز شد.

شما آزاد که شدید به کارتان بازگشتید؟

نه من را استخدام نمی‌کردند. به همین دلیل من به جنوب رفتم و در آنجا چون برادر بزرگتر من در حفاری نفت کار می‌کرد این امکان فراهم شد که در یک شرکت آمریکایی _ ایرانی یا به اصطلاح رویال استخدام شوم. آن زمان به شرکت‌های خارجی که با دربار شریک می‌شدند و مورد حمایت دربار بودند می‌گفتیم رویال شدند. این شرکت، شرکتی بود تگزاسی به نام ستکو. بخش بزرگی از حفاری در ایران در اختیار این شرکت بود. من در این شرکت توانستم استخدام شوم و در کوتاه‌ترین زمان به عنوان مکانیک استخدام شدم و پس از زمان کوتاهی به عنوان معلم گل حفاری در آموزشگاه حرفه‌یی که برای شرکت نفت هم کادر تربیت می‌کرد، آغاز به کار کردم. در نتیجه یک موقعیت کلیدی به وجود آمده بود که ارتباط با تمام شرکت نفت، چاه‌های نفت، حفاری‌های مختلف، شرکت‌های سرویس‌دهنده مانند هالی برتون و همه‌ی شرکت‌های حفاری جنوب مرکز ثقلشان این شرکت بود. خوشبختانه چون برادر کوچک و بزرگم هر دو در این شرکت کار می‌کردند، خیلی سریع ارتباطات گسترده‌یی را با همه‌ی شرکت‌های جنوب برقرار کرده بودیم. در نتیجه زمانی که فضا مساعد شد نه تنها توانستیم 32 شرکت حفاری و سرویس‌دهی جنوب را برای اعتصاب سراسری سازمان بدهیم، بلکه برادر بزرگتر من به خاطر همین فعالیت‌ها به خارک تبعید شد که مرکز اصلی صادرات نفت بود و این کمک زیادی به ما کرد که آنجا را هم بتوانیم به اعتصاب بکشانیم. اعتصاب نفت نقش فلج کننده‌یی در ارتباط با رژیم شاه داشت. به همین دلیل وقتی بعد از انقلاب می‌گفتند: "کارگر نفت ما/ مبارز دلیر و سرسخت ما" یک واقعیتی را بیان می‌کرد. در واقع اعتصاب نفت نقطه‌ی پایانی بود بر یک سال تظاهرات و مبارزه‌ی خیابانی که کمر حکومت را شکست.

یعنی در دوره‌ی انقلاب و پیش از سقوط رژیم، تشکل کارگری صنعت نفت کمیته‌های اعتصاب بودند؟

در دوره‌یی که مبارزه، مرحله‌ی صلبی خودش را طی می‌کرد یعنی نفی رژیم، کارگران صنعت نفت تحت عنوان کمیته‌ی اعتصاب یا سندیکای مشترک متشکل شده بودند. حالا هر منطقه برای خودش یک تشکلی داشت. مثلن این کار را در پالایشگاه تهران سندیکای مشترک کارگران و کارمندان انجام می‌داد.

اینطور نبود که یک کمیته‌یی دستور بدهد. واحدها به طور خودجوش در حمایت از هم اعتصاب می‌کردند و ترس ناشی از سرکوب شکسته بود

شما این زمان هنوز جنوب هستید؟

بله من در دوران اعتصاب جنوب بودم. صنعت نفت از نظر اداری این شکلی تفکیک می‌شد که می‌گفتند صنعت نفت جنوب و صنعت نفت شمال. صنعت نفت جنوب تا سال 53 دست کنسرسیوم بود به همین دلیل ساختار متفاوتی داشت. صنعت نفت شمال شامل خط لوله، مخابرات، پمپ بنزین‌ها و یا بعدها پالایشگاه تهران که خارج از حیطه‌ی کنسرسیوم تشکیل شد و البته پالایشگاه کرمانشاه که کوچک بود، می‌شد. در نتیجه دو ساختار داشت به لحاظ حقوقی و به لحاظ سیاسی. وقتی که پالایشگاه تهران افتتاح شد بخشی از کارگران پالایشگاه آبادان را که تخصص داشتند به تهران منتقل کردند. اینجا یک پیوندی برای اولین بار به وجود آمد بین کارکنانی که در جنوب زیر پوشش کنسرسیوم هستند با شرکت ملی نفت ایران که مستقل از کنسرسیوم است. از سال 53 که شاه تلاش می‌کرد خودش را ابرقدرت نشان بدهد و عقاب اپک و ملی، کنسرسیوم ملی شد، البته با حفظ امتیاز خرید نفت ایران. اما تاسیسات منتقل تحت مدیریت شرکت ملی نفت قرار گرفت. یک ساختار موازی هم وجود داشت که اصلن مستقل از شرکت بود ولی در ارتباط با نفت بود. به این صورت



که تمام بخش حفاری دست شرکت‌های خارجی بود. به صورت اجاره‌یی یا پیمانکاری اینها کار می‌کردند. به همین دلیل کل 32 شرکت حفاری و سرویس‌دهنده که مهم‌ترین آنها در خاورمیانه هالی برتون بود، تشکیلات دیگری داشتند، یعنی از سیستم شرکت نفت مستقل بودند. خوشبختانه ارتباطات ایجاد شده در میان بخش‌های مختلف شرکت نفت و احترام و اعتمادی که شخص من داشتم به عنوان زندانی سیاسی سابق موجب شد کمیته‌های سراسری اعتصاب و یک نوع هماهنگی پیش آمد. این بخش‌ها هیچ وقت نتوانستند جلسه‌ی مشترکی تشکیل بدهند ولی ارتباطات احیا شده بود و هماهنگی به وجود آمده بود که تبدیل به کمیته‌های اعتصاب شد و تا زمان سرنگونی شاه این کار ادامه داشت و گسترش پیدا می‌کرد. به طور ویژه در جنوب نه تنها واحدهای مختلف جنوب با هم هماهنگ بودند بلکه امکانی پیش آمده بود که با کارگران شرکت‌های دیگر هم در ارتباط و هماهنگ باشیم. با فولاد اهواز یا نیشکر خوزستان با واحدهای مختلف پتروشیمی‌ها. این ارتباطات همدیگر را هم تکمیل می‌کردند. یعنی اینطور نبود که یک کمیته‌یی دستور بدهد. واحدها به طور خودجوش در حمایت از هم اعتصاب می‌کردند و ترس ناشی از سرکوب هم شکسته بود. حرکت‌ها در ابتدا از خواست‌های صنفی آغاز شد و رژیم هم دائم در مورد خواست‌های صنفی عقب‌نشینی می‌کرد. خیلی از خواست‌های معوقه‌ی کارگران طی سال‌ها را در دولت شریف امامی پاسخ مثبت دادند. به امید این‌که با پاسخ مثبت دادن به خواست‌های صنفی از گسترش جنبش کارگری جلوگیری کنند ولی نتیجه‌ی عکس داد. این پدیده تا زمان دولت نظامی ازهاری رو به انکشاف بود. بعد وقتی دولت ازهاری آمد، به ویژه وقتی اویسی وزیر کار شد که نشان دهنده‌ی این بود که رژیم سیاست مشت آهنین را در مورد کارگران می‌خواهد به کار ببرد، یک تعلل کوتاهی در جنبش ایجاد شد، یک نگرانی‌هایی ایجاد شد ولی در جنوب حادثه‌ی سینما رکس تمام آن نگرانی و ترس از شدت عمل اویسی را برطرف کرد. یعنی مردم و کارگران حالت تعرضی گرفتند. در نتیجه حادثه‌ی سینما رکس نقطه‌ی شکست دولت نظامی در جنوب بود و از آن پس مردم مصمم شدند که تا آخر باید بروند. بعد از انقلاب طبیعتن این تشکل‌ها با این مسئله روبه‌رو شدند که حالا دوران اعتصابات بوده، سیستم مختل شده، کلی از مدیران رفته‌اند، حالا باید هم تولید را اداره کرد و هم این حرکت‌ها یک اعتماد به نفس فوق‌العاده‌یی را در کارگران ایجاد کرد و همه جا هم می‌شنیدند و مطمئن بودند که کارگران نفت نقش تعیین کننده‌یی در انقلاب داشته‌اند. خود این موقعیت و این نقشی که حس

می‌کردند یک اعتماد به نفسی را در کارگران به وجود می‌آورد که شاید بیان نمی‌شد ولی در دل هر کارگر نفتی این بود که سهم ما از انقلاب چیست. رهبران جمهوری اسلامی با فهم این مطلب در ابتدا خیلی با احتیاط با کارگران نفت رفتار می‌کردند. در برآیند قدرت هم در صنایع سنگین وصنایع بزرگ نقش نیروهای چپ به ویژه در دوران براندازی خیلی برجسته بود. حزب‌اللهی‌ها هم نیروی چندانی در این تاسیسات نداشتند. هسته‌هایی داشتند ولی اولین انتخابات شوراها در نفت نشان داد که این تعصب‌های مذهبی در کارگران اصلن عمل نمی‌کند.

قبل از این‌که برسیم به اولین انتخابات شوراها لطفن شرح دهید که شوراها چگونه شکل گرفت.

پیش از انقلاب و در آستانه‌ی شکل‌گیری انقلاب که فضای نسبتن بازی به وجود آمده بود و اهرم‌های سرکوب رژیم دیگر با قدرت عمل نمی‌کرد دو عنصر بود در گفتمان مذهبی‌ها برای این‌که خودشان را به روز نشان بدهند. یکی شورا بود و یکی بیعت. از بیعت تعبیر انتخابات را ارائه می‌دادند و شورا هم به مفهوم نقش فعال‌تر مردم، کارگران و زحمتکشان و جامعه در اداره‌ی امور جامعه تلقی می‌شد. طبیعتن نیروهای چپ هم شورا را به مفهوم اعمال قدرت کارگری تلقی می‌کردند. به همین دلیل این ذهنیت کاملن به وجود آمده بود. با وجود این، در نتیجه‌ی ناتوانی رژیم در اداره‌ی امور به دلیل اعتصابات فلج کننده و تظاهرات، یک نوع قدرت آلترناتیو در همه جا شکل می‌گرفت. مثلن در محلات برای توزیع ارزاق و سوخت، در کارخانه‌ها نقش تعاونی‌ها برجسته شد. یعنی با فلج شدن تدریجی سیستم بوروکراتیک حکومت که جامعه را با آن اداره می‌کند به موازات آن یک سیستم مردمی در حال شکل‌گیری بود که شاید مهم‌ترین نمود آن توزیع کالا در مقیاس ملی بود. یا موضوع سوخت‌رسانی به خصوص در زمستان. به هر حال جامعه نمی‌تواند فلج شود. این تشکل‌ها یک نوع حکومت آلترناتیو می‌توانستند تلقی شوند که در محله‌ها به صورت افرادی که حفاظت از محله را به عهده گرفتند در نقش نیروی پلیس یا نیروی پلیس مردمی خودشان را به تدریج نشان می‌دادند. در زمینه‌های مختلف دیگر هم همین بود، مثلن ترافیک. چون هم اداره‌ی راهنمایی فلج شده بود، هم پلیس فلج شده بود، هم دستگاه اداری و دستگاه امنیتی فلج شده بود، مدیریت کارخانه‌ها خلاصه همه چیز فلج شده بود. مدیران و نیروهای انتظامی و حتا بعدتر نیروهای ارتشی اگر باقی مانده بودند بلاتکلیف بودند. در این مرحله خود مردم هم به صورت ابتکاری به ضرورت ایجاد این نوع تشکل‌هایی که بتواند فراتر از مسئله‌ی محدود حرکت بکند، رسیده بودند. ایجاد تشکل‌هایی که بتواند بالاخره این کارخانه را اداره کند، تشکل‌هایی که بتواند محله‌ها و شهرها را اداره کند. یعنی شوراها از دل یک ضرورت بیرون آمدند. هرچند مذهبی‌ها و چپ‌ها هم مسئله‌ی شوراها را بیان می‌کردند اما بیشترین دلیل به وجود آمدن آن شوراها ضرورت‌های عینی آن زمان بود. می‌شود گفت یک حاکمیت دوگانه پدید آمده بود. یعنی شاه هنوز سرنگون نشده بود، هنوز دولت بختیار هم سرکار نیامده بود ولی آن دولت دیگر کارآیی ندارد. در چنین شرایطی تشکیل شوراهای کارگری آغاز شد. درون خود این شوراها هم دعوا بر سر هژمونی بود. هرچند در سطح کلان کاملن مشخص بود خمینی و نیروهای مذهبی هوادار او نیروی اصلی هژمونیک هستند اما در مقیاس‌های خرد منطقه‌یی و کارخانه‌یی هنوز چنین نبود. به همین دلیل زمانی که خواستند به این ضرورت شکل حقوقی بدهند و درون آنها انتخابات برگزار کنند مثلن در شوراهای سرتاسر شرکت نفت فدایی‌ها برنده شدند.

اولین مصوبه‌ی شورای انقلاب تصویب برخورد با شوراهای صنایع سنگین بود که تحت عنوان آن جمله‌ی معروف بنی‌صدر از دل شورای انقلاب بیرون آمد که گفت: شورا بی شورا

شما چه زمانی آمدید تهران؟

من یکی دو هفته قبل از 22 بهمن و سقوط رژیم به تهران آمدم. در واقع زمانی که جنوب به مرحله‌ی برگشت‌ناپذیر رسیده بود و دیگر مدیران و نماینده‌گان دولت نمی‌توانستند مقاومتی بکنند، بختیار اصلن هیچ کاره بود. آن زمان بود که کارگران پالایشگاه تهران گفتند که زندانیان سیاسی باید به کارهایشان بازگردند. تا

آن موقع هرچه تلاش کرده بودند نمی‌شد. اما در این مقطع بود که بچه‌های زندانی به کار بازگشتند و مورد استقبال شدید تمام کارکنان نفت تهران قرار گرفتند. آنجا حادثه‌ی مهمی هم اتفاق افتاد. زندانیانی که به شرکت برگشتند من بودم، آقای تندگویان بود که بعدها وزیر نفت شد، یدالله خسروشاهی بود، علیرضا کیایی بود که بعدها در سال 67 اعدام شد. آن روز کارگرها همه جمع شده بودند. من آنجا سخنرانی کردم. برای خنثا کردن صحبت من، با توجه به حساسیتی که طرفداران خمینی در مورد من داشتند، قطب‌زاده را آن روز فرستادند که من را خنثا کند. واقعن هم یکی از نمونه‌های تیپیک سفسطه‌گری را من آنجا دیدم که با توجه به این‌که می‌دانستند اغلب کسانی که بازگشته‌اند از نیروهای چپ هستند، آمده بود که تاثیر آنها را خنثا کند. وقتی هم که سخنرانی کرد در مورد استالین و کنفرانس تهران و گاو استالین را سوار هواپیما کردند آوردند و اینها حرف زد و می‌خواست الغا کند که این کمونیست‌ها برخلاف آنچه که می‌گویند خیلی هم بورژوا هستند. بعد هم در مورد خمینی گفت وقتی از نجف رفت و نشد که برود کویت و برگشت گفت صادق برو نان و پنیر و پیاز بگیر و بیار و تمام این مدت که من خدمت امام بودم نان و پنیر و پیاز می‌خورد. که البته من خیلی محکم پاسخش را دادم و کارگران تقریبن او را هو کردند. که گفتم: تا حالا کجا بودی آقای اسمت را هم نمی‌دانم. ما زحمتش را کشیده‌ییم، ما بدبختی‌اش را کشیده‌ییم، ما اعتصاباتش را کرده‌ییم شما ولی مثل این‌که تازه از راه رسیده‌ید.

خب برسیم به انتخابات شوراها.

بعد از این مراحلی که دیگر روند انقلاب قطعی شد و شروع کردند به بازسازی کانون‌های قدرت، این تداخل قدرت امر اجتناب‌ناپذیری بود. اولین تجربه در سال 1358 به وجود آمد که شوراهای نفت از واحدها شکل گرفت. یعنی هر واحدی در پالایشگاه شورای خودش را تشکیل داد و نماینده‌گان خودشان را انتخاب کردند تا شورای مرکزی پالایشگاه شکل بگیرد. هرچند متاسفانه این امکان فراهم نشد که شوراهای سراسری نفت به وجود آید ولی در هر منطقه‌یی، در پالایشگاه تهران شوراها شکل گرفته بود.

اداره‌ی واحدها توسط شورای واحد انجام می‌شد؟

بله. همه‌ی امور واحد را شورای واحد اداره می‌کرد. بنابراین در دور اول این شوراها توانستند ضعف‌ها و مشکلات حاصل از انقلاب را سریع حل کنند.

مثلن چه مشکلاتی؟

مثلن در روزهای اول پالایشگاه با کمبود وسایل یدکی روبه‌رو بود، به خصوص در قسمت‌های ابزار دقیق، این واحد توانسته بود تمام آن وسایلی را که خراب شده بود و اوراقی بود، دوباره بازسازی کند تا کارخانه با کمبود وسایل یدکی روبه‌رو نشود و کارخانه نخوابد. از این ابتکارات بسیار زیاد بود که بخش زیادی از ثروت ملی را هم دوباره احیا کرد تا مجبور نباشیم این وسایل را دوباره از خارج بخریم که فرصت تنفس کشیدن را فراهم کند.

اختیارات و وظایف این شورای مرکزی چه بود؟

هنوز تدوین نشده بود. اما گرایش عمده‌ی کارگران این بود که این شورا کل مدیریت را در اختیار داشته باشد و کل شرکت نفت را شورایی اداره کند. این پیشنهادات را در درجه‌ی اول نماینده‌گان شورای مرکزی با حسن نزیه، اولین وزیر نفت بعد از انقلاب در میان گذاشتند. ایشان هم یک روحیه‌ی لیبرال‌دموکراتی داشت و سعی



می‌کرد با انعطاف‌پذیری و منش لیبرالی با نماینده‌گان شورا کنار بیاید. گذشته از این‌که به شورا اعتقاد داشت یا نداشت ولی در این دوره انعطاف نشان داد. به همین دلیل در فاز بعد حاکمیت احساس می‌کند یک حاکمیت دوگانه‌ی دیگری دارد شکل می‌گیرد که خارج از اتوریته‌ی آن عمل می‌کند.

مذاکرات شما با نزیه به کجا کشید؟

باید بگویم متاسفانه دولت بازرگان و حتا بعد از او بنی‌صدر شدیدن ضد این شوراها اقدام کردند. به خاطر همین هم گفته می‌شود اولین مصوبه‌ی شورای انقلاب تصویب برخورد با شوراهای صنایع سنگین بود که تحت عنوان آن جمله‌ی معروف بنی‌صدر از دل شورای انقلاب بیرون آمد که گفت: شورا بی شورا. این منش عملن نشان داد که تمام طیف‌بندی‌های درون حاکمیت اگر با هم اختلاف هم دارند ولی در برخورد با جنبش کارگری اغلب یک دست بودند.

پس در واقع عمل علیه شورای مرکزی صنعت نفت شمال از زمان دولت موقت آغاز شد؟

از زمان دولت موقت این حالت کاملن محسوس بود و هی آن نگرانی حاکمیت بیشتر می‌شد و این نگرانی طیف‌های مختلفشان را به هم نزدیک می‌کرد.

آیا می‌توانستند آن زمان در اداره‌ی شرکت نفت دخالت کنند؟

اوایل نمی‌توانستند برای این‌که طرفداران آنها که تحت عنوان انجمن اسلامی خودنمایی کرد، نیروی بسیار محدودی بودند. ولی توانستند به تدریج با حوادثی که اتفاق افتاد در گنبد، در کردستان، در انفجار هفت تیر یک فضای امنیتی ایجاد کنند و تحت عنوان این‌که حاکمیت در خطر است به طور غیر متعارف فضای امنیتی را علیه فعالین شورایی تشدید کردند. خود من تا 28 مرداد 58 در پالایشگاه تهران بودم.

آن زمان عضو شورا هم بودید؟

مثل هر کارگر دیگری در پالایشگاه عضو شورای نفت بودم و در ضمن مسئول اصلی خانه‌ی کارگر هم بودم. در 28 مرداد وقتی فرمان حمله به کردستان صادر شد برای مدتی جو به شدت پلیسی و ارعاب‌گرایانه‌یی پدید آمد و از سوی رهبری سازمان به من گفتند که مخفی شوم. من از آن زمان مخفی شدم ولی شورای کارگران صنعت نفت سر جای خودش باقی بود و رفقای ما هم در این شوراها فعال بودند.

تا چه زمانی این شورا باقی ماند؟

تا سال 60 کجدار و مریز باقی بود گرچه به آن تعرض کردند. از همان سال 58 به چهره‌های فعال شورا تعرض گاهن فیزیکی هم کردند و دستگیری‌ها هم آغاز شد. هواداران سازمان‌ها و احزاب سیاسی در راس کسانی بودند که مورد تعرض قرار می‌گرفتند و اصلن بازداشت‌ها را از خط سومی‌ها و به ویژه پیکاری‌ها آغاز کردند، در مرحله‌ی بعد سراغ راه کارگری‌ها و گروه‌های این‌چنینی آمدند. در مرحله‌ی بعد مجاهدین را بازداشت کردند. و بعد هم فعالین حزب توده و اکثریت را حتا پیش از ضربه به حزب بازداشت کردند.

سرنوشت شوراها چه شد؟

شوراها به یک معنا استحاله شد. اینها وقتی فعالان شوراها را که در سازمان‌ها و احزاب فعال بودند حذف کردند حالا چه با حذف فیزیکی، چه با اجبار به مخفی شدن، یا دستگیری و شکنجه و اعدام توانستند هسته‌ی بسیار ضعیف اسلامی خودشان را از طریق ایجاد رعب و وحشت یواش یواش مسلط کنند و بعد هم مصوبه‌یی را به مجلس بردند و تصویب کردند تحت عنوان شورای اسلامی. این شوراهای اسلامی هم در واقع نهادهایی بودند در خدمت تحکیم حکومت در کارخانه‌ها و مراکز صنعتی، توام با جاسوسی و سرکوب نیروهایی که از قدرت حاکم چه در چارچوب سیاسی و چه در چارچوب صنفی تمکین نمی‌کردند.

ولی شوراهای اسلامی که بر خلاف شورای کارگری اختیار اداره‌ی شرکت نفت را نداشت؟

وقتی که کل آن نیروهایی را که مخالف تو هستند سرکوب می‌کنی خلا قدرت را پر می‌کنی. این شوراها بیشتر شاخه‌ی کارگری نهادهای امنیتی حکومت در شرکت بودند تا یک نهاد کارگری حتا در سطح صنفی و سندیکایی. تا مادامی که دستگاه سرکوب گذشته توان عمل نداشت و دستگاه سرکوب جدید هم هنوز شکل نگرفته بود، یعنی در یک فاصله‌ی یک تا دو ساله نیروهای مترقی نقش اصلی را داشتند ولی به تدریج که رژیم جدید با تصفیه و بازسازی ارگان‌های سرکوب سابق و با تزریق نیروهای جدید به آن، دستگاه سرکوب خودش را شکل داد، اعمال حاکمیت‌اش بر پایه‌ی این دستگاه سرکوب بود. شاید اگر شوراها در مقابل چنین تعرضی یک واکنش دسته‌جمعی تعرضی نشان می‌دادند، می‌توانستند مقاومت کنند.

در شورا خبری از اساسنامه و آیین‌نامه نبود

گفت و گو با علی برومند

بیژن کیارسی

✓ ماشین‌سازی گروه صنعتی بهشهر

آقای برومند! کجا شاغل بودید در دوران انقلاب 57؟

من اوایل در یک کارگاه ماشین‌سازی در گروه صنعتی بهشهر شاغل بودم که لاجوردی، سرمایه‌دار معروف مالک آن بود. بعد هم در کفش ملی بودم و بعد در کارخانجات مختلفی کار کردم. ولی تجربه‌ی شورایی که در مورد آن حرف خواهم زد در گروه صنعتی بهشهر بود. آن موقع حدود بیست و سه سال سن داشتم.

من می‌خواهم بدانم ایده‌ی شوراها چگونه شکل گرفت و ماجرا از کجا آغاز شد؟

من خیلی شنیدم که در مورد شورا بحث‌های تئوریک می‌کنند و برای آن قوانینی درست می‌کنند ولی به نظر من شورا قانون‌مندی وضع شده‌یی ندارد یا لااقل آن چیزی که من در تجربه‌ی خودم دیدم نداشت و فکر هم می‌کنم وقتی بخواهد به وجود بیاید قانون‌مندی خاصی ندارد که کسی آن را آموزش ببیند و انجام دهد. به نظر من شورا در شرایط مشخصی به وجود می‌آید. من خودم الان در یک کارخانه کار می‌کنم و عضو شورای کارخانه هم هستم، اما این فقط اسم شورا را دارد. شورای مد نظر من شورایی است که دموکراسی مستقیم را در کارخانه اعمال می‌کند و از قانون خاصی هم تبعیت ندارد. آن چیزی هم که ما در آن فعال بودیم قانون‌مندی خاصی نداشت. یک دفعه مسئله‌ی جنبش خارج از محدوده در تهران آغاز شد و یک وضعیتی در کارخانه به وجود آمد. در غرب تهران ما بین شاید بگویم از اوایل 56 تا بعد از 57، هشتاد و سه شورا در غرب به وجود آمد. یک دفعه مجمع عمومی به وجود آمد و یک سری خواست‌های اساسی که ما داشتیم به ویژه در ابتدا حق تعاون و حق سود ویژه، مطرح شد. با این شروع شد و بعد از آن ما هر روز مجمع عمومی داشتیم. یعنی خواسته‌هایی داشتیم که مسائل روز آن موقع بود. به مرور خیلی کوتاه بعد از این جریان ما کلن تولید و مسئولیت خرید و استخدام و اخراج را در اختیار گرفتیم. می‌شود گفت که دموکراسی مستقیم را کارگران آن زمان نه فقط در کارخانه، بلکه در منطقه اعمال کردند. موضوع جالب این‌که ما چند کارخانه‌ی نزدیک هم، بخشی در شادآباد و بخشی هم در میدان آزادی، با همدیگر مجمع عمومی برگزار می‌کردیم و یک سری خواسته‌های روزمره‌ی آن زمان را مطرح می‌کردیم. شورا هم چنین نبود که دوباره یک دسته‌یی به وجود بیاید و تا آخر بماند. من به یاد دارم هر روز صبح زود می‌رفتیم از مولوی عدسی می‌گرفتیم، بعد ساعت هفت که می‌رسیدیم همه می‌خوردیم، بعد یک دوستی داشتیم که جوک می‌گفت، بعد مسائلمان را مطرح می‌کردیم و بقیه نظرشان را می‌گفتند و شکل کار را تائید می‌کردیم و بعد همه می‌رفتیم سر کار. هر روز مسئله به این شکل انجام می‌شد. یعنی وظایف روزمره در همان روز مشخص می‌شد و همه آن را انجام می‌دادند.

این چه سالی بود؟

یک گذاری بود بین اواخر 56 و سال 57 که جنبش بالا گرفته بود و اعتصابات در خیلی بخش‌ها آغاز شده بود.

چرا در آن تاریخ این ایده مطرح شد و چرا قبل از آن چنین ایده‌یی نبود؟

اصلن ایده‌یی نبود. در زمانی که این ماجرا آغاز شد از بچه‌های چپ اصلن کسی آنجا نبود. من هم خودم آن زمان چپ نبودم و در جریان انقلاب سوسیالیست شدم. شوراهای آن موقع طبق قواعدی از پیش تعیین شده نبود. مسائلی بود که طی سال‌ها در ذهن همه انبار شده بود. آن زمان سندیکا هم نداشتیم. خواسته‌ها را هم نداده بودند مثلن سود ویژه را که قولش را داده بودند نمی‌دادند، حق تعاون نمی‌دادند. من به یاد دارم قبل از این جریانات نمی‌شود اسمش را کمیته گذاشت اما با یک سری از دوستانمان که هم سن و سال من یا نهایتن ده سال بزرگتر بودند و در کارگاه‌های دیگر مانند

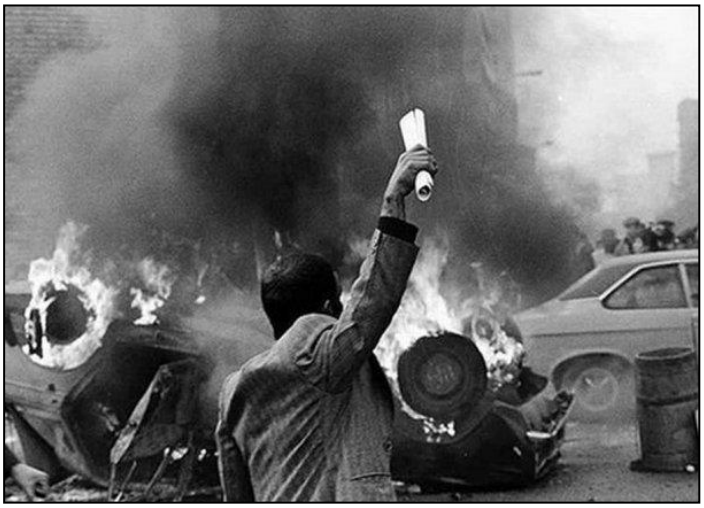

جوشکاری و مکانیکی کار می‌کردند، در میدان آزادی در کافه‌یی می‌نشستیم و عرق‌خوری می‌کردیم و در مورد مسائل و مشکلاتمان مانند مزایای پرداخت نشده، حقوق‌های عقب افتاده، رفتار مدیرعامل و جابجایی نیروها در کارگاه‌های مختلف حرف می‌زدیم. تقریبا می‌توانم بگویم یک "کمیته‌ی مخفی" در کارخانه بود که هنوز متشکل نشده بود و به نوعی می‌توان گفت این نشست‌های دوستانه، جلسه‌هایی نیمه رسمی بود که البته هر جمعه نبود اما هنگامی که مشکلاتی به وجود می‌آمد ما دور هم جمع می‌شدیم و برای هفته‌ی بعد تصمیم‌گیری می‌کردیم. اگر بخواهم ترکیب این جمع را ترسیم و توصیف کنم باید بگویم که ترکیب جالبی بود، مثلا یکی از بچه‌های فعال جمع کسی بود که قبلا در "بارندازهای جنوب" کار کرده بود و با اینکه سواد نداشت اما تجربه‌ی یکی از اعتصاب‌های "کارگران بارنداز جنوب" در سال 43 یا 44 را داشت و از من هم چند سالی بزرگتر بود. مشخص بود که به طور قطع در این جلسه کسانی شرکت می‌کردند که بچه‌های معترض بودند. به این ترتیب تصمیم‌گیری‌هایی را که کرده بودیم، هفته‌ی بعد با کمک کارگران معترض کارگاه‌های دیگر اجرا می‌کردیم، البته نمی‌توان گفت که کار تشکیلاتی منسجم می‌کردیم اما با توجه به روابطی که درون کارخانه بود به راحتی می‌توانستیم حرکت‌ها را درون کارخانه سازماندهی کنیم. این را هم بگویم که حتا سطح سواد کلاسیک آنجا آنچنان بالا نبود، مثلن خاطرم هست که دو نفر از کارگران جمع جمعه‌ها حتا سواد خواندن و نوشتن نداشتند یا خود من در آن مقطع به طور شبانه دیپلم گرفتم و یا یکی از بچه‌ها که "ماشاالله" نام داشت که یکی از اعضای ثابت نشست‌های روزهای جمعه بود تا ششم ابتدایی درس خوانده بود و بقیه هم به همین شکل. آن زمان صحبت از شورا نبود ولی خب در شرایط سال 56 یک دفعه دور هم جمع شدیم.

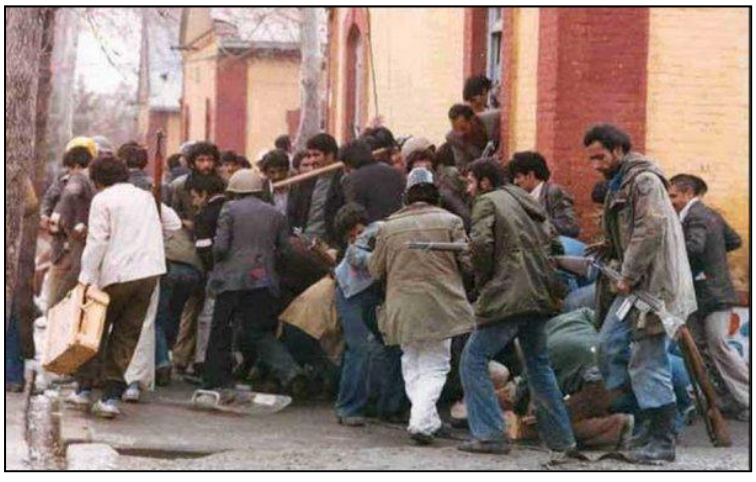

چقدر این مربوط می‌شد به این‌که حکومت با توجه به اوج‌گیری جنبش دیگر نمی‌توانست روی کارخانه اعمال قدرت کند؟

ما بعد از جنبش خارج از محدوده و اعتراض‌های تعدادی از زنان جنوب شهر تهران به تخریب خانه‌هایشان توسط شهرداری و دیگر تظاهرات‌هایی که به طور پیوسته در حال انجام بود، دوزاری‌مان افتاده بود که همه چیز به نوعی در حال به هم خوردن است. یعنی حکومت دیگر قدرت این را نداشت که جلوی ما را بگیرد چون که یکی پس از دیگری شوراها شکل می‌گرفت. در هر حال ما در سال 57 بود که اعلان تشکیل مجمع عمومی کردیم و خاطرم هست تعدادی از کارگران اوایل در مجمع شرکت نکردند اما بعدها به مجمع پیوستند. چند روز پس از تشکیل مجمع ما متوجه همکاری بخشی از کادر کارمندان کارخانه و شرکت آنان در مجمع شدیم که قبل از آن از این نکته غافل بودیم، این در شرایطی است که هنوز بخشی از کارگران در مجمع عمومی شرکت نمی‌کردند و به ما نپیوسته بودند، پس از این جریان ما به این نکته پی بردیم که آنها نیز از لحاظ حقوقی تقریبا در شرایطی مشابه شرایط ما به سر می‌برند. البته در بخش‌هایی هم سندیکا ایجاد می‌شد. مثلن یک دوستی داشتم که در خیاطی کار می‌کرد و همسایه‌ی من بود. این فرد در یک سندیکا عضو بود و خیاط‌ها سندیکا داشتند که من به او طعنه می‌زدم که مگر مغز خر خوردید؟ سندیکا یعنی چه؟ اینها را بریزید دور و شورا تشکیل دهید.

گفتید آن زمان شخصی به نام لاجوردی صاحب این کارخانه‌ها بود؟

بله! اما غیر از او هم یک سری مدیرعامل و رییس کارخانه داشتیم که در همان روزها و شاید به فاصله‌ی دو سه روز همه را بیرون ریختیم و دیگر نه مدیرعامل داشتیم و نه رییس کارخانه. با کارمندها هماهنگ کردیم و کارها را خودمان انجام می‌دادیم. در واقع یک روز در مجمع تصمیم گرفتیم اگر در مهلت یک روز مدیرعامل حق تعاون و حق ویژه‌ی ما را پرداخت نکند، وی را از کارخانه بیرون می‌کنیم، یکی از دیگر پیشنهادها از طرف یکی از کارگران گرفتن مدیرعامل به عنوان گروگان بود، که این پیشنهاد با اقبال بیشتری روبرو شد. فردای آن روز متوجه شدیم که مدیرعامل به کارخانه نیامده است، به همین خاطر در مقابل ما هم کارخانه را اشغال کردیم و طی جلسه‌ای با رییس کارخانه به او توضیح دادیم با توجه به احاطه‌ی ما به سیستم پیش و پس از تولید، کارخانه را خودمان

می‌خواهیم کنترل کنیم. پس از نیامدن مدیرعامل به کارخانه ما به قدرت حقیقی خود پی بردیم، به همین دلیل به رییس کارخانه گفتیم: یا تو با ما هستی و یا مخالف ما، اگر تو همراه ما هستی باید برای پرداخت برخی حقوق معوقه‌ی چند ساله‌ی ما مانند حق تعاون اقدام کنی، که او پاسخ داد: مسؤل پرداخت این حقوق مدیرعامل کارخانه است. فردا در مجمع به این نتیجه رسیدیم که با تعدادی از کارگران به منزل مسکونی او برویم و او را به کارخانه بیاوریم که یک حالت گروگانگیری داشت. به هر حال ما با تعدادی از کارگرها با اتوبوس کارخانه به سمت خانه‌ی مدیرعامل حرکت کردیم که خاطرم هست در طول مسیر در جاهای مختلف شهر شاهد تجمعات اعتراضی و تظاهرات بودیم والبته فکر می‌کنم پس از این بود که جریان اعتراضات کم کم داشت به مدارس نیز کشیده می‌شد. مدیرعامل کارخانه چیز خاصی برای گفتن نداشت و تکیه کلامش این بود که: من پولی ندارم که به شما بدهم! بعد از این ماجرا ما به این نتیجه رسیدیم که کنترل کامل کارخانه را خود در دست بگیریم و همانطور که قبلا اشاره کردم با توجه به احاطه‌ی ما به نحوه‌ی تولید با مشکل آنچنانی مواجه نبودیم تنها چند مشکل کوچک داشتیم که به کادر مربوطه اعلام کردیم که در صورت عدم همکاری، آنان را از کارخانه اخراج و به جای ایشان از دانشجویان دانشگاه استفاده می‌کنیم. پس از این اقدام عملن ما بخش کارگزینی را نیز در دست گرفتیم و کارمندان کارگزینی را نیز توجیه کردیم که شرایط استخدام و اخراج اکنون مربوط به ما است.

صاحب کارخانه تلاش نکرد کارخانه‌اش را پس بگیرد یا از ساواک و ارتش کمک بخواهد؟

بعدها جمهوری اسلامی این کار را کرد. آنها دیگر از دستشان در رفته بود. البته با حادتر شدن شرایط برای برخی از افراد از جمله خود من یکسری مشکلات پیش آمد که در مقطعی نمی‌توانستیم به کارخانه برویم. برگردم به قضیه‌ی استخدامی که چند بار پس از بروز مشکلات و اقدام‌هایی از طرف رییس کارخانه که بر خلاف میل ما بود او را نیز تهدید به اخراج از کارخانه کردیم. به دلیل اینکه ما شرایط فروش را می‌دانستیم و روابط را نیز می‌شناختیم به همین دلیل در آن زمان بود یا نبود رییس کارخانه برای ما کمترین اهمیت را داشت. در ضمن آن زمان داخل شورا کمیته‌های مختلفی درست شده بود. کمیته‌ی خرید بود، کمیته‌ی فروش، کمیته‌ی استخدام، کمیته‌ی اخراج و چند کمیته‌ی دیگر. یا مثلن کمیته‌هایی برای تنظیم روابطی که با شرکت‌های دیگر داشتیم. به مدت یک هفته یا دو هفته خلایی به وجود آمد اما بعد به این شکل ترمیم شد. فقط مشکل لوازم یدکی داشتیم و جالب بود همان زمانی که خیلی از نیروها می‌رفتند جلوی سفارت آمریکا تظاهرات می‌کردند، ما رفتیم جلوی سفارت آلمان غربی. همه تعجب کرده بودند که چرا ما اینجا می‌آییم. دلیل کار ما این بود که ما بیشتر آن زمان وسایل بنز داشتیم و قطعات یدکی را آلمان به ما نمی‌داد.

این ماجرای رفتن جلوی سفارت آلمان بعد از سرنگونی بود؟

در بهبهه‌ی ماجرا بود. ما وقتی مشکل لوازم یدکی داشتیم شعارهای ضد آلمان می‌دادیم.

اعضای کمیته‌های شورا که انتخاب می‌شدند مشخص بود برای چه دوره‌یی انتخاب می‌شوند؟

نه! من وقتی خارج از ایران آمدم دیدم یک سری اساسنامه و آیین‌نامه‌ی انضباطی درست می‌کنند. در شورا اصلن چنین چیزی نبود. یعنی وقتی یکی از اعضای کمیته ناتوان بود یکی دیگر به جای او عضو کمیته می‌شد. ما قوانینی وضع نکرده بودیم؛ هر روز مجمع عمومی داشتیم و هر کسی که خسته بود یا نمی‌توانست کاری را انجام بدهد در مجمع عمومی اعلام می‌کرد و یک نفر دیگر جایگزین او می‌شد.

بعد از سرنگونی حکومت شاه شما کنترل کارخانه را همچنان حفظ کردید؟

به مدت چند ماه کنترل کارخانه را حفظ کردیم. ولی پس از فرار "لاجوردی" مسئول کارخانه دولت شد و ما بعد از آن با دولت سر و کار داشتیم به همین دلیل شرایط را آنگونه که می‌خواستیم نمی‌توانستیم حفظ کنیم، البته که کارخانه را کارگران اداره می‌کردند اما شرایط بسیار سخت شده بود. بعد از سرنگونی هم یک عده فکر می‌کردند که حالا دیگر دولت انقلابی آمده است و باید کنترل را تحویل دهیم، اما اکثریت ما نمی‌خواهم بگویم یک موضع قاطع سیاسی داشتیم اما همچنان آنها را راه نمی‌دادیم و می‌دانستیم که منافع ما را حفظ نمی‌کنند. یک مدت بعد رییس کارخانه‌یی به نام قدوسی برای ما فرستادند که بعدن خودش گفت من فامیل قدوسی‌ام. آن زمان انگار یک قدوسی بود که رییس زندان اوین بود. **آیت‌الله قدوسی دادستان انقلاب اسلامی بود که بعدن ترور شد.(1)**

به هر ترتیب شورای ما را تهدید کرد که من مستقیمن با زندان اوین رابطه دارم. البته این دیگر مربوط به آن اواخری بود که به کارخانه‌ها حمله می‌کردند و می‌خواستند شوراها را درب و داغان کنند.

یعنی چه سالی؟

اواخر 58 بود. البته در جامعه کم کم جو داشت به سود حزب‌اللهی‌ها می‌چرخید. ولی خب ما در این مدت خیلی کارها کردیم؛ مثلن پنجشنبه‌ها را تعطیل کردیم، ساعت کار آن زمان 48 ساعت بود که ما کردیم 40 ساعت. به هر حال او را فرستاده بودند اما کسی قبولش نمی‌کرد. می‌آمد و در کارخانه قدم می‌زد اما کسی به دستورات او عمل نمی‌کرد. اوایل که اصلن او را داخل کارخانه راه نمی‌دادیم. بعد می‌توانست داخل شود اما قدرتی نداشت. کارخانه توسط شورا و کمیته‌های آن اداره می‌شد و قدوسی عملن هیچ کاری نمی‌کرد. در نهایت با توسل به تهدید و ارعاب در دوره‌ی وزارت داریوش فروهر کنترل کارخانه را به دست گرفت. بعد از تهدید و ارعاب‌های او بود نیروهای "سپاه پاسداران" و "بسیج" وارد کارخانه شدند.

به عنوان کارگر؟

نه نیروهایی که برای کنترل صرف آمدند، که از همان ابتدا اقدام به تشکیل شورای اسلامی کردند. در مقابل ما نیز دست به مقاومت زدیم که باعث بروز درگیری‌های شدیدی در سطح کارخانه شد، ولی هنوز می‌توانم بگویم که کار شورا به صورت همزمان ادامه داشت.

چطور شد که در نهایت توانستند کنترل را به دست بگیرند؟

ما یک مجمع عمومی داشتیم که جلسه‌ی خیلی مهمی بود. خود من در آن مجمع عمومی سخنرانی کردم و اینقدر هم عصبی بودم که یکی از بچه‌ها به نام اصغر آقا که آبدارچی کارخانه بود یک سیگار به من داد و من که سیگاری نبودم، اولین سیگارم را آنجا کشیدم. در این جلسه من به طور کاملا غریزی بر ضد دولت سخنرانی کردم، و آن روز دقیقا خاطرم هست که اعلام کردیم «دولت جمهوری اسلامی یک دولت ضد کارگری» است. زمانی که سخنرانی من تمام شد، بچه‌ها به خاطر این‌که احتمال درگیری را می‌دادند با احاطه‌ی من، از من محافظت می‌کردند. خلاصه خیلی جو ملتهبی بود چون اینها تهدید کرده بودند کسانی که اخلال کنند به زندان اوین می‌برند و سیاهجامه‌گان هم به کارخانه آمده بودند. بعد از این بود که اینها با تهدید توانستند اداره‌ی کارخانه را به دست بگیرند. من هم بعد از آن دیگر بیش از سه هفته نتوانستم در کارخانه بمانم و بچه‌های خودمان هشدار دادند که باید از این کارخانه بروی و من به یک کارخانه‌ی دیگر رفتم. البته کماکان بچه‌های شورا یک سری کارها را ادامه دادند و تا چند ماه هم پنجشنبه‌ها تعطیل بود. ولی بعد ساعت کار را 44 ساعت کردند و یک سری از دستاوردهای شورا را گرفتند. همان موقع بود که جمهوری اسلامی به کمک حزب توده ما را کنار زد.

این سیاهجامه‌گان چه گروهی بودند؟

گروه چماقدار مسلحی وابسته به فروهر و وزارت کار بودند. قیافه‌های وحشتناکی هم داشتند. وقتی به وزارت کار می‌رفتی اصلن این افراد را در آنجا می‌دیدی.

توده‌یی‌ها و سه جهانی‌ها می‌گفتند این رژیم انقلابی است و باید سندیکا درست بکنیم. اگر سندیکا درست می‌کردیم مسئولیت‌هایی که به دست گرفته بودیم باید پس می‌دادیم

اینها با تیپ‌هایی مانند قدوسی همکاری می‌کردند برای این‌که او بتواند کنترل کارخانه را به دست بگیرد؟

این‌طور بود وگرنه در آن جلسه چه کار می‌کردند. آقای فروهر می‌خواست وزارتش را بکند و در کارخانه هم یک سندیکایی درست شود. ما اما شورا می‌خواستیم و معلوم است که در تضاد بودیم. او بیشتر با جمهوری اسلامی نزدیک بود تا با ما.

شما به همدستی حزب توده با جمهوری اسلامی اشاره می‌کنید. این همدستی به چه شکل بود؟

ماجرا این بود که در جریان همین کشمکش‌ها توده‌یی‌ها هم فشار می‌آوردند که به جای شورا، سندیکا تشکیل دهیم. البته فقط آنها نبودند. من خودم به یاد دارم یکی از بچه‌ها که بعدها فهمیدم از بچه‌های سه جهانی بوده است هم همین را می‌گفت. اینها می‌گفتند این رژیم انقلابی است و باید سندیکا درست بکنیم. اگر سندیکا درست می‌کردیم مسئولیت‌هایی که به دست گرفته بودیم باید پس می‌دادیم. اینها هم همین را می‌خواستند. همان دوست خیاطم می‌گفت حزب توده در بین بعضی

اصناف از جمله خیاط‌ها و کفاش‌ها نفوذ دارد و به همین خاطر در بین خیاط‌ها و کفاش‌ها سندیکا ایجاد شده است. یکی از بچه‌های سه جهانی هم بود که می‌گفت: شورا آنارشیستی است. به هر حال کسانی که به نوعی گرایش به رژیم داشتند سندیکا را تبلیغ می‌کردند و اینها واقعن به شورا خیانت کردند. البته در بیشتر کارخانه‌های غرب جو شورایی حاکم بود اما در بین خیاط‌ها و کفاش‌ها و برخی اصناف دیگر که در بازار بودند حزب توده به ویژه و سه جهانی‌ها سندیکا را ایجاد کرده بودند و علیه شورا و فعالان شورایی تبلیغ می‌کردند. حتا چند باری هم طرفداران جمهوری اسلامی و هم اعضای حزب توده به کارخانه آمدند و سندیکای کارگری را تبلیغ کردند اما کارگران آنها را بیرون انداختند.

در نهایت سرنوشت این شوراها چه شد؟

در واقع شکست خورد. یک اشکال اساسی که ما داشتیم و از بی تجربگی ما ناشی می‌شد این بود که نتوانستیم با شوراهای دیگر ارتباط برقرار کنیم. ما در غرب توانستیم 83 شورا با هم باشیم و هر پنجشنبه در پلی‌تکنیک جلسه داشتیم. یک سری هم شورای شرق تهران بودند اما ما با آنها خیلی رابطه نداشتیم. تا ما به خودمان بجنبیم، اینها ما را شکست دادند. اگر ما می‌توانستیم ارتباطاتمان را وسیع‌تر کنیم موفقیت بیشتری داشتیم. بعدها شنیدیم که مثلن در گیلان شوراها خیلی قوی بوده‌اند، در تبریز هم همین‌طور اما ارتباطات وصل نشد و سریع همه‌چیز را نابود کردند که کسی به کسی نرسد. یک سری از سنت‌های آن باقی ماند اما دیگر خود شورا نبود. الان هم که شوراهای اسلامی کار وجود دارند که همان سندیکاهای زرد قبل از انقلابند.

در واقع شوراهای اسلامی کار را جایگزین شوراهای انقلاب کردند؟

اصلن روش سرکوب همین بود. از یک سو شورای اسلامی کار را تبلیغ می‌کردند و از سوی دیگر تلاش می‌کردند با تهدید و رعب و وحشت بچه‌های فعال شورا را ایزوله کنند. در جامعه هم به ویژه بعد از اشغال و تعطیلی دانشگاه‌ها جو عوض شد. تا قبل از انقلاب من اصلن از جلوی دانشگاه رد نمی‌شدم اما جو طوری بود که در روزهای بعد از سرنگونی من هر روز جلوی دانشگاه می‌رفتم و از آنجا راهی خانه می‌شدم. حتا به یاد دارم یک بار خانمی را دعوت کردند که در شادآباد سخنرانی کند، حالا سخنرانی‌اش هم وقتی که آمد چندان جالب نبود، اما حدود چهار هزار نفر از بچه‌های شوراهای غرب تهران در سخنرانی او شرکت کردند. اما او هی می‌گفت امپریالیسم و تبلیغات سازمانی می‌کرد. به هر حال وقتی دانشگاه را بستند جو برگشت، همزمان جایگزین کردن شوراهای اسلامی را در کارخانه‌ها هم آغاز کردند. کم کم بساط جاسوسی را هم راه انداختند و بعد هم از دین و مذهب استفاده کردند و می‌گفتند شوراهای غیراسلامی بی دین و کمونیستی‌اند. یعنی از هر وسیله‌یی برای سرکوب استفاده می‌کردند و یک روش واحد هم نداشتند.

پانوشت:

1 _ آیت‌الله علی قدوسی، دادستان انقلاب اسلامی بود که در 14 شهریور 1360 ترور شد. البته فردی به نام «مجید قدوسی» نیز در شمار شکنجه‌گران زندان اوین در دهه‌ی شصت بوده است، منتها به نظر می‌رسد قدوسی مورد نظر علی قدوسی باشد چون اول: مجید قدوسی در این تاریخ سمتی در زندان اوین نداشته است و دوم: اساسن مجید قدوسی نام مستعار این فرد بوده است و نمی‌تواند لزومن نسبت خویشاوندی با قدوسی دیگری داشته باشد. برای اطلاعات بیشتر مراجعه کنید به سایت ایرج مصداقی. مطلب «اپوزیسیون و معضل همنامی جنایتکاران».

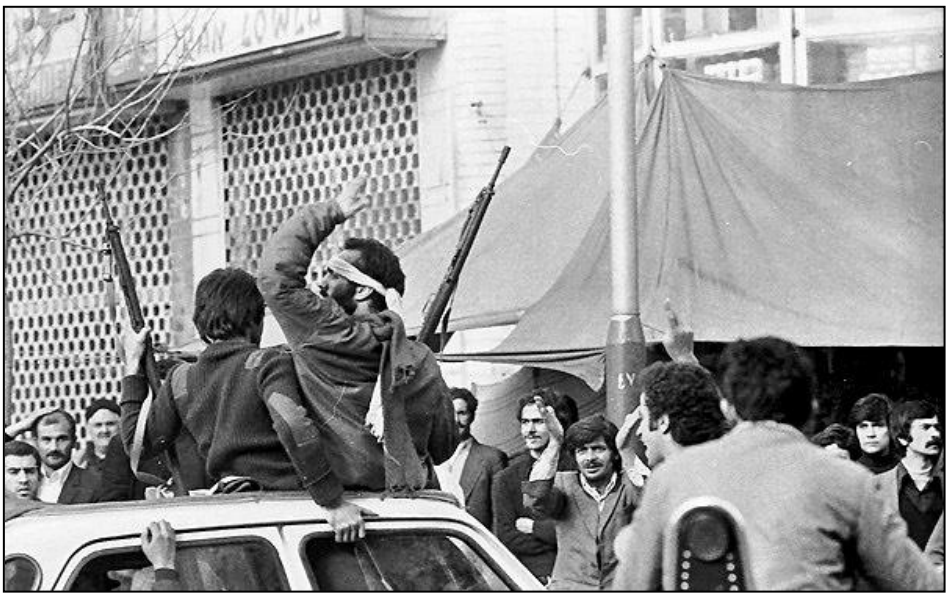

همه فکر می‌کردند

چیزی باید عوض شود

گفت و گو با یک کارگر دوزندگی ناظمی

شورای کارگری دوزندگی ناظمی در چه دوره‌یی و در چه شرایطی ایجاد شد؟

دقیقن سال 58 که من برای کار به این کارخانه رفتم، یک سری اختلافاتی بین کارگران و کارفرما وجود داشت. صاحب اصلی کارخانه هنوز در قید حیات بود و مدیریت بخش‌های مختلف را در اختیار سه پسرش گذاشته بود یکی مسئولیت بخش مالی را داشت، یکی مسئولیت بخش بازرگانی را و یکی هم مسئولیت بخش تولید را. در قسمتی از این کارخانه هم تعدادی اسب نگهداری می‌شد چون سرگرمی دو پسر کارفرما اسب‌سواری بود. یکی از مسائلی که بین کارگرهای قدیمی مطرح می‌شد این بود که نگهداری از این اسب‌ها برای کارفرما مهمتر از مسائل کارگرها است. این را هم بگویم که تعداد زیادی از کسانی که در این کارخانه کار می‌کردند کسانی بودند که بعد از انقلاب به این کارخانه آمده بودند؛ چون نوع تولید این کارخانه طوری بود که همیشه به یک سری پادو و یک سری کارگران ساده احتیاج داشت که عمدتن هم دخترها و زن‌ها بودند و یک سری سرکارگرها و استادکارهای قدیمی داشت که از قبل از انقلاب در آنجا بودند که اکثر اینها رابطه‌ی نزدیکی با کارفرما داشتند و حتا یکی _ دو نفر از آنها به عنوان عوامل مستقیم کارفرما شناخته شده بودند، از جمله سرپرست بخش برش‌کاری که به ظاهر هم آدم مذهبی و مسلمانی بود. کلن در کارخانه‌ی ناظمی تعداد کارگران دختر و زن بیشتر بود و از نظر سواد کلاسیک هم اینها بالاتر از کارگران قدیمی بودند. رفته رفته این درگیری‌ها به جایی منجر شد که با کارگرها برخورد کردند و از کمیته‌ی معروفی که در منطقه‌ی غرب بود، برای سرکوب کارگران کمک خواستند. آنها هم آمدند و دخالت کردند ولی در مقابل کارگرها تصمیم گرفتند دو تا از پسرهای کارفرما را به عنوان گروگان در کارخانه نگاه دارند که یکی از آنها را بعد از یک روز رها کردند ولی یکی دیگر آنها را سه شب نگاه داشتند. در این مدت هم از آنها اطلاعات می‌گرفتند که گردش کار کارخانه به چه شکل بوده است. بعد از این جریانات حرف این به میان آمد که ما برای صحبت کردن با افراد مختلف احتیاج به یک سری نماینده داریم و این نماینده‌ها خود به خود تلفیقی شده بود از کارگران قدیمی و کارگران جدید. البته کارگران قبول نمی‌کردند یکی _ دو نفری که ارتباط تنگاتنگی با کارفرما داشتند در مذاکرات شرکت کنند. رفته رفته این ایده مطرح شد که انتخاباتی برگزار گردد و در این انتخابات شورا تعیین شود. البته یک سری بچه‌های فعال چپ و بخشی



از کارگران قدیمی که رابطه‌ی نزدیکی با بچه‌های چپ داشتند، خیلی کمک کردند و به سرعت این بحث را مطرح کردند که باید شورا تشکیل شود.

مالکین خیلی از کارخانه‌ها و مراکز صنعتی در دوره‌ی انقلاب 57 فرار کردند. مالک کارخانه‌ی شما چرا این کار را نکرده بود و کارخانه را هم در اختیار داشت؟

این مقدار زیادی برمی‌گردد به این‌که خود آن شخص فکر می‌کرد چقدر وابسته به حکومت بوده یا نبوده است. البته سوال مهمی است چون اینها تولیدشان مستقیمن برای ارتش بود و لباس‌های زیر و لباس‌های غیر از یونیفرم را برای ارتش تولید می‌کردند. این‌که چرا فرار نکرده بود را من نمی‌دانم. ولی کارخانه‌ها هر چقدر بزرگتر بودند ارتباط بیشتری با حکومت داشتند و در نتیجه زودتر کارفرماها کارخانه را رها کردند و رفتند. اما در کارخانه‌ی ناظمی نه تنها چنین نبود بلکه در زمان درگیری با کارگران از کمیته کمک خواستند و ماموران کمیته هم آمدند که فرمانده‌ی آنها حاجی بوکانی نام داشت. آدمی چاق و گردن‌کلفت و در ضمن خیلی زبان‌باز بود. یعنی از آن آدم‌هایی که در آن شرایط این‌طور نشان می‌داد که هم به خواسته‌ی کارفرما گوش می‌کند و هم به خواسته‌های کارگران، ولی عملن در همه‌ی مسائل نقش سرکوبگر را داشتند.

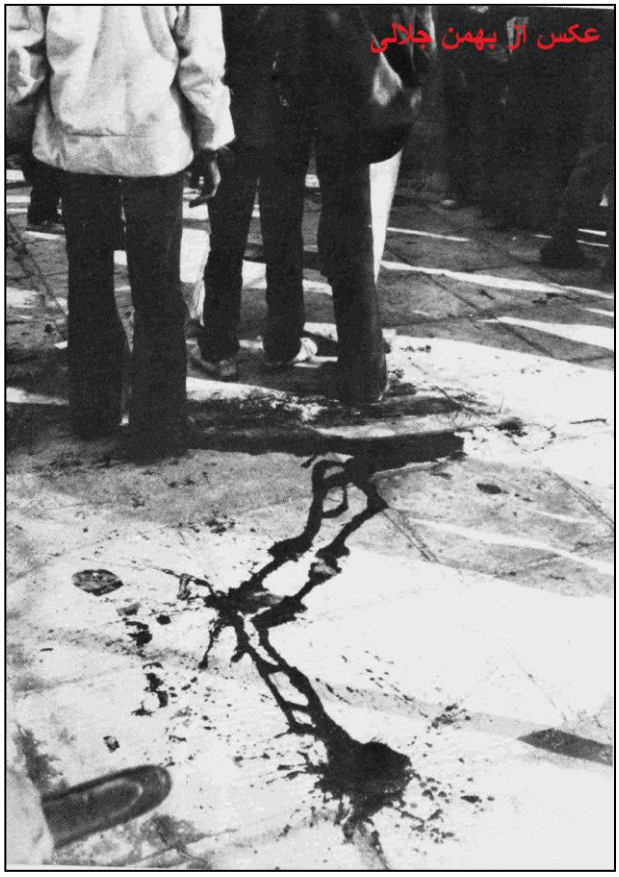

مثلن در همین کارخانه کارگران در را بسته بودند و کمیته‌چی‌ها از دیوار بالا آمدند و با کارگران درگیر شدند. ما یک راننده‌یی داشتیم که خیلی پر زور بود و به یکی از دختران کارخانه هم علاقه داشت، این فرد با کمیته‌چی‌ها به صورت فیزیکی درگیر شد. در نهایت چون مقاومت همه جانبه‌ی کارگرها را دیدند عملن عقب‌نشینی کردند. بعد از این جریانات دو مدیر دولتی را در کارخانه به جای کارفرما مستقر کردند. این‌که در پشت جریانات کارفرما چه ارتباطی با حزب‌اللهی‌ها داشت را ما آن زمان نمی‌دانستیم.

کارخانه را مصادره کردند که مدیر دولتی در آن مستقر شد؟

نه مصادره نکردند. مدیرهای دولتی که در کارخانه‌ها مستقر می‌شدند بر این اساس بود که در آن دوران تحت نظر سازمان گسترش و وزارت صنایع با هماهنگی وزارت کار ظاهرن یک سری آدم‌هایی جمع شده بودند تا به اصطلاح تولید را حفظ بکنند. اینها یک سری آدم می‌شناختند که بعضی‌هایشان اصلن حزب‌اللهی نبودند، یارو مدیر بود و می‌خواست پول دربیاورد. این‌طور نبود که حتمن کارخانه مصادره شود تا مدیر دولتی برای آن بفرستند. در آن دوره من به یاد دارم که غیر از داروپخش و تولیدارو که خیلی بزرگ بودند، بقیه‌ی داروسازی‌ها هم توسط این مدیران دولتی با هماهنگی صاحب کارخانه‌ها اداره می‌شدند که در واقع به نوعی صاحبان کارخانه و کارفرمایان از جلوی چشم کارگران دور شوند.

آمدن این مدیران دولتی در دوره‌ی دولت موقت بود؟

بله! در دوره‌ی دولت موقت بود. اصلن شروع آن از برنامه‌های داریوش فروهر به عنوان وزیر کار و عزت‌الله سحابی به عنوان رییس سازمان برنامه و بودجه بود.

چرا آن شکلی از تشکل‌یابی که در زمان درگیری کارگران با کارفرما مطرح شد شورا بود؟ به ویژه با توجه به این‌که سنت جنبش کارگری ایران سنت سندیکایی _ اتحادیه‌یی بوده است، چرا نام شورا مطرح شد؟

در دوره‌ی قبل از انقلاب یک سری سندیکاهایی بودند که در بین کارگران به آنها سندیکای کارفرما می‌گفتند. بیشتر به این دلیل که به نوعی به حکومت وابسته بودند و به همین دلیل خیلی از کارگران اعتقادی به سندیکا نداشتند. به غیر سندیکای کارگران چاپخانه‌ها که

سندیکای خیلی بزرگ و مهمی بود و حتا بعد از انقلاب هم سندیکای خیلی فعالی داشتند. علی‌الخصوص که چاپخانه‌های بزرگ خیلی کم بودند، غیر از چاپخانه‌ی کتب درسی و چاپ دانشگاه و چند چاپخانه‌ی دیگر، تعداد کمی کارگر داشتند و اصلن بستر مناسبی برای مطرح شدن ایده‌ی شورا نبود. شورا در کارخانه‌هایی مطرح می‌شد که بیشتر از پنجاه کارگر داشت و هرچه این تعداد بیشتر بود نیاز به تشکیل شورا بیشتر درک می‌شد. در شرایط خاص آن زمان احتیاج بود که هر کارخانه‌یی یک سری نماینده داشته باشد که در بعضی از جلسات که برای هماهنگی کارگران برگزار می‌شد، شرکت کنند. بخشی از آن هم به این دلیل بود که در بعضی از صنف‌ها اصلن سندیکایی وجود نداشت و در برخی دیگر هم که سندیکا داشتند، آن را سندیکای کارفرمایی می‌دانستند سندیکا هم بیشتر در کارگاه‌های کم جمعیت کارکرد داشت. بقیه عمومن شورای کارگری داشتند که همکاری آنها با هم دیگر رفته رفته بیشتر می‌شد.

برگردیم به دوره‌یی که شورا تشکیل شد و روایت را از آنجا ادامه دهیم.

دوره‌یی که در کارخانه‌ی ناظمی بحث شورا مطرح شد هم بچه‌هایی که چپ بودند می‌خواستند حتمن انتخاب شوند و هم کارگران قدیمی و سرپرستان قسمت‌ها. شورا که تشکیل شد هفت نماینده داشت که دو نفر از آنها دو دختر چپ بودند، چهار نفر از کارگران قدیمی و یک نفر هم از کارگران جدید بود.

انتخابات چگونه برگزار شد؟

تعدادی که کاندید می‌شدند دوازده نفر بودند. از هر قسمتی بستگی به کوچکی و بزرگی قسمت از دو تا پنج نفر می‌توانستند کاندید شوند و بعد رای‌گیری مخفیانه بود. بعد هم این آرا را جمع‌آوری کردند و شمردند. در شورا دختری از بچه‌های چپ بود که بیشترین رای را آورد و نفر دوم یکی از کارگران قدیمی بود که خیلی خوشنام بود ولی سواد اصلن نداشت.

رابطه‌ی نماینده‌ها با کارگران دیگر چگونه بود؟ جلسات منظمی برگزار می‌شد که کارگران دیگر هم در مورد مسائل نظر بدهند یا اینها انتخاب شدند که کارها را انجام بدهند؟

چون در یک دوره‌یی بین کارگران و کارفرمایان درگیری بود همه شبانه روز آنجا بودند و شب‌ها در کارخانه می‌خوابیدند. دقیقن به خاطر ندارم چند روز اما روزهای زیادی بود که کسی خانه نرفت تا این درگیری‌ها به نتیجه‌یی برسد. در نتیجه همه با هم بودند و اصلن مسئله‌ی رابطه و جلسه برگزار کردن وجود نداشت برای این‌که همه داشتند در کارخانه با همدیگر زندگی می‌کردند. این شرایط یک نوع رابطه‌ی خاص است یعنی همه از مسائل هم مطلع می‌شدند.

ماجرای درگیری‌ها چه بود؟

درگیری در واقع از مسئله‌ی حقوق شروع شد. بعد که می‌خواستند یک عده را برای اعتراضات حقوق اخراج کنند، اعتراض‌ها اوج گرفت و کارفرما هم مقاومت می‌کرد. منتها چون یک شرایط خاصی بعد از انقلاب مطرح بود و همه فکر می‌کردند یک چیزی باید عوض شود، مقاومت‌ها بیشتر و به درگیری جدی‌تری منجر شد. در ابتدای درگیری‌ها وقتی که چند نفر از بچه‌ها را اخراج کردند بقیه مقاومت کردند. کارفرما و پسرانش از ژاندارمری و کمیته کمک خواستند. بعد که ماموران کمیته آمدند درگیری بیشتر شد. در واقع از یک طرف فشار بیشتر می‌شد و از طرف دیگر مقاومت هم بیشتر می‌شد. به ترتیب درگیری بزرگی آغاز شد که مدتی تقریبن طولانی طول کشید. آن زمان بزرگترین کارخانه‌یی که در این صنف وجود داشت کارخانه‌ی بهپوش از گروه صنعتی بهشهر بود که به لاجوردی‌ها تعلق داشت و کارفرما و صاحبان کارخانه در جریان انقلاب فرار کرده بودند، آنها هم شورای بزرگی داشتند که یازده نفر نماینده داشت. بچه‌های شورای بهپوش در همان روزها به کارخانه‌ی ما آمدند و با ما اعلام همبستگی کردند. یک کارخانه‌ی دیگر کارخانه‌ی داروسازی دکتر ابیدی بود که باز هم این بچه‌های کارخانه‌ی آنجا هم برای همبستگی آمدند و روابط خوبی بین ما برقرار شد.

شورا در کارخانه‌هایی مطرح می‌شد که بیشتر از پنجاه کارگر داشت و هرچه این تعداد بیشتر بود نیاز به تشکیل شورا بیشتر درک می‌شد

آیا این شورا هرگز کنترل کارخانه را به دست گرفت؟

نه! چون کارگران ارتباطی با بیرون نداشتند. برای کنترل کارخانه باید کنترل تولید و فروش را به دست می‌گرفتند و برای این کار باید با بازار ارتباط می‌داشتند. تنها کاری که کردند این بود که نگذاشتند آنچه که تولید شده بود و در کارخانه وجود داشت، بیرون برود.

پس مدیریت به مدیر دولتی سپرده شد؟

در ابتدا چنین بود اما این مدیری هم که فرستادند دو بار تغییر کرد.

در جریان درگیری با کارگران تغییر کرد یا خودشان تغییرش دادند؟

هر کسی که می‌ماند و درگیری ادامه پیدا می‌کرد یا خودش می‌رفت و یا تغییرش می‌دادند. مدیران بعدی هم آدم‌های تحصیل کرده‌یی بودند که ربطی به حزب‌اللهی‌ها نداشتند و در واقع «مدیر» بودند.

این شورا در مورد حقوق صنفی کارگران کشمکشی هم با وزارت کار داشت؟

درگیری بیشتر با کارفرما بود بعد از وزارت کار نماینده‌یی می‌آمد و به خواسته‌ها گوش می‌کرد. ولی بعد از جریان درگیری‌ها حقوق همه‌ی کارگران اضافه شد. یعنی حقوق کارگرهای ساده حدود چهل درصد افزایش پیدا کرد.

آیا اعضای شورا در مدتی که شورا وجود داشت مشکلی با نهادهای وابسته به حکومت جدید پیدا کردند؟

برخی از آنها را تهدید می‌کردند. عوامل کارفرما بچه‌های فعال را اگر تنها پیدا می‌کردند، کتک هم می‌زدند. شخصی بود که کار تعمیرات و سرویس یک سری دستگاه‌های دوزندگی را داشت و فرد لمپنی بود که از کارفرما پول می‌گرفت و عده‌یی لات را سازمان می‌داد که بچه‌ها را کتک بزنند. یک مورد آن برای خود من پیش آمد و همان راننده‌ی کارخانه من را نجات داد.

نقش بچه‌های چپ در این شورا چه بود؟

من آن زمان از بیرون این مسائل را می‌دیدم و در جلساتی که احتمالن آنها با هم داشتند حضور نداشتم، اما می‌توانم بگویم دیدگاه‌های این افراد که در دوزندگی ناظمی نه نفر بودند و اغلب بچه‌های فدایی و پیکار بودند و بعد راه کارگر، دیدگاه‌های فردی آنها نبود و یک سری دیدگاه‌های دستوری بود که باید چنین کرد یا باید چنان کرد. به همین علت هم به خصوص سه نفر از اینها کاملن همه‌ی رفتارشان مصنوعی بود. ولی یکی از آن دخترهایی که در شورا رای اول را آورد خیلی فعال بود و دیدگاهش به دیدگاه کارگرها نزدیک‌تر بود، یعنی از بطن خود آن شرایط بود نه یک نگاه دستوری. در بسیاری از این کارخانه‌ها بچه‌های چپ فعال بودند ولی بزرگترین مشکل آنها این بود که بر اساس دستورات بالایی‌هایشان کار می‌کردند، یعنی مثلن در آن شرایط بیشتر نیرو می‌گذاشتند که اعلامیه‌های سازمانشان را در کارخانه پخش کنند. موضوع دوم این بود که من در کارخانه‌ی خودمان می‌دیدم یا در داروسازی دکتر ابیدی و بهپوش که بیشتر با آنها رابطه داشتم هم در جریان بودم که اینها تلاش می‌کردند حتمن ریاست شورا را به دست آورند. کارهای اینها بیشتر مانند این بود که بخواهند از بیرون کارخانه چیزی را به شرایط ما تحمیل کنند و به همین دلیل نمی‌توانست حمایت کارگران را به دست آورد. هرچند نقش مثبتی هم داشتند، چه در تشکیل شوراها و چه در ایجاد ارتباط بین شوراهای موجود و حمایت شوراهای مختلف از هم. یکی از این نکات مثبت این بود که بچه‌های چپ خیلی نقش موثری در انتقال و گردش اخبار بین کارگران کارخانه‌های داشتند و همین شکلی از همبستگی بین کارگران ایجاد می‌کرد. در همان دوره من حداقل پنج _ شش مورد را به یاد دارم که ما به عنوان نمایندگان کارخانه‌ی ناظمی به کارخانه‌های دیگر رفتیم. یعنی اگر در آنجا مشکل و درگیری بود دیگران برای کمک می‌رفتند و بعضی‌ها برای همبستگی می‌رفتند و پلاکارد هم می‌بردند. در اغلب این موارد بچه‌های چپ ابتکار عمل را به دست داشتند.

گفتید یک دوره‌یی در کارخانه می‌ماندید؟

بله! در همان دوره‌ی درگیری.

یعنی در واقع کارخانه را اشغال کردید؟

بله!

چقدر طول کشید و در نهایت به چه ترتیب کارخانه را پس گرفتند؟

بالای دو هفته طول کشید و در نهایت مدیر دولتی آمد و مذاکره کردند و حقوق‌ها را زیاد کردند.

یعنی بر مبنای خواسته‌ی مشخصی کارخانه را اشغال کردید و وقتی به آن خواسته‌ها رسیدید کارخانه را پس دادید؟

بله! آنهایی که اخراج شده بودند هم برگشتند. در واقع به نوعی برای کارگران قضیه با پیروزی تمام شد. اثر مثبتی هم در جو عمومی داشت چون در آن دوره شوراها و افراد با هم ارتباط نزدیکی داشتند و اخبار به روز پخش می‌شد و همه پیگیر عاقبت کار بودند. حکومتی‌ها همان زمان هم به این روابط حساس بودند و در همان دوره بعد از مدتی تلفن کارخانه را قطع کردند، برق را هم قطع کردند ولی چون بچه‌های برقی هم بودند برق را وصل می‌کردند.

در مدتی که کارخانه را اشغال کردید زن‌ها و دخترها هم در کارخانه ماندند؟

بله ماندند. البته گله و شکایت‌هایی هم بود که مثلن این به من دست زده است یا آن چنین گفته است اما چون کارخانه بزرگ و بود گوشه و کنار داشت توافق شد و بیشتر هم کارگران مرد قدیمی اصرار داشتند که زن‌ها گروهی و چند نفره در کارخانه حرکت کنند. نمی‌خواستیم مسئله‌یی پیش بیاید که بهانه‌ی تبلیغ منفی شود. از زن‌های کارخانه هم چند نفر همسرانشان در همان کارخانه کار می‌کردند و دخترهای مجرد و چند زنی که همسرانشان در کارخانه نبودند هم با مخالفتی برای ماندن در کارخانه روبه‌رو نشدند.

در این دوره کمیته تلاش نکرد به اشغال کارخانه پایان دهد؟

کمیته‌چی‌ها یک بار با ما درگیر شدند. با اسلحه از روی دیوارها و نرده‌ها وارد کارخانه شدند ولی چون از این سو مقاومت یکپارچه بود بعد هم کمیته آنقدر نیرو نداشت که بتواند با همه‌ی کارخانه‌ها درگیر شود، عقب نشستند. کمیته‌چی‌ها می‌ترسیدند که این درگیری‌ها گسترش پیدا کند و در ضمن ارتقا هم بیابد. مثلن در یکی از کارخانه‌ها چند نفر را دستگیر کردند ولی کارگرها به کمیته‌ی محل حمله کردند و حتا شیشه‌های ساختمان کمیته را شکستند که کارگرها را آزاد کردند.

پس کمیته خیلی هم خشونت به خرج نداد؟

آن زمان کمیته هم یکپارچه نبود. یعنی هنوز در کمیته‌ها به ویژه از بچه‌های مجاهدین زیاد بودند و بچه‌های دیگر هم همین‌طور.

سرنوشت این شورا چه شد و تا کی وجود داشت؟

من خودم چون تا سال 59 آنجا بودم این اخبار را بعدن شنیدم که آن کارخانه رفته رفته تعطیل شد و کارگرها یا بازخرید شدند یا اخراج شدند یا به ترتیبی از کارخانه بیرون آمدند. در سال‌های بعد هم کارخانه اصلن توسط صاحب کارخانه فروخته شد و بعد از فروش به طور کامل تعطیل شد.



شوراها محصول جنبش اعتراضی بودند

گفت و گو با محمدتقی سیداحمدی
مهدیه طایفه‌کلهر

✓ پارک ارم تهران

آقای سیداحمدی! شوراهای کارگری در دوران انقلاب چگونه شکل گرفتند؟

در سالهای 1356 و 1357 که مردم آگاهی لازم را نسبت به سرنگونی نظام شاهنشاهی پیدا کرده بودند، هر چقدر که نظام شاهنشاهی تضعیف میشد و سرکوب ساواک کمتر، مردم پیشروی می کردند و میرفتد که تشکلات مستقل خودشان رو به وجود بیاورند و خود کارگران بودند که بیشترین تشکل‌های شورایی را به وجود آوردند. البته بعضی از اعضا سندیکا را پیشنهاد می کردند.

چه تفاوتی میان سندیکا و شوراها بود؟

سندیکاها در رابطه با حقوق صنفی در نظام‌های سرمایه‌داری فعالیت می‌کنند ولی شوراها در مقاطعی به وجود می‌آیند که در یک کشور سیستم حاکم بر کشورمتزلزل شده وشیرازه‌ی تولید به هم ریخته و کارگران می‌توانند با تشکیل شوراها کنترل بر تولید و توضیع کالا را اعمال کنند. حتی بعضی از این سندیکاها در چنین مقاطعی با اینکه با اسم سندیکا فعال هستند ولی کارهای شورایی انجام می‌دهند و حاکمیت بر تولید را در کارخانه‌ها اعمال می‌کنند. شرایط سال 57 به گونه‌ای بود که فقط تشکل شورایی کارساز بود نه سندیکا.

در ایران تا آن زمان هیچ سابقه‌ی تاریخی از شوراها وجود داشت؟

نه! در طول تاریخ جنبش کارگری از مشروطه تا 57 و تا قبل از سرنگونی محمدرضا پهلوی تشکل شورایی کارگری در کارخانه‌ها نداشتیم، چرا که اصلا تشکل مستقل به خاطر سرکوب نمی‌توانست به وجود بیاید. ولی در سال 57 شدت سرکوب ساواک و نیروهای امنیتی و ارتش کم شد و کارگران میدان پیدا کردند که این تشکل‌ها را به وجود بیاورند. بنابراین در کارخانه‌هایی که کارفرماها فرار کرده بودند، خودشان تشکل به وجود آوردند و امر تولید و توضیع را به دست گرفتند. شوراها در واقع محصول جنبش‌های اعتراضی بودند، اعتراض به رژیم، بد نیست که بگویم برخی از سازمان‌ها و گروه‌های رادیکال در کارخانه‌ها در تشکیل شوراها نقش داشتند.

مثلا کدام گروه‌های رادیکال؟

مثلا سازمان فدایی و پیکار، بعدا در سال 58 که راه



کارگر به وجود آمد، آنها هم از شوراها دفاع می‌کردند. کلا سازمان‌های چپ در آن زمان برای تشکیل شوراها تلاش می‌کردند، تا جایی که به یاد دارم تنها حزب توده بود که از سندیکا دفاع می‌کرد و شعار سندیکا می‌داد. بعد با انشعابی که در سازمان چریک‌های فدایی خلق انجام شد، اکثریتی‌ها هم به حزب توده پیوستند و خط مشی آنها را پذیرفتند. اینها می‌خواستند از طریق مذاکره و ارتباط با حاکمیت منافع حزبی و منافع اردوگاه به اصطلاح سوسیالیستی آن زمان را حفظ کنند. در حالی که در آن زمان اصلا سندیکاها مطرح نبودند و همه جا شوراها مطرح بود، ولی بعدها که دیگر سرکوب رژیم شروع شد و شوراها تضعیف شدند، کارگران شعار سندیکا می‌دادند. شوراها در آن زمان آنقدر قدرت داشتند که رژیم نتوانست بگوید شورا بی شورا و جنبش شورایی را از بیخ و بن خشک کند چون قدرت شوراها بالا بود. تاکتیکی که رژیم استفاده کرد این بود که ما هم در اسلام شورا داریم و یک «اسلامی» به شوراها اضافه کرد وچون دست بر قضا شورای اسلامی قانون خودش را دارد، سعی کرد همان قوانین را در شوراها اجرا کند.

این شوراهای اسلامی از طرف کارگران پذیرفته شد؟

ابتدا آوردن کلمه‌ی «اسلامی» از طرف کارگران مسلمان پذیرفته شد و یواش یواش قوانین اسلام جایگزین شوراها شد وشوراهای مستقل را دگرگون کرد.

خود شما عضو کدام شورا بودید؟

من عضو شورای کارگران پارک ارم بودم. سال دقیق تشکیل این شورا را من نمی‌دانم اما زمانی که در سال 58 برای کار به پارک ارم رفتم شورای کارگران پارک ارم وجود داشت و طبعا من هم عضو آن شدم. در آن زمان توده‌ای‌ها هم در پارک بودند که شعار سندیکا می‌دادند.



مثلا همین شعار سندیکا از سوی توده‌ای‌های پارک ارم چه تفاوتی با شوراها داشت؟

یعنی به جای تشکیل شورا می‌گفتند سندیکا که در واقع سندیکاها در چارچوب قانون اساسی در رابطه با مسایل صنفی کارگران فعالیت کند، توده‌ای‌ها می گفتند که شوراها خاصیت دخالت در امور سیاسی را دارد، در حالی که در وضعیت فعلی باید تشکل‌های صنفی کارگری ایجاد کرد. این را من البته جدای از خط سیاسی این حزب نمی‌دانم که سیاست جمهوری اسلامی را تایید می‌کردند. اما تشکیل شوراها از سال 57 شروع شد و ادامه داشت تا سال‌های 60 که دیگر موج سرکوب جمهوری اسلامی آمد. در واقع دو سال تا دو سال و نیم مردم قدرت داشتند.

این «قدرت» که می‌گویید چه معنایی دارد؟ یعنی آیا واقعن همه‌ی قدرت در سطح کارخانه‌ها توسط شوراها تصرف شده بود؟

آن زمان کارخانه‌های زیادی باقی مانده بود که صاحبانشان فرار کرده بودند و کسی نبود آنها را اداره کند. در این موقعیت تمام کارهایی که مدیریت باید انجام می‌داد به عهده‌ی شوراها بود، شورا هم از کارگرانی که آگاه به خرید و تهیه‌ی مواد اولیه بودند در اداره‌ی امور تولید استفاده می‌کرد. سود حاصلی که از کار می‌آمد معلوم بود چه میزان است و طبیعی بود که متعلق به کارگران می‌شد. اعضای سازمان‌های چپ هم در کارخانه‌ها حضور داشتند و کارگران را در این امر کمک می‌کردند. به طور مثال اگر در کارخانه‌ای کسی نبود سازمان فدایی کلاس‌هایی برگزار می‌کرد که در آنها در مورد نقش طبقه‌ی کارگر و رسالتی که در چشم‌انداز به سوسیالیزم داشت به بحث و گفتگو پرداخته می‌شد.

خاطره و روایت خودتان را برای ما بگویید!

من در سال 1357 از زندان بیرون آمدم و بعد از مدتی در سال 58 در پارک ارم استخدام شدم، البته در دوران حکومت پهلوی پارک ارم متعلق به شخصی به نام خرم بود، که مجموعه‌ای بود از ترن هوایی و اسباب‌بازی‌های الکترونیکی. این مجموعه‌ی بزرگ بعد از فرار خرم در جریان انقلاب توسط بنیاد مستضعفین مصادره شد و مدیریت آن از طریق بنیاد مستضعفین انتخاب می‌شد. شورای کارگران پارک ارم هم در همان روزهای انقلاب تشکیل شده بود و مدیریت مجبور بود با شورا همکاری کند. تمام کارهایی که مربوط به کارخانه‌ها بود با مشورت شوراها انجام می‌گرفت، از جمله استخدام کارگران یا تهیه‌ی مواد اولیه تا اخراج کارگران و تصمیم‌گیری در مورد بودجه، چگونگی اجرای طرح طبقه‌بندی مشاغل و کلا همه‌ی اموری که مربوط به گردش کار در پارک ارم بود با مصلحت مدیریت و شورا انجام می‌شد. مثالی می زنم، پارک ارم یک مجموعه‌ی بازی بود که در تابستان تعداد کارگرانش به 150 نفر می‌رسید ولی در زمستان که کار نبود این کارگران به نصف می‌رسیدند. رسم بر این بود که کارگرانِ تابستان در زمستان اخراج می‌شدند اما این شورا بود که با اخراج کارگران مخالفت کرد. از طرفی در پارک برای زمستان کار نبود، در نتیجه این مسئله مطرح شد که این مشکل را چطور باید حل کرد؟ تعدادی از کارگران که شهرستانی بودند، خودشان تابستان‌ها کار می‌کردند و زمستان‌ها می‌رفتند به روستاها و شهرستان‌های خودشون. یعنی این تمایل خودشان بود که زمستان در تهران نباشند اما اخراج هم نشوند. برای برخی دیگر در واحدهای دیگر کار پیدا می‌شد، حدود سی _ چهل نفر هم می‌ماندند که برای آنها در خود پارک کار ایجاد می‌شد. از درآمد هر کارگر مقداری در حسابشان کسر شده بود که از آن برای پرداخت حقوق این کارگرها استفاده می‌شد. انجام این کار هم مستلزم این بود که حسابداری محاسبه را انجام دهد و به عهده بگیرد که خوب خوشبختانه حسابداری پارک ارم با کمال میل این کار را به عهده گرفته بود.

سرکوب شوراها از کجا آغاز شد؟

در ماه‌های اول بعد از سقوط حکومت شاه، به دلیل جو موجود در جامعه قدرت شوراها بالا بود. ما هم تلاش می‌کردیم با کارخانه‌های دیگر تماس بگیریم و کم و بیش با آنها ارتباط برقرار کنیم. در آن زمان شیرازه‌ی نظم شاهنشاهی به هم ریخته بود و نظم جدید هم هنوز تسلط پیدا نکرده بود و در واقع هنوز شکل نگرفته بود. ولی در زمانی که جامعه رو به خفقان رفت و رژیم جدید قدرت گرفت، همان‌طور که احزاب را سرکوب کرد طبیعی بود که شوراها را هم سرکوب کند. به خصوص شوراهای روستایی را. از نمونه‌های بارز

شوراهای روستایی و کشاورزی می‌توان شوراهای ترکمن صحرا را نام برد در گنبد که در آنجا زمین‌ها به صورت شورایی اداره می‌شد، ولی رژیم به این منطقه حمله کرد و چهار نفر از رفقای کمونیست در آنجا به دست خلخالی کشته شدند. هرچند به نظر من شوراها در هر کجا، در نهایت به آسانی تسلیم شدند، ولی کشته‌های خودشان را هم دادند!

فعالیت شورایی در پارک ارم چگونه پایان یافت؟

دستگیری در کارخانه‌ها بالا گرفته بود. در پارک ارم هم مدیریت عوض شد و مدیریت جدید آمد. شخصی به نام فلاحی که از دامادهای یکی از آیت‌الله‌های قم بود و سابقه‌ی بدی هم در ارتش شاه داشت ولی به خاطر اینکه داماد همان آیت‌الله بود بخشش گرفته بود. با آمدن مدیریت جدید، درگیری میان شورا و بنیاد مستضعفین با نمایندگی فلاحی به عنوان مدیر منصوب آغاز شد. چرا که او می‌خواست تصمیمات خودش را بگیرد و شورا مانع می‌شد. به عنوان مثال از طرف مدیریت به برخی اعضای شورا از جمله به خود من پیشنهاد داده شد که استعفا بدهید و از پارک بروید. گروهی از مجاهدین که در شورا بودند اطلاع دادند که رژیم در خط دستگیری است و ما شورا را ترک می‌کنیم و از پارک بیرون می‌رویم. دو سه نفر از فداییانی که در شورا بودند با وجود شروع دستگیری‌ها اعلام کردند ما نمی‌رویم حتی اگر دستگیر شویم. در این رابطه مدیریت بارها به من اصرار کرد که از پارک استعفا بدهم. من هم می‌گفتم نه! اگر می‌خواهید اخراجی بزنید. منتهی مدیریت برای اخراج من یک مشکل داشت و آن هم سنتی بود که در این دو سال که شورا وجود داشت، توسط شورا برقرار شده بود. آن سنت این بود که هر کارگری بخواهد اخراج شود باید مجمع عمومی تشکیل شود، مدیریت بیاید در مجمع عمومی دلایل اخراج فرد را توضیح دهد و کارگر مورد نظر هم از خودش دفاع کند، در نهایت مجمع در مورد اخراج یا عدم اخراج تصمیم بگیرد. در این مورد مدیریت نمی‌توانست در مجمع اعلام کند که من به چه جرمی اخراج می‌شوم. این وضعیت ادامه داشت تا بالاخره من را با یک کارگر دیگر و یکی از کارمندان حسابداری که هر سه کمونیست و با سازمان فدایی در ارتباط بودیم، در پارک دستگیر کردند و به زندان کرج بردند. آنجا پس از بازجویی، کارمند حسابداری را مرخص کردند و ما چون کارگرانی بودیم که در شورا هم عضو بودیم پس از بازجویی‌های دوباره و بعد از پیگیری خانواده‌ها آزاد شدیم و دوباره برگشتیم به پارک و به کارمان ادامه دادیم. خیلی هم مورد استقبال کارگران قرار گرفتیم. اما بعد مدیریت مجبور شد اخراج من را طی یک نامه ابلاغ کند و من هم طبق سنتی که در پارک بود تقاضای مجمع عمومی کردم؛ شورا هم موافقت کرد اما مدیریت جوابی نداد. در عین حال شورا اعلام کرد در روز مشخصی مجمع عمومی تشکیل می‌شود اما مدیریت در نهایت مجمع عمومی را به هفته‌ی آینده موکول کرد. در آن روزها جو حاکم بر شهرها هم خیلی حاد شده بود. در سال 1360 دستگیری در شهرها بسیار زیاد بود و جو دیگر اجازه نمی‌داد. ولی در عین حال من روز موعود به پارک رفتم. اما کمیته ای که در پارک مستقر بود و باید در را باز می‌کرد که من داخل بروم این کار را نکرد و از اعضای شورا شنیدم که گفتند مدیریت دستور داده که تو را داخل پارک راه ندهند. بعد از آن هم دوباره مجمع عمومی تشکیل نشد چون مدیریت نیامد. در این فاصله که هی تشکیل مجمع عمومی به هفته‌ی بعد موکول می‌شد، تمام افراد کمیته‌ی پارک را برداشتند و به جای دیگری منتقل کردند و افراد جدیدی را در رابطه با سپاه در پارک مستقر کردند. اینها ما را نمی‌شناختند و آن حالت‌های عاطفی و احساسی در کار نبود. لذا از طرف شورا هم پیام رسید که در جهت دستگیری هستند و من هم صرف نظر کردم و دیگر نرفتم.



همین زمان بود که شورا منحل شد؟

نه! زمانی رسید که جو سرکوب در همه جای شهر بالا گرفت تا جایی که به اخراج و دستگیری کارگران هم رسید و در کارخانه‌ها یا شوراها منحل شدند یا تغییر کردند به شوراهای اسلامی. شورای کارگران پارک ارم یکی از شوراهایی بود که منحل شد.

حکایت جانکاه یک زهرا خانم



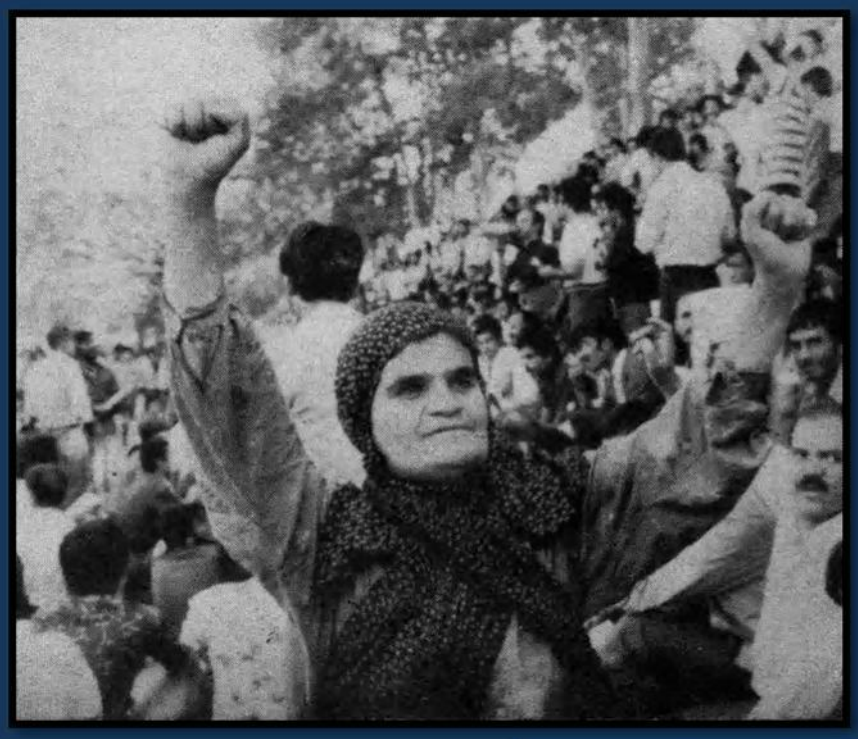

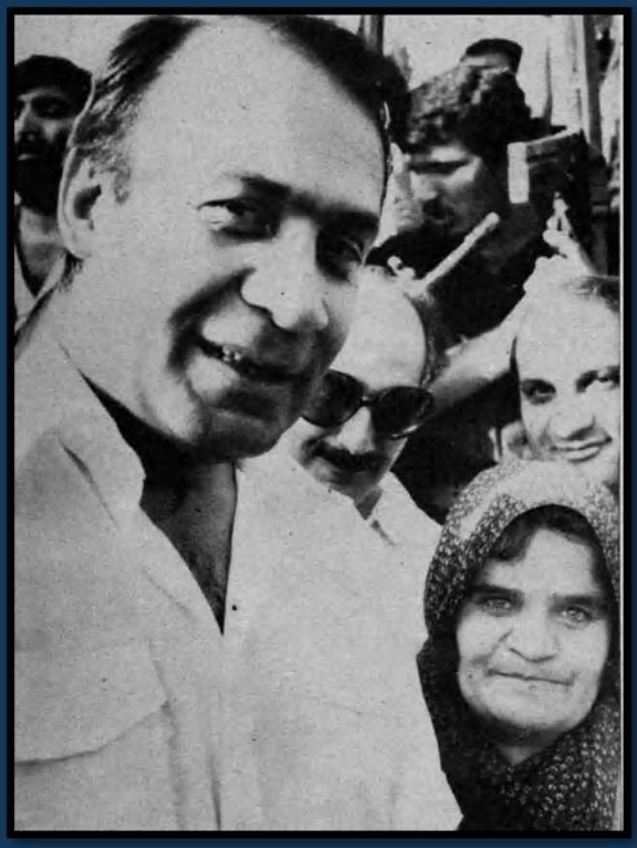





شورا برای اداره‌ی دموکراتیک کار تشکیل شد

گفت و گو با جواد طالعی

✓ روزنامه‌ی کیهان

آقای طالعی! جو حاکم بر کیهان در ماه‌های آخر حکومت شاه چگونه بود؟

برای پاسخ به این سوال من باید کمی به عقب برگردم، چون می‌شود گفت که بدون این توضیحات توصیف جو آن زمان بی معنا خواهد بود یا لااقل کامل نخواهد بود. در واقع از اواخر دهه‌ی پنجاه خورشیدی با فارغ‌التحصیل شدن اولین گروه دانشجویان دانشکده‌ی علوم ارتباطات اجتماعی که عمدتن به کیهان می‌آمدند، یک تغییر اساسی در جو تحریریه‌ی کیهان به وجود آمد به این شکل که میانگین سنی کارکنان تحریریه پایین آمد، چون این کسانی که فارغ‌التحصیل می‌شدند در سنین بیست و دو _ سه سالگی به کیهان می‌آمدند، در حالی که قبل از آن میانگین سنی کارکنان کیهان بالای سی و پنج بود و این مسئله یک مقدار میانگین سنی را در کیهان پایین آورد، طوری که در سال‌های 55 و 56، یعنی آستانه‌ی انقلاب میانگین سنی زیر سی بود و بخش قابل توجهی از اعضای تحریریه را افرادی تشکیل می‌دادند که زیر بیست و پنج سال بودند. این همان نسلی بود که خواستار تغییرات بود، نسلی بود که سانسور حکومتی را به سختی می‌پذیرفت و شروع کرد در نحوه‌ی گزارش‌نویسی، گزارش‌های انتقادی را وارد کیهان کردن و این باعث شد در عین حال که سانسور بر کیهان حاکم بود اما در بخش گزارش‌های اجتماعی و اقتصادی و همین‌طور بخش اندیشه و هنر گرایش‌های انتقادی در آن تقویت شود. در سال 1355 سیزدهمین دوره‌ی انتخابات سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات برگزار شد و در این دوره برای اولین بار اکثریت اعضای هیات مدیره‌ی سندیکا را افرادی تشکیل دادند که سن آنها زیر سی سال بود. خود من آن زمان بیست و شش ساله بودم که به عضویت هیات مدیره انتخاب شدم. این نتیجه‌ی حضور نیروی جوان در روزنامه‌ها بود. در دوره‌ی سیزدهم یعنی از سال 1355 بحث سانسور و مقابله با سانسور به یکی از بحث‌های اساسی هیات مدیره‌ی سندیکا تبدیل شد در حالی که قبل از آن سندیکا عمدتن به مسائل صنفی و رفاهی اعضا می‌پرداخت و کاری با سانسور حکومتی نداشت. این وضعیت باعث شد که در آستانه‌ی انقلاب مطبوعات در حقیقت در جبهه‌ی مردم قرار بگیرند و نه تنها در کیهان بلکه در کل مطبوعات گرایش مقابله با

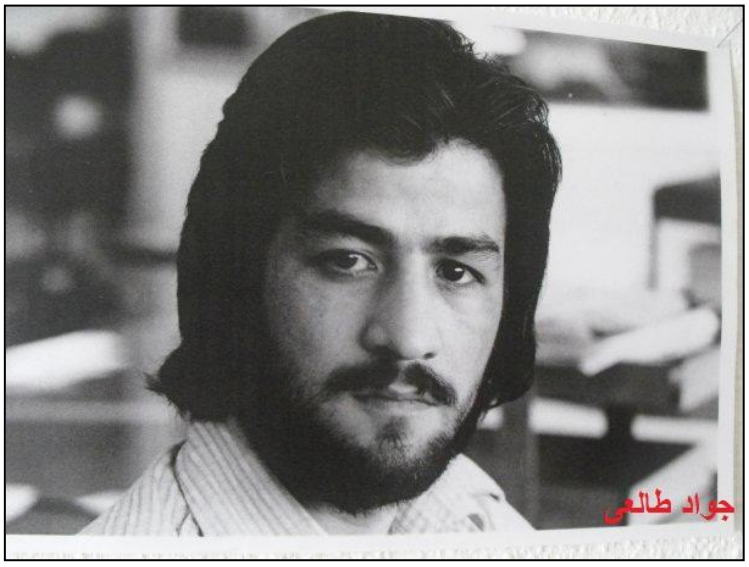

سانسور تقویت شود. در سال 1356 هویدا برکنار و جمشید آموزگار به نخست‌وزیری انتخاب شد. آموزگار از همان آغاز نخست‌وزیری در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های متعدد ادعا می‌کرد که در مطبوعات سانسوری وجود ندارد و روزنامه‌نگاران آزاد هستند، در حالی که مکانیزم‌های سانسور همچنان ادامه داشت و اگر هم مانند سابق به صورت مستقیم نبود ولی دبیران و سردبیران همیشه نگران این بودند که انتشار یک خبر یا گزارش ممکن است دردسرآفرین شود، در نتیجه خودسانسوری به شکل سابق ادامه داشت. این وضعیت باعث شد که ما در جامعه‌ی مطبوعات با یک فشار درونی و بیرونی مواجه شویم، در حالی که نخست‌وزیر مملکت می‌گفت سانسور وجود ندارد انتظارات در بیرون مطبوعات زیاد بود و مرتب به ما گفته می‌شد: «حالا که سانسور نیست شما چرا واقعیات را نمی‌نویسید یا دست به عصا راه می‌روید؟» همین وضعیت باعث شد که در اسفند 56 نامه‌ی سرگشاده‌یی خطاب به آموزگار نوشته شود که در مرحله‌ی اول حدود نود و سه _ چهار نفر از اعضای جامعه‌ی مطبوعات آن را امضا کردند و در مرحله‌ی دوم در همین حدود از کارکنان مطبوعات نامه‌ی مکملی نوشتند و تائید کردند که سانسور در مطبوعات وجود دارد. انتشار این نامه که البته در خود مطبوعات منتشر نشد ولی به صورت زیراکسی پخش گسترده‌یی پیدا کرد، باعث شد دولت آموزگار که آن زمان وزارت اطلاعات و جهانگردی‌اش به عهده‌ی داریوش همایون بود، به تکاپو بیفتد تا نامه‌ی متقابلی به امضای کارکنان مطبوعات برساند با این محتوا که محتوای نامه‌ی قبلی درست نیست و سانسوری بر مطبوعات اعمال نمی‌شود، ولی چون کسانی که به دنبال امضا جمع کردن برای این نامه می‌رفتند در اقلیت بودند و جو

مطبوعات به نفع نامه‌ی اول بود، دولت موفق نشد و در نتیجه پنج نفر را در جامعه‌ی مطبوعات ممنوع‌القلم کردند که من، جلال سرفراز، بزرگ پورجعفر، نعمت ناظری و محمدمهدی بهشتی‌پور بودیم. بهشتی‌پور و ناظری در اطلاعات بودند و ما سه نفر در کیهان. این جو حاکم بر مطبوعات آن زمان بود. در واقع مطبوعات به جبهه‌ی مردم پیوسته بودند، خواستار آزادی بودند و می‌خواستند که سانسور اعمال نشود.

ماجرای اعتصاب کارکنان کیهان زمانی بود که مصباح‌زاده از ایران رفته بود یا هنوز در ایران بود؟

در کیهان دو اعتصاب انجام شد. یکی در زمان شریف‌امامی بود و داستان به این صورت بود که قبل از اعتصاب ما از طرف سندیکا نامه‌یی خطاب به دولت نوشته بودیم که در آن یک سری خواست‌های صنفی را مطرح کرده بودیم. حرمت گذاشتن به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری، لغو سانسور و همکاری مقامات دولتی با خبرنگاران از خواست‌های مطرح شده در نامه بود. بعد از ارسال این نامه برای مذاکره با دولت شریف‌امامی دعوت شدیم و در همان مذاکرات اول هم خواست‌های سندیکا پذیرفته شد ولی زمانی که از اولین جلسه‌ی مذاکره با شریف‌امامی بیرون آمدیم، مطلع شدیم که کارکنان کیهان دست به اعتصاب زده‌اند. دلیل اعتصاب این بود به که یک سرهنگی آمده بود آنجا نشسته بود و گفته بود من از طرف دولت ماموریت دارم که خبرها را کنترل کنم. کارکنان هم قلم‌ها را زمین گذاشته بودند و گفته بودند ما کار نمی‌کنیم تا این بساط برچیده شود. دکتر مصباح‌زاده که هنوز ایران بود، با مقامات دولتی تماس گرفته بود و به دوستان گفته بود من تعهد می‌دهم دیگر این اتفاق نیفتد، از آن سرهنگ هم خواسته بود که از تحریریه بیرون برود ولی این اعتصاب چهار روز ادامه داشت و منتهی به انتشار سندی شد به نام «منشور آزادی مطبوعات» که شریف‌امامی، منوچهر آزمون و دکتر عاملی تهرانی که آن زمان وزیر اطلاعات و جهانگردی بود از طرف دولت آن را امضا کردند و در حدود ده نفر از اعضای کمیته‌ی اعتصاب مطبوعات که من خودم هم عضو آن بودم. ما این سند را امضا کردیم و دولت متعهد شد که آزادی مطبوعات را مقدم بشمارد و هیچ مقام دولتی و لشکری و کشوری وارد مطبوعات نشود و سانسور اعمال نشود. اعتصاب دوم زمانی اتفاق افتاد که دولت شریف‌امامی سقوط کرد و پشت‌بند آن ازهاری نخست‌وزیر شد، دولت نظامی تشکیل داد و فرمانداری نظامی تهران بیانیه‌یی صادر کرد که یکی از مفاد آن این بود که مطبوعات متعهد هستند غیر از آن چیزهایی که حکومت نظامی تائید می‌کند، منتشر نکنند. چون در اینجا جامعه‌ی مطبوعات به این تشخیص رسیده بود که در شرایط فعلی امکان ندارد بتواند روزنامه‌های آزاد را منتشر بکند و حاضر نبود تسلیم خواست حکومت نظامی شود، اعتصاب اعلام شد و بلافاصله یک کمیته‌ی اعتصاب هم مرکب از اعضای هیات مدیره‌ی سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات، کارکنان اداری مطبوعات و کارگران چاپخانه‌های مطبوعات تشکیل شد که این اعتصاب را رهبری کردند. این اعتصاب شصت و یک روز یا شصت و دو روز ادامه پیدا کرد تا روزی که شاپور بختیار نخست‌وزیری را بر عهده گرفت و سندیکا با آقای بختیار توافق کرد که سانسوری بر مطبوعات اعمال نشود و مطبوعات دوباره کار خودشان را آغاز کردند.

در زمان اعتصاب دوم مصباح‌زاده هنوز ایران بود؟

دکتر مصباح‌زاده دقیقن به خاطر ندارم که قبل از اعتصاب رفته بود یا در دوران اعتصاب رفت، ولی دیگر در جریان اعتصاب در ایران نبود.

خب مصباح‌زاده مدیر مسئول کیهان بود که سال‌های طولانی مدیریت کیهان را بر عهده داشت، آخرین سردبیر کیهان هم پیش از انقلاب امیر طاهری بود که در آن زمان گمان نکنم در تحریریه حضور داشت، کارهای تحریریه‌ی کیهان به چه شکلی پیش می‌رفت؟

بعد از اعتصاب مطبوعات در زمان بختیار سندیکا در یکی از جلسات خودش تصویب کرد که مطبوعات باید به صورت شورایی اداره شوند. در کیهان، اطلاعات و آیندگان شوراهای سردبیری تشکیل شد. در کیهان اعضای شورای سردبیری عبارت بودند از رحمان

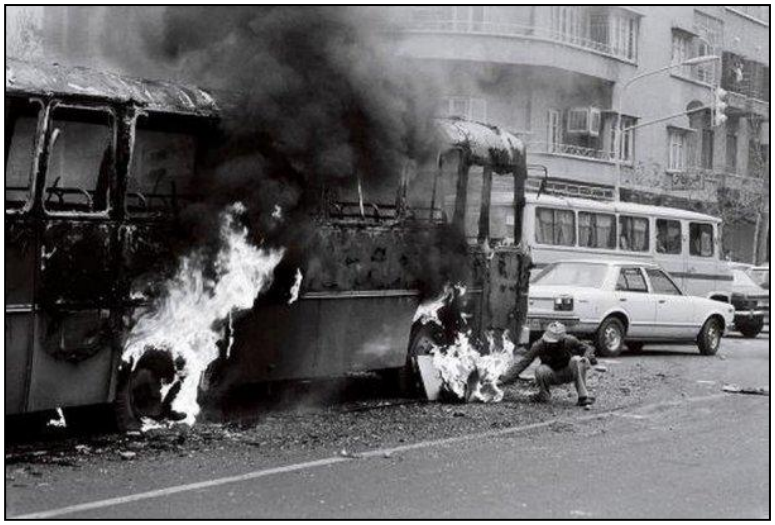

هاتفی، محمد بلوری، مجتبا راجی، مهدی سحابی و هوشنگ اسدی. در واقع می‌شود گفت با این‌که محمد بلوری در انتخابات داخلی حدود 21 رای بیشتر از رحمان هاتفی آورد ولی رحمان هاتفی به دلیل توانایی‌ها و هم‌چنین نفوذی که داشت عضو ارشد شورای سردبیری بود و تا حدودی نقش سردبیر را ایفا می‌کرد اما با مشورت چهار عضو دیگر شورای سردبیری. همین‌طور در سرویس‌ها و بخش‌های مختلف هم انتخابات آزاد و محرمانه برگزار شد و دبیران سرویس‌ها هم به این صورت انتخاب شدند که من در آن انتخابات دبیر سرویس شهرستان‌های کیهان شدم.

شما به عنوان دبیران سرویس‌های مختلف کیهان به کار شورای سردبیری نظارت داشتید و دخالت می‌کردید؟ و شورای سردبیری مادام‌العمر بودند یا برای مدت مشخصی انتخاب شده بودند؟

من به یاد ندارم که تصمیم گرفته بودیم دوره‌یی باشد یا نباشد اما هدف همین بود. هدف ایجاد مکانیسم‌های دموکراتیکی بود که هیچ‌کسی نتواند صاحب تمام اختیارات و تصمیمات باشد. این را هم در نظر بگیرید که ما در یک شرایط طوفانی زندگی می‌کردیم. دائمن علیه مطبوعات تظاهرات می‌شد، انجمن‌های اسلامی داشتند تشکیل می‌شدند، فشار بیرونی خیلی زیاد بود و



هدف ما این بود که با انتخابی کردن شورای سردبیری و دبیران سرویس‌ها مکانیسم دموکراتیکی ایجاد کنیم که اعضای تحریریه بتوانند با هم کار بکنند. ولی در مورد نظارت می‌توانم بگویم که مشورت وجود داشت. هر روز صبح جلسات دبیران و اعضای شورای سردبیری تشکیل می‌شد، موضوعات روز مورد بحث قرار می‌گرفت، کارها مشخص می‌شد که هر سرویسی بیشتر باید دنبال چه مسئله‌یی برود، ولی دبیران مسئول حوزه‌ی کار خودشان بودند و شورای سردبیری مسئول کل روزنامه، طبیعی است که دبیران اگر مشکلی در حوزه‌ی کار خودشان داشتند با اعضای شورای سردبیری مشورت می‌کردند یا با عضو ارشد شورای سردبیری، ولی آنها برای کارهای خودشان ضرورتی نداشت که با دبیران مشورت کنند.

خبرنگاران و نویسندگان روزنامه‌ی کیهان چقدر در اداره‌ی روزنامه نقش داشتند؟

در اداره‌ی روزنامه من نمی‌توانم بگویم که نقش داشتند. آن زمان کارها توضیع شده بود به حوزه‌های خبری مختلف. یعنی مثلن در سرویس اقتصادی یک کسی مسئول حوزه‌ی صنایع اتوموبیل‌سازی بود، یک کسی مسئول حوزه‌ی صنعت نفت بود. به هر حال حوزه‌های تخصصی تقسیم شده بود بین خبرنگاران و هر خبرنگاری موظف بود که در حوزه‌ی خودش تلاش کند و خبرهای آن حوزه را به روزنامه برساند. می‌شود گفت کار خبرنگاران در کیفیت روزنامه تاثیر می‌گذاشت اما در اداره‌ی روزنامه غیر از جلسات خاصی که تشکیل می‌شد و همه در آن شرکت می‌کردند و نظر می‌دادند، در کار روزمره دخالتی به آن معنی نداشتند.

این موارد خاص چه مواردی بود؟

مثلن یک موردی که من به خاطر می‌آورم قبل از تشکیل شورای سردبیری و بعد از این‌که اعتصاب مطبوعات پایان یافت، هر روز گروه‌هایی می‌آمدند برای تبریک گفتن به اعضای تحریریه در تائید اعتصاب. ما یک همکاری داشتیم آن زمان به نام حسین زوون که کمیته‌ی دفاع از حقوق زندانیان سیاسی را تشکیل داده بود و خودش هم از زندان آزاد شده بود و گرایش به سمت چریک‌ها داشت. بین رحمان هاتفی و ایشان اختلاف ایجاد شده بود و رحمان هاتفی یک فراخوانی داد و همه‌ی اعضای تحریریه را به جلسه فراخواند و در آن جلسه مطرح کرد که فعالیت‌های آقای حسین زوون در کیهان جنبه‌ی سیاسی پیدا کرده و

جنبه‌ی حرفه‌یی ندارد و ما باید تکلیف ایشان را روشن بکنیم. در واقع پیشنهاد کرد که جمع تصمیم بگیرد که ایشان را اخراج بکنند. آنجا من به عنوان دبیر سرویس شهرستان‌ها و عضو هیات مدیره‌ی سندیکا به آقای هاتفی اعتراض کردم و گفتم که شما به عنوان جانشین سردبیر حق دارید کسی را استخدام یا اخراج کنید. اما این کار معنی ندارد که همه‌ی تحریریه در مورد یک نفر تصمیم بگیرند و این اصلن با مبانی کار جور درنمی‌آید. شما می‌توانید ایشان را اخراج کنید و بعد اگر ایشان شکایت کرد باید بیایید و در سندیکا در این مورد توضیح دهید. که جو برآشفته شد و جلسه به هم خورد و آقای هاتفی هم قهر کرد و از جلسه بیرون رفت. حسین زوون هم سر کار خودش باقی ماند. موارد بسیار استثنایی بود. دوره‌یی که مصباح‌زاده در ایران بود هر از چند یک بار اعضای تحریریه را دور هم جمع می‌کرد و جلسه‌یی می‌گذاشت در مورد دوره‌های آموزشی، مسئولیت‌های ما، رشد کیهان در خاورمیانه و آرزوهایی که برای این روزنامه داشت صحبت می‌کرد و دوستان هم نظر می‌دادند ولی موردی که منتهی به یک تصمیم‌گیری شود تنها موردی که من به خاطر دارم همین یک مورد است.

خود شما سرویس شهرستان‌ها را چطور مدیریت می‌کردید؟

اول توضیح بدهم سرویس شهرستان‌ها سرویسی بود که نود درصد بار کیهان روی دوش آن بود به خاطر این‌که از حوزه‌ی تهران که خارج می‌شدی، دیگر مسئولیت با سرویس شهرستان‌ها بود. ما چیزی در حدود پانصد _ ششصد خبرنگار در سراسر کشور داشتیم که مسئول کار همه‌ی اینها سرویس شهرستان‌ها بود و آنها فقط با اعضای سرویس شهرستان‌ها در ارتباط بودند. سرویس شهرستان‌ها هجده عضو داشت، یعنی بزرگترین سرویس روزنامه‌ی کیهان هم بود و همان‌طور که گفتم خارج از تهران پوشش دادن همه‌ی خبرها و رویدادها بر عهده‌ی این سرویس بود. موقعی که انتخابی شد و من انتخاب شدم به مسئولیت این سرویس، یکی از اولین تلاش‌هایی که شروع کردم این بود که خبرنگاران و نمایندگانی را که طی سال‌های گذشته نشانه‌هایی از وابستگی آنها به حکومت و همکاری‌شان با دستگاه‌های امنیتی آشکار شده بود بیشتر کنترل کنیم، حوزه‌ی کاری آنها را محدود کنیم و اگر هم چنین چیزی ثابت شود به همکاری با آنها خاتمه دهیم و کسانی را جایگزین اینها کنیم که مایل هستند روزنامه‌نگاری سالم و مستقل را انجام دهند و توانایی این کار را هم دارند که البته با توجه به طوفان‌هایی که بعدن برپا شد چندان موفق به این کار نشدیم تا این‌که اصلن به طور کلی مطبوعات از هم پاشید و کیهان را بنیاد مستضعفان اشغال کرد و دیگر کاری از ما برنمی‌آمد.

با توجه به این‌که شما عضو هیات مدیره‌ی سندیکا هم بودید می‌خواهم بپرسم چرا قرار شد «شورای سردبیری» در روزنامه‌ها تشکیل شود در حالی که پیش از آن یک سردبیر بود که همه‌ی کارها را انجام می‌داد و بعد از این دوره هم چنین شد. چرا شورای سردبیری؟

از سال 55 وقتی تحولاتی آغاز شد که به انقلاب 1357 منتهی شد، تصور کسانی که در این جنبش فعال بودند این بود که می‌خواهند جامعه را به سمت یک نظام دموکراتیک پیش ببرند. ایجاد نهادهای شورایی هم بخشی از این تصور بود که تصور می‌شد شوراها بهتر می‌توانند امور را به صورت دموکراتیک اداره کنند. پیش از آن هم همان‌طور که می‌دانید در جریان اعتصاب‌ها کمیته‌های اعتصاب تشکیل شد، از صنعت نفت تا رادیو تلویزیون و این کمیته‌ها نطفه‌های شوراهایی بودند که جنبش را رهبری می‌کردند. با

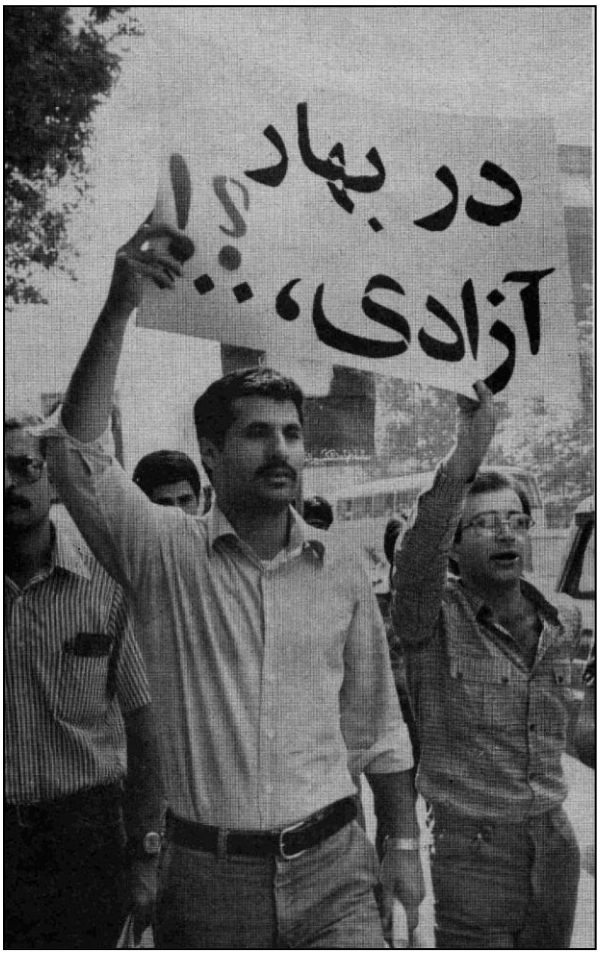

همین تصور ما فکر می‌کردیم که اگر کار در روزنامه‌ها شورایی شود کار به شکل دموکراتیکی پیش خواهد رفت و اعضای تحریریه می‌توانند روی کیفیت کار و کنترل کار و جلوگیری از فساد و بند و بست‌های رایج سهم داشته باشند. به همین دلیل بود که تشکیل شوراها مطرح شد و همه هم در جامعه‌ی مطبوعات با آن موافق بودند و بر همین اساس هیات مدیره‌ی سندیکا هم این را تصویب کرد.

این که می‌گویید هیات تحریریه می‌توانست بر کیفیت کار کنترل و نظارت کند واقعن اجرایی شد؟

طبیعی است وقتی هیات تحریریه امکان پیدا می‌کند پنج نفر را به عنوان عضو شورای سردبیری انتخاب کند این پنج نفر به صورت طبیعی برآیند تفکرات موجود در تحریریه هستند؛ در نتیجه از این طریق به صورت غیرمستقیم تمام اعضای تحریریه در اداره‌ی کار دخالت دارند. در نهایت خواست هیات تحریریه در یک نظام شورایی بهتر اعمال می‌شد تا این‌که یک سردبیر واحد باشد.

فکر کنم شورای سردبیری کیهان تا اردیبهشت 58 بیشتر دوام نیاورد و کشاکش‌ها با حاکمیت نوپای جمهوری اسلامی آغاز شد. این درگیری‌ها اصلن از کجا آغاز شد؟

درگیری در واقع از همان آغاز اعتصاب مطبوعات شروع شد. به این صورت که یک ماهی که از آغاز اعتصاب گذشت ما با این واقعیت مواجه شدیم که بخش قابل توجهی از کارگران و کارمندان روزنامه‌ها که حقوقشان را دریافت نکرده‌اند، دچار مشکلات اقتصادی شده‌اند و زمزمه‌هایی در جاهای مختلف به گوش می‌خورد که این اعتصاب بی معناست، چرا اعتصاب شده است؟، ما چطور باید زندگی کنیم و از این قبیل. به



هر حال ما در سندیکا یک حساب بانکی باز کردیم و از مردم خواستیم برای کمک به معیشت کارگران اعتصابی به این صندوق کمک کنند. مردم هم شروع کردند و بسیاری در حد توانشان به این صندوق کمک کردند. دو _ سه هفته بعد از تاسیس این صندوق دو نفر از جامعه‌ی بازاریان و اصناف بازار تهران به نام‌های حاج محمود مانیان و حاج حسین مهدیان با سندیکا تماس گرفتند که ما مایل هستیم در مورد موضوعی با هیات مدیره‌ی سندیکا صحبت کنیم. این دو نفر در جلسه‌ی هیات مدیره‌ی سندیکا اعلام کردند که جامعه‌ی بازاریان تهران حاضر است هر مقدار که شما لازم داشته باشید به شما کمک کند که به اعتصابتان ادامه دهید، چون این اعتصاب بسیار مهم است. ما در آنجا به این آقایان گوشزد کردیم که ما بر اساس آیین‌نامه‌ی سندیکا از هیچ گروه، حزب یا تشکیلات جمعی کمک دریافت نمی‌کنیم و بازاری‌های تهران هم مانند بقیه‌ی مردم اگر دوست دارند به صورت انفرادی کمک کنند. این رد پیشنهاد زیاد برای این آقایان خوشایند نبود. رفتند و دو _ سه روز بعد بی. بی. سی خبری پخش کرد که آیت‌الله خمینی، که آن زمان در نوفل لوشاتو بود، شش میلیون تومان به اعتصاب مطبوعات کمک کرده است. این یک خبر کاملن جعلی و دروغ بود به این دلیل که اصلن هیچ ارتباطی بین سندیکا و خمینی برقرار نشده بود و آن زمانی که گفتند شش میلیون تومان کمک کرده، مجموعه‌ی کمک‌هایی که به صندوق سندیکا واریز شده بود از یک میلیون تومان فراتر نمی‌رفت. ما احساس کردیم که تلاش‌هایی در حال انجام است تا روحانیت و خمینی به صورت مشخص این اعتصاب را به حساب خودشان بگذارند. در نتیجه بلافاصله یک بیانیه‌ی کوتاه تنظیم کردیم که در آن بیانیه ذکر شده بود هیچ ارتباطی بین سندیکا و اعتصاب مطبوعات با آقای خمینی وجود ندارد، ایشان هیچ کمکی به سندیکا نکرده‌اند و اگر هم بکنند از طرف سندیکا پذیرفته نخواهد شد. این را دوستان ما در سندیکا به سه زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی ترجمه کردند و در اختیار همه‌ی خبرگزاری‌ها گذاشتیم و این خبر مخابره شد. دعوای مطبوعات و آقای خمینی از همین نقطه آغاز شد. ایشان امیدوار بودند که جامعه‌ی مطبوعات از ایشان حمایت کند در حالی که ما کار مستقل خودمان را می‌کردیم. اتفاق دومی که این درگیری را تشدید کرد این بود که یکی _ دو هفته بعد از این‌که ما کارمان را در دوران بختیار و با پایان اعتصاب آغاز کردیم، سپهبد مقدم، سرپرست سازمان امنیت با دفتر سندیکا تماس گرفت و خواستار دیداری با هیات مدیره شد. ما در جلسه‌ی خودمان این درخواست

را رد کردیم و گفتیم ضرورتی ندارد ما با سرپرست ساواک صحبت کنیم، فقط به آقای محمدعلی سفری، دبیر سندیکا ماموریت دادیم که با ایشان دیدار کند تا ببیند ایشان چه می‌خواهد. آقای سفری نزد سپهبد مقدم رفته بود و مقدم از ایشان خواسته بود سندیکا از دبیران و سردبیران روزنامه‌ها بخواهد که مصالح مملکت را رعایت کنند، آزادی وجود دارد و هرچه دلشان بخواهد می‌توانند بنویسند ولی توجه داشته باشند که مملکت دارد از هم می‌پاشد و باید کمک کنند که اوضاع تحت کنترل باشد و درست پیش برود. گفته بود ساواک هم بر اساس تعهد آقای بختیار منحل می‌شود و زندانیان سیاسی هم آزاد می‌شوند. آقای سفری پاسخ داده بود: شما به آدرس اشتباهی مراجعه کرده‌بید. ما هیچ وظیفه‌یی در مورد تعیین خط مشی روزنامه‌ها نداریم بلکه کارمان دفاع از منافع صنفی اعضا است و شما اگر در این زمینه صحبتی دارید باید با خود سردبیران و دبیران صحبت کنید. این دیدار دیگر دنباله‌یی نداشت. حدود یک هفته بعد آقای مفتح از مسجد قبای تهران که آن زمان محل استقرار کمیته‌ی استقبال از خمینی بود با سندیکا تماس گرفت و خواستار دیداری بین اعضای هیات مدیره‌ی سندیکا و کمیته‌ی استقبال از خمینی شد. این دیدار در مسجد قبای تهران انجام شد و علاوه بر آقای مفتح، بهشتی، مطهری و چند نفر دیگر هم حضور داشتند و از طرف سندیکا هم تقریبن همه‌ی ما رفته بودیم. در آنجا بهشتی این سوال را مطرح کرد که «آقایان فکر می‌کنند چند درصد مردم ایران رهبری امام خمینی را پذیرفته‌اند؟» آقای سفری دبیر سندیکا که در واقع سخنگوی آن هم بود گفت: «به نظر ما غیر از وابستگان رژیم گذشته و ساواکی‌ها و کسانی که منافعی در بقای آن رژیم داشتند تقریبن می‌شود گفت همه‌ی مردم رهبری آقای خمینی را پذیرفته‌اند». بهشتی بلافاصله گفت: «بسیار خب! ما منصف‌تر هستیم و می‌گوییم هشتاد درصد قبول دارید؟» آقای سفری هم گفت: «بله قبول داریم». ایشان گفت: «پس عدالت ایجاب می‌کند که شما هشتاد درصد از ستون‌ها و صفحات مطبوعات را بدهید به آقای خمینی و هواداران ایشان. بیست درصد را هم به بقیه بدهید». وقتی این حرف را زد آقای سفری خیلی برآشفته شد و گفت: «من یک هفته‌ی قبل در ساواک بودم، تصور نمی‌کردم یک هفته‌ی بعد در ساواخ باشم». اینها خیلی متحیر شدند و آقای بهشتی با عصبانیت گفت: «منظورتان از ساواخ چیست آقا؟» آقای سفری گفت: «سازمان اطلاعات و امنیت خمینی. شما مسخره کرده‌اید؟ فکر می‌کنید نخود و لوبیا است که دارید تقسیم می‌کنید؟» یکی از دوستان ما هم گفت: «آقای بهشتی! درست است که به قول شما هشتاد درصد مردم رهبری آقای خمینی را پذیرفته‌اند اما پذیرش رهبری به این خاطر است که مبارزات هماهنگ باشد و به این معنی نیست که همه از نظرات خودشان گذشته‌اند و نظرات آقای خمینی را پذیرفته‌اند». جلسه بسیار متشنج شد و کار به داد و فریاد کشید و مفتح که بین اینها شخصیت معتدل‌تری بود اوضاع را آرام کرد و ما جلسه را ترک کردیم. در واقع ما دلخور بودیم، آنها هم دلخور بودند. درست از فردای آن روز یعنی از دی ماه 1357 و یک ماه قبل از پیروزی انقلاب، هر روز ما در تحریریه‌ها مواجه

یک بیانیه‌ی کوتاه تنظیم کردیم که هیچ ارتباطی بین سندیکا و اعتصاب مطبوعات با آقای خمینی وجود ندارد، ایشان هیچ کمکی به سندیکا نکرده‌اند و اگر هم بکنند از طرف سندیکا پذیرفته نخواهد شد

بودیم با گروه‌های پنجاه _ شصت نفره‌یی که می‌آمدند و شعار آیندگان و کیهان تعطیل باید گردد یا فلانی اعدام باید گردد، می‌دادند. بعد هم وقتی تشکیل انجمن‌های اسلامی آغاز شد یکی از اولین انجمن‌های اسلامی را با نظر خود آقای بهشتی و مهدوی کنی با حضور کارگران کیهان در کیهان ایجاد کردند. این انجمن اسلامی هر روز علیه تحریریه تظاهرات می‌کرد و با ایجاد تشنج نمی‌گذاشت ما کارمان را انجام دهیم. این درگیری‌ها به جایی منتهی شد که در 24 اردیبهشت 1358 بیست و یک نفر از کیهان اخراج شدند که من هم جزو آنها بودم.

این بیست و یک نفر چه کسانی بودند؟

من تعدادی از اسامی را به یاد دارم. من بودم، جلال سرفراز، بزرگ پورجعفر، حسن نمکدوست، جلیل خوشخو، هوشنگ اسدی، مهدی سحابی و مجتبا راجی. اصولن این بیست و یک نفر به استثنای جلیل خوشخو، هوشنگ اسدی و یک نفر دیگر که بعدن معلوم شد که توده‌یی بوده‌اند یا بعدن توده‌یی شدند همه از نیروهای چپ مستقل بودند. یعنی بچه‌های پیکار بودند، بچه‌های رزمندگان بودند یا بچه‌های فدایی. دو نفر هم از مجاهدین بودند به نام‌های ناصر تجاره و محمدعلی



اصفهانی. این را هم بدانید بد نیست که در دوران انتخابات شورای سردبیری کیهان من حدود بیست نفر از بچه‌های تحریریه را جمع کردم و در جلسه‌یی خیلی بسته به بحث نشستیم. عمده‌ی کسانی که بعدن اخراج شدند در این جلسه بودند. در این جلسه من مطرح کردم که بچه‌ها همه می‌دانید که همه‌ی ما رحمان هاتفی را به شدت دوست داریم، توانایی‌های او بر کسی پوشیده نیست و بدون او هم اصلن تحریریه‌ی کیهان نمی‌تواند به کار خودش ادامه دهد و باید هم نقش تعیین‌کننده‌یی داشته باشد. ولی به نظر می‌رسد که تازگی‌ها به سمت خودکامگی پیش می‌رود و می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند. بد نیست برای این‌که بداند نمی‌تواند یک تنه ببرد و بدوزد و باید نظرات دیگران را هم رعایت بکند ما به او رای ندهیم و با توجه به این‌که می‌دانیم همه‌ی تحریریه به او رای خواهند داد، کاری کنیم که نفر اول نشود شاید این درسی برای او باشد. اتفاقن همین هم شد و در انتخابات محمد بلوری 111 رای آورد و هاتفی درست بیست و یک رای کمتر از او داشت. بعد که این لیست از کیهان اخراج شدند چنین شائبه‌یی هم به وجود آمد که شاید در تهیه‌ی این لیست خود هاتفی هم نقشی داشته است، ولی بعدها هاتفی از این اخراجی‌ها دفاع کرد، اعتصاب سوم را در تحریریه سازمان داد و گفت که همه‌ی اینها باید به سر کار بازگردند و آن کسانی که مانند حسین زوون یا چند نفر دیگر که احتمال آن می‌رود که برای جریان‌های تشکیلاتی خودشان تلاش می‌کنند در یک دادگاه اداری محاکمه شوند و اگر ثابت شد اخراج شوند. این اعتصاب سوم هم شصت روزی ادامه پیدا کرد.

بعد از اخراج شما وضعیت مدیریت کیهان چگونه شد؟

بعد از اخراج ما کیهان را بنیاد مستضعفان گرفت و حاج حسین مهدیان که در بازار تاجر آهن بود در کیهان به عنوان مدیر نشست و با توجه به این‌که هنوز هم اعتصاب ادامه داشت اعلام کرد هر کسی که بخواهد می‌تواند خودش را بازخرید کند و از کیهان برود که بخش عمده‌ی تحریریه‌ی کیهان، به خصوص کسانی که خیلی قدیمی بودند خودشان را بازخرید کردند. بعد هم که سرپرستی کیهان را محمد خاتمی گرفت. حزب توده هم از اعضای خودش خواست به کیهان بازگردند و بمانند که بچه‌های توده‌یی به سر کار برگشتند و دو سالی هم سر کار بودند ولی آنها را هم تک تک بیرون کردند یا خودشان بیرون آمدند.

یعنی شورای سردبیری را منحل کردند؟

بله! در واقع از کل تحریریه‌ی کیهان هفت _ هشت نفر باقی ماندند. از جمله غلامرضا موسوی، حسن رییس‌علی، فریدون صدیقی و چند نفر دیگر که مدتی برای کیهان سرپرستی تعیین می‌شد و اینها کیهان را اداره می‌کردند. از بیرون هم چند نفر آمدند و کیهان را پیش بردند.

تجربه‌ی شکلی دیگر از زندگی

گفت و گو با جمیله ندایی

✓ هنرمندان تئاتر

خانم ندایی! ظاهرن در آستانه‌ی انقلاب بهمن، هنرمندان تناتر برای ایجاد تشکلی به نام شورای هنرمندان تناتر دور هم جمع می‌شدند و جلساتی برگزار می‌کردند. این تصمیم از کجا آمده بود؟

اولن فضا به شدت سیاسی شده بود و بعد هم تمام روسا رفته بودند؛ بنابراین همه‌ی بچه‌های تئاتری با ایده‌های مختلف، فکر می‌کردند که حالا باید تئاترها و اداره‌ی تئاتر دست خود تئاتری‌ها باشد؛ در حالی که وقتی حزب‌اللهی‌ها پست‌ها را گرفتند یک آدم‌های عجیب و غریبی به عنوان مسئول می‌آمدند. یعنی آن سیستم اداری قبلی باقی مانده بود. پیش از انقلاب قطبی در تلویزیون سعی کرده بود نوعی تئاتر دیگر که سیستم اداری نداشته باشد، مانند کارگاه نمایش و تئاتر شهر، درست کند، ولی ساواک به این بخش‌ها مشکوک بود و حتا در تئاتر شهر خیلی پنهانی یک آدم اداری بود که ما می‌دانستیم گوش و چشم ساواک است. همین بعدن شد حراست. یعنی ساواک را به طور علنی بازسازی کردند، در حالی که آدم‌های تئاتری می‌خواستند هیچ‌کدام اینها نباشند. عده‌ی زیادی از بچه‌های تئاتری می‌گفتند ما وقتی این شورا را درست بکنیم آدم‌های زیادی هستند که پنجاه سال است تئاتر کار می‌کنند، به هر حال برای برنامه‌ریزی و اداره‌ی سالن‌های نمایش اینها صلاحیت بیشتری دارند تا یک آدم اداری که هیچ ربطی به تئاتر ندارد. حزب‌اللهی‌ها بعد از استقرار در تئاتر شهر یک آدمی را آوردند که بعدن هم شد مدیر تولید و بعدها هم به ما می‌گفت: «من چون در مقابل امثال شما انعطاف داشتم بین نیروهای حزب‌اللهی آن زمان که داشتند زیر پای بنی‌صدر را جارو می‌کردند، خیلی منزوی شدم». سال 59 من به همراه شمیم بهار و بهرام بیضایی یک پروژه نوشتیم که چند عدد از نمایشنامه‌های کلاسیک اجرا و غیر از اجرای تئاتری به فیلم هم تبدیل شود. در بین این نمایشنامه‌ها از شکسپیر بود، از چخوف و مولیر و سوفوکل بود، از نویسنده‌های ایرانی مانند اکبر رادی و بهرام بیضایی هم بود. حدود پانزده نمایشنامه بود که بر اساس پیشنهاد ما قرار بود هر کدام آنها را یک کارگردان با یک گروه از بازیگرها اجرا کند و به فیلم تبدیل شود. وقتی من این پروژه را برای تصویب بردم، همین مسئولی که آمده بود گفت: «سوفوکل کجایی است؟» و بعد گفت: «من اصلن هیچ

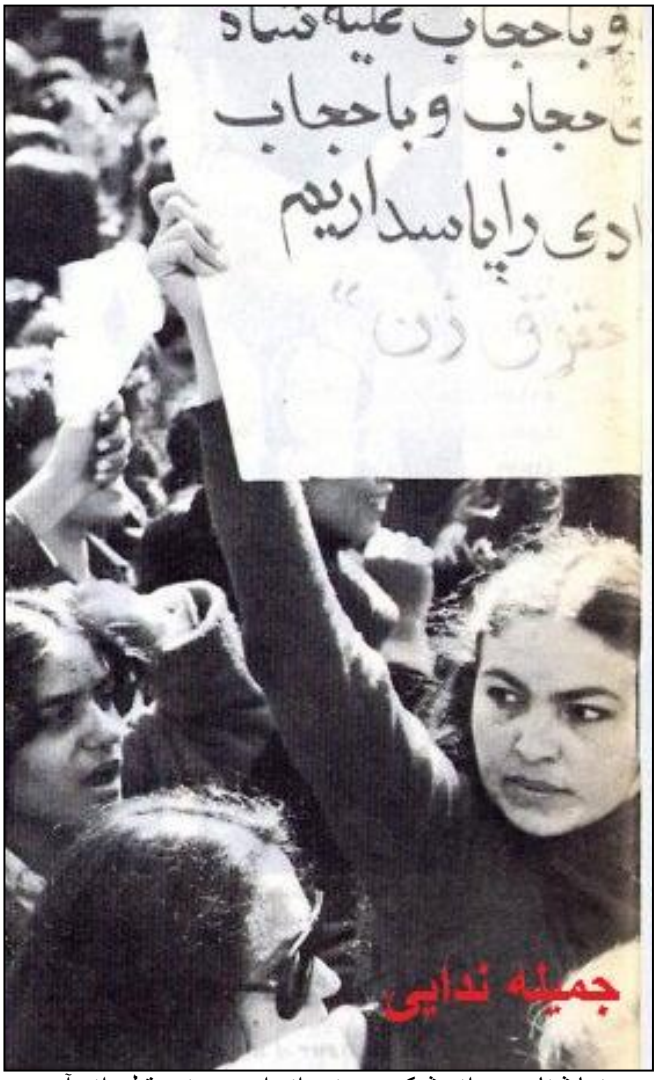

نمایشنامه‌یی از شکسپیر نخوانده‌ام». یعنی قبل از آن اگر فرخ غفاری مسئول بود لااقل اینها را می‌شناخت و می‌شد سر پروژه با او بحث کرد، این مسئول جدید اصلن اینها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست چیست.

این مسئولین کی منصوب شدند؟

خیلی زود. تقریبن همان زمانی که آیندگان را تعطیل کردند و بعد هم سرکوب زنان آغاز شد، بدون این‌که سیستم اداری را تغییر بدهند کسانی از نیروهای خودشان را به عنوان مسئول منصوب کردند. مثلن قطب‌زاده را بلافاصله بعد از سرنگونی حکومت شاه کردند رییس تلویزیون. قطب‌زاده هم یک عده از دوستان خودش را به عنوان مسئولین بخش‌های مختلف انتخاب کرد. در این فاصله هم بچه‌ها فکر می‌کردند چون کسانی که منصوب می‌شوند هیچ اطلاعی از تئاتر ندارند پس آدم‌هایی نیستند که بتوانند سر کار بمانند. ما می‌خواستیم سیستم را عوض کنیم ولی سیستمی که زمان شاه وجود داشت اصلن عوض نشد. همان ساختمان اداری زمان شاه باقی مانده است و فقط

روسای آن حزب‌اللهی شدند در حالی که ما می‌خواستیم با تشکیل شورای هنرمندان سیستم را تغییر دهیم.

به چه شکلی می‌خواستید سیستم را تغییر بدهید؟

بحث بر سر این بود که سیستم هرمی وجود نداشته باشد و تبدیل شود به سیستم شورایی و آدم‌های آن حرفه بتوانند در مورد تئاتر تصمیم بگیرند و این آدم‌ها بتوانند در مورد تئاتر برنامه‌ریزی کنند. نه در مورد این‌که چه چیزی اجرا بشود یا نشود بلکه اسکلت تئاتر دست خود هنرمندان تئاتر باشد، نه یک وزارتخانه. اینها چیزهایی بود که در شورای هنرمندان تئاتر مطرح می‌شد.

چرا در همان دورانی که حکومت شاه سرنگون شد و اغلب مسئولان و مدیران از کشور خارج شدند یا به هر ترتیب سمت مدیریتی نداشتند، به سمت این نرفتید که اداره‌ی امور مربوط به تئاتر را در دست بگیرید؟

به این دلیل که حزب‌اللهی‌ها خیلی زود سیستم مدیریتی را با طرفداران خودشان پر کردند. آن اوایل کارها دست ما بود اما خیلی زود رییس‌های حزب‌اللهی از راه رسیدند. مثلن با توجه به این‌که من آن زمان کارمند تلویزیون بودم به یاد دارم وقتی بعد از پایان اعتصاب کارمندان تلویزیون، ارتش تلویزیون را ترک کرد عملن ما هفده نفر بودیم که باقی ماندیم و امور تلویزیون را اداره می‌کردیم اما به سرعت قطب‌زاده و مدیرانی که او منصوب کرد جایگزین شدند. با این وجود همه فکر می‌کردند الان زمان آن است که سیستم‌های اداری تغییر کند و سیستم‌های شورایی امور را اداره کنند و به این ترتیب امور تئاتر زیر نظر خود بچه‌های تئاتری باشد.

خب شاید تلویزیون کمی متفاوت باشد و طبیعی است که هر نیرویی بخواهد حاکم شود در همان قدم‌های اول با توجه به مخاطب عام تلویزیون، تلاش کند که مدیریت آن را در دست بگیرد اما شما گفتید تا سال 59 ادارات تئاتری مسئولی نداشتند.



نه! بلافاصله برای مدیران غایب جایگزین فرستادند چون تئاتر شهر زیر نظر تلویزیون بود. تنها در آن مدتی که کارکنان تئاتر در اعتصاب بودند مسئولین حضور نداشتند. آن زمان فکر کنم علی رفیعی مدیر تئاتر شهر بود که مانند مسئولین تئاتری دیگر حضور نداشت. در ضمن در سیستم هرمی این وضعیت وجود داشت که اگر مدیران تلویزیون نبودند تئاتر شهر هم مدیری نداشت چون مدیر آن از طرف تلویزیون منصوب می‌شد. ولی در همان دوره‌ی کوتاه همه در تلاش بودند در تمامی مراکز تئاتری شوراها را تشکیل دهند تا این شوراها به هم مربوط باشند و معلوم شود چه سالن‌های نمایشی وجود دارد. اولین طرح شورا این بود که تمام آدم‌های تئاتری که در ادارات مختلف بودند، مثلن در تلویزیون یا زیر نظر وزارت فرهنگ و هنر بودند، در این شوراها به هم مربوط شوند. شورا همچنین در نظر داشت به وضعیت مالی هنرمندان تئاتر سر و سامانی بدهد و برای آنها امنیت شغلی ایجاد کند، چون غیر از کسانی که استخدام تلویزیون یا وزارت فرهنگ بودند و حقوق بسیار کمی می‌گرفتند، بقیه‌ی بچه‌های تئاتری نمی‌توانستند از راه تئاتر زندگی کنند. بعد هم تلاش کنند برای بچه‌هایی که قبلن تئاتر کار کرده بودند ولی سن آنها بالا بود یک حقوق بازنشستگی تعیین شود. بعد می‌خواستند شرکت‌های تعاونی درست کنند، بیمه‌ی هنرمندان را ایجاد کنند. منتها رسیدگی به کیفیت‌ها و سابقه‌ها دست خود بچه‌های تئاتری باشد.

چرا این قبلن به ذهن بچه‌های تئاتر نرسیده بود؟ مثلن قبل از انقلاب؟

چون قبلن نمی‌شد. اجتماعات ممنوع بود و هر کاری سیاسی محسوب می‌شد.

ولی همان زمان به هر حال تعدادی از سندیکاها وجود داشتند و فعالیت می‌کردند گیرم که وابسته به دولت بودند.

این سندیکاها در محیطهای کارگری وجود داشت اما در میان هنرمندان تئاتر نه وجود داشت و نه می‌شد که وجود داشته باشد چون روی فضای تئاتری به دلیل این‌که خیلی از بچه‌ها گرایش‌های سیاسی چپ داشتند حساسیت وجود داشت.

این ایده که مدیریت تئاتر را خود بچه‌های تئاتری و از طریق شوراها در دست بگیرند به کجا رسید؟

به هیچ کجایی نرسید برای این‌که مسئله‌ی سرکوب‌های سیاسی شروع شد و عملن جنگ که آغاز شد همه چیز تعطیل شد. سیستم به همان شکل قدیمی بازسازی شد و آدم‌هایی منصوب شدند و برخی را هم اخراج کرد. مثلن شخصی به نام فخرالدین انوار آمده بود که سوسن تسلیمی را در واقع وادار کرد استعفا دهد. اینها کسانی بودند که اصلن نمی‌دانستند تئاتر یعنی چه.

کشمکش بین شما به عنوان هنرمندان تئاتر که با هم جلسه هم داشتید و مدیریت جدیدی که سعی می‌شد از بالا اعمال شود، از کجا ناشی می‌شد؟

از آنجایی که بعد از انقلاب اصلن ما اینها را به رسمیت نمی‌شناختیم. ولی در دورانی که من تئاتر تدریس می‌کردم و امیدوار بودیم بتوانیم سیستم را عوض کنیم و خودمان کار را به دست بگیریم، مهدی کلهر، سید محمد بهشتی، مهدی حجت و فخرالدین انوار به عنوان شورای بازبینی شروع کردند کنترل کردن تئاتر. روزی که بهرام بیضایی «مرگ یزدگرد» را بعد از ماه‌ها تمرین برای اجرا آماده کرده بود و اینها آمدند که به عنوان کمیته‌ی سانسور نظر بدهند، من خیلی حال بدی داشتم که اصلن چرا اینها باید به خودشان اجازه دهند در مورد کار بیضایی قضاوت کنند. در واقع اصلن هیچ چیزی از تئاتر نمی‌فهمیدند.

وقتی شما اینها را به رسمیت نمی‌شناختید تکلیف کارهای اداری تئاتر چه می‌شد؟

تا مدتی همه چیز تق و لق بود. اینها واقعن این پست‌ها را اشغال کردند یعنی همان سیستم بر جا ماند و فقط این افراد پست‌ها را به معنای واقعی کلمه اشغال کردند. شورای هنرمندان تئاتر امیدوار بود که این وضعیت را درست کند چون به هر حال انقلاب شده بود و همه‌ی ما در انقلاب شرکت داشتیم.

ولی ماجرا این است که به هر حال آن دستگاه باید کار کند، این مدیریتی هم که به قول شما پست‌ها را اشغال کرده بود نمی‌توانست مدیریتی اعمال کند، پس دستگاه چگونه کار می‌کرد؟

در واقع کار نمی‌کرد.

یعنی بخش اداری تئاتر تعطیل بود؟

تعطیل بود ولی تئاترهایی کجدار و مریز اجرا می‌شد. مثلن داریوش فرهنگ دایره‌ی گچی قفقازی برشت را کار کرد و بعد یک عده از زنان اسلامی آمدند اعتراض کردند که این خانم که سوسن تسلیمی باشد در این صحنه رقصیده است. یعنی حتا تا مدتی که اینها هنوز همه جا را تسخیر نکرده بودند ما تلاش می‌کردیم کار کنیم ولی بعد از کار دردسر داشتیم. هرچند تا مدتی می‌شد به طریقی کار کرد، مثلن یک خانمی اجرای بسیار زیبایی از «خانه‌ی برنارد آلبا» را در تالار



رودکی به صحنه برد که روی فکر لورکا از یک شکل مذهبی در خانواده و فشاری که به زنان در این وضعیت وارد می‌شود انگشت گذاشته بود. یا مثلن از بچه‌های چپ فرهاد مجدآبادی یا ناصر رحمانی‌نژاد هم کارهایی را به صحنه بردند یا هوشنگ توکلی که با کلهر نسبت خانوادگی داشت توانست سالن تئاتر شهر را بگیرد و نمایشنامه‌ی معلمان محسن یلفانی را اجرا کند که خود یلفانی هم در آن بازی می‌کرد.

بودجه‌ی این کارها از کجا تامین می‌شد؟

همان بودجه‌های قدیمی بود و معلوم نبود چه کسی چقدر بودجه می‌گیرد اما برای گرفتن بودجه باید با اینها مذاکره می‌کردی. وضعیت بلبشویی بود. آن وقت شوراهایی که بچه‌ها دنبال آن بودند این امید را داشتند که اگر بتوانیم شورایی از هنرمندان تئاتر داشته باشیم می‌توانیم خودمان را به دولت هم تحمیل بکنیم و مطالباتمان را به دست آوریم.

جو داخلی خود شورا چگونه بود؟

خیلی جو آشفته‌یی داشت. بدون هیچ سازماندهی مشخصی. مثلن «سیروس شاملو» یک روز در تئاتر شهر رفت بالای صحنه و هفت تیری از جیبش بیرون آورد و گفت هر کس بخواهد از سالن خارج شود با تیر او را می‌زنم. انتظامی بلند شد که برود که گفت اگر بروی با تیر می‌زنمت. بعد گفت: دربان تئاتر هم باید بتواند در مورد تئاتر نظر بدهد. گفتیم خب اگر خواست بیاید نظر بدهد، دیگر اسلحه کشیدن ندارد. به هر حال برنامه‌ی جلسات بیشتر این‌طور بود که هر کسی مشکلاتی را که در کار با آن روبه‌رو شده بود می‌گفت و پیشنهاد هم می‌داد که چگونه باید این مشکلات برطرف شود، منتها این پیشنهادها جمع‌بندی و تدوین نمی‌شد. برای ما تازه تجربه‌ی شکلی دیگر از زندگی بود. دیگر ساواکی وجود نداشت، سیستم وجود نداشت و آزادی انقلابی به دست آمده بود. حالا ما انقلاب کرده‌ایم و می‌خواهیم کارهایمان را خودمان سازماندهی کنیم بنابراین حالا باید شروع کنیم به فکر کردن و جمعی فکر کردن. اینها وجود داشت ولی فشارها هم کم کم داشت آغاز می‌شد.

به نظر شما چرا درست در زمانی که شوراها در بسیاری از کارخانه‌ها و دانشگاه‌ها اداره‌ی امور را به دست گرفتند، هنرمندان تئاتر از انجام این کار ناتوان بودند؟

یک دلیل اصلی آن دعواهای ایدئولوژیک و سیاسی بود و یک دلیل دیگر آن هم این بود که هنرمندان تئاتر در بخش‌های مختلف کار می‌کردند. یعنی جای متمرکزی وجود نداشت به غیر از جاهایی مانند کارگاه نمایش که چیزی برای تسخیر در آنها وجود نداشت چون اصلن دست خود هنرمندان بود.

ولی مثلن در اداره‌ی تئاتر چه؟ در تئاتر شهر چه؟

در تئاتر شهر که مدیریت آن از طرف تلویزیون منصوب می‌شد کسانی می‌آمدند اجرا می‌کردند و می‌رفتند و ده نفر بیشتر آنجا کار نمی‌کردند. همین‌طور در تئاتر سنگلج که دست اداره‌ی تئاتر بود. بعد بازیگرها در سریال‌های تلویزیونی کار می‌کردند، در رادیو کار می‌کردند، در دانشگاه کار می‌کردند، در جاهای مختلف کار می‌کردند. بنابراین در بخش‌های مختلف نمی‌شد این پراکندگی را سازماندهی کرد و اصلن به همین دلیل شورای هنرمندان تئاتر به وجود آمد که همه را از همه‌ی ارگان‌ها و سازمان‌های تئاتری در یک تشکل جمع کند. خواست این کار بود منتها به جایی نرسید چون خواست‌ها مختلف بود، ایده‌های سیاسی و درک از کار خلاقه و هنری متفاوت بود. ولی با وجود این بچه‌ها می‌خواستند چیزی را سازماندهی کنند اما نشد. در هر کجایی تلاش کردیم که شورا تشکیل دهیم. مثلن در تلویزیون آموزشی شورای کارمندان تشکیل دادیم و آقا یدالله را که در طول روز به ما چای و لوبیا پخته هم می‌داد به شورا آوردیم. تجربه‌های کوچک بود اما شورای هنرمندان تئاتر در نهایت تبدیل به سندیکایی شد که لااقل بتواند از حقوق هنرمندان تئاتر دفاع کند که آن هم عمر چندانی نداشت.

آن جلسات به کجا رسید؟

با شروع جنگ کم کم تعداد شرکت‌کنندگان در آن کمتر و کمتر شد. سال 59 جلسات هر ده _ پانزده روز برگزار می‌شد. این بحث‌ها تا مدتی هم در خانه‌ها حتا ادامه داشت ولی شرایط سیاسی هم خیلی روی همه چیز تاثیر گذاشت. بعد هم خیلی از ما که امید انقلاب داشتیم، امید به تغییر یافتن سیستم هم داشتیم ولی سیستم به یک معنا تغییری نکرد و فقط اسلامی شد.

به هر حال سیستم که خود به خود تغییر نمی‌کرد، همان آدم‌هایی که انقلاب کرده بودند باید آن را تغییر می‌دادند.

این جلسات و دور هم جمع شدن‌ها هم برای همین بود. ما خواستیم سیستم را تغییر دهیم اما نتوانستیم.

هار است هار













گل و گلوله







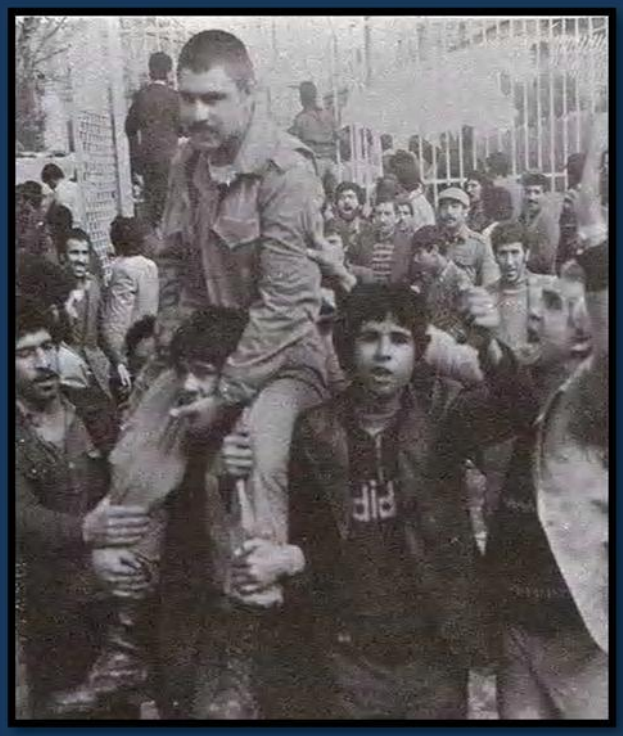





برای چهار هفته ارتش دیگری داشتیم

گفت و گو با حمید نوذری

✓ لشکر زرهی اهواز

آقای نوذری! از چه زمانی سرباز بودید؟

من سرباز نبودم و چون معدل دیپلمم خوب بود، درجه‌دار شدم. یعنی آن دوره‌ی آموزشی را گذراندم که بعد از آموزش درجه‌دار شوم. زمان شاه چنین بود که کسانی که دیپلم داشتند و معدلشان بالای چهارده بود می‌رفتند برای آموزش درجه‌داری، معدل کل زیر چهارده می‌شد سرباز. من چون معدل کلم شانزده بود از مرداد 56 سه ماه خدمت آموزشی‌ام را در خرم‌آباد گذراندم و در آبان، چون خودت می‌توانستی محل خدمتت را انتخاب کنی، اهواز را انتخاب کردم و به اهواز آمدم. ما را فرستادند لشکر زرهی نود و دو که در خوزستان بود. سه ماه هم آموزش سردوشی را گذراندم و بهمن 56 درجه‌ی گروهبان سومی گرفتم. بعد تقسیم شدم به گروهان یک یا دوی توپخانه‌ی اهواز و چون دیپلم ریاضی داشتم معاون توپ شدم. شروع کار ما اصولن با دوران اعتراضات مردمی همزمان شد و روزهایی که حوادث تبریز اتفاق افتاده بود. جا افتادن من در ارتش با یک مضمون امنیتی _ سیاسی بود.

یعنی چه؟

یعنی به خاطر این‌که این مسائل پیش آمده بود در تجمع‌هایی که هفته‌یی یک بار داشتیم و همه‌ی گردان و همه‌ی لشکر جمع می‌شدند و رژه‌ی عمومی داشتیم، در صحبت‌هایی که فرمانده‌ی گردان یا فرمانده‌ی لشکر می‌کردند، همیشه می‌گفتند که حواستان باشد چون وضعیت تغییر کرده است. این را هم بگویم که من از حدود ده ماه پیش از آن آرام آرام سیاسی شده بودم و مثلن در آبادان می‌شنیدیم در دانشکده‌ی نفت یا دانشکده‌ی تربیت معلم اعتصاب شده است و از خودمان می‌پرسیدیم که چرا این اتفاق می‌افتد. برای اولین بار بود که ما داشتیم با مسائل سیاسی آشنا می‌شدیم. یک دلیل دیگرش هم تشکیل حزب رستاخیز بود و اولین برخورد سیاسی ما این بود که در دبیرستان از وزارت آموزش و پرورش سر کلاس‌ها می‌آمدند و می‌گفتند همه باید عضو حزب رستاخیز شوند. ما در این دبیرستان چند دبیر جوان و دانشجو داشتیم که می‌گفتند: «نه! چرا باید عضو شویم؟» ما هم تحت تاثیر آنها می‌گفتیم که عضو نمی‌شویم.

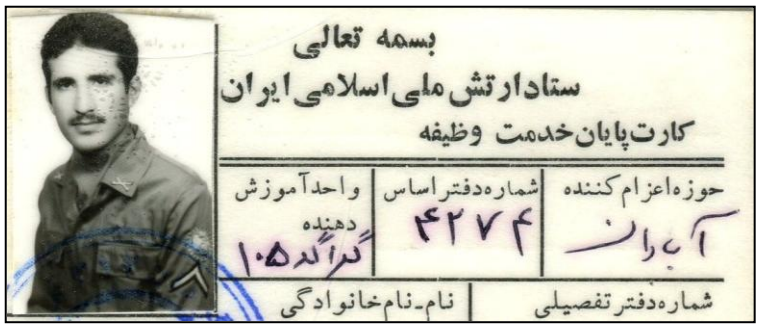
بسمه تعالی
ستاد ارتش ملی اسلامی ایران
کارت پایان خدمت وظیفه
حوزه اعزام کننده: آبادان
شماره دفتر اساس: ۴۲۷۴
واحد آموزش دهنده: گراگد ۱۰۵
شماره دفتر تفصیلی
نام ـ نام خانوادگی

برگردیم به پادگان در سال 56.

به هر ترتیب زمانی که ما درجه‌دار شدیم عملن وضعیت مانند وضعیت سال گذشته نبود. در جامعه و در ارتش این را احساس می‌کردی. حادثه‌ی تبریز حادثه‌ی تعیین‌کننده‌یی بود که همه باید حواسشان باشد. بعد از چهل روز هم در شهرهای دیگر شروع شد و چهل روز به چهل روز اتفاقی در یک گوشه‌ی ایران اتفاقی می‌افتاد. به یاد دارم در نوروز سال 57 شمس تبریزی، فرمانده‌ی لشکر خوزستان که برای عید آمده بود و سان می‌دید هشدار می‌داد که «به حول و حوشتان حواستان باشد. با آدم‌های غریبه سر ارتش و مسائل ارتش صحبت نکنید. وضعیت کشور مانند پارسال نیست. یک عده می‌خواهند خرابکاری کنند». این دوران آغاز دورانی بود که ما به چپ گرایش پیدا کردیم و این را مدیون سه افسر وظیفه‌یی بودیم که با ما بودند و بچه‌های چپی بودند که دوران خدمتشان را می‌گذراندند و از آنجایی که لیسانس داشتند ستوان بودند. واقعن موقعی که ما در جمع خودمان بودیم و صحبت می‌کردیم به وضوح بر سر شورش‌های شهری در شهرهای مختلف حرف می‌زدیم. پیش از ماجرای سینما رکس یک باره خرداد یا تیر 57 به ما گفتند گردان ما می‌بایستی یک آموزش صحرایی ببیند. ما را به مدت چند ماه هر روز می‌فرستادند در بیابان‌های اطراف اهواز تا آموزش نظامی ببینیم. تا این‌که اگر اشتباه نکنم حادثه‌ی اصفهان به وجود آمد که باعث استعفای هویدا شد. ما دیگر در دورانی بودیم که یواش یواش مسائلی برایمان روشن می‌شد و خیلی زیاد خودمان را مخالف آن چیزی می‌دانستیم که موجود بود. چیزی که باعث شد دیگر صد در صد با حکومت مخالف شویم برای ما با توجه به شهرمان حادثه‌ی سینما رکس آبادان بود. آن موقع شایعه شد که این کار ساواک بوده است.

آن زمان شما هنوز در پادگان بودید؟

بله! ما در پادگان بودیم. تا اعلام حکومت نظامی بعد از 17 شهریور 57 زندگی معمولی خودمان را داشتیم. 17

شهریور 57 همزمان در یازده شهر از جمله آبادان و اهواز اعلام حکومت نظامی شد. اگر اشتباه نکنم در تهران، آبادان، اهواز، اصفهان، شیراز، تبریز، مشهد و چند شهر بزرگ دیگر اعلام حکومت نظامی شد که بعد از آن حادثه‌ی 17 شهریور و میدان ژاله در تهران پیش آمد. در خوزستان با این‌که حکومت نظامی بود اما هنوز زندگی مانند روزهای قبل بود. مسئله‌ی اصلی در جنوب، مسئله‌ی سینما رکس بود. مسئله‌ی این مطرح بود که تجمعی از خانواده‌ها ایجاد شود. فرح هم در تلاش بود با خانواده‌ها دیالوگی برقرار و خسارت را جبران کند. یک عده موافق بودند و یک عده مخالفت می‌کردند که نه! نباید با اینها معامله کرد. من چون در پادگان بودم فقط آخر هفته‌ها که به خانه در آبادان می‌رفتم چیزهایی از خانواده و اطرافیان می‌شنیدم.

آن زمان جو پادگان چطور بود؟ چون پیش از آن کسانی که در ارتش بودند کمتر می‌توانستند در مورد مسائل سیاسی بحث کنند.

اصلن نمی‌توانستند صحبت کنند. یک حوزه‌ی جدی رکن دوم ارتش کنترل نیروهای وظیفه بود. چون ما می‌آمدیم و می‌رفتیم و هفده _ هجده ماه به قول خودشان مهمانشان بودیم و می‌رفتیم و همه‌ی اقشار حساس جامعه، یعنی دیپلمه‌ها و فارغ‌التحصیلان مجبور بودند به نوعی و در جایی خدمت بکنند؛ حالا یا افسر می‌شدند یا مانند ما درجه‌دار می‌شدند یا سرباز می‌شدند. واقعن در سال 56 و اوایل 57 این‌طور نبود اما از اواخر بهار 57 خیلی حواسشان به این بود که زیاد افسرهای وظیفه و درجه‌دارها و سربازها دور هم ننشینند. مثلن پیش از آن وقتی اردو می‌رفتیم یا مانور داشتیم استوارها و کادرهای ثابت دور هم جمع می‌شدند و ما هم دور هم جمع می‌شدیم. اما حالا اینها سعی می‌کردند زیاد این



فرصت‌ها به وجود نیاید. ولی از بعد از حادثه‌ی سینما رکس عملن نمی‌توانستند. یعنی در هر رابطه‌ی بین ما اگر سابق جوک بود و شوخی و خنده، واقعن بعد از یک ربع بحث سیاسی درمی‌گرفت. یعنی یواش یواش سیاسی شدن جو را نه در اینجا بلکه حتا در مهمانی‌های خانوادگی هم می‌دیدی. در واقع بعد از حادثه‌ی سینما رکس تا حکومت نظامی 17 شهریور جو خوزستان دیگر کاملن سیاسی شده بود. من تا چند روز اول ماه آبان هنوز در خدمت بودم تا یک خواستی از طرف خمینی اعلام شد که تمرد کنید و پادگان‌ها را ترک کنید. این که آمد به شدت بین ما این بحث درگرفت که فرار کنیم یا نه. از اواخر مهر هر روز که به پادگان می‌رفتیم یک یا دو نفر از ما نبودند. اول سرگروهبان می‌گفت اینها مریض شده‌اند ولی ما می‌فهمیدیم که اول همان چند افسر و بعد چند نفر از دوستان خودمان عملن دیگر به پادگان نمی‌آمدند و فراری بودند. تا به ما خبر رسید که نوبت گردان ما رسیده است به خیابان برویم. در آن دوران چون حکومت نظامی بود به ترتیب گردان‌های ارتش به خیابان می‌رفتند و عملن وظیفه‌ی شهربانی را انجام می‌دادند. به اینجا که رسید من و چند نفر از بچه‌ها در آبان ماه دیگر نرفتیم. خیلی هم می‌ترسیدیم. چون می‌شنیدیم دژبان سراغ خانه‌ی بچه‌هایی که نیامده‌اند رفته است و گاهن کسی را هم پیدا کرده‌اند و به زندان ارتش می‌برند.

دژبان زیر نظر رکن دوم بود؟

نه! به پلیس ارتش می‌گویند دژبان. حالا فکر کن من در خانه‌ی یکی از آشناها زندگی می‌کردم. بچه‌هایی که کسی را نداشتند دو _ سه نفری خانه می‌گرفتند اما من آشنا داشتم. حالا گفته‌یم بچه‌ها فرار کنیم اما اصلن نمی‌دانیم فرار چیست و باید چه کار کنیم. هم می‌ترسیم هم یک مقداری دل و جرات پیدا کرده‌یم و نمی‌خواهیم در این وضعیت باقی بمانیم. من به همراه یکی از هم‌دوره‌یی‌هایم به نام انوش و یکی دیگر از بچه‌ها که اهل خود اهواز بود یک بار که نشسته بودیم گفتیم ما نمی‌خواهیم برویم توی خیابان و باید یک کاری بکنیم. بعد گفتیم: خب! چه کار کنیم؟ اینقدر به فکرمان رسید که به خانه‌های خودمان در اهواز نمی‌توانیم برویم. به خانه‌های پدری‌مان در شهرهای خودمان هم نمی‌توانیم برویم. پس کجا برویم؟ دوست ما که اهوازی بود به ما گفت: من دوستی در دزفول دارم که به من گفته است اگر فرار کنی می‌توانی به خانه‌ی ما بیایی، به من فرصت بدهید تا از او بپرسم که شما را هم می‌توانم به آنجا ببرم یا نه. من معمولن هفته‌یی یک بار یا هر دو

هفته یک بار آخر هفته به آبادان و خانه‌ی پدری‌ام می‌رفتم تا خانواده و دوستانم را ببینم. یک زمانی دیگر ما تصمیم گرفتیم دیگر به پادگان نرویم. حالا من اول به جایی که در آن زندگی می‌کردم گفتم ما را برای چند هفته تعلیماتی به شهر دیگری منتقل می‌کنند. بعد می‌پرسیدند کجا می‌روید و من نمی‌دانستم چه بگویم، یعنی هی باید پشت سر هم دروغ می‌گفتم و بلد هم نبودم چگونه دروغ بگویم. اول گفتم به تهران منتقل می‌شویم. بعد که پرسیدند چرا تهران؟ گفتم: نه با توجه به وضعیت ارتش دو هفته در خرم‌آباد خواهیم بود، دو هفته به یک شهر دیگر می‌رویم، دو هفته مانور داریم. آنها هم خوشبختانه زیاد از مسائل ارتش و خدمت وظیفه نمی‌دانستند و قبول کردند. بعد با توجه به سن و سالمان ما باید حتمن لااقل هفته‌یی یک بار با خانه تماس می‌گرفتیم و از خودمان خبر می‌دادیم، حالا درمانده بودیم که این را چه کنیم. هفته‌ی اول زنگ زدم گفتند کجایی؟ گفتم: ما در دشت ارژنیم. گفتند: خب پس به فلانی که از اقوام است هم یک سری بزن. حالا نمی‌دانستیم چه کنیم و دروغ روی دروغ. می‌گفتم: نمی‌توانم و نمی‌شود از پادگان خارج شوم. هفته‌ی بعد می‌گفتم: شوشتریم. می‌گفتند: یک شماره‌ی تلفنی بده که ما با تو تماس بگیریم. می‌گفتم: اینجا تلفن نداریم. تعجب هم می‌کردند که یعنی چه و چطور می‌شود که تلفن نداشته باشیم. خلاصه وضعیت غریبی بود. بعد از سه _ چهار هفته می‌گفتند: چرا اصلن به خانه نمی‌آیی؟ می‌گفتم: نمی‌شود و کار دارم. در نهایت اواخر آذر با خانه تماس گرفتم و وقتی پرسیدند کجایی؟ گفتم برگشتیم اهواز ولی نمی‌توانم به خانه بیایم. برادرم گوشی را گرفت و گفت: خر خودتی! تو دو ماه است فرار کرده‌یی. دژبان در آبادان به خانه‌ی ما آمده است و می‌گوید اصلن تو دو ماه است به پادگان نمی‌روی. به هر حال توضیح دادم که وضعیت این‌طور است و ما نمی‌خواهیم به خیابان برویم و به خاطر همین فرار کرده‌ییم. ولی جو عمومی جامعه طوری شده بود که برادرم بعد از این‌که کمی سرزنش کرد که حالا ممکن است گیر بیفتی بعد از ده دقیقه گفت: حالا حواستان به خودتان باشد. پول نمی‌خواهید؟ گفتم: نه! به پول نیازی ندارم. در ضمن اوضاع ارتش آنچنان درهم ریخته بود که با وجود این‌که ما فراری بودیم اما هر ماه پولی به حساب ما واریز می‌شد.

چقدر حرف خمینی در آغاز فرارها تاثیر داشت؟

تاثیر داشت. البته من اصلن نمی‌دانستم خمینی کیست. آن افسرها می‌گفتند فردی است که در برابر شاه مقاومت می‌کند ولی ما هیچ تصوری از خمینی نداشتیم.

ولی فکر این‌که فرار کنید از اینجا آمد؟

بعد از حکومت نظامی و میدان ژاله بین ما صحبت تمرد مطرح شده بود. ولی ما از آنجایی که زندگی عادی می‌کردیم و هر روز بر اساس همان برنامه‌ی قبلی به پادگان می‌رفتیم و می‌آمدیم خیلی با مسئله درگیر نشده بودیم و جدی به آن فکر نکرده بودیم. اما زمانی که شنیدیم قرار است ما را به خیابان بفرستند انگار یک دفعه متوجه شدیم مسئله یعنی چه، چون بلاواسطه با مشکل دست به گریبان شدیم. در برابر این وضعیت قرار گرفتیم که اگر به خیابان برویم از ما می‌خواهند مردم را سرکوب کنیم، در حالی که ما با این مردم همدلیم. ما شب‌ها که به خانه می‌رفتیم و لباس شخصی می‌پوشیدیم مانند بقیه‌ی مردم به خیابان می‌رفتیم. بیرون از پادگان با هم و به ویژه با افسرهای چپ دیدار می‌کردیم و آنها در مورد نابرابری برای ما حرف می‌زدند، در مورد وضعیت بد، سرسپردگی در ارتش، در مورد این‌که چرا ارتش ما را آمریکایی‌ها اداره می‌کنند حرف می‌زدیم. البته ما بیشتر گوش می‌دادیم و افسرهای وظیفه برای ما حرف می‌زدند. احساس بدی هم به ما دست می‌داد که چرا در سال‌های گذشته اصلن به این چیزها فکر نمی‌کردیم و فقط به فکر سینما رفتن و تفریح کردن بودیم.

در برابر این وضعیت قرار گرفتیم که اگر به خیابان برویم از ما می‌خواهند مردم را سرکوب کنیم، در حالی که ما با این مردم همدلیم

برگردیم به آذر 57 و درجه‌دارهای فراری در دزفول.

در دزفول ما هر روز به خیابان می‌رفتیم. اگر حرکتی بود در آن شرکت می‌کردیم. اگر اعلامیه‌یی به دستمان می‌رسید آن را پخش می‌کردیم. با دیگران در مورد مسائل روز حرف می‌زدیم. سعی می‌کردیم نوع لباس پوشیدنمان را تغییر دهیم. داشتیم یک طور دیگری می‌شدیم. ما در چهار _ پنج هفته کلی تغییر کردیم. بعضی وقت‌ها هم به مسجد می‌رفتیم چون بخش بزرگی از تقسیم کارها و هماهنگی‌ها در مسجد انجام می‌شد. تا

شاه رفت. شاه در دی ماه رفت و تا به خودمان آمدیم خمینی آمد. کشور دیگر به کل کشور دیگری شده بود. یعنی عملن حکومت سابق رفته بود و حکومت جدیدی هم وجود نداشت. منتها تفاوت منطقه‌ی ما با نقاط دیگر این بود که ارتش خوزستان، تنها ارتشی بود که وقتی شاه رفت شورش کرد. ارتشی‌ها در اهواز به خیابان آمدند و عده‌یی از مردم را کشتند.

یعنی چه شورش کرد؟ علیه چه کسی؟

این‌طور اتفاق افتاد که وقتی شاه رفت به دستور مقامات حکومتی محلی، شبانه مجسمه‌ی شاه را با وسایل جوشکاری کنده و به جای دیگری منتقل کرده بودند. صبح که ارتشی‌ها به پادگان می‌آیند و می‌بینند مجسمه نیست با تانک و اسلحه به خیابان می‌روند. یک مقدار رعب و وحشت ایجاد می‌کنند، شاخ و شانه می‌کشند و تیراندازی می‌کنند.

پس در برابر انقلاب شورش کردند؟

دقیقن. معتقد بودند که کسانی که فرمان داده‌اند مجسمه‌ی شاه را از مقابل در ورودی پادگان بردارند دارند خیانت می‌کنند. استاندار خوزستان کسی بود به نام سپهبد بقراط جعفریان که بعد از سرنگونی اعدام شد،(1) غلامحسین شمس تبریزی، فرمانده‌ی نظامی اهواز بود که اعدام شد، معاون او که فرماندار نظامی آبادان شده بود سرتیپ جهانگیر اسفندیاری بود که جلوی دبیرستان تخت جمشید آبادان اعدامش کردند، معاون او سرهنگ مقدم بود که فرمانده‌ی توپخانه و فرمانده‌ی مستقیم ما بود و اعدامش کردند. اینها از قرار معلوم بر خلاف برخی مسئولین حکومتی در منطقه که بعد از رفتن شاه و سرنگون کردن مجسمه‌ها توسط مردم، برای این‌که کسی این کار را نکند، خودشان مجسمه را برداشته بودند، مخالف بودند و یک روز تمام اینها خیابان‌های اهواز را قرق کرده و چند نفر را هم کشته بودند. ما روز بعد از آن به اهواز آمدیم و واقعن اهواز مانند منطقه‌ی جنگی بود. پر از درخت‌های شکسته و سنگرهای متروک و آثار آتش‌سوزی در تمام شهر.

بعد از اهواز به آبادان رفتید؟

در اهواز بودیم که اعلام کردند ارتش اعلام بی طرفی کرده است و تمام شد و رفت. من خوشحال به آبادان برگشتم. از روز 22 و 23 بهمن چند شب در خیابان‌های اهواز و آبادان و دزفول جشن و پایکوبی می‌کردند. تظاهرات بود و تسخیر پادگان‌ها و مراکز ساواک. بعد از این بود که اعلام شد کسانی که تمرد کرده‌اند به خدمت بازگردند.

یعنی چه زمانی به پادگان برگشتید؟

من درست اول اسفند 1357 به پادگان برگشتم.

چه کسانی اعلام کرده بودند که به پادگان‌ها برگردید؟

در رادیو و تلویزیون مدام اعلام می‌شد. فرماندهی موقت ارتش از کسانی که به پیروزی انقلاب کمک کرده بودند خواسته بود که به پادگان‌ها بازگردند چون به حضور آنها نیاز دارند. بچه‌های دیگر هم برگشتند. استقبال پر شوری هم از ما کردند. از این زمان بود که ما برای چهار هفته واقعن ارتش دیگری داشتیم.

این «ارتش دیگر» یعنی چه؟

یعنی ما از سرگروهبان و فرمانده‌ی گردان نمی‌ترسیدیم، بلکه به وضوح آنها از ما می‌ترسیدند. وقتی ما می‌آمدیم داخل پادگان همه دور ما جمع می‌شدند و آنها هم با ترس و احترام به ما سلام می‌دادند. یک عده آدم‌هایی که در آن شورش شرکت کرده بودند توسط بچه‌ها بازداشت شده بودند. یک عده بودند که سرشان توی لاک خودشان بود و با کسی کاری نداشتند اما یک عده بودند به ویژه استوارها که عرق شاهپرستی‌شان بالا زده بود و کارهای عجیب و غریبی کرده بودند. مثلن یک عده از بچه‌ها را داخل پادگان زده بودند. گویا داخل پادگان‌ها از جمله پادگان ما هم اعتراضاتی شکل گرفته بود که اینها بچه‌ها را حسابی کتک زده بودند. کمیته‌هایی درست شده بود که در مورد رفتارهای نامربوط کادرها در زمان شاه گزارش تهیه می‌کردند و ما که نیروهای انقلابی پادگان بودیم یک اتوریته‌یی هم



در این مورد داشتیم و اگر در مورد کسی بد یا خوب می‌گفتیم واقعن در پرونده‌ی این فرد تاثیر داشت. در شرایط عادی همیشه یک تضادی در پادگان‌ها بین کادرها و وظیفه‌ها وجود داشت، این تضاد تبدیل شده بود به تضاد کسانی که با انقلاب همراهی کرده بودند و کسانی که در مقابل انقلاب مقاومت کرده بودند. افسرهای بدخُلقی که با وظیفه‌های زیر دستشان، که ما سربازها و درجه‌دارها بودیم، همیشه بدرفتاری می‌کردند، حالا می‌خواستند دل ما را به دست آورند. بعد از سه روز ما نشستیم و گفتیم که ما می‌خواهیم سرگروهبان را خودمان انتخاب کنیم.



این «ما» که می‌گویید یعنی چه کسانی؟

یعنی افراد آن گروهان، سربازها و درجه‌دارها و افسرها که شصت _ هفتاد نفر بودیم نشستیم و گفتیم دیگر نمی‌گذاریم سرگروهبان را از بالا انتخاب کنند و ما خودمان انتخاب می‌کنیم. یعنی در تمام گردان که شامل چهار گروهان یک و دو و سه و پشتیبانی بود، چنین شد که در هر کدام از گروهان‌ها، سرگروهبان‌ها توسط بچه‌ها انتخاب شدند. ما سرگروهان خودمان را برکنار و یک نفر دیگر را به جای او انتخاب کردیم. یا مثلن فرمانده‌ی گروهان، سرگرد فلانی که سابقن ما او را از دویست متری می‌دیدیم می‌ترسیدیم حالا می‌نشست کنار ما و با ما مشورت می‌کرد. در مرحله‌ی بعد فرمانده‌ی گردان را هم خودمان انتخاب کردیم. ولی این خیلی کوتاه بود. حدود بیستم اسفند بود که بخشنامه‌یی از طرف تیمسار احمد مدنی، که وزیر دفاع بود، ابلاغ شد که بر اساس مصوبه‌ی شورای انقلاب تمام کسانی که بیش از یک سال خدمت کرده‌اند معاف می‌شوند. این دقیقن دلیل سیاسی داشت و دقیقن می‌خواستند نسل ما را که زیر بار دستورات فرماندهان ارتش نمی‌رفتیم تصفیه بکنند. تا ما به خودمان آمدیم عید شد و همه چیز، دوران دموکراسی مستقیم ما و دخالت مستقیم ما تمام شد. ولی در همان دوران کوتاه ما در همه چیز دخالت مستقیم کردیم. همان اولین روزی که وارد پادگان شدیم رکن دوم ارتش را اشغال کردیم. مسئولین آن را هم بازداشت کردیم و تحویل دادیم. بخشی از پرونده‌ها را هم در همان روز اول از بین بردیم اما فردای آن روز کسانی از بین خودمان گفتند نابودی پرونده‌ها را ادامه ندهید چون ارتش خلقی شده است و ما هم قبول کردیم. حتا غذای روزانه‌مان را خودمان انتخاب کردیم و لیستی به آشپزخانه داده بودیم که از روی آن به ما غذا بدهند.

در همان دوره‌ی یک ماهه گرایش سیاسی موجود در پادگان به چه ترتیب بود؟

اول این‌که حضور حزب‌اللهی‌ها اصلن محسوس نبود. در عین حال کادرهای وظیفه مانند ما چه درجه‌دارها و چه افسرها به وضوح گرایش ضدشاهِ انقلابیِ غیراسلامی داشتیم. اواسط اسفند یک روحانی را فرستاده بودند که در مراسم صبحگاه ما سخنرانی کند و ما او را مسخره می‌کردیم. به یاد دارم برای اولین بار شنیدم که یکی از افسرها گفت این آدم ارتجاعی است. پرسیدیم یعنی چه؟ گفت یعنی می‌خواهد ما را به قبل از انقلاب بازگرداند. ما انقلاب کرده‌ییم که ارتش ساختار دیگری داشته باشد. چیزی که یک ماه آن را تجربه کردیم و ادامه پیدا نکرد.

پانوشت:

1 _ به نوشته‌ی برخی منابع سپهبد بقراط جعفریان در حالی که با هلی‌کوپتر عازم تهران بود در جریان سقوط هلی‌کوپتر که به نوشته‌ی برخی منابع به گلوله بسته شده بود، کشته شد.

مردم که به خیابان آمدند

سربازها قدرت را از ما گرفتند

گفت و گو با کریم

✓ گردان شیراز

آقای کریم! شما در مقطع انقلاب در کدام بخش ارتش بودید؟

آن زمان من در پادگان نوجوانان، در تهران پارس فرمانده‌ی گردان بودم. اوایل فقط می‌دیدیم و می‌شنیدیم که مردم به خیابان‌ها می‌ریزند و تظاهرات می‌کنند، بعد این فضا به ارتش هم سرایت کرد. در ارتش هم خیلی‌ها طرفدار مردم بودند و در خیابان‌ها به مردم می‌پیوستند و خیلی‌ها هم بودند که سرکوب می‌کردند و مخالف بودند. از جمله خود من هم جزو مخالفین بودم. در همین فاصله و به مرور هواداران مجاهدین تقریبن به ارتش مسلط شدند و به همراه مذهبیون و آخوندها ما را تحت کنترل شدید قرار دادند که مبادا کاری غیر از خواسته‌ی آنها انجام بدهیم. بعد از انقلاب هم هر بعداز ظهر از طرف سازمان عقیدتی _ سیاسی که یواش یواش داشت تشکیل می‌شد ما را می‌خواستند و به ما دیکته می‌کردند که باید چه کار کنیم و سربازان و درجه‌داران زیر دستمان را چطور باید کنترل بکنیم که به نیروهای مخالف نپیوندند.

یعنی شما تا پیروزی انقلاب و بعد از آن در تهران بودید؟

نه! قبل از سقوط حکومت شاه من به تبریز منتقل شدم. من آن موقع سروان بودم که به تبریز رفتم و زمانی بود که شاه از ایران رفت.

در بدنه‌ی ارتش در دوره‌ی انقلاب چه اتفاقی افتاد؟

در بدنه‌ی ارتش دو دستگی ایجاد شد. به این دلیل که در بدنه‌ی ارتش هم مذهبیون زیاد بودند. از جمله درجه‌دارها و استوارهایی بودند که فوری به مساجد پناه بردند و اصلن رنگ عوض کردند. طرفدار مستضعفین شدند. طوری شد که در حقیقت ارتش یک مقدار ضعیف شد. ضعیف شدن ارتش هم از اینجا شروع شد که خمینی دستور داد سربازی‌ها را از مدت دو سال به هشت ماه یا نه ماه تقلیل دادند. من که خودم فرمانده‌ی گردان بودم دیدم که سربازها همه معاف شدند و ما



دیگر سرباز نداشتیم. به این ترتیب پادگان‌ها ضعیف شد و باعث نفوذ عراق و قدرت گرفتن مذهبی‌ها شد.

می‌گویید بخشی از بدنه‌ی ارتش به مساجد پیوستند اما آیا در بدنه‌ی ارتش فقط مذهبی‌ها بودند یا هواداران سازمان‌های دیگر هم بودند؟

خیلی زیاد. من آن زمان خیلی آگاهی نداشتم از این مسائل ولی مجاهدین و چریک‌های فدایی هم در ارتش نفوذ کردند و خیلی‌ها هوادار آنها شده بودند.

پس در واقع در بدنه‌ی ارتش فقط مذهبی‌ها نبودند که به انقلاب پیوستند؟

نه! هواداران مجاهدین و چریک‌های فدایی هم خیلی بودند.

در یک تاریخی خمینی فرمانی داد خطاب به ارتشی‌ها که فرار کنند و به مردم بپیوندند. می خواهم مشاهدات خودتان را از این‌که در آن مقطع چه اتفاقی افتاد بشنوم.

زمانی که این دستور به ارتش رسید، زمانی بود که اصلن زیردست‌ها یک ذره حرف ما را گوش نمی‌کردند. ما بنده‌ی آنها بودیم و آنها خدا و فرمانده‌ی پادگان بودند و همه کاره بودند در حقیقت. یعنی به یک سرباز نمی‌توانستی بگویی این کار را بکن یا چرا تفنگ‌ات این‌طوری است، لباست این‌طوری نیست. دو تا فحش هم به آدم می‌داد و می‌رفت. ما خودمان را بی شخصیت و ضعیف حس می‌کردیم.

یعنی شما به عنوان فرمانده‌ی گردان هیچ نفوذی روی سربازان نداشتید؟



موقعی که این دستور به ارتش رسید که سربازان پادگان‌ها را ترک کنند، ما دیگر هیچ قدرتی نداشتیم و این باعث تضعیف ارتش شد.

پیش از آن چه؟ به هر حال ارتش یک ساختار سفت و سخت سلسله‌مراتبی دارد که بنای آن بر فرمان‌دهی و فرمان‌بری گذاشته شده است. تا چه زمانی این ساختار سفت و سخت و استوار جای خودش بود؟

تا زمانی که تظاهرات نشده بود، مردم به خیابان نیامده بودند و بانک‌ها را آتش نمی‌زدند وضعیت ارتش همیشه یکسان و یکنواخت بود و واقعن سرباز همان سربازی بود که ده سال پیش بود. بعد از این‌که مردم به خیابان آمدند سربازها قدرت را از ما گرفتند، یعنی ما را بی عرضه حساب کردند. اینها پررو شدند و دیگر از قوانین فرمان‌برداری نمی‌کردند. سر کلاس‌ها نمی‌آمدند. غیبت می‌کردند. دیر می‌آمدند. زود می‌رفتند.

خب یک فاصله‌یی است بین زمانی که تظاهرات آغاز می‌شود و خمینی فرمان می‌دهد در این مدت وضعیت شما چطور بود؟

حس می‌کردیم که یک ضعفی در ما است. تظاهرات مردم در خیابان باعث شده بود که کسانی در ارتش بیشتر به تظاهرات‌کننده‌گان گرایش داشته باشند و حرف آنها را گوش بدهند تا حرف من یا فلان سرهنگ را.

از چه زمانی این ترک جدی شد و شما دیگر قدرتی نداشتید؟

از زمانی که سربازها ترک کردن پادگان‌ها را آغاز کردند ما دیگر بی سلاح شدیم و دستمان خالی شد. من آن موقع تبریز بودم. رفته بودم برای دوره‌ی عالی و بعد از دوره برگشتم تهران. خود خمینی دستور داد که چرا افسران و درجه‌داران آنجایی که می‌خواهند خدمت نکنند. خب من هم پدر و مادرم شیراز بودند. نه تنها من، هر کسی تقاضا می‌نوشت که من می خواهم به فلان پادگان منتقل شوم و منتقل می‌شد. لشکر 64 اهواز که قبل از انقلاب من مدتی در آن بودم، از آن درجه‌دارانی که سال‌ها در آن گرمای خوزستان کار می‌کردند و دلشان می‌خواست پیش زن و فرزندشان باشند، با یک تقاضا نوشتن خالی شد. کما این‌که لشکر اهواز خالی ماند و عراق توانست خیلی راحت وارد خوزستان شود. من هم که تهران بودم چون پدر و مادر و بستگانم در شیراز بودند با نوشتن یک تقاضای انتقالی از تهران به شیراز منتقل شدم. من از جمله افسران نمونه و سرشناس بودم و مرتب جایزه و تشویق‌نامه می‌گرفتم. به همین دلیل در شیراز فرمانده‌ی گردان شیراز شدم.

رابطه‌ی خود شما در مقطع انقلاب با مقام مافوق‌تان به چه شکلی درآمده بود؟ آیا شما همچنان فرمان‌بری می‌کردید؟

من فرمان می‌بردم ولی این رابطه خیلی دوستانه شده بود. دیگر آن حالت نظامی‌گری سابق برقرار نبود که خیلی سفت و خشک باشد. مانند مدرسه یا دانشگاه شده بود.

فکر می‌کنید چه اتفاقی درون ارتش افتاده بود که رابطه‌ی شما هم با مقام مافوق‌تان تغییر کرده بود؟

اتفاق این بود که می‌گفتند: "چرا ما باید جلوی آن که سرهنگ است سیخ بایستیم؟ او هم یک آدمی مانند بقیه است. چرا ما باید از او اطاعت کنیم و حرف او را گوش بدهیم؟" اگر هم افسری می‌خواست در همان چهارچوب سابق خودش باشد، بلافاصله از سمت‌اش معزولش می‌کردند. کما این‌که در شیراز افسری داشتیم که می‌خواست مانند زمان شاه رفتار بکند، یک روز چهار استوار و گروهبان رفتند توی دفترش، دست‌ها و پاهایش را بستند، بیرون آوردندش، پاگون‌هایش را کندند و آبرو و حیثیت‌اش را هم بردند. خب کسی که جای او آمده بود مجبور بود یک مقدار بیشتر مدارا کند و به این ترتیب نباشد که آبرو و شخصیت و زندگی‌اش را از بین ببرد. به این ترتیب حالت افت و رخوت و سستی بین همه به وجود آمده بود. من هم که فرمانده‌ی گردان شده بودم سعی می‌کردم با زیر دست‌هایم مدارا کنم. هرچند من همیشه همین‌طور بودم. زمان شاه مثلن ما اجازه نداشتیم با استوارها و زیردست‌هایمان دست بدهیم، من وقتی می‌رفتم با استوارم دست می‌دادم روز بعدش فرمانده‌ی پادگان من را می‌خواست که سروان!

من شنیده‌ام تو با استوارها دست می‌دهی و این اصلن آن موقع در ارتش پسندیده نبود. ولی یکی از دلایلی که افسران و فرمانده‌هان مجبور شدند با زیردستانشان با مدارا رفتار کنند و حتا در بعضی از کارها با آنها مشورت کنند، همین بود.

شما گفتید سربازان و زیردستان‌تان به دلیل گرایش به مذهبی‌ها و بخشن سازمان‌های سیاسی دیگر فرمان‌برداری نمی‌کردند. خود شما چرا رابطه‌ی خودتان را با افسر مافوق‌تان تغییر دادید؟

من به آن شکل تغییر ندادم ولی خب آدم مجبور بود هم‌رنگ محیط شود. البته قبل از آن هم من با زیردست‌هایم خیلی خوب رفتار می‌کردم. همین رابطه‌ی خوب یک بار جان من را نجات داد. زمانی که در کردستان خدمت می‌کردم در رفت و آمدها، در جاده‌ی سنندج اسیر کومله شدم و سه هفته در کوه‌های آنجا در زندان آنها بودم. یکی از چیزهایی که باعث شد من کشته نشوم ولی دو افسری که با من بودند کشته شوند، این بود که یکی از اعضای کومله من را می‌شناخت و یکی از کسانی که من را بازجویی می‌کرد در واقع از افسران زیر دست من بود که می‌دانست من چه کسی هستم. می‌دانست که من با بقیه فرق دارم و خشک و سخت نیستم. گذشت داشتم. به خانه‌ی درجه‌داران زیر دستم رفت و آمد داشتم. مریض می‌شدند، می‌رفتم بیمارستان به آنها سر می‌زدم. یکی از دلایلی که من را آزاد کردند اما سروان کشاورز و یک ستوان دیگر را کشتند این بود که آن افسر فراری من را می‌شناخت.



وقتی شما ضعیف شدید امور روزمره‌ی ارتش چگونه می‌گذشت؟ آیا خود سربازان تلاشی می‌کردند برای مدیریت ارتش؟

تا مدتی کاری به آن صورت انجام نمی‌شد و کارها ضعیف‌تر انجام می‌شد. یعنی با خواهش و تمنا و چاکرم و مخلصم کارها را پیش می‌بردیم تا حالت دستور ارتشی. به همین دلیل ما حس می‌کردیم که دیگر این کار به درد ما نمی‌خورد. من داشتم جایی نیرو می‌گذاشتم که احساس می‌کردم دیگر آن سروان سابق نیستم و عمرم را دارم هدر می‌دهم.

زمانی که شما به شیراز رفتید هنوز فرمان خمینی در مورد عدم دخالت نظامی‌ها در سیاست صادر نشده است، جو پادگان چگونه بود؟

به آن شکل آشکار نبود که چه کسی به چه سازمانی و چه گروهی گرایش دارد. ارتشی‌هایی که فعالیت سیاسی می‌کردند، شبانه و بیرون از پادگان با هم در تماس بودند و بیشتر مجاهدین و چریک‌های فدایی بودند که سربازان و درجه‌داران به آنها تمایل داشتند.

و مدیریت شما به چه شکلی اعمال می‌شد؟

قدرت ما خیلی ضعیف شده بود و به حالت دوستانه و مدارا کار می‌کردیم.

آیا زیردستان شما هم در مدیریت پادگان حضور داشتند یا نه؟

ماجرا این بود که زیردستان ما حق خودشان می‌دانستند که در تصمیم‌گیری‌های ما دخالت کنند. ما هم خودمان یک کمیسیونی داشتیم که وقتی می‌خواستیم تصمیم بگیریم می‌گفتیم سرگروهبان دسته‌ی فلان هم بیاید یا فرمانده‌ی فلان گروهان هم بیاید. به این ترتیب تصمیم‌گیری می‌کردیم در حالی که قبل از این ماجرا تصمیم‌گیرنده یک نفر بود. ولی الان خود اینها معترض بودند که مثلن چرا فلان گروهان برود امروز این کار را انجام دهد؟ چه کسی گفته؟ به همین دلیل مجبور بودیم آنها را هم در تصمیم‌گیری‌ها شرکت دهیم.

این کمیسیون چه بود؟

اسمش را گذاشته بودند کمیسیون تصمیم‌گیری. بعد از این‌که ارتش به این ترتیب تضعیف شده بود یک کمیسیون تصمیم‌گیری در هر گردانی تشکیل شده بود که متشکل می‌شد از فرمانده‌ی گردان، یکی از چهار فرمانده‌ی گروهان و سرگروهبان‌ها و استوار یک و استوار دویی که در هر گروهانی وجود دارد. یعنی تصمیم‌گیری‌ها مشورتی شده بود و یک تیم در واقع تصمیم‌گیری می‌کرد.

شما چرا در ارتش نماندید؟

من از شیراز به کردستان رفتم. فرمانده‌ی نیروی زمینی خواستند که افسرانی که خوب هستند برای بازسازی لشکر کردستان به سنندج منتقل کنند. من را به سنندج منتقل کردند و شدم معاون سرهنگ حسن آذرفر که بعدها معلوم شد عضو حزب توده بوده و اعدام شد، در واقع معاون لشکر 28 کردستان و فرمانده‌ی پادگان مریوان. مریوان هم که بغل مرز بود و روزی چند بار مرگ را به چشم خودمان می‌دیدیم.

ماجرا این بود که زیردستان ما حق خودشان می‌دانستند که در تصمیم‌گیری‌های ما دخالت کنند. در حالی که قبل از این ماجرا تصمیم‌گیرنده یک نفر بود

با عراق در جنگ بودید یا با کومله و دموکرات؟

بیشتر با همین احزاب کرد. بعد از شش ماه من در یک ماموریت همان‌طور که گفتم اسیر شدم و بعد از آزادی محبوبیت خاصی پیدا کردم و همین مسئله‌ی محبوبیت من باعث شد من را پاکسازی کنند. در ضمن فکر می‌کردند من با احزاب کرد رابطه دارم چون یک سری اسلحه از لشکر 28 لو رفته بود و من هم فرمانده‌ی گردان آمار و ترابری بودم و از همان گردان اسلحه خارج شد، به همین دلیل فکر می‌کردند یکی از دلایلی که من از زندان کومله آزاد شدم و دو افسری که با من بودند کشته شدند، می‌تواند همین بوده باشد.

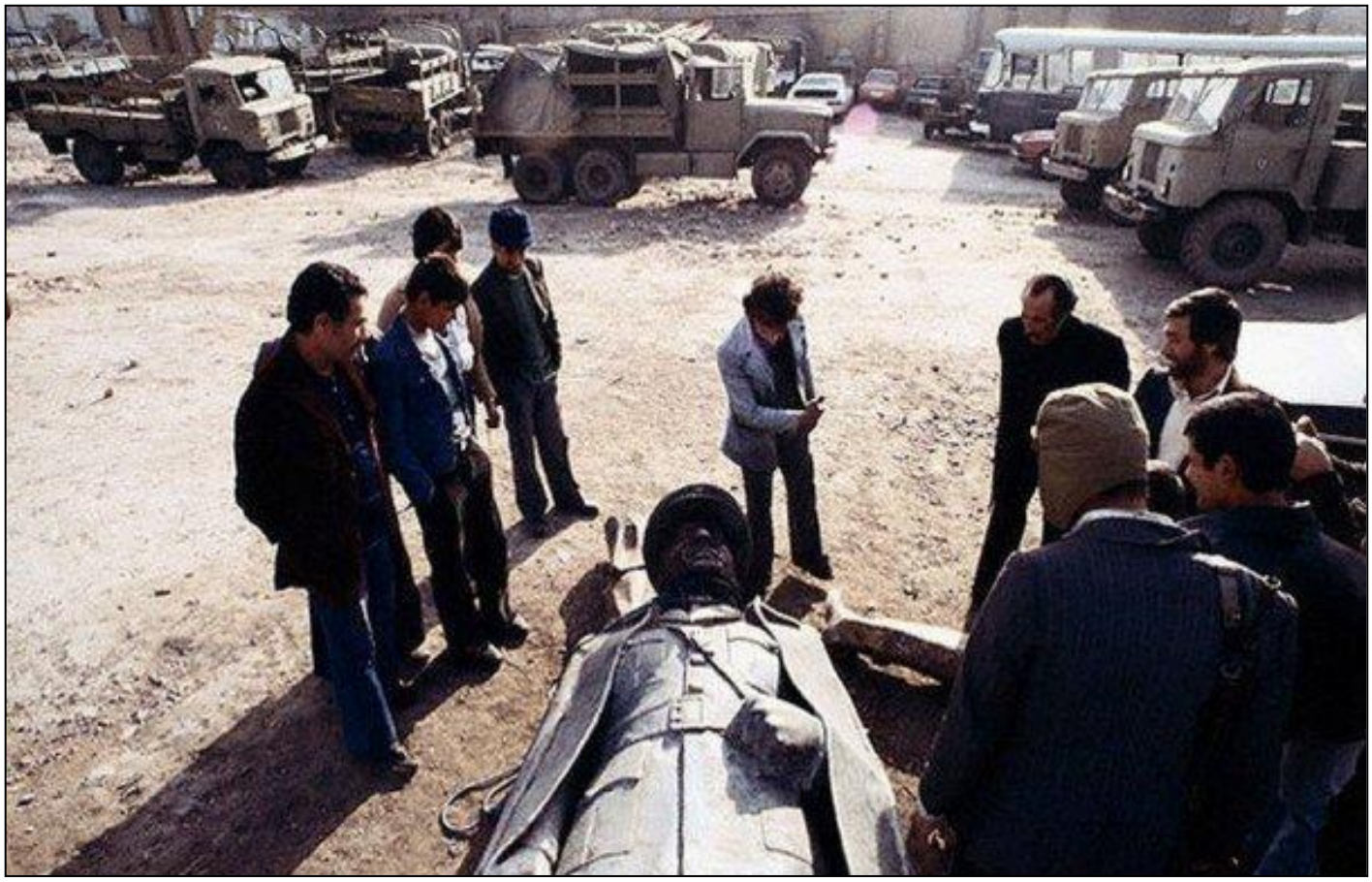

از لوله‌ی سلاح















سنگر به سنگر













کمیته‌های محله را

با ملایمت خلع سلاح کردند

گفت و گو با سیامند زندی

- ✓ محله‌ی امیریه و منیریه

آقای زندی! وضعیت محله‌ی امیریه و منیریه در دوره‌ی انقلاب چگونه بود؟

خیابان منیریه‌ی تهران در میان دو پادگان اصلی واقع شده بود. یکی از آنها دانشکده‌ی افسری بود که کاملن به مجلس شورای سابق مشرف بود. پادگان دیگر هم پادگان باغ شاه بود. از سوی دیگر ساختار محله از سمت شرق مشرف به بازار تهران می‌شد و تعداد زیادی از بازاری‌ها که در محلات سنتی زندگی می‌کردند هنوز در محله‌ی امیریه و منیریه بودند و احتمالن هنوز هم بخشی از آنها در همان محله ساکن باشند. به هر رو ساختار محل، محله‌یی بود مشرف به بازار از جانبی و از طرفی دیگر مشرف به دو پادگان اصلی حکومتی که این دو پادگان من نمی‌توانم بگویم در سرکوب نقش داشتند اما در روزهای حکومت نظامی، پادگان باغ شاه همه‌ی نیروهایش را به خیابان گسیل کرده بود.

بنابراین باید در روزهای سقوط حکومت پهلوی و فتح پادگان‌ها در این محله درگیری شده باشد.

روز 21 بهمن حرکت از شب قبلش در پادگان نیروی هوایی آغاز شده بود. روز 21 بهمن سازمان فدایی اعلام تظاهرات کرده بود و دعوت کرده بود که مردم به مناسبت سالگرد 19 بهمن و سیاهکل به سمت میدان آزادی تظاهرات کنند. قرار بود این تظاهرات در روز 19 بهمن و در همین مسیر انجام شود اما خمینی به نظر من به عمد و کاملن آگاهانه و برای این‌که تظاهرات سازمان فدایی را بر هم بزنند، اعلام کرد مردم در این روز برای تائید دولت بازرگان تظاهرات کنند. به همین دلیل هم فدایی‌ها تظاهراتشان را دو روز عقب انداختند. روز 21 بهمن وقتی همه در دانشگاه تهران جمع شدند، خبرهای پادگان فرح‌آباد و میدان ژاله شنیده شده بود، به همین دلیل مسیر تظاهرات تغییر کرد و گفتند به سمت شرق تهران تظاهرات می‌کنیم. تظاهرات به سر چهارراه کالج نرسیده بود که پخش شد. یعنی هر کسی با هر وسیله‌یی که به دست می‌آورد سعی می‌کرد خودش را به شرق تهران برساند. من خودم

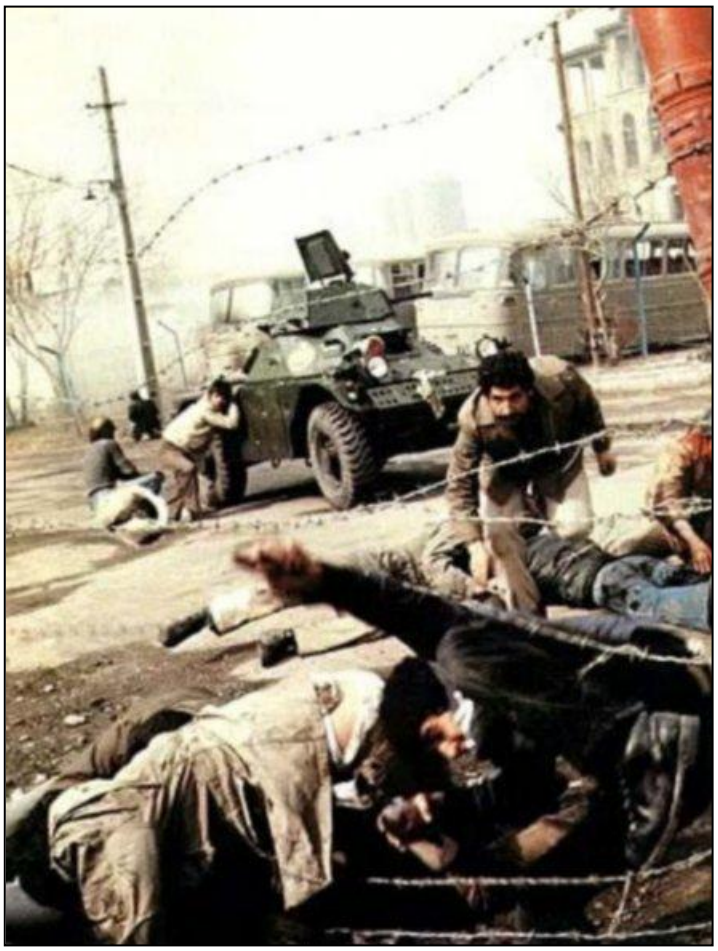

داخل یک آمبولانسی که داشت از آن خیابان عبور می‌کرد نشستم و خودم را به شرق تهران رساندم. بنابراین در روز 21 بهمن تنها منطقه‌ی درگیری شرق تهران بود. روز 22 بهمن این درگیری وسیع‌تر شده بود. علی‌رغم این‌که پادگان‌های دیگر تحرکی از خودشان نشان ندادند اما مردم با هدف تسلیح عمومی سراغ پادگان‌ها رفتند. روز 22 بهمن حمله به پادگان‌ها آغاز شد. این حمله مسلحانه نبود و مردم با دست خالی به پادگان‌ها حمله می‌کردند. از جانب این دو پادگان که من به یاد دارم، تیراندازی‌هایی به سمت مردم شد اما به هیچ عنوان تیراندازی‌های جدی‌ای نبود، تعدادی زخمی شدند اما نمی‌دانم کشته‌یی هم داشت یا نه. بعد از چند ساعت هم این پادگان‌ها تسلیم شدند و مردم و عمومن جوان‌ها وارد پادگان‌ها شدند و شروع کردند به بیرون آوردن سلاح‌های انفرادی و البته دیدم که جیپ هم بیرون آوردند. بعد از آن در حمله‌ی دوم و زمانی که پادگان‌ها عملن تسخیر شده بودند من خودم عده‌یی از این آقایان بازاری را می‌دیدم که از داخل پادگان با پیت نفت بیرون می‌آمدند یا با بسته‌ی قند و مواد غذایی بیرون می‌آمدند.

شما خودتان هم مسلح شدید؟

بله! من هم اسلحه‌یی از پادگان برداشتم و مسلح شدم. از همان شب توسط بچه‌های محل به دلیل شایعه‌یی که در تهران پخش شده بود که ماموران ساواک در تیم‌های سه نفری داخل اتوموبیل‌های آریاشاهی در شهر گشت می‌زنند و به مردم حمله و تیراندازی می‌کنند و لازم است که جلوی آنها گرفته شود، سنگر کوچکی بر پا کردند. این سنگر سر یکی از کوچه‌های مشرف به خیابان منیریه عملن روبه‌روی مسجد زعیم برپا شد و طیف بچه‌هایی که آن شب در این سنگر نشستند می‌توانم به جرات بگویم که هیچ کدام تیپ بچه‌هایی نبودند که بعدن حزب‌اللهی شوند یا علاقه‌یی به انقلاب اسلامی در معنای اسلامی انقلاب داشته باشند. جمعی بود متشکل از ده تا پانزده نفر. یکی از افرادی که آن شب و شب‌های بعد در این سنگر نشست، فردی بود به نام علی دریایی که این فرد بعدن در جریان کودتای نوژه بازداشت و تیرباران شد. ایشان در آن زمان از افراد تیپ ویژه‌ی نوهد ارتش شاه بود، یک جوانی بود که فقط خودش بود و مادرش و هیچ‌کس دیگری را هم نداشت. در این محل زندگی می‌کرد و کماندو و کلاه سبز و از این تیپ‌ها بود. ما بعدن شنیدیم که در روزهای انقلاب محافظت خسروداد را به این سپرده بودند، این فرد یک یوزی داشت و با همین یوزی آمده بود و در سنگر نشسته بود در کنار بچه‌های دیگر. چون بالاخره با بچه‌های محل دوست بود و به همین واسطه برای نگهبانی به این سنگر آمد. یا یکی دیگر از این بچه‌ها نریمان ناسوتی بود که هوادار مجاهدین بود و هنوز هم معلوم نیست که در کشتار تابستان 67 اعدام شده است یا پیش از آن اعدام شده بود.

یعنی فردی مانند علی دریایی، یک سرباز تیپ ویژه‌ی شاهنشاهی هم با انقلاب همراه شده بود؟

به هر حال ما هم کمی مشکوک بودیم. به ویژه شبی که خبر آمد خسروداد اعدام شده است، از آنجایی که علی در آن روزهای آخر محافظ خسروداد بود من و یکی از دوستانم به بهانه‌ی این‌که خوابمان می‌آید و می‌خواهیم به خانه برویم، رفتیم داخل یکی از ساختمان‌های مقابل سنگر که خالی بود و از بالکن این خانه بدون این‌که او بفهمد تا صبح اسلحه‌مان را رو به علی دریایی قراول رفته بودیم که اگر او تحت تاثیر این خبر قاطی کرد و خواست به بچه‌ها آسیبی بزند، چون ما هیچ‌کدام به لحاظ جسمی توان مقابله با این آدم را نداریم حداقل ما از بالا بتوانیم او را بزنیم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد. این آدم هم یکی از آدم‌هایی بود که تا روز آخر سنگر به خاطر آن روزها در کنار بچه‌ها بود اما بعدن در جریان کودتای نوژه اعدام شد.

این سنگر تا چه زمانی پابرجا بود؟

بعد از این‌که این سنگر برقرار شد عمومن تبدیل شد به پاتوقی برای بچه‌های محل. جوان‌های محل شب‌ها در این سنگر جمع می‌شدند و تا صبح با اسلحه آنجا بودند و چون کار و زندگی هم عملن تعطیل بود کسی از چیزی بازنمی‌ماند. این را هم بگویم که مسجد محله هیچ نقشی در سازماندهی این سنگر نداشت. حتا این مسجد در توزیع غذا و رسیدن به بچه‌های سنگر نقشی نداشت. خود مردم محل از خوابشان می‌زدند و ساعت دو و سه صبح چای درست می‌کردند و برای بچه‌ها می‌آوردند. تنها چیزی که ما از جانب مسجد این محل دیدیم این بود که پسر خادم مسجد که مسلح هم نبود گاهی اوقات می‌آمد و در سنگر کنار بچه‌های دیگر محل برای گپ زدن می‌نشست.

گفتید که شایعه شده بود ساواکی‌ها به مردم حمله می‌کردند، آیا هرگز معلوم شد که این ماجرا شایعه است یا واقعیتی هم در کار بود؟



من فکر می‌کنم واقعن شایعه بود و از فضای نفرت عمومی نسبت به ساواک برخاسته بود. من خودم شاهد چنین اتفاقی نبودم.

کمیته‌های انقلاب اسلامی از دل همین سنگرها و کمیته‌های محلی بیرون آمدند یا شکل‌گیری آنها روند جداگانه‌یی داشت؟

نخیر! کمیته‌های حکومتی هیچ ربطی به این سنگرها نداشتند. بعد از مدتی گفتند که در میدان حسن‌آباد، نزدیک کلانتری مرکز، پایگاه مرکزی کمیته زده شده و آیت‌الله خسروشاهی مسئولیت کمیته‌ی مرکز را بر عهده گرفته است. چند شب بعد از آن بود و می‌توانم بگویم ده شبی هم از 22 بهمن گذشته بود که یک جیپ ارتشی که دو سه نفر داخل آن بودند آمدند و سعی کردند با این دوستان سنگر ما صحبت بکنند که بله کمیته‌یی تشکیل شده و از این به بعد هر سنگری می‌بایست به این کمیته پاسخگو باشد، به نوعی دعوت به همکاری بود اما من به یاد ندارم هیچ‌کدام از بچه‌هایی که در این کمیته بودند همکاری‌ای با این کمیته کرده باشند.

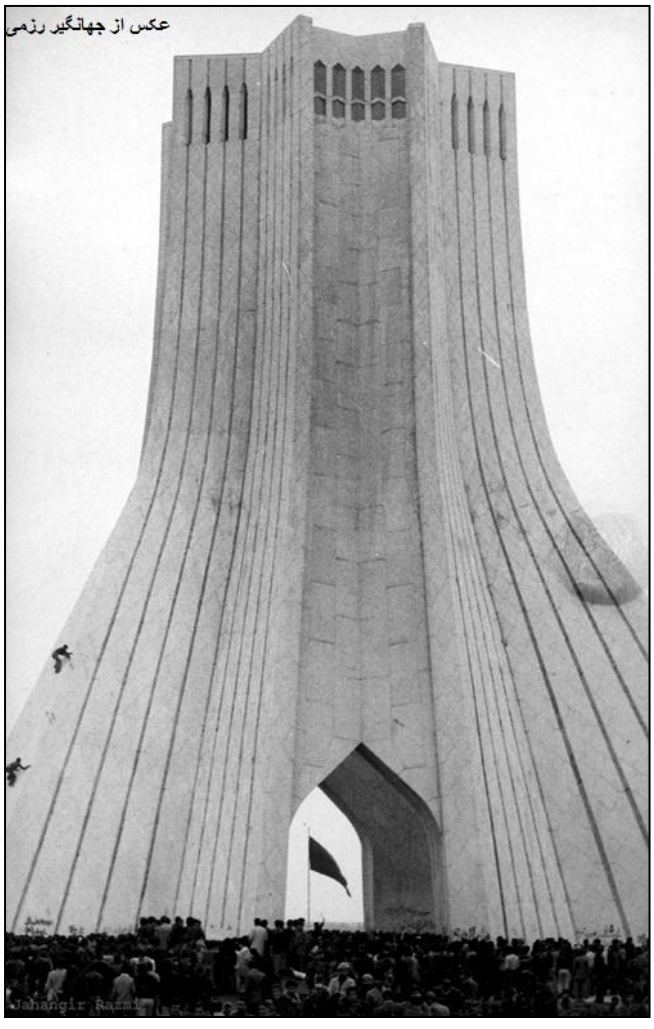

پس خیلی زود و در یک فاصله‌ی ده روزه دست به کار شدند.

عملن ده _ دوازده روز بعد از انقلاب، کمیته‌ی مرکز توسط آیت‌الله خسروشاهی تاسیس شد.

و بعد وقتی بچه‌های سنگر شما به این کمیته‌های اسلامی نپیوستند کار سنگر شما به کجا رسید؟

خرد خرد از بین رفت. اما از بین رفتن آن به صورت کاملن بطئی پیش رفت و به هیچ عنوان سریع نیامدند چون که به هر حال همه مسلح بودند. خیلی خیلی آرام سعی کردند که سنگر را تعطیل و بچه‌ها را خلع سلاح کنند. اصلن تلاش نکردند اسلحه را از کسی بگیرند اما اعلام کردند که باید اسلحه‌ها را به فلان محل تحویل بدهید. خب هیچ‌کسی هم تصوری از این نداشت که اگر اسلحه‌اش را نگاه دارد به چه درد او خواهد خورد. بنابراین بعد از مدتی هر کسی سلاح خودش را می‌برد و تحویل می‌داد.

البته آنهایی را که به کمیته‌ها رفتند را هم تصفیه کردند.

کاملن. لااقل یک موردش که از دوستان خود ما بود و وارد کمیته شده بود، به فاصله‌ی خیلی کوتاهی تصفیه شد و البته می‌توان گفت فضا به گونه‌یی شد که دیگر نتوانست ادامه بدهد. خط سیاسی خاصی هم نداشت اما انسان بسیار دموکراتی بود و اصلن مذهبی نبود و به انقلاب هم علاقه داشت. این رفت و به فاصله‌ی سه ماه گفت اینجا جای من نیست و بیرون آمد.

یک ماجرایی هم به عنوان تصفیه‌ی کمیته‌ها و تحت لوای تصفیه‌ی کمیته‌ها از اراذل و اوباش و کسانی که مثلن دزدی کرده بودند آغاز شد ولی عملن نیروهای سیاسی مخالف حزب‌اللهی‌ها را از کمیته‌ها تصفیه کردند.

کاملن درست است. یک موردی را که من به خاطر دارم این بود که در روزهای انقلاب که خیلی‌ها مسلح شده بودند و به برخی از خانه‌ها حمله می‌شد، پرویز بادپا، که بوکسور سنگین وزن بود با لات‌های دور و بر خودش حمله می‌کنند به خانه‌ی یکی از نظامی‌ها و به زن و دختر و هر فرد مونثی که در این خانه بوده است، تجاوز می‌کنند. آن روزها فوری طرح شد که پرویز بادپا دستگیر شده و اعدام خواهد شد. هیچ خبری هم از او نبود تا بعدن گفته شد که او را در میتینگ مجاهدین در ترمینال خزانه دیده‌اند که رهبری چند دسته

از اکیپ‌های حزب‌اللهی را که به میتینگ حمله می‌کردند به عهده داشته است. بعد از آن باز خبری از این آدم نشد.

پس درواقع اراذل و اوباش را تصفیه نکردند؟

عملن حتا می‌شود گفت اراذل و اوباش را به استخدام درآوردند. از ماشاالله قصاب سفارت آمریکا تا لات‌های دیگر را استخدام کردند. این را حتا در محلات هم می‌شد احساس کرد بچه‌هایی که یک مقدار در محلات ریشه داشتند، شناخته شده بودند و سرشان به تن‌شان می‌ارزید عمومن وارد کمیته‌ها نشدند اما اراذل و اوباش لااقل در محلات سنتی تهران به سمت کمیته‌ها رفتند.

فکر می‌کنید که تشکیل این کمیته‌های انقلاب اسلامی به فاصله‌ی خیلی خیلی کوتاهی بعد از انقلاب، تلاش برای جذب کسانی که در جریان انقلاب مسلح شده بودند به این کمیته‌ها و بعد تصفیه‌ی کمیته‌ها از نیروهای انقلابی بر اساس یک برنامه‌ریزی انجام می‌شد یا بدون برنامه‌ریزی و اتفاقی بود؟

من امروز که می‌خواهم مجدد به قضیه نگاه کنم به نظرم برنامه‌یی حساب شده بود. درست در لحظه‌یی که پادگان‌ها داشتند تخلیه می‌شدند و مردم وارد پادگان‌ها شده بودند، شما می‌دیدید که عده‌یی می‌ایستادند گوشه‌یی و از مردم می‌خواستند اسلحه‌ها را به آنها بدهند یا کامیون‌های نظامی که در صحنه حضور داشتند و سعی می‌کردند اسلحه‌ها را جمع‌آوری کنند و ببرند. من این برنامه‌ریزی را از تجربه‌ی دو پادگانی که در محله‌ی خودمان توسط مردم تصرف شدند، احساس می‌کنم. بعد هم که یک عده مسلح شده بودند و بنا بود که اینها خلع سلاح شوند. همان‌طور که گفتم کمیته در روزهای اولی که تشکیل شده بود خیلی خیلی سعی می‌کرد با مدارا و ملایمت با اینها رفتار کند و موجب برخورد متقابل نشود. سعی می‌کردند این قضیه‌ی خلع سلاح را این‌طور پیش ببرند که خب انقلاب بود و تمام شد و حالا باید وظایف به ارگان‌های دیگری سپرده شود، خب خیلی ممنون زحمت کشیدید، قربان شما، دستتان درد نکند اما اسلحه را بدهید. عمدتن نوع برخورد این شکلی بود تا این‌که بعدها به شکل دیگری درآمد و کاملن مسلط شدند.

شما می‌دیدید که عده‌یی می‌ایستادند گوشه‌یی و از مردم می‌خواستند اسلحه‌ها را به آنها بدهند یا کامیون‌های نظامی که در صحنه حضور داشتند و سعی می‌کردند اسلحه‌ها را جمع‌آوری کنند و ببرند



کمیته‌های محله با

کمیته‌های انقلاب اسلامی متفاوت بودند

گفت و گو با بهروز رضوانی

✓ خیابان امیرشرفی تهران

آقای رضوانی! شما ساکن کدام محله‌ی تهران بودید و فضای محله در ماه‌های آخر منتهی به سرنگونی شاه چگونه بود؟

من در خیابان امیرشرفی و در کوچه‌ی دارابی زندگی می‌کردم که در واقع زادگاه من بود. خیابان امیرشرفی در نزدیکی میدان امام حسین امروزی و میدان فوزیه‌ی سابق واقع شده است. این خیابان بین تهران نو و نظام‌آباد قرار داشت. تهران نو از میدان فوزیه به سمت شرق و تهران پارس می‌رفت که بیمارستان جرجانی، بیمارستان بوعلی سینا و همان پادگان همافرها که درگیری معروف در آن اتفاق افتاد، در این خیابان بودند. کوچه‌ی دارابی، کوچه‌یی بود داخل خیابان امیرشرفی که موقعیت جالبی داشت، هم به خیابان ناجی راه داشت و هم از طریق کوچه‌ی گلچین به خیابان نظام‌آباد. پشت آن هم باغ معروف امیرشرفی قرار داشت. این محله در منطقه‌یی بود که اکثرن آدم‌های زحمتکش آنجا زندگی می‌کردند و آدم‌هایی بودند که باید برای امرار معاش کارهای سخت می‌کردند، بنابراین چون رفاهی در منطقه وجود نداشت نارضایتی بیشتر بود. به همین دلیل وقتی در سال 56 جنبش شکل گرفته بود صدای الله اکبر بر روی پشت بام‌ها خیلی گسترده به گوش می‌رسید. من رفیق عزیزی داشتم به نام ایرج که از افسران بی باک ارتش بود و هر شب به خانه‌ی ما می‌آمد و با هم به کوچه می‌رفتیم. وقتی هم که سربازان می‌رسیدند و تیر هوایی در می‌کردند ما هم بالای بام می‌رفتیم.

آیا در محله‌ی شما هم کمیته‌ی محله شکل گرفت و اگر آری، آغاز شکل‌گیری آن به چه ترتیب بود؟

ببینید ترکیب کمیته‌ها شما بودید و من. کمیته‌ها بچه‌های محل بودند. یعنی همان بچه‌هایی که تا دیروز با هم گل کوچک بازی می‌کردیم، شدند اعضای کمیته. این کمیته‌ها کاملن با کمیته‌هایی که تحت عنوان کمیته‌های انقلاب اسلامی تاسیس شد، متفاوت بودند. این‌طور بود که هر دو یا سه خیابان با هم مشترکن یک کمیته تشکیل داده بودند. احتمال این‌که در یک خیابان دو کمیته هم باشد، بود. کما این‌که در خیابان نظام‌آباد و منطقه‌ی



گلچین دو کمیته داشتیم. مرکز اصلی یکی از آنها در مسجد حجتیه بود، مرکز یکی دیگر هم در خانه‌ی فردی بود به نام حاج آقا شیرین. اتفاقن یکی از پسرهای حاج آقا شیرین به نام احمد به دلیل آن‌که طرز استفاده از اسلحه را بلد نبود، پسر دیگرش، محمد را کشت. همان روزهای اول بعد از انقلاب بود که گفته بودند در فلان خانه ساواکی هست و برویم آنها را دستگیر کنیم. احمد وقتی می‌خواست اسلحه‌ی کلت را از کمری خارج بکند، تیراندازی کرد و برادرش کشته شد. اعضای این کمیته به این بچه‌های خودی و همبازی‌های دوران کودکی بودند. واقعیت هم این بود که ما هیچ دیدگاه نظری خاصی نداشتیم، این‌طور هم نبود که از آگاهی به خصوصی برخوردار باشیم. در نتیجه‌ی فشارهای سختی که به مردم محله وارد می‌شد همین قدر می‌دانستیم که رژیم شاه را نمی‌خواهیم. این را هم باید بگویم که در آن منطقه واقعن بودند سرپاسبان‌هایی که بعدن هم دستگیر و مجازات شدند، سرپاسبان‌هایی که خیلی شاهدوست بودند و ساواکی هم داشتیم. ولی بیشتر اهالی آدم‌های خیلی معمولی بودند.

از چه زمانی تشکیل این کمیته‌ها آغاز شد؟

صحبت آن از روزهای انقلاب مطرح بود. اما روزهای انقلاب شکل نمی‌گرفت چون در آن روزها ما بیشتر در تظاهرات شرکت می‌کردیم. منظورم از روزهای انقلاب از اوایل بهمن که دیگر جنبش به اوج رسیده بود تا بیست و سه و بیست و چهار بهمن است.در واقع دیگر وارد اسفند ماه شده بودیم، یعنی زمانی که دیگر رژیم سرنگون شده بود که کمیته‌ها شکل گرفت. چیزی که من یادم نمی‌رود این است که تحت هدایت هادی غفاری دو یا سه اتوبوس هر روز در میدان فوزیه و خیابان‌های اطراف فوزیه که به میدان خراسان، تهران نو، نظام‌آباد و شاه رضا منتهی می‌شد، حرکت می‌کردند و از مردم می‌خواستند که به فرمان امام اسلحه‌ها را پس بدهید و به خانه بروید که انقلاب تمام شده است.

واقعن هم همین شد و خیلی‌ها اسلحه‌هایشان را تحویل دادند. البته ما تحویل ندادیم و حتا یکی دیگر هم گرفتیم، اما خیلی‌ها تحویل دادند و جالب این بود که آن کمیته‌هایی که از اوایل اسفند تشکیل شده بود و آدم‌های معمولی بودیم که پانزده سال بود همدیگر را می‌شناختیم، یک دفعه یک رنگ و فرم دیگری به خودش گرفت. یعنی یک حالت مراقب بودن، یک حالت کنترل کردن پشت این جریانات بود. من در دوران کودکی موذن بودم و در مسجد اذان می‌گفتم، بنابراین مسجد آنجا و آخوند محل، حاج آقا مصطفا را هم خوب می‌شناختم، این همان کسی بود که با کمیته‌ی مسجد امام حسین در رابطه‌ی مستقیم بود و ما بدون آن‌که آدم‌ها را بشناسیم متوجه می‌شدیم که روز به روز حالت سازماندهی تشکیلاتی داخل اینها دارد بیشتر می‌شود. همان بچه‌هایی که پانزده سال با هم همبازی بودیم یک دفعه با نگاه‌های دیگری به من نگاه می‌کردند یا بیشتر از من به برادرم چون او خیلی فعال بود و به ما می‌گفتند که شما کمونیست هستید. جرم ما این بود که چرا در فراخوان تظاهرات چریک‌های فدایی خلق شرکت می‌کنیم. اما در حین انقلاب این جرم نبود، در روزهای انقلاب خیلی دیگر از بچه‌ها هم با ما در این تظاهرات شرکت می‌کردند. در بحث‌های جمعی دانشگاه و پشت دانشگاه و خیابان آناتول فرانس همه با هم بودیم. اما زمانی که کمیته‌ها تشکیل شد و فرم گرفت آن موقع جرم شد. یکی دیگر از شاخص‌های این‌که رفته رفته شرایط سخت‌تر می‌شد این بود که ما دوستی داشتیم به نام عباس، که به او عباس جیغیل می‌گفتیم چون کمی قدش کوتاه بود و فوتبالیست خیلی خوبی هم بود، گشت‌های شبانه‌ی ما دو نفر با هم بود و یک قبضه یوزی داشتیم. یعنی از سر امیرشرفی تا ته امیرشرفی می‌رفتیم، بعد برمی‌گشتیم و داخل کمیته‌یی می‌رفتیم که در خانه‌ی حاج آقا شیرین بود و یک سقاخانه هم جلوی در آن قرار داشت، آنجا می‌نشستیم تا دوباره نوبت کشیک ما می‌شد که هر دو ساعت یک بار باید می‌رفتیم و می‌آمدیم. در بین این دو ساعت دوستان دیگری در تیم‌های دو نفره کشیک می‌دادند. بعد از یک مدت به من حتا اجازه‌ی حمل اسلحه در حین کشیک را هم نمی‌دادند و اسلحه فقط دست عباس بود.

یعنی همه‌ی اعضای کمیته چنین برخوردی داشتند؟

نه همه، مثلن فردی بود به نام عباس یزدان‌پناه که به او عباس برزیل می‌گفتیم. این انسان در صداقت واقعن کم نظیر بود. متاسفانه این فرد از هواداران خمینی بود و خیلی هم هوادار سرسختی بود، مدتی هم محافظ



شخصی بهشتی شد ولی در مورد من غیر از کمک کاری نمی‌کرد. بارها در کمیته به بقیه که به من و خانواده‌ی من اهانت می‌کردند، می‌پرید که چرا با کسی که عقیده‌یی غیر از عقیده‌ی تو دارد چنین برخوردی می‌کنی.

سرنوشت این عباس برزیل چه شد؟

عباس در فرهنگ خودش این مردانگی را داشت که قبل از حمله به خانه‌های تیمی بچه‌های مجاهدین، جلو می‌رفت و سعی می‌کرد کسانی را که در خانه‌ی تیمی بودند قانع کند که خودشان را تسلیم کنند. یکی از این روزها وقتی می‌خواستند به خانه‌یی یورش ببرند این مثل همیشه می‌رود در می‌زند و با آغاز درگیری از پشت تیر می‌خورد. برخی معتقدند ساکنین این خانه به او شلیک نکرده بودند و توسط مزدوران حزب‌اللهی کشته می‌شود. وقتی برادر من، بهرام را اوایل سال 59 گرفته بودند و اواخر شصت بیرون آمده بود، عباس باور نمی‌کرده که او را در زندان شکنجه داده‌اند. می‌گفته خمینی گفته در زندان‌ها شکنجه نیست و در دین اسلام هم شکنجه نیست، پس شکنجه وجود ندارد. اما وقتی بدن برادر من را دیده بود، بهرام را به خانه‌ی یکی از مسئولین قضایی آن زمان می‌برد که شما که می‌گویید ما شکنجه نمی‌دهیم آثار شکنجه روی بدن این جوان از کجا آمده است؟ اینها هم امتیازهای منفی برای او بوده است. فکر می‌کرد انقلابی که او به نام انقلاب اسلامی به آن اعتقاد دارد قرار است مشکلات مردم را حل کند.

این گشت‌های شبانه در محله اساسن چرا برقرار شده بود؟

به این دلیل بود که همیشه گفته می‌شد ساواک هنوز وجود دارد و می‌خواهد ضربه بزند و ضدانقلاب در تدارک ضربه زدن به انقلاب است. این حقیقت دارد که تا چندین ماه بعد از سرنگونی هم مرتب کسانی از اعضای ساواک بازداشت می‌شدند.

هرگز اتفاق افتاد که اعضای کمیته را علیه نیروهای دیگر هم تحریک کنند؟

بله! تنها چند ماه بعد از انقلاب تبلیغ علیه کمونیست‌ها را هم آغاز کردند و مردم محله را هم به هم بدبین می‌کردند. از آنجایی که خسرو گلسرخی هم گویا مدتی در این محله زندگی کرده بود و چریک‌ها هم پیش از سرنگونی چند خانه‌ی تیمی در این محله داشتند، همیشه می‌گفتند کمونیست‌ها در این محله خانه‌های تیمی دارند و می‌خواهند به ما حمله کنند. بدبینی آنقدر شدید شد که دوستان دوران کودکی من به من مشکوک بودند. یکی از بزرگ‌های کمیته به نام رضا قندی به من علنن گفت خودت را کنار بکش چون همه‌ی شما را به زودی دستگیر می‌کنیم و همین فرد برادر من را دستگیر کرد. اما یک چیز دیگر هم این بود که هیچ‌کدام از بچه‌های محل دست روی من بلند نکردند. بعد ازمدتی متوجه شدم که از کمیته‌ی مسجد امام حسین یک نماینده تحت عنوان نماینده‌ی امام می‌آید که به وضع کمیته‌ی محله رسیدگی کند، در نتیجه به مرور کمیته‌ی گلچین حذف شد و باقی مانده‌ی آن به کمیته‌ی امام حسین ملحق شدند.

این الحاق چه زمانی بود؟

اواخر 58 یا اوایل سال 59 بود که دیگر کمیته‌ی گلچین به کمیته‌ی امام حسین الحاق شد. در طول سال 58 روز به روز حلقه‌ی فشار تنگ‌تر می‌شد. در عین حال بچه‌های یک محله را نمی‌شد از طریق بچه‌های همان محله سرکوب کرد پس لازم بود که اینها به کمیته‌های بزرگتر الحاق شوند تا شرمی که بچه محل‌ها از هم داشتند با ورود افراد ناشناس از بین برود.

ماجرای تصفیه‌ی کمیته‌ها از اراذل و اوباش چه بود؟

البته من در این زمان دیگر ایران نبودم اما شنیدم که در این تصفیه‌ها کسانی را که مخالف حزب‌اللهی‌ها بودند به نام اراذل و اوباش تصفیه کردند. چند نفری را هم که چاقوکش و قمه‌کش بودند البته تصفیه کردند، منتها اینها بهانه بود برای شروع حمله‌ی وسیع‌تر به بقیه. ما اینقدر لات و چاقوکش نداشتیم که تصفیه اینقدر طولانی باشد، اما تصفیه را از آنها آغاز کردند و بعد ادامه دادند چون در اصل دنبال تصفیه‌ی افراد دیگری بودند. من خودم در کمیته می‌دیدم که کسانی به کمیته می‌آمدند و صحبت می‌کردند و عکس‌العمل بچه‌ها را زیر نظر داشتند؛ به ویژه اگر روی فردی حساس هم بودند. بارها هم به من گفته بودند که ما نمی‌فهمیم تو که قبلن اینجا اذان می‌گفته‌یی چرا آن طرفی شدی. من هم می‌گفتم ما انقلاب کردیم که آزاد باشیم.

یعنی در دوره‌ی تصفیه‌ی کمیته‌ها چاقوکش‌ها واقعن تصفیه شدند؟

نه همه‌ی آنها. یک تعداد را همان روزهای اول بازداشت کردند که گویا بعدها اعدام شدند. اما تعدادی از آنها به عنوان کادرهای کمیته داخل سیستم ماندند و بخشی از دستگاه سرکوب رژیم شدند. مثلن لات‌های معروف محله‌ی ما در آن زمان یکی رمضون بود و یکی حسین عرب. هیچ‌کدام اینها تصفیه نشدند. اینها را اگر هم به زندان می‌فرستادند برای این بود که کسی را در آنجا آزار بدهند. از جمله لات‌های یکی از محلات دیگر به نام مرتضا تکیه را بازداشت کردند اما به زندانی منتقل کردند تا زندانیان سیاسی را آزار دهند. یا بعدها از لات‌هایی مانند «حسین تخم خر» هم برای سرکوب فعالان سیاسی استفاده کردند.



نیروهای سیاسی عملن به تشکیل شوراها اعتقادی نداشتند

گفت و گو با ایرج مصداقی

✓ خارج از محدوده‌ی شرق تهران

آقای مصداقی! می‌خواهم در صورت امکان توضیحی در مورد این‌که اصلن «خارج از محدوده» چیست بدهید اما سوال اصلی این است که بنا بر اطلاع من کشمکش میان ساکنان خارج از محدوده و شهرداری و ژاندارمری تنها مربوط به دوران انقلاب نبود و سابقه‌ی آن به اوایل دهه‌ی پنجاه برمی‌گشت. مبارزه‌ی مردم ساکن در خارج از محدوده در دوران انقلاب چه تغییر کیفی‌ای با گذشته کرده بود؟

یکی از مشکلات اساسی‌ای که در شهرهای بزرگ و به ویژه تهران به وجود آمده بود، مسئله‌ی خارج از محدوده بود و ساخت و سازهای غیرقانونی‌ای که در خارج از محدوده انجام می‌گرفت. مسئله هم به اینجا برمی‌گشت که بعد از انقلاب سفید و اصلاحات ارضی با توجه به این‌که حکومت شاه سعی می‌کرد جمعیت را از روستاها به شهرها بکشاند، این مهاجرت مشکلات و معضلاتی را هم به وجود می‌آورد. یکی از آنها مسئله‌ی آلونک‌نشینی است و یکی مسئله‌ی خارج از محدوده که در دهه‌ی پنجاه اوج گرفت و در سال‌های قبل از انقلاب، دقیقن فکر کنم از سال 54 به بعد این مسئله داشت به بحران تبدیل می‌شد. و خب در بعضی جاها هم به درگیری منجر می‌شد؛ حتا مردم سرکوب می‌شدند و خانه‌هایشان خراب می‌شد و در این درگیری‌ها عده‌یی کشته می‌شدند. اتفاقن یکی از موارد کیفرخواست شهردار تهران، غلامرضا نیک‌پی بعد از پیروزی انقلاب همین خراب کردن خانه‌ی مردم از طرف ماموران شهرداری بود که منجر به قتل هم شده بود. حالا بماند که درست در فردای پیروزی انقلاب و در همان روزهایی که اینها نیک‌پی را اعدام کردند، به فاصله‌ی بسیار بسیار کوتاهی خودشان در تابستان 58 همین کار را تکرار کردند. پس این همان موقع یک معضل بزرگی بود، چه قبل از انقلاب و چه در سال‌های اولیه‌ی بعد از انقلاب. بخش‌های زیادی از این مناطق خارج از محدوده یا لااقل آن بخش‌هایی که من می‌دانستم در شرق تهران بود. تهران پارس بود، شمیران نو بود که در آنجا درگیری‌های زیادی هم پیش آمده بود سر همین مسئله‌ی خارج از محدوده و تعداد زیادی آلونک‌هایی را که با رنج و بدبختی ساخته بودند

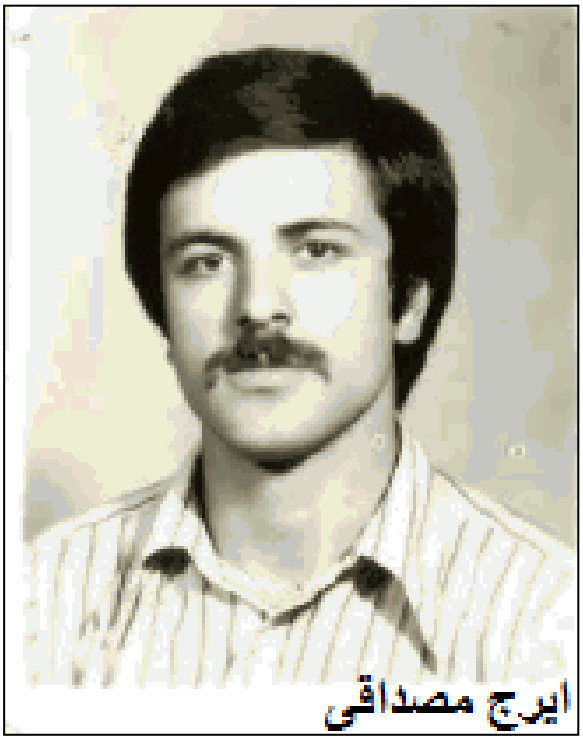

از دست می‌دادند چون ماموران شهرداری می‌ریختند و خانه‌هایشان را خراب می‌کردند. در نقاط جنوبی تهران هم زیاد بود منتها من چون بیشتر شرق را می‌دیدم بیشتر با مسئله‌ی شرق تهران مواجه بودم.

این درگیری‌هایی که می‌گویید پیش از انقلاب بود یا بعد از انقلاب؟

پیش از انقلاب که منجر به کشته شدن عده‌یی شد ولی بعد از انقلاب هم درگیری‌ها بود. به ویژه در خاک سفید که در سال 58 به زد و خورد کشیده شد و سرکوب شدیدی کردند. تعداد زیادی از ماموران کمیته به خاک سفید حمله کردند و مردم را سرکوب کردند اما جلوی آن را نتوانستند بگیرند، هرچند خانه‌های بسیاری را خراب کردند. ولی مسئله یک جا و دو جا نبود. از آن نقشه‌ی تهران بزرگ وقتی نظام جمهوری اسلامی آمد، صرف نظر کردند و تهران به همین شکل گسترش پیدا کرد. وگرنه یک نقشه‌یی بود که آن زمان خارج از آن را خارج از تهران یا خارج از محدوده تلقی می‌کردند. به این مناطق آب داده نمی‌شد، برق داده نمی‌شد، سرویس شهری داده نمی‌شد. بخش‌های بزرگی از حتا افسریه آن زمان خارج از محدوده بود و بسیاری از مردمی که حتا در آنجا خانه داشتند دارای امکانات شهری نبودند. آرام آرام بعدن امکانات شهری به اینجاها تعلق پیدا کرد و حتا خیابان‌ها و کوچه‌ها آسفالت شد. وگرنه کوچه‌ها همه خاکی بود و مردم امکانات

شهری را نداشتند و شهرداری سرویس‌های خدمات عمومی را به اینها نمی‌داد.

خب قبل از انقلاب یک شهرداری تهران بود که بنا به گفته‌ی شما تلاش می‌کرد قدرت حاکمیت را در این مناطق اعمال کند، اما یک دوره‌یی داریم در آستانه‌ی پیروزی انقلاب و کمی بعد از انقلاب که یک خلا قدرتی موجود است. در این دوران تفاوت کیفی‌ای کرد زندگی مردم در این مناطق یا مردم شکل جمعی‌تری به زندگی‌شان دادند یا نه؟

مشخص است که این خلا قدرت تاثیرات بسیار زیادی داشت چون مردمی که خانه و زندگی نداشتند و البته تعدادی افراد فرصت‌طلب هم این بین بودند، زمین‌ها را تصرف کردند و بعد در این مناطق شهرک‌هایی درست شد که الان بخش‌های بزرگی از تهران امروز را تشکیل می‌دهد که شهرک‌های گاه میلیونی هستند. منتها صرفن در آن خلا قدرت اینها به وجود آمد. چون قدرت تصمیم‌گیری نبود و احتمالن نظام جمهوری اسلامی روی همین مردمی هم که می‌آمدند در این مناطق املاکی را تصرف کنند، سرمایه‌گذاری کرده بود و این را هم می‌خواست. بنابراین زمین‌های زیادی را تصرف می‌کردند. خب مردم محرومی بودند، خیلی‌هایشان از شهرستان‌ها آمده بودند، بسیاری بعد از پیروزی انقلاب به تهران مهاجرت کردند. کار نبود، بعد هم جنگ پیش آمد و مردم نمی‌توانستند در روستاها و شهرهای کوچک به راحتی زندگی کنند و به تهران سرازیر شدند. به ویژه که یک زمانی آیت‌الله خسروشاهی، رییس بنیاد مسکن اعلام کرد ما به همه در تهران خانه می‌دهیم و همه‌ی اینها باعث شد که بسیاری تشویق شوند به تهران بیایند. خب این جمعیت نیاز به محل زندگی داشتند و همین‌طور این زمین‌ها تصرف



می‌شدند. من خودم در سال 58 تجربه‌ی شخصی از این موضوع داشتم.

آقای مصداقی به تجربه‌ی شخصی شما بازمی‌گردیم منتها شما در صحبت‌هایتان گفتید که جمهوری اسلامی هم همین را می‌خواست. سوال من این است که چرا فکر می‌کنید جمهوری اسلامی هم همین را می‌خواست؟

یک واقعیتی که من می‌توانم روی آن دست بگذارم این است که اصولن نظام جمهوری اسلامی تصمیم داشت سرمایه‌گذاری اصلی‌اش را روی حاشیه‌ی شهرها انجام دهد و می‌خواست از بین اینها سربازگیری کند. از بین اینها می‌خواست نیرویی را به وجود بیاورد که بتواند پایه‌های نظام را تحکیم کند. شما اگر نگاه کنید در بسیاری از شهرهای ایران، بعد از پیروزی انقلاب، حاشیه‌ی شهرها به سرعت رشد می‌کنند. جمهوری اسلامی می‌توانست با دادن امکانات به اینها از آنجا سربازگیری و نیروهای خودش را تکمیل کند. نیروی انسانی نهادهای خودش را تامین کند و این کارها را می‌کرد. واقعیت امر هم این است که این اتفاق می‌افتاد.

پس چرا سرکوب می‌کرد؟ چون گفتید از تابستان 58 دوباره سرکوب مردم این مناطق آغاز شد.

باید به این توجه کرد که آن زمان سیاست یک‌دستی وجود نداشت و هنوز نظام یک‌دست نشده بود. ولی در هر صورت برای مقابله با سیل جمعیت هم باید اقداماتی صورت بگیرد که به همان حدی که اینها در نظر داشتند محدود شود و به ضد خودش تبدیل نشود. هرچند در روزهای اول واکنش‌ها، واکنش‌هایی بود که چه بسا حساب نشده بود. همان موقع در سال 58 اینها خاک سفید را سرکوب کردند ولی بعدن این اجازه را دادند. یک هراسی هم در روزهای اولیه داشتند. اینها قبل از این‌که سرکوب گسترده‌ی سال 60 را انجام بدهند، یک هراسی از مناطق فقیرنشین داشتند. همین هراس را مثلن از گودنشین‌های تهران هم داشتند چون می‌دانستند نیروهای سیاسی هم در آنجا سرمایه‌گذاری می‌کنند. آن زمان نیروهای سیاسی در جامعه حضور داشتند و فعال هم بودند. اینها از این می‌ترسیدند که نیروهای سیاسی در این مناطق سربازگیری کنند و این مناطق تبدیل به جایی شود که نیروهای سیاسی بتوانند در آنها رشد کنند. اما بعد از سرکوب سال 60 موضوع فرق کرد و می‌بینید که خاک سفید به یکی از جرم‌خیزترین مناطق تهران تبدیل شد. مواد مخدر و فحشا در آنجا غوغا می‌کرد و نظام جمهوری اسلامی هم اینها را می‌دانست.

یک بخش‌هایی از خاک سفید اصلن برای خلاف‌کارها منطقه‌ی آزاد شده محسوب می‌شد. این است که یک تفاوتی در سیاست‌های نظام بین سال 58 تا 60 و 60 به بعد وجود دارد. آن زمان جمهوری اسلامی تضاد اصلی‌اش جای دیگری بود و مشکل اصلی‌اش هم چیز دیگری بود. مثلن شما بین سال 58 تا 60 مسئله‌ی حجاب را هم به این شکل نداشتید. حجاب تقریبن آزاد بود اما نه به این دلیل که نظام جمهوری اسلامی می‌خواست، برای این‌که مشکلات جدی‌تری داشت و فقط می‌توانست بگوید در ادارات دولتی ما بی حجاب راه نمی‌دهیم. بیشتر از این نمی‌توانست به جامعه فشار بیاورد و چیزی را به آن تحمیل کند. وقتی که نیروی سیاسی در جامعه عقب نشست، وقتی که نیروی سیاسی سرکوب شد، وقتی نیروهای سیاسی از خیابان‌ها جمع شدند توانست حجاب را هم تحمیل بکند. درست این را از پاییز 60 آغاز کرد و سیاست‌اش در حاشیه‌ی شهرها هم تغییر کرد چون آن خطری را که قبلن وجود داشت، دیگر احساس نمی‌کرد.

حضور نیروهای سیاسی در مناطق حاشیه‌نشین واقعی بود؟ یعنی نیروهای سیاسی توانسته بودند در این مناطق پایگاه توده‌یی به دست بیاورند؟

بله حتمن داشتند. شما ببینید در گودنشین‌های تهران من حتا به یاد دارم مجاهدین یک نشریه داشتند به نام «فریاد گودنشین» که در همین منطقه پخش می‌شد و از آنجا نیرو می‌گرفتند و این موثر بود. هراس رژیم هم از همین مسئله بود چون می‌دانست نیروهای سیاسی می‌توانند در این مناطق کار کنند، برای این‌که حرف آنها را می‌زدند. در واقع شعارهایی که نیروهای سیاسی می‌دادند برای آنها جذابیت داشت و به همین دلیل رژیم در مورد مناطقی که محرومان زندگی می‌کردند و مناطق فقیرنشین هراس داشت. حتا می‌توانم ادعا کنم که در مورد این مناطق دچار ذهنیت هم شده بود چون می‌دانست که نیروهای سیاسی بیشتر شعار این مردم را می‌دهند و بنابراین احتمال این‌که جذب نیرو بکنند بیشتر است.

چقدر با این تحلیل موافقید که سرکوب مناطق خارج از محدوده بخشی هم به این دلیل بود که کسانی در این مناطق خارج از محدوده‌ی قدرت در حال شکل‌گیری، زندگی می‌کنند و باید تحت انقیاد قدرت قرار بگیرند؟

این بخشی از واقعیت هست ولی همه‌ی واقعیت نیست. ببینید قبل از انقلاب در پاسگاه نعمت‌آباد مثلن آدم لخت می‌کردند ولی این منطقه بعدن تبدیل شد به اول اسلامشهر. شما اگر تهران را ملاحظه کنید فقط کوه جلوی گسترش آن را گرفته است. بخش‌های بزرگی از این مناطق، خارج از محدوده بوده‌اند. بنابراین نظام جمهوری اسلامی تلاش کرده در جاهایی اعمال قدرت



کند و در جاهایی نشان دهد که تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی اوست اما این واقعیت را هم نباید از نظر دور داشت که حاشیه‌ی شهرها دارند شهرها را می‌بلعند. در همه‌ی شهرهای بزرگ ایران این اتفاق افتاده است و تصور من این است که ممکن است بخش‌هایی از این گسترش از دست رژیم در رفته باشد اما بخش‌هایی از آن حتمن با صلاح‌دیدهای خود نظام هم بوده. چون بالاخره آنها هم روی این موضوعات فکر می‌کنند و خطرات آن را در نظر می‌گیرند. تصور من این است.

آقای مصداقی! شما گفتید یک تجربه‌ی شخصی هم از مبارزات خارج از محدوده دارید. می‌توانم این تجربه را بشنوم؟

آذر ماه سال 58 بود. من یک دوستی داشتم که به همراه خانواده‌اش در نظام‌آباد تهران زندگی می‌کردند. اینها هفت نفر بودند، پنج خواهر و برادر به همراه پدر و مادرشان در یک اتاق زیر راه پله زندگی می‌کردند. قبل از انقلاب شرایط بسیار بسیار سختی هم داشتند. حتا به یاد دارم پدر آنها با این‌که ناراحتی ریوی داشت و مریض بود، سر چهارراه نظام‌آباد چرخ طوافی داشت و هر شب با پاسبان‌هایی که یا می‌آمدند اینها را جمع کنند یا باج بگیرند، درگیر بود. صاحبخانه هم از یک طرف. یک آدمی بود که یک خانه‌ی چهل _ پنجاه متری در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های نظام‌آباد داشت که چند طبقه بود و هر اتاق آن را اجاره داده بود. به هر حال خیلی زندگی سختی داشتند. بعد از انقلاب در شمال شرق تهران و جایی که بعدن محله‌ی اوقاف تهران شد، زمین‌های فوق‌العاده زیادی بود که می‌گفتند صاحبانش فرار کرده‌اند. مردم هم از مناطق محروم به این منطقه هجوم آورده بودند. قواره‌ی زمین‌های این منطقه ششصد متری بود و هر کسی یک تکه زمین را گرفته بود. البته من می‌دیدم کسانی را که وضعیت مالی خوبی هم داشتند و در آنجا یک تکه زمین گرفته بودند. حتا از نوع ساخت بعضی خانه‌ها می‌فهمیدی که طرف وضعیت مالی خوبی دارد. من هم به همراه همین دوستم که بعدها در کشتار سال 67 اعدام شد و خواهرش هم در سال 62 اعدام شد، رفتیم و یکی از این زمین‌ها را گرفتیم. به یاد می‌آورم یک نفر حساب کرده بود که زمین ما در صورتی که ساخته شود، دو نبش می‌شود، آمد گفت: آقا می‌شود این زمین را به من بدهید. ما هم گفتیم: خب این بنده‌ی خدا بعد از یک عمری می‌خواهد صاحب زمین شود و می‌خواهد زمینش دو نبش باشد. این زمین را دادیم به این فرد و رفتیم پایین‌تر یک زمین دیگر گرفتیم. یعنی اینقدر زمین بود. بعد به این دلیل که ما امکانات نداشتیم حتا یک آلونکی توی این زمین بسازیم، پانزده هزار تومان با قرض و قوله فراهم کردیم و همه‌ی دوستان که از بچه‌های سیاسی بودند آنجا عملگی کردیم و خانه را ساختیم. چون پول نداشتیم دیوار دو طرف خانه را بسازیم، یک نفر آمد که زمین نداشت، ما توافق کردیم که زمین را با این نصف کنیم که وقتی این خانه‌اش را می‌سازد، دیوار خانه‌اش، دیوار ما هم بشود. زمین بغلی هم وقتی ساخت دیوار دوم خانه جور شد. خلاصه با سختی خیلی زیادی دو اتاق توی این زمین ساختیم ولی خب خیلی وفا نکرد این خانه. چون که در اواخر 58 این خانه تمام شد و دوستم به همراه خانواده‌اش به این خانه آمدند. خانه‌یی که برق نداشت و به سختی از سر تیر برق می‌گرفتیم. بعد این منطقه خطرناک بود چون هنوز منطقه‌ی مسکونی نبود. سگ‌های ولگرد خیلی بودند. آب نبود. بعد از چندی با دشواری یک شیر آب برای خانه کشیدند. به هر حال امکانات بسیار کمی بود. تا آمدیم خانه را هم تکمیل کنیم که همه‌ی ما فراری شدیم و خب اول جلال دستگیر شد، بعد ما که زندان بودیم خواهرش فاطمه دستگیر شد که اعدامش کردند. ما هم زندان بودیم تا جلال در سال 67 اعدام شد. بعدها وقتی من از زندان بیرون آمدم و به این خانه رفتم، دیگر آنجا تبدیل به یک محله شده بود. همه جا ساخته شده بود، خیابان‌ها آسفالت بود، مغازه‌های زیادی باز شده بود. منتها آن خانه هنوز همان‌طور بود چون کسی نبود که خانه را بهتر کند. بچه‌های بزرگ که دستگیر شده بودند و بقیه‌ی بچه‌ها هم کوچک بودند. پدر و مادر دوستم هم

قبل از این‌که سرکوب گسترده‌ی سال 60 را انجام بدهند، یک هراسی از مناطق فقیرنشین داشتند. همین هراس را مثلن از گودنشین‌های تهران هم داشتند چون می‌دانستند نیروهای سیاسی هم در آنجا سرمایه‌گذاری می‌کنند

بیمار بودند. به این ترتیب یادگار آن روزها باقی مانده بود و من گاهی برای دیدن خانه می‌رفتم. درخت‌هایی که با هم کاشته بودیم حالا بزرگ شده بود و یاد خاطراتم می‌افتادم از بچه‌هایی که حالا تقریبن هیچ‌کدام نبودند.

این سیم‌کشی و لوله‌کشی آب که قانونی نبود؟

نخیر! قانونی نبود. منتها بعدن قانونن آب و برق دادند و بعد از سال هفتاد یک حساب دولتی اعلام کردند که مردم پول اندکی درون آن بریزند و زمین‌ها را به نام کسانی که در آن خانه ساخته بودند و در این خانه‌ها زندگی می‌کردند، سند زدند.

در این شبه شهرک‌هایی که شکل می‌گرفتند، زندگی جمعی‌ای شکل می‌گرفت یا نه؟ مثلن گفتید که امنیت محله پایین بود. آیا برای تامین این امنیت همکاری جمعی شکل گرفت؟

آن اوایل که این محله‌ها داشت شکل می‌گرفت چون بحث شوراها در جامعه مطرح بود و از طرف نیروهای سیاسی مطرح می‌شد، اثرات آن در این مناطق هم قابل مشاهده بود. به یاد دارم که آن اوایل شورایی تشکیل شد و افراد محل در جلسات شورا شرکت می‌کردند. ولی همین‌طور که مسئله‌ی سرکوب بالا گرفت و نیروهای سیاسی داشتند سرکوب می‌شدند، عملن همه‌ی اینها از بین رفت. چرا که کسانی که موضوع را در همین مناطق هم مطرح می‌کردند، افرادی بودند که گرایش سیاسی به گروه‌های سیاسی داشتند و آنها بودند که این بحث را پیش می‌بردند. بعد می‌دیدی حتا افرادی که در شورا بودند وقتی مسئله‌ی سرکوب پیش آمد، تغییر موضع می‌دادند. بالاخره دنبال منافعشان می‌رفتند. ولی این مسئله بود و از جانب نیروهای سیاسی هم تشویق می‌شد و کسانی موسس آن بودند که به نیروهای سیاسی گرایش داشتند نه آدم‌های معمولی جامعه.

یعنی افراد معمولی بدون گرایش سیاسی در این شوراها حضور نداشتند؟

چرا بودند ولیکن بحث تشکیل شورا را بچه‌های سیاسی پیش می‌کشیدند که ما نیاز داریم به شورا، باید شورا تشکیل دهیم، باید به مسائل اینجا از طریق شورا رسیدگی کنیم. این ادبیاتی نبود که آدم‌های عادی جامعه آورده باشند. اما وقتی قرار می‌شد شورا تشکیل شود و جلسه تشکیل بدهد، مردم عادی هم وارد این شورا می‌شدند و مسائل را پیش می‌بردند. وقتی افرادی که مسائل را مطرح می‌کردند خودشان بازداشت یا فراری شدند بالطبع این شوراها هم از بین رفت.

مردم عادی چطور این استدلال‌ها را قبول می‌کردند؟ چون نه اندیشه‌ی سیاسی‌ای که شورا در آن مطرح باشد داشتند نه سنت تاریخی اعمال قدرت جمعی این‌چنینی داشتند چرا اینقدر راحت می‌پذیرفتند که شورایی تشکیل شود؟

اتفاقن چون تشکیل شورا با منافع مردم گره می‌خورد. خب وقتی به طرف می‌گویی اینجا امنیت نیست و بیا با هم بنشینیم، ببینیم چه کار باید بکنیم که امنیت تامین شود، هر کسی خطر ناامنی را احساس می‌کند و وقتی می‌بیند کسی نیست که این کار را برای من انجام دهد، نیاز هست که من خودم ابتکاری از خودم به خرج بدهم. کافی است شما دو تا توضیح برای طرف بدهید، حتمن حتمن او به این پیشنهاد پاسخ مثبت می‌دهد چون تاثیرات آن را می‌بیند و می‌فهمد که اگر احیانن در این رابطه‌ی خاص جمعی عمل کند به نفع اوست. از موضع منافع حتمن جلو می‌آید. لااقل چیزی که من تجربه کردم و دیدم.

این شوراهایی که شکل گرفته بودند در همه جا می‌توانستند به شکلی در شرایط سرکوب تبدیل به کانون‌های مقاومت مردمی شوند. یعنی مناطقی که مردم قدرت سیاسی را عملن به دست گرفته‌اند و می‌توانند از آن دفاع کنند. چرا هیچ‌کدام از نیروهای سیاسی چنین تحلیلی در مورد این موقعیت نداشت؟

با توجه به تجربه‌یی که من دارم و یادم می‌آید به نظر من مطلقن چنین کاری امکان‌پذیر نبود. چرا؟ چون همه‌ی چهره‌های سیاسی برای همه شناخته شده بودند. یعنی به ندرت کسی ناشناخته مانده بود آن هم در

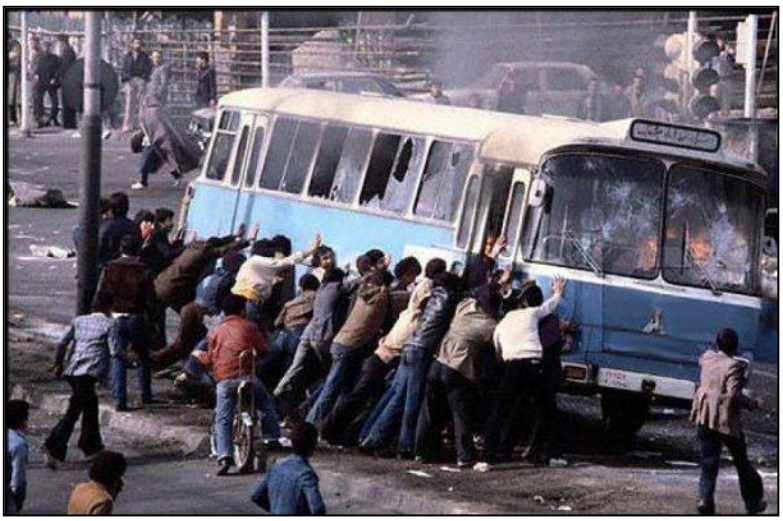

صورتی که کسی از طرف جریانش در جایی نفوذی بود و خودش را رو نمی‌کرد که این هم بسیار بسیار اندک بود. اگر نه همه‌ی فعالین سیاسی لااقل دو سال فعالیت علنی داشتند. در کوچه، در محله، در محل کار، در خانواده و همه و همه. پس رژیم هم همه را می‌شناخت. چون در همان محله، حتا همان شورا همه که طرفدار نیروهای سیاسی نبودند. حزب‌اللهی هم بود. آدم فرصت‌طلب هم بود. بنابراین در آن دوران مطلقن امکان حرکت وجود نداشت. چون این آدم‌ها لو می‌دادند. خیلی از کسانی که دستگیر شدند در نتیجه‌ی گزارش‌های محلی یا خانواده‌گی بود. کسی هم که دستگیر می‌شد می‌رفت زیر شکنجه‌های آن موقع و در نتیجه زنجیره‌وار افراد دستگیر می‌شدند. به همین دلیل فضا نبود. فردای روز 30 خرداد و تیر ماه 60، شرایط کاملن متفاوت با قبل از 30 خرداد بود. امکان حرکت وجود نداشت. من خودم درست در مرداد ماه از نیروی هوایی تا میدان امام حسین که راهی هم نیست، چون یک وانت دستم بود که داخل آن اعلامیه وجود داشت، مجبور شدم از پنج راه‌بند بگذرم. در یک چنین فضایی و در یک چنین جوی مطلقن نمی‌شد حرکت کرد. باید آن شرایط خفقان را حس می‌کردی یعنی اصلن نمی‌توانستی به خیابان بیایی، چه برسد که بخواهی فعالیتی هم بکنی.

بحث من این است البته که آیا اصلن گروه‌های سیاسی این شوراها را به عنوان چیزی در مقابل حاکمیت مرکزی می‌دیدند؟

راستش نه! گروه‌های سیاسی کمتر به این مسئله می‌پرداختند یا اگر به سمت شورا می‌رفتند، بیشتر شعار شورا برای جذب نیرو بود تا این‌که واقعن به تشکیل این شوراها در عمل باور داشته باشند و به این فکر کنند که این شوراها می‌توانند در مقابل این رژیم ایستادگی کند. یک چنین دیدی در هیچ یک از جریان‌های سیاسی نبود اما از شعار شوراها دفاع می‌کردند یا لااقل بحث شوراها را مطرح می‌کردند. مثلن من به یاد دارم وقتی آیت‌الله طالقانی فوت کردند، شعاری که مجاهدین در این ارتباط مطرح کردند و برای خودشان شعار مهمی هم بود و حتا پای نشریه هم می‌زدند این بود که "پیام طالقانی شهادت است و شورا". همین شعار را هم که بررسی کنید می‌بینید که عملی پشت آن نیست وگرنه چه ربطی دارد شهادت به شورا. فقط قافیه‌ی شعار جور درمی‌آمد و هر دو با شین شروع می‌شد.

یعنی در واقع به نظر شما مسئله‌ی شوراها به یک برنامه‌ی مدون سیاسی در پراتیک نیروهای مختلف تبدیل نشده بود؟

نه! مطلقن. البته مثلن در خیلی از دانشگاه‌ها یا مراکز نظامی یا محیط‌های کار شوراها تشکیل می‌شد چرا؟ چون نیروهای سیاسی در این بخش‌ها دست بالا را داشتند و می‌توانستند در اداره‌ی آنجا اعمال نظر و اعمال قدرت کنند. حتا مثلن در پایگاه‌های نیروی هوایی در بسیاری از مناطق نیروهای سیاسی به ویژه مجاهدین حضور جدی‌ای داشتند. در دانشگاه‌ها شعار شورا را نیروهای سیاسی می‌دادند و همه‌ی شوراهای دانشجویی دست نیروهای سیاسی بود. حالا یا مجاهدین یا نیروهای چپ. حزب‌اللهی‌ها اصلن محلی از اعراب نداشتند. حتا در نیروهای نظامی به خصوص هرچه تخصصی‌تر بود. در بسیاری از پادگان‌ها نشریات گروه‌های سیاسی پخش می‌شد و در مورد آنها بحث می‌شد و به خصوص سربازهای دیپلمه یا دانشجو به نیروهای سیاسی گرایش داشتند و به همین دلیل هم نیروهای سیاسی شعار می‌دادند: اداره‌ی پادگان‌ها توسط شوراها. ولی اینجا بخش‌هایی بود که نیروهای سیاسی نفوذ و قدرت داشتند. ولی مثلن در روستاها چنین نبود به غیر از مثلن ترکمن صحرا که نیروهای فدایی آنجا قدرت داشتند و شوراها را تشکیل دادند. اما این‌که تشکیل شوراها یک دستور کار باشد، واقعن چنین نبود.

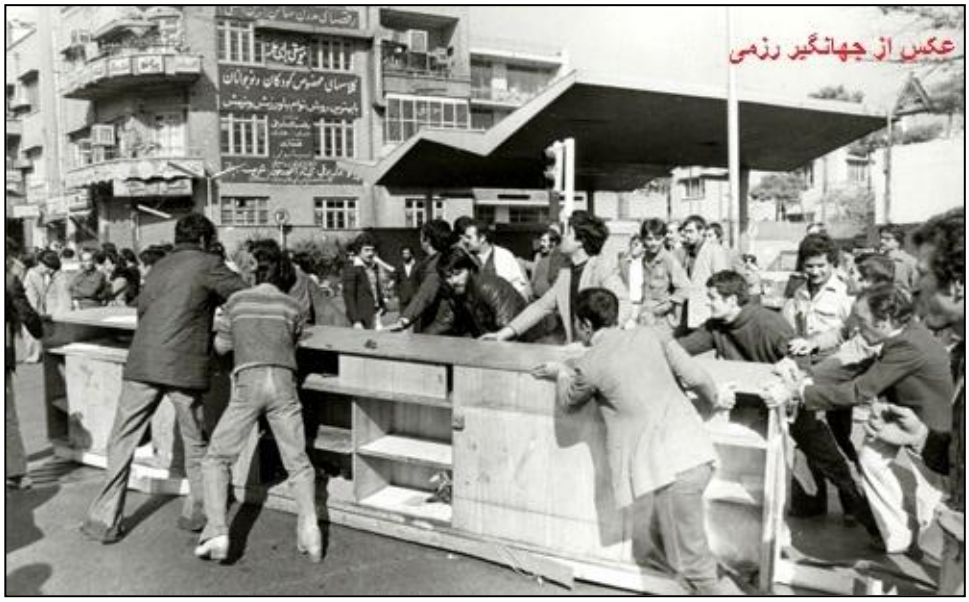
عکس از جهانگیر رزمی

دشت‌های رهایی

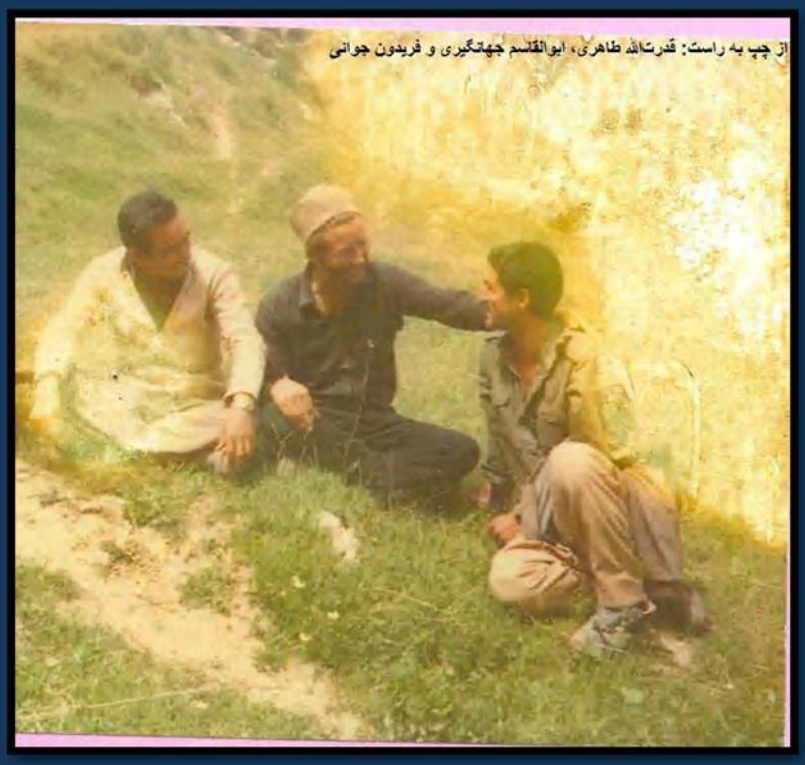
از چپ به راست: قدرت‌الله طاهری، ابوالقاسم جهانگیری و فریدون جوانی

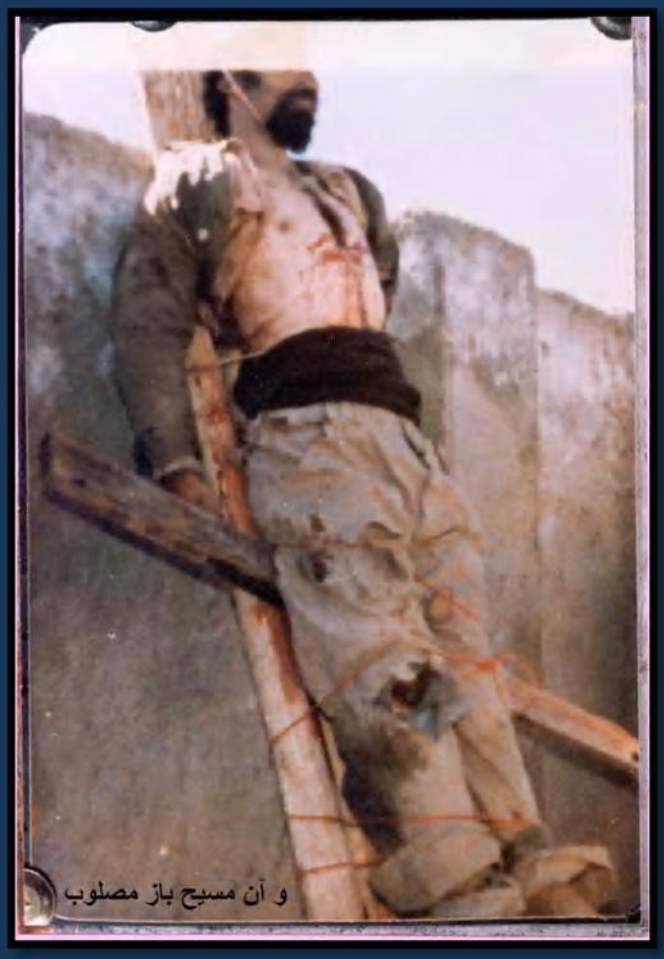
و آن مسیح باز مصلوب


آذر 1359


اردیبهشت 1358


مهین جهانگیری، آبان 1359

در قتلگاه



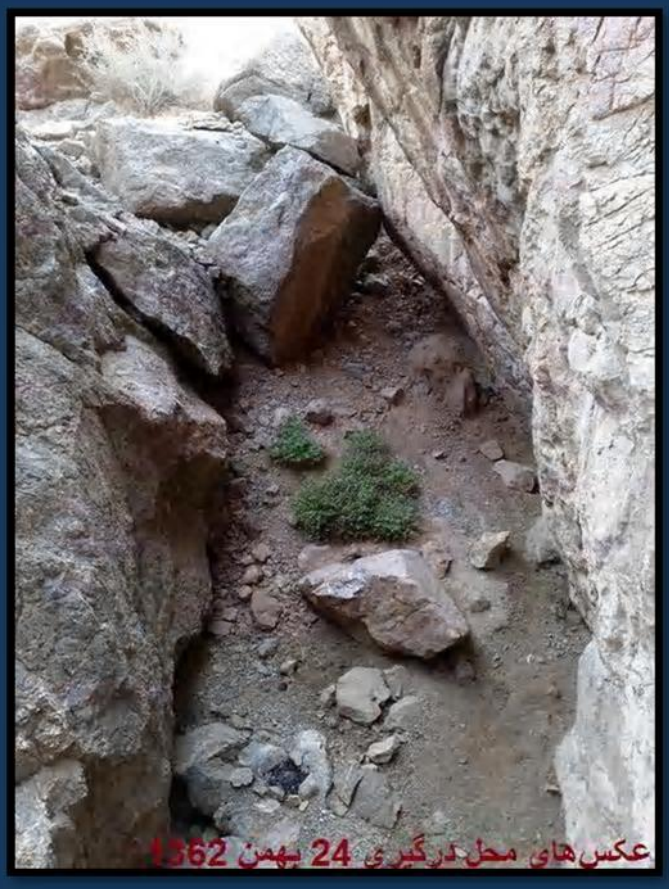



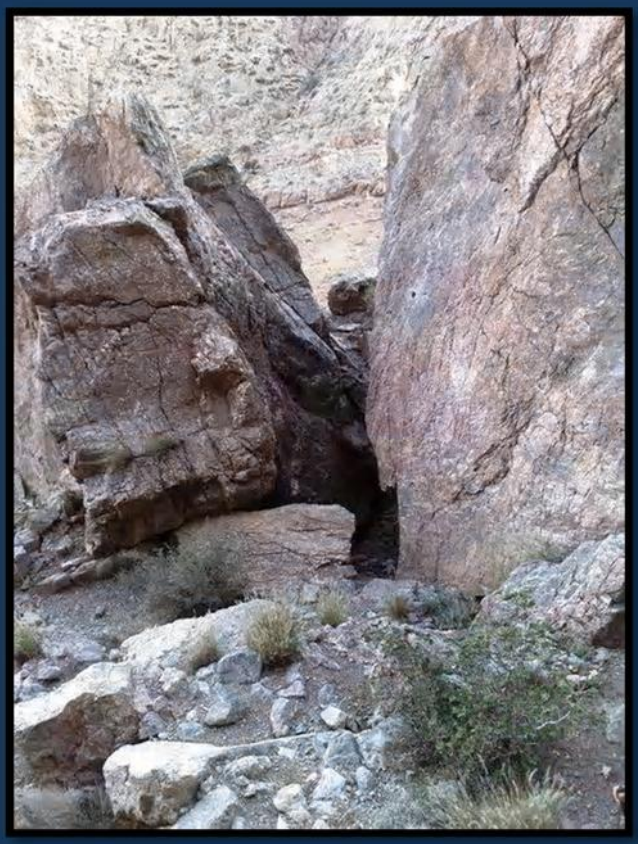



چهار سال مقاومت

مسلحانه‌ی مردم روستایی

گفت و گو با حیدر جهانگیری

- ✓ روستاهای فارس و اصفهان

آقای جهانگیری ماجرای شوراهای فارس و اصفهان از چه سالی و چگونه آغاز شد؟

ماجرا اگر بخواهیم برگردیم به سال‌های 48 و 49 از دوران دانشجویی بچه‌های منطقه آغاز می‌شود. آنجا بچه‌ها عمدتن تحت تاثیر مبارزات بین‌المللی گرایش به مبارزه‌ی مسلحانه و اقداماتی که آن زمان در چین، ویتنام و کوبا نتیجه داده بود، پیدا می‌کنند و تحت تاثیر این گرایش محافلی شکل می‌گیرد. در دوره‌ی اول، مبارزات بیشتر حرکت دانشجویی است و حول گرایش مبارزه‌ی مسلحانه، ولی با اولین دوره‌ی بازداشت و زندانی که بچه‌ها تجربه می‌کنند آنها به سازماندهی توده‌ها و حرکت در این جهت و جلب حمایت توده‌های مردم سوق پیدا می‌کنند. در این رابطه فعالیت را در مناطق استان‌های اصفهان و فارس که شامل بخشی از استان‌های چهارمحال بختیاری و کهگیلویه و بویراحمد هم می‌شود، آغاز می‌کنند. این مناطق را زمین‌دارها و خان‌ها در اتحاد با تجار شهری و ژاندارم‌ها و ساواک و نیروهای دولتی اداره می‌کردند. هزینه و بار این حکمرانی بر دوش توده‌های زحمتکش بود که عمدتن فاقد سواد معمولی خواندن و نوشتن بودند و تحت ستم مضاعف قرار داشتند. بچه‌هایی که در این مناطق ریشه داشتند و از این مناطق بودند تلاش می‌کردند که نوع جدیدی از مبارزه و نوع جدیدی از دید انسانی سوسیالیستی را در پیوند با مردم آنجا و خواست‌های منطقه، به عنوان نیروی محرکه در مبارزات سراسری استفاده کنند. در این رابطه تجربه‌ی اولیه‌ی آنها در منطقه‌یی به نام «کاسه‌گان»، حول سال‌های 49 و 50 آغاز شد. کاسه‌گان روستایی است در منطقه‌ی دردشت استان اصفهان، تقریبن در ضلع جنوب غربی این استان. در آنجا روستایی بود که مالک آن در روستا نبود و در جای دیگری زندگی می‌کرد ولی همه‌ی زمین‌ها در مالکیت او بود. مردم زحمتکش محلی هم در آنجا زندگی و کار می‌کردند. بچه‌ها در پیوند با مردم آنجا توانستند جنبشی ایجاد کنند که در نتیجه‌ی آن زمین‌ها را توده‌ها در اختیار بگیرند و کشت بکنند.

چه سالی بود؟


حیدر جهانگیری

سال 50 و 51 بعد از آزاد شدن بچه‌ها از اولین دوره‌ی زندان‌ها. در این مبارزه تلاش بچه‌های منطقه این است که بتوانند این مبارزه را در پیوند با مبارزات سراسری قرار دهند. در همین رابطه تلاش می‌کنند با سازمان‌های سیاسی و هسته‌های مبارزاتی در سراسر ایران ارتباط داشته باشند. اینجا لازم است بگویم بچه‌هایی که آن موقع در دانشگاه اصفهان بودند و تجربه‌ی مبارزاتی‌شان را با هم تقسیم می‌کردند و با هم شروع کرده بودند علاوه بر الله‌قلی جهانگیری و بقیه‌ی بچه‌های اصفهان، عبدالحمید درخشنده‌ی توماج و چند نفر دیگر از بچه‌های ترکمن صحرا هم بودند که در دانشگاه اصفهان درس می‌خواندند. اما در مبارزات کاسه‌گان مسئله‌ی تعیین‌کننده مبارزه‌ی خود توده‌ها است و شکل سازماندهی مبارزه خیلی عالی است. رعایت مسائل امنیتی چنان است که به چشم نمی‌آید پشت این مبارزات چه نیرویی قرار گرفته است و خود توده‌ها پیشتاز مبارزه هستند. در پروسه‌ی پیشرفت مبارزه‌ی توده‌ها ساواک احساس می‌کند کسانی که در این مبارزه شرکت دارند باید از توانایی سازماندهی بالایی برخوردار باشند. نوشته‌هایی که از طرف توده‌ها در چارچوب یک مبارزه‌ی صنفی، برای مقامات و برای ارگان‌های مختلف در ارتباط با درگیری‌های قضایی نوشته می‌شود حساسیت بیشتر ساواک را برمی‌انگیزد و آنجا نیرو مستقر می‌کنند. در ادامه‌ی این روند به سرشاخه‌های این مبارزه و بچه‌هایی که سازمانگر این مبارزه بودند، می‌رسند و در نتیجه بچه‌ها مجبور به فرار می‌شوند. این قضیه در بهار سال 52 اتفاق می‌افتد. ساواک به طور گسترده در مناطق مستقر می‌شود و حتا با تهدید توده‌های مردم در پیگردها و گشت‌هایی که برای



اللهقلی جهانگیری در سال 1348، دوران دانشجویی

دستگیری بچه‌های فراری دارند، آنها را به همکاری می‌کشانند که از هر خانواده‌ی بین یک نفر تا پنج نفر، یک نفر و از خانواده‌ی پنج نفر به بالا دو نفر باید در گشت‌ها شرکت کنند. در این دو سالی که مبارزه در کاسه‌گان جریان داشت هر سال توده‌های مردم کشت می‌کردند و ژاندارمری با کمک خان‌ها که از مناطق دیگر هم برای این‌که این مبارزه به مناطق خودشان گسترش پیدا نکند در آنجا مستقر می‌شدند، در کشت و برداشت با توده‌های مردم درگیر بودند.

پس در واقع سنت این مبارزه از سال 49 در منطقه وجود دارد منتها با توجه به سرکوب تا سال 57 منقطع می‌شود.

خود مبارزه قطع نمی‌شود. توده‌های مردم در همین روستای کاسه‌گان هر سال درگیر می‌شوند ولی مبارزان سیاسی یا فراری و یا دستگیر شده‌اند و رژیم تلاش می‌کند پایه‌ی توده‌یی مبارزه را با شیوه‌های مختلف به سازش بکشاند و تا حدودی هم در به سازش کشاندن رهبری دور اول این مبارزه موفق می‌شود. ولی نسل دومی که از دل همین مبارزه بیرون می‌آیند و جوان‌های زحمتکشان روستایی بوده‌اند خیلی رادیکال‌تر و آگاه‌تر مبارزه را ادامه می‌دهند. تا این‌که به سال 57 می‌رسیم. برای بررسی خود این سال 57 باز باید برگردیم به زندان‌ها. رهبری این جریان بیشتر در زندان‌های اصفهان بودند. شخص اللهقلی جهانگیری که نقش برجسته‌یی دارد را بعد از اعتصابات زندان اصفهان به اهواز تبعید می‌کنند و بعد از آنجا برای مدت کوتاهی به زندان برازجان می‌فرستند و از آنجا به شیراز تبعید می‌شود. در جریان سال‌های 56 و 57 در زندان‌ها بحث‌هایی در جریان بود. به ویژه با خیزش توده‌ها در سال 56 و 57 رفقا در زندان اصفهان به این نتیجه رسیده بودند که مبارزات مسلحانه را لازم می‌دانند اما کافی نمی‌دانند. آنها اعتقاد داشتند که مبارزات مسلحانه باید با توده‌ها در پیوند قرار می‌گرفت و اعتقاد داشتند که نیروهای مذهبی الان رهبری مبارزات مردم را به دست گرفته‌اند، پس بچه‌هایی که از زندان آزاد می‌شوند باید هر کدام به مناطق زندگی خودشان و به داخل توده‌ها بروند و هسته‌های اولیه‌ی یک حزب سراسری را سازمان بدهند که متاسفانه این بحث‌ها به فراموشی سپرده می‌شود. وقتی زندانیان زندان شیراز آزاد شدند توسط رفقایی که در ارتباط با مبارزات اولیه‌ی منطقه بودند به محلی که اینها فراهم کرده بودند می‌آمدند و خانواده‌ها از شهرهای مختلف ایران می‌آمدند و بچه‌ها را از آنجا می‌بردند. در دو سه روزی که من هم آنجا بودم و آن زمان خیلی سن کمی هم داشتم بحث‌ها باز همین بحث‌هایی بود که هر نیرویی باید بتواند در منطقه‌ی خودش با سازماندهی خواست توده‌ها و به چالش کشاندن نیروهای مذهبی حول خواسته‌های توده‌ها، عرصه‌ی عمومی را بازپس بگیرد. بچه‌های منطقه وقتی آزاد شدند ابتدا قصد نداشتند به روستاها بروند و مبارزه را از آنجا آغاز کنند، بچه‌ها آزاد شدند و نزد خانواده‌ها برگشتند. آن زمان ما در شهرضای اصفهان بودیم. وقتی بچه‌ها برگشتند اصلن شما احساس نمی‌کردید که اینها در زندان بوده‌اند و باید استراحتی بکنند. از همان روز اول فعالیت آغاز شد و نشست‌ها و بحث‌های فشرده‌یی در جریان بود. بچه‌های منطقه تلاش می‌کردند که به شکلی با مبارزات مردم منطقه پیوند بخورند. جالب این است که در همان زمان، رژیم شاه تلاش می‌کرد روستاها را علیه حرکتی که در شهرها در جریان بود، سازماندهی کند که به آن تظاهرات چماقدارها می‌گفتند که با چماق به مردم معترض و تظاهرات حمله می‌کردند؛ ولی در این مناطق به دلیل همان سنت مبارزاتی که در آنها وجود داشت اولین تظاهراتی که از روستاها مردم به شهرها آمدند و از تظاهرات حمایت کردند در روز عاشورای سال 57 بود که اصلن خود جو عاشورا را تغییر دادند. مثلن در روز عاشورا بعد از سخنرانی دست می‌زدند و صحیح است می‌گفتند. با این‌که مذهبی‌ها تلاش کرده بودند فرهنگ سیاسی و گفتار سیاسی و ادبیات خودشان را به تظاهرات مسلط کنند عملن اینجا که از روستاها و مناطق مختلف، مردم به شهر آمده بودند، نیروهای سیاسی با گرایش چپ و سوسیالیستی در پیوند با همدیگر تلاش می‌کردند این فرهنگ را غالب بکنند یا لااقل آن را مطرح بکنند و موفق هم بود. جالب است که در همین شهرضا در

عصر روز عاشورا مجسمه‌ی شاه برای اولین بار در ایران بعد از کودتای سال 32 به زیر کشیده می‌شود. وقتی از شهرضا صحبت می‌شود برای این‌که وزن و موقعیت آن را در میان نیروهای حزب‌اللهی بسنجیم باید بدانید که بسیاری از بنیانگذاران سپاه پاسداران از این شهر بودند از جمله محسن رحیم‌صفوی و یحیا رحیم‌صفوی، عمادالدین باقی اهل این شهر است. ابراهیم همت اهل این شهر بود. حیدر مصلحی اهل این شهر است. در یک چنین شهری بچه‌ها به عنوان نیروی چپ در مبارزات مردم تاثیر می‌گذارند و مردم از آنها استقبال می‌کنند. بعد خود بچه‌ها تلاش می‌کنند در سازماندهی توده‌ها در حرکت‌های اعتراضی علیه شاه نقش تعیین‌کننده داشته باشند. چون واقعیت این بود توده‌های عاصی بعد از سال‌ها فشار سرکوب به میدان آمده بودند و متاسفانه نیروهای مذهبی توانسته بودند خودشان و دیدگاه‌هایشان را غالب کنند ولی برای نیروهای چپ و نیروهای دموکرات امکان این وجود داشت که تاثیر بگذارند و صحنه را برگردانند.

این مبارزات چه زمانی پیوند خورد به تشکیل شوراهای دهقانی و شوراهای دهقانی در چه فرآیندی تشکیل شدند؟

همین تظاهرات عاشورا درست همزمان است با اولین حرکت‌ها در این زمینه که می‌شود دی 57. همزمان بچه‌ها تلاش می‌کنند آدم‌های معتبر و آدم‌های مورد اعتماد توده‌های زحمتکش را سازماندهی و با آنها صحبت کنند. چون الان فهمیده بودند که هر نیرویی باید دو برابر توانایی خودش نیرو بگذارد که بتواند این جوی را که بر حرکت اعتراضی حاکم شده معقولانه و جدا از حرکات شعاری تغییر دهد و سمت و سوی درستی به آن بدهد یا حداقل چنان تاثیری بگذارد که آن چیزی که اسلامی‌ها می‌خواهند نشود. در همین زمینه یک خاطره‌یی از همان روز تظاهرات بگویم. خب بچه‌های چپ که دیده بودند توده‌های زحمتکش به میدان آمده‌اند، شعار می‌دادند: «برادری، برابری، حکومت کارگری»، یک سری نیروهای مذهبی هم شعار می‌دادند: «برادری، برابری، حکومت عدل علی». این ماجرا داشت به درگیری منجر می‌شد اما رفقایی که ستون‌های اصلی این مبارزه بودند، گفتند: «چرا دعوا کنیم؟ آن اساسی که ما در آن اشتراک داریم برادری و برابری است و از همین امروز در پی برقراری برادری و برابری هستیم. حالا این در طی روند مبارزه است که می‌فهمیم کسانی که شعار حکومت عدل علی را می‌دهند در کنار کسانی که این شیوه از زندگی را سازماندهی می‌کنند می‌مانند یا کسانی که شعار حکومت کارگری می‌دهند. در پیشبرد خواست‌های مردم است که روشن می‌شود چه کسانی شعارشان واقعی است» و با چنین توافقی جو آرام شد. در اینجا بچه‌ها کار خودشان را با کار بر روی نیروهای موثر در میان توده‌ها آغاز می‌کنند. در شهرهای مختلف استان اصفهان با کارگرانی که در صنایع نفت کار می‌کردند ارتباط گرفتند چون محوریت مبارزه آن زمان عمدتن در شهرها و بیشتر از همه در تهران بود. تلاش بچه‌ها این بود که بتوانند در آنجا هم نقش خودشان را ایفا بکنند و به عنوان یک نیرو در میان توده‌ها و در عرصه‌ی حرکت‌های اجتماعی جایی برای خودشان داشته باشند. روی همین حساب نزدیک‌های بهمن همزمان با آن تلاش‌هایی که در شهرها در جریان است، نیروهای جوان رادیکال‌تر برای تصرف شهرها و پادگان‌ها سازماندهی می‌شوند. اولین شهری که در ایران آزاد می‌شود و شهربانی آن سقوط می‌کند شهرضا است. می‌دانید که در بسیاری از شهرها مردم ماموران حکومتی را به دلیل عصبانیت و خشمی که در آنها انباشته شده بود در همان محل کشتند اما در شهرضا خود بچه‌ها به ماموران شهربانی کمک می‌کنند که بتوانند از دست مردم عصبانی فرار کنند، چون آنها را نیروهای مزدوری می‌دانستند که خودشان هم به نوعی قربانی‌اند. اینها هنوز قبل از قیام مسلحانه در تهران و تصرف پادگان‌های تهران است. بچه‌ها با امکاناتی که از اینجا به دست می‌آورند به طرف تهران می‌روند. تلاش بچه‌ها این است که در هر کجا حضور نیروهای چپ را به طور زنده و عملی نشان دهند. در میان توده‌ها ضرب‌المثلی هست که می‌گویند اول برادری‌ات را ثابت کن بعد ارثت را بخواه. واقعیت این است که اینها داشتند تلاش می‌کردند که نقش نیروهای چپ و رادیکال را نشان دهند و در عین حال بتوانند بر


عبدالله‌قلی جهانگیری

مبارزات تاثیر بگذارند. بنابراین خیلی از بچه‌ها به تهران می‌روند و همزمان شیراز سازماندهی می‌شود و در تصرف مراکز قدرت فعالانه شرکت می‌کنند. دو مکانی که رفقای ما در درگیری‌های آن خیلی تاثیر داشتند یکی پادگان سلطنت‌آباد است و یکی مرکز ساواک. ولی بچه‌ها از هر جایی که برمی‌گردند خبر می‌آورند که چپ در همه جا به غیر از بخشی از جوانانی که به آنها گرایش پیدا کرده‌اند، موفق نشده‌اند توده‌های مردم را سازماندهی کنند. امروز خیلی‌ها می‌گویند ما از همان روز اول خمینی را ضدخلق می‌دانستیم اما کسانی که چنین ادعایی دارند باید دست کم هواداران خودشان را به شکلی سازماندهی می‌کردند که وقتی در سال شصت سرکوب گسترده‌ی رژیم آغاز شد بتوانند حداقل پوششی برای هوادارانشان فراهم کنند، اما می‌بینیم که مذهبی‌ها قدم به قدم مراکز قدرت را تسخیر می‌کنند و نیروهای چپ مشغول سازماندهی اعضا و هواداران خودشان برای شرکت در میتینگ‌ها و جشنواره‌های شعر و موسیقی شده‌اند یا می‌بینیم که در یورش سال شصت خیلی از نیروها در خانه‌های خودشان بازداشت می‌شوند. در هر حال وقتی مسائل کردستان پیش می‌آید بچه‌ها از همان روزهای اول به کردستان می‌روند و تلاش می‌کنند تجربه‌های کردستان را به طریقی که فعلن بهتر است گفته نشود به توده‌های زحمتکش منطقه منتقل کنند. در شیراز هم بلافاصله بعد از قیام مسئله‌ی بهایی‌ها مطرح می‌شود، بچه‌ها تلاش می‌کنند نگذارند به اینها حمله بشود و نیروهای مردمی را علیه این حمله‌ها سازماندهی می‌کنند. در این مرحله است که در روندی طبیعی در اسفند و فروردین شوراها شکل می‌گیرند. رفقا نیروی فراوانی را صرف این می‌کردند که در مبارزات تهران، کردستان، شیراز و اصفهان حضور داشته باشند و می‌خواستند به عنوان یک نیروی سیاسی مطرح در جایی اعلام حضور کنند


الله‌قلی جهانگیری در کردستان، فروردین 1359

که به طور سنتی یکی از سنتی‌ترین مناطق ایران است و اغلب نیروهای ارتجاعی در آن دست بالا را داشته‌اند. در میان قشقایی‌ها و در استان اصفهان در سال 32، اردوی ناصر خان و خسرو خان قشقایی که البته خسرو خان آن زمان جوان بود اما برادر او ناصر خان آدم خیلی مرتجعی بود، حرف اول را می‌زد و مذهبی‌ها هم خیلی قوی بودند. در چنین شرایطی بچه‌هایی که حداکثر سن آنها 30 سال بود به عنوان یکی نیروی تاثیرگذار مطرح می‌شوند. در این فضا است که شوراها شکل می‌گیرند.

این شوراها در چه مناطقی شکل می‌گیرند؟

در مناطقی از استان اصفهان و استان فارس و عمدتن در میان دهقانان زحمتکش در استان اصفهان و کوچ‌نشینان که به آنها عشایر هم می‌گویند در استان فارس. تحت تاثیر این چیزی که اینجا شکل می‌گیرد در بوشهر یا حتا اطراف تهران هم اقدامی از سوی زحمتکشان می‌شود. آن زمان برای نیروهای حاکمیت هم در کنار فئودال‌ها قرار گرفتن سخت بود. البته نه برای مرتجعینی مانند خمینی اما برای توده‌ی هوادار جنبش اسلامی که عمدتن تحت تاثیر شعارهای مستضعف‌پناهی خمینی قرار گرفته بودند قرار گرفتن در کنار فئودال‌ها و خان‌ها که تا دیروز متحد ژاندارم‌ها بودند خیلی سنگین بود و در خیلی موارد به این مسئله اعتراض می‌کردند. از آن طرف هم مرتجعین برای این‌که زحمتکشان را سرکوب کنند و پاسخی هم به توده‌های هوادارشان بدهند می‌گفتند اینها تحت تاثیر کمونیست‌های فارس هستند. خود این مبارزه عمدتن در استان فارس و اصفهان بود اما تاثیرات این مبارزه در مناطق دیگر هم دیده می‌شد. این شوراها سه خواسته‌ی محوری را دنبال می‌کردند. خواسته‌ی اول آنها ملی کردن مراتع بود، دومی زمین‌های بایر، زمین‌های بایر زمین‌هایی بود که کشت کردن آنها برای فئودال‌ها و خان‌ها صرف نمی‌کرد بنابراین آنها را رها کرده بودند و جوی‌های آب در این زمین‌ها از بین رفته بود. این زمین‌ها را توده‌ها «دایر» کرده بودند و روی آنها کشاورزی می‌کردند. در مناطق مختلفی از ایران بعد از اصلاحات ارضی و واردات کالاهای خارجی که موجب می‌شود کشت محصولات کشاورزی دیگر صرف نکند و با پول نفتی که دست دولت می‌افتد، کالا وارد می‌کنند، فئودال‌ها برای این‌که روستاها خالی نشوند زمین و آب به روستایی‌ها می‌دادند یعنی در واقع زمین و آب از فئودال بود کار و دانه یا نهال از زحمتکشان روستایی، بعد محصول پنجاه به پنجاه تقسیم

می‌شد. خواسته‌ی سوم هم این بود که اینها باید صد در صد به دهقان‌ها واگذار شود. در کنار این خواسته‌های دیگری هم مطرح بود مانند قطع شدن آن سور و ساتی که باید هر ساله جدای از حق مراتع به خان‌ها داده می‌شد. حق مراتع چنین بود که کوه‌ها و مراتع را مالکین و خان‌ها بین خودشان تقسیم کرده بودند و اگر بز کسی وارد مرتعی می‌شد باید حق چرای دامش را به ارباب می‌داد. همچنین حق اداره‌ی محیط زندگی خودشان و تعیین تقسیم‌بندی‌ها که مثلن کجا چراگاه باشد و در کل اداره‌ی امور مربوط به روستاها و مسائل مربوط به محل زندگی‌شان.

اینها فقط مطالبات بود یا آنها را عملی هم کرده بودند؟

همه‌ی اینها را عملی کردند. از آنجایی که اسلام با مالکیت منافاتی ندارد، ارباب‌ها در جریان انقلاب و در واکنش به اصلاحات جزئی که انجام می‌گرفت، می‌گفتند: «آقای خمینی در اعتراض به اصلاحات ارضی از ایران رفته و حالا که برگشته است پدر شما را درمی‌آوریم». البته خسرو خان کمی فرق می‌کرد چون گرایشات ملی داشت اما تحت تاثیر همان فرهنگ سنتی بیشتر ناصر خان چون برادر بزرگتر بود در خطی که بعدها به اردوی خان‌ها منجر شد، تاثیر داشت. به هر حال در فروردین و اردیبهشت شوراها شکل گرفتند و عملن از همان روز اول هم درگیری‌ها آغاز شد. برای نمونه هنوز عید سال 58 نشده بود که اولین تعرض مسلحانه‌ی مالکین در روستای «کزن» به مردم انجام می‌گیرد. در آنجا خان‌ها می‌خواسته‌اند گوسفندی برای مهمانشان بکشند بر طبق رسوم معمول یکی از دهقان‌ها را صدا می‌زنند که بیاید و گوسفند را سر ببرد. رفیق نصرت سلیمانی(1) که بعدها اعدام شد می‌گوید که این را برای چه می‌خواهید بکشید؟ می‌گویند: مهمان داریم. باز نصرت می‌گوید: خودتان یا خود مهمان‌هایتان بکشند. قبلن این‌طور بود که تا دهقانی را صدا می‌زدند باید سر گوسفند را می‌بریدند، پوستش را می‌کند و گوشت را می‌پخت تا ارباب بخورد. ارباب‌ها هم شروع می‌کنند فحاشی کردن که فلان فلان شده‌ها فکر کردید انقلاب شما شده است؟ تازه دوران ما برگشته است. اینها هم پاسخ می‌دهند. در نتیجه ارباب‌ها تیراندازی را آغاز می‌کنند. اینها هرچند می‌دانستند که توده‌ها دیگر فرمانبردار نیستند اما نمی‌دانستند که آنها تا چه حد سازماندهی شده‌اند. در مدت کوتاهی توده‌های مردم با استفاده از اسلحه‌هایی که از پادگان‌ها به دست آورده‌اند، آنها را دستگیر می‌کنند و دست‌هایشان را می‌بندند و اسلحه‌هایشان را می‌گیرند. دو نظر مطرح



نشست شورایی، بهار 1360

می‌شود یکی این‌که اینها را باید همین جا محاکمه و مجازات کرد و دادگاه انقلاب صحرایی برای آنها برپا شود اما بچه‌ها می‌گفتند که اینها باید به مقامات حاکم تحویل داده شوند تا توده‌های مردم بدانند این ارگان‌ها چه نقشی و چه وظیفه‌یی دارند. مردم اینها را می‌برند که تحویل دهند اما آنها را آزاد می‌کنند و بچه‌ها را بازداشت می‌کنند. در نتیجه حدود ده نفر از بچه‌ها در روزهای عید سال 58 که اولین بهار بعد از انقلاب است بازداشت زندان اصفهان بودند. از جمله نصرت سلیمانی، فریدون جوانی(2) و فاضل طاهری(3) در میان بازداشتی‌ها بودند. البته نگاه برخی نیروهای چپ این بود که اینها باید محاکمه می‌شدند چون جمهوری اسلامی ناپیگیر است اما رفقای ما می‌خواستند توده‌ها در روند مبارزه خودشان به این نتیجه برسند که جمهوری اسلامی ناپیگیر است و خمینی و نیروهای مذهبی کجا ایستاده‌اند. وقتی همین افرادی که از میان توده‌ها بازداشت شده‌اند به قید ضمانت آزاد می‌شوند و برمی‌گردند، خود اینها می‌دانند که چگونه باید آگاهانه‌تر و روشن‌تر برخورد کنند. حالا در این شرایط در فروردین ماه و اردیبهشت ماه شوراها با استفاده از تراکتور و سایر امکانات، همه‌ی زمین‌ها را شخم می‌زنند و کشت می‌کنند. می‌دانید که حاکمیت جمهوری اسلامی برای این‌که نیروهای طرفدار زحمتکشان خودش را به نوعی مشغول بکند اینها را برای دوره دیدن به کشورهای مختلف فرستاده بود از جمله برای این‌که تحقیق کنند که اصلاحات ارضی در کشورهای دیگر چگونه پیش رفته است. این نیروها وقتی در سال 67 و 68 با شوراهای زحمتکشان، که حالا دیگر کلی سرکوب شده بود، برخورد کرده بودند می‌گفتند ما تجربیات کشورهای دیگر را از نزدیک دیدیم و در بیشتر آنها خود دهقانان بر سر این‌که زمین کدام یک حاصلخیزتر است یا به منبع آب نزدیکتر است با هم


نشست شورایی، بهار 1360

درگیر شده بودند حالا اینجا از چه شیوه‌یی استفاده شده بود؟ در سال اول زمین‌ها به شکل مشترک کشت شد اما از سال بعد زمین‌ها بر اساس تعداد اعضای خانواده‌ها تقسیم شده بود اما هیچ زمینی ثابت نبود و به طور چرخشی بین دهقانان دست به دست می‌شد. به این ترتیب کشت اشتراکی بود اما هر دهقانی هم مسئولیت روشنی داشت. با اتکا به تجربه‌ی کشت‌های اشتراکی، برای این‌که دهقان‌ها از زیر بار مسئولیت فرار نکنند و به کمبود روحیه‌ی جمعی و کار مشترک غلبه شود، صاحب زمین بودند ولی مالکیتشان چرخشی بود و صاحب زمین ثابتی نبودند. در مورد مراتع هم پیش از آن وضع چنین بود که دهقانی بیست بز و ده میش داشت و اینها را برای چرا می‌برد، از اینها چند دام تلف می‌شدند و چند دام زاد و ولد می‌کردند اما در نهایت وقتی برمی‌گشت بیشترین قسمت آنچه را به دست آورده بود باید به عنوان حق مرتع به ارباب می‌داد، اربابی که هیچ دخالتی در این کار نداشت و حتا علف موجود در مراتع، خودش به طور طبیعی سبز شده بود. بعد از سال 57 شوراها این مراتع را در اختیار گرفته بودند و توده‌های مردم دیگر به کسی حق و حقوقی پرداخت نمی‌کردند.

آقای جهانگیری! این مسئله‌ی تقسیم اراضی و بعد چرخشی کردن زمین‌ها بین دهقانان با شرایطی که حق کسی ضایع نشود یک مدیریت سفت و سخت لازم دارد. شوراها چگونه چنین مکانیسمی را مدیریت می‌کردند؟

شما در میان افرادی که در منطقه اعدام شده‌اند وقتی درصد نیروهای مردمی و درصد افراد روشنفکر را مقایسه کنید می‌فهمید که خود توده‌ها این کار را انجام می‌دهند. در طول آن مبارزه‌یی که از کاسه‌گان شروع می‌شود این تجربیات را به دست می‌آورند و آن را با تجربیات نیروهای روشنفکری که در کنار اینها بودند، می‌آمیزند. در واقع حاصل کار مشترک اینهاست.

ارگان مدیریت چه بود؟

خود شوراها بودند.

یعنی هیچ ارگان مدیریتی جدای از ساختار شوراها وجود نداشت؟

نه به هیچ وجه. یک سری مسائل کلی بود مثلن در برخورد با حاکمیت، بخشی که مربوط به برخورد با مقامات اداری بود و چگونگی پیش بردن کارها در نهادهای حاکمیت را بر عهده داشت، بچه‌های روشنفکر بودند که تجربه‌ی برخورد با دستگاه قضایی و ارگان‌ها را داشتند. ولی توده‌ها هم آموزش می‌دیدند. مثلن بهروز سلوکی(4) یا رفیقمان فریبرز افرادی بودند که بعدها خودشان برای حل مسائل به مناطق مختلف می‌رفتند و در اختلافات و درگیری‌هایی که مقامات و حاکمیت نمی‌توانست آنها را حل کند به اینها مراجعه می‌شد و نه فقط در خود منطقه. در خود منطقه که همه‌ی مسائل توسط شوراها حل می‌شد اما در مناطقی که در جنب مناطق شورایی بودند، وقتی ارگان‌های حاکمیت از حل اختلاف ناامید می‌شدند سراغ اینها می‌آمدند. اینها در حقیقت کادرهایی شده بودند که خودشان خودمدیریتی می‌کردند و از عهده‌ی حل مسائل مناطق روستایی برمی‌آمدند. به هر حال اینها با مشکلات مناطق روستایی بزرگ شده بودند و امروز با یک آگاهی سیاسی که بر این تجربه سوار شده بود می‌توانستند خودشان این مناطق را مدیریت کنند.

شوراهای این منطقه کشمکشی با مقامات دولت موقت هم داشتند؟

در اسفند 57 هنوز سازمان‌های سیاسی چپ در تهران مقر مسلح و کادر مسلح داشتند، اما در این منطقه از اوایل اسفند 57 کادرهای جنبش فراری بودند. در بهار 58 بارها با هلیکوپتر به منطقه حمله کردند، برای قدرت‌نمایی با هلیکوپتر در آسمان منطقه گشت می‌زدند و نیروهای نظامی را به منطقه می‌فرستادند. اما این مدیریت توده‌یی و دخالت توده‌ها بود که وقتی حتا نیروهای روشنفکر عقب‌نشینی می‌کردند، توده‌های مردم محکم ایستادگی می‌کردند که ما این خواست‌ها را داریم، خواست‌هایی که ژاندارم‌ها هرگز نگذاشتند ما به آنها برسیم. امروز ما انقلاب کردیم و این حق ماست که بخواهیم خودمان این منطقه را اداره بکنیم و زمین‌ها و مراتع را خودمان مدیریت کنیم. در سال 57 ما در

اصل با سه نیرو درگیر بودیم. یکی حاکمیت خمینی و نیروهای هوادار او، یکی ناصر قشقایی به عنوان نماینده‌ی "امام" در استان فارس که خان‌ها گرد او جمع شده‌اند و خودشان مقر و نیروی مسلح دارند و از طرف دیگر برخی نیروهای چپ که روزهای اول با شعارهای چپ‌روانه در مقابل کار توده‌یی موضع می‌گیرند و بعد خودشان شیفته‌ی شعارهای ضدامپریالیستی امام می‌شوند و مبارزات منطقه را چپ‌روانه و رادیکال می‌دانند و به آن اتهام وابستگی می‌زنند. جالب است بدانید که نیروهای بدنه‌ی رژیم همیشه در برخورد با توده‌های مردم مشکل داشتند اما استاندارها و فرماندهان نظامی بودند که نیروی محرکه‌ی حملات محسوب می‌شدند. نیروهای بدنه‌ی رژیم وقتی در برابر توده‌ها قرار می‌گرفتند و زندگی آنها را می‌دیدند برای خیلی از آنها سخت بود که در مقابل مردم قرار بگیرند.

گفتید برخی از کادرهای جنبش در اسفند 57 فراری شده بودند. چرا اینقدر زود؟

بعد از این‌که حکومت شاه سرنگون شد اولین اقدام بچه‌ها این بود که یک میز کتاب بزرگ، شاید حدود دویست متر، در خیابان مرکزی شهرضا دایر کردند. در اینجا کتاب‌ها و نشریات ارائه می‌شد و دسته دسته مردم به ویژه جوان‌ها ایستاده بودند و بحث می‌کردند. این مربوط به اواخر بهمن و اوایل اسفند 57 است. بعد از دو هفته این میز کتاب مورد تعرض نیروهای مذهبی قرار گرفت و شکل سازماندهی حمله‌ی آنها چنین بود که به کادرهایی که به عنوان نیروی اصلی جنبش شناسایی کرده‌اند، آسیب جدی بزنند، بنابر این تلاش می‌شود که این افراد از دیدرس آنها دور شوند اما میز کتاب را نابود کردند و بسیاری از کتاب‌ها را پاره



کردند یا بردند. اینجا بود که بچه‌ها برگشتند و داخل توده‌های زحمتکش روستایی رفتند. در اسفند 57 یکی از رفقا می‌گفت نیروهای مذهبی در استان اصفهان پنج هزار هسته‌ی تشکیلاتی دارند که هر هسته بین سه تا پنج عضو دارد و در این شرایط باید نیروهای چپ چند برابر کار کنند. باید می‌توانستند متناسب با آن تعرضی که شده بود مقاومت کنند و این مقاومت را بچه‌ها در کار توده‌یی می‌دانستند. آنها می‌دانستند خیلی از نیروهایی که به میتینگ‌ها حمله می‌کردند نیروهای حاشیه‌ی تولید بودند که اینها سازماندهی می‌کردند.

ماجرای درگیری‌ها و حمله‌ی هلیکوپترها در بهار سال 58 چه بود؟

این حمله‌ها به دو صورت بود. ابتدا از سوی زمین‌دارها و خان‌ها بود که بیشتر در اردوی خان بودند و ناصرخان قشقایی حرف اصلی را در آن می‌زد. نیروهای ساواکی و وابسته به دستگاه شاه هم در این اردو حضور داشتند. یعنی کسانی که از سال 32 با ناصرخان و خسروخان قشقایی مشکل داشتند حالا علیه توده‌های زحمتکش منطقه با اردوی خان‌ها متحد شده بودند و ناصرخان هم که نماینده‌گی خمینی را داشت. اینها اردویی را تشکیل داده بودند و ابتدا در استان اصفهان با گرفتن حکم از استانداری یا کمیته‌های اسلامی به منطقه حمله می‌کردند و از این سو تلاش بر این بود که اینها خلع سلاح شوند و درگیری به خونریزی نینجامد چون اساس مبارزه برای این است که مردم زندگی بهتری داشته باشند و توده‌های مردم وقتی باید بین مرگ و زندگی سخت یکی را انتخاب کنند معمولن سختی را انتخاب می‌کنند. باید گام به گام و در مبارزه برای مردم روشن می‌شد که حاکمیت در کجا قرار گرفته است، خودشان در کجا قرار گرفته‌اند و این مبارزه چه ربطی به زندگی خودشان دارد تا توان مقاومت بیشتری هم داشته باشند. حقیقت این است که آن اوایل حتا با این‌که فعالان شوراها و نیروهای آگاه‌تر مردمی خواستار برخورد اساسی‌تر و رادیکال‌تر با خان‌ها بودند اما بعضی از دهقان‌ها دزدکی سور و سات را برای ارباب می‌بردند. زمانی باید صرف می‌شد تا این ترس و واهمه از ارباب بریزد. در طول مبارزه و در طول سال 58 ابتدا سپاه و کمیته‌های انقلاب اسلامی جداگانه حمله می‌کردند و خان‌ها جدا. ما تا شهریور 1358 در منطقه و به ویژه در استان اصفهان چندین درگیری بزرگ داشتیم. از این سو برخوردها و حرکت‌هایی هم بود که تنش بیهوده ایجاد می‌کرد مثلن در یک روستایی، فردی که خودش را خیلی هم چپ

می‌دانست با تیر و کمان پرچم جمهوری اسلامی را سوراخ سوراخ کرده بود و البته همین فرد الان از میلیونرهای شریک در پیمانکاری‌های سپاه در منطقه است.

خب می‌شود حدس زد که خان‌ها برای بازپس‌گیری منافعشان به منطقه حمله می‌کردند. نیروهای سپاه و کمیته چرا و به چه بهانه‌یی حمله می‌کردند؟

به بهانه‌ی جمع کردن پایگاه‌های اشرار. ولی جالب بود که اینها تلاش می‌کردند اختلاف‌ها و شکایت‌های خان‌ها را از طریق سپاه و کمیته پیگیری نکنند چون چند بار این کار را کرده بودند و درون خودشان مشکل ایجاد شده بود، بلکه چون آن زمان هنوز ژاندارمری برقرار بود، از طریق ژاندارمری اقدام می‌کردند. ژاندارم‌ها هم یا افسرهای رادیکال بودند و یا افسرهای به اصطلاح رشوه‌یی بودند و حاضر نبودند بر سر جان خودشان ریسک کنند، این بود که عملن خلع سلاح شده بودند و ابزار سرکوبشان را از دست داده بودند. تا این‌که در طول تابستان و شهریور 58 به طور گسترده چندین حمله داشتند. از جمله در یکی از آنها گلوله‌یی به چشم «رضی‌الله رضایی»(5) اصابت کرد و چندین نفر دیگر هم زخمی شدند. در این درگیری یکی از مزدورهای زمین‌دارهای محلی در روستایی سنگربندی کرده بود و شروع کرده بود تیراندازی به مردم. لازم است یادآوری کنم که در همان شرایط برخی نیروهای چپ به بچه‌های ما فشار می‌آوردند که حضور شما در این منطقه در مبارزات ضدامپریالیستی اخلال ایجاد می‌کند و بچه‌ها مجبور بودند که انرژی زیادی را صرف درگیری با این نیروها کنند. شما امروز اینها را نبینید که هیچ نیستند آن زمان در سرتاسر ایران تشکیلات داشتند و در مورد همه چیز حرف می‌زدند و حرفشان شنونده داشت. فشاری که از طرف اینها می‌آمد تحملش خیلی سنگین‌تر بود. برای نمونه در آن دوران توده‌های زحمتکش حق ساختن خانه در روستاها نداشتند و باید ارباب اجازه می‌داد که خانه بسازند. در جریان انقلاب اینها شروع کردند به خانه ساختن و بعد این‌طور بود که خانه‌ها را تا زمانی که سقفشان را نساخته بودند می‌توانستند توقیفش کنند اما اگر سریع کار می‌کردی و سقف را هم می‌ساختی حتا اگر توقیف می‌کردند تو دیگر از داخل ساخت و ساز را ادامه می‌دادی چون چارچوب و سقف خانه ساخته شده بود. ما به طور فشرده و گاهی اوقات در عرض چهار _ پنج روز یک خانه می‌ساختیم. در جریان یکی از همین خانه‌سازی‌ها یکی از زمین‌داران که نسبت خویشاوندی هم با ما


تیر 1358

داشت به همراه ژاندارم‌ها برای توقیف خانه می‌آید ولی موفق نمی‌شود. آن خانواده‌یی که خانه برای آنها در حال ساخته شدن است رفیق زینب از زنان بسیار شجاع جنبش است که همین الان هم در شیراز زندگی می‌کند و شخصیت ثابت «دارالرحمه‌ی شیراز»، محل دفن اعدامی‌های جنبش است. بچه‌ها یک شهادتنامه می‌نویسند و امضا جمع می‌کنند که زمین متعلق به همین فرد است و سال‌ها چون حق ساختن خانه نداشته در چادر روی این زمین زندگی می‌کرده است و حالا می‌خواهد خانه بسازد. این زمین‌دار هرچه تلاش می‌کند از اهالی روستا کسی را پیدا نمی‌کند و در نتیجه یکی از اهالی روستاهای اطراف را که از خویشاوندان خودش بوده و اصلن نمی‌دانسته که این روستا کجاست و مسئله چیست به پاسگاه می‌برد تا علیه این خانم شهادت بدهد؛ این فرد وقتی برای شهادت به پاسگاه می‌آید زینب به او می‌گوید تو که ریش سفیدی خجالت نمی‌کشی وقتی اصلن این زمین را ندیده‌یی شهادت می‌دهی زمین متعلق به این فرد است؟ او شروع می‌کند به فحاشی کردن به این زن. وقتی زینب از پاسگاه بیرون می‌آید چند نفر از بچه‌های پیکار و یک نفر از بچه‌های هوادار اشرف دهقانی با ماشین در حال عبور بوده‌اند که رفیق زینب را می‌بینند که عصبانی است و او هم می‌گوید: این فلان فلان شده به پاسگاه آمد و علیه من شهادت داد و من هم با او درگیر شدم. اینها زینب را به خانه‌اش می‌رسانند و بعد برمی‌گردند و آن فرد مسنی را که علیه زینب شهادت داده است به شدت کتک می‌زنند. پسر این طرف هم البته هوادار چریک‌های فدایی بود منتها فرد بی اخلاقی بود که در سال 61 به دلایل اخلاقی حتا از تشکیلات اکثریت اخراجش کردند. از این سو سازمان چریک‌های فدایی خلق که هنوز به اقلیت و اکثریت هم تبدیل نشده بود، از آنجایی که اینها رقبایشان بودند به ما فشار می‌آوردند که چرا با اینها

برخورد نمی‌کنید. حالا در نظر بگیرید اگر ما با اینها برخورد بکنیم می‌توانند اطلاعیه بدهند که اینها فامیلشان زمین‌دار است و فامیلشان که کتک خورده علیه زحمتکشان موضع می‌گیرند، چیزی هم نگوییم کتک زدن کسی در این سن و سال و با این وضعیت درست نیست. حرف ما این بود که ما خانه را می‌سازیم و در مبارزه هم این اتفاق‌ها رخ می‌دهد؛ یک جا فحش می‌شنوی و یک جا فحش می‌دهی هنوز درگیری و خونریزی نشده است که تو بگویی من باید دفاع بکنم، چه بسا وقتی که کار به درگیری رسید خیلی از این افراد اصلن ناپدید شدند و خودشان را از درگیری‌ها کنار کشیدند. در همین شرایط پسر همین فرد کتک خورده نامه‌یی علیه بچه‌ها نوشت که در روزنامه‌ی جمهوری اسلامی با رنگ قرمز چاپ شد و هیچ کدام از همین سازمان‌های مدعی اقدام به پاسخگویی نکردند و تنها کسی که پاسخ داد حبیب‌الله پیمان و سازمان امت بود. یعنی اگر هم حضوری داشتند به این شکل بود و چنین برخوردهایی کلی نیرو و انرژی از ما می‌گرفت.

درگیری‌ها به کجا رسید؟

در تابستان 58 اردوی خان تصمیم می‌گیرد که شوراها را منحل بکند. وقتی من به شما می‌گویم اردوی خان یعنی یک ارتش کامل که همه‌ی ادوات نظامی را داشتند و جالب است که هم با حاکمیت خمینی در ارتباط بودند و هم با اویسی‌ها و مدنی‌ها. اینها در محلی مستقر می‌شوند و آدم می‌فرستند که باید تسلیم شوید و شوراها باید منحل شوند. اولین کاری که بچه‌ها می‌کنند این است که «عبدالله قشقایی»، پسر ناصرخان که دکتر جراح بود و از آمریکا بازگشته بود و در اردوی خان‌ها حضور داشت را دعوت می‌کنند که حرف‌های مردم را بشنود. وقتی که عبدالله قشقایی به منطقه می‌آید تلاش می‌شود که قدرت توده‌ها را به او نمایش دهند و توانایی‌های نظامی آنها را به رخ بکشند و در عین حال صحبت‌های مردم را بشنود. حداقل پانصد متر دو طرف جاده به این بهانه که داریم از تو استقبال می‌کنیم توده‌های مردمِ مسلح ایستاده‌اند و تیراندازی هوایی می‌کنند، به طوری که حتا در اردوی خان هم صدای گلوله‌ها به راحتی شنیده می‌شد. این در واقع برای نشان دادن قدرت شوراها و عزم اینها برای دفاع از دستاوردهایشان بود. به هر ترتیب او حرف‌های مردم را شنید و وقتی به اردوی خان بازگشت کلی جو را تغییر می‌دهد و می‌گوید که اینها خواسته‌هایشان به حق است و زیر ستم نیروهای نظامی و خان‌های وابسته به شاه بوده‌اند. توجه کنید که توده‌ها فقط زمین‌های خودشان، زمین‌های بایر و مراتع عمومی را در اختیار گرفته بودند با این وجود شبی نبود که بدون نگهبانی بتوانیم محلی را رها کنیم و هر محلی چند شیفت نگهبانی داشت. این در شرایطی بود که به زمین‌های خود خان‌ها تعرضی نشده بود و مالکیت آنها در اختیار خودشان بود. پسر ناصرخان که برمی‌گردد می‌گوید خواسته‌های اینها بر حق است و من چیز نامعقولی در این خواسته‌ها نمی‌بینم ولی باز جو را برگرداندند و گفتند تو تحت تاثیر قرار گرفته‌یی و بعد هم اولتیماتوم دادند که کمونیست‌ها باید خودشان را تحویل دهند و شوراها باید منحل شوند. فردای روزی که عبدالله قشقایی بازمی‌گردد قرار بود که اردوی خان حمله را آغاز کند اما بچه‌ها تعداد زیادی از توده‌های مردم را سازماندهی می‌کنند و اینها حول آن محلی که نیروهای خان جمع شده‌اند می‌روند و شروع می‌کنند به تظاهرات. همزمان با تظاهرات توده‌ها، فعالان جنبش با نیروی مسلح اردو را محاصره می‌کنند و به اردو اطلاع می‌دهند که شما بیست و چهار ساعت وقت دارید از این منطقه بروید. اینها که آمده بودند شوراها را منحل کنند حاضر می‌شوند که مذاکره کنند منتها اول می‌گویند فقط با الله‌قلی جهانگیری مذاکره می‌کنیم که به آنها گفته می‌شود این خواسته‌ها و مبارزات توده‌ی مردم است، بعد می‌گویند پس با کمونیست‌ها مذاکره نمی‌کنیم و می‌خواهیم فقط با توده‌های مردم مذاکره کنیم؛ توده‌های مردم در آنجا می‌گویند که ما بدون حضور این افراد حاضر به مذاکره با کسی نیستیم. در نهایت اردوی خان راضی می‌شود که کادرهای انقلابی هم در مذاکرات باشند و خواسته‌شان هم انحلال شوراها و تحویل همه‌ی تسلیحات به اینهاست، حکومت هم از آنها پشتیبانی می‌کند ولی هنوز خود نیروهای حکومتی در این اردو حضور ندارند، چند ماه بعد و در حمله‌ی بعدی است که نیروهای خان‌ها و نیروهای حکومتی به طور مشترک به شوراها حمله می‌کنند، اما نیروهای



مسلح زیادی در اردو حضور دارند. در نهایت در این مذاکرات برخی از رفقای ما از جمله «مهین جهانگیری» حضور دارند و توده‌های مردم، هم از طوایف مختلف و هم از میان اقشار گوناگون دهقانی و عشایری در مذاکرات نماینده دارند. این افراد، مسلح وارد اردوی خان می‌شوند و کسانی که همواره هیچ محسوب می‌شدند حالا برای مذاکره روبه‌روی خان‌ها و ارباب‌ها می‌نشینند. در تمام طول مذاکرات هم محاصره و مهلت 24 ساعته برای ترک محل ادامه دارد. توده‌ها به این ترتیب موفق می‌شوند اردویی را که چندین ماه برای فراهم‌سازی آن تلاش شده بود از منطقه بیرون کنند بدون آن‌که تلفاتی بدهند یا خسارتی به دستاوردهایشان وارد شود. در همین مدت در منطقه دگرگونی‌های عمیقی هم ایجاد شده است. کتابخانه راه افتاده و ازدواج‌ها دیگر به شیوه‌ی سنتی انجام نمی‌شود بلکه افراد خودشان همدیگر را انتخاب می‌کنند. یا مثلن برای اولین بار مردم با قاشق و چنگال غذا می‌خورند. ماشین‌هایی که در اختیار ستاد بود برخلاف تصوری که از مبارزات دهقانی وجود دارد که قاعدتن باید اسب و قاطر باشد، بی. ام. و و جیپ لندرور است که تازه به ایران آمده بود. تمام اقدامات شوراها تلاش در جهت ارتقای زندگی و دانش مردم با برگزاری کلاس‌های مبارزه با بی سوادی و کلاس‌های بهداشت بود. همه‌ی اینها سختی آن مبارزه را شیرین می‌کرد. یک نمونه برایت بگویم. آن سال شوراها کشت خودشان را


الله‌قلی و مهین جهانگیری

برداشت کرده بودند. معمولن آنهایی که گوسفند دارند، پاییز چون آن مناطق خشک است و علوفه تمام شده جای کشت را اجاره می‌کنند. شوراها از این افراد پول نگرفته بودند، بلکه قرار شده بود در ازای اجاره‌بها گوسفند به شوراها بدهند. شوراها این گوسفندها را کشتند و به همه‌ی خانواده‌ها در منطقه گوشت دادند. ما معمولن شب‌ها جمع می‌شدیم و به مکان امنی می‌رفتیم که شب را آنجا بمانیم. من دیدم یکی از این رفقا اخبار رادیوی انگلیسی را گوش می‌داد و بعد از اخبار موسیقی پخش می‌شد و این با چهره‌ی خیلی خندان داشت پایش را به آرامی تکان می‌داد، من نشستم کنار او که ببینم ماجرا چیست و فکر کردم شاید رادیو اخباری پخش کرده است. خودش گفت: می‌دانی؟ دور تا دور ما امشب همه گوشت دارند که بخورند، کاش می‌شد همه‌ی رفقا شاهد چنین صحنه‌یی در همه جای ایران باشند.

با عقب‌نشینی اردوی خان‌ها ادامه‌ی ماجرا چه شد؟

اردوی قشقایی دست از توطئه برنمی‌دارد اما رژیم که از این طریق طرفی برنمی‌بندد در شهریور شروع می‌کند با هلیکوپتر لیستی از بیست نفر از رفقا را پخش کردن که حکم تیر اینها صادر شده و هر کسی آنها را دید باید بزند یا این افراد خودشان را معرفی کنند. بچه‌ها هم از پاییز 58 در استان فارس مستقر می‌شوند. در آذر ماه اردوی خان به فاصله‌ی چند ماه بزرگترین لشکرکشی را در همکاری با فرماندار و استاندار به منطقه انجام می‌دهد تا شوراها را برچیند. البته این مسئله چند ماه طول می‌کشد و به اشکال مختلف توطئه‌هایی می‌کنند که درگیری ایجاد کنند. در این درگیری که بیشتر در نزدیکی‌های نورآباد ممسنی در منطقه‌یی از استان فارس بود اینها حمله را آغاز می‌کنند و توده‌های مردم مقاومت جانانه‌یی از خودشان نشان می‌دهند. در جریان این نبرد یکی از زحمتکشان مسن منطقه که به دلیل معلولیت در جایی پنهان شده بود، سکته می‌کند و می‌میرد و چند نفر از بچه‌ها هم زخم سطحی برمی‌دارند ولی اردویی که به اینها حمله می‌کند شکست سختی می‌خورد، دو نفر کشته می‌دهد و تعدادی هم زخمی می‌شوند. این حمله بسیار گسترده بوده و مقاومت عمدتن از جانب خود زحمتکشان، رفقایی از ما و چند نفر از بچه‌های پیکار انجام می‌گیرد. سازمان چریک‌های فدایی خلق تلاش می‌کنند بعد از روز اول و دوم درگیری تعدادی نیروی کمک پزشکی به منطقه بفرستند که اینها هم به منطقه نرسیده برمی‌گردند. این دفاع توده‌ها و مقاومتی که در آنجا شکل می‌گیرد

روحیه‌ی مردم را به اوج می‌رساند. جالب است که در جریان همین درگیری‌ها بچه‌ها بیشتر تلاش می‌کنند جلوی پای اینها شلیک کنند و در واقع آنها را بترسانند. البته از قبل کار اطلاعاتی می‌کنند و می‌فهمند که از کدام مسیرها می‌خواهند بیایند و کدام تپه را که به مناطق وسیعی مشرف بود در اختیار بگیرند. بچه‌ها در عرض دو روز کل این تپه را با پوشش جنگلی می‌پوشانند و در آن سنگربندی می‌کنند. وقتی حمله می‌کنند شعار خان‌ها این بوده که کمونیست‌ها جنگ را در کتاب خوانده‌اند و فرار خواهند کرد، خیلی هم نزدیک می‌شوند و در نهایت بچه‌ها آنها را پس می‌زنند. حالا این همزمان است با اشغال سفارت آمریکا. از طرفی فشار برخی نیروهای چپ، به ویژه جناح راست سازمان چریک‌های فدایی، وجود دارد که بچه‌ها باید منطقه را ترک کنند و در مبارزات ضدامپریالیستی اخلال نکنند و از طرفی حمله‌ی فئودال‌ها که برای اولین بار نیروهای خان‌ها و نیروهای کمیته‌های انقلاب اسلامی با هم در جریان آن همکاری نزدیک داشتند. در نتیجه‌ی این فشارها بچه‌ها مجبور می‌شوند از منطقه خارج شوند و الله‌قلی جهانگیری و تعدادی دیگر از رفقا به کردستان می‌روند تا در مبارزات آنجا حضور داشته باشند. خان‌ها و فئودال‌ها از این غیبت سواستفاده می‌کنند و در یک تعرض ناجوانمردانه تمامی امکانات توده‌ها را غارت و نابود می‌کنند.

این مربوط به چه زمانی است؟

این مربوط به دی ماه 58 است. به همین سبب بچه‌ها دوباره به منطقه برمی‌گردند و تلاش می‌کنند توده‌ها را برای اعتراض به این غارت سازماندهی کنند و در نتیجه استانداری فارس توسط توده‌های معترض اشغال می‌شود. تمامی نیروهای چپ و رادیکال و حتا نیروهای رادیکال مذهبی مخالف حکومت به آنجا می‌آیند و حمایت خودشان را از مبارزات توده‌ها اعلام می‌کنند. در نظر داشته باشیم که در تهران سازماندهی می‌شود از مبارزات ضدامپریالیستی دانشجویان خط امام حمایت شود و در اینجا از خواست بر حق توده‌ها. آخرین کسی که برای حمایت به استانداری می‌آید همین آیت‌الله دستغیبی است که امروز هم زنده است. آن زمان ربانی شیرازی از آخوندهای مهم شیراز بود که از خان‌ها حمایت می‌کرد. بعد از اشغال استانداری بچه‌ها به تهران می‌روند تا مقامات حکومتی را ببینند. بنی‌صدر حاضر نمی‌شود با اینها دیدار کند اما رجایی، بهشتی و منتظری توده‌های مردم را می‌پذیرند و با آنها همدردی هم می‌کنند. بهشتی در این دیدار خطاب به


مهین جهانگیری

دوربین‌های فیلمبرداری که همراه توده‌های مردم رفته بودند می‌گوید فیلمبردارها بیرون بروند و بعد به توده‌ها می‌گوید: «دولت دست لیبرال‌ها و طرفداران خان‌هاست و کاری از دست ما برنمی‌آید. شما برگردید و هرچه را که به خان‌ها تعلق دارد مصادره کنید». رجایی از یک موضع دلجویانه‌یی با آنها برخورد می‌کند. برخورد منتظری هم دوگانه است که شما نباید بگذارید ضدانقلاب از این وقایع سواستفاده کند اما شما هم حق و حقوقی دارید که باید به آن برسید و شرایط با گذشته فرق کرده است اما دولت انقلاب هنوز پانگرفته است و از این حرف‌ها. بعد که توده‌های مردم به منطقه بازمی‌گردند دو نظر مطرح می‌شود برخی از نیروهای تندرو معتقدند حالا که کسانی مانند بهشتی هم این موضع را دارند برویم و همه چیز را مصادره کنیم. یک نظر هم این است که ما باید بگذاریم توده‌های مردم ببینند که این حاکمیت کاری برای آنها انجام نمی‌دهد و این یک پروسه است که باید توده‌های مردم آن را طی کنند، وقتی به این مسئله رسیدند آن موقع ما باید اقدام بکنیم.

این غارت اموال توده‌ها به انحلال شوراها هم منجر شد؟

نه شوراها پابرجا می‌مانند و حتا قوی‌تر هم می‌شوند. جالب است که بعد از این درگیری در نورآباد ممسنی و شیراز تظاهرات گسترده در حمایت از این مبارزات برگزار می‌شود. در استان اصفهان و شهرضا تظاهرات چند هزار نفری کارگران ذوب آهن و دانشجویان دانشگاه اصفهان و نیروهای چپ و رادیکال برگزار می‌شود. در نورآباد ممسنی نیروهای چپ و نیروهای مردمی در اعتراض به این مسئله و رفت و آمد خوانین جاده‌ها را می‌بندند. در بسیاری از شهرهای

ایران جریانی به اسم «کارگر، دهقان، دانشجو» به میان توده‌ها می‌رود و با توده‌ها در مورد خواسته‌هایشان روی نوار مصاحبه می‌کنند و این نوارها به طور گسترده به ویژه در دانشگاه‌ها پخش می‌شود. حالا وقتی خوانین نتوانستند کاری از پیش ببرند دیگر نیروهای نظامی وابسته به حکومت به طور مستقیم حمله می‌کنند. دوباره بچه‌ها بیشتر در استان اصفهان مستقر شده‌اند و حمله‌ها هم بیشتر از اصفهان و شهرضا سازماندهی می‌شود. در این مقطع تعداد زیادی از رفقا بازداشت می‌شوند. لازم به توضیح است که در تابستان 58 حدود بیست _ سی نفر از رفقا را دستگیر کردند و به زندان اصفهان بردند در تابستان 59 سی _ چهل نفر از رفقا را دستگیر کردند که در زندان شهرضا بودند، هم‌زمان سپاه پاسداران تعدادی از خوانین را هم دستگیر کرده بود. در زندان شهرضا توده‌های زحمتکش و روشنفکران ورزش جمعی می‌کردند، بحث و جلسه داشتند، زندانیان نماینده داشتند. از رفقایی که بعدها اعدام شدند بهروز سلوکی و اکبر محمدی(6) به علاوه‌ی تعداد زیادی از بچه‌ها در زندان بودند. تعدادی از خان‌ها و زمین‌داران هم در زندان بودند، البته در بخش دیگری از این زندان که به زودی آزاد شدند و جالب این‌که برای آنها غذاهای خوب از بیرون می‌آمده است در حالی که این سو غذای زندان را می‌خوردند. خود این بر روحیه‌ی نیروهای بدنه‌ی سپاه پاسداران که عمدتن از محرومین بودند تاثیر می‌گذاشت. خود من در سال 58 توسط ابراهیم همت دستگیر و بازجویی شدم و به یاد دارم که او اورکت سپاهی‌اش را وصله می‌زد و می‌پوشید، یعنی نیروهای پایه‌ی رژیم هم نیروهای معتقدی بودند و همین‌ها در برخورد با توده‌ها متزلزل می‌شدند چون می‌دیدند که اینها زحمتکشان هستند و خواسته‌هاشان بر حق است. به هر حال در تابستان سال 59 بعد از چندین ماه که از وعده‌های حزب‌اللهی‌ها هم هیچ نتیجه‌یی نمی‌گیرند شوراها در یک نشست تصمیم می‌گیرند اقدام به مقابله بکنند و امکاناتی را مصادره کنند. این اقدام بسیار حساب شده انجام می‌شود و در ازای هر مقدار اموالی که غارت شده است مقداری از اموال خان‌ها را مصادره می‌کنند. این را بگویم که وقتی در تابستان 49 رفقای ما فراری می‌شوند که سه ماه به طول می‌انجامد، در طول این سه ماه بچه‌ها برای این‌که توده‌های مردم تفاوت یاغی‌گری‌های زمان گذشته و مبارزه‌ی سیاسی هدفمند را ببینند اگر در جایی مثلن یک صندوق انگور برمی‌داشتند که از صندوق آن استفاده کنند یک یادداشت به شاخه‌ی درخت آویزان می‌کردند که ما این مقدار انگور و این صندوق را برداشتیم و بیست تومان که آن موقع خیلی پول بود، گذاشتیم. یا جایی مثلن سیب‌زمینی از خاک درآورده بودند برای خوردن، پولی به عنوان بهای سیب‌زمینی می‌گذاشتند. این همه در دوره‌یی بود که امکانات آذوقه‌رسانی به رفقای فراری بسیار محدود بود و نزدیک به صد نفر از زحمتکشان منطقه را بازداشت کرده بودند، حتا مادر من را که هرگز فعالیتی نداشته است بازداشت کرده بودند. در سال 59 هم بر اساس همین تجربیات با رسید، مصادره‌ها انجام می‌شود و همه‌ی این رسیدها روی پرونده‌ی رفقای ما وجود دارد. این شیوه‌ی از مبارزه تاثیر به سزایی روی روحیه‌ی مردم داشت و در عین حال نیروهای رژیم را هم در بن‌بستی قرار می‌داد که نمی‌توانست اتهام دزدی و غارت را به اینها بزند. بعد از این ماجرا بازداشت‌های وسیعی در منطقه صورت گرفت و برخی از امکانات را پس گرفتند اما توده‌ها پیگیرانه به نهادها مراجعه می‌کردند که این اموال به من متعلق است و به جای اموال غارت شده‌ام آنها را در اختیار گرفته‌ام تا برای تامین زندگی‌ام از آن استفاده کنم. در همین زمان حملات رژیم بسیار گسترده است و در یکی از این حملات «علی‌باز جان‌بازلو» مشهور به حاجی در دوم شهریور کشته می‌شود. خیلی از رفقا و ده‌ها نفر دیگر از جمله مهین جهانگیری و اکبر محمدی و بهروز سلوکی بازداشت می‌شوند و در زندان شهرضا هستند. در یکی از این حملات داروخانه‌یی که برای رساندن دارو به توده‌ها در منطقه تاسیس شده بود و واقعن متعلق به خود توده‌ها بود و اداره کننده‌ی آن هم از خودشان بود و بچه‌هایی بودند که مثلن در مبارزه با مالاریا دوره دیده بودند یا سوزن‌زنی بلد بودند غارت و نابود شد. کتابخانه هم همین‌طور توسط پاسدارها و بسیجی‌ها غارت شد. باز بازسازی می‌شد و دوباره در حمله‌ی بعدی غارتش می‌کردند. علی‌باز جان‌بازلو خودش از زحمتکشان منطقه بود و بعدها دو برادر او هم به نام‌های ایاز و بگراس در سال‌های 61 و 62 کشته شدند. حاجی از زندانیان زمان شاه بود، انسانی بسیار آگاه و شریف و از خانواده‌یی بسیار زحمتکش. در آن شبی که می‌خواستند حمله کنند خود حاجی همان عصر با موتورسیکلت به ده‌ها خانواده و ده‌ها نفر از فعالین شوراها که در وضعیت خطرناک‌تری قرار داشتند و به خاطر توانایی و نقششان شناسایی شده بودند، خبر می‌دهد که خانه‌هایشان را پاکسازی کنند و خودشان در جای امنی باشند. ما هم تا کمی بعد از ساعت یازده شب ستاد را پاکسازی کردیم. اتفاقن وقتی که داشتیم از ستاد می‌رفتیم وسایلی که می‌خواستیم ببریم خیلی سنگین بود ولی حاجی بیمار بود و حدس می‌زد مالاریا باشد یا یک بیماری این‌چنینی بنابراین رفت که



اردیبهشت 1359
از راست به چپ: حیدر جهانگیری، زریر جهانگیری، مهین جهانگیری، علی‌باز جان‌بازلو، جعفر جهانگیری

دارو تهیه کند. در تابستان 59 اینقدر که حمله شده بود و امکانات را از بین برده بودند داروخانه را به خانه‌ی یکی از بچه‌ها منتقل کرده بودیم که گرایشات چپ داشت. حاجی به این خانه می‌رود که دارو تهیه کند. در این خانه دو نفر از بچه‌های روشنفکر در حال بازی شطرنج بوده‌اند. دو دست شطرنج بازی می‌کنند و بازی طولانی می‌شود. ساعت نزدیک‌های چهار صبح بوده که حاجی بلند می‌شود که خانه را ترک کند و به مخفیگاه برود. در این مدت هم هی نگاه می‌کردند که آیا ماشین می‌آید یا نه. معمولن در بیابان وقتی پنجاه یا صد ماشین حرکت کنند گرد و خاکی به پا می‌شود که از راه دور هم قابل دیدن است. در آن دوره حمله‌ها خیلی گسترده بود و از راه دور ماشین‌ها دیده می‌شدند. وقتی می‌بینند کسی نمی‌آید حاجی تصمیم می‌گیرد که در همان خانه بخوابد. در همین زمان حمله آغاز می‌شود حاجی یک اسلحه‌ی کمری داشت که آن را به من داده بود. این را هم بگویم که ما در طول روز که زندگی عادی می‌کردیم و در روستا رفت و آمد داشتیم، اسلحه همراه نداشتیم. بچه‌هایی بودند که همیشه باید مسلح می‌بودند و اسلحه‌ی آنها هم یک اسلحه‌ی کمری و یک نارنجک و دو قرص سیانور بود و موقعی که درگیری بود همه مسلح می‌شدند یا مثلن جابه‌جایی بود یا چنین مواردی. صبح زود که این منطقه محاصره می‌شود حاجی از خانه بیرون می‌آید که بتواند فرار بکند و به طرف او تیراندازی می‌شود. یکی از خوانین که هم در درگیری سال 57 و هم در درگیری سال 58 شرکت داشت و حالا دیگر به استخدام سپاه درآمده بود، اسلحه‌اش را نشانه می‌گیرد که حاجی را بزند، مرتضا مطهری، فرمانده‌ی سپاه می‌گوید مسلح نیست نزن، اما این می‌گوید حاجی است بزن! و هر دو نفر شلیک می‌کنند. این خان خودش بعدها کشته شد. گلوله به قلب حاجی اصابت می‌کند و او از جایی که مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد همچنان یک مسیر ده متری را می‌دود، هرچه در جیبش داشته داخل یک خانه پرت می‌کند و بعد یک زاویه‌ی نود درجه برمی‌گردد که زانویش روی زمین می‌آید و جنازه را هم با خودشان می‌برند. من و عده‌یی از رفقا از جمله برادر حاجی از بقیه به این منطقه نزدیک‌تر بودیم و بالای خرمن‌های شوراها در یک سنگر نشسته بودیم. من بلافاصله به منطقه رفتم که ببینم چه شده است. یکی از افرادی که آنجا بود با توجه به مسیری که این دویده بود و اینکه روی زانو زمین خورده بود گفت احتمالن گلوله به پای حاجی خورده است. در صورتی که همه‌ی اینها در مدت زمان کوتاهی اتفاق افتاده بود که به آن «تیر مست» می‌گویند. در هر صورت تابستان سختی بود و حملات به شدت ادامه داشت.

این ستادی که از آن صحبت می‌کنید چه بود؟

ستاد محل استقرار نیروهای روشنفکری در منطقه بود ولی یک عنوان رسمی نبود. به آن ستاد زحمتکشان می‌گفتند و خود مردم محلی هم این نام را روی آن گذاشته بودند. یعنی تابلویی نداشت اما محل استقرار بچه‌ها آنجا بود، نگهبان داشت، جلسات و نشست‌ها در آنجا برگزار می‌شد و به محض این‌که خبر حمله می‌رسید آنجا را تخلیه می‌کردند و بعد از حمله دوباره برمی‌گشتند.

این "تابستان سخت" را چگونه از سر گذراندید؟

در این مرحله حملات خیلی شدید است و نیروهای روشنفکر بدنه‌ی جنبش عمدتن یا کشته شده‌اند و یا به نوعی تبعید شده‌اند از جمله یکی از رفقا در سال 58 بازداشت شد و در سال 59 هر روز در تهران باید امضا می‌داد. جالب بود این فرد تا زمانی که در منطقه بود چون پدرش از مالکان بود، هرچند با پدر و خانواده‌اش اختلاف داشت اما «بچه خان» بود و «رابط ما با اویسی» اما در تهران با چریک‌های فدایی فعالیت می‌کرد و از این اتهام‌ها خبری نبود. حقیقتن دیگر نهایت فشار روی این جنبش بود. تلاش بر این بود که توده‌ها بتوانند دوام بیاورند و امید به این بود که اعتراضات توده‌ها گسترش پیدا می‌کند روز به روز هم شرایط عمومی تنگ‌تر می‌شد. تصور ما این بود که توده‌ها عکس‌العمل نشان می‌دهند و با روشن‌تر شدن ماهیت رژیم نیروهای چپ موضع‌گیری‌های درست‌تری می‌کنند، اینها امید بود که بشود یک اعتراض سراسری را سازماندهی کرد و نیروهای مذهبی ارتجاعی حول و حوش خمینی را پس زد و تعمیق دستاوردهای انقلاب را سازمان داد. حمله‌ها در سال 60 هم همچنان ادامه داشت، چه در استان فارس و چه در استان اصفهان این حمله‌ها به شکل گسترده‌یی انجام می‌گرفت، چندین حمله در تابستان 60 صورت گرفت که ما از قبل مطلع می‌شدیم و از منطقه می‌رفتیم. همان روزی هم که حمله شد و من در جریان آن بازداشت شدم خبر داشتیم که اینها حمله خواهند کرد. معمولن حمله‌های اینها در ساعت‌های اولیه‌ی صبح یعنی چهار و پنج انجام می‌شد. آن روز وقتی تا ساعت 8 و 9 دیدیم خبری نیست، نیروها داشتند به مناطق خودشان بازمی‌گشتند که حمله به صورت خیلی گسترده شروع شد. این حمله در 13 شهریور 1360 بود. در این حمله تعداد زیادی از بچه‌ها و توده‌های مردم بازداشت شدند. در شروع این حمله ابتدا در درگیری با کادرهایی که تلاش می‌کردند از حلقه‌ی محاصره خارج شوند یکی از نیروهای رژیم زخمی شد، بعد اینها یکی از کارگرانی را که مزرعه‌یی را اجاره کرده بود و در آن کار می‌کرد با گلوله زدند. در آن روز در همان روستا بیشتر از صد نفر از نیروهای ما را بازداشت کردند و در مناطق دیگر هم تعداد زیادی بازداشت شدند. از این تعداد بسیاری را عصر همان روز آزاد کردند و تعداد هشتاد نفر از ما را به زندان شهرضا منتقل کردند. بعد از این ماجرا هم تعدادی دستگیر شدند که آنها را به زندان سمیرم بردند. در میان این هشتاد نفر، سه نفر از اعضای خانواده‌ی من، یعنی خودم، مهین و محمدقلی هم بودند و تعداد زیادی از رفقای زحمتکش شوراها. جالب این است که عمده نیروهای سپاه شهرضا تحت تاثیر منتظری و آن خط به اصطلاح مستضعف‌پناه رژیم بودند و به نوعی در برخورد با ما مشکل داشتند. تلاش رژیم این بود که توده‌های





زحمتکش را از کادرهای چپ جدا کنند و تمام تلاششان را در عرض سی و پنج روزی که ما آنجا بودیم به کار بردند. نیروهایی را که فکر می‌کردند در مورد آنها کاری نمی‌توانند بکنند از جمله رفیقمان نصرت سلیمانی را خیلی شکنجه کردند. تصمیم بر این بود که همه‌ی ما را اعدام کنند اما سپاه شهرضا با اعدام ما مخالفت کرد بنابراین همه‌ی ما را به سمیرم منتقل کردند. نیروهای سپاه سمیرم عمدتن حتا سواد پنجم و ششم دبستان را هم نداشتند. ما همیشه توسط سپاه شهرضا دستگیر شده بودیم اما این بار تصمیم بالا این بود که ما را بزنند. در این سی و پنج روز به شدت روی نماینده‌گان شوراها و کادرهای اصلی جنبش شوراها فشار می‌آوردند تا اینها را از جنبش جدا بکنند، با وعده‌ی این‌که زمین‌ها به شما تعلق خواهد گرفت، مراتع می‌تواند به شما واگذار شود، حتا می‌تواند زمین‌های دیمی به شما واگذار شود، در مورد زمین‌های بایر باید بحث شود و دادگاه‌های انقلاب در مورد آنها تصمیم بگیرند منتها شما باید خودتان را از ضدانقلاب جدا بکنید. در بیرون هم رفقایی که از این محاصره و تهاجم جان سالم درمی‌برند مقاومت را به شکل جسته و گریخته ادامه می‌دهند. ارتباطاتی را با توده‌ها حفظ کرده‌اند اما فشار بر روی توده‌ها خیلی شدید است و بازداشت‌ها با وسعت ادامه دارد. تعدادی از نیروهای سازمان‌های مختلف هم که ارتباطاتشان با سازمان‌هایشان قطع شده است به بچه‌ها می‌پیوندند. در زندان ما را به سمیرم منتقل می‌کنند و بعد از دو هفته شروع می‌کنند به اعدام‌های بدون محاکمه. در دوم آبان اولین سری بچه‌ها را اعدام کردند. با شروع اعدام‌ها و تنگ‌تر شدن حلقه‌ی محاصره در منطقه تلاش می‌شود با نیروهای دیگر در منطقه تماس گرفته شود اما این نیروها دیگر وجود ندارند. بعد از مدتی در اوایل سال 61 سازمان مجاهدین تعدادی از نیروهایش را به منطقه می‌فرستد، نیروهای اینها خط ترور کور را دارند و بعد از پنج شش ماه بچه‌ها به آنها می‌گویند شما با این خط نمی‌توانید در این منطقه فعالیت کنید و یا بر اساس برنامه و روشی که در اینجا حاکم است مبارزه می‌کنید یا به تشکیلات خودتان برمی‌گردید ولی تا زمانی که بتوانید ارتباط بگیرید اینجا هستید. اینها بعد از مدتی از منطقه خارج می‌شوند و بچه‌ها به مقاومت خودشان به طور پراکنده به امید این‌که فشار جنگ موجب می‌شود توده‌های مردم اعتراض کنند، ادامه می‌دهند. درگیری‌های زیادی در این مدت اتفاق می‌افتد. بچه‌های ما در زندان‌های شیراز، نورآباد ممسنی، گچساران، تهران، شهرضا، سمیرم و اصفهان در بند بودند. خود من یک سال و نیم زیر حکم اعدام بودم که بعد به ابد تبدیل شد. عمدتن نیروهایی که از میان توده‌های زحمتکش بازداشت شده بودند را در زندان‌ها به بند عادی می‌فرستادند و کادرهای چپ جنبش را به بندهای سیاسی می‌فرستادند. در بیرون رژیم توطئه‌های زیادی به کار می‌برد که توده‌های مردم را علیه رفقا بربینگیزد. از جمله بعد از یک عملیات مجازات مزدوران رژیم که بر اساس اطلاعات اشتباه مجاهدین انجام گرفت و بعد از آن بچه‌ها قاطعانه از مجاهدین می‌خواهند که منطقه را ترک کنند. ماجرا چنین است که رفقا از طریق هسته‌های مجاهدین در نورآباد ممسنی مطلع می‌شوند که حاکم شرع و دادستان برای برنامه‌یی به منطقه سفر خواهد کرد. قبل از این اتفاق تعدادی از رفقا در نورآباد ممسنی توسط همین حاکم شرع اعدام شده بودند. از جمله یکی از زحمتکشان به نام ابوالقاسم جهانگیری(7) که زندگی خیلی سختی داشت و دستمزد کارش در طول هفت سال این بوده که تنها لباس و آذوقه‌اش را بدهند. در زمستان 61 بچه‌ها اینها را محاصره می‌کنند که آنها را بازداشت و مجازات کنند، درگیری می‌شود و دو نفر در داخل ماشینی که قرار بود حاکم شرع در آن باشد، کشته می‌شوند. این دو نفر معلم‌هایی بوده‌اند که برای پاکسازی به منطقه آمده بودند و خبر سفر حاکم شرع از بنیان دروغ بوده است. گمان می‌رود رژیم تصمیم داشت با کشته شدن اینها به نوعی توده‌های مردم را علیه بچه‌ها تحریک کند یا آنها را بدنام کند. جالب اینجاست رفقای ما آن زمان در چند منطقه متمرکز بودند و رفقایی که این عملیات در منطقه‌شان انجام می‌گیرد زیر فرماندهی رفیق فیض‌الله یوسفی بودند و جعفر جهانگیری هم در این عملیات حضور داشته است. فیض‌الله یوسفی معلمی است که پاکسازی شده است و کسی که داخل ماشین کشته می‌شود امان‌الله یوسفی برادر فیض‌الله و از نیروهای مسئول پاکسازی در آموزش عشایری است. در همان دوران جمهوری اسلامی کلی فیلم پخش می‌کرد که ضدانقلابیون کوبایی معلم‌ها را ترور می‌کردند. پدر

فیض‌الله و امان‌الله هم داخل ماشین بوده است. وقتی عملیات انجام می‌شود و فیض‌الله روی ماشین می‌رود، می‌بیند که پدرش داخل ماشین است و برای او توضیح می‌دهد که به ما خبر دروغ داده بودند و خیلی متاثر می‌شود، سیگاری روشن می‌کند یکی برای خودش و یکی برای پدرش و بلافاصله از آنجا به تهران می‌رود و در آن اوج خفقان و اعدام و شکنجه و دستگیری‌ها خانواده و آشنایان خانوادگی را جمع می‌کند و برای آنها توضیح می‌دهد که این عملیات چه بود، هدف چه بود و چگونه به این ماجرا ختم شد. البته در همین مدت هم رفقا عملیاتی داشتند که با هدف زدن عوامل رژیم بود و عوامل رژیم را در منطقه مجازات می‌کردند. این رفیق بعدها در جریان یک عملیات زخمی و دستگیر می‌شود و یکی از به یاد ماندنی‌ترین مقاومت‌ها را نشان می‌دهد. حتا بعدها در بهمن ماه که الله‌قلی کشته می‌شود و جنازه‌ی او را در اسفند ماه به شیراز می‌آورند و به فیض‌الله نشان می‌دهند و می‌گویند کشته شده و جنبش از بین رفته است تو اگر همکاری کنی به خاطر برادرت عفو می‌گیری بیا و علیه بچه‌ها مصاحبه کن، همچنان مقاومت می‌کند که در نتیجه این رفیق را اعدام می‌کنند.

گفتید خانی که علی‌باز جان‌بازلو را به قتل رساند خودش هم بعدها کشته شد، به چه ترتیبی این فرد کشته شد؟

این فرد از دشمنان جدی و پیگیر جنبش در منطقه بود. ایشان در اولین عملیاتی که در تابستان 58 انجام گرفت حضور داشت. در این عملیات رضی‌الله رضایی یکی از چشم‌هایش را از دست داد. تعداد زیادی از هر دو طرف دستگیر و به زندان اصفهان منتقل شدند اما ایشان همان روز آزاد شد در حالی که ظاهرن به طور مستقل عمل کرده بود. در حمله‌ی اواخر آذر ماه هم شرکت فعال داشت و از ناحیه‌ی پا زخمی شد. دیگر بعدها و در طول سال 59 به عنوان نیروی سپاه عملیات می‌کرد. در نهایت ایشان در آذر ماه 59 هنگامی که می‌خواست از خانه‌اش خارج شود با یک گلوله از پا درآمد. رفیق «داریوش کریمی» را در این ارتباط دستگیر کردند، او این اتهام را نپذیرفت و با این وجود به حبس ابد محکوم شد. داریوش تا سال 1370 در زندان بود، در سال هفتاد در یک مرخصی اقدام به فرار کرد و از آن پس به کلی مفقود شده است.

و بعد سرنوشت الله‌قلی جهانگیری که یکی از مهم‌ترین چهره‌های این جنبش بود، چه شد؟

در طی این مدت درگیری‌ها ادامه دارد، گاهی بچه‌ها در محاصره می‌افتند و گاهی خودشان برای نیروهای دشمن و مزدوران محلی کمین می‌گذارند. در تابستان 62 در یک محاصره که رابط با رژیم همکاری می‌کند محل قرار لو می‌رود. بچه‌ها به آن محل می‌آیند که امکاناتی را که از شهر آمده بگیرند ولی یکی دو روز از قرار گذشته بوده و اینها مشکوک بودند که این قرار اجرا می‌شود یا نه. سومین روز قرار می‌رسد و رژیم هم نیروهای زیادی را در این محل مستقر کرده است. نیروهای رژیم هم به دلیل این‌که اینها سر قرار نرفته بودند خسته و مضمحل بودند. اینها نزدیک منطقه که می‌شوند الله‌قلی سنگی به طرف یکی از مقرها پرتاب می‌کند که ببیند چه عکس‌العملی می‌بیند که عکس‌العملی هم دیده نمی‌شود ولی در همین حال یکی از نگهبان‌های نزدیک محل قرار از خواب می‌پرد و خشاب اسلحه‌اش به سنگی برخورد می‌کند که بچه‌ها متوجه می‌شوند و شروع می‌کنند به دویدن. نیروهای رژیم هم تیراندازی را آغاز می‌کنند. نیروهای رژیم هرچند زیاد بوده‌اند اما به دلیل انتظار طولانی هوشیار نبوده‌اند و آن رفقایی که دورتر بوده‌اند شروع به تیراندازی متقابل می‌کنند و بچه‌ها زیر پوشش آتش آنها فرار می‌کنند. در حین فرار الله‌قلی بازمی‌گردد به گمان این‌که ایاز رضایی(8)، برادر علی‌جان جان‌بازلو گلوله خورده است. چون بگراس، برادر دیگر آنها در یک درگیری زخمی می‌شود و با بدن زخمی مدت زیادی تحت شکنجه قرار می‌گیرد تا زمانی که زیر شکنجه و با زجر زیادی کشته می‌شود. برای این‌که این اتفاق برای ایاز هم تکرار نشود الله‌قلی به سمت او برمی‌گردد اما ایاز برمی‌خیزد و شروع می‌کند به دویدن و در همین زمان الله‌قلی گلوله می‌خورد. بدن مجروح الله‌قلی را رفقای دیگر به اصفهان منتقل می‌کنند. رفقا هنوز ارتباطات وسیعی در شهرهای مختلف داشتند. الله‌قلی در اصفهان توسط رفقای چپ در بیمارستان رسمی معالجه می‌شود. در نزدیکی اصفهان کوهی وجود داشت به نام شاهکوه که در زمان شاه رفیقی به نام حاجی‌لو در آنجا کشته می‌شود و رفقای جنبش نام این کوه را کوه حاجی‌لو گذاشته بودند. در ضمن الله‌قلی و برخی از رفقا به دلیل این‌که در دوره‌ی دانشجویی در دانشگاه اصفهان بر اساس تفکرات مبارزاتی آن زمان شناخت دقیقی از این کوه‌ها و منابع آب و پناهگاه‌های آنها به دست آورده بودند و نقشه‌برداری‌های وسیعی کرده بودند خوب این مناطق را می‌شناختند. در این کوه حاجی‌لو یا شاهکوه سلسله غارهای زیرزمینی خیلی وسیعی وجود دارد که الله‌قلی را برای ادامه‌ی معالجه و بهبود به آنجا منتقل می‌کنند. در همین منطقه بوده‌اند که فردی در یاسوج

بازداشت می‌شود و از طریق او یکی از افرادی که در شهر با رفقا ارتباط داشته است، در اصفهان دستگیر می‌شود. این فرد را به محض بازداشت بلافاصله سوار هواپیما می‌کنند و به اوین می‌برند. در آنجا تیم ویژه‌یی او را می‌شکند و با هواپیما و نیروی وسیعی به منطقه هجوم می‌برند. این فرد چند بار چشم بسته به مخفیگاه رفقا رفته بوده ولی تنها محل تقریبی پناهگاه را می‌دانسته است. تعداد بسیار زیادی از نیروهای نظامی رژیم این منطقه را محاصره می‌کنند. رفقا از عصر 24 بهمن با نیروهای رژیم درگیر می‌شوند و درگیری تا عصر 25 بهمن ادامه داشته است. در این درگیری مقاومت جانانه‌یی انجام می‌گیرد. ماجرا به این شکل آغاز می‌شود که «فریدون جوانی» خوابش نمی‌برده و بدون اسلحه به سمت جاده می‌آید که با دوربین نگاهی به اطراف بیندازد. کمی پایین‌تر که می‌آید به او ایست می‌دهند و این شروع می‌کند به دویدن که به سمت او تیراندازی می‌کنند. با صدای تیراندازی بچه‌های دیگر متوجه محاصره می‌شوند و موضع می‌گیرند. «سردار رضایی»(9) که آن شب نگهبان بوده هم گلوله‌یی به پایش اصابت می‌کند و توسط نیروهای رژیم دستگیر می‌شود. شکنجه‌ی این زندانی‌ها را از همان جا آغاز می‌کنند. حمله بسیار وسیع بوده و حتا با هلیکوپتر به سمت مخفیگاه رفقا تیراندازی می‌کرده‌اند. تیم ویژه‌ی


جنازه‌ی الله‌قلی جهانگیری

لاجوردی هم در صحنه حضور داشته است. تا فردا عصر درگیری ادامه پیدا می‌کند. در چندین مرحله تیراندازی قطع می‌شود و نیروهای رژیم سعی می‌کنند به سمت سنگرها حرکت کنند اما باز تیراندازی شروع می‌شده است و در آخر الله‌قلی زمانی که فشنگ‌هایش تمام شده بوده با قرص سیانور به زندگی‌اش پایان می‌دهد. بعد از این‌که تیراندازی قطع می‌شود نیروهای رژیم به بدن فریدون مواد منفجره می‌بندند و از او می‌خواهند که برود و جنازه‌ی الله‌قلی را بیاورد. وقتی فریدون بالای سر الله‌قلی می‌رسد می‌بیند که او در سنگر خود به حالت نشسته مرده است. پنج نفر دیگر از رفقا هم در این درگیری کشته می‌شوند.(10) فریدون و سردار را هم در سال 64 اعدام می‌کنند. وقتی جنازه را فریدون می‌آورد لباس‌هایش را از تنش خارج می‌کنند و لباس‌های خیلی بدی به تن او می‌پوشانند و بعد بدنش را به گلوله می‌بندند. تعدادی از فرماندهان سپاه در این درگیری کشته می‌شوند که تمامی خوانین مناطق مختلف در بزرگداشت آنها در اصفهان شرکت می‌کنند. جنازه‌ی الله‌قلی و دیگر رفقا را ابتدا در همین مراسم به سران رژیم و خوانین نشان می‌دهند. بعد جنازه را به شهرضا می‌برند و در آنجا نمایش می‌دهند. همان شب یک ویژه‌برنامه‌ی چهل دقیقه‌یی از تلویزیون پخش شد که من در زندان آن را دیدم. لاجوردی و یکی از فرماندهان سپاهی عملیات در این برنامه حرف می‌زدند. جالب بود که لاجوردی برخلاف همیشه که خیلی دریده بود، تلاش می‌کرد از جملات دیپلماتیکی استفاده کند و می‌گفت این فرد چون از یک عده می‌دزدید و به عده‌یی دیگر می‌داد توانسته بود کسانی را اغفال کند اما فرمانده‌ی سپاه همان کلمات معروف خان و خان‌زاده و ساواکی را به کار می‌برد. فردای این روز در نمازجمعه‌ی اصفهان در این مورد حرف زدند. همین آیت‌الله جلال‌الدین طاهری که امروز اصلاح‌طلب شده است کلی علیه الله‌قلی و جنبش حرف زده بود و حتا برای توجیه کشته‌های عملیات بیت‌المقدس که آن روزها تازه جنازه‌های کشته شده‌های آن را آورده بودند، به دروغ از قول مادر من گفته بود مادر این ضدانقلاب‌ها گفته است اگر سه فرزندم کشته شده‌اند هنوز پنج فرزند دیگر دارم که راه آنها را ادامه دهند(11) و به دلیل همین نقل قول دروغ، آن هفته اجازه‌ی ملاقات به مادر من ندادند. جنازه را برای نمایش از شهرضا به سمیرم می‌برند، بعد از گرداندن در روستاهای مختلف به یاسوج می‌برند، بعد به نورآباد ممسنی می‌برند و در آنجا نمایش می‌دهند و بعد به شیراز می‌برند و به زندانی‌ها نشان می‌دهند. برادر من زریر که آن زمان شانزده سال داشت و در زندان

شیراز بود برای دیدن جنازه می‌برند و جنازه‌ی غرق در خون را به او نشان می‌دهند. بعدها قبری را در شیراز به مادر من نشان می‌دهند و می‌گویند جنازه را اینجا خاک کرده‌ییم.

سرنوشت شوراهای دهقانی منطقه با سرکوب جنبش و کشتار فعالان آن به کجا رسید؟

حکومت هرگز نتوانست امکاناتی را که شوراها در این منطقه به دست آورده بودند پس بگیرد. اینها هرگز نتوانستند خودگردانی را از توده‌ها بگیرند. اتفاقن انتخابات می‌گذاشتند و می‌گفتند باز شورای الله‌قلی برنده شدند، یعنی خیلی‌ها را به این جنبش منتصب می‌کردند. هرچند رژیم سعی می‌کرد مهره‌های خودش را وارد شوراها کند. پس شوراها بودند منتها شوراهای اسلامی شده بودند. دستاوردهایی که در مناطق وسیعی از ایران به یادگار از رفقای چپ این جنبش باقی ماند برچیده شدن گرفتن حق مرتع از زحمتکشان، بخشی از زمین‌هایی که مردم در این جنبش به دست آورده بودند در دست مردم ماند، بخشی از زمین‌های بایر هنوز در دست توده‌ها مانده است، زمین‌های دیمی هنوز دست توده‌ها مانده و در آنها کشت می‌کنند. در آن سه سالی که قدرت در منطقه در دست شوراها بود میزان جرم و مراجعه به پاسگاه‌ها بسیار کم شده بود و حکومت نمی‌تواند به هیچ شکلی خاطره‌ی آن سه سال را از ذهن توده‌ها پاک کند چون سه سالی بود که خود توده‌ها نقش‌آفرینان و قهرمانان آن بودند.

پانوشت‌ها:

1 _ نصرت سلیمانی، در 13 شهریور 1360 دستگیر و در 2 آبان 1360 در زندان سمیرم اعدام شد.

2 _ فریدون جوانی، در 24 بهمن 1362 دستگیر و در شهریور 1364 در زندان اوین اعدام شد.

3 _ فاضل طاهری، کشاورزی 55 ساله که در اواخر شهریور 60 دستگیر و در 19 آبان 1360 اعدام شد.

4 _ بهروز سلوکی، در 19 آبان 1360 اعدام شد.

5 _ رضی‌الله رضایی در درگیری 25 بهمن 1362 در کوه‌های حاجی‌لوی اصفهان کشته شد.

6 _ اکبر محمدی، در 3 آبان 1360 اعدام شد.

7 _ ابوالقاسم جهانگیری، چوپان بود، در اوایل سال 1362 دستگیر و در مرداد همان سال در نورآباد ممسنی اعدام شد.

8 _ ایاز رضایی، برادر بگراس و علی‌باز جان‌بازلو بوده است که در درگیری 25 بهمن 1362 در کوه‌های حاجی‌لوی اصفهان کشته شد.

9 _ سردار رضایی در 24 بهمن 1362 زخمی و دستگیر و در شهریور 1364 در زندان اوین اعدام شد.

10 _ علاوه بر الله‌قلی جهانگیری، در درگیری کوه حاجی‌لو ایاز رضایی، رضی‌الله رضایی، قربان گرگی، غلام ذیلابپور و قدرت‌الله طاهری کشته می‌شوند.

11 _ از فرزندان خانواده‌ی جهانگیری علاوه بر الله‌قلی، محمدقلی در 2 آبان 1360، مهین در 3 آبان 1360 و جعفر در تابستان 1367 اعدام شدند.



از زخم قلب


توماج در میان مردم ترکمن


سارا و شورا
همسر و فرزند توماج


۱۳۵۸ مادر توماج ۱۳۸۸

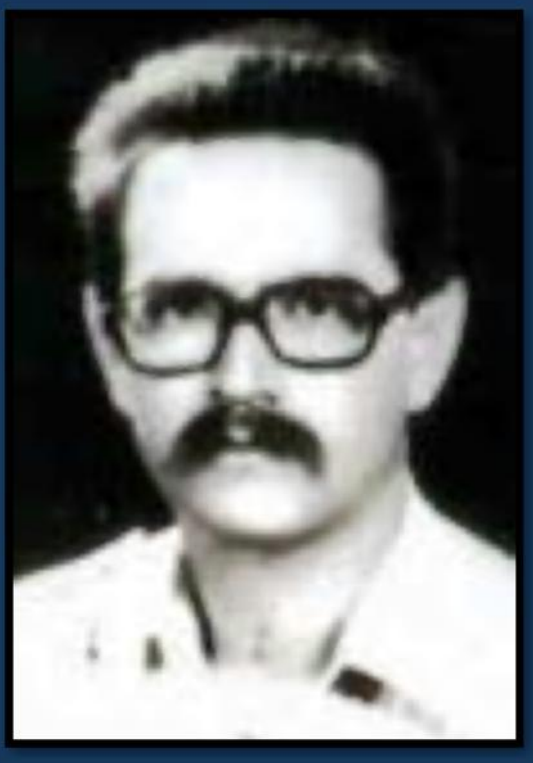


قتل اسرار آمیز چهار تن
از اعضاء ستاد خلق ترکمن

اجساد چهار نفر از اعضای ستاد خلق ترکمن به ترتیب از راست بچپ: درخشنده توماج (لیسانسیه) طواق محمد واحدی (دادستان سابق بندرعباس و عضو شورای شهر و عضو ستاد خلق ترکمن) ، عبدالحکیم مختوم (دبیر لیسانسیه) جرجانی (لیسانسیه)

بجنورد ـ خبرنگار اطلاعات: تحقیق پیرامون چگونگی قتل چهارتن از اعضای ستاد خلق ترکمن ادامه دارد و هنوز علل و انگیزه قتل آنان به درستی روشن نشده است. اجساد ۴ نفر از اعضای ستاد خلق ترکمن که در زیر پلی در نزدیکی بجنورد پیدا شد، پس از انجام تشریفات قانونی در محل، به بیمارستان این شهر انتقال یافت. از سوی دیگر مقامات مسئول برای یافتن علت قتل و جزئیات آن ، تلاش دامنه‌داری را آغاز کردند.

چند روز قبل رهگذری به پاسگاه ژاندارمری ، رباط فریبل ، اطلاع داد که اجساد ۴ نفر را در زیر پل کنار جاده دیده است.

در تحقیقات بعدی معلوم شد که این ۴ نفر طواق محمد واحدی دادستان سابق بندر عباس و عضو شورای شهر گنبد و عضو ستاد خلق ترکمن، عبدالحکیم مخدوم دبیر لیسانسیه و عضو ستاد خلق ترکمن درخشنده توماج لیسانسیه و عضو ستاد خلق ترکمن و نماینده این ستاد در فرمانداری، جرجانی لیسانسیه و عضو ستاد خلق ترکمن نام داشتند و بضرب گلوله بقتل رسیده‌اند.

اطلاعات 3 اسفند ۵۸

صبحگاه گندم‌زار





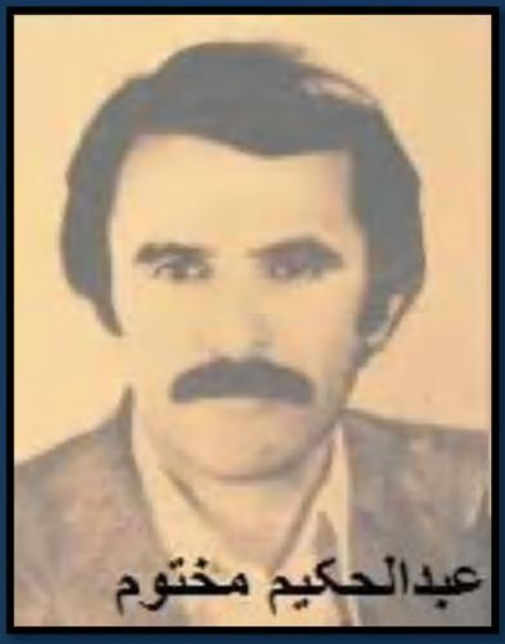

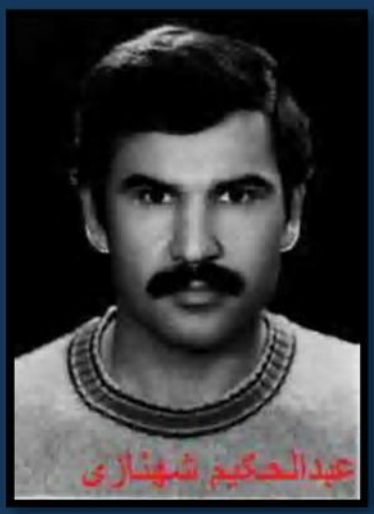

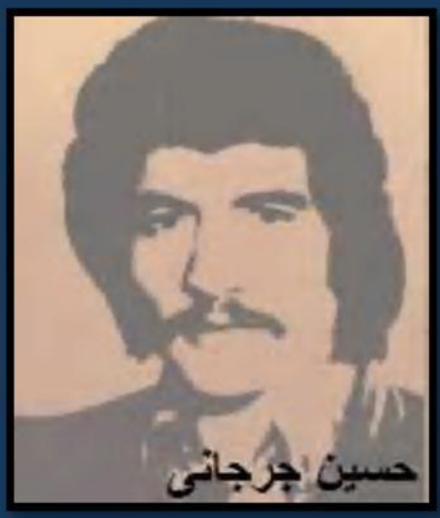

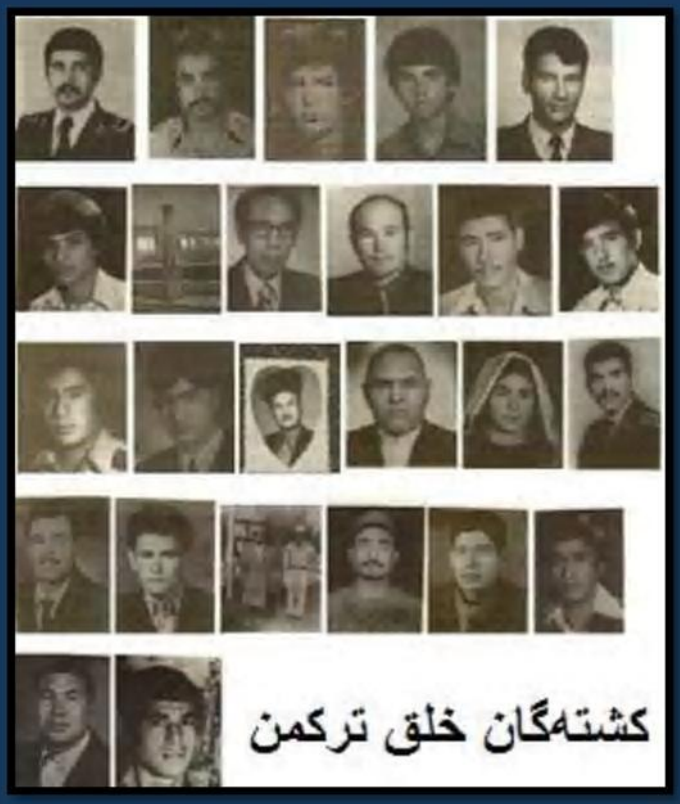



شوراها به یک هویت ترکمنی تبدیل شده بود

گفت و گو با یوسف کُر

✓ بندر ترکمن

شوراهای ترکمن صحرا تحت چه شرایطی و چرا به وجود آمدند؟

برای این‌که بتوانم به این سوال پاسخ بدهم اول باید کمی در مورد شرایط ترکمن صحرا حرف بزنم. از وقتی که در ایران، کشاورزی شروع به گسترش پیدا کرد، ترکمن صحرا به دلیل ویژگی‌هایش از جمله این‌که شرایط مناسبی داشت، بعد از جنگ دوم جهانی که ماشین‌آلات کشاورزی به مقدار فراوان وارد ایران شد یکی از مناطق جلب ماشین‌آلات کشاورزی در جهت مکانیزه شدن و تغییر شکل سنتی بود. این شرایط مناسب یعنی این‌که منطقه کوهستانی نیست، خاکش سنگلاخ نیست بلکه خاک رسوبی دارد و شرایط آب و هوایی برای کشاورزی مساعد است. این مسئله از جنبه‌ی اقتصادی برای همه از جمله کسانی که در دستگاه حکومتی رژیم پهلوی صاحب مقام و موقعیت بودند، جذابیت خاصی پیدا کرده بود. از جنبه‌ی سیاسی ترکمن صحرا در مقطع انقلاب مشروطه منطقه‌ی تحت اشغال ارتش روسیه بود، وقتی که روسیه به دنبال انقلاب اکتبر 1917 در 1918 آنجا را تخلیه می‌کند در اینجا یک خلایی به وجود می‌آید که حاکمیت ایران نمی‌تواند این خلا را پر کند، در نتیجه خود مردم منطقه یک حالت خودمختار در آنجا به وجود می‌آورند. این باعث می‌شود که حاکمیت ایران به خصوص بعد کودتای 1299 رضا پهلوی، هرچه نقش رضا پهلوی و اطرافیانش بیشتر می‌شود، نسبت به اینگونه مناطق هم حساسیت‌اش بیشتر شود. در تاریخ ایران هم می‌بینید که در این دوره در مناطق مختلف برای ایجاد یک حکومت مرکزی قوی سرکوب‌هایی صورت گرفته است. ترکمن صحرا تا سال 1925 این حالت را داشت، بعد رضا شاه اعلام می‌کند که اسلحه‌ها را تحویل دهید و ترکمن‌ها هم این کار را نمی‌کنند، در نتیجه تمام امتیازاتی که رژیم تهران در این فاصله داده بوده قطع می‌کند. مثلن حکومت محلی نیروهای مسلح داشتند که هزینه‌ی اینها را دولت مرکزی می‌داده و این جزو توافق طرفین بوده است، این بودجه را قطع می‌کنند. به هر حال رضا شاه با سه لشکر به منطقه لشکرکشی می‌کند، جنگ حدود یک سال طول می‌کشد و به دنبال


دوم آبان 1304، روز ورود ارتش رضا خان به ترکمن صحرا

آن ترکمن صحرا را جزو اموال شخصی خودش در پارلمان به تصویب می‌رساند. حتا در آن دوره دستگاه قضایی منطقه هم از دولت ایران مجزا بوده و هزینه‌اش توسط دولت مرکزی تامین می‌شده است. استرآباد هم می‌شود مرکز این حاکمیت محلی رضاخانی که بعد در 1315 شد شهر گرگان و نام ترکمن صحرا را هم گذاشتند دشت گرگان. آن موقع ترکمن صحرا تحت اداره‌ی تشکیلاتی بود به نام اداره‌ی املاک پهلوی که یک سازمان کشاورزی مخصوص خود شاه ایران بود. به هر حال حکومت مرکزی از آن زمان حساسیت‌هایی در مورد ترکمن‌ها از جنبه‌های مختلف دارد. یکی این‌که اینها سنی مذهب هستند. در تاریخ جنگ بین شیعه و سنی از زمانی که شاه اسماعیل در سال 1510 به آنجا لشکرکشی می‌کند و فرمان شیعه شدن صادر می‌کند، آغاز می‌شود. شاه اسماعیل سه روز مهلت می‌دهد و در روز چهارم ده هزار نفر را سر می‌برد و به دنبال آن مقاومتی در کل منطقه آغاز می‌شود. این جنگ طولانی شیعه و سنی موجب می‌شود مرزی میان اینها به وجود آید. این مرز همیشه مرز حادی بوده است مانند مرزهای عقیدتی دوران جنگ سرد. علاوه بر حساسیت‌های حاکمیت مرکزی در دوران رضاشاه یک سری عناصر آزمند و حریص که در حاکمیت مقام و موقعیت پیدا کرده‌اند، می‌توانند در آنجا از طریق لطف همایونی زمین فراوانی به دست بیاورند. در مقطع جنگ دوم جهانی و اشغال ایران توسط قوای متفقین تا کودتای 28 مرداد، برخی از زحمتکشان ترکمن صحرا و روشنفکران منطقه جذب حزب توده می‌شوند و در منطقه یک مبارزه‌ی طبقاتی برای پس گرفتن زمین‌ها و ایجاد تعاونی‌ها آغاز می‌شود. در ضمن در آن سوی مرز که بخشی از سرزمین ترکمن است، بعد از انقلاب اکتبر حکومت شورایی به وجود آمده؛ بسیاری از این خانواده‌هایی که در ایران هستند با شمال تا سال 1935

که به دستور استالین مرزها بسته شوند، رابطه دارند. وقتی رضا شاه منطقه را اشغال می‌کند یک تعداد را مامور می‌کند که هر کسی خواست به آن سوی مرز سفر کند روی یک کاغذی برایش مهر بزنند. یعنی مردم یاد بگیرند که اینجا مرزی است اما تا آن موقع همه‌ی خرید و فروش و تامین مواد غذایی ترکمن‌ها از آن سوی مرز بوده. پدربزرگ من که ماهیگیر بود تعریف می‌کرد که ما حتا اگر به طناب احتیاج پیدا می‌کردیم به آن سوی مرز می‌رفتیم و از دکان‌هایی به نام «کاپراتی» یا همان تعاونی‌ها خرید می‌کردیم. یا می‌رفتند فیلم نگاه می‌کردند چیزی که اصلن این ور ندیده بودند. به هر حال این ذهنیت در منطقه وجود داشته که در آن سوی مرز، ترکمن‌ها جمهوری ترکمنستان دارند، شورایی زندگی می‌کنند و به زبان خودشان تحصیل می‌کنند اما در این سو هیچ ندارند و حتا زمین‌هایشان هم توسط شاه غصب شده است. در آغاز که شاه این منطقه را فتح می‌کند خیلی اوضاع بد بوده و بسیاری را می‌کشند؛ بعدها هم مردم را به زور شلاق وادار به بیگاری می‌کردند. در دوران 12 ساله‌ی بعد از اشغال ایران هم مردم در منطقه متشکل می‌شوند و مبارزه می‌کنند. بنابراین در نتیجه‌ی مجموع این شرایط و برخوردهای قهرآمیز حکومت مرکزی همه‌ی مردم در درون خودشان منتظر شرایطی بودند که بتوانند زمین‌های از دست رفته را پس بگیرند. بعد از کودتای 28 مرداد، شاه یک نماینده‌ی رسمی به نام سرلشکر مزین به منطقه فرستاد. مزین در کودتای 28 مرداد و کشف سازمان افسران حزب توده خیلی فعال بود و به همین دلیل چنین موقعیتی را به دست آورده بود. این فرد کاخی در شهر گرگان داشت و بعد از گسترش برنامه‌ی مکانیزه کردن کشاورزی و ورود دستگاه‌های پیشرفته‌ی کشاورزی به منطقه، به بسیاری از فرمانده‌هان ارتش و بقیه‌ی افرادی که در دم و دستگاه رژیم پهلوی صاحب مقام و موقعیتی بودند، حالا از رییس دادگستری گرفته تا رییس بانک و خود اعضای خانواده‌ی شاه، صدها و هزاران هکتار زمین بذل و بخشش کرد. خود مزین هم از هر کدام چیزی می‌گرفت. مثلن منصور روحانی بعد از این‌که وزیر کشاورزی شد، زمین فراوانی در منطقه به دست آورد. این زمین‌ها را از طریق نماینده‌ی شاه می‌گرفتند، نماینده‌ی شاه هم همین‌طور روی نقشه نگاه می‌کرد و زمین‌ها را می‌داد حالا کار نداشت که این زمینی که به این داده، چند روستا درون آن بوده است. خب روستایی‌ها که خبر نداشتند چه شده است. اینها جد اندر جد اینجا زندگی می‌کردند و یک هو صبح بلند می‌شدند، می‌دیدند کلی ژاندارم آمده است و دارند یک تکه را سیم می‌کشند که اینجا زمین فلان وزیر یا فلان وکیل است و اینها را وادار می‌کردند که از محل زندگی خودشان کوچ کنند. به همین دلیل درگیری‌ها شروع می‌شد. در بهترین حالت اگر طرف خیلی لطف می‌کرد سیمی از کنار روستا می‌کشید؛ اما آن روستایی که در تمام عمرش همین چند گاو و گوسفند را داشته، از فردا می‌بیند که گاو و گوسفندش را می‌کشند و خودش را هم جریمه می‌کنند که گاوت وارد زمین ما شده است. به دنبال هر کدام از این زمین‌بخشی‌ها بدبختی‌های فراوانی پیش می‌آمد و کشته شدن‌ها و زندان رفتن‌ها. من خودم زمانی که کلاس هفتم می‌رفتم در نزدیکی‌های بندر ترکمن شاهد یک درگیری بزرگ بودم. سرلشکر نصیری، رییس ساواک خویشاوندان بهایی‌اش را از اطراف سمنان به ترکمن صحرا کوچانده بود. آنها آدم‌های پولدار و صاحب گاو و گوسفند فراوانی بودند که در آنجا یک تکه زمین را گرفته بودند. خانواده‌های ترکمن زیادی در آنجا زمین داشتند و این باعث درگیری شد. خب ژاندارم‌ها به دفاع از اقوام نصیری وارد ماجرا شدند چون طبق قانون زمین به آنها تعلق داشت و ترکمنی هم که یک عمر در آنجا کار می‌کرد، تازه متوجه شده بود که زمین‌هایش را بخشیده‌اند. به هر حال درگیری شدیدی شد و یک تعدادی کشته و زخمی شدند؛ بعد هم هر تعدادی که از ترکمن‌های منطقه را گیر آوردند، زندانی کردند. خب طبیعی است که ترکمن درمانده می‌شد ولی خودش و بچه‌هایش مترصد این بودند که در مقابل آن همه اجحافی که به آنها شده است کاری بکنند. در مقابل حاکمیتی که هی رجزخوانی می‌کرد که ما قوی و قدرتمند هستیم و هر اعتراضی را سرکوب می‌کنیم، تنها امیدی که مانده بود آن جنبش مسلحانه‌یی بود که از طرف فدایی‌ها شروع شد. انعکاس خبرهای این جنبش در منطقه بسیار زیاد بود. من آن زمان دانشجو بودم و بر همین اساس چون فعالیت سیاسی هم داشتم، علاقه‌مند بودم و مسئله را تعقیب می‌کردم ولی وقتی به منطقه می‌آمدم برای من عجیب بود که مردم منطقه اخبار اینها را بیشتر از من تعقیب می‌کردند. منتها در حدی که از فلان رادیو شنیده‌اند و یا در روزنامه‌های رسمی خوانده‌اند و فهمیده‌اند که مقاومتی علیه رژیم شاه وجود دارد. این مقاومت در ترکمن‌ها امیدی را ایجاد می‌کرد که من هم می‌توانم در مقابل ظلمی که به من شده است برخیزم. اما نزدیکی‌های انقلاب مردم به این نتیجه رسیدند که رژیم دیگر نمی‌تواند کاری کند. مدارس همه بسته شده بودند. بچه‌هایی که مدرسه می‌رفتند دیگر در خانه بودند و یا در خیابان بودند و بخشی هم فعالیت می‌کنند و کتاب می‌فروشند و کسی هم نمی‌تواند چیزی به آنها

بگوید. تظاهرات خیابانی صورت می‌گیرد. ما که آن زمان جزو جوانان فعال بودیم اوایل خیلی نصیحت می‌شنیدیم که اگر به دیگران یک چوب بخورد به ما ترکمن‌ها ده چوب می‌خورد. اینها بر اساس تجربه‌ی خودشان این را می‌گفتند. اما به محض این‌که معلوم شد حاکمیت کاری نمی‌تواند بکند خود ترکمن‌ها شروع کردند.

این فضایی که می‌گویید مربوط به چه سالی است؟

مربوط به نیمه‌ی دوم سال 57 که تظاهرات اربعین بود. ما که اربعین نداشتیم اما چون تظاهرات سراسری بود ما هم شرکت کردیم. این اولین تظاهراتی بود که ما از جوان‌های شیعه‌ی مذهبی جدا شدیم. یعنی آنها یک تظاهرات راه انداختند و ما یک تظاهرات. منتها تظاهرات ترکمن‌ها ترکیب غیرمذهبی داشت. تمام غیرترکمن‌هایی هم که طرفدار نیروهای چپ بودند در این تظاهرات شرکت کردند. این حالت شرایط لازم را برای مردم عادی که ناظر بودند، فراهم کرد. مثلن من در تهران کار می‌کردم و دائم بین تهران و ترکمن صحرا در رفت و آمد بودم. داشتم با اتوبوس می‌آمدم که نزدیکی‌های ترکمن صحرا از دور شعله‌های آتش را دیدم. هرچه جلوتر می‌رفتم می‌دیدم که یک سری آدم همین‌طور این ور و آن ور می‌دوند و هر کدام هم چیزی در دست دارند. بعد فهمیدم مردم به سازمان کشاورزی حمله کرده‌اند و هرچه را که می‌شد برد می‌بردند و هرچه را نمی‌شد برد، آتش زده بودند. این نشان می‌داد که دیگر ترس ترکمن‌ها ریخته و فهمیده‌اند که حکومت نمی‌تواند کاری بکند. هر روز یک جایی این مسئله اتفاق می‌افتاد.

خب این چیزهایی که تعریف کردید امکان رخ دادنشان در هر انقلابی وجود دارد اما آنچه که در ترکمن صحرا مهم است اداره‌ی منطقه توسط خود مردم با شوراهایی که تشکیل می‌دهند، است. این شوراها از کجا آمد بین مردمی که نه سواد آن چنانی داشتند و نه آگاهی سیاسی خیلی ویژه‌یی؟

این را باید بدانیم که در زندگی سنتی ترکمن انجام کار جمعی وجود داشت. بعد هم سابقه‌ی آشنایی با شوروی و رفت و آمد با خانواده‌های آن سوی مرز تا پیش از بسته شدن مرزها. در ضمن در مقطع بعد از جنگ جهانی دوم، در بخشی از ترکمن صحرا با کمک اعضای حزب توده تعاونی‌های کشاورزی شکل می‌گیرد. همه‌ی اینها دست به دست هم می‌دهد و آن شرایط ذهنی را آماده می‌کند. خود مسئله‌ی سنی بودن هم دخیل است. روحانیون ترکمن نمی‌گویند ما سنی هستیم، می‌گویند ما اهل سنت و جماعت هستیم. یعنی می‌گویند ما مسائلمان را بر اساس سنت‌هایمان حل می‌کنیم اما هر جا مسئله‌یی پیش آمد که در سنت‌های ما سابقه نداشت، آنها را در مشورت جمعی با بزرگان و معتمدین حل می‌کنیم. از یک طرف هم نسل جدیدی در سه چهار دهه شکل گرفته است که یا دانشگاه رفته یا کارمند اداره و معلم شده است، بخشی از مردمی هم که زمین‌هایشان را از دست داده‌اند به شهر آمده‌اند و کارگری می‌کنند یا موفق‌ترهایشان دکانی راه انداخته‌اند در این فاصله اینها تجارب و آگاهی‌هایی به دست آورده‌اند. در مجموع وقتی اینها توانستند زمین‌ها و اموالی را که همیشه در درون خودشان حسرتش را می‌خوردند و می‌سوختند که جلوی چشمشان این همه زمین و این همه اموال را از آنها گرفتند و این همه بدبختی برایشان پیش آمده، پس بگیرند، این را هم فهمیدند که امروز به تنهایی نمی‌تواند اینها را حفظ کنند. هم سنت‌هایشان با زندگی جمعی همخوانی دارد، هم نیروهای روشنفکری که درونشان رشد کرده‌اند هوادار نیروهای چپ هستند و می‌خواهند کارها به شکل شورایی پیش برود. در نتیجه تمام شرایط برای این‌که شوراها شکل بگیرند وجود داشت و بلافاصله خود به خود و اتوماتیک این شوراها شکل گرفت. خود ترکمن‌هایی که زمین‌های خودشان را پس گرفته بودند دنبال ما می‌آمدند و می‌پرسیدند که شما نظرتان چیست؟ ما می‌گفتیم: "خب شورا تشکیل بدهید، چند نماینده انتخاب کنید که کارها را پیش ببرند و خودتان هم پشت این شورا باشید." از نیروهای جوان تا پیرترها همه این را پذیرفته بودند که حفظ اموالشان بستگی به همکاری جمعی دارد. در ضمن عملن فدایی‌ها تبدیل شده بودند به نماینده‌گان سیاسی ترکمن‌ها. من به یاد دارم روز اول انقلاب ما تظاهرات راه انداختیم و ساختمان شهرداری



را گرفتیم و نوشته بودیم اینجا ستاد انقلابیون ترکمن صحراست.

این شوراها در روستاها شکل گرفت؟

در درجه‌ی اول در روستاها، چون بیشتر روستایی‌ها با مسئله‌ی زمین و دام سر و کار داشتند. زندگی روستایی‌ها خیلی به این شوراها بستگی داشت. اولین کاری که می‌کردند مثلن تعیین چراگاه یا مرتع برای روستا بود. حالا هم خودشان پیشرفت کرده بودند و هم ما تشویق‌شان می‌کردیم که مثلن یک زمین ورزشی هم درست کنند. به راحتی هم می‌پذیرفتند. یا مثلن ما می‌گفتیم حالا که زمین را درست کردید هر کسی که جشن عروسی می‌گیرد یک مسابقه هم برگزار کند. جشن عروسی هم این‌طور شده بود، روستای داماد یک جایزه تعیین می‌کرد و جوان‌ها از روستاهای اطراف هم می‌آمدند و جشن عروسی از حالت سنتی درمی‌آمد و این هنوز هم در منطقه مانده و تبدیل به سنت شده است.

وضعیت بندر ترکمن و گنبد کاووس چطور بود با توجه به این‌که شهرهای منطقه بودند؟

در آنجا هم شوراها تشکیل شده بود. بندر ترکمن یک ویژگی خاص هم داشت. بندر ترکمن به کمک آلمان‌ها حالت شهری پیدا می‌کند؛ چون خط راه‌آهن جنوب _ شمال که از بندر خرمشهر تا بندر ترکمن کشیده می‌شود، آلمان چند کارخانه به ایران می‌دهد که مهم‌ترین‌های آنها یکی در تبریز مستقر می‌شود، یکی در بندر ترکمن. در نتیجه این به همراه خودش شهرک کارگری، شهرک کارمندی و خانه‌های سازمانی را به بندر ترکمن می‌آورد. کارگر مهاجر زیادی هم از آذربایجان و گیلان جذب می‌شوند و آلمان‌ها هم در بندر ترکمن هنرستان ایجاد می‌کنند در آن تکنیسین‌های محلی آموزش بدهند. اینها ویژگی‌های بندر ترکمن بود. این شهر کارگری به هر حال حساسیت‌زا هم بود. به خصوص که وقتی گروه دکتر ارانی را بازداشت کردند مدیر هنرستان بندر ترکمن هم در ارتباط با آنها بازداشت شد. هنرستان را هم بستند و به ساری منتقل کردند و هنرستان تبدیل شد به اولین دبیرستان ترکمن صحرا. گنبد کاووس شهری بود که اداره‌ی املاک پهلوی در آن قرار داشت. مرکز ژاندارمری و بانک و مجموع چیزهایی که برای کارمندان شرکت لازم بود به آنجا آمده بود و این منطقه را به شهر تبدیل کرد. در حالی که کل منطقه‌ی ترکمن صحرا دو دبیرستان داشت، کنار گوش ما در گرگان لااقل شش دبیرستان وجود داشت. بعد از آن‌که آمریکایی‌ها فشار آوردند و سپاهی دانش بعد از انقلاب سفید راه افتاد، دبیرستان‌ها بیشتر شد و کنکور هم سراسری شد و ترکمن‌ها توانستند وارد دانشگاه شوند.



این دو منطقه‌ی شهری در سیستم شورایی چه وضعیتی داشتند؟

در ادامه، مسئله‌ی شورا حالت کاملن مردمی پیدا کرد. ترکمن‌ها تحقق آمال سیاسی‌شان را به عنوان یک خلق که به زبان خودشان درس بخوانند و خودمختاری داشته باشند، در این سیستم می‌دیدند. عوامل طرفدار خمینی البته به این کلمه‌ها حساسیت داشتند. به شورا و خلق حساسیت داشتند و می‌گفتند این کلمه‌ها مال کمونیست‌هاست. وقتی از کمیته‌ی امداد و مراکز این‌چنینی می‌آمدند اینها را می‌گفتند. ولی مردم عادی این حساسیت را نداشتند. ترکمن‌ها وقتی می‌دیدند عوامل خمینی و حکومت جدید با اینها مخالفند به چپ‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، چون آنها بودند که از شورا حرف می‌زدند. علاوه بر این آنها وقتی این برخوردها را می‌دیدند نگران می‌شدند که وقتی یک حکومت شیعی برقرار شود، وضعیت ما که سنی هستیم چه خواهد شد و تمام خاطرات تلخ در این مورد برایشان زنده می‌شد. برخورد حاکمیت در مردم مقاومت ایجاد می‌کرد حتا آخوندها و افراد مذهبی ما هم می‌گفتند: خلق چه عیبی دارد؟ در قرآن هم خلق آمده است. این کلمه‌ی خودمان است. بدون این‌که ما اعلامیه بدهیم و تلاشی بکنیم، خود مردم قبل از ما در مقابل این تبلیغات می‌ایستادند. یعنی اینقدر شرایط به لحاظ ذهنی آماده بود.

این شوراها در بندر ترکمن و گنبد کاووس هم تشکیل شده بودند؟



وقتی این شوراها همه گیر و مردمی شد، ترکمن‌ها که درصدشان در این شهرها بالا بود پیش قدم تشکیل شوراها شدند و در همه جا شوراها را تشکیل دادند. یعنی اصلن انگار شوراها به یک هویت ترکمنی تبدیل شده بود. البته مزایای این کار را هم می‌دیدند و منفعت خودشان را در عمل در این شوراها می‌دیدند. حساسیتی هم در مورد کمونیست‌ها نداشتند. ترکمن‌ها مسلمان بودند اما مسلمان بودنشان هیچ‌وقت جنبه‌ی ایدئولوژیک نداشت، جنبه‌ی سنتی داشت.

رابطه‌ی تجاری منطقه با جاهای دیگر چگونه برقرار می‌شد؟ شوراها چه مکانیزمی برای تصمیم‌گیری در این مورد داشتند؟

وقتی که شوراها گسترش پیدا کرد، از بس که مردم به ما مراجعه می‌کردند، شرایطی به وجود آمد که ما به این نتیجه رسیدیم که نیاز به مرکزی داریم با افراد ویژه‌یی که پاسخگوی این مراجعه‌ها باشند. ما به طور اتوماتیک رفتیم به سوی ایجاد ستاد. ما قبل از ستاد، کانون فرهنگی _ سیاسی خلق ترکمن را ایجاد کرده بودیم و در یک فاصله‌ی زمانی کوتاه، در طول یک هفته از روستاهای دور افتاده تا شهرها شعبه‌های این کانون تشکیل شد. من فکر می‌کنم به دلیل این‌که این تشکل یک تشکل افقی بود و نه تشکلی عمودی که کسانی در راس آن باشند، با بستر موجود هم‌خوانی داشت. در نتیجه حول اهداف مشخصی مانند این‌که مردم زمین را از دست داده‌اند، بخشی را پس گرفته‌اند و می‌خواهند بقیه را هم پس بگیرند یا زبان ترکمنی قبل از این‌که رضا شاه در منطقه نیرو پیاده بکند تدریس می‌شده است و مردم این را می‌خواهند، کانون گسترش پیدا کرد. همه‌ی اینها را کانون هم می‌گفت و اینها برای مردم جاذبه داشت. وقتی برای افتتاح دفتر کانون مراسم گرفتیم من خودم فکر می‌کردم تعدادی از بچه‌های فدایی و هواداران جمع می‌شوند ولی روز مراسم در فاصله‌ی چند ساعت بیش از دو سه هزار آدم جمع شد. مردم خودشان می‌گفتند این کانون مال خلق ترکمن است پس برویم فلان جا را بگیریم برای دفتر اینها. در یک چشم به هم زدن رفتند ساختمانی را مصادره کردند و در اختیار ما گذاشتند. از فردای افتتاح دفتر، کانون پر شد از مراجعه‌کننده‌گان به خصوص اعضای شوراهای روستایی که بخشی با کمک ما تشکیل شده بود و بخشی را خودشان تشکیل داده بودند که مسائلشان را به کانون می‌آوردند و از ما می‌خواستند که نماینده‌ی کانون را برای شرکت در جلسه‌ی شورا با آنها همراه کنیم. ما هم سوادی نداشتیم. یک مقدار اعلامیه خوانده بودیم و تجربه‌ی خاص اجتماعی هم نداشتیم. ولی جالب بود که آنها ما را به عنوان حامی خودشان قبول داشتند و می‌خواستند که ما در جلسات آنها شرکت کنیم و در مورد چگونگی حل مسائل آنها نظر بدهیم و سعی هم می‌کردند نظر ما را بپذیرند. چنین بود که ما به دلیل کثرت مراجعه مجبور شدیم یک بخش مخصوص ایجاد کنیم به نام «زحمتکشان روستایی» و یک هو می‌دیدی کلی آدم منتظر نشسته‌اند تا بتوانند با افرادی که در این بخش کار می‌کنند صحبت کنند. دیدیم که نمی‌شود و باید یک ساختمان جدید تهیه کنیم. این ساختمان جدید خود به

خود تبدیل شد به تشکیل ستاد. ما تصمیم گرفته بودیم که ستاد را تشکیل بدهیم که خود مردم نام آن را گذاشتند ستاد خلق ترکمن. همه‌ی مردم هم آن را می‌شناختند و به یکی از مراکز مشهور شهر تبدیل شده بود. ما یک جلسه‌ی منطقه‌یی برگزار کردیم و کسانی را هم از ستاد تهران سازمان فرستادند و ما خودمان نام ستاد را گذاشتیم «ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا» به این دلیل هم ستاد مرکزی که تصمیم گرفتیم هر منطقه‌یی یک ستاد داشته باشد و اینجا در واقع ستاد مرکزی باشد.

این ستاد مرکزی وابسته به یک تشکل سیاسی بود که نماینده‌گی سیاسی می‌کرد شوراها را اما خود آن شوراها در جریان حل مسائل کلان منطقه چه نقشی داشتند؟

درست است که ما نام این ستاد را چنین گذاشتیم و در واقع به آن رسمیت دادیم اما زمینه‌های آن از خیلی قبل‌تر وجود داشت و مردم مراجعه می‌کردند. این‌طور شده بود که ما هفته‌یی یک بار جلسه‌ی هماهنگی عمومی می‌گذاشتیم که علاوه بر نیروهای سیاسی محلی که بیشتر جوانان بودند، نماینده‌گان شوراها هم می‌آمدند. در نتیجه در یک جلسه‌ی عمومی ستاد هرچند رفقای ما هم از همه‌ی مناطق آمده‌اند اما بیشتر از ما، فعالین شوراهای روستایی آمده‌اند. حالا مسئله چیست؟ مسئله این است که زمین در اواخر رژیم پهلوی کشت شده است. در واقع آنهایی که زمین‌ها را غصب کرده بودند، کشت کرده‌اند؛ حالا آنها هم شروع کرده‌اند به دولت فشار آوردن و تحصن کردن که آنجا حکومت کمونیستی ایجاد شده است و تعدادی هم از دار و دسته‌ی تازه به حکومت رسیده حامی ایشان بودند. حتا آخوندها



را به منطقه می‌فرستادند و اینها در مساجد موعظه می‌کردند که کسانی که زمین‌ها را کشت کرده‌اند باید محصول را برداشت کنند و اگر مردم عادی برداشت کنند، حرام است. خب ترکمن‌ها که این را می‌شنیدند، می‌گفتند: "چه کسی گفته حرام است؟ سی چهل سال است اینها دارند حق ما را می‌خورند حالا برای او حلال و برای ما حرام است؟" و نمی‌پذیرفتند. خود مردم قبل از ما روزنامه‌ها را می‌آوردند و می‌گفتند فئودال‌ها دارند تلاش می‌کنند و نگران می‌شدند و از ما می‌پرسیدند باید چه کار کنیم. ما از یک سو با ترکمن‌ها صحبت می‌کردیم و از سوی دیگر با دستگاه دولت بازرگان باید تماس می‌گرفتیم که خود به خود سازماندهی خاصی را می‌طلبید. در نتیجه روابط عمومی این شکلی هم شکل گرفت که از یک سو با شوراهای روستایی در تماس بود و از سوی دیگر با دستگاه حکومتی. در این رابطه مثلن در مورد این‌که این زمین‌ها را چه کسی درو بکند، شوراها می‌گفتند ما درو می‌کنیم و کسی حق ندارد نزدیک شود و اگر ستاد هم نایستد ما خودمان می‌ایستیم. تا آنجا که یادم هست شخصی به نام دکتر رسولی به عنوان نماینده‌ی دولت بازرگان در منطقه مستقر شد و خود من عضو هیاتی بودم که با او تماس گرفتم. به هر حال مردم مصمم بودند که نگذارند در فضای بعد از انقلاب و سرنگون شدن رژیم باز آنها بیایند و محصول را ببرند و این را برابر با از دست دادن همه‌ی امکانات خودشان می‌دیدند و می‌گفتند اگر اینها امسال محصول را بردارند دیگر دست برنمی‌دارند.

پس در واقع رابطه‌ی هماهنگی میان شوراها را ستاد مرکزی به عهده گرفته بود؟

بله! یک نکته‌یی هم شاید برای شما جالب باشد. هیچ‌کدام از شوراهای ترکمن صحرا سر خود نمی‌رفتند با ارگان‌های دولتی تماس بگیرند. از ما می‌خواستند و ما این کار را برای ایشان انجام می‌دادیم. کنفرانس می‌گذاشتیم، کنگره می‌گذاشتیم مثلن کنگره‌ی شوراهای ترکمن صحرا و می گفتیم: "ما رفتیم، صحبت کردیم، اینطور به ما پاسخ داده‌اند و ما هیچ راهی نداریم غیر از این‌که بایستیم." بعد آنها خودشان می‌آمدند پشت تریبون و می‌گفتند: "ما می‌ایستیم. تا هر سطحی لازم باشد. یا باید نعش ما را ببرند یا ما نمی‌گذاریم اینها یک برگ از این زمین‌ها محصول بردارند. اگر نتوانستیم آتش می‌زنیم چون دیگر نمی‌توانیم تحمل کنیم. حالا که حامی آنها فرار کرده و سران آن رژیم اعدام شده‌اند ما دیگر نمی‌توانیم تحمل کنیم که باز بیایند و محصول را

ببرند." مقطع حساسی بود. زمان برداشت اولین محصول شورایی با نماینده‌ی دولت به توافق رسیدیم که هشتاد درصد محصول را شوراها بردارند و بیست درصد را بدهند به آن زمین‌داران و توافق حاصل شد. محصول را شوراهای روستایی درو کردند و این باعث شد که پول هنگفتی به دست آمد. هم برای روستایی‌ها و هم برای ما که روستایی‌ها از ما حمایت می‌کردند. این پیروزی بزرگ لحظه‌ی باشکوهی بود که زحمتکشان روستایی می‌آمدند، از ما حمایت می‌کردند و می‌گفتند ما امیدمان به شماست و به دولت نیست. هر کسی هم از دولت یا نهادهای دولتی یا ارگان‌هایی مثل کمیته‌ی امداد امام خمینی با قند و شکر و چای و برنج و روغن می‌آمدند و می‌گفتند ما فقط آمده‌ایم به شما کمک بکنیم، ترکمن‌ها همه‌ی این افراد را می‌گرفتند و می‌آوردند به ستاد تحویل می‌دادند. ما هم اینها را به مرکزشان در گرگان تحویل می‌دادیم. آنها هم علنن می‌دیدند که مردم به ما اعتماد دارند و اصلن به آنها مراجعه نمی‌کنند. این همه آنها تلاش می‌کنند تحت عنوان این‌که ما پزشک آورده‌ایم یا برای جشن عروسی قند و شکر و چای و برنج و روغن می‌دهیم اینها می‌گفتند: "خیلی خب بیاورید." اما خود اینها را هم دستگیر می‌کردند و می‌آوردند به ستاد تحویل می‌دادند. ما اصلن برنامه نداشتیم به اینها بگوییم این کار را بکنند اما اینها خودشان این کار را می‌کردند. در واقع ما راهی نداشتیم غیر از این‌که از اینها حمایت بکنیم. می‌گفتند اگر شما این مسئله را حل نکنید ما تنها می‌مانیم و دهان هر کداممان را به نوعی می‌بندند. ما تنها راهمان این است که به شما که فدایی خلق هستید اعتماد کنیم، شما هم اینجا نشان بدهید که حامی ما هستید. ما هم خودمان را فدایی آنها می‌دانستیم و مجبور بودیم که تلاش کنیم کار به درگیری و لشکرکشی نکشد. حاکمیت جدید به این نتیجه رسید که هر مسئله‌یی را بخواهد پیش ببرد باید با ستاد صحبت کند. در نتیجه تماس‌ها شروع شد از ژاندارمری تا کمیته و نماینده‌ی خمینی و هر چیزی که شکل گرفت دیگر تماسش با ستاد بود. ما می‌گفتیم ما که نمی‌خواهیم بجنگیم و فقط می‌خواهیم مردم به خواسته‌شان برسند. ما هم واسطه شده‌ایم که مردم در آرامش باشند و در شرایط بهتری مسائل حل شود.

آیا وضعیت تبعیض‌آمیز زنان در منطقه بعد از انقلاب تغییر کرد و زنان در این شوراها حضور داشتند؟

هیچ جامعه‌یی بدون مذهب نیست و مردم بر اساس آن اعتقادات مذهبی توسط روحانیون آموزش می‌بینند و بر اساس این آموزش‌ها بسیاری سنت‌ها شکل می‌گیرد. خب خلق ترکمن هم از این مستثنا نیست ولی یک سری ویژگی‌های خاص خودش را دارد. در این مورد به خصوص قبل از شهرنشینی و گسترش شهرها در ترکمن صحرا شهری وجود نداشت. تنها مناطقی که حالت شهر داشتند ساحل دریای خزر بود که دروازه‌یی بود برای ارتباط با دنیای خارج از ترکمن صحرا و به آن معنا جاده و خط آهن وجود نداشت. اینها تجارت می‌کردند و می‌رفتند باکو، آستاراخان یا بندر انزلی یا مشهدسر یا همان بابلسر بعدی. به هر حال این روابط تجاری وجود داشت و گندم و جو و محصول معادن نمک و نفتی را که روی زمین می‌ریخت می‌بردند و یک سری می‌آوردند. در نتیجه آگاهی اجتماعی خلق ترکمن صحرا همیشه به دلیل تماسی که با دنیای خارج از ترکمن داشته، بالا بوده است. به خصوص زمانی که دولت روسیه بخش قفقاز را می‌گیرد کالاهای صنعتی مانند سماور و کارخانه‌های کوچک آسیاب گندم وارد منطقه و به خصوص غرب ترکمن صحرا شدند. بعد هم در دوران انقلاب مشروطه و انقلاب اکتبر منطقه‌ی غرب ترکمن صحرا خیلی فعال است و مدارس ترکمنی هم همه در غرب راه می‌افتد. بدون آن‌که آنجا حکومتی وجود داشته باشد مردم میز و صندلی درست کرده بودند و زنگ می‌زدند و همه‌ی آنچه که بعد از دولت مدرن شکل می‌گیرد عملن مردم به وجود آورده بودند. هم‌زمان با این تغییر و تحولی که به این صورت شکل می‌گرفته آگاهی زنان در غرب ترکمن صحرا به خاطر استفاده از کالاهای جدید بالاتر رفته بود. یک زمینه‌ی تاریخی هم وجود دارد. عمومن در میان ملت‌هایی که دامدار هستند نقش زنان در امور اقتصادی نسبت به مردان پایین‌تر نیست و این هم تاثیرات خودش را دارد. ما بعدها که در مناطق شهری درس می‌خواندیم چیزهای سنتی‌ای دیدیم که بخشی از آنها به دلیل ایدئولوژی مذهبی بود و در منطقه‌ی ما نبود. زن‌ها



خیلی آزادتر بودند و مردان هم در مورد رنگ‌های شاد لباس زن‌ها حساسیتی نداشتند. در ضمن ترکمن صحرا هم مانند هر کجای دیگر با ورود تلویزیون و رادیو تحت تاثیر تحولات اجتماعی قرار می‌گیرد. بعد از انقلاب هم حاکمیت تا زمانی که ما بودیم موفق نشد زنان ترکمن را تحت آموزش قرار بدهد به این دلیل که ترکمن‌ها کلن به آموزش‌های حاکمیت بدبین بودند.

ولی زنان نقش سیاسی به عهده نگرفتند؟

در محوطه‌ی خانه چرا. کار بیرون سنتن مال مردها بود و محوطه‌ی خانه مال زن‌ها. یک تقسیم کاری وجود داشت و همه هم قانع بودند و کسی مسئله‌یی نداشت. ما بچه که بودیم دختر و پسر تا نیمه شب با هم بازی می‌کردیم و مسئله‌یی نبود یا دوستان دوران سربازی ما که به خانه می‌آمدند و مادر من با آنها دست می‌داد تعجب می‌کردند.

ولی زنان در شوراهای دهقانی حضور نداشتند؟

به شکل حمایت حضور داشتند. مثلن یک شورایی تصمیم می‌گرفت جشنی برگزار کند همه‌ی پخت و پز و کارهای این‌چنینی را زنان با کمال میل انجام می‌دادند و در جشن‌ها پابه پای مردها می‌رقصیدند. یعنی اصلن این‌طور نبود که اینجا اسلامی است و زن‌ها نباید برقصند.

یک محصول خیلی مهم این منطقه خاویار است. وضع خاویار چطور شده بود در دوره‌یی که قدرت دست شوراها بود؟

در رژیم قبلی خاویار و ماهی خاویار را چون در مذهب شیعه نسبت به آبزیان غضروفی حساسیت داشتند و این را حلال نمی‌دانستند، صادر می‌کردند یا در انحصار اقشار بالای جامعه و اعیان و اشراف بود. در آن مقطع شرایطی پیش آمد که یک دفعه خاویار و ماهی خاویار یک چیز عادی شد. دیگر به قیمت خیلی نازل می‌توانستی آن را تهیه بکنی. چون این محصول احتیاج به سردخانه‌های خیلی قوی داشت که این را یک مقطع زمانی خیلی کوتاه در آن نگاه می‌داشتند و بعد از چند روز صادر می‌کردند، و با سقوط حکومت دیگر نمی‌توانست این‌طور باشد. بنابراین یک حالتی وجود داشت که حتا از بخش‌های شیعه‌نشین هم می‌آمدند و خاویار و گوشت ماهی خاویار می‌خریدند. در مورد مشروب هم همین‌طور بود. به هر حال یک سال در منطقه حاکمیت دوگانه برقرار بود، ما هم که جلوی مشروب‌فروشی را نمی‌گرفتیم. به همین دلیل برخی‌ها می‌آمدند از ترکمن صحرا مشروب هم می‌بردند. در کنار دریا یک رستورانی هم بود که گوشت خاویار کباب می‌کرد و مشروب هم بود. اواخر اینگونه بود که از بندر گز و بخش‌های غیرترکمن‌نشین نیروهای مذهبی طرفدار حکومت بخشی از وظایف خودشان می‌دانستند که به این اماکن در ترکمن صحرا حمله کنند و مثلن چند بار نصفه شب با نارنجک این رستوران را تخریب کردند. صاحب آن به ما مراجعه می‌کرد و ما می‌گفتیم: "خب ما چه کار کنیم؟ ما می‌توانیم نگهبان بفرستیم اما نگهبان که نمی‌تواند همیشه آنجا بماند." ژاندارمری و انتظامات شهر دست ما بود، ما هم می‌سپردیم آن اطراف بیشتر مراقب باشند اما باز هم پیش می‌آمد. اطلاعیه هم می‌دادند که مثلن گروه ابوذر آمده این کار را کرده چون کافرها آنجا حرام‌خواری می‌کنند. اما ما بیشتر از این توان مقابله با آنها را نداشتیم.

بعد از جنگ اول ترکمن صحرا وجهه‌ی ما در درون مردم خیلی بالا رفت و مردم برای عادی‌ترین مشکلاتشان به ما مراجعه می‌کردند

خب خاویار اگر صادر می‌شد یک درآمدی هم برای منطقه بود. چرا نتوانستید این را سازماندهی کنید؟

ما این را مربوط به امور دولتی و شیلات می‌دانستیم و اگر ما می‌خواستیم به دست بگیریم عملن حالت یک دولت را پیدا می‌کردیم. من به یاد دارم که بعد از جنگ اول ترکمن صحرا وجهه‌ی ما در درون مردم خیلی بالا رفت و مردم برای عادی‌ترین مشکلاتشان به ما مراجعه می‌کردند. ما اول یک بخشی ایجاد کردیم به نام بخش حقوقی. بعد خودمان نشستیم به این نتیجه رسیدیم که ما نمی‌توانیم دستگاه قضایی تشکیل دهیم. ما که حکومت رسمی نیستیم، اگر حکومت تهران می‌پذیرفت اینجا یک منطقه‌ی خودمختار است دیگر بودجه هم داشتیم، کارمند هم استخدام می‌کردیم، به این مسائل هم رسیدگی می‌کردیم. وقتی نداریم ما توانش را نداریم. تمام نیروی ما صرف کار اجرایی می‌شد. در حالی که تو یک نیروی سیاسی هستی، می‌خواهی مسائل روز را مطالعه کنی، مطالعات تئوریک داشته باشی، دانش تئوریک داشته باشی، مسائل سیاسی روز را بتوانی

حلاجی بکنی. با این وضعیت وقتی برایت باقی نمی‌ماند. فقط باید شب و روز بدوی بدون این‌که حقوقی برایت در میان باشد و این را مگر تا کی می‌توان ادامه داد؟ به همین دلیل مراجعه کردیم به دادگستری که ما مراجعین را نزد شما می‌فرستیم. گاهی هم البته نماینده‌یی از ما می‌رفت که اجحاف نشود. اما آن بخش رسیدگی به مسائل حقوقی و اجتماعی را برداشتیم.

چه زمانی این بخش را تعطیل کردید؟

اواسط فروردین جنگ تمام شد. ما تقریبن در اردیبهشت دیگر ذله شده بودیم از دست مسائل اجتماعی. مثلن طرف می‌خواهد زنش را طلاق بدهد. زن به یک خانواده‌یی متعلق بوده که با حکومت قبلی رابطه داشتند اما حالا طرف می‌گفت حکومت، اسلامی شده من می‌خواهم این را طلاق بدهم و بروم چهار زن بگیرم. اینها به ما مراجعه می‌کردند. خب ما دو بار می‌توانستیم وقت بگذاریم و با این صحبت بکنیم. آخوندهای منطقه را می‌آوردیم که توصیه بکنند شما این کار را نکنید.

پس در واقع اردیبهشت ماه 58 این بخش تعطیل شد؟

بله اواخر اردیبهشت این دیگر یک معضل بزرگ شده بود. جلسه‌ی هماهنگی منطقه را برگزار کردیم و تصمیم گرفتیم این را برداریم.

گفتید که انتظامات شهر هم دست شما بود؟

انتظامات شهر، مقرهای شهربانی و ژاندارمری اول انقلاب دست مذهبی‌ها افتاد بعد تحولاتی شد که اینها به ما منتقل شد و مقر شهربانی و ژاندارمری دست ما بود. ما با همه‌ی امکاناتی که آنجا وجود داشت کسانی که علاقه‌مند بودند در بخش انتظامات باشند و نگهبانی بدهند را در آنجا سازماندهی کردیم. به یاد دارم بعد از 28 مرداد 58 و جنگ کردستان، در این منطقه هم خیلی تلاش کردند جنگ راه بیندازند. ما برای



پیشگیری خیلی از چیزهایی را که دست ما بود پس دادیم. دفترهای ستاد و کانون را به ساختمان‌های اجاره‌یی منتقل کردیم و شهربانی و ژاندارمری را هم تحویل دادیم. آخوندهای محل و معتمدین را جمع کردیم و جلسه‌ی شورای شهر را هم برگزار کردیم. من خودم عضو شورای شهر بندر ترکمن بودم. مسئله را در یک جمع شصت _ هفتاد نفری مطرح کردیم و گفتیم ماجرا این‌طوری است. اینها می‌خواهند جنگ راه بیندازند، ما هم نمی‌خواهیم به همین دلیل می‌خواهیم شهربانی و ژاندارمری را تحویل بدهیم. منتها شما هم به نماینده‌گی از مردم در تحویل اینها حضور داشته باشید.

با توجه به این‌که سازمان در منطقه نیروی توده‌یی داشت و کادرهای محلی که حتا مثلن کسانی مانند توماج از زندانیان سیاسی زمان شاه هم در میان آنها بودند. چرا به رغم این نیروهای ترکمن و منطقه‌یی سازمان برای ستاد ترکمن از تهران مسئول فرستاد؟

این هم اشکال سازمان است و هم اشکال طرفداران سازمان در ترکمن صحرا. یعنی اشکال از هر دو طرف وجود دارد. هم تجربه وجود ندارد و هم دانش آن وجود ندارد که منطقه را بیشتر تقویت بکنند. یک چیزی را هم در نظر داشته باشیم واقعیت این بود که سازمان چریک‌های فدایی خلق در زمان دیکتاتوری شاه علی‌رغم آن خفقان قد علم کرده بود و با فداکاری برای مردم این حالت پیدا می‌شد که در تقابل با این حکومت یک نیروهایی دارند خودشان را قربانی می‌کنند و می‌خواهند این رژیم از بین برود و وضعیت بهتری حاکم شود. این را ترکمن‌ها هم پذیرفته بودند. به خصوص نیروهای جوان ترکمن خیلی علاقه به فدایی‌ها داشتند و در واقع اینطور بگویم که شیفته شده بودند. در مناسبات هواداران چریک‌های فدایی با ستاد مرکزی عملن مناسباتی بر همین اساس برقرار شده بود. بر اساس یک شیفتگی شدید. یک تعداد شیفته‌ی چریک فدایی که هر چه می‌گویند بلافاصله انجام می‌دهند، حاضرند تمام زندگی‌شان را برای این کار بگذارند. یک تعداد هم با مجموعه‌ی ضعف‌هایی که داشتند به نماینده‌گی از این جریان به منطقه می‌آیند.

خب این از سوی هواداران ترکمن است. در خود سازمان به نظر شما چه ذهنیتی حاکم بود که ستاد ترکمن را به کادرهای بومی نسپرده بود؟ این قابل درک است که در چنین شرایطی یک سازمان سیاسی مثلن به منطقه کادر پزشکی بفرستد یا معلم بفرستد ولی کسی بدون آن‌که در آن منطقه بوده باشد، تکوین این شوراها را دیده باشد، مسائل محلی و خصلت‌های

مردم منطقه را به خوبی کادرهای محلی بشناسد یک دفعه در جایگاهی قرار می‌گیرد که کل امور منطقه زیر دست اوست.

این ضعف اساسی نه تنها در چریک‌های فدایی خلق بلکه در همه‌ی نیروهای روشنفکر انقلابی ایران وجود داشت. به میزان سطح دانش و تجاربی که اینها داشتند هم مربوط بود. یک دوره‌ی طولانی، استبداد در ایران حاکم بود. اینها نتوانسته بودند رشد کنند و دائم در یک درگیری شدید بودند که ممکن بود به راحتی همین لحظه مجبور شود سیانور بخورد تا دست دشمن نیفتد. اینها هم اعتقاد بر این دارند که تئوری مارکسیست _ لنینیستی همه‌ی مسائل را حل می‌کند. حالا هنوز یک کتاب نخوانده شیفته‌ی این هستند. ما کتاب‌های لنین را قبل از آن‌که بخوانیم دربست قبول داشتیم. در نتیجه این آدم شیفته‌یی که می‌خواهد در راه مردم فدا شود، شرایطی پیش آمده و با این اقبال گسترده روبه‌رو شده. دارد پرواز می‌کند که بیاید آنجا و به دریای مردم بپیوندد. این حالت در همه وجود داشت در بالا یا پایین. به هر حال ما یعنی من و توماج و بقیه‌ی رفقا، کادرهای محلی سازمان بودیم ولی در هیچ مسئله‌ی اساسی نقشی نداشتیم، مسئله‌ی ما هم نبود. در مقطع بهمن 58 وقتی سازمان می‌خواست برای 19 بهمن برنامه بگذارد ما می‌شنیدیم که آن روز ممکن است مسائلی پیش بیاید اما حتا فکر نمی‌کردیم دخالت کنیم. ما می‌دیدیم که به خصوص بعد از جنگ کردستان طلبه‌ها و آخوندهای جوان و کسانی مانند فخرالدین حجازی را به منطقه می‌فرستند و اینها در مناطق غیر ترکمن سخنرانی می‌کنند و مردم را علیه ما تحریک می‌کنند، هرچند در آن زمان ضعیف بودند و اگر یک تظاهرات کوچکی هم علیه ما برگزار می‌کردند اما از قدرت ما در منطقه می‌ترسیدند و واقعن جرات تعرض نداشتند، اما می‌دانستیم اگر قدرتمند شوند به خصوص به دلیل مسئله‌ی قدیمی شیعه و سنی در منطقه خطرناک خواهد بود، اما اصلن فکر نمی‌کردیم این مسائل منطقه را به رفقایی که از تهران می‌آمدند تذکر بدهیم. فکر می‌کردیم رفقا در تهران خودشان همه‌ی اینها را می‌دانند و برایش برنامه‌ریزی دارند؛ ما هم بهتر است هرچه بیشتر در خدمت اینها باشیم. شیفته‌ی سازمان هستی، کسی که از تهران اعزام می‌شود را نماینده‌ی سازمان می‌دانی و هرچه او می‌گوید دربست می‌پذیری در حالی که مجموع شرایط اطرافت می‌گوید که وضع دارد بدتر می‌شود. در مقاطعی حتا کار به جایی رسید که کانون فرهنگی _ سیاسی خلق ترکمن و جوانان پیشگام با هم درگیر شدند. در آن دوره‌یی که من عضو شورای شهر



بودم و شهربانی و ژاندارمری هم دست ما بود، جوانان پیشگام می‌گفتند ما می‌خواهیم همه جا آرم سازمان را بزنیم. ما هم می‌گفتیم نه اگر شما بزنید ما برمی‌داریم و با شما هم برخورد می‌کنیم. می‌گفتند مگر تو فدایی نیستی. می‌گفتیم: فدایی هستیم ولی عضو کانون هم هستیم و کانون نمی‌خواهد اینجا جنگ شود. ولی در گنبد اینطور نبود. همه جای گنبد آرم سازمان را زده بودند. از شهربانی گنبد تماس می‌گرفتند می‌گفتند: "به خدا ما حزب‌اللهی نیستیم ولی به بچه‌هایتان بگویید روبه‌روی شهربانی لااقل آرم سازمان را نزنند." درست روبه‌روی شهربانی آرم سازمان را زده بودند و حزب‌اللهی‌ها هم به شهربانی فشار می‌آوردند. ما مثلن در همین مورد قادر نبودیم با رفقای سازمان مخالفت کنیم. ما در مقطع جنگ پاوه کنفرانس سه روزه داشتیم. تمام نیروهایمان را جمع کردیم و گفتیم چه کار باید بکنیم. به این نتیجه رسیدیم که ما تمام ساختمان‌های دولتی را که گرفته بودیم مانند خانه‌ی فرماندار و ساختمان آموزش و پرورش که کانون و ستاد را در آنها ایجاد کرده بودیم پس بدهیم و یک عقب‌نشینی کنیم. تحلیل ما این بود که اگر مکان‌هایی را اجاره کنیم و آنها را حفظ کنیم کار بزرگی کرده‌ییم و فضا را هم به نفع خودمان از دست نداده‌ییم. ولی در مقطع جدید اینطور نشد ما نتوانستیم جلوی رفقایی که جدا از ما در خانه‌های پنهان بودند و با سرمایه‌ی ترکمن صحرا

اعتبار کسب کرده بودند، مخالفت کنیم. آنها خودشان در هماهنگی با سازمان و مرکزیت تصمیم می‌گرفتند. ما اصلن خبر نداشتیم. ما فقط خبر داشتیم که باید در روز 19 بهمن مراسم بگیریم. در همین مراسم 19 بهمن بود که شنیدیم در گنبد درگیری شده و ما به عنوان نیروی سازمان نمی‌دانستیم چه کار کنیم.

همان‌طور که گفتید اختلاف شیعه و سنی در منطقه سابقه‌ی چند قرنی دارد. آیا شما در دوره‌یی که قدرت را در منطقه به دست داشتید. تلاش کردید در مناطق محروم شیعه و میان توده‌های زحمتکش شیعه کار کنید و آنها را جذب کنید؟

ما قبل از هر چیز خودمان را خلقی می‌دانستیم و خلق هم یعنی توده‌ی مردم. ما مسئله‌ی این را نداشتیم که زحمتکش فارس است یا ترکمن است یا شیعه یا سنی. در این منطقه همه‌ی نیروهای چپ شیعه هم با ما بودند. در رهبری جوانان پیشگام و معلمان پیشگام هم نیروهای چپ شیعه حضور داشتند. اما این‌که ارتباط با توده‌های شیعه‌ی منطقه بخشی از وظایف سازمانی ما شود این‌طور نبود. حتا نیروهای چپ شیعه به ما کمک مالی هم می‌کردند. یا حتا برخی از بچه‌های کمیته وقتی درگیر می‌شدند بعد می‌آمدند عذرخواهی می‌کردند و اسلحه‌شان را هم به ما تحویل می‌دادند. به هر حال اینها در یک شهر و یک محله با توده‌های ترکمن زندگی می‌کردند.

ظاهرن ترکمن صحرا خیلی زود برای جریانی که سعی می‌کرد پس از انقلاب اعمال حاکمیت کند، مسئله شد. اصلن درگیری‌ها از کجا و از چه تاریخی آغاز شد؟

به هر حال همیشه حاکمیت در ایران یک حساسیتی در مورد ترکمن صحرا داشته است. از همان جنگ‌های مذهبی دوران شاه اسماعیل صفوی که به مرو لشکر کشید و ده هزار نفر را برای تغییر مذهب گردن زد. در ضمن در زمان شاه بر اساس پان فارسیسم عمل می‌شد. تلویزیون، رادیو، مطبوعات همه‌ی وسایل ارتباط جمعی دولتی همه دائم می‌کوبیدند که ترکمن‌ها مهاجر هستند، در تمام طول تاریخ اینها وحشی‌گری کرده‌اند، فاقد هیچ نوع تمدن و مدنیتی هستند، ما صاحب اینها بوده‌ییم و آنها به کشور ما تجاوز کرده‌اند. این را در همه جا می‌شنیدی یا در دوران دبیرستان برای ما نمایش‌هایی در مورد کوروش و هخامنشی‌ها اجرا می‌کردند. یا در مورد مسئله‌ی سرمایه‌ی آن منطقه که اوضاع آب و هوایی و زمین‌های مرغوب شرایط مناسبی ایجاد کرده بود می‌بینیم که حاکمیت مرکزی در ایران از دورانی که رضا شاه لشکرکشی کرد و ترکمن صحرا را تحت انقیاد حکومت مرکزی درآورد، همیشه برنامه‌ریزی کرده این را از دست ترکمن‌ها دربیاورد. اینها زمینه‌های حساسیت روی منطقه را فراهم می‌کرد. ما یازده نفر بودیم که در تظاهرات 17 شهریور تهران شرکت کردیم و به دو گروه در بین جمعیت تقسیم شدیم، اما هر کاری می‌کردیم شعارهای ما پیش نمی‌رفت و همه‌ی شعارها چهارچوب مذهبی از نوع شیعه داشت. وقتی هفته‌ی بعد به ترکمن صحرا برگشتیم یک عده از آخوندهای خودمان را جمع کردیم و گفتیم: اوضاع چنین است و شما هم مانند آخوندهای شیعه در ضدیت با شاه فعالیت کنید و از این فرصت‌طلبی دست بکشید. اولین برخوردی که ما از آخوندهای خودمان دیدیم این بود که شما رفته‌ییید مدرسه‌ی فارس‌ها درس خوانده‌ییید و نمی‌دانید فرق شیعه و سنی در چیست چون اگر می‌دانستید این را نمی‌گفتید. یک آخوند ترکمن چون ترکمن‌ها حنفی مذهبند نمی‌تواند کاری را که آخوند شیعه انجام می‌دهد، انجام دهد. اینها برای ما اصلن قابل قبول نبود و این را به حساب فرصت‌طلبی آنها می‌گذاشتیم. اینها به ما گفتند ما تا الان رادیو نداشته‌ییم، حتا سه نفر از اینها پول دادند به ما تا برای آنها رادیو بخریم تا اخبار را پیگیری کنند. چون این نگرانی در آنها هم به وجود آمده بود. مردم منطقه هم تصور می‌کردند رژیم خیلی قوی است. ما یک گوشه‌ی مملکت بودیم که فقط مرز بین ایران و شوروی نبود، بلکه مرز بین دو اردوگاه شرق و غرب هم بود و همیشه زیر نظر قرار داشت. وقتی مردم متوجه شدند رژیم فرو ریخته است، دیدند که اقلیت ده درصدی شیعه‌ی غیرترکمن و شیعه‌های شهرهای دیگر آمدند و شهربانی را گرفتند و کمیته تشکیل دادند. اینها نگرانی مردم را چند برابر می‌کرد و زمینه‌ی این را هم فراهم می‌کرد که مردم به سمت شعارهای ما متمایل شوند. ما شعار این را که مدرسه‌ی ترکمنی می‌خواهیم و خودمختاری می‌خواهیم را مطرح می‌کردیم و مردم هم به سمت ما گرایش پیدا کردند. وقتی هم که دیدند رژیم متزلزل شده نیروهای جوان روستاها پس گرفتن زمین‌ها را آغاز کردند و تشکیل نطفه‌های شوراها، با سرنگونی سرعت بیشتری پیدا کرد و محافظه‌کارترین افراد هم به میدان آمدند.

درگیری‌ها از چه زمانی به وجود آمد؟

در این وضعیت هر روز ماجراهای کوچکی اتفاق می‌افتاد. هم در بندر ترکمن و هم در گنبد. چون گنبد از ابتدای شکل‌گیری‌اش حول اداره‌ی املاک پهلوی شکل

گرفت و غیرترکمن‌ها در آن ساکن شدند و به مرور تبدیل به شهر بزرگی شده بود که در منطقه به لحاظ اقتصادی قدرتمند بود و از مناطق دیگر و از خود ترکمن صحرا هم افرادی را به سمت خودش کشیده بود. در نتیجه وقتی که در بندر ترکمن یک اقلیت کوچکی کمیته‌ی شهر را گرفتند، این اقلیت که در گنبد کمی بیشتر بود هم اداره‌ی شهر را به دست گرفت. مثلن شاهرودی‌ها و آذربایجانی‌ها در گنبد زیاد بودند که به عنوان کارگران سازمان کشاورزی به آنجا آمده و ساکن شده بودند. اینها تضادهایی هم ایجاد می‌کرد مثلن ترکمن‌ها معتقد بودند نباید نام خدا را روی کاغذ نوشت چون این کاغذ روی زمین می‌افتد ولی اینها اصرار داشتند که بالای همه‌ی کاغذها بسم الله را بنویسند.

شما که گفتید اوایل ماجرا شهربانی و ژاندارمری و انتظامات شهر دست شما بود؟

در نتیجه‌ی همین تضادها مردم حرکت کردند و ما اینها را گرفتیم. طی درگیری اینها را گرفتیم. توده‌ی مردم از روستاها به شهرها آمدند و ترکمن‌های شهر هم بودند، در نتیجه آنها عقب نشستند و نمی‌توانستند عقب‌نشینی نکنند.

چه زمانی اداره‌ی شهر به دست شما افتاد؟

اسفند 57 بود.

داشتید می‌گفتید که درگیری‌ها چطور آغاز شد؟

خب این روند این‌طور پیش می‌رفت. مثلن برای نمونه من در بندر ترکمن که بودم مذهبی‌های غیرترکمن و شیعه می‌گفتند این شهر دیگر نامش بندر شاه نیست و نام شهر را بندر اسلام گذاشته‌ییم. ما مردم را فراخواندیم که ما می‌خواهیم یک میتینگ برگزار کنیم و خیلی هم آدم آمده بود. اصلن در بندر ترکمن سابقه نداشت. تمام خیابان اصلی پر از آدم بود. از هر قشر و طبقه هم آنجا بودند و مردم خودشان تصمیم گرفتند که نام شهر را بندر ترکمن بگذارند. چند ساعت بعد خبر آمد که یک نفر دارد در شهر درگیری ایجاد می‌کند. رفتیم دیدیم یک نفر آمده روی سرش هم سربندی زده و روی آن نوشته من می‌خواهم امروز شهید بشوم و دارد در خیابان‌ها هرجایی که نوشته بودند بندر ترکمن پاک می‌کند و می‌نویسد: بندر اسلام. آدم‌های معمولی هم او را می‌زدند. ما رسیدیم گفتیم: این را نزنید و از او هم پرسیدیم: چه شده؟ گفت: اینجا بندر اسلام است. گفتیم: "امروز دیدی که این همه آدم آمدند خب تو هم می‌آمدی صحبت می‌کردی اگر مردم می‌پذیرفتند می‌شد بندر اسلام." می‌گفت: "نه من با مردم کار ندارم. من در راه اسلام مبارزه می‌کنم." به هر حال دیدیم اوضاع متشنج است و ممکن است این را هم عمدی فرستاده باشند که مثلن چاقو بخورد و به این بهانه درگیری ایجاد کنند. او را به زور سوار ماشین کردیم و بردیم بیرون شهر در منطقه‌ی غیر ترکمن رهایش کردیم. این مثلن نمونه‌ی درگیری‌های کوچک بود. در گنبد وضعیت حادتر بود. مثلن یک جوان سیگارفروش ترکمن را با چاقو کشته بودند. هر روز از این ماجراها پیش می‌آمد. مردم هم نگرانی خیلی شدیدی از آینده داشتند و این موجب می‌شد که به سمت ما گرایش پیدا کنند.

زمینداران بزرگ به دولت بازرگان مراجعه کرده بودند، آنها هم زمینداران را فرستاده بودند و با توصیه‌ی آنها آمده بودند در دادگستری بندر ترکمن بست نشسته بودند

زمانی که اداره‌ی شهر به دست شما افتاد کمیته‌های اسلامی چه شدند؟

شورای شهر بندر ترکمن جایگزین این کمیته‌ها شد.

جنگ اول چه زمانی و به چه دلیلی آغاز شد؟

جنگ اول 6 فروردین 58 شروع شد. آن زمان ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا شکل گرفته بود. از آن سو هم زمینداران بزرگ به دولت بازرگان مراجعه کرده بودند، آنها هم زمینداران را فرستاده بودند و با توصیه‌ی آنها آمده بودند در دادگستری بندر ترکمن بست نشسته بودند و تبلیغات مطبوعاتی راه انداخته بودند. خب ما دیدیم که علاوه بر نیروهای مذهبی، زمینداران بزرگ هم علیه ما راه افتاده‌اند. تبلیغاتشان هم این بود که اینها کمونیستند و به این وسیله مذهبی‌ها را هم علنی و غیرعلنی علیه ما تحریک می‌کردند. در واقع حرکتی که زمین‌داران بزرگ راه انداخته بودند با حمایت دولت بازرگان بود یا لااقل برداشت ما در آن مقطع چنین بود. در اواخر اسفند به ما خبر رسید که

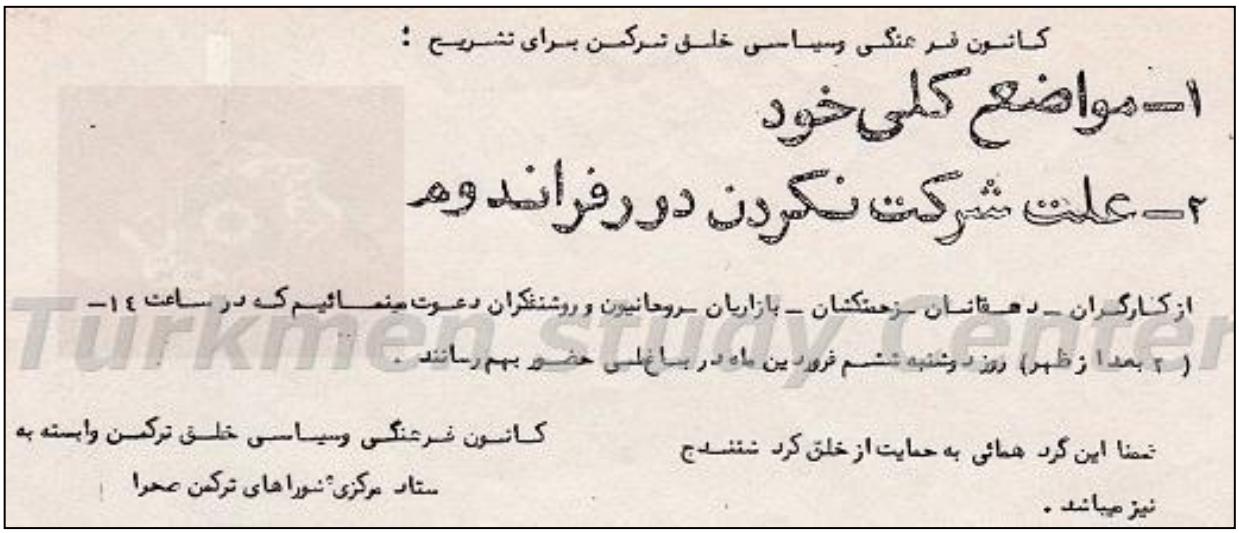
کانون فرهنگی وسیاسی خلق ترکمن برای تشریح :

۱ـ مواضع کلی خود

۲ـ علت شرکت نکردن در رفراندوم

از کارگران ـ دهقانان ـ زحمتکشان ـ بازاریان ـ روحانیون و روشنفکران دعوت مینمائیم که در ساعت ۱۴ـ (۲ بعدا ظهر) روز دوشنبه ششم فروردین ماه در باغ ملی حضور بهم رسانند .

کانون فرهنگی وسیاسی خلق ترکمن وابسته به ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا

ضمنا این گرد همائی به حمایت از خلق کرد شنبه نیز میباشد .

Turkmen study center

اینهایی که آمده بودند و متحصن شده بودند با نمایندهگان کمیتهی امداد امام خمینی و دولت جلسه دارند. وقتی ما این را شنیدیم به سرعت به محل جلسه رفتیم. جمعه روزی بود. روزهای جمعه یک برنامهی فرهنگی هنری از سوی ستاد برگزار میشد که هم شعرخوانی میشد، هم اجرای موسیقی بود و در آن مقطع این جزو سرگرمیهای مردم عادی هم شده بود. کنترل شهر و منطقه هم دست ما بود.

آن زمان بندر ترکمن جزو استان مازندران بود اگر اشتباه نکنم. استاندار مازندران در دورهی دولت موقت که بود؟

بله کل ترکمن صحرا جزو استان مازندران بود. استاندار دولت موقت هم شخصی بود به نام دکتر احمد طباطبایی که سابقهی هواداری از مجاهدین داشت و در زمان شاه زندان رفته بود.

همین فرد نمایندهی دولت موقت در منطقه محسوب میشد؟

در اثنای جنگ شخصی به نام دکتر رسولی به نمایندهگی از دولت به منطقه آمد. قبل از آن دولت نمایندهی مشخصی نداشت.

چرا شما اینطور برداشت میکردید که دولت موقت از اینها حمایت میکند؟

چون در اخبار مطبوعات مینوشتند جمعی از کسانی که زمینهایشان توسط شوراهای ترکمن صحرا غصب شده به دولت عریضه نوشتهاند و مراجعه کردهاند و از این سو هم در دادگستری تحصن کرده بودند و نمایندهی دولت و کمیتهی امداد با اینها جلسه گذاشته بودند. ما خبر این جلسه را شنیدیم اما نه دولت و نه ارگانهای مذهبی که در حمایت از مذهبیها شکل گرفته بود به ما مراجعه نکرده بودند که شما هم بیایید همکاری کنید و این مسئله را با هم حل کنیم. ما خودمان نیروهایمان را بسیج کردیم و به آنجا رفتیم و خواستیم که ما هم در این جلسات شرکت کنیم. آنها هم تسلیم شدند و گفتند که نمایندهگان شما هم بیایند. ولی در این فاصله بیرون این محوطه یک جیپ بزرگی بوده که مردم میبینند داخل این جیپ پر از اسلحه است. جیپ پر بوده از تفنگ و نارنجک و مسلسل. اینها تصور میکنند که میخواهند همین امروز ما را بزنند. من دیدم که جو خیلی ناجور است. مردم بلافاصله رانندهی ماشین را پیاده کردند و اسلحهها را گرفتند. در نتیجه این تشدد باعث شد جلسه هم به هم بخورد. مردم را که در یک چنین شرایط متشنجی نمیشود کنترل کرد. مردم ریختند و جلسه را به هم زدند. آن روز ظاهرن ماجرا تمام شد و من هم به بندر ترکمن برگشتم ولی به دنبال این ماجرا، مسئلهی رایگیری بر سر نظام جانشین نظام پادشاهی پیش آمد. ستاد مرکزی یک میتینگ در این مورد در گنبد برگزار کرد که در مورد رفراندوم اعلام موضع بکند. در نقاط مختلف ایران هم درگیریهای پراکندهیی در جریان بود. به خصوص کردستان هم بسیار ناآرام بود. در ضمن مردم میدیدند که در مثلن کردستان مردم در برابر افراطیون مذهبی و کسانی از رژیم گذشته که با تکیه به دولت بازرگان تلاش میکنند زمینها را پس بگیرند، مقاومت میکنند. در شرایطی که فرزندان خود ترکمنها در همهی شهرها و روستاها شعبههای کانون فرهنگی _ سیاسی خلق ترکمن را تشکیل دادهاند و خود مردم هم شوراها را درست کردهاند. در نتیجهی روحیهی اینکه مقاومت کنند و بی تفاوت نباشند در مردم به وجود آمده بود. در ضمن حمایت سازمان چریکهای فدایی خلق که یک سازمان سراسری مسلح بود با یک سابقهی درخشان از کسانی که حاضرند در

راه مردم فداکاری کنند هم روحیه‌ی ترکمن‌ها را بالا می‌برد. در نتیجه در روز میتینگ، توده‌ی هنگفتی در محل میتینگ جمع شدند. همان روز نیروهای کمیته‌ی انقلاب اسلامی گنبد و تعداد زیادی از کسانی که از شهرهای دیگر با عشق به شهادت و از بین بردن کمونیست‌ها و بی دین‌ها به گنبد آورده شده بودند به مردم حمله کردند. در حالی که توده‌ی مردم که کمونیست نبودند. به هر حال مذهبی‌ها مسلحانه به این میتینگ حمله کردند.

این همان مسئله‌ی چماقداری و چماقداران بود یا کیفیت نیروهایی که به میتینگ حمله کردند متفاوت بود؟

در مقابل آن نیروی انبوه نمی‌توانستند چماقداران را بیاورند. اگر با چوب و چماق می‌آمدند که کاری از پیش نمی‌بردند. در درگیری 6 فروردین نیروهای رسمی کمیته‌ها، با اسلحه به میتینگ حمله کردند و بر اساس گفته‌ی شاهدان عینی از جهت‌های مختلف از دور به سمت مردم تیراندازی می‌کردند و جلو می‌آمدند. تعداد زیادی در این ماجرا از مردم عادی ترکمن کشته شدند. این بود که مردم هم خشمگین شدند و هر کسی با هر وسیله‌یی که به دست آورد وارد نبرد شد. در نتیجه یک مقاومت گسترده‌ی مردمی شکل گرفت و چریک‌های فدایی هم به شدت از مردم حمایت می‌کردند و این مقاومت را سازماندهی می‌کردند. از آن سو هم هیات‌های دولت و سازمان از تهران آمدند. دکتر رسولی و هیات دولت در منطقه مستقر شدند. ما با بخشی از ترکمن‌هایی که از دوران دانشگاه با نهضت آزادی و ملی‌ها در تماس بودند و در واقع با لیبرال‌های ترکمن تماس گرفتیم از آنها خواستیم ما را کمک کنند تا با نماینده‌گان محلی دولت مذاکره کنیم که منطقه به آتش

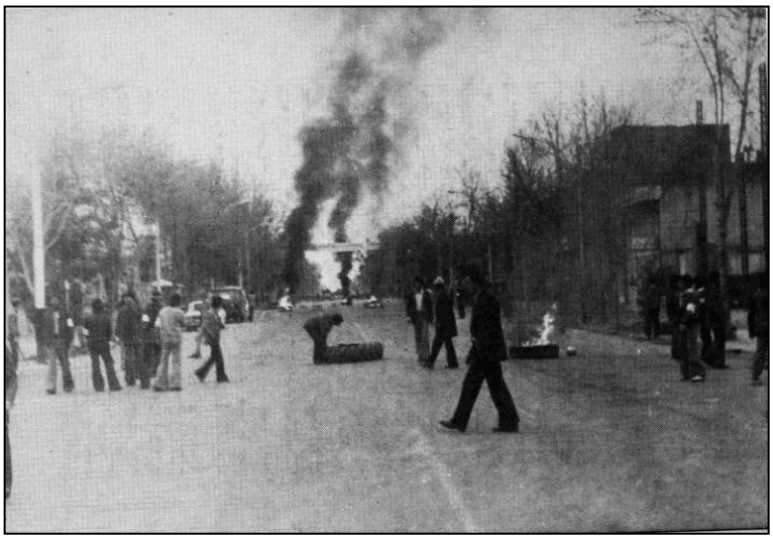

کشیده نشود.

درگیری تنها در گنبد ماند یا در مناطق دیگر ترکمن صحرا هم درگیری شد؟

همان روز نیروهای ترکمن در همه جای ترکمن صحرا مسلح شدند و هرکه داوطلب بود را پذیرفتند و نگهبانی‌ها و پست‌های کنترل مسلح در مناطق ترکمن نشین ایجاد کردند. درگیری به آن شکل در مناطق دیگر به وجود نیامد اما همه‌ی منطقه در وضعیت آماده‌باش بود و مردم عادی هم به شدت فعال بودند. بخشی از آنها به نیروهای مسلح دواطلب پیوسته بودند و در نگهبانی‌ها و گشت‌زنی‌ها فعال بودند و بخشی هم مثلن غذای این نگهبانی گسترده را که مثلن هر روز پانصد نفر در بندر ترکمن نگهبانی می‌دادند، تامین می‌کردند. به صورت کاملن خودجوش. ما فقط تلاش می‌کردیم کمک‌های این‌چنینی را سازماندهی کنیم و مثلن نوبت تعیین می‌کردیم که همه غذا درست نکنند. مردم هم دائم در خیابان و اطراف کانون بودند و خبر می‌گرفتند.

مقاومت در گنبد به تسخیر شهر و مصادره‌ی ساختمان‌های دولتی هم منجر شد؟

مردم بخش‌هایی از شهر را اشغال کردند ولی سیاست این نبود که ما تمام شهر را در دست بگیریم. سیاست بر اساس این بود که این نیروی هاری را که حمله کرده است پس بزنند. دولت بلافاصله هیاتی را به گنبد فرستاد که در درون آنها بخشی از نیروهای مترقی مذهبی مانند پدر رضایی‌های سازمان مجاهدین یا نماینده‌گان طالقانی هم تلاش می‌کردند درگیری‌ها خاتمه پیدا کند. هیاتی هم از طرف سازمان به منطقه آمد که بخشی از آنها در منطقه‌ی ترکمن نشین مستقر شدند و بخشی در بیرون منطقه. تماس‌ها به این ترتیب برقرار شد. ترکمن‌ها مصر بودند که نیروهای کمیته در منطقه نباشند چون اینها کشتار کرده‌اند و ممکن است مردم به حضور آنها در منطقه واکنش نشان دهند. سرانجام بنا شد ارتش، بین ما و آنها حائل شود و بعد دو طرف سنگرهایشان را جمع کنند.

جنگ اول گنبد چند روز طول کشید؟

تا چهاردهم و پانزدهم فروردین که پست‌های کنترل را جمع کردیم ادامه داشت. البته تیراندازی‌های پراکنده همچنان ادامه داشت. ما اعتقاد داشتیم اینها ساواکی‌ها و عوامل فراری رژیم گذشته‌اند و مردم هم قبول می‌کردند. برای اولین بار بعد از اشغال بندر ترکمن توسط رضا شاه خلق ترکمن می‌دید که یک درگیری به

اینجا ختم نشده است که به دنبال آن در منطقه مردم را کشتار کنند و این را پیروزی خودشان می‌دانستند که مقاومت مردم منجر به این شده است که نیروهای حکومتی با مردم توافق کنند و مجبور باشند توافقاتشان را رعایت کنند.

کنترل ژاندارمری و شهربانی بعد از جنگ اول دست شما افتاد؟

نه همان قبل از جنگ سر ماجرای اسم شهر وقتی درگیری پیش آمد، مردم بسیج شدند و محل کمیته‌های اسلامی را محاصره کردند. بچه‌های کمیته، ساختمان را رها کرده بودند و به ساختمان دیگری پناه برده بودند که باز مردم این ساختمان را هم محاصره کرده بودند. خبر که به ما رسید به سرعت خودمان را به میان مردم رساندیم و دیدیم که حتا بعضی از فعالان روستایی هم از روستاها خودشان را رسانده‌اند. پرسیدیم: "شما چرا آمده‌اید؟" گفتند: "ما شنیده‌ایم دارند ترکمن‌ها را می‌کشند." گفتیم: "نه چنین چیزی نیست، شما هم بروید چون اگر این مسئله ادامه پیدا کند، اینها از شهرهای دیگر نیرو می‌آورند و اوضاع خراب می‌شود ما امروز توانستیم اسم شهر را عوض کنیم." هرچه من بلندگو دستم گرفتم و بین مردم این حرف‌ها را زدم همه می‌گفتند اینها همه درست ولی ما این پدرسوخته‌ها را از شهر بیرون می‌کنیم. نیروی ما هم اینقدر نبود که بتوانیم جلوی مردم را بگیریم. خبر هم همه جا پیچیده بود و ترکمن‌ها از همه جا آمده بودند و هرکس هم هرچه داشت آورده بود. یکی با چاقو بود و یکی با اسلحه که نمی‌گذاریم دوباره ترکمن‌کشی راه بیندازند. این شد که کمیته‌ها دست ترکمن‌ها افتاد و در واقع اداره‌ی شهر به ما محول شد.

بعد از جنگ اول تحریکات فئودال‌ها ادامه داشت و دولت موقت از شما می‌خواست که سیستم حاکم بر منطقه را تغییر دهید؟

فئودال‌ها که همچنان می‌رفتند و می‌آمدند و مذهبی‌ها را به وسایل مختلف علیه ترکمن‌ها تحریک می‌کردند. دولت موقت هم یک نماینده برای منطقه انتخاب کرد به نام دکتر رسولی و قصد این برخورد را هم با ما نداشت که مثلن ستاد و کانون را جمع کنید. استاندار مازندران هم آدم خیلی خوبی بود. خودش قبلن زندانی سیاسی بود و با بسیاری از ترکمن‌ها در زندان آشنایی داشت، با مردم منطقه هم احساس نزدیکی می‌کرد. به علاوه تیپ‌های لیبرال‌منش ترکمن هم هرچند جلو نمی‌آمدند اما واسطه‌ی ارتباط با برخی مقامات داخل دولت موقت بودند چون خودشان هم می‌دیدند که ادامه‌ی فشارها ممکن است به یک جنگ فاجعه‌آمیز منجر شود. البته کشاکش‌هایی بود. من جزو هیاتی بودم که دو بار به همراه رفیق توماج رفتیم و با دکتر رسولی به عنوان نماینده‌ی دولت ملاقات کردیم. یک بار ساعت بین 12 و 1 نصفه شب بود و یک بار هم بین 3 و 4 صبح. منتها حاکمیت جدید هنوز وارد مسئله‌ی مالکیت نشده بود. ما هم در منطقه برنامه‌های خودمان را پیش می‌بردیم. از کلاس زبان ترکمنی گرفته تا موسیقی و کنسرت و به علاوه‌ی این‌که گروه‌های هنری ترکمنی را بفرستیم تهران که آنجا هم حمایت مردم دیگر مناطق را از خودشان به عنوان نماینده‌گان حاضر سرزمین شوراها می‌دیدند. اینها روحیه‌ی مقاومت را در ترکمن‌ها تقویت می‌کرد و هم جایگاه ما را در میان مردم تثبیت می‌کرد. تمام ارگان‌های دولتی و ارگان‌های جدید مذهبی هم متوجه این شده بودند چون هر که را می‌فرستادند نمی‌توانست با مردم ارتباط بگیرد و مردم به آنها می‌گفتند بیا با هم برویم ستاد و اگر ستاد به ما بگوید ما حاضریم با تو صحبت بکنیم. کمک‌های مادی را هم یا نمی‌گرفتند یا به ما تحویل می‌دادند.

هر که را می‌فرستادند نمی‌توانست با مردم ارتباط بگیرد و مردم به آنها می‌گفتند بیا با هم برویم ستاد و اگر ستاد به ما بگوید ما حاضریم با تو صحبت بکنیم

آیا توصیه‌های خیرخواهانه به شما می‌شد که این وضعیت را جمع کنید؟

این را در نظر داشته باشید که دولت بازرگان با گذشت زمان خودش هرچه بیشتر تحت فشار نیروهای مذهبی قرار می‌گرفت. در نتیجه اصلن درگیرتر از این بود که بتواند برای ما نیرو بگذارد و از خدا می‌خواست که این منطقه فعلن آرام باشد. از یک طرف دیگر هم نیروهای مذهبی در نقاط دیگر ایران هم درگیر بودند. در آذربایجان با طرفداران آیت‌الله شریعتمداری، در کردستان از اواخر مرداد جنگ و درگیری‌ها تحت

هدایت چمران شروع شد و جنایت‌های بی شماری در آنجا اتفاق افتاد و در شهرها و مناطق دیگر ایران هم درگیر بودند. این اتفاقات در منطقه‌ی ترکمن صحرا هم بازتاب خودش را داشت و موجب می‌شد هوشیاری و نگرانی مردم افزوده شود. مثلن اعدام پزشکی به نام رشوند سرداری که برای کمک‌های پزشکی به کردستان رفته بود ترکمن‌ها را خیلی متاثر کرد چون می‌دیدند پزشک‌های هوادار سازمان که به منطقه‌ی ما آمده بودند چگونه افرادی بودند و اعدام رشوند سرداری برایشان این‌طور بود که یکی از این پزشک‌ها اعدام شده باشد.

این پزشک‌ها در منطقه‌ی شما از بچه‌های چپ بودند؟

بله! بیشتر هواداران سازمان بودند که به منطقه فرستاده شدند. سازمان به ویژه بعد از جنگ اول مجبور شد به ترکمن صحرا توجه ویژه بکند و کادرهای ویژه‌یی به منطقه بفرستد و در ضمن تعدادی از پزشکان هوادار را هم تشویق کرد که برای یاری رساندن به مردم، به منطقه بیایند.

چه حوادثی زمینه‌ساز جنگ دوم ترکمن صحرا شد؟

زمانی که خمینی در مرداد 58 در ارتباط با کردستان فتوا داد جو ترکمن صحرا هم آشفته شد. تعدادی از روحانیون جوان و مذهبی‌ها فرصت را به نفع خودشان دیده بودند که اینجا را هم به قول خودشان جمع کنند. ما هم یک مقدار عقب‌نشینی کردیم. البته کسانی هم بودند که طرفدار مقاومت بودند اما در نهایت عقب‌نشینی کردیم و همان‌طور که گفتم ساختمان‌های دولتی را تحویل دادیم. این عقب‌نشینی باعث شد کسانی که می‌خواستند جو را متشنج کنند نتوانند کارشان را پیش ببرند. در این فاصله هم محصول درو شد و جشن‌های گندم برپا کردیم. مردم جشن گرفتند که برای اولین بار توانسته‌اند از زمین‌هایی که این همه سال در مقابل چشمانشان کاشته می‌شد، خودشان محصول بردارند. این هم روحیه‌ی مردم را و هم توانایی مالی آنها را افزایش می‌داد. به ما هم کمک مالی می‌کردند. رویدادهای نقاط دیگر هم هشداردهنده بود. به خصوص این‌که مخالفان خمینی در آذربایجان سرکوب شدند و مانند کردستان مقاومت ادامه پیدا نکرد و این توان سرکوب حاکمان جدید را نشان داد. هرچند ما تلاش می‌کردیم تماسمان را با کسانی در حاکمیت جدید حفظ کنیم. دو بار هیاتی از طرف ترکمن‌ها با خمینی دیدار کرد، با منتظری دیدار کردیم، با مقامات دولتی و اعضای هیات‌های حل اختلاف بر سر مالکیت زمین‌ها تماس داشتیم. همزمان سپاه پاسداران قدرتمند می‌شد و خودش را در مناطق مختلف سازماندهی می‌کرد. دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی کم کم شکل گرفته بودند و سازماندهی می‌شدند. در عین حال منطقه زندگی عادی خودش را ادامه می‌داد. محصول درو شد و تابستان 58 در تب و تاب این پیروزی به پایان رسید و فصل کشت پاییزه رسید. ما در تماس با هیات حل اختلاف با رضا اصفهانی در تماس قرار گرفتیم که کشت مشاع و جمعی را قبول داشت. به هر حال نشان می‌دادیم که انتظار اصلی مردم ترکمن صحرا این است که آنچه را این همه سال از دست داده بوده است پس بگیرد و ما هم اگر دخالت می‌کنیم برای این است که جنگ نشود. منتها خب حاکمیت داشت قوی می‌شد و بعد از سرکوب آذربایجان می‌خواست تکلیف مناطقی مانند ترکمن صحرا را هم روشن کند. در نتیجه این برنامه را در سطوح بالای قدرت ریخته بودند و خبر آن هم به ما رسید. اواخر پاییز 58 کشت محصول تمام شد و در ضمن دولت بازرگان هم بعد از ماجرای اشغال سفارت آمریکا استعفا داد. نیروهای غیردولتی طرفدار رژیم اسلامی دیگر خودشان را متشکل کرده بودند. ما نیروهای بومی منطقه از مردم خیلی می‌شنیدیم که به ما گوشزد می‌کردند: وضع این‌طور نمی‌ماند و باید حواستان باشد. ما هم مراجعه می‌کردیم به کادرهایی که سازمان در منطقه مستقر کرده بود و جدای از تشکیلات کانون و ستاد آنها هم تشکیلات مخفی خودشان را داشتند. ما هم تابع مسئولان سازمانی بودیم.

مگر افرادی مانند شما و توماج که زندانی قبل از انقلاب بودید را عضوگیری نکرده بودند؟

ما عضوگیری شده بودیم ولی آنقدر درگیر کار عملی بودیم که فرصتی برای کارهای دیگر نداشتیم. در حالی که کادرهای اعزامی سازمان به اندازه‌ی ما با توده‌ها درگیر نبودند. من به یاد دارم که بعد از کشت پاییزه‌ی گندم و جو به مناسبت این پیروزی تظاهراتی در دی ماه برگزار کردیم و بر خلاف تصور ما نیروی گسترده‌یی از همه‌ی روستاها سرازیر شد. تماشای یک چنین صحنه‌یی که این توده‌ی عظیم زحمتکشان روستایی آمده‌اند و در حمایت از او درود بر فدایی می‌گویند برای یک چریک فدایی که اهل منطقه نیست، منقلب کننده بود.

این تظاهرات در بندر ترکمن بود؟

نه در گنبد بود و در واقع یک قدرت‌نمایی از جانب ستاد و کانون محسوب می‌شد در برابر جو سرکوبی که



جریان داشت. زمزمه‌هایی هم برای شیوه‌های مقاومت در برابر سرکوب بود. مثلن صحبتش بود که ما ستاد مرکزی را تعطیل کنیم ولی به جای آن در این فاصله ما چیزی به نام اتحادیه‌ی روستایی ترکمن صحرا ایجاد کرده بودیم که متشکل از اتحادیه‌های محلی شوراهای روستایی هشت تا ده روستا بود. ما این را ایجاد کردیم که شوراهای روستایی بتوانند در صورت عدم وجود ستاد، خودشان را اداره کنند. به علاوه‌ی چیزی به نام شورای هماهنگی اتحادیه‌های روستایی ترکمن صحرا که از نماینده‌گان آن اتحادیه‌های محلی تشکیل می‌شد. این اتحادیه یک خبرنامه هم منتشر می‌کرد که علامت آن دو داس بود با یک خوشه‌ی گندم. هر دو ماه یک بار هم کنگره‌ی شوراهای ترکمن صحرا برگزار می‌شد و حتا یک بار منوچهر هزارخانی در این کنگره شرکت کرد و پیام جبهه‌ی دموکراتیک ملی را خواند. ما هم چون احساس خطر می‌کردیم و می‌خواستیم شوراها بتوانند بدون وجود ما هم به کار خودشان ادامه دهند اینها را تشویق می‌کردیم که جلساتشان را هر هفته برگزار کنند و کارها را خودشان پیش ببرند چون تا پیش از آن بدون حضور نماینده‌ی ما به عنوان کانون کاری پیش نمی‌رفت. از این طرف هم درون سازمان اختلاف ایجاد شده بود و ما اصلن خبر نداشتیم. مثلن من یا رفیق توماج به عنوان اعضای سازمان اصلن خبر نداشتیم چه شده است. ما بیشتر درگیر کارهای عملی بودیم و اگر هم برای ما جلسه‌یی می‌گذاشتند در مورد مسائل تئوریک و ادبیات چپ بود. ما وقتی در مورد مسائل ستاد مراجعه می‌کردیم هر کسی با تمایل خودش به ما جواب می‌داد یکی می‌گفت ستاد را جمع می‌کنیم، یکی می‌گفت ممکن است این روند به تعطیلی ستاد هم برسد. در نتیجه ما هم دچار یک سردرگمی شده بودیم. اما مرکزیت سازمان تصمیم گرفته بود هم در ترکمن صحرا و هم در کردستان و هم در هر جای دیگری که توان دارد روز 19 بهمن عرض اندام کند. این خبر هم به ترکمن صحرا رسید که محسن رضایی و افراد دیگری از سپاه تهران به منطقه آمده‌اند و تماس‌هایی گرفته‌اند و دارند برنامه‌هایی را پیش می‌برند. ما خبرها را از جانب یک سری آذربایجانی‌هایی که در گنبد بودند می‌گرفتیم. در این فاصله ما چندین بار گروه‌های هنری آذربایجانی را دعوت کردیم که در بندر ترکمن و مناطق روستایی کنسرت دادند. بخشی از نیروهای چپ آذربایجانی هم که اقوامی در ترکمن صحرا داشتند به منطقه می‌آمدند و به هر حال تاثیر می‌گذاشتند. آذربایجانی‌هایی که در زمان جنگ اول به شدت علیه ترکمن‌ها بودند دیگر این حالت را نداشتند به ویژه که در تبریز هم طرفداران شریعتمداری سرکوب شده بودند، اینها موجب شده بود که آنها علاقه نداشته باشند ما هم سرکوب شویم. بنابراین اولین خبر را آنها به ما دادند که از تهران کسانی اینجا می‌آیند و دارند نیروهایی را در اینجا سازماندهی می‌کنند. وقتی این خبر در جلسه‌ی هماهنگی هفتگی مطرح شد مسئول

تشکیلاتی سازمانی گفت جمهوری اسلامی غرق گرفتاری‌های خودش است و ما در مقابلش اینجا می‌ایستیم، کسی هم با او مخالفت نکرد.

مسئول سازمان در آن زمان چه کسی بود؟

فردی بود به نام اسفندیار کریمی که در منطقه به خاطر ارادتی که به علی‌اکبر جعفری از شهدای زمان شاه سازمان که نام سازمانی‌اش فریدون بود، داشت و عکس او را بالای سرش زده بود به رفیق فریدون معروف بود. به هر حال نگرانی داشتیم اما آنقدر نبود که بخواهیم با تصمیم سازمان مخالفت کنیم. بعد از جنگ کردستان هم جوانان پیشگام در منطقه تقویت شده بودند و در بعضی مناطق می‌خواستند جلوی کانون بایستند. درگیری‌های این‌چنینی هم بین ما پیش می‌آمد. حتا یک بار ساختمانی را که ما مصادره کرده بودیم و دفتر کانون بود از ما گرفتند. من برای شرکت در جلسه‌ی شورای هماهنگی به گنبد رفته بودم و وقتی برگشتم دیدم تابلو عوض شده و نوشته‌اند کانون جوانان پیشگام بندر ترکمن. یک بار ساختمان را پس گرفتیم ولی باز آن را از ما گرفتند. این بار چون من عضو شورای شهر بودم در ساختمان آتش‌نشانی یک دفتر گرفتم. بعد از عقب‌نشینی هم ما رفتیم در یک ساختمان اجاره‌یی. مردم هم ما را می‌پذیرفتند. ما یک روز افراد معتمد شهر را جمع کردیم و توضیح دادیم چرا

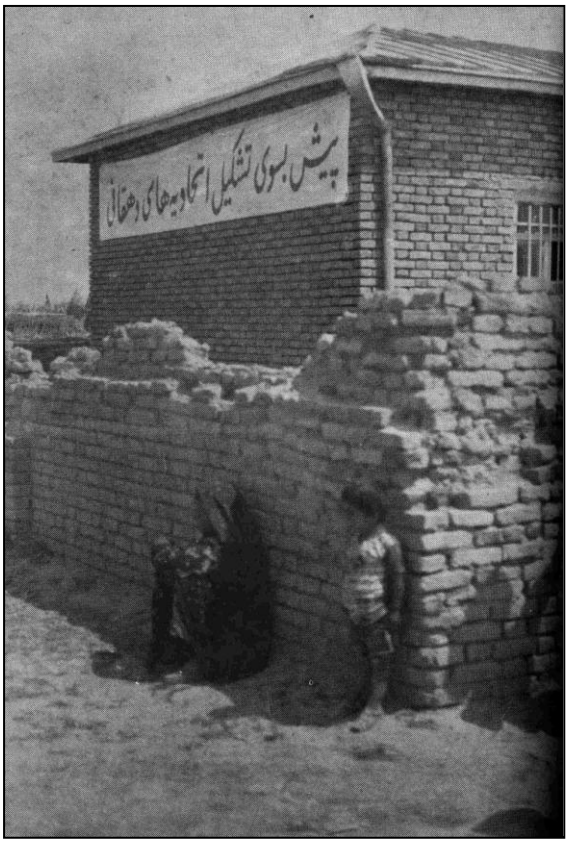

می‌خواهیم این کار را بکنیم و گفتیم ما الان به یک محل نیاز داریم. چند نفر از همان‌ها برای ما جایی پیدا کردند و خودشان هم پرداخت اجاره‌ی آن را بر عهده گرفتند، در حالی که کانون جوانان پیشگام دیگر دفتری نداشت.

جنگ دوم در نوزده بهمن آغاز شد؟

در نوزده بهمن ما در بندر ترکمن در بیرون شهر تا یکی از میدان‌ها تظاهراتی کردیم و از یک هفته قبل از نوزده بهمن سالن یکی از دبیرستان‌ها را به کانون جوانان پیشگام دادیم که نمایشگاه عکس و کتاب گذاشتند. ما در میدان بودیم که کسی به من خبر داد در گنبد درگیری شده و چهار نفر از بچه‌ها را هم دزدیده‌اند. گفتم فعلن تو خبر را پخش نکن تا بعد از مراسم ببینیم باید چه کنیم. من آنجا فهمیدم که در گنبد به تظاهرات با نارنجک و اسلحه حمله کرده‌اند و درگیری را طبق برنامه‌یی که ریخته بودند پیش برده‌اند. شب قبلش هم هیاتی که از طرف ستاد با هیات دولت در مورد کشت زمین‌ها در تماس بود جلسه داشت. این جلسه هنوز تمام نشده بوده که می‌گویند بقیه‌ی جلسه را در محل دیگری باید برگزار کنیم. که اینها را در مسیر، در پست کنترل سپاه بازداشت می‌کنند و البته ما این را نمی‌دانستیم و حتا وقتی اجساد رفقا پیدا شد معلوم نبود چه کسانی آنها را کشته‌اند.

در جنگ دوم در بندر ترکمن هم درگیری شد؟

نه! ما اولین کاری که کردیم چیزی به نام طرفداران صلح تشکیل دادیم و به این نتیجه رسیدیم که تحت نام پیشگام یا کانون کاری نکنیم. از سوی دیگر توده‌یی‌ها هم دور و بر دفتر کانون آمده بودند و بین مردمی که آنجا جمع شده بودند حضور داشتند. ما اصلن دقیق نمی‌دانستیم در گنبد چه اتفاقی افتاده و الان وضعیت چطور است. چون آن زمان ارتباطات مثل امروز نبود. یک خط تلفن بود که آن هم قطع شده بود. بندر ترکمن تلفن مخابراتش هندلی بود؛ باید مرکز را می‌گرفتی و می‌خواستی یک شماره را برایت بگیرد. ما خبر نداشتیم ولی خودمان نمی‌خواستیم درگیری شود. از این طرف هم هرچه در این فاصله حزب توده قوی شده بود همه‌ی نیروهایش را بسیج کرده بود برای تحریک مردم علیه ما که اینها جنگ‌طلبند، در منطقه دارند دوباره جنگ راه می‌اندازند، این دفعه کشتار بیشتر می‌شود، جوان‌های بیشتری کشته می‌شوند، منطقه به آتش کشیده می‌شود و وضع خطرناکی پیش می‌آید. با این حرف‌ها مردم را علیه ما تحریک می‌کردند. ما بیش از دولت مرکزی با توده‌یی‌ها درگیر بودیم. دولت در منطقه‌ی ما

نیرو نداشت که بتواند عرض اندام بکند. حزب توده نیروهایش را از شهرهای اطراف هم بسیج کرده بود و به منطقه آورده بود و به جای حزب‌الله شده بود ابزار فشار بر ما. ما می‌گفتیم: ما صلح و آرامش هم می‌خواهیم. بیایید کمیته‌ی صلح تشکیل بدهیم برویم پیش بخشدار، تقاضانامه بدهیم. این کار انجام شد و من هم با آنها رفتم. در بخشداری شهر جوان‌ها بست نشستند که دارد جنگ می‌شود و ما از دولت تقاضا می‌کنیم جلوی این را بگیرد. ولی در این فاصله دولت بازرگان استعفا داده بود و استاندار مازندران خودش مخفی شده بود. یک نفر را از اصفهان فرستاده بودند برای استانداری به نام مصحف که خودش جزو توطئه‌گران بود. ما اما در سطحی که می‌توانستیم این کارها را انجام دادیم. مثلن پست نگهبانی در شهر نگذاشتیم، مردم را مسلح نکردیم و مردم عادی را حول خواست صلح سازماندهی می‌کردیم.

احساس خطر نمی‌کردید که به بندر ترکمن هم حمله شود؟

احساس خطر می‌کردیم. اسلحه‌هایی را که قبلن در جاهای پرت پنهان کرده بودیم، به محل‌های نزدیک‌تر منتقل کرده بودیم ولی این‌که این تظاهر بیرونی داشته باشد و حالتی بگیریم که می‌خواهیم جنگ کنیم نداشتیم. از این ور هم از نقاط مختلف ایران جوان‌هایی مراجعه می‌کردند که ما می‌خواهیم در کنار شما بجنگیم. ما می‌گفتیم: خیلی ممنونیم اما ما نمی‌خواهیم بجنگیم. حدس هم می‌زدیم کسانی از این افراد را خود حاکمیت فرستاده باشد تا ببیند آیا ما برنامه‌یی برای جنگ داریم یا نه. شانسی هم که داشتیم جو گرگان که مرکزیتی در منطقه داشت لیبرالی بود و به همین دلیل مجاهدین و مذهبی‌های مخالف حاکمیت هم در آنجا قدرتمند بودند. ما هم از طریق تشکیلات پیشگام در گرگان با اینها تماسک‌هایی داشتیم، هرچند تماس‌های جدی نبود چون تماس‌های اصلی از طریق ستاد گرفته می‌شد. در نتیجه هم آنها مطمئن بودند که ما اهل جنگ نیستیم هم ما می‌گفتیم که ما اگر اسلحه داریم می‌خواهیم از خودمان دفاع بکنیم و نمی‌خواهیم با کسی بجنگیم.

جنگ دوم چند روز طول کشید؟

ما در روزهای بعد از آغاز درگیری تلاش می‌کردیم با گنبد تماس بگیریم و مردم را هم با نامه نوشتن و تلگراف زدن به ارگان‌های مختلف دولتی و کشوری حول صلح‌خواهی بسیج کنیم. در ضمن هم نیروهای آق قلا را که ضعیف‌تر از ما بودند تقویت کرده بودیم و خواست صلح را در آنجا هم تبلیغ می‌کردیم. با هر کدام از ترکمن‌ها هم که شعار جنگ می‌دادند برخورد می‌کردیم و جلوی تحریک مردم را می‌گرفتیم. یک تعدادی بودند که می‌خواستند ژاندارمری شهر را بگیرند اما ما جلوی ایشان را گرفتیم و نگذاشتیم. هم در بندر ترکمن این کار را کردیم و هم در آق قلا. در نتیجه توانستیم غرب ترکمن صحرا را به این ترتیب آرام نگاه داریم. توطئه‌گرانی هم که می‌خواستند تشکیلات ستاد و کانون را جمع کنند، می‌دانستند که ما در غرب ترکمن صحرا به فکر جنگ و مقاومت نیستیم و بیشتر شرق ترکمن صحرا مطرح است. زمین‌های مرغوب هم بیشتر در سمت شرق بود.

خلخالی چه زمانی به منطقه آمد؟

در اثنای جنگ، خلخالی و تیپ‌های این‌چنینی به منطقه آمده بودند. یک روز دیدیم که خبر آوردند که ارتش می‌خواهد بیاید و در بندر ترکمن مستقر شود. ما هم در کانون را قفل کردیم و مخفی شدیم. ستون نظامی آمد و در کانون را به زور باز کرد و انبارش را تخلیه کردند. در روستاهای اطراف هم مانوری دادند و ما هم هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم.

این چه زمانی بود؟

23 و 24 بهمن ماه. یک تعدادی از فعالان بندر ترکمن چیزی در حدود هشت نفر را هم بازداشت کردند و بردند. ما هیچ جای مشخصی نمی‌خوابیدیم. البته روزها در بین مردم بودیم اما شب‌ها مخفی می‌شدیم. انبارهای کاغذ و انتشارات را هم دائم جابه جا می‌کردیم. بندر ترکمن هم تا مدت‌ها به نیروهای سپاهی که از اصفهان آمده بودند سپرده شد.

کسانی که بازداشت شدند در چه ارتباط بازداشت شدند؟

اینها کسانی بودند که جزو روشنفکرهای شهر بودند. قبلن هوادار حزب توده بودند اما دیگر در ارتباط با این حزب فعال نبودند اما بعضی از آنها هنوز هواداری می‌کردند. در ترکمن صحرا تا مقطع انقلاب هم برخی کمیته‌های مخفی هنوز فعال بودند. به هر حال اینها تمایلات سوسیالیستی داشتند. آدم‌های معمولی شهر بودند اما محفل خودشان را حفظ کرده بودند. من بارها با اینها در تماس قرار گرفتم اما چون ما نسبت به توده‌یی‌ها حساس بودیم من ارتباطم را محدود می‌کردم.

سرنوشت این بازداشتی‌ها چه شد؟

به غیر از دو نفر بقیه را اعدام کردند.

از اعضای شوراهای شهر و روستا و از بین مردم عادی کسی بازداشت شد؟

نه بیشتر افرادی را بازداشت کردند که چنین سوابقی داشتند. بعضی از اینها در دوران جوانی‌شان عضو سازمان جوانان حزب توده بودند. محفل‌های خودشان را داشتند. حتا در جمع‌شان امام مسجد داشتند، موذن داشتند. چند گروه هم بودند. به من خیلی اعتماد داشتند و خیلی تلاش می‌کردند به دلیل این‌که من زندانی بودم با من ارتباط بگیرند. اما من فاصله نگاه می‌داشتم. یک بار از یکی از آنها پرسیدم: "شما توده‌یی هستید؟" گفت: "نه ما خلقی هستیم ولی ضد حزب توده نیستیم." خبرهای حزب توده را هم پیگیری می‌کردند. افراد مسنی هم بودند. اینها بازداشت و اعدام شدند. در روزنامه‌ها هم نوشته شد که ظاهرن همه را از پشت با تیر زده‌اند. یعنی حکم اعدام نداده‌اند و گفته‌اند بروید اما در راه آنها را کشته‌اند.

یعنی مثل همان چهار نفری که دزدیده شدند.

با این تفاوت که آنها را قبل از درگیری گرفتند و اینها را بعد از درگیری.

عکس‌هایی که آن زمان از کشتار خلق ترکمن منتشر شده بود مربوط به کدام منطقه‌ی ترکمن صحرا است؟

آنها بیشتر مربوط به گنبد و اطراف گنبد است. خیلی وحشیانه عمل کردند. مثلن یکی برای من تعریف کرد که در یکی از روستاها ماشین سپاه در گل گیر می‌کند. به یک عده می‌گویند بیایید این را هل بدهید. اینها هل می‌دهند و ماشین را درمی‌آورند و بعد اینها را به گلوله می‌بندند. این‌طور افراد را می‌کشتند که در منطقه وحشت ایجاد کنند.

سرنوشت شوراها چه شد؟

شوراها همچنان بود ولی تعدادی از فعالان شوراها در جریان جنگ کشته شدند. حتا مدتی بعد از جنگ ما دوباره توانستیم تشکیلاتمان را در شرایط جدید ایجاد کنیم. نیروهای سپاه هم از بخش‌های مختلف آمدند و جهاد سازندگی را در منطقه سازماندهی کردند و تلاش می‌کردند افراد معمولی را به خودشان جذب کنند. ما هم نیروهای علنی خودمان را جلو نمی‌فرستادیم و افراد معمولی را در پیوند با جهاد قرار می‌دادیم که در سال 59 هم کشت شورایی را هم شوراها درو کردند. جهاد هم در منطقه ستادی به جای ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا ایجاد کرد.

این شوراها تا کی باقی ماند؟

در تابستان 59 باز جشن گندم برگزار شد. جهادی‌ها هم در این جشن شرکت کردند و رسید به آخر تابستان 59 و جنگ عراق و بسته شدن فضا در ارتباط با فضای جنگی. شوراها خیلی به تدریج استحاله شد و تلاش کردند اسلامی‌اش کنند. بعد از جنگ هم آرام آرام نیروهای مترقی‌تر از این شوراها فاصله می‌گرفتند. بعد هم نیروهای هارتری به منطقه آمدند و کمیته‌ی خلع سلاح تشکیل دادند که بسیاری را بازداشت کرد و باج هم می‌گرفتند. شوراها باقی ماند اما ترکیب آن دیگر مانند قبل نبود و بعد از 30 خرداد هم دیگر کاملن جو تغییر کرد. آدم‌های عادی را هم که با ما در دوران شوراها همکاری می‌کردند سپاه احضار می‌کرد و می‌گفت: "تو با فدایی‌ها همکاری می‌کردی مگر نمی‌خواهی زحمتکشان را کمک کنی؟ بیا با ما همکاری کن." ما هم می‌گفتیم: "بکن ولی با جهاد همکاری کن." اینها هم می‌رفتند توی جهاد سازندگی.


بنی‌صدر خواستار تفاهم مردم با دادگستری شد
کیهان ۱۲ صفحه
اطلاعات ۱۲ صفحه
کالاهای پرمصرف عید آغاز شد
قتل مرموز ۲۳ نفر در گنبد
از علائم تیرخوردگی پیداست ۲۳ نفر در گنبد اعدام شده‌اند
۲۰ اتهام اساسی شاه تسلیم کمیسیون تحقیق شد
طرح مجدد ت ۲ مرحله‌ای رای انقلاب
چند تن از سران ترکمن در میان مقتولان هستند
هیات نمایندگی حزب دمکرات

نقش بنی‌صدر چه بود در این ماجرا؟

بنی‌صدر در رقابت با آن بخش مذهبی قشری می‌گفت که ما شهر به شهر و روستا به روستا می‌کوبیم و نمی‌گذاریم ترکمن صحرا دست کمونیست‌ها بیفتد ولی از آن سو هم تلاش‌هایی کرد که صلح در منطقه برقرار شود. در مناظره‌های تلویزیونی هم خیلی سعی می‌کند با رضایی و نماینده‌های سپاه فاصله بگیرد که نشان دهد که من به رغم این‌که آن شعارها را دادم اما نقشی در کشتارها نداشتم.

آی سرزمین مغموم











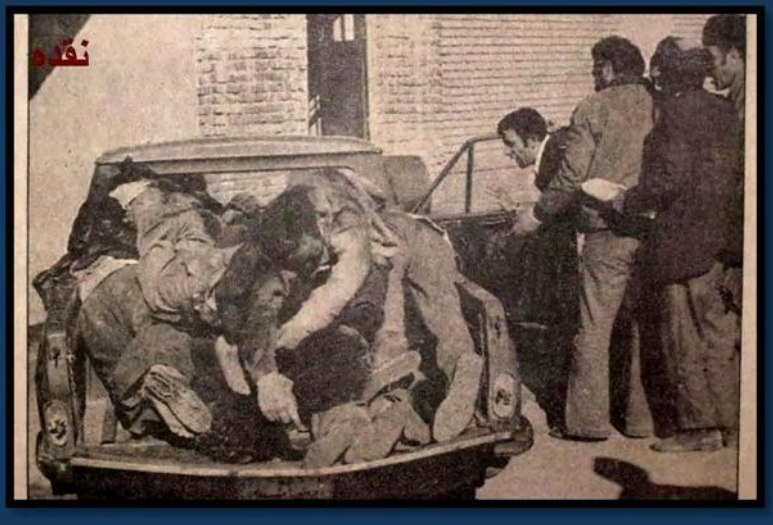



ملاقات در فرودگاه

















جنگ نمی‌خواستیم

اما تسلیم هم نمی‌شدیم

گفت و گو با یوسف اردلان

✓ سنندج

آقای اردلان! شوراها در سنندج در چه مقطعی و به چه دلیلی تشکیل شد؟

وقتی حکومت ضعیف شد و دیگر قدرت اداره‌ی کشور را نداشت اول کمیته‌ها در همه جا به وجود آمدند. بعدها بود که کمیته‌ها توسط اسلامی‌ها تصرف شد. اوایل فقط اسلامی‌ها داخل کمیته‌ها نبودند. این کمیته‌ها عکس‌العمل طبیعی مردم بود برای حفظ مدیریت اجتماعی‌شان. عین همین مکانیزم دفاع از موجودیت زندگی اجتماعی، در کردستان هم بود و خوشبختانه کردستان شانسی که داشت این بود که در آن حاکمیت مذهبی وجود نداشت. تاریخ سیاسی کردستان هم همین‌طور است. شما می‌بینید در سال‌های 20 هم وقتی جمهوری مهاباد تشکیل می‌شود، خب قاضی محمد متشرع است اما وقتی وارد عرصه‌ی سیاست می‌شود عمامه‌اش را برمی‌دارد و فکل و کراوات می‌زند، بعد فعالیت سیاسی می‌کند. حالا تحت تاثیر شوروی بود ولی شرایط بعد از جنگ دوم این تاثیر مثبت را در کردستان گذاشت که شیوه‌ی مبارزه‌ی کاملن لائیک در کردستان به وجود آمد و این سنت برقرار بود. خیلی‌ها بودند که چون مدرسه در کردستان نبود، به مکتب می‌رفتند و ملا می‌شدند و لقب ملا هم داشتند، ولی بعضن می‌بینید که چپ و کمونیست می‌شوند. مثل ملا آواره که در سال 47 در کردستان یکی از بنیانگذاران جنبش مسلحانه‌یی بود که خودشان را کمونیست می‌دانستند. هنوز هم از این ملاها داریم که عضو احزاب کمونیست هستند. اینها مکتب را گذرانده‌اند و ملا شده‌اند ولی بعد لباس را کنار گذاشته‌اند و مبارزه کرده‌اند. این سنت وجود داشت ولی محل تجمع مردم مانند همه جای ایران بیشتر مساجد بود. بعد از قیام در بسیاری از شهرها جمع‌هایی شکل گرفت که قرار بود اداره‌ی شهرها را در دست داشته باشند. در سنندج که به طور مشخص خودم در آن شرکت داشتم، بعد از آزاد شدن از زندان در آبان ماه وقتی به سنندج برگشتم یواش یواش این حالت تجمع در مساجد و نگهبانی شبانه و چنین مواردی مطرح شد. شب‌ها به مساجد می‌رفتیم. جوان‌ها هم فعال شده بودند و در بسیاری از مساجد کتابخانه‌هایی راه انداخته بودند که کتاب‌های جلد سفید را عرضه می‌کرد و کسی هم

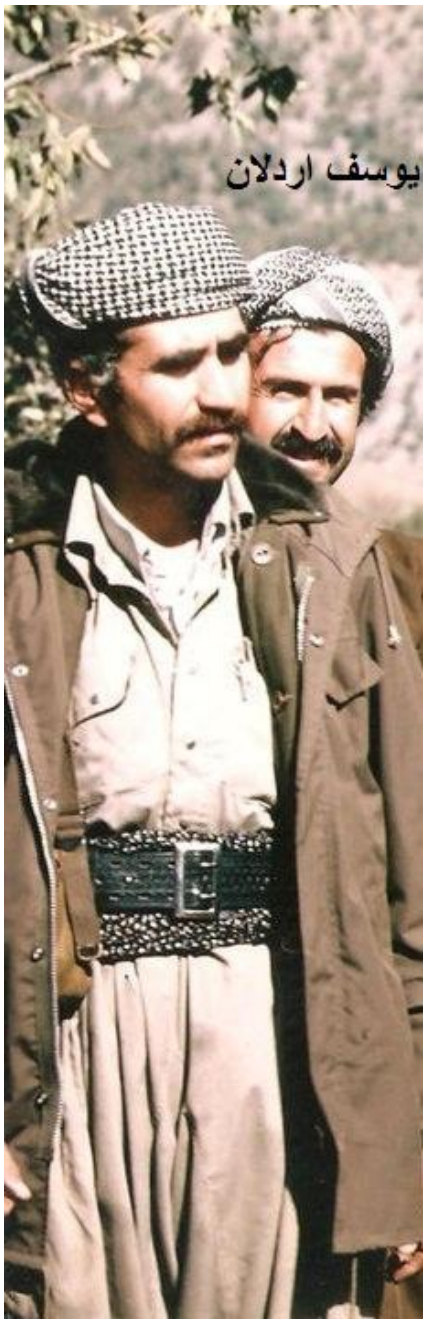

جلوگیری نمی‌کرد. در واقع مساجد تبدیل شده بود به محل تجمع همه‌ی مردم. نگهبانی و نگهداری محل و مسائلی که بعدن پیش آمد مانند تقسیم شکر و نفت و چیزهایی از این قبیل هم مطرح شده بود که اول از نگهبانی محلات شروع شد. اواخر آبان این مسئله مطرح شد که افرادی که به مساجد می‌آیند به ویژه جوان‌ها، نگهبانی محلات را بر عهده بگیرند.

این ایده چطور مطرح شد؟

نمی‌شود گفت که چه کسی یا چه نیرویی اولین بار این را مطرح کرد. تجربه به ما نشان داد وقتی چنین شرایطی ایجاد می‌شود این نظر خود به خود به وجود می‌آید. مثلن معلوم نیست ایده‌ی نگهبانی شبانه اول از کدام محله شروع شد اما به فاصله‌ی دو شب این ایده در همه‌ی جمع‌های محله‌های شهر که حدود 56 جمع بود، مطرح شد. جوان‌هایی هم که سربازی رفته بودند تقسیم شدند که با یک چوب‌دستی و یک چراغ‌قوه نگهبانی بدهند. اما این‌که چطور مطرح شد، در همان آبان ماه 57 سازمان امنیت سنندج سعی کرد در یکی از محلات سنندج قدرت‌نمایی کند. در حالی که همه‌ی شهر آزاد شده بود اینها خواسته بودند از مردم آن محله زهر چشم بگیرند. به همین دلیل رفته بودند که دو جوان را در آن محله بازداشت کنند که همسایه‌ها خبردار شده بودند و مردم به کوچه ریخته بودند و ماموران ساواک هم فرار کرده بودند. مردم فکر کردند حالا که می‌شود دفاع کرد بهتر است نگهبان‌هایی برای محله بگذارند که اگر مورد

مشکوک و غیر عادی‌ای دیدند زنگ خانه‌ها را بزنند و مردم را خبر کنند.

همین شوراهای خود به خودی تبدیل به شورای شهر سنندج شدند؟

خیلی طول نکشید به فاصله‌ی سیزده چهارده روز ایده‌ی کنترل کل آذوقه‌ها، مثلن در مورد خبازها گرفتن گندم از سیلو و تقسیم آن بین نانوایی‌ها و تقسیم قند و شکر مطرح شد. خود بازاری‌ها تمایل به این پیدا کردند که تجمعی بسازند و کنترل این تقسیمات محلی را بین در و همسایه‌ی خودشان بپذیرند. این تجمع در آذر ماه شکل گرفت و ما که در آن شرکت می‌کردیم سعی می‌کردیم به نوعی به آن فرم بدهیم. تنها مسئله‌یی که وجود داشت این بود که با این تجمعات، مذهبی‌های سنتی شهر مخالف بودند. اینها افرادی بودند که در زمان شاه تشکیلاتی داشتند به نام مکتب قرآن ولی خوشبختانه آنقدر قوی نبودند و رهبرشان هم فردی بود به نام احمد مفتی‌زاده.

به چه دلیلی مخالف بودند؟

ما فقط می‌دانستیم که مخالفند. چون نشریه‌یی نداشتند که دلایلشان را منتشر کنند ولی مخالف بودند. ابتدا گفتند برخی از کسانی که به مساجد می‌آیند مسلمان نیستند. در کردستان به طور کلی چنین رسمی نبود که نامسلمان به مسجد نرود. چون آن زمان در شهرهای کردستان هتلی وجود نداشت مرسوم بود که غریبه‌هایی که از شهرهای اطراف یا روستاها به شهر می‌آمدند به مسجد می‌رفتند. به شرط این‌که مسجد را تمیز نگاه داری. ما هم هر بار که به مسجد می‌رفتیم آن را تمیزتر از قبل تحویل می‌دادیم و ممانعتی وجود نداشت. این حالتی که پیش آمد در مورد کنترل آذوقه و کنترل نظم و نگهبانی موجب شد این ایده مطرح شود که خودمان می‌توانیم


احمد مفتی‌زاده

کنترل شهر را به دست بگیریم. البته هنوز رژیم شاه سرنگون نشده بود و دولت بختیار بر سر کار بود. ایده هم خیلی ساده بود ما آن زمان کسی را نداشتیم که اروپا را دیده باشد و سیستم اداره‌ی شهرهای اروپایی را بلد باشد. تصمیم گرفتیم که شهرداری و فرمانداری را یکی بکنیم و این را به حکومت تحمیل بکنیم. تمام اداراتی مانند شهربانی، اداره‌ی فرهنگ، اداره‌ی کار و بهداری و اداراتی که مربوط به خدمات شهری بودند و تحت نظارت فرمانداری و وزارت کشور بودند در واقع، اینها را به اضافه‌ی شهرداری در یک نهاد ترکیب کنیم به نام «شورای شهر». با این ایده که برای همه هم قابل فهم بود، تصمیم گرفتیم شورای شهر را به وجود بیاوریم. بنابراین قرار شد از هر محله‌ی شهر که تا آن زمان 56 محله شده بود، ده نفر انتخاب شوند، این افراد یک کنگره‌ی عمومی برگزار کنند، در این کنگره بیست و پنج نفر انتخاب شوند و این بیست و پنج نفر را به عنوان اعضای شورای شهر به حکومت تحمیل بکنیم. چیزی که این شوراهای محلات را امیدوار می‌کرد، اداره‌ی سیاسی شهر بود. دزدی اصلن خیلی کم شده بود. یک نمونه را من خودم شاهد بودم که حالت رمانتیکی داشت. یک بابایی نزدیک ساعت چهار و نیم صبح فرشی دزدیده بود. این را موقع پایین آمدن از دیوار گرفته بودند و آوردند به مسجدی که در همان محله بود. از او پرسیدند که چرا دزدی کردی؟ گفت من خانه‌ام در شُکرآباد است و دو دختر و یک زن دارم و هیچ چیزی ندارم، شنیدم که صاحب این خانه به مسافرت رفته و آمدم دزدی. هنگام نماز صبح بود و مردمی آمدند برای نماز صبح. بلافاصله تماس گرفته شد با مسجدی که نزدیک شکرآباد بود؛ رفتند و دیدند که بله یک خانه در فلان آدرس وجود دارد و شوهر در خانه نیست و یک زن و دو دختر در خانه هستند. دیدیم این بابا ندارد خب. همان جا حدود 670 تومان پول جمع شد. این پول را به او دادیم و قالی را هم از او پس گرفتیم و تمام شد. به همین دلیل بود که همه یک آرامش خیالی پیدا کرده بودند. بچه‌ها هم واقعن مشارکت می‌کردند. مثلن یکی از بچه‌ها مهندس مکانیک بود و با الاغ نفت را بین مردم تقسیم می‌کرد. مردم وقتی این را می‌دیدند آنها هم همکاری می‌کردند. در این زمان دیگر تظاهرات به حداقل رسیده بود چون واقعن کار داشتیم و اصلن نمی‌رسیدیم دیگر تظاهرات کنیم. ما می‌خواستیم عملن شهر را در دست بگیریم و این نکته مهم بود. تا اینجا هم خوب پیش رفته بودیم. روز 13 آذر بود یا چند روز قبل از آن فکر کنم که در سقز تظاهرات شد. پلیس برای متفرق کردن تظاهرکنندگان حمله می‌کند و بعد به بیمارستان هم حمله می‌کند، داخل بیمارستان

تیراندازی می‌شود و یک پرستار کشته شد. ساعت 6 همان روز یک اطلاعیه‌یی در سطح شهر پخش شد که متن خیلی تر و تمیز معمولی داشت و می‌شد گفت که چپ هم هست چون هیچ مسئله‌ی دینی در آن نبود و خیلی هم شسته رفته نوشته شده بود. این اطلاعیه دعوت کرده بود که فردا ساعت 10 صبح در اعتراض به این عمل وحشیانه در میدانی که الان نام آن آزادی است، جمع شویم. درخواست این نامه هم منطقی بود. این اطلاعیه نامی نداشت. آن زمان کومه‌له هنوز خودش را علنی نکرده بود ولی اعلامیه‌هایش را با خطاب «هم‌میهنان مبارز» آغاز می‌کرد. من دیدم این متعلق به ما در کومه‌له نیست، اعلامیه‌ی سازمان چریک‌ها هم نبود چون آنها اگر اعلامیه می‌دادند با مهر و آرم بود. با این حال با بهروز سلیمانی که آن زمان مسئول سازمان چریک‌ها در سنندج بود تماس گرفتم و پرسیدم: شما این اعلامیه را داده‌بید؟ گفت: نه! تا غروب در تمام شهر پرس و جو کردیم و به سبب آمیختگی‌ای که با مردم پیدا کرده بودیم معلوم شد که هیچ کسی از انتشار این اطلاعیه خبر ندارد. فوری تصمیم گرفتیم که فردا به تظاهرات نرویم و تا حدود نیمه شب قطعی شد که فردا هیچ کسی به تظاهرات نمی‌رود. فردا خبر رسید که تمام پرسنل پادگان را که در شهر خانه داشتند، نگذاشته‌اند که شب به خانه برگردند. شب صحنه‌آرایی شده بود و راه‌های منتهی به میدان را بسته بودند که وقتی مردم جمع می‌شوند، به آنها حمله کنند و از آنها زهرچشم بگیرند ولی کسی به تظاهرات نرفته بود. وقتی فهمیدیم آن شب چه برنامه‌یی داشتند من هم مانند همه‌ی دیگران اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بودم که دیگر حکومت حریف ما نخواهد شد به این دلیل که تظاهرات نکردیم و چقدر موفقیت‌آمیز بود این تظاهرات نکردن.

پس هسته‌ها به این شکل به وجود آمد؟

بله! این روند شکل‌گیری هسته‌های اولیه‌ی شورای شهر بود که رهبری نداشت. قرار بود از هر محله ده نفر انتخاب شوند و این پانصد و شصت نفر در مسجد جامع که بزرگترین سالن شهر بود جمع شوند و در آنجا بیست و پنج نفر را انتخاب کنند. این پانصد و شصت نفر در اواخر دی ماه انتخاب شدند. ما ساکنان محله را بر اساس شغلشان دسته‌بندی کرده بودیم و مثلن سه نفر کارگر، یک نفر بازاری، یک معلم، یک کارمند و همین‌طور ده نفر را از هر محله انتخاب کردیم. متاسفانه هیچ سندی در این مورد به جا نمانده است. این پانصد و شصت نفر انتخاب شدند و روز 6 بهمن روزی بود که قرار بود این افراد به مسجد جامع بروند و بیست و پنج نفر عضو شورای شهر را انتخاب کنند. که بعد از آن این شورا را به دولت حقنه کنیم و مجبورش کنیم که قدرت را به این شورا منتقل کند. هرچند کمی ساده‌اندیشانه به نظر می‌رسد اما در آن شرایط دور از ذهن نبود. روز شش بهمن حدود 6 و 7 صبح در شهر اعلام حکومت نظامی شد و با تانک وارد شهر شدند. ماموران شهربانی بر خلاف گذشته که چماقداران لباس شخصی را به میدان می‌فرستادند، با لباس فرم چند مغازه را آتش زدند و این جلسه تشکیل نشد. همه خلع سلاح شده بودیم. همه مات بودیم و بلاتکلیفی بر شهر حاکم شده بود. با نزدیک شدن به 22 بهمن بود که تظاهرات شروع شد. ما تا آن زمان هنوز مجسمه‌ی شاه را پایین نکشیده بودیم. وقت نداشتیم مجسمه‌ی شاه را پایین بکشیم. در این دوران بلاتکلیفی بود که تظاهرات شد و مجسمه را پایین کشیدیم. در 22 بهمن و بعد از سقوط رژیم این بلاتکلیفی به ما ضربه زد. در سنندج ارتش به نماینده‌ی خمینی اقتدا کرد و در پادگان ماند. در شهر هم شهربانی را به مفتی‌زاده دادند که مخالف این شوراها بود.

نماینده‌ی خمینی چه کسی بود؟

اسمش صفدری بود. زمان شاه خیلی از آخوندهای مخالف را به کردستان می‌فرستادند. حتا خلخالی هم در بانه تبعید بود، منتظری به سقز تبعید شده بود و این صفدری هم از آخوندهای تبعیدی به سنندج بود. در ماه‌های آخر در مساجد علیه شاه سخنرانی می‌کرد اما جایگاهی در بین مردم نداشت. به یاد دارم که همان سال اول بعد از انقلاب می‌گفت نوروز و چهارشنبه‌سوری نباشد که بچه‌ها علاوه بر سکوت او را هو هم می‌کردند که این چرت و پرت‌ها چیست که می‌گویی. این حالت که به وجود آمد شهربانی و اداره‌ی داخلی شهر افتاد دست مفتی‌زاده و پادگان به دست صفدری افتاد. مفتی‌زاده امکانات مادی نداشت ولی مورد پشتیبانی دولت بازرگان و شریعتمداری بود ولی صفدری و پادگان و جناح خمینی از او حمایت نمی‌کردند.

آن کمیته‌هایی که در سطح محلات تشکیل شده بود چه شدند؟

بودند ولی دیگر جایگاه سابق را نداشتند. آن سرخوردگی به وجود آمده بود و هرچند اعضای کمیته‌ها در عمل همان خدمات سابق را ارائه می‌دادند اما دیگر آن تشکل سابق وجود نداشت. در سنندج سازمان‌ها تابلو زدند. سازمان چریک‌ها برای دفترش



تابلو زد. کومه‌له قرار بود مخفی بماند ولی در سنندج به نام «جمعیت دفاع از انقلاب و آزادی» فعال شد، در مریوان به نام «جمعیت دفاع از خلق کرد»، در بانه و در بقیه‌ی شهرها هم تحت عنوان‌هایی که با «جمعیت» آغاز می‌شد دفاتر کومه‌له فعال شدند. البته این تشکل‌ها، تشکل‌های دموکراتیک محسوب می‌شد و سعی می‌کردند افراد و گروه‌های چپ را جذب کنند. بعد از مدتی وضع شهر آرام آرام ناآرام شد. صفدری و مذهبی‌ها نمی‌توانستند شهر را اداره کنند. مذهبی‌های حاکم بر شهر از ارتش امکانات می‌خواستند، اسلحه و نفرات می‌خواستند و مردم هم یک تمایل عمومی به این داشتند که روزی به پادگان حمله کنند و پادگان را تصرف کنند. اما آنچه که به چشم می‌آمد اختلاف بین صفدری و مفتی‌زاده بود که صفدری امکاناتی به مفتی‌زاده نمی‌داد تا بتواند شهر را اداره کند. مفتی‌زاده هم پشتیبانی و نفوذ مردمی نداشت که بتواند با تکیه به مردم کارها را پیش ببرد. به همین دلیل روز به روز وضع بدتر می‌شد.

گفتید که کمیته‌های محلات اموری مانند تقسیم آذوقه و سوخت را هم بر عهده داشتند در غیاب آنها این وظایف را چه کسی انجام می‌داد؟

در غیاب آنها این کارها به دست کمیته‌های اسلامی طرفدار مفتی‌زاده افتاد. ولی خدماتی هم از سوی باقی مانده‌ی این کمیته‌ها انجام می‌شد و آنها در زندگی روزمره با مردم همراه بودند. اما مسئولیتی مانند تقسیم نفت و آذوقه بر عهده نداشتند. وضع طوری شده بود که از پادگان هر کسی که به شهر می‌آمد به بهانه‌یی از طرف مردم کتک می‌خورد. معمولن هم بهانه‌هایی مانند این‌که مثلن به خواهرم نگاه کرد و از این قبیل مطرح می‌شد ولی دلیل اصلی آن نارضایتی مردم از پادگان و صفدری بود. از آن طرف مفتی‌زاده این نارضایتی را به حساب خودش می‌گذاشت. این کشمکش از 22 بهمن تا حدود 20 اسفند ادامه داشت تا زمانی که تنش هم در سنندج و هم در شهرهای دیگر کردستان بالا گرفت. در مهاباد که حزب دموکرات کردستان حاکم بود و پادگان شهر را هم در اختیار داشت، به واسطه‌هایی از جمله حزب توده و داریوش فروهر با حکومت و دولت بازرگان مذاکره می‌کرد و به نتایجی هم رسیده بودند ولی همه جا تنش خیلی بالا بود. از سوی دیگر امام جمعه‌های شهرهای کردستان هم جمع شدند تا چاره‌جویی کنند و مفتی‌زاده خودش را رهبر آنها می‌دانست. مفتی‌زاده ملا نبود ولی مذهبی معتقدی بود نزدیک به اندیشه‌های سید جمال‌الدین اسدآبادی و اخوان المسلمین مثلن. در هر حال آنها هم جلساتی داشتند و فشار اجتماعی در همه‌ی شهرها از جمله در سنندج بالا بود. روز 25 اسفند 1357 مفتی‌زاده برای شرکت و رایزنی در یکی از اجلاس‌های امام جمعه‌های کردستان می‌رود. در آنجا پلتیکی هم می‌زند. کسی را داشت به نام دکتر خسرو خسروی که کارپرداز مفتی‌زاده بود. او دعوت کرد به تظاهرات که در آنجا متن سخنرانی‌ای

که کرد این بود که «مردم خودتان تصمیم بگیرید. ارتش به ما هیچ چیزی نمی‌دهد. ما هرچه تقاضای امکانات و پول و اسلحه یا هر چیز دیگری می‌کنیم چیزی به ما نمی‌دهند. امکانات دست ارتش است و ارتش هیچ کمکی نمی‌کند و شما باید تصمیم بگیرید». من البته آن روز در سنندج نبودم ولی همان روز خیلی سریع به سنندج برگشتم، روز 26 اسفند صبح به دعوت مفتی‌زاده تظاهراتی شد و حرکت کرد به سمت مقر صفدری در داخل شهر. البته مقر صفدری در پادگان بود اما دفتری هم در شهر داشت. متعاقبن کمیته‌ی اسلامی مسلمانان کرد هم همراه مردم شده بودند به سمت دفتر صفدری. جالب این بود که در این یک ماه بعد از پیروزی قیام وقتی چپ‌ها به تظاهراتی دعوت می‌کردند راست‌ها و مذهبی‌ها نمی‌آمدند، وقتی هم مذهبی‌ها دعوت به تظاهرات می‌کردند، چپ‌ها نمی‌رفتند. در این تظاهرات هم چپ‌ها حضور نداشتند ولی مردم به طرف دفتر صفدری حرکت می‌کنند و وقتی مردم دفتر صفدری را تصرف کردند دیگر تظاهرات همگانی می‌شود. این تظاهرات زمانی که مقابل دفتر صفدری می‌رسد، تنش بالا می‌گیرد و مردم دفتر صفدری را تصرف می‌کنند. در این ماجرا «شاطر محمد» نامی که همه کاره‌ی دفتر صفدری در سنندج بود و پسرش کشته می‌شوند. بعد از آن مردم تصمیم می‌گیرند که به سمت پادگان سنندج حرکت کنند و تظاهرات همگانی می‌شود.

وقتی مردم به مقر صفدری می‌رسند، مقاومت می‌شود؟

نه مقاومتی نمی‌شود. ولی خشم مردم آنقدر شدید بوده است که در آشوب این چنینی دو نفر کشته می‌شوند. گویا فقط همین دو نفر هم آنجا بوده‌اند. وقتی کار به اینجا می‌رسد مردم به این نتیجه می‌رسند که برای ما فرقی نمی‌کند صفدری باشد یا مفتی‌زاده و استانداری را که مقر مفتی‌زاده بود را هم تصرف می‌کنند. مفتی‌زاده این اشتباه محاسبه را داشت که فکر می‌کرد مخالفت مردم با پادگان و صفدری به معنای طرفداری از اوست ولی خب اشتباه کرده بود. وقتی مردم دفتر لشگر را هم تصرف می‌کنند، فرمانده‌ی لشگر سرهنگ صفری دو نامه می‌نویسد یکی برای «صدیق کمانگر» به عنوان سخنگوی جمعیت دفاع از انقلاب و آزادی و یکی برای بهروز سلیمانی، مسئول دفتر سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در سنندج و از اینها می‌خواهد که جلسه بگذارند و راه چاره‌یی پیدا کنند. من دقیقن نمی‌دانم صفری وقتی دفتر لشگر و ستاد ارتش تصرف شد و توسط مردم بازداشت شد، این نامه‌ها را نوشت یا نه اما

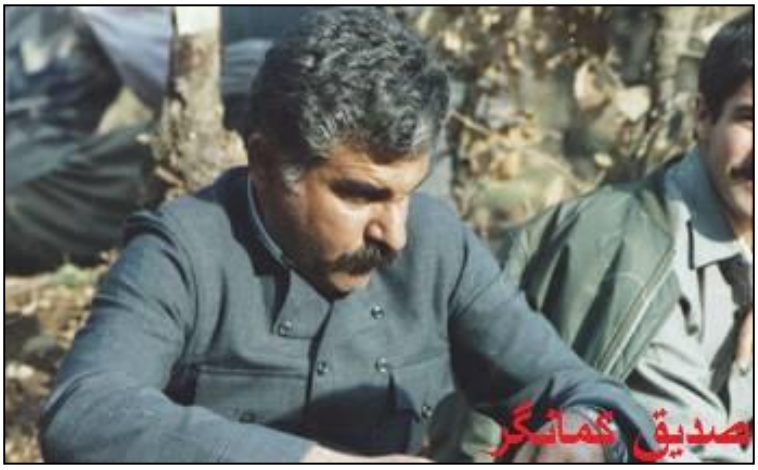

وقتی مردم ستاد ارتش را هم تصرف کردند به عنوان فرمانده‌ی لشگر دستور خلع سلاح داد ولی ارتش تحت فرماندهی صفدری مقاومت کرد. قره‌نی آن زمان فرمانده‌ی کل ارتش بود و وارد ماجرا شد و خودش شخصن فرماندهی را بر عهده گرفت و دستور تیراندازی به سمت سیل مردمی که به طرف پادگان می‌رفتند را صادر کرد. البته پادگان ژاندارمری و پادگان ارتش بغل هم بودند. پادگان ژاندارمری تسلیم شد و اسلحه‌هایش را مردم بردند ولی پادگان ارتش مقاومت کرد و جنگ خونین سنندج شروع شد. این جنگی بود که از 26 اسفند شروع شد و تا 1 فروردین ادامه داشت. همان روز بلافاصله یک نهادی به نام «شورای موقت انقلابی شهر» به وجود می‌آید که دو نفر از طرف جمعیت دفاع از انقلاب و آزادی، صدیق کمانگر، شعیب زکریایی و دو نفر از طرف سازمان چریک‌های فدایی یکی بهروز سلیمانی و یکی دیگر هم احتمالن علی‌اکبر مرادی و نیز دکتر خسرو خسروی عضو آن بودند.

از اعضای حزب دموکرات کردستان کسی در این شورا نبود؟

حزب دموکرات در سنندج نیرویی نداشت. البته اعضایی داشت اما مسئله‌ی اصلی این بود که حزب دموکرات مشغول کارهای خودش بود و تا اندازه‌یی هم به حکومت نزدیک شده بود و قول و قرارهایی هم با هم گذاشته بودند. البته هیچ وقت عنوان نکردند که تا چه حد پیش رفته بودند. ولی حزب دموکرات خودش را یگانه حزب حاکم کردستان می‌دانست چون در سال 24 در منطقه‌ی تحت اشغال ارتش سرخ به عنوان یک حزب استالینی به وجود می‌آید و قدرت را در اختیار می‌گیرد. در نتیجه آن زمان شوراهای شهر و شوراهای محله معنایی برای آنها نداشت، آنها خودشان را حزب حاکم و شوراها را مخل قدرت و شریک‌تراشی برای

حکومت خودشان می‌دانستند. سنندج یکی از نقاطی بود که حزب دموکرات خودش را از برآیند انقلابی‌ای که وجود دارد، جدا می‌کند. در هر صورت این شورای موقت به وجود آمد و بچه‌هایی که اطراف بودند از جمله خود من که در تهران بودم بلافاصله خودمان را به سنندج رساندیم. همزمان با این «جمعیت کردهای مقیم مرکز» نقشی بازی کرد. این جمعیت تحت رهبری «صارم‌الدین صادق‌وزیری» تلاش کرد رابط مذاکرات میان حکومت و شورای موقت انقلابی سنندج شود. در واقع همان نقشی که با حزب دموکرات کردستان در مهاباد بازی کرد. این بود که روز اول فروردین هیاتی از طرف دولت موقت شامل احمد صدرحاج‌سیدجوادی، وزیر کشور، یحیا صادق‌وزیری، وزیر دادگستری و صارم‌الدین صادق‌وزیری وارد کردستان شدند. دوم فروردین هم نماینده‌گان شورای انقلاب عبارت از بهشتی، طالقانی، رفسنجانی و بنی‌صدر آمدند. سالنی که آنها وارد شدند عده‌یی به آنجا رفتیم که من هم جزوشان بودم. قرار شد یک نفر از طرف چپ‌ها و خود مفتی‌زاده با نماینده‌گان شورای انقلاب و نماینده‌ی جمعیت کردهای مقیم مرکز حرف بزنند تا ببینند ما چه می‌خواهیم. در هر صورت جلسه‌یی آن روز از صبح آغاز شد که من بودم و مفتی‌زاده بود و صحبت کردیم. ما حرف‌هایمان مشخص بود. به طور مشخص اداره‌ی شورایی شهر را می‌خواستیم. این را دیگر احتیاج نبود مذاکره‌ی فراوانی کنیم و آنها هم قبول کردند. ولی آنچه آن روز قبول شد با آن شکل شورایی که ما می‌خواستیم متفاوت بود. به هر حال قرار شد به جای 25 نفر، یازده نفر به عنوان اعضای شورای شهر سنندج انتخاب شوند و شرح وظایف این یازده نفر از نظر ما ساده بود که شهرداری و فرمانداری را ترکیب کنیم ولی آنها این را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند که در این صورت اصلن باید شکل حکومت تغییر کند. قرار شد در عرض شش ماه شرح وظایف شورای شهر تعیین شود ولی اصل تشکیل شورای شهر را امضا کردند که در اطلاعات 6 فروردین 1358 به عنوان یک اطلاعیه چاپ شد و در واقع یک سند بود. متن آن را آقای صادق‌وزیری نوشت و بهشتی و طالقانی از طرف شورای انقلاب، صدرحاج‌سیدجوادی از طرف دولت موقت و من و مفتی‌زاده آن را امضا کردیم. نکته‌یی که ما تاکید داشتیم این بود که بالای این اطلاعیه بسمه تعالی یا بسم الله الرحمن الرحیم نباشد و جالب این است که هرچند ابتدا چنین آغاز می‌کند که طبق وصایای آیت‌الله طالقانی اداره‌ی شهر را به شورا می‌سپاریم اما راستش این بود که طبق وصایای ایشان نبود و پیشنهاد ما بود. در هر صورت یک بار اسم اسلام دارد آن هم در جمله‌ی «کمیته‌های اسلامی در سنندج منحل اعلام می‌شود». قرار بر این شد که پنج نفر تا انتخاب شورای شهر سنندج شهر را اداره کنند و البته شورای موقت انقلابی هم دیگر اداره‌ی شهر را به این پنج نفر واگذار کند. این پنج نفر من بودم، یکی از دفتر سازمان چریک‌های



فدایی بود به نام سعید شیخ‌الاسلامی، دو نفر از طرفداران مفتی‌زاده به نام‌های فواد روحانی و هادی مرادی بودند و یک نفر هم از طرف شورای انقلاب که با خودشان آورده بودند به نام مظفر پرتوماه. این مظفر پرتوماه، سنندجی بود و دکترای فیزیک اتمی داشت و برای ناسا کار می‌کرد، این رفیق چمران و عضو انجمن اسلامی دانشجویان ایرانی در آمریکا بود.

پس این پنج نفر از طرف مردم انتخاب نشدند؟

بله! دو نفر را یک جناح معرفی کرد، دو نفر را این یکی جناح و یک نفر را هم حکومت انتخاب کرد. این پنج نفر قرار بود شرایط انتخابات را آماده بکنند که در این انتخابات یازده نفر را انتخاب کردند برای اداره‌ی شهر.

چه تاریخی انتخابات شد؟

تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم اما فکر کنم در اردیبهشت ماه سال 58 بود. وقتی این انتخابات برگزار شد خیلی هم آماده‌سازی نشد چون امکانات نداشتیم و برای این انتخابات هم همین مذهبی‌ها مخالف بودند و حتا نوشتند که نتیجه‌ی انتخابات هرچه باشد ما مخالفیم. موقع رای‌گیری حمله کردند به حوزه‌های رای‌گیری و چندین حوزه را قبل از آغاز انتخابات به هم زدند، در جریان انتخابات هم چندین صندوق رای را سوزاندند. مسلح در شهر آشوب به راه انداختند. اما ما گفتیم هر اتفاقی که بیفتد، دو صندوق هم باقی بماند باید این صندوق‌ها باز شود و شمارش آرا انجام شود. با وجود این در بین یازده نفری که انتخاب شدند سه نفر از لیست چپ‌ها رای آوردند و هشت نفر از لیست مسلمان‌ها. علی‌البدل هم درست برعکس شد. سه نفر مذهبی و هشت نفر از چپ‌ها. یک نکته‌ی جالبی بود من و ارسلان پورقباد و فریده قریشی از لیست چپ‌ها عضو اصلی شورا شدیم. لیست مذهبی‌ها غیر از سه نفر فواد روحانی و هادی مرادی و معروف شبلی که طرفدار مفتی‌زاده بودند، پنج نفر دیگر یعنی جبار آریانژاد، احمد خلیقی، ابراهیم شاهوردی، ملا محمود ایوبی آهنگر و عماد سیدزاهدی مسلمان بودند ولی تابع کسی نبودند و وقتی که ما مسئله‌یی را مطرح می‌کردیم از ما طرفداری می‌کردند. یعنی ما همیشه اکثریت داشتیم.(1) خیلی جالب بود و طوری شده بود که با وجودی که ما سه نفر بودیم ولی آنچنان شده بود که انگار حق وتو داریم. این حالتی است که مسائل اجتماعی پیش می‌آورد. وقتی این شورای شهر به وجود آمده بود آنچنان اتوریته‌ی معنوی در تمام کردستان پیدا کرده بود که از سقز مثلن نامه می‌نوشتند که بیایید فلان روستای ما را تجدید اصلاحات ارضی بکنید. دهات اطراف سنندج مراجعه کردند و خودشان زمین‌ها را تقسیم کردند که ما مجبور به حکمیت شدیم. شرکت خدمات زراعی بود که می‌خواست به هم بخورد و غیر از شورای شهر کسی را به عنوان حَکَم قبول نمی‌کردند. نکته‌هایی پیش آمد که اینها را فقط در عمل می‌توان تجربه کرد. قرار بود همه‌ی ادارات کار بکنند و وظایف ما هم معلوم نبود، هر کاری که از دستمان برمی‌آمد انجام می‌دادیم. یک مقدار کنترل و نظارت بر آذوقه و نفت و خواربار و امثال اینها بود. ادامه‌ی کار چند شرکت سدسازی که پروژه‌هایشان نیمه کاره مانده بود. نظارت بر کار جاده‌سازی که اداره‌ی کار انجام می‌داد و کارهای این‌چنینی. ولی جالب بود که هر کجا صحبت از حکمیت می‌شد حکمیت شورای شهر را مردم قبول می‌کردند. البته ما هم سعی می‌کردیم به نفع مردم حکم کنیم. مثلن وقتی اعتصاب کارگران ساختمانی یا راه‌سازی پیش آمد حکم بنده بودم، وقتی من می‌رفتم معلوم بود موضع من چه خواهد بود و خب حکم من را قبول می‌کردند. یک روز نامه‌یی دادگستری فرستاده بود نامه‌ی دفن که این را زودتر امضا کنید می‌خواهند مرده را دفن کنند. برای دادگستری نوشتیم که این نامه به ما ربطی ندارد. جواب دادند که مرده را برای دفن به قبرستان برده‌اند، مدیر قبرستان گفته اگر شورای شهر جواز دفن را امضا نکند من اجازه‌ی دفن نمی‌دهم. من رای داده‌ام و آنها باید جواز دفن را امضا کنند.


فریده قریشی

شما تلاش کردید در دوره‌یی که عضو شورای شهر بودید اداره‌ی محلات را به خود مردم واگذار کنید و به نوعی آن کمیته‌های محلات دوباره احیا شود؟

این کار مقداری امکانات می‌خواست که ما آن امکانات را نداشتیم. اما مثلن همان مسئله‌ی نگهبانی‌های شبانه در خود محله‌ها دوباره شکل گرفت و جوانان تجمعاتشان را داشتند و اجازه‌ی حمل سلاح هم داشتند. در واقع مجوز حمل سلاح و اجازه‌ی نگهبانی را به آنها می‌دادیم اما اسلحه نداشتیم که به آنها بدهیم. مثلن از هر محله‌یی کمیته‌های خدماتی که به دنبال آذوقه می‌آمدند در اختیار آنها می‌گذاشتیم. اما آنچه که به اداره‌ی شهر توسط مردم منجر شود مانند حالتی که قبل از قیام وجود داشت، نه آن حالت وجود نداشت. آن یازده نفر هم در واقع اسمش «شورای شهر» بود اما در واقع یک انتخابات برای انتخاب یازده نماینده بود مانند پارلمان محلی.

یعنی در واقع نام شورایی دارد اما ماهیت پارلمانی؟

دقیقن همین حالت را داشت.

امکان نظارت مستقیم مردم روی نماینده‌گی شما وجود داشت؟

نه! خیلی صریح بگویم که نه! چون اصلن خود این

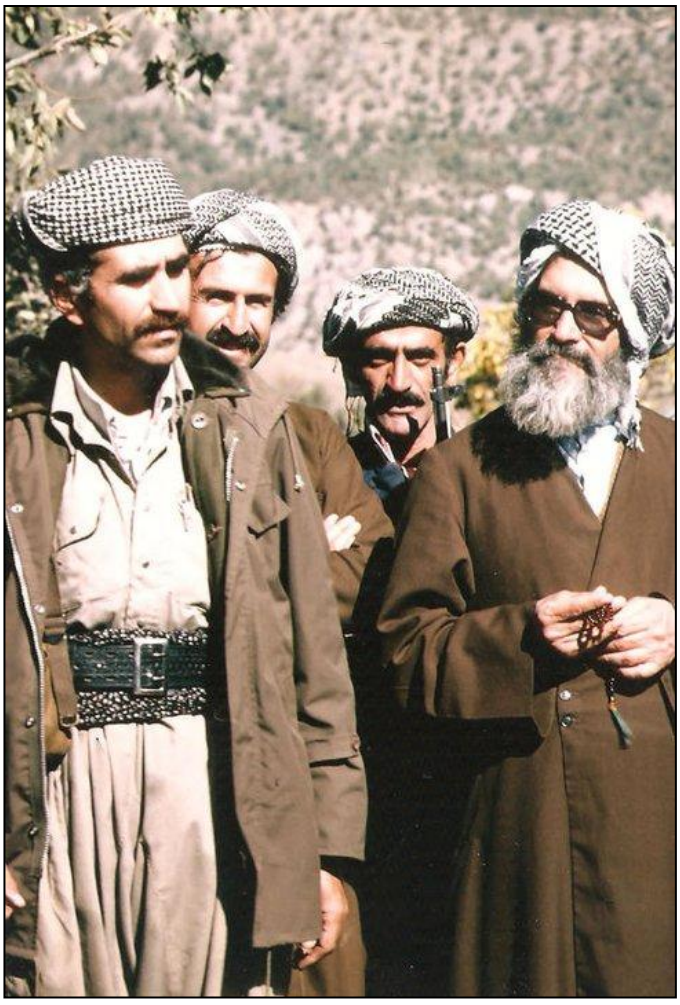

شکل نگرفته بود و امکاناتی هم نداشت که شکل بگیرد. ما از جیبمان خرج می‌کردیم. یعنی به اندازه‌ی یک کارمند هم که می‌توانست استخدام ما باشد بودجه نداشتیم. در نتیجه رفتن به این سمت وجود نداشت. از یک طرف هم اینجاست که آدم ضعف کلن فضای سیاسی را می‌بیند، ضعف فضای سیاسی کلی هم وجود داشت. آن شش بهمنی که از بین رفت به دلیل همان ضعف فضای سیاسی عمومی بود که نتوانست ادامه پیدا کند. این ضعف در اینجا هم خودش را نشان داد. یا یکی از کارهایی که باید می‌شد همکاری همین تشکل‌های سیاسی. اصلن همکاری نمی‌کردند. آنها انتظار داشتند شورای شهر برای آنها امکانات بسازد و خودشان امکاناتی ندهند. مثلن یکی از کارهایی که قرار بود بشود این بود: گفتم که اداره‌ی شهر دست شورای شهر بود و این یعنی شهربانی هم دست شورای شهر بود. صحبت بر سر این شد که من از طرف همین شورا طرف مذاکره شدم با کسی که از طرف شهربانی کل کشور فرستاده شده بود. با هم صحبت کردیم سر این‌که امکانات از دولت باید گرفته شود و شهربانی را تحت نظارت شورای شهر بازسازی کنیم. بنا بر این شد 300 نفر را ما انتخاب کنیم. یعنی اعلام کنیم و از طریق شورای شهر 300 نفر معرفی شوند. در خود شهر سنندج آموزش ببینند که اینها پاسیار شوند که چیزی بود شبیه پاسبان و تحت نظارت شورای شهر در واقع شهربانی را به این ترتیب احیا بکنیم. آنها ابتدا قبول کردند ولی بعدن ما فهمیدیم که نمی‌خواهند انجام دهند ولی طرح را قبول کردند. حالا باید اعلام کرد که بیایید اینجا را بگیرید. یک نفر، حتا یک نفر نه از طرف جمعیت دفاع از انقلاب و آزادی و نه از طرف سازمان چریک‌ها نخواستند داوطلب این کار شوند. می‌گفتند مگر ما انقلاب کردیم که پاسبان شویم خب باید کاری می‌کردیم بالاخره.

آیا واقعن فقط امکانات نبود یا اصلن به گسترش شوراها فکر هم نکردید؟

نه اصلن فکر نکردیم. وقتی فضا به اینجا می‌رسد دیگر آن شکل هم به وجود نمی‌آمد. باید تشکل‌های سیاسی به این فکر می‌کردند که هیچ‌کدام به این فکر نکردند. در واقع اینها نمود فضای سیاسی عمومی بود که اینها به این حد نرسیده بودند که اگر می‌خواهیم شهری را اداره کنیم باید همه چیزش را اداره کنیم. همین عدم همکاری نیروها با شورای شهر بود که باعث شد بعدن حکومت بتواند اداره‌ی شهر را از ما بگیرد.

شورای شهر از طرف استاندار که آن زمان ابراهیم یونسی بود پذیرفته شد؟

به شکل غیررسمی و دوفاکتو پذیرفته بود. چون مسئله این بود که ما در جناح چپ اصلن این را قبول نداشتیم ما می‌گفتیم ما فرمانداری و سیستم استانداری به این شکل را نمی‌خواهیم. تازه پله‌ی بعدی این بود که فرمانداری‌ها، استاندار را انتخاب کنند و به آن جهت حرکت کنیم که استاندار هم انتخابی شود، نه استانداری که از طرف حکومت تعیین شود. و اگر از طرف حکومت تعیین می‌شود فرمانداری‌ها زیر نظر او نباشند و او نماینده‌ی حکومت در استان باشد. این عدم پذیرش دو طرفه وجود داشت در هر صورت آقای یونسی هم مترجم خیلی خوبی بود ولی از نظر سیاسی توانایی نداشت.

در نهایت همین شورای شهر نصفه نیمه هم که به حکومت تحمیل شده بود را تحمل نکردند و خمینی در 28 مرداد 1358 حکم جهاد علیه کردستان را صادر کرد. به نظر شما چرا کار به اینجا رسید؟

یواش یواش امکانات سیاسی در شهرها بیشتر رشد می‌کرد. میتینگ‌های سیاسی و تجمع‌ها و تلویزیون محلی که نیروهای سیاسی در آن صحبت می‌کردند. در آن دوران آموزشی که خود مردم می‌دیدند در مورد دفاع از حقوق خودشان و سطح سیاسی مردم روز به روز رشد می‌کرد. این را هم بگویم که درست بعد از بازگشت نماینده‌گان شورای انقلاب از سنندج است که شوراهای شهر و روستا وارد قانون اساسی می‌شود و تا قبل از آن وجود نداشت. خود همین قانون را هم بعد از بیست سال اجرا کردند. این مسئله نشان داد که آنچه بعدن حزب توده یا حتا حزب دموکرات می‌گفتند کومه‌له آشوبگرند و اوضاع را به هم می‌زنند به یک اعتباری از نظر آنها درست بود. وقتی که از طرف حزب دموکرات به سنندج آمدند و دیدند که در شورای شهر حتا یکی از اعضای حزب هم نیست کازه کوزه‌یی که برای حزب چیده بودند به هم ریخت. ولی در سنندج زمینه‌ی مبارزات اجتماعی بود که اوج می‌گرفت. مثلن در تداوم تاسیس این شورا در شهرهای دیگر مثلن مریوان مذهبی‌ها از یک طرف که قدرت پیدا کرده بودند، یک عده از بارزانی‌ها در آنجا ساکن شده بودند و از طریق دولت بازرگان به آنها کمک می‌شد. خود من شاهد بودم که امکانات برای آنها می‌فرستند و از طریق آنها در کار اداره‌ی شهر مریوان اخلال می‌کردند. در آنجا انتخابی نبود و همان کسانی شورای شهر را ایجاد کرده بودند که قبلن در شوراهای محلات

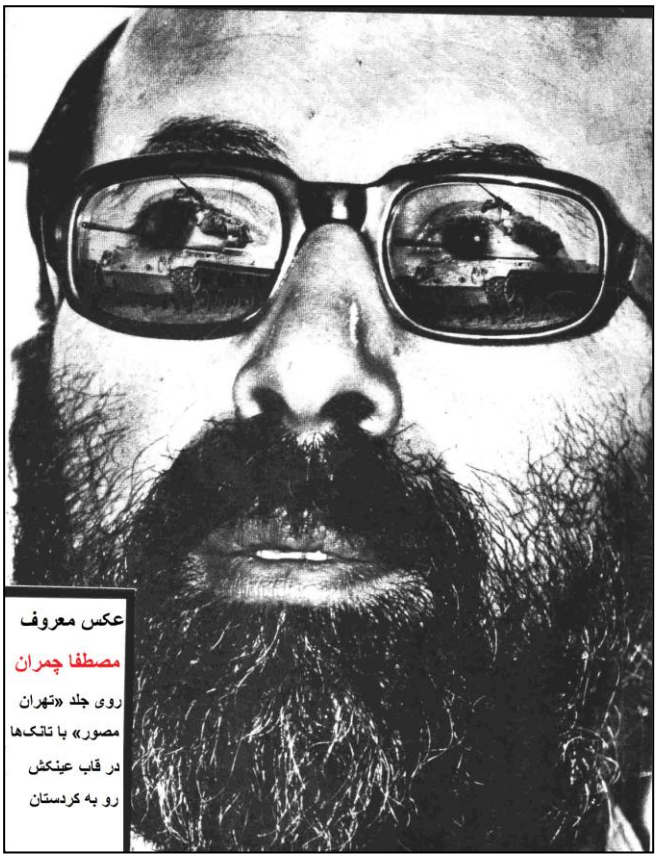

عکس معروف
مصطفا چمران
روی جلد «تهران مصور» با تانک‌ها در قاب عینکش رو به کردستان

کار کرده بودند و مورد اعتماد مردم بودند. شورای شهر مریوان فواد مصطفاسلطانی بود، شیخ عثمان خالدی، حاج حسن ایزدی، ملا سعید دارسیران، حاج محمدقادر امینی، محمد درسید و فایق عزیزی هم دیگر اعضای شورای شهر مریوان بودند که آنها را به یاد دارم. و اینها می‌خواستند در کار شورا اشکال ایجاد کنند. در همین مدت پادگان مریوان هم تقویت شد و در نهایت در خرداد ماه یک درگیری در شهر مریوان پیش آمد و چند نفر از مذهبی‌ها کشته شدند. چمران تصمیم گرفته بود و بعدن هم در «تهران مصور» رسمن می‌گفت که می‌خواهد دانسته‌هایش را از جنگ‌های چریکی لبنان در اینجا اجرا کند و واقعن هم عزم جزم کرده بود که این کار را بکند. پادگان مریوان تقویت می‌شود و عکس‌المعملی که صورت می‌گیرد کوچ مریوان است. یک حرکت مدنی خیلی عظیم. شهر حدود سی هزار نفر جمعیت دارد و تصمیم گرفته می‌شود که شهر را خالی کنند. مردم به مدت پانزده روز شهر را خالی کردند و در کنار شهر با همان خدمات مردمی که درون خود مردم سازماندهی می‌شود و البته نقش موثر کومه‌له این جمع را اداره می‌کنند. سه نفر از بچه‌ها که می‌خواستند از مقابل پادگان رد شوند و به مردم مریوان برسند بازداشت شدند. در اعتراض به دستگیری اینها راهپیمایی عظیمی صورت می‌گیرد. از سنندج و سقز و شهرهای دیگر مردم به سمت مریوان حرکت کردند.



این رشد و این حرکات است که هر حکومتی را به وحشت می‌اندازد. حکومت دیگر تحمل رشد مبارزات اجتماعی مردم کردستان را نداشت و از مردمی که می‌خواستند چهارصد کیلومتر فاصله‌ی سنندج تا مریوان را طی کنند وحشت می‌کرد. مثلن شعاری که در مریوان مطرح بود حاصل درس‌هایی بود که از مبارزات مردم می‌گرفتند ولی با آن حملات وحشیانه جلوی آن گرفته شد. نه مرده باد بود و نه زنده باد. یک شعار اساسی بود که ما جنگ نمی‌خواهیم اما تسلیم هم نمی‌شویم. این شعار خیلی عظیم است.

وقتی به سنندج حمله شد شورای شهر چه سرنوشتی پیدا کرد؟

هیچی همه فرار کردیم. از چند روز قبل ما انتظار این حمله را داشتیم. در مرداد ماه که راهپیمایی مریوان پیش آمده بود، از شورای شهر سنندج برای مذاکره با چمران بر سر آزادی اسرا به مریوان رفتیم که من و دو نفر از طرفداران مفتی‌زاده به پادگان مریوان رفته بودیم. چمران آن دو نفر را برد یک نیم ساعتی جدا از من با آنها صحبت کرد. وقتی برگشتند به شوخی گفتم: لااقل خود من را هم خبر کنید که می‌خواهید سر به نیستم کنید. یکی‌شان از دهنش پرید که بهت می‌گم. معلوم شد صحبتی شده و اینها می‌خواهند حمله کنند به سنندج. این ماجرا یک هفته قبل از حمله به سنندج بود. فضا هم خیلی متشنج بود. تا این‌که بعدازظهر برگشتیم سنندج و شب آمدند و گفتند دزد آمده و مهر شورای شهر را دزدیده است. شورای شهر در واقع از 24 و 25 مرداد دیگر منتفی شده بود چون دزد دفتر و دستک شورا را برده بود. ما آمادگی خاصی هم نداشتیم ولی توده‌ی مردم آماده بود و کومه‌له هم سعی کرده بود کمی خودش را آماده کند. ولی با اولین حمله تا نزدیکی‌های بانه عقب نشستیم و ناآمادگی ما محرز بود.

چرا اینقدر ناآماده؟ مگر خطر را احساس نکرده بودید؟

وقتی درون ماجرا هستی قضیه کمی فرق می‌کند با زمانی که از دور به آن نگاه می‌کنی. ما داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. تلاش می‌کردیم اداره‌ی شهر را حفظ کنیم. قبل از صدور فرمان حمله ما از استانداری پرس و جو کردیم و گفتند نه خبری نیست. حالا یا واقعن خبر نداشتند و یا داشتند تظاهر می‌کردند.

چند روز طول کشید جنگ 28 مرداد؟

این جنگ از 28 مرداد با یک دروغ شروع شد. قبل از 28 مرداد یک عده کفن‌پوش، حدود ده دوازده نفر با قمه و کفن آمدند توی خیابان. ولی مردم حتا آنها را فحش هم ندادند. یعنی اصلن آنها را آدم حساب نکردند. اینها رفتند در مسجد جامع تحصن کردند و هیچ‌کس هم با اینها کاری نداشت. بعد هم خمینی گفت که زن و بچه‌ی مردم در مسجد گیر افتاده‌اند و فرمان جهاد داد. از همه طرف هوایی و زمینی در مرداد 58 حمله کردند و اقدامات وسیعی برای جذب نیرو به بسیج و اعزام به کردستان انجام دادند. وقتی حمله کردند ما مجبور شدیم بدون آن‌که بجنگیم شهر را تخلیه کنیم و رفتیم.

این نقطه‌ی پایان شورای شهر سنندج است؟

بله! قبل از آن مهر و دفتر و دستک شورا را دزدیدند. دهم و دوازدهم مرداد بود که چند نفر از مذهبی‌ها آمدند و دفتر شورا را گرفتند که حقوق روزهایی که ما نگهبان بوده‌ییم نداده‌اند. بالاخره استانداری حقوق آنها را داد و رفتند. ولی اینها نشان می‌داد تحریکاتی علیه شورا در جریان است.

پانوشت:

لیست اسامی کاندیداهای شورای شهر سنندج به نقل از کیهان 19 فروردین 1358: «اسامی گروه ائتلافی انجمن‌ها و جمعیت‌های اسلامی: جبار آریانژاد، عماد سیدزاهدی، ملا محمود آهنگر، معروف شبلی، استاد صدرا مرادی، احمد خلیقی، ابراهیم شاه‌وردی، عبدالغفار یونسی، هادی مرادی، فواد روحانی، هادی شمس.

اسامی گروه ائتلافی پیشرو: یوسف اردلان، عباس کریمی، محمد مائی، خلیل حواری‌نسب، ارسلان پورقباد، فریده قریشی، خلیل یوسف‌زمانی، عبدالله بابان، سید باقر نبوی، جلیل معین‌افشار، مهدی فاطمی

کوچ بزرگ اجباری













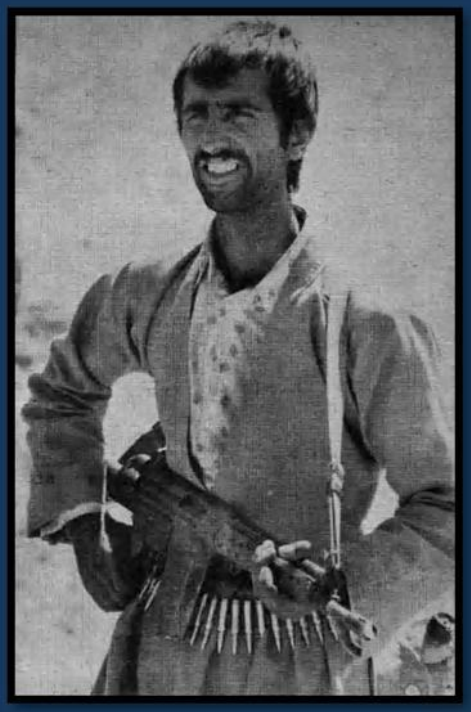

شوراها محصول یک نیاز سیاسی بودند

گفت و گو با نسان نودینیان

✓ مریوان

آقای نودینیان! شوراهای دهقانی مریوان در چه دوره‌یی و بر اساس چه فرآیندی تشکیل شد؟

قبل از قیام در شهر مریوان و حومه‌ی مریوان اعتراضات بسیار وسیعی علیه مالکین و فئودال‌های منطقه وجود داشت. مرکز این اعتراضات در واقع یک محله‌ی شهر مریوان بود به اسم «دارسِیران» که هنوز مناسبات دهقانی در آن وجود داشت و مردم به زمین وابسته بودند. در اینجا اعتراضات وسیعی علیه مالکین مریوان که می‌خواستند زمین‌های دهقانان را تصرف کنند و چون شهر در حال رشد و گسترش بود می‌خواستند این زمین‌ها را بفروشند، شکل گرفت و دامنه‌ی این اعتراضات به اطراف شهر مریوان و دهات مریوان و بخش‌هایی از شهر مریوان گسترش پیدا کرد. پیش از این هم در سال 1349 و در یکی از دهات منطقه‌ی اورامان مردم برای اولین بار علیه مالکین به پا خاستند. در یکی از روستاهای صعب‌العبور اورامان به نام «دِزِوَند» که مردم زمین‌های خیلی کوچکی داشتند و همین زمین‌های کوچک را هم فئودال‌ها می‌خواستند با همکاری ژاندارمری وقت از مردم بگیرند. همه‌ی مردم این ده در اعتراض به ظلم و ستم فئودال‌های روستا کوچ کردند و به عراق رفتند. یکی از رفقای بسیار خوب ما به نام «عطا رستمی» که متاسفانه خیلی زود جان باخت، آن موقع معلم راهنمایی بود. آن زمان معلم‌هایی بودند که سرپرست مدارس بودند و عطا هم برای سرپرستی مدرسه به آنجا رفته بود و یک جزوه در همین رابطه نوشت که همان موقع به شکل مخفی در محافل چپ و روشنفکری سنندج و مریوان پخش شده بود.(1) اما اعتراضات از دارسیران بعد از سال 53 و 54 اوج گرفت. روستای دیگری هم بود به نام «دِیلو» که مرز مریوان با عراق است.

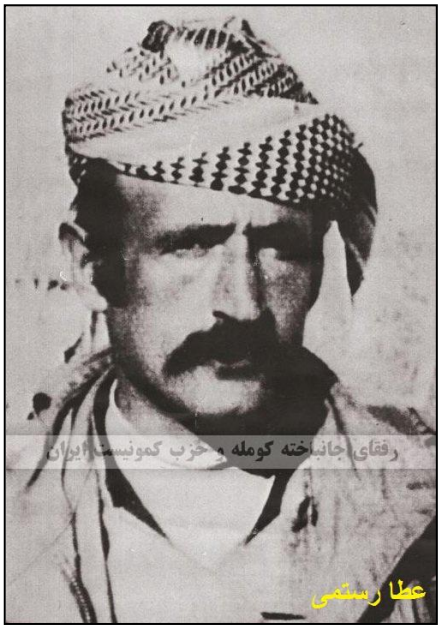



مردم این روستا هم اعتراضات بسیار وسیعی علیه فئودال‌ها کردند. این اعتراضات هر کجا اوج می‌گرفت به این معنی بود که فئودال‌های آن دهات قدرتمندند و هنوز به زمین‌های بزرگ وابسته‌اند، وضع مالی خوبی دارند، با ژاندارمری و ساواک ارتباط دارند و از حمایت و پشتیبانی آنها و بانک کشاورزی برخوردارند و از فئودال‌های مهم آن دوره بودند. مبارزات آنجا آنقدر ادامه داشت تا در روزهای قبل از قیام ما به همراه دهقان‌های خود دیلو در شهر مریوان تحصن کردیم. در نتیجه‌ی این تحصن اینها پیروز شدند و نگذاشتند زمین‌هایشان را تصرف کنند. اعتراضات دارسیران وسیع‌تر بود و به یک معنا توده‌یی بود. در حقیقت با روند سیاسی ایران و کردستان و سیر دامن زدن به اعتراضات مردم هم این اعتراضات دهقانی روز به روز در دارسیران گسترده‌تر می‌شد تا بالاخره کوچ تاریخی مردم شهر مریوان از شهر به طرف یکی از روستاهای مرزی عراق به نام «کانی میران» شکل گرفت. البته دو کوچ در مریوان انجام گرفته است که به دومی بعدن می‌رسیم و بعد از قیام شکل گرفت. در دوران این کوچ هنوز رژیم پهلوی‌ها سر کار بود و هنوز اعتراضات مردمی و قیام شکل نگرفته بود. مردم این روستا به طرف شهر مرزی عراق حرکت کردند و گفتند ما اصلن در اعتراض به زور و اجحافی که ژاندارمری و ساواک و دولت مرکزی آن موقع برای حمایت از فئودال‌ها انجام می‌دادند، خودمان را تحویل دولت عراق می‌دهیم. اینها محله‌ی دارسیران را تخلیه کردند و رفتند. این اعتراض یک پیشینه‌یی دارد. طیف وسیعی از چپ‌ها و روشنفکرها در این روستاها معلم بودند و تعداد زیادی از ما نمی‌خواستیم ادامه‌ی تحصیل دهیم و برای حمایت از زحمتکشان معلم ده می‌شدیم و در دهات کار می‌کردیم. در دوران شاه یک ارگان‌هایی

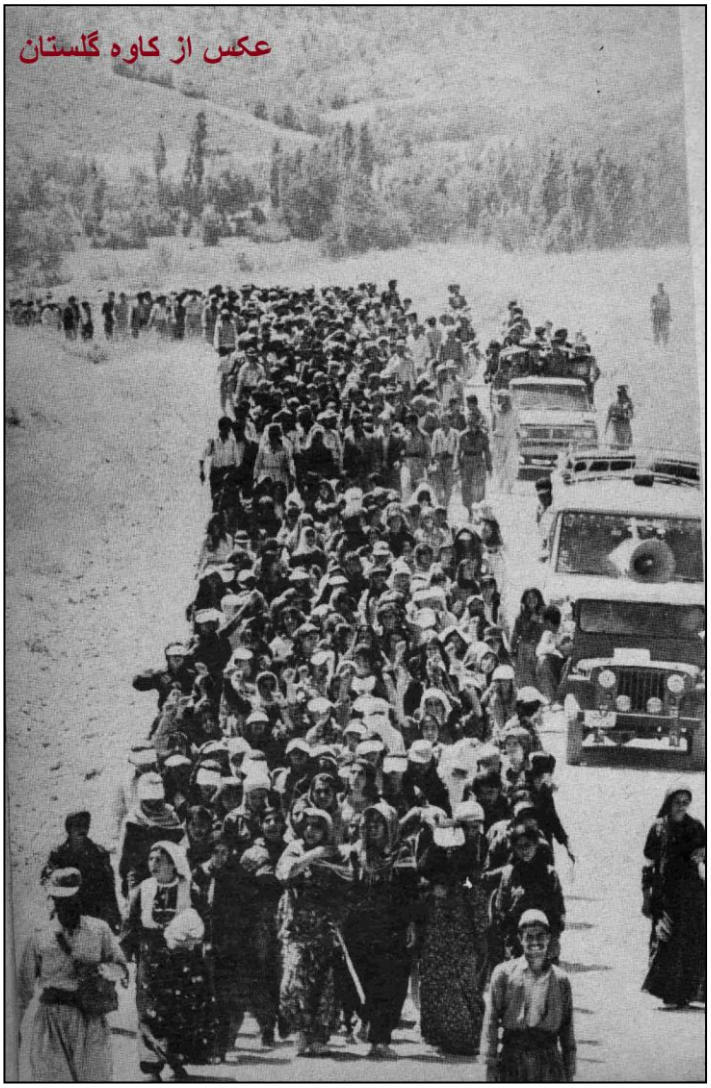
عکس از کاوه گلستان

بود که اساسن زیر نظر و سرپرستی ژاندارمری بود و در هر روستایی یک نفر در راس این ارگان قدرت بود که به او کدخدا می‌گفتند. انجمن‌هایی هم داشتند که به آن انجمن روستا می‌گفتند. این انجمن‌ها در واقع وردست ژاندارمری و ساواک بودند و تمام امورات آنها از طریق اینها انجام می‌شد و در واقع تحت نظر فئودال‌ها و طبقات دارای روستا مانند حاجی‌های ثروتمند، ملای ده و فئودال‌های روستا بودند و ترکیب انجمن روستا از همین‌ها تشکیل می‌شد. وقتی دیگر قیام داشت شروع می‌شد و رژیم پهلوی‌ها در حال سرنگونی بود، در واقع بعد از سال 56 که فضای سیاسی در جامعه‌ی ایران و به تبع آن در کردستان و در مریوان هم داشت عوض می‌شد، جنبش بسیار وسیعی شکل گرفت که بیشتر روستاهای مریوان و حومه را در برمی‌گرفت و بسیار رادیکال بود که این انجمن‌های روستا را منحل می‌کردیم و به جای آن شورای دهقانی به عنوان شورای حاکمیت مردم در روستا تشکیل می‌دادیم که اساسن متکی بود به جلسه‌ی خود روستا بود. مردم جمع می‌شدند، بحث می‌کردند و طیفی از آدم‌های رادیکالی که در آن روستا خوشنام بودند و مردم اینها را قبول داشتند و هیچ پیشینه‌ی همکاری با ساواک و ژاندارمری نداشتند را به عنوان اعضای شورای روستا انتخاب می‌کردند و حاکمیت روستا را به دست آنها می‌دادند. به مرور این دیگر شکل وسیعی گرفت. در ضمن اعتراضات دهقانی که در اطراف شهر مریوان شکل گرفته بود، رابطه‌ی تنگاتنگی با شهر مریوان داشت. شهر مریوان در دوران قیام یک ویژگی داشت و آن هم این بود که طیف بسیار وسیعی از نیروهای چپ و کمونیست، افرادی که زندانی سیاسی با سابقه بودند، کسانی که سابقه‌ی مبارزاتی جدی در یک دهه قبل از قیام داشتند و در میان توده‌ها فعالیت می‌کردند در مریوان محبوبیت داشتند و در شهر مریوان و روستاهای اطراف به چهره‌های بسیار محبوبی تبدیل شده بودند. اساسن هم اینها به طیف کومله تعلق داشتند البته خود من و تعدادی از رفقای دیگرمان ابتدا با کومله نبودیم ولی وقتی قیام شکل گرفت کومله توانست همه‌ی این نیروهای چپ را در ظرفیت سیاسی خودش متشکل بکند. به مرور وقتی این اعتراضات شکل گرفت و ارگان‌های حاکمیت مردمی ایجاد شد، در کنار شورای شهر مریوان که در جریان قیام شکل گرفته بود یک ستاد نظامی در مریوان شکل گرفت که در واقع ارگان مسلح دفاع از شورای شهر و شوراهای حومه‌ی مریوان بود. هر کسی مشکلی داشت اگر به شورا یا ستاد مراجعه می‌کرد کارش انجام می‌شد یا اگر دعوایی بود یا سرقتی اتفاق افتاده بود این ستاد زیر نظر شورای شهر برای رسیدگی نیرو اعزام می‌کرد. این یک دوره‌ی چند ماهه در مریوان بود. حاکمیت شورای شهر و ستاد حفاظتی مانند یک نیروی توده‌یی بود که تعدادی نیروی ثابت برای اداره‌ی امور داشت و مردم شهر هم به ویژه جوانان و زحمتکشان، زن و مرد اسم‌نویسی می‌کردند و هر شب یک تعداد از افرادی که داوطلب شده بودند امورات حفاظتی شهر را بر عهده می‌گرفتند. نگهبانی بود، سرپرستی توزیع نفت بود، توزیع مواد خوراکی بود و هر امری که یک شهر می‌تواند با آن درگیر باشد.

شورای شهر مریوان طی چه روندی شکل گرفته بود؟

در دوران قیام شهربانی تصرف شده بود. فرمانداری هم دیگر باقی نمانده بود. تعدادی از کار به دستان و روسای ادارات را دستگیر کرده بودیم. در سه _ چهار روز قبل از 22 بهمن تمام ارگان‌های حاکمیت قدرت دولتی قبلی فلج شده بود و به فکر این افتادیم که بالاخره وقتی این شهر این ظرفیت بالا را دارد باید برای

خودش ارگانی ایجاد کند که این ارگان بتواند قدرت مردم را در شهر اعمال کند و امورات شهر را بگرداند، به همین دلیل شورای شهر تشکیل شد. این شورای شهر ترکیبی بود از ملا و حاجی و آدم‌های کاسب و مغازه‌دار و روشنفکر و معلم. یک جلسه‌ی عمومی در سالن یکی از مدارس شهر به نام مدرسه‌ی فرخی برگزار شد که در آنجا ضرورت این‌که ارگانی توسط مردم ایجاد شود که این ارگان بتواند به امورات شهر رسیدگی کند، مطرح شد. جلسه‌ی بسیار وسیعی هم بود و شکل یک مجمع عمومی وسیع توده‌یی را داشت که همه کس در آن شرکت کرده بودند. فقط روشنفکران و کارگران و دهقانان نبودند. در این جلسه اعضای شورای شهر انتخاب شدند و بعد از انتخابات شورا، ستاد هم شکل گرفت که بتواند بازوی این ارگان باشد برای پیشبرد امور جاری شهر مریوان. این یک دوره است و یک دوره، زمانی است که به مرور احساس می‌شود جمهوری اسلامی نقشه‌ی حمله و تصرف و اشغال شهرها را دارد. جنگ است، درگیری‌های مختلفی در شهرهای کردستان وجود دارد. در این دوره هم به ابتکار فواد مصطفاسلطانی بحثی پیش کشیده شد که دهقانان مریوان این همه اعتراضات توده‌یی را انجام داده‌اند و جزو نیروهای مبارز علیه فئودال‌ها بوده‌اند و حالا هم در دوره‌یی قرار داریم که هر روز مورد تعرض نیروهای مختلف قرار می‌گیریم. آن دوره یک نیرویی در مریوان تشکیل شده بود که از عراق آمده بود و به «قیاده‌ی موقت» معروف بود. بعد از شکستی که ملا مصطفا بارزانی در تحولات کردستان عراق متحمل شده بود و عقب‌نشینی کردها از

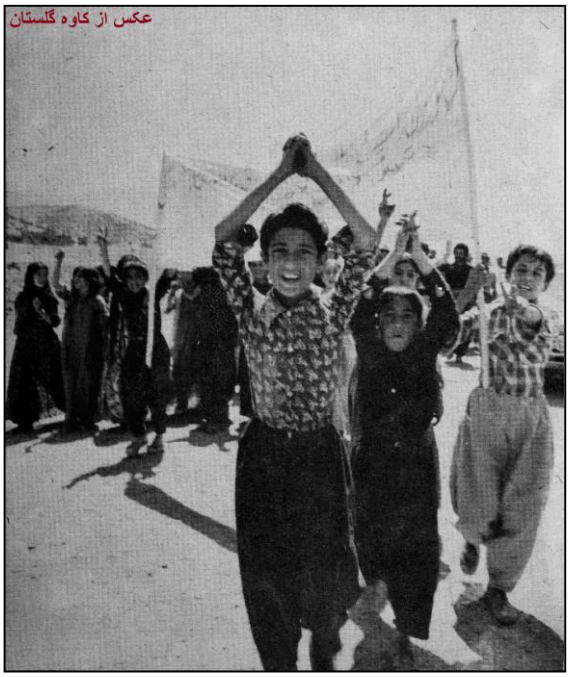
عکس از کاوه گلستان

عراق و سرکوب خونین کردها توسط صدام حسین، اوضاع عراق هم تغییر کرده بود و رهبری آن زمان حزب دموکرات کردستان عراق یک سازمانی درست کرده بود به اسم رهبری موقت که به کردی می‌شد «قیاده‌ی موقت». اینها آمده بودند و تحت حمایت فئودال‌ها و آشکار و نهان هم تحت حمایت سپاه پاسداران و ارتش می‌خواستند قدرت فئودال‌ها را مجددن تقویت کنند و شروع کرده بودند به آزار و اذیت دهقانان برای این‌که زمین‌هایشان را بگیرند. درگیری‌های نظامی و تهدیدهای مسلحانه شروع شده بود. بنابراین فواد پیشنهاد اتحادیه‌ی دهقانان مریوان تشکیل شود و یک بازوی نظامی قدرتمند را برای حمایت از شوراهای دهقانی سازماندهی کند.

این مربوط به چه زمانی است؟

تشکیل اتحادیه‌ی دهقانان مریوان مربوط بود به تابستان 58 و پیش از حمله‌ی حکومت به کردستان. در واقع تشکیل اتحادیه‌ی دهقانان به ابتکار فکری و عملی فواد مصطفاسلطانی بود با حضور جمع زیادی از رفقایی که از فعالین مبارزات دهقانی مریوان و اعضای شوراهای دهقانی مریوان بودند. این ایده پیش آمد که این نیروی مسلح درست شود و این نیروی مسلح هم بتواند جنبش دهقانی را در برابر تعرضات فئودال‌ها تقویت بکند و از دستاوردهای یک دهه‌ی گذشته‌ی جنبش دهقانی و شوراهای دهقانی به طور مسلحانه دفاع کند. در شهر مریوان آن موقع در میان فعالان چپ دو گرایش وجود داشت. یک گرایش عمومن حول کاک فواد سازماندهی شده بود و یک گرایش ما بودیم. در این مقطع سمینارهای زیادی به شکل نیمه علنی _ نیمه مخفی در مریوان در مورد تشکیل اتحادیه‌ی دهقانان برگزار شد که در آن حدودن سی نفر از فعالین چپ و اعضای شوراهای دهقانی شرکت می‌کردند. گرایش ما معتقد بود تشکیل اتحادیه‌ی دهقانان مسلح در شرایط فعلی کار درستی نیست و ما بایستی بتوانیم بنکه‌هایی در هر دهی تشکیل دهیم که مسلح باشند ولی از بنکه‌های دیگر جدا باشند. ما معتقد بودیم این شیوه‌ی سازماندهی قدرت دفاعی آنها را بالاتر می‌برد و در سازماندهی مردم محلی برای مقاومت موثرتر خواهد بود تا یک نیروی نظامی حرفه‌یی. این اختلاف تاکتیکی با توجه به آمیختگی نیروهای چپ با جنبش شورایی و شوراهای موجود، به بحث وسیعی در شهر و روستاهای اطراف تبدیل شد و کسانی حول این دو گرایش جمع شدند. در نهایت در یکی از روستاهای حومه‌ی شهر مریوان جلسه‌ی بسیار وسیعی را برگزار کردیم که در آن

نمایندگان بیش از هشتاد روستا و بخش‌های مختلف شهر مریوان شرکت کردند و در مورد این دو گرایش بحث کردند. نتیجه‌ی جلسه این بود که روشن شد خط ما، یک خط دفاعی و پاسیو است و خط کاک فواد و تشکیل اتحادیه‌ی دهقانان مورد استقبال توده‌ی وسیع‌تری قرار گرفت. البته ما میان خودمان جلسه گذاشتیم و من و عطا رستمی به فواد مراجعه کردیم و اعلام کردیم که جمع ما از خودش انتقاد کرده است و در همان جا به همراه فواد به «جوله» یا گشت سیاسی‌ای ملحق شدیم که برای تبلیغ اتحادیه به روستای «خاو میرآقا» می‌رفت. آن زمان جمهوری اسلامی در یکی از محلات مریوان و نزدیک رادیو تلویزیون در ساختمان نیمه‌تمامی که پیش از قیام داشتند برای ساواک می‌ساختند، نیروهای مسلح سپاه پاسداران را مستقر کرده بود و نیروهای محلی مزدور را که مردم به آنها جاش می‌گفتند هم در آن محل مستقر کرده بود. ما پیشنهاد کردیم فراخوانی داده شود و از مردم دعوت کنیم تظاهراتی به طرف رادیو تلویزیون برگزار کنند و در قطعنامه‌یی از جمهوری اسلامی بخواهیم که این ستاد سپاه پاسداران را جمع بکند. به هر حال این فراخوان داده شد و تبلیغ وسیعی در مورد آن صورت گرفت. تعداد زیادی از جمعیت‌ها و نهادهایی که بعد از قیام در مریوان فعال بودند از جمله «جمعیت دفاع از آزادی مریوان» از این پیشنهاد حمایت کردند. «کانون محصلین» که تعداد بسیار زیادی از محصلین انقلابی شهر در آن فعال بودند نیز از این تظاهرات حمایت کرد. بیشتر از هزار نفر در روز 23 تیر 58 به مرکز شهر آمدند و از آنجا به سمت رادیو و تلویزیون حرکت کردیم و در مقابل رادیو تلویزیون قطعنامه‌ی تظاهرکنندگان قرائت شد. وقتی تظاهرات رو به اتمام بود درگیری مسلحانه از سوی آن ستاد که در چند متری ما بود شروع شد، در پاسخ به این تیراندازی نیروهای مسلح اتحادیه‌ی دهقانان مریوان به این ستاد حمله کردند. ستاد را تصرف کردیم و در این جریان تعدادی از مزدوران محلی کشته شدند و در ضمن متاسفانه سه نفر از رفقای خوب ما محمود بالکی، محمد دره‌سید و رئوف کهنه‌پوشی هم کشته شدند. رئوف کهنه‌پوشی یکی از فعالین محبوب کانون معلمان مریوان بود. به هر حال ستاد پاسداران را ما تصرف کردیم و در نتیجه اوضاع سیاسی از آن حالت نسبتن عادی که داشت به یک تحرک کاملن نظامی تبدیل شد. جمهوری اسلامی فورن نیروهایش را به پادگان مریوان انتقال داد و تعدادی را هم بازداشت کرد و به پادگان برد. مذاکره بین شورای شهر مریوان و جمهوری اسلامی آغاز شد و آنها می‌خواستند از طریق پادگان مریوان که در سه _ چهار کیلومتری شهر بود به شهر حمله کنند و شورای شهر و شوراهای دهقانی را از بین ببرند.

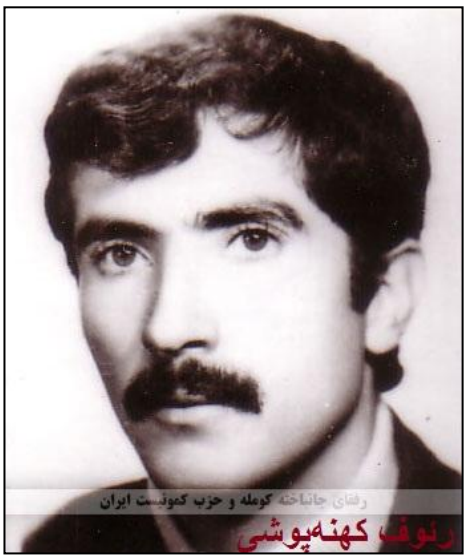

چرا اصلن در دوره‌ی سرنگونی ایده‌ی شورا مطرح شد؟ چرا همان انجمن‌های روستا و کدخدا را حفظ نکردید که افرادش را تغییر دهید؟

هر ارگانی محصول یک ساختار سیاسی است. کدخدا و انجمن‌های روستا محصول قدرت ژاندارمری و اداراتی که در رژیم شاه مسئول امور روستاها بودند، بود. این انجمن‌ها پر بود از فساد مالی، پر بود از حمایت از فئودال‌های محلی، پر بود از همکاری‌های نیمه علنی و غیرعلنی با ساواک و ژاندارمری و این کدخدا و انجمن‌های روستا محصول آن دوره است با این خصوصیات. در نتیجه یک اشتیاق و نیاز سیاسی وجود داشت که این ارگانی که چنین سابقه و پیشینه‌یی دارد برچیده شود و به جای آن یک نوع حاکمیت دیگر، یک نوع قدرت دیگر در روستاها ایجاد شود. ارگان‌هایی که بتواند امیال و آرزو و خواست‌های مردم آن روستا را در سطحی نماینده‌گی کند. اولین کاری که برای این باید می‌شد این بود که قدرت کدخدا و انجمن‌ها را می‌بایست منحل می‌کردیم که مردم منحل کردند و به جای آن شورای روستا را درست کردند.

نمایندگان این شوراها با مردمی که آنها را انتخاب کرده بودند همچنان ارتباط داشتند؟

ببینید این شوراها در روستاهایی بودند که از بیست خانوار تا دویست _ سیصد خانوار در آنها ساکن بودند. هر دهی مسجدی داشت که روزانه نماینده‌گان شورا در آنجا جمع می‌شدند و مردم به آنها مراجعه می‌کردند و مسائلشان را که کم هم نبود حل می‌کردند. در ضمن ساختار سیاسی یک دولت و یک رژیم که سال‌ها حکومت کرده بود و فرهنگ و ادبیات خودش را داشت، ارگان‌های خودش را از ساواک و ژاندارمری و اداره‌ی کشاورزی و تعاونی و سپاه دانش و سپاه ترویج داشت که در زندگی مردم هم رسوخ کرده بود، کاملن

تغییر کرده بود. آن ساختار فلج شده بود چون مردم دیگر به آن اعتماد نداشتند.

برگردیم به ادامه‌ی روایت از 23 تیر.

بعد از 23 تیر جمهوری اسلامی نیروهای خودش را در پادگان مریوان تقویت کرده بود و خودش را برای حمله آماده می‌کرد. ما باید کاری می‌کردیم. ارتش جمهوری اسلامی نیروهای بسیار زیادی در پادگان شهر مستقر کرده بود و انواع و اقسام امکانات نظامی لجستیکی را از هوایی تا زمینی در اختیار داشت. وقتی به مرور اوضاع حادتر می‌شد و مذاکرات شورای شهر مریوان هم با نمایندگان جمهوری اسلامی به بن‌بست رسید، بحث این‌که ما جنگ را نمی‌خواهیم و نمی‌خواهیم وارد این درگیری نظامی سخت شویم، ایده‌ی کوچ یکپارچه‌ی مردم شهر مریوان را پیش آورد که این کوچ به طرف یکی از روستاهای مرزی مریوان به اسم «کانی میران» شکل گرفت و مردم برای این‌که وارد یک جنگ تحمیلی نظامی نشوند و شهر را به توپ نبندند و مردم را نکشند، گفتند ما از این شهر می‌رویم و کوچ می‌کنیم. چنین بود که در 31 تیر کوچ اجباری مردم شهر مریوان به طرف کانی میران شروع شد و مردم، تمام شهر را تخلیه کردند و در منطقه‌ی پهناور اطراف آن روستا مستقر شدند که به اردوگاه کانی میران معروف شد. ما هم به عنوان نیروهای مسلح اتحادیه‌ی دهقانان مریوان، ارگان‌های قدرت و ایمنی و هماهنگی این اردوگاه را درست کردیم. بخشی از نیروهای مسلح قرار بود در مریوان دفاع مسلحانه بکنند و یک بخش‌هایی نگهبانی از اردوگاه را بر عهده داشتند که از درون خود اردوگاه سازماندهی شدند. این کوچ اجباری با استقبال وسیع مردم روستاهای اطراف مریوان روبه‌رو شد و هر روز از چندین روستا مواد خوراکی مانند نان و گوشت و مایحتاج اولیه‌ی زندگی آدم‌ها از قند و چای و برنج و روغن و هرچه که در طول روز آدم‌ها به آن احتیاج داشتند به اردوگاه می‌آمد، در آنجا تقسیم می‌شد و هر جمعی خوراک خودش را درست می‌کرد. این کوچ تاریخی نقطه‌ی درخشانی بود در تاریخ اعتراضات رادیکال و انقلابی مردم ایران که در دفاع از انقلاب شکل گرفته بود. در هر صورت بعد از این کوچ از شهرهای مختلف حمایت‌های وسیعی شد و یک ابتکار دیگر هم شکل گرفت و آن هم این بود که راهپیمایی‌هایی در دفاع از کوچ اجباری مردم مریوان شکل گرفت که مشهورترین آنها راهپیمایی مردم شهر سنندج به طرف شهر مریوان بود. این راهپیمایی بسیار

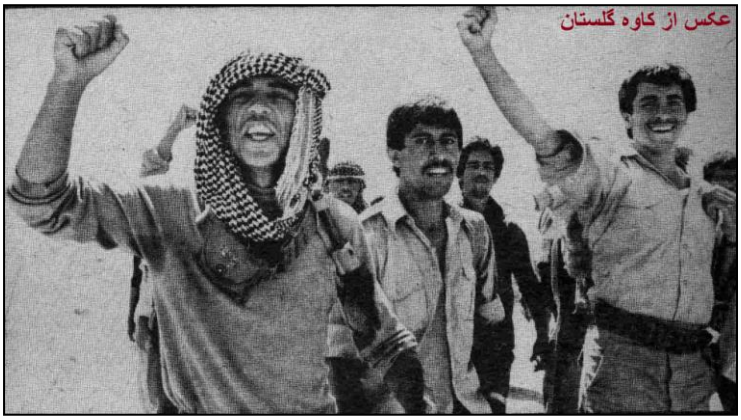
عکس از کاوه گلستان

طولانی بود، چند شب و روز طول کشید، تعداد زیادی از مردم شهر به ویژه جوانان شهر، زن و مرد از شهر سنندج راه افتادند و بعد از چند روز راهپیمایی به اردوگاه مردم مریوان رسیدند و آن غروبی که این جمعیت چند هزار نفری آنجا همدیگر را ملاقات کردند و صدای آزادی و همبستگی انسانی در آنجا موج می‌زد به نظر من هرگز از یاد کسانی که آن را دیده‌اند نخواهد رفت. وصف کردن آن لحظاتی که هزاران هزار انسان، هزاران هزار زن و مرد انقلابی همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و صدای آزادی و دفاع از انسانیت را سرمی‌دادند، سخت است. شکل گسترده‌ی یک میدان وسیع همبستگی انسان‌ها را داشت که می‌خواستند از حرمت خودشان، از کرامت خودشان، از زندگی خودشان به این شکل دفاع کنند. آنها با این کار جلوی حمله‌ی نظامی وحشیانه‌ی جمهوری اسلامی به شهر را گرفتند و از قتل عام مردم شهر جلوگیری کردند. بعد از آن راهپیمایی حمایتی دوم از طرف شهر سقز به مریوان شروع شد و با همان شکل به مردم پیوست. همزمان مذاکراتی بین شورای شهر مریوان و نمایندگان جمهوری اسلامی انجام می‌شد و یک قدرت دوفاکتوی سیاسی _ نظامی در شهر ایجاد شده بود. در نهایت جمهوری اسلامی حلقه‌ی محاصره‌ی شهر را شکست اما همه می‌دانستیم عقب‌نشینی جمهوری اسلامی موقتی است. به هر حال به شهر برگشتیم و در فکر این بودیم که چگونه می‌توانیم ارگان دفاع از شهر را سازماندهی کنیم که اتفاقات دیگری روی داد. خمینی فتوای حمله به کردستان را صادر کرد، خلخالی به کردستان آمد و از پاوه شروع کرد و بعد مریوان و بعد سنندج و شهرهای دیگر که پنجاه و هفت نفر در شهرهای مختلف کردستان در چند روز اعدام شدند. بعد قتل عام روستای قلاتان و قارنا شکل گرفت و جنبش مقاومت مردم وارد دوره‌ی دیگری شد و نیروی مسلح شهرها را تخلیه کرد و به کوه زد و بعد نوروز خونین سنندج اتفاق افتاد.

در نهایت سرنوشت شوراهای دهقانی و شورای شهر مریوان چه شد؟

در واقع با توافقاتی که بین شورای شهر مریوان و نمایندگان جمهوری اسلامی پیش آمد و البته همه می‌دانستند موقت است، قرار شد کوچ تاریخی مردم شهر تمام شود و مردم به شهر برگردند. اما دور دیگری از اعتراضات و ابتکارات سازمان‌های سیاسی در کردستان شروع شد. هنوز دو هفته از این توافقات نگذشته بود که جمهوری اسلامی حمله‌ی خودش را به کردستان آغاز کرد و از پاوه شروع شد که تعداد زیادی اعدام شدند. با حمله‌ی جمهوری اسلامی به پاوه و حمله به قصد اشغال نظامی کردستان سرنوشت این شوراها عوض شد. با این حمله دیگر کومله ابتکار عمل را به عنوان گرایش چپ جامعه به دست گرفت و حزب دموکرات هم در این مقاومت توده‌یی مردم، در شمال کردستان و بعدها در جنوب کردستان نقش داشت. دیگر بحث شوراها و نوع حاکمیت مردم و اتحادیه‌ی دهقانان مریوان و اورامان و این ارگان‌های حاکمیت مردم در شهرها مطرح نبود و دیگر صورت مسئله عوض شد و تبدیل شد به حمایت مردم از نیروهای نظامی که در هر شهری تحت رهبری کومله و حزب دموکرات شکل گرفته بود. البته تا سال شصت هم هنوز بخش‌هایی از مناطق مرزی کردستان، از اورامان تا سردشت، در تصرف نیروهای مسلح کومله و حزب دموکرات بود. در آنجاهایی که هنوز به تصرف جمهوری اسلامی درنیامده بود و حداقل آن بخش‌هایی که نیروهای مسلح کومله در اختیار داشتند هر سازمانی به سطح بزاعت فکری و سیاسی‌اش کارهایی می‌کرد از جمله تشکیل شوراهای دهات و ساختن مدرسه و سوادآموزی. این اواخر به این فکر افتاده بودیم که حمام درست کنیم و امکانات بهداشتی را به مردم آموزش دهیم. در واقع با پایان کوچ تاریخی مردم مریوان ماجرای شوراها تقریبن تمام شد. وقتی ما به شهر بازگشتیم گروهی از ما به فرماندهی فواد برای دخالت در اعتراضات دهقانی به ماموریت اعزام شدیم. در اطراف سقز و دیواندره منطقه‌یی بود به نام «کرفتو» که در آنجا تعدادی از فئودال‌ها علیه زحمتکشان منطقه اقدام کرده بودند. ما به عنوان نیروی مسلح اتحادیه‌ی دهقانان رفتیم آنجا و رفیقمان یحیا خاتونی دبیر دبیرستان‌های شهر سقز در درگیری مسلحانه کشته شد. ما وقتی کار را تمام کردیم و فئودال آنجا به نام شاپور خان را وادار به عقب‌نشینی کردیم و به مریوان بازگشتیم خلخالی به پاوه رسیده بود، پس یک شب را در شهر ماندیم و بعد اولین واحدهای نیروی نظامی را شکل دادیم و یک مقاومت مسلحانه‌ی نظامی حرفه‌یی را به عنوان نیروی پیشمرگ کومله آغاز کردیم.

پانوشت:

1 _ عطا رستمی بعد از ارتش‌کشی حکومت اسلامی به کردستان در 28 مرداد 58 به عنوان یکی از فرماندهان نظامی کومله در مریوان فعال بود، او در کنگره‌ی سوم کومله در بهار 61 به عنوان عضو کمیته‌ی ناحیه‌ی مریوان برگزیده شد. عطا رستمی در درگیری «توه‌سوران» در 3 آبان 1361 کشته شد.



انتخاب فوئاد:
مهره‌ات را بینداز

منصور تیفوری

"نیمه شب مردگانمان نیز به یاریمان خواهند آمد "
یانیس ریتسوس

یادآوری، نه فرایندی الزامن منفعل و معطوف به خویش، بلکه گاهن جدا از مقاصد ایدئولوژیک، می‌تواند تلاشی باشد برای تهی ساختن ابژه‌ی یادآوری از محتوا و توانایی معنایی درونی‌اش. زمانی که موضوع یادآوری چهره‌ای پروبلماتیک باشد، یادآوری می‌تواند برای بی‌خطرکردن چهره و آماده‌سازی‌اش برای فراموشی باشد، فراموشی آخرین پیامی که سوژه در واپسین لحظه فرصت گفتنش را نداشته است، تلاشی برای فراموشی امیدی که ابژه در آخرین لحظه نیز با مرگ خویش بر آن پای فشرده است. اوج چنین کنشی نمادین کردن ابژه است، یعنی خلاصه کردن تمامی معانی درونی مرگی خاص در یک نماد و بستن مرزهای معنایی‌اش. نمادین کردن بدین معنی بیش از آنکه تلاشی برای یادآوری باشد، تلاشی است برای راندن مردگان به واگذاشتن جهان بعد از خود، تا زندگان بتوانند بعد ازآنها امید و شرطها را انکار کنند، انکار آخرین کلامی که مردگان در لحظه‌ی میان گفتن و نگفتن به ودیعت نهاده‌اند، کلامی که شهادت حقیقی است.

یکی از چهره‌هایی که امروزه از طرف طیف چپ در کردستان مورد یادآوری و ارجاع قرار می‌گیرد، چهره‌ای است به نام فوئاد مصطفی سلطانی، معروف به کاک فوئاد، کسی که به مهرش بسی خانواده‌ها اسم فرزندشان را فوئاد گذاشتند و اسمش در کردستان روزانه به گوش می‌خورد و هنوز در مقابل یورش عادی‌سازی، تسطیح، بی‌خطر شدن و نمادین کردن مقاومت می‌کند. بخشی از این عادی‌نشدن به شیوه‌ی زندگی فوئاد و توانایی‌اش در به جا گذاشتن چندین امید و ایده بازمی‌گردد، ایده‌هایی که با زندگی خویش خلق کرده و به مثال بارز تعهد به ایده‌ها و امیدها بدل گشته است، تعهدی که بعد از او تا سطح محال تعالی داده شده است. در گفتارهای یادآوری، فوئاد چون موجودی تکین معرفی می‌شود، کاری که یکی از اهداف ضمنی‌اش این است که بعد از او هیچ کس چنین گونه‌ای از تعهد و چنین برخوردی با امر سیاسی را از سوژگان کنونی سیاست انتظار نداشته باشد. او به استثنا تبدیل می‌شود، زیرا لااقل کسانی که خود را در طیف او تعریف می‌کنند، پنهانی می‌دانند تعریف او از انقلاب و شخصیت انقلابی، تفاسیر معاصر انقلاب و سیاست را به چالش می‌گیرد.

فوئاد چون استراتژیست، مدیر سیاسی، سیاستمدار و انبوهی دیگر از نامگذاری تفسیر و تشریح شده است، و در این انبوهه ترسیم چهره‌ای دیگر از او به کاری نزدیک به محال بدل شده است. نقطه‌ی مشترک تمامی این تفاسیر نیز ترسیم او چون شخصیتی کامل، با ایمانی راسخ و اراده‌ای آهنین است، انسانی استثنایی که کسی نمی‌تواند چون او باشد، زیرا چنین کسی در واقع بازی موجود همین کسان را نیز به هم خواهد زد.

از فوئاد بیش از نوشته و سخنرانی، عکس به جا مانده است. تعدادی از این عکس‌های اندک نیز خانوادگی یا از محافل دوستانه هستند؛ اما تعدادی دیگر از عکس‌هایی هستند که شانس داشتنشان برای کمتر کسی دست می‌دهد، چرا که برای داشتن چنین عکس‌هایی آدمی باید در وضعیتی حاضر باشد که دیگران به ندرت حاضر به حضور در آن هستند، زمینه‌ای که در آن مرزها بسیار نازک و جبهه‌ها بسیار روشنند، اما همزمان در چنین وضعیتی کوچکترین کنشی می‌تواند به معانی سنگین و غیرمنتظره منجر شود. چنین عکس‌هایی نه تنها تاریخی را در چارچوب قرار نمی‌دهند، بلکه کل توانایی یک تاریخ را با تمامی تناقضات درونی‌اش در خود فشرده می‌کنند و چون بذر گیاه در تاریخ برای رستن نگه می‌دارند و منتظر می‌مانند تا زندگان بعد از آنها این توانایی را بازشناسند و به سکوتشان زبان ببخشند؛ بازشناسی لحظه‌ای که در آن زندگان و مردگان در تاریخی یکه قرار می‌گیرند، این لحظه‌ها زندگان را صدا می‌زنند که آخرین کلام بر لبان آماسیده‌ی مردگان را بفهمند و اشارتی‌اند به اینکه رستگاری قربانیان تاریخ سرکوب و رهایی زندگان به هم گره خورده‌اند، چون مردگان تنها آنگاه می‌توانند بمیرند که امیدهایشان متحقق شوند و تا تحقق این امیدها مردگان آسوده نخواهند شد، تا زمانی نیز که مردگان رستگار نشوند، زندگان نیز رهایی نخواهند داشت و شاید این معنای ضمنی این کلام بنیامین باشد که در زمینه‌ی مبازه با فاشیسم گفت: "با شکست در این مبارزه، مردگانمان نیز آرامش نخواهند یافت". قربانیان با آنانی که اکنون تحت ستم‌اند در یک جبهه‌اند و تا زمانی که این جهان رهایی نیابد، مردگان نیز نمی‌توانند بمیرند. اما نمادین کردن می‌تواند برای پنهان کردن این نگرانی مردگان باشد، برای این باشد که مردن قربانیان

و آخرین کلماتشان از معانی تهی شوند. این پیام، واپسین گفته‌های آماسیده بر لب قربانیان، ممکن است در نگاه یا فریادی فروخورده، در لحظه‌ای که سوژه به چشمان جلاد خیره شده، در عدم تحقق امیدی برجای بماند و انتظار بکشد.

تصاویر فوئاد در زمان کوچ بزرگ مردم مریوان به اردوگاه کانی میران به پیشنهاد او، که خود نفی نظام بود از خلال بیرون رفتن از مرزهای سلطه‌ی نوین و استقرار در شکلی مردمی و خودساخته از کمپ و ایجاد گونه‌ای از مکان و وضعیتی استثنایی بیرون از مرزها و همزمان درون قلمرو ادعایی سیستم، از عکس‌های نادری هستند که برای عکاسش وابسته به شانس و برای سوژه وابسته به حضورش در چنین لحظاتی است. از این عکس‌ها می‌توان به تصاویر تیرباران زندانیان کرد در فرودگاه سنندج اشاره کرد که در آنها لحظه‌ی رهایی‌بخش درون تصویر تاکنون نیز مقاومت می‌کند، سرو ایستاده، ناصر سلیمی، با دست شکسته، و برادران ناهید که جنازه‌ی همدیگر را به دوش می‌کشند و دیگران که چشم در چشم مرگ خیره شده‌اند، از تصاویری هستند که رهایی زندگان را به رستگاری خود گره می‌زنند و زندگان را به شنیده شدن فرا می‌خوانند. چنین تصاویری نه تهی و مرده، بلکه در آنها لحظه و امیدی منتظر رستگاری است.

در میان تصاویر بازمانده، در دو تصویر با فوئادی دیگر روبه‌روییم، فوئادی فراتر از ترسیم رایج - در این دو تصویر فوئادی هست که نه تنها اردهای پولادین ندارد، بلکه سوژه‌ای حضور دارد که هیچگونه ایمانی مطمئنش نساخته است و اتفاقن به این دو تصویر کمترین ارجاع داده شده است.

تصویر اول متعلق به فوئادی است درزمان دانشجویی و ابتدای جوانی، یعنی زمانی که او تنها می‌داند باید به پا خاست، اما هنوز نه جبهه‌ی مقابلش را به تمامی می‌شناسد و نه چگونگی کار لازم را می‌داند. اینها را نیز از یادداشتی می‌توان فهمید که خود در پشت یکی از عکس‌هایش در آن دوران نوشته است، یادداشتی به زبان کردی که حتی به تمامی قابل فهم و خواندن نیز نیست- انگار قرار بوده یادداشتی ناتمام بماند. من سعی می‌کنم اینگونه این یادداشت را بازنویسی کنم "در نوسان تلاطم زندگی، با قلابسنگ سرنوشت و ؟ بعد از اینکه مرحله‌ای از زندگی عقب ماندم و در این شکست ناشناخته‌های بسیاری را شناختم، از دانشگاه آریامهر سردرآوردم تا در آنجا در بخش برق تحصیل کنم، اما دیگر نمی‌دانم بعد از این نیز زندگی‌ام چگونه خواهد بود و چه خواهد شد {و نمی‌دانم} آیا در آنجا {کردستان؟} یا در اینجا {دانشگاه؟} فعالیتم را شروع کنم و با دشمنان انسانیت مبارزه کنم". بازنویسی این یادداشت سخت است و محتوایش نیز نامشخص، نه به این دلیل که نویسنده یادداشت‌اش را تمام نکرده، بلکه بدین دلیل که او در آن لحظه در مقابل چندین پرسش قرار دارد، پرسش از چیستی کاری که قرار است انجام دهد، چیستی و چگونگی جبهه‌ها، چگونگی کنش انقلابی. او آن زمان تنها دو جبهه می‌شناسد، جبهه‌ی دشمنان انسانیت و جبهه‌ی کسانی که در این جبهه نیستند، در این زمان همچون درس الهیاتی‌ای که می‌گوید "هر مبارزه‌ای برای نیکی مبارزه‌ای است بر سر سرنوشت جهان." او تنها ضرورت مبارزه را می‌شناسد.

آنچه در این یادداشت هست، نه تصمیم قاطعانه‌ی رهبری مصمم، بلکه یادداشت کسی است که هیچ زمینه‌ی عینی‌ای برای شروع و تکیه و توجیه انتخابش ندارد، کسی که حتی برایش مشخص نیست باید از کجا شروع کرد، یادداشت کسی که تنها امر بدیهی برایش ضرورت "کاری کردن" است، اما در مقابل جواب سوال‌های دیگر ایده‌ی مشخصی ندارد، او سوژه‌ای است بدون هیچ تکیه‌گاه مادی یا فردی، سوژه‌ای در مقابل انتخاب که می‌داند تنها خود اوست که در مقابل



انتخابش مسئول است. در این تصویر گفتگوی درونی فوئاد را با خویش می‌بینیم، او در این لحظه در مقابل آن چیزی قرار دارد که بنیاد سوژه‌گی است ـ انتخاب. اما انتخاب چه چیزی؟ حال که در بیرون چیزی برای تکیه نیست، در واقع انتخاب خلائی تهی و خلق چیزی درآن و از آن. در اینجا فوئادی هست در بیابان انتخاب و راه‌هایی که می‌توانند به او اطمینان بفروشند و برای فرار از این بیابان درونی یاری‌اش دهند.

بعد از این تصویر زندگی فوئاد انقلابی شروع می‌شود، از این به بعد او انقلابیگری را انتخاب کرده‌است، اما باز هم بدون ضمانت بیرونی، نشان اینکه به هیچ یک از چارچوب‌های موجود، از چپ تا لیبرال نمی‌پیوندد، بلکه آنچه فکر او را به خود مشغول کرده نفی فرم‌های قبلی و خلق فرمی نوین است، یعنی دو نفی، نفی‌ای در سطح محتوا و نفی دیگر در سطح فرم. او سعی می‌کند کسانی نزدیک به این ایده‌ها را بیابد و چندی از منابع حتی به ایجاد تشکیلات نیز اشاره کرده‌اند، اما آنچه مشخص است از آن زمان هنوز مانیفستی در دسترس نیست و آنچه هست بیشتر گروه دوستان و همفکران است نه سازمانی سیاسی. بعد از این تصویر فوئادی هست که فعالیت سیاسی خود را به مردم گره می‌زند و با آنها زندگی می‌کند، به زندان می‌رود، اعتصابی گسترده را در زندان سنندج سازمان می‌دهد و بعد از آزادی نیز این مرحله از زندگی‌اش را با تاسیس اتحادیه‌ی دهقانان در مریوان به اوج می‌رساند، سازمانی مردمی تنها با تکیه بر سلاحی اندک و در زمینه‌ای فقیر و نامهیا.

بعد از این تصویر، عکس دیگری می‌آید که باز اجازه

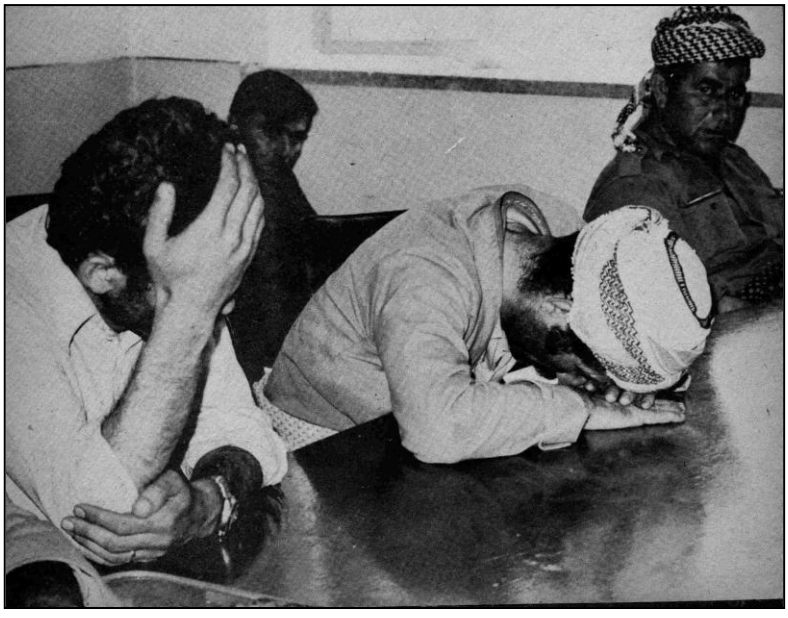

نمی‌دهد فوئاد را چون کسی ایماندار که بر تمامی ابهامات مسلط است ترسیم کنیم و ما را فرا می‌خواند که او را چون انسانی عادی بنگریم. در این تصویر نیز باز فوئادی مردد هست، اما این بار فوئادی در اوج شهرت: کاک فوئاد. در تصویر دوم باز فوئاد در مقابل انتخاب قرار دارد. زمینه‌ی تاریخی این تصویر دزدیدن انقلاب از طرف نیروهای اسلامگرا و آمدن نمایندگان جمهوری اسلامی به کردستان است برای درخواست تسلیم کردستان و انحلال سازمان‌ها و تشکیلات مردمی موجود، از جمله اتحادیه‌ی دهقانان. مشخصترین چهره‌ی در این میان کسی است به نام چمران که مرتب گفتگوها را به بن‌بست می‌کشاند و به صورت مشخص بازی‌ها را به سوی برخورد نظامی هدایت می‌کند، چون برعدم سازماندهی و عدم توان نظامی در کردستان آگاه است. در تصویر دوم، درست در میانه‌ی گفتگو می‌بینیم که فوئاد در حالی که نمایندگان جمهوری اسلامی در آن سوی میز نشسته‌اند، سرش را روی مشتش و مشتش را روی میز گفتگو قرار داده‌است. کسانی که از این لحظه سخن گفته‌اند، دلیل را خستگی فوئاد می‌دانند، اما عادی نیست که این کار تنها به سبب خستگی باشد، این تصویر نیز باز تمامی ویژگی‌های عصر تاریخی خود را با خود دارد و یکی از تصاویر بسیار نادر است. در آن سوی میز تهدید جنگ و پیشنهاد تسلیم هست و راه دیگری نمی‌شناسد؛ در آن سوی میز ارتشی منظم هست که به نام نظامی سخن می‌گوید که بیشتر مردم ایران را هنوز با خود دارد، نیرویی که نظامی را نمایندگی می‌کند که برای سرکوب همیشه آماده است؛ این سوی میز اما نمایندگان مردم شهری از کردستان نشسته‌اند با اسلحه‌ای کم و توانایی سازمانی اندکی که تنها به نیروی مردم تکیه دارد، مردمی با دستانی خالی در زمینه‌ی اقتصادی فقیر؛ این سوی میز هیچ نیروی بزرگی برای اتکا نیست و هیچ ضمانتی برای موفقیت مقاومت؛ در آن سوی میز پیشنهاد تن زدن از مسئولیت و رنج مسئولیت هست؛ در این سوی میز خلائی نامشخص. فوئاد در این لحظه سرش را بر مشتش تکیه داده و به بیابانی می‌نگرد که در افق گسترده است، بیابانی بدون تکیه‌گاه.

در این زمان بیشتر نیروهای سیاسی موجود در پشت جمهوری اسلامی به رهبری خمینی سنگر گرفته‌اند: چپ‌ها دلخوشند که این نیروی جدید ضدامپریالیستی است و راست‌ها به این امید که این نیروی جدید به کمی سرکوب اکتفا خواهد کرد و سهمی از قدرت را نیز به سکولارها خواهد داد بر سرکوب چشم می‌بندند؛ و همگی در مورد کردستان بیشتر در فکر عدم تغییر

مرزها هستند تا دموکراسی. در این زمینه‌ی تاریخی، اندکند نیروهایی که برای مبارزه‌ی مشترک قابل اتکا باشند. از طرفی دیگر، در زمینه‌ی کردستان نیروهای اسلامگرا حضور دارند که به جبهه‌ی رژیم پیوسته و به امید سهم‌بری به گفتار اسلامی چشم دوخته‌اند؛ گفتاری دیگر نیز به مشارکت و سازش با رژیم جدید معتقد است؛ به این شرایط و صفبندی باید زمینه‌ی سیاسی و نظامی سازمانده‌هی نشده‌ی کردستان را نیز افزود، که در کل عواملی جدی برای ناآمادگی برای رویارویی با نظام جدید هستند. در اینجا فوئاد یا باید به گفتارهای موجود تکیه کند و نظام نوین را قبول کند، یا خود را برای حمله‌ی نظامی آماده کند.

او در این لحظه تمامی این گفتارها را برای عقب‌نشینی در دست دارد و در طرف دیگر نیز تنها محال هست. همین نیز هست که دوباره او را تبدیل به شخصیتی انقلابی می‌کند، کسی که تنها با تکیه بر خیر و بدون هیچ ضمانتی بیرونی دست به کنش می‌زند و مسئولیتش را نیز می‌پذیرد، کسی که زمانی که کسان دیگر توان تصمیم ندارند می‌تواند مسئولیت تصمیم را به عهده بگیرد. فوئاد این بار پیشنهاد تخلیه‌ی شهر و رفتن به اردوگاه کانی میران را میدهد، شورای شهر موافقت می‌کند، مردم چندین شهر دیگر کردستان در حمایت از آنها به طرف مریوان پیاده‌روی گسترده‌ای را آغاز می‌کنند و برای اولین بار همین مردم به استثنایی در درون مرزهای دولت جدید تبدیل می‌شوند، استثنایی که هنوز پیام نفی کلیت و ناتمامی شکل رایج دولت را با کوچیدن به اردوگاه و قرارگرفتن در بیرون و درون مرزهای رایج با خود دارد. با خروج مردم مریوان و حمایت دیگر شهرهای کردستان، جنگ به تاخیر می‌افتد و فوئاد موفق می‌شود، اما می‌داند که جنگی پشت دروازه‌هاست و باید تدارک دید. این انتخاب دوم نیز باز در سطح فرم منعکس می‌شود: او علیرغم وجود فرمی به نام اتحادیه‌ی دهقانان، در جلسه‌ای عمومی اعلام می‌کند که دیگر فرم اتحادیه‌ی دهقانان توانا نیست و ضروریست فرمی نوتر خلق شود که فرم سازماندهی نیروی پیشمرگه است، نیرویی که می‌بایست پنجه در پنجه‌ی محال می‌افکند، نیرویی که نیست و باید خلق شود. بعد از این انتخاب دوم، فوئاد خود در جنگی نابرابر کشته می‌شود، اما فرمی که انتخاب و خلق کرد و توانایی‌اش در تصمیم‌گیری و روبرو شدن با محال تا اکنون نیز مقاومت می‌کند.

این روبه‌رویی نثر نگارش نخست را نیز نا-معنا، تصویر دوم را غیرعادی، و معانی انقلابی را نیز از انسانی بدون نقص به انسانی که خود را در مقابل انتخاب می‌یابد تغییرمی‌دهد. این دو تصویر، معنای قهرمان و شخصیت انقلابی و نگاه به فرم مبارزه را به چالش می‌کشند و تصویر کسی را منعکس می‌کنند که برای کنش‌هایش به دنبال ضمانت بیرونی نمی‌گردد و با توسل به هیچ بهانه‌ی بیرونی شانه از مسئولیت خالی نمی‌کند.

در اینجا نکته‌ی اساسی این است که هر دو انتخاب خود را در شکل فرم نمایش می‌دهند. فوئاد پس از اینکه جبهه‌ی محال را انتخاب می‌کند، فرم نو نیز خلق می‌کند، یعنی فرم‌های موجود را کافی نمی‌داند: پس از تصمیم نخست به هیچ یک از تشکیلات مخفی موجود نمی‌پیوندد؛ پس از تصمیم دوم نیز انحلال اتحادیه‌ی دهقانان را انتخاب می‌کند و فرمی نو پیشنهاد می‌دهد.

پس از فوئاد مردم کردستان و نیروهای سیاسی برای مدتی نیروهای جمهوری اسلامی را از کردستان بیرون می‌رانند و بعد در مقابل حملات گسترده‌ی نظامی حکومت نوین نیروهای پیشمرگه از شهرها عقب

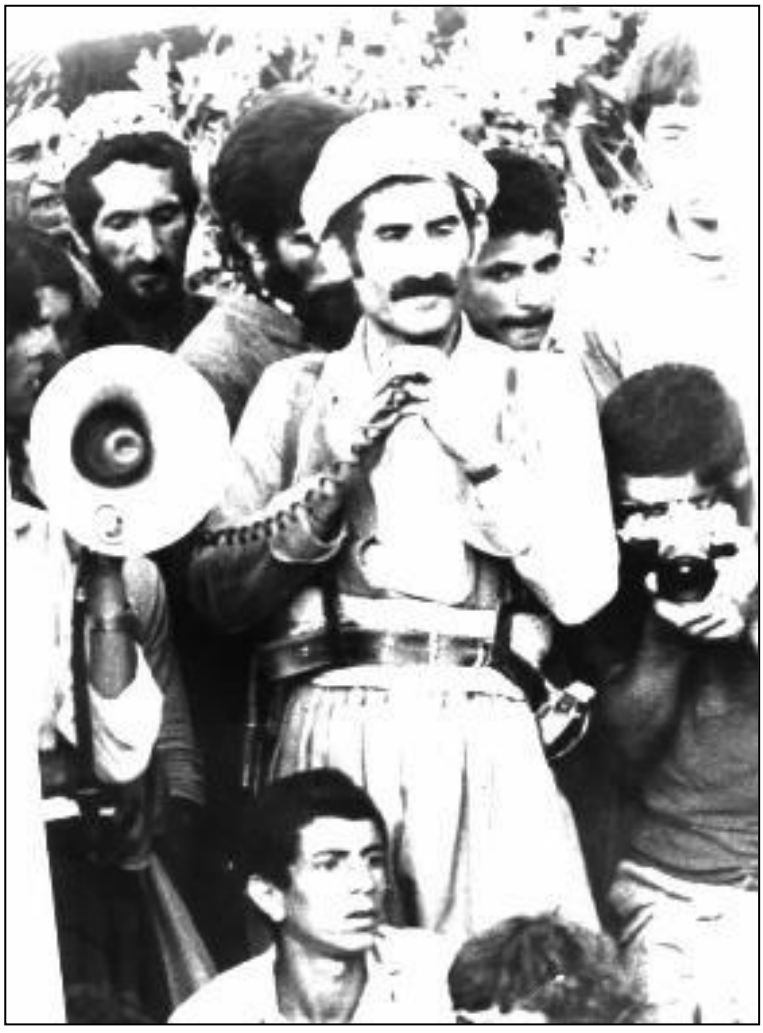

می‌نشینند، این مبارزه تاکنون نیز ادامه دارد و هنوز استخوانی به نام کردستان در گلوی هر گونه تلاشی برای انطباق کامل مردم و نظام در ایران گیر می‌کند.

پس از مرگ فوئاد، سازمانی که فوئاد پس از اتحادیه‌ی دهقانان در خلق و پیشنهاد آن سهم بنیادی دارد، کومه‌له، که خود را ادامه‌ی راه کاک فوئاد می‌داند، بعد از چندین سال مبارزه‌ی نظامی سخت با نیروهای جمهوری اسلامی در کردستان، دچار چندین بحران می‌شود: واگذاری کومله به سکتی رازآلود و استحاله به حزب کمونیست ایران و انکار هرگونه رخداد برسازنده؛ عجیبتر، ظهور موجودی عجیب الخلقه به نام کمونیست کارگری؛ بعد ادامه‌ی بحران در هیات حکمتیسم و زایش آیین و گروهی رازآلود چون ارگی‌ها؛ و در واپسین نمونه نیز حجاب کومله بر شارلاتانیزم گروهی که بیشتر سامورایی‌های بی ارباب را تداعی می‌کند. در تمامی این موارد نیز- از نظر من به جز انشعاب از حزب کمونیست ایران و تلاش برای بازسازی کومله که بعد در تقلیدی کمیک از قدرت ایستاد - تلاش شده است با قرض کردن محتوای جدید یا تغییر در محتوا بحران حل شود، در تمامی موارد نیز حتی دار و دسته‌ها، فوئاد را قرض می‌کنند. همین ارجاع نیز تلاش برای رهایی چهره‌ی فوئاد و احیای ویژگی‌های واقعی او را ضروری‌تر می‌نماید.

این دو تصویر چنانکه ما برای خوانششان تلاش می‌کنیم، قابلیت خوانش کارکردی و هدفدار را ندارند، این دو تصویر آزادترند چرا که در آنها فوئاد مسئله‌دار است نه قهرمان، مبارزی مردد است نه قهرمان جنگ . در این دو انتخاب چندین عنصر از انقلابیگری واقعی و دلایل بازمانی فوئاد چون نامی بیشتر از یک رهبر سیاسی آشکارمی‌شوند. این دو تصویر حاوی چندین عنصر از ماتریالیسم انقلابی‌اند، عناصری که می‌توانند به زندگان برای تفاوتگذاری یاری رسانند و به کمک آنها زندگی خویش را به دست گیرند، عناصری رهایی‌بخش که مبارزه‌ی کنونی بدانها نیازمند است و ما را یاری می‌رسانند باز در جهان معاصر انقلاب را تعریف کنیم و از خلال آنها در مقابل گفتاری که قرار است هر چیزی را از جوهر تهی کند مقاومت کنیم. جهان امروز کرد نیز بیرون از جهان کار سخت نیست، جهانی که وعده می‌دهد که اگر امروز کار سخت است، اما تحمل کن چون امسال یا سال بعد "خوشبخت خواهی شد"، جهانی که در آن انتظار سعادت به خود سعادت تبدیل شده، جهانی که در آن فاصله گرفتن از تهدید جای خوشبختی را گرفته است، تهدید دیگری تا قهوه‌ی بی نیکوتین و سیاست بی سیاست و انقلاب بی انقلاب، سیاست ادامه بدون مقصد، سیاستی که بیشتر خود را از برخورد نهایی دور نگه می‌دارد و بیشتر سیاستی است استمنایی که در آن سوژه با ابژه‌ای خیالی روبه‌رو می‌شود، برای دوری از نتایج احتمالی برخورد واقعی. اما فوئاد قهرمان چنین سیاستی نیست. در تلاش‌هایی که بعد از فوئاد برای بازگشت به او انجام می‌شوند، درسی از ماتریالیزم انقلابی فراموش می‌شود، درسی که فوئاد در تردیدهایش توانست بفهمد، این درس که انقلاب باید دو بار ضربه بزند، ضربه‌ای در محتوا و ضربه‌ی دیگر در فرم نوین برای محتوای نوین، یعنی خلق فرم نوین. تلاش‌های پس از او به جز یک مورد، تنها تکرار بودند در همان شکل‌های کهن و نتوانستند ضربه‌ی دوم را بزنند، چون هرگونه نفی کومله مستلزم تغییر در محتوا و در فرم است، در خلا چنین ویژگی‌هاییست که به فوئاد ارجاع داده می‌شود و برای مصادره به مطلوب کردنش تلاش می‌شود، غافل از اینکه او قهرمان ضربه‌ی دوم است، کسی که کنش‌هایش نیز معطوف به نتیجه‌اند نه ادامه‌ی همیشگی، او می‌خواهد پیروز شود، نه تنها مبارزه کرده باشد، سیاست نزد او سیاست ادامه دادن و خوش بودن و لذت بردن از ادامه نیست، او می‌تواند با "واقعی" اگرچه تروماتیک، روبه‌رو شود.

این نکته از ابتدای انقلاب مردم ایران نزد بسیاری از نیروها به فراموشی سپرده شد، بسی از نیروهای سیاسی فکر می‌کردند با تغییر در محتوا و بدون ضربه‌ی دوم می‌شود انقلابی کامل داشت، همین نیز یکی از عواملی بود که نیروهای ارتجاعی مهار انقلاب را به دست گیرند و به زودی تمامی نیروهای دیگر را سرکوب کنند.

آنچه از فوئاد داریم، شرط بستن است به تنهایی بر سر خیر و فهم ضربه‌ی دوم، و این توانایی شرط کنشی است که بخواهد تسلیم سیاست ادامه، سیاست بی سیاست و انقلاب بی انقلاب نشود، ویژگی‌هایی که زندگی و سیاست و تفکر برای یافتن راهی به بیرون از سیاست لذت و مغازله با وضعیت موجود و پشت کردن به رخداد بنیادین لازم دارند. در این معنا فوئاد نمونه‌ی سوژه‌ای است که بهانه‌ای بیرونی نمی‌تواند او را از خیری که بدان چشم دوخته بازگرداند، او نمونه‌ی نفی سیاست دیگری بزرگ و اخلاقی بودن اتونوم است، اخلاقی که تنها تکیه به ناگزیزی از انتخاب خیر دارد و شاید این درس فوئاد باشد: مهره‌ات را به نام خیر بینداز.

تکه‌های آیت‌الله

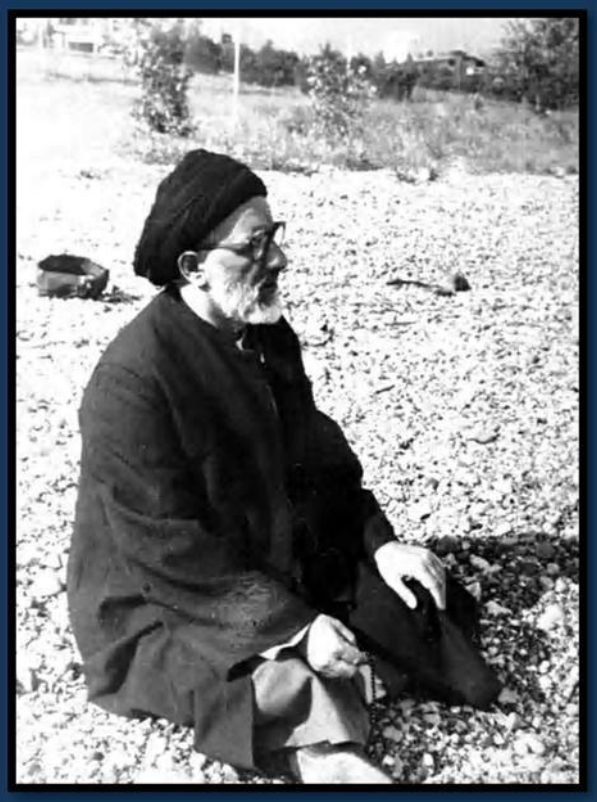











شوراهای طالقانی با

شوراهای مردمی تفاوت داشت

گفت و گو با مجتبا طالقانی

آقای طالقانی! ایده‌ی شورا بین نیروهای مذهبی و طرح شورایی که پدر شما مطرح کرده بود، چه ویژگی‌هایی داشت؟

البته وقتی می‌گویی نیروهای مذهبی، من سراغ ندارم نیروهای حاکم مذهبی هیچ‌کدام این طرح را مطرح کرده باشند. برعکس همه‌ی آنها در جریانات حاکم، چه لیبرال‌ها و بازرگان تا طیف وسیع خمینی‌چی‌ها، هیچ‌کدام مسئله‌ی شورا را مطرح نکردند و عملن شورا به خاطر فشار از پایین به آنها تحمیل شد. تنها کسی که به طور مشخص این ایده را مطرح کرد، پدر ما بود که او هم این طرح به مرور در ذهنش شکل گرفت و در واقع یک پروسه بود. اگر سابقه‌ی تاریخی‌اش را بخواهیم نگاه کنیم پدر ما از قدیم با ترجمه‌ی کتاب نائینی در واقع یک نوع مرزبندی کرد با بقیه‌ی مذهبی‌ها. یعنی دموکراسی را به عنوان یک امر عرفی پذیرفت. در واقع با پذیرش انقلاب مشروطه و دستاوردهای انقلاب مشروطه پذیرفت که دموکراسی با اسلام در تضاد نیست. این را در مقدمه‌ی کتاب «تنبیه الامه و تنزیه المله»ی نائینی هم به نوعی بیان می‌کند. نائینی هم یکی از مراجع و اساتید حوزه‌ی علمیه در نجف بود که در زمان انقلاب مشروطه جزو نادر علمای شیعه بود که از مشروطه حمایت کرد. بنابراین سابقه‌اش به آن برمی‌گردد. رفرانس‌های فقهی و قرآنی و حدیثی هم هر کسی رفرانس‌های خودش را می‌آورد. یعنی از هواداران ولایت فقیه گرفته تا طیف‌های دیگر ولایتی‌ها و نحله‌ی حجتیه. بنابراین یک چنین سابقه‌ی تاریخی وجود داشت. بعد از انقلاب یک سری شوراهای خود به خودی در جریان انقلاب به وجود آمد. چه در کارخانه‌ها و مراکز تولیدی و چه در اداره‌ها و حتا در ارتش و داخل نیروهای سرکوب مانند نیروهای شهربانی. ولی شاخص‌ترین آنها شوراهای کارخانه بود و یک سری شوراهای محلات بود که در جریان انقلاب شکل گرفت که کنترل امنیت محله و بقیه‌ی مسائل محله را به عهده گرفتند. من فکر می‌کنم خود این رویداد مستقیمن روی کسانی مانند پدر من و کل نیروهای سیاسی دیگر تاثیرگذار بود. حتا نیروهای چپ و همچنین مجاهدین که تا حدی به شوراها تمایل پیدا کردند اصلن قبلن بحثی در مورد شوراها به این


مجتبا طالقانی

شکل نداشتند و توجه خاصی نداشتند، در ذهنشان هم اگر چیزی بود تصوری بود از سوویت‌های شوروی. ولی در روند انقلاب به طور خود به خودی چنین وضعیتی به وجود آمد و این طبیعتن در نیروهای مختلف تاثیر خاص خودش را داشت. مقوله‌ی شورایی که توسط پدر من مطرح شد درست بعد از رویدادی بود که تقریبن یک ماه بعد از انقلاب، در اوایل اسفند اتفاق افتاد و آن هم دستگیری ما بود. من و برادرم و همسر سابقم را بازداشت کردند که در واقع یک دستگیری سیاسی _ ایدئولوژیک بود. حالا من وارد جزئیاتش نمی‌شوم اما این در زمانی روی داد که من شخصن با پدرم وارد یک سری مباحث شده بودم. من تاکید می‌کردم این ولایت روحانی و استبداد مذهبی که دارد می‌آید حتا می‌تواند از دیکتاتوری شاه هم خطرناک‌تر باشد. پدر ما هم تاکید داشت با توجه به انقلاب و نیروهایی که در کل در انقلاب شرکت دارند، توازن قوا اجازه‌ی چنین چیزی را نخواهد داد. ما همچین بحث‌هایی داشتیم البته نه این‌که من خیلی فرموله باشم یا او هم همین‌طور اما در کل در چنین حال و هوایی دستگیری ما اتفاق افتاد که بعد در یک پروسه‌ی خیلی پیچیده مجبور شدند ما را آزاد کنند. این اتفاق برای پدر ما یک ضربه‌ی هشداردهنده داشت که دارد می‌آید. اگر بدانید آن زمان علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی یک مقاله‌یی نوشت به اسم «صدای پای فاشیسم» که در آن مشخص شد او هم و همه هشدار را گرفتند. البته پروسه‌ی بازداشت تا آزادی ما خودش تبدیل به یک جنبش اعتراضی شد چون پدرم به عنوان اعتراض به اصطلاح خودش «هجرت» کرد. همه‌ی دفاتر را بستیم و رفتیم و در جایی به مدت یک هفته مخفی شدیم. یعنی رییس شورای انقلاب یک هفته مخفی شد. حتا ارگان‌های رژیم در به در دنبال او می‌گشتند و یک وضعیت پیچیده‌یی پیش آمد. ما در این فرصتی که



نزدیکی‌های شهسوار در خانه‌ی یکی از دوستان مخفی شدیم صبح‌ها می‌رفتیم کنار دریا و با هم قدم می‌زدیم. با توجه به بحث‌های قبلی که ما با هم داشتیم البته من هم خودم را زیاد گنده نکنم، ما هم از فرصت سواستفاده می‌کردیم که به هر حال یک چنین فضایی ایجاد شده و باید مهر را زد. به هر ترتیب یک سری بحث‌هایی با هم می‌کردیم و او هم دچار تردید شده بود چون پدر من چند خصلت شاخص داشت. یکی این بود که روحیه‌ی ضدقدرت داشت یعنی فرار از قدرت سیاسی و خودش هم هیچ‌وقت جلو نمی‌رفت و او را می‌کشیدند. بعد از انقلاب هی درمی‌رفت و به او تحمیل می‌کردند که آقا بیا. حتا خود هجرت هم به نوعی دررفتن بود، ولی دررفتنِ اعتراضی. یا به طور سمبلیک روی زمین نشستن در مجلس خبرگان. این عمل به لحاظ سمبلیک معنی داشت و خودش هم این را توضیح داد. وقتی با او مصاحبه کردند گفت این صندلی‌ها جای یک مشت جنایتکار بوده و سناتورهای جانی و فاسد روی آنها نشسته‌اند، پس من نمی‌خواهم جای آنها بنشینم. و یکی هم این‌که خود این صندلی داستانی است. در این مورد حتا ما با هم بحث شخصی داشتیم صندلی را به مفهوم اتوریته و قدرت سیاسی می‌دانست و معتقد بود این باید تحت کنترل شدید قرار بگیرد و حواسمان باید چهارشاخ به این باشد. به هر حال ما در جریان این کل کل‌های صبحگاهی‌مان که کنار دریا با هم قدم می‌زدیم، همین‌طوری که بحث شد گفت ما باید دنبال راهکارهای ضدقدرتی باشیم و کاری کنیم که قدرت را محدود کنیم و تحت کنترل باشد. خب به اینجا که رسید بحثمان خود به خود به شوراها کشید. از آنجایی که شوراها هست و هنوز وجود داشت.

این بحث‌ها در چه تاریخی انجام می‌شود؟

اسفند 57. یک ماه بعد از انقلاب است. در فضای درگیری بین دولت موقت و شوراها که نمی‌خواهد به شوراها تن دهد. حزب جمهوری موضع‌گیری صریح نمی‌کند و می‌خواهد وارد شوراها شود و حتا آنها را به اهرمی برای فشار حداکثر به لیبرال‌ها تبدیل کند. در چنین فضایی است که این بحث بین ما مطرح می‌شود که چطور این شورایی که وجود دارد تبدیل شود به یک نهاد ضدقدرت یا کنترل کننده‌ی قدرت و در عین حال یک نهاد دموکراتیک و نماینده‌ی اراده‌ی مردم. در این بحث‌ها انگار پدر من حلقه‌ی مفقوده را پیدا کرد. در این میان طرفداران خمینی و احمد خمینی در به در دنبال پدر ما می‌گشتند چون یک قطب‌بندی سیاسی _ اجتماعی به وجود آمده بود. حتا مجاهدین اعلام کردند تمام نیروهای مسلح ما در اختیار طالقانی است و در ضمن تقریبن تمام نیروهای دموکرات و چپ هم به این سو پیوستند. از آن سو مجاهدین انقلاب اسلامی اعلام کردند تمام نیروی مسلح ما در اختیار خمینی است. یعنی یک قطب‌بندی کاملن آشکار سیاسی و اجتماعی به وجود آمده بود. برای ما علاوه بر مسئله‌ی شوراها این هم مطرح بود که چگونه می‌شود از این فضای به وجود آمده حداکثر استفاده را کرد که تا آنجایی که می‌شود ارتجاع را به عقب راند. با توجه به درک و فهم محدود خودم در آن موقع مسئله‌ی اول من این بود. به اضافه‌ی این علی‌رغم این‌که بعدن به بابای ما اتهام زدند که این پسرش باعث شد که برود واقعن من هیچ نقشی در رفتنش نداشتم. خودش تصمیم گرفت. وقتی داستان نحوه‌ی بازجویی ما و شکنجه را در زندان شنید چون حماد شیبانی را که همزمان با ما دستگیر کرده بودند می‌زدند، ولی ما را نزدند، تازه از زبان من هم به عنوان یک طرف ماجرا نه. از زبان برادرم. وقتی این را شنید مانند یک پتکی بود برایش. فهمید که هنوز یک ماه از انقلاب نگذشته اینها دارند بساط راه می‌اندازند. به اضافه‌ی بحث‌هایی که بازجوها با من کردند. اول ماجرا بازجویی بود بعد که رو شد اینها ما را دزدیده‌اند و جنبه‌ی آدم‌دزدی پیدا کرد این بازجویی تبدیل شد به گفت و گو. توازن قوا به هم ریخت. البته در تمام این دوران چشم بسته بودیم. حتا گفت و گو هم چشم بسته صورت گرفت. یعنی این سنت حسنه‌ی چشم بستن و بازجویی کردن یک سنت قدیمی است که از همان فردای انقلاب آغاز شد. از زمانی که ما را دستگیر

کردند هر سه نفر ما را چشم بسته بردند و داخل سلول انداختند و بعد هم بازجویی چشم بسته صورت گرفت که البته تمام این حیواناتی که بعدن به قدرت رسیدند به یک شکلی در آن بازجویی شرکت داشتند. تیپ‌هایی مثل محمد غرضی، اصغر صباغیان، علی‌محمد بشارتی، محسن رفیق‌دوست، جلال‌الدین فارسی همه به اشکال مختلف در این بازجویی‌ها شرکت داشتند. در این بحث‌ها هم می‌شد فهمید که اینها آماده‌ی یک سرکوب وسیع می‌شوند. اینها در وحله‌ی اول ساواک را گرفته بودند و تمام اطلاعات ساواک را داشتند. صاف و راست هم گفتند ما همه‌ی شما را تکه تکه می‌کنیم. لیست همه‌ی شما را داریم.

این را دقیقن چه کسی گفت؟

ناصر آلادپوش. اینها همه عضو مجاهدین انقلاب اسلامی بودند. آلادپوش را من قبلن در پاریس هم دیده بودم. در ارتباط با پرونده‌یی که برای من ساخته بودند که تو در درون سازمان مجاهدین خلق آدم کشته‌یی. بنابراین خمینی و اطرافیانش می‌خواستند با فشارهای مختلف بابا را به تمکین وادار کنند چون هی داشت جنبش رادیکال‌تر می‌شد. هر روز تظاهرات می‌شد، همه خواستار بازگشت طالقانی بودند، داشت می‌شد اعتصاب و کشید به جاهای باریک و رژیم به وحشت



افتاده بود. حتا لیبرال‌ها. جالب این است که در این احساس خطر لیبرال‌ها و خمینی و حزب جمهوری همه متفق‌القول بودند که باید طرف را سر عقل آورد. حتا بازرگان گفته بود: «مرد عقلت را از دست داده‌یی؟ این کارها چیست می‌کنی؟» اینها با هم رفیق قدیمی بودند. در یک چنین فضایی احمد خمینی رفته بود دفتر بسته چون دفاتر همه بسته شده بود. حتا برادر من که تهران بود نمی‌دانست ما کجا رفته‌ییم چون ما تماس می‌گرفتیم از بیرون و با تلفن عمومی یعنی تمام مخفی‌کاری را هم رعایت می‌کردیم. هیچ امکان ارتباطی با ما نداشتند و اینها را خودم کنترل می‌کردم که نتوانند ما را پیدا کنند و ردیابی کنند. به هر حال احمد رفته بود سراغ برادر ما و گریه کرده بود که «آقا دارد جنگ داخلی می‌شود. اگر آقا ادامه دهد جنگ داخلی می‌شود و هر خونی ریخته شود به گردن ایشان است». اینها درست دست گذاشتند روی نقطه ضعف اساسی پدر ما که حاضر به پذیرش هیچ نوع خونریزی نبود. به اضافه‌ی این‌که فضای اولیه‌ی انقلاب بود. هنوز ساواک وجود داشت، ارتش وجود داشت و تمام عواملی که می‌توانستند احتمال کودتا را افزایش دهند بود. یعنی این‌طور نبود که این یک فرضیه‌ی ذهنی باشد. در آن شرایط تصمیم‌گیری واقعن به این آسانی نبود و هراس از این بود که در میانه‌ی این آشوب و بلوا یکی دیگر بیاید و سوار حوادث شود. بعد از این بود که پدر ما پذیرفت. به خصوص وقتی مسئله‌ی جنگ داخلی مطرح شد پذیرفت که احمد به محل اسکان ما بیاید. در این مذاکرات رابط من بودم. من پیشنهاد دادم که اگر قرار است کسی بیاید باید خود خمینی بیاید. به احمد هم این را گفتم. گفتم: «ببین این دعوا، دعوای غرضی نبوده. خود تو آنجا می‌گفتی از طرف بابام و شما یک طرف داستان بودید. بنابراین راه حل روشن است». گفت: «بابای من مریض است، دارد می‌میرد و نمی‌تواند این همه راه را بیاید». گفتم: «اولن تو از کجا می‌دانی کدام همه راه؟ ممکن است ما همین پشت باشیم. بعد هم هلیکوپتر است، آقا را می‌گذاریم داخل هلیکوپتر می‌آوریم». وقتی این را به بابام گفتم زد زیر خنده و گفت: «دیوانه‌یی تو. خمینی با هلیکوپتر بیاید پیش ما؟ این از آن حرف‌های ناممکن است». ناممکن بود ولی خب ما هم دست بالا را می‌گرفتیم که بابا کوتاه نیاید. بالاخره پدرم پذیرفت و برادرم، احمد را آورد. احمد که آمد من دیدم روحیه عوض شد. احمد هم تا می‌توانست ایجاد وحشت کرد که «بله! دو روز دیگر روز ارتش است و دو نیروی مسلح که یکی مجاهدین خلق بودند و یکی مجاهدین انقلاب اسلامی برای هم شاخ و شانه می‌کشند، کردستان و ترکمن صحرا هم که آشفته است و

جنگ داخلی در راه است. آیا شما می‌خواهی پای این جنگ بروید؟ هرچه شود از چشم شماست». به هر حال پدر ما کوتاه آمد و پذیرفت که به قم برود. برای من خود این امر که بپذیرد به قم برود یک نوع امتیاز دادن بود. چون وقتی تو اعتراض می‌کنی و بعد می‌پذیری بروی و با مسبب این داستان مذاکره کنی خودش نوعی امتیاز دادن بود. اینجا من هم زدم به کله خری و گفتم: «این‌که قبول کردی را من می‌فهمم ولی این راه حل نیست. بنابراین من مصاحبه می‌کنم و هرچه اتفاق افتاده را می‌گویم». گفت: «بچه این کار را نکنی. وضعیت خطرناک است». گفتم: «مگر مسئله‌ی صداقت در میان نیست؟ از آن گذشته بر مبنای همان اعلامیه‌هایی که داده‌ییم عمل می‌کنم». چون پدرم اعلامیه داده بود که امروز مسئله، مسئله‌ی آینده‌ی انقلاب است. «پس اگر مسئله، آینده‌ی انقلاب است باید همه چیز روشن شود. یا خودت مصاحبه می‌کنی و می‌گویی یا من می‌گویم». این بود که آنها به قم رفتند. مستقیم به تهران رفتند و جالب است که از تهران هم دو نفر از بچه‌های بالای مجاهدین خلق، یعنی مهدی ابریشمچی و مسعود رجوی را پدرم عمدن با خودش به قم برد که اینها هم در مذاکره حاضر باشند. یعنی یک طوری می‌خواست وقتی می‌رود با سمبه‌ی پرزورتری برود که اگر قرار است مصالحه‌یی صورت بگیرد باید با کل نیروهای این سوی ماجرا مصالحه شود. مجاهدین به هر حال آن زمان به نوعی نماینده‌گی نیروهای دموکرات را هم داشتند. بعد از قم برادرم حسین زنگ زد به من که تو آن کارهایی که گفتی نکنی‌ها. گفتم: داستان چیست؟ گفت: ما یک امتیاز گنده گرفتیم. رادیو را روشن کن. رادیو را روشن کردم و دیدم سخنرانی پدرم را گذاشته‌اند که اعلام می‌کند که شوراهای مردمی. البته مقدماتی هم داشت و می‌دانید که در فرهنگ آخوندی



برای به صحرای کربلا زدن باید مقدماتی چید. ولی بعد از آن مقدمات، مسئله‌ی شوراها را مطرح می‌کرد. که «بله با این کارهای غیرقانونی و ضدقانونی چون کاری که کردند با هیچ قانونی قابل مطابقت نبود و آدم‌دزدی بود، تصمیم گرفته شد که شوراها تقویت شود و حضرت امام هم پذیرفتند». حالا برای خمینی و اطرافیانش که پروژه روشن بود. پروژه‌ی آنها پروژه‌ی ولایت فقیه بود و اصلن ربطی به شوراها نداشت ولی آن توازن قوا خودش را تحمیل کرد و طرح شوراها از دل آن درآمد.

هیچ‌وقت این طرح شوراها با توجه به این‌که آقای طالقانی عضو مجلس خبرگان قانون اساسی بود، به عنوان یک طرح قانونی مطرح شد یا نه؟

پدر من که از قم برگشت یک هیاتی تشکیل داد. ترکیب عجیبی هم داشت این هیات. عبدالکریم لاهیجی بود، علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی بود، فکر کنم مهندس عزت‌الله سحابی هم بود. یک سری آدم‌های این‌طوری که هر دو طرف می‌توانستند به شکلی آنها را تحمل کنند. اینها مسئول تدوین طرح شوراها شدند که این برود به مجلس خبرگان و وارد قانون اساسی شود. پدرم اصرار داشت که این باید قانونی شود و بپذیریم که کشور باید به صورت شورایی اداره شود. شوراهای محلی و شهر و شهرستان و استان و البته خیلی عجیب و غریب نبود و این را نباید مخلوط کنیم با آن شوراهای خود به خودی که در دوران انقلاب شکل گرفته بود. سیستمی شبیه همین سیستمی که به شکلی در اروپا هم وجود دارد.

در واقع این سوال بعدی من بود که این طرح زمانی که تدوین شد چه تفاوتی داشت با آن شوراهای خود به خودی؟

آن شوراهای خود به خودی در درجه‌ی اول خود به خودی بود، یعنی هر شورا بر اساس وضعیت خودش اعمال اقتدار می‌کرد. من خودم گاهی در جلسات برخی از این شوراها شرکت می‌کردم. یک بار که به جلسه‌ی شورای کارخانه‌ی پلی‌اکلیل رفته بودم متوجه شدم بخشی از شکل‌گیری این شورا به این دلیل بود که صاحب کارخانه فرار کرده بود و باید کارخانه اداره می‌شد. دولت هم کسی را نداشت که برای اداره‌ی کارخانه بفرستد و فقط یک نفر را به عنوان نماینده‌ی دولت به کارخانه فرستاده بود. حتا در ترکیب شورا هم جالب این است که اکثریت با مذهبی‌ها بود و چیزی نزدیک بیست و پنج درصد، چپ‌ها و مجاهدین بودند.

این شوراها به علت خلا قدرت به وجود آمده بود که بعد جایگزین قدرت می‌شد. به تدریج وقتی دولت توانست چنگ بیندازد و مدیریت خودش را تحمیل بکند، درگیری‌ها شدیدتر هم شد. یکی از وظایف اصلی بازرگان به خصوص جمع کردن شوراها بود. شوراهایی که مانع کار دولت جدیدی می‌شود که می‌خواهد فقط شاه برود ولی بقیه‌ی اوضاع تقریبن به همان ترتیب پیشین ادامه پیدا کند منتها بدون شاه. در واقع نهضت آزادی و لیبرال‌ها که در دولت موقت شرکت داشتند اصلن دست به ترکیب سیستم گذشته نزدند و جالب است که حزب جمهوری اسلامی و طرفداران ولایت فقیه بیشتر می‌خواستند در سیستم تغییر ایجاد کنند. چون آنها توانستند سوار فضای انقلاب شوند و از این فضا به نفع قدرت خودشان استفاده کنند اما دلیل اصلی شکست لیبرال‌ها به نظر من این بود که کامل جلوی انقلاب سد بستند. این پروسه چه در بازرگان و چه در لیبرال‌هایی مانند بنی‌صدر ادامه پیدا کرد. بنابراین این شوراها غیر از شوراهای ترکمن صحرا و شورای سنندج که از یک جنگ داخلی متاثر بود و نیروهای چپ هم دست بالا را در تشکیل آن داشتند و زیر فشار چپ به حکومت تحمیل شده بودند، چنین مضمونی داشتند. ولی این طرح شوراها در واقع یک شوراهایی بود برای بخش کردن قدرت. یعنی تمرکز دولت، نه به عنوان بازرگان، بلکه خود دولت را کم بکند و به نوعی آن را تحت کنترل بگیرد.

می‌شود این‌طور بیان کرد که این شوراها طرح خرد کردن دولت بود ولی با حفظ دولت بودن دولت؟

دقیقن همین بود. که دولت حالا نه الزامن به مفهوم ولایت فقیه، ولی دولت باشد و حوزه‌ی ماموریت‌اش روشن باشد و اینها هم اختیارات مثلن استانی داشته باشند. اگر به اجرا درمی‌آمد در بهترین حالت یک چیزی می‌شد مانند همین وضعیت کشورهای اروپایی.

در صحبت‌هایتان گفتید که شما در همان اسفند 57 به این جمع‌بندی رسیده بودید که ماهیت این حاکمیت ارتجاعی است یا لااقل ارتجاع در حال قدرت گرفتن است. آیا آقای طالقانی هم زمانی که طرح شوراها را مطرح می‌کرد به این جمع‌بندی رسیده بود؟

طبیعتن آن نگرانی‌ای که من داشتم او به آن شکل نداشت. او از زاویه‌ی دیگری نگرانی داشت. نگرانی من از این بود که اینها به نام اسلام می‌آیند و با استفاده از مذهب یک استبداد مذهبی را حاکم می‌کنند. امکانات آن را هم داشتند. نیروی نظامی آن را هم درست کرده

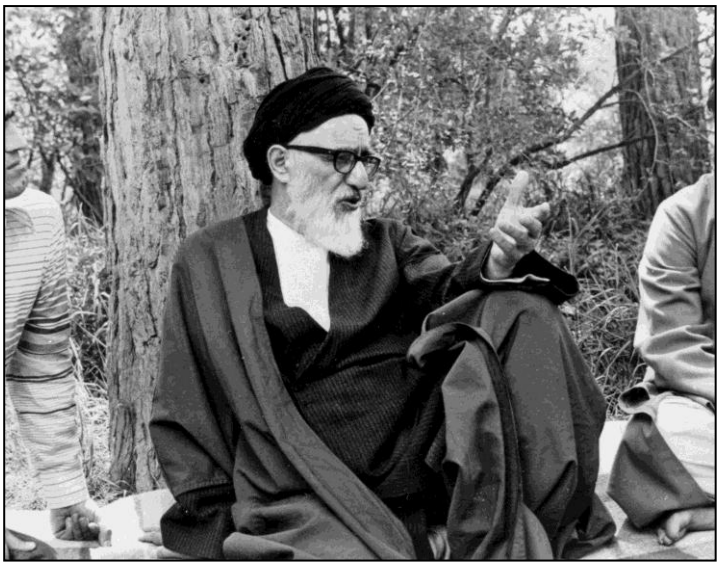

بودند و این حتمن یک سرکوب گسترده را در پی خواهد داشت. او هم تا حدی این نگرانی را داشت ولی نه مانند من. منتها طرفداران خمینی از همان زمان یک دستکاری کانال‌های خبری را در ارتباط با پدر من آغاز کردند. از جمله در یکی از نمازجمعه‌ها یک دفعه پدر ما زد توی خاکی. بحث جوجه کمونیست‌ها را مطرح کرد و حمله‌ی شدیدی کرد به کمونیست‌ها و حزب دموکرات کردستان. وقتی برگشت من با یک حالت پرخاش گفتم: «این حرف‌ها چه بود؟» چون رابطه‌ی ما بیش از پدر و پسری بود و یک نوع هم‌داستانی از قدیم با هم داشتیم و یک نوع مبادله‌ی فکری و سیاسی بین ما بود و بنابراین با لحن پرخاشگر گفتم: «داستان چه بود؟ «جوجه» کمونیست؟ یعنی گنده‌های کمونیست‌ها خوبند؟» چون آن زمان توده‌یی‌ها کانال زده بودند و یک سری از اعضای حزب مانند محمدعلی عمویی دائم به دفتر رفت و آمد می‌کردند و با آنها چون از زندان هم با هم بودند یک رابطه‌ی حتا می‌شود گفت شخصی داشت. گفتم: «وقتی می‌گویی جوجه منظورت حتمن فدایی و پیکار و اینها هستند دیگر. وگرنه خروس گنده‌ها خوبند و این جوجه‌ها بدند». گفت: «نه! منظور من این نبود. منظورم این بود که اینها غوره نشده مویز شدند و در واقع پخته نشده‌اند. بعد اینها دارند در کردستان شلوغ می‌کنند. شوروی‌ها هم دارند در کردستان توطئه می‌کنند. عراق هم از آن ور». گفتم: پشت داستان چیست؟ گفت: ما یکی را فرستاده‌ایم از طرف ما، او این گزارش را داده است. صادق زیباکلام یکی از فرستاده‌های بابای ما بود به کردستان. قبل از زیباکلام یکی از بچه‌های کرد را برای میانجی‌گری از طرف دفتر به کردستان فرستاده بود که مانع درگیری بین نیروهای ارتش و پیشمرگه‌ها شود. او در درگیری کشته شد و اینها پیشمرگه‌ها را

متهم کردند که آنها این را زده‌اند. این هم مزید بر علت شده بود. بعد کلی اسناد گذاشته بودند جلوی بابای ما. قبل از این نمازجمعه یک روز از قم با پدرم تماس گرفتند و گفتند شما و هیات دولت باید به قم بیایید چون آقا با شما کار دارد. بابا را ما از کرج که آنجا زندگی می‌کردیم خیلی سریع به تهران رساندیم و رفتند باغ شاه و با هلیکوپتر به قم رفت. یعنی اینقدر فوری بود. آنجا که رفته بودند یک سری سند ریخته بودند جلوی اینها. حالا سندهایی که سپاه و ارتش تهیه کرده بودند و بیشتر سندسازی بوده است. که بله این توطئه‌ی آمریکا و شوروی است که می‌خواهند کردستان و خوزستان را از ایران جدا کنند. به اضافه‌ی این‌که ابراهیم یزدی هم علاوه بر وزارت امورخارجه آن زمان در راس سپاه پاسداران بود و آن زمان لیبرال‌ها در واقع درگیری حادی با این نهادها نداشتند و طوری داشتند فضاسازی می‌کردند که پیدا بود او را دارند در وضعیتی قرار می‌دهند که یا بیا به طرف ما و البته آن سوی ماجرا را جرات نمی‌کردند بگویند اما به آن عمل کردند که یا از سر راه برمی‌داریمت. چون برای ادامه پیدا کردن پروژه‌یی که پیش رفت باید پدر ما را از جلوی راه برمی‌داشتند و جالب این‌که در وحله‌ی اول با کمک لیبرال‌ها این کار را کردند.

در نهایت این طرح شوراها تصویب شد؟

همان طرح تصویب نشد بلکه آن را تعدیل کردند. طرحی که در مجلس خبرگان تصویب شد طرحی نبود که اینها دادند. خود همان طرح مصوب هم به دلیل آنچه که شرایط جنگی خواندند عملن کنار گذاشته شد تا دوران خاتمی که اجرا شد. که حتا همین اجرا هم تا جایی که من می‌دانم خیلی از همان طرح مصوب فاصله دارد.

ارجاع آقای طالقانی به مفهوم شوراها موجب چه درگیری‌هایی بین او و جریانی شد که تلاش می‌کرد حکومت را قبضه کند؟

بخشی از این درگیری‌ها در خود مجلس خبرگان قانون اساسی منعکس شد. در مجلس خبرگان وقتی طرح شوراها مطرح شد حسن آیت که خیلی تیز بود و اساسن او بود که پروژه‌ی ولایت فقیه را از کانال حزب جمهوری اسلامی وارد مجلس خبرگان کرد، فهمید که تصویب این طرح می‌تواند موجب آن شود که نیروهای دموکرات بتوانند تا حدی توازن قوا را حفظ کنند. و طرح آیت که اجرای ولایت فقیه بود به مجلس خبرگان رفت. پدر من از همان روزی که وارد مجلس خبرگان

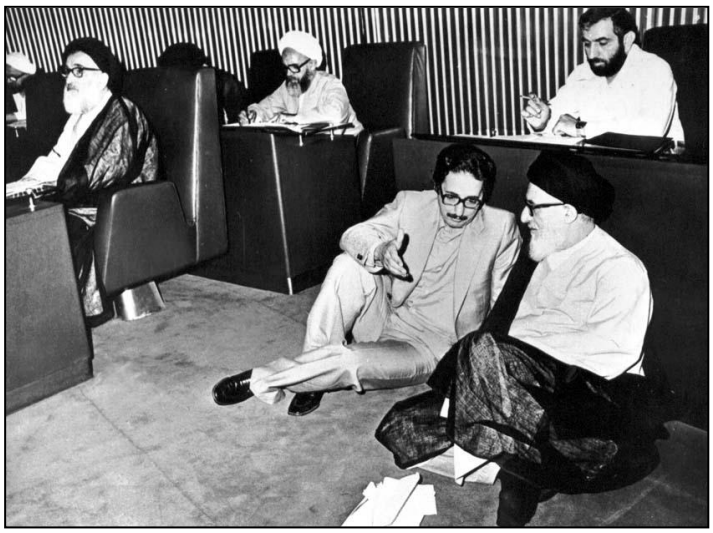

شد کلافه بود. آن زمان اعلام کردند کسانی داوطلب شوند که گوسفندهای هژبر یزدانی که بی صاحب مانده بود را نگهداری کنند تا از بین نرود. بابای ما هم که روستازاده بود گفته بود بیست راس اینها را هم بدهید به ما. البته می‌خواست من را هم به اصطلاح سر کار بگذارد. این بود که من آنجا گوسفندداری می‌کردم. بعد من می‌دیدم صبح می‌رفت مجلس خبرگان وسط روز برمی‌گشت. می‌پرسیدم: چرا برگشتی؟ می‌گفت: من این گاو و گوسفندها را ببینم بهتر از آن مجلس است. می‌گفتم: اینها می‌خواهند ولایت فقیه را از دل این مجلس بیرون بیاورند. می‌گفت: می‌دانم اما کاری نمی‌توانم بکنم. ترکیب مجلس خبرگان هم ترکیب عجیب و غریبی بود. مثلن یک آخوندی بود که از اهواز آمده بود و خیلی معروف شد چون با بقچه‌ی نانش به مجلس می‌رفت و چرت و پرت‌هایی می‌گفت که حتا به همان مجلس خبرگان هم ربطی نداشت. به اضافه‌ی این‌که در همان شور اول اینها ولایت فقیه را در دستور گذاشتند که پدر ما به آن رای کبود داد. روزنامه‌نگار آن زمان کیهان از بالکن این صحنه را می‌بیند. جلوی در نظر پدر من را در مورد ولایت فقیه می‌پرسد. پدرم هم که می‌خواست هم مخالفت کند و هم مخالفتش را علنی نکند می‌گوید: مگر تو فضولی؟ خبرنگار می‌گوید: من خبرنگارم. خبرنگار هم باید فضول باشد. بعد هم می‌گوید که من دیدم شما رای کبود دادید. بعد هم این را در روزنامه منعکس کرد. البته این را عزت‌الله سحابی و علی گلزاده‌ی غفوری و بنی‌صدر هم گفته‌اند که مخالف بوده‌اند به اضافه‌ی رحمت‌الله مقدم‌مراغه‌یی، نماینده‌ی آذربایجان که به حزب خلق مسلمان نزدیک بود. فضا هم طوری بود که اینها می‌خواستند علنی موضع نگیرند. بنی‌صدر به این عنوان که کار دارد زیاد در جلسه‌های خبرگان شرکت نمی‌کرده است به

جای خبرگان می‌رفت در جنوب شهر سخنرانی می‌کرد و می‌زد برای رییس‌جمهور شدن.

زمانی که آقای طالقانی در شهریور 58 درگذشت زمانی بود که با وقوع جنگ اول ترکمن صحرا و فتوای خمینی برای حمله به کردستان در واقع لشکرکشی برای سرکوب شوراها آغاز شده است. آقای طالقانی در این مورد چه موضعی داشت؟ با توجه به این‌که حالا وقتی به ماجرا نگاه می‌کنیم می‌بینیم از این چهره‌ی آقای طالقانی که مدافع شوراها بوده است برای حل و فصل درگیری‌ها و پیگیرانه نشدن دفاع از شوراها سواستفاده شده است. یعنی یک هیات‌هایی از طرف ایشان برای ایجاد صلح به این مناطق رفته‌اند اما نتیجه‌ی واقعی این پیمان‌های صلح در نهایت هجوم دوباره و قدرتمندتر حکومت و سرکوب تام و تمام شوراها بوده است.

آن شوراها، شوراهای از پایین بود و با آن ترکیب مشخصی که در آنها حضور داشتند. درگیری ترکمن صحرا قبل از کردستان آغاز شد. در این مورد حاج خلیل رضایی هم از طرف وزارت کشور و هم از طرف پدر ما برای میانجی‌گری به ترکمن صحرا رفت. در واقع در این دو داستان مسئله‌ی اساسی برای پدر من نه شوراها بلکه جلوگیری از جنگ داخلی بود. در ضمن در ترکمن صحرا مردم خودشان شورا را تشکیل داده بودند اما در کردستان شورایی که قرار بود نمونه باشد برای مناطق دیگر به اجرا درآمد به عنوان راه حلی برای جلوگیری از جنگ داخلی. یعنی این دو ماهیت متفاوتی دارند. بعد هم اگر دقت کرده باشید در سخنرانی حوزه‌ی علمیه‌ی قم پدر من تلاش می‌کرد با زبان خود آخوندها با آنها حرف بزند. مثلن می‌گوید:

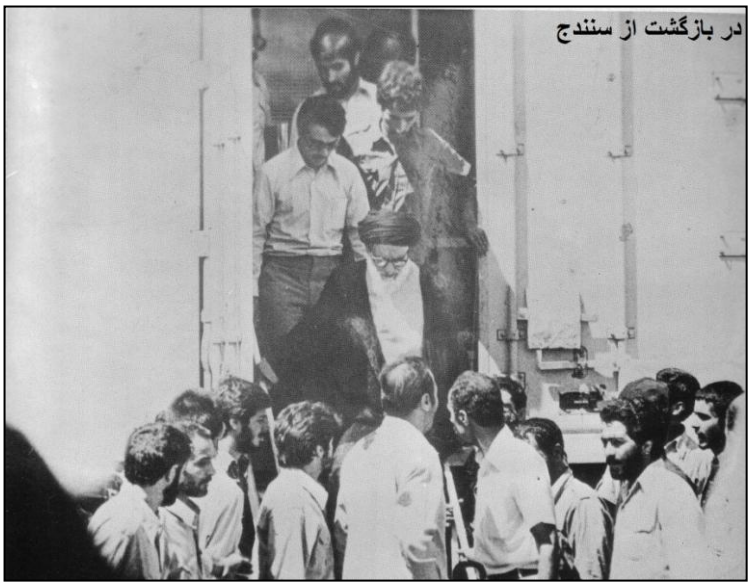
در بازگشت از سنندج

«اگر کمونیست‌ها تقویت می‌شوند به خاطر این است که سرکوب می‌شوند. اگر می‌خواهید کمونیست‌ها تقویت نشوند باید بگذارید وارد میدان شوند. حتا در انتخابات شرکت کنند». این بحث‌ها را از این زاویه به انحای مختلف پیش می‌برد چون می‌دانست آن سوی ماجرا به این راحتی به این مسئله تن نمی‌دهد. بحث ولایت فقیه و ضدولایت فقیه و لیبرال نیست بلکه یک جبهه‌ی متحدی علیه او وجود دارد. بعد از ماجرای اعتراض و طرح شوراها، بازرگان یک مدت با پدر من قهر کرد. یعنی موضع‌گیری بازرگان حتا از آخوندها و طرفداران ولایت فقیه شدیدتر بود. به عنوان رییس دولت موقت معتقد بود این می‌خواهد هرج و مرج ایجاد کند و همه چیز از دست برود در حالی که آنها می‌خواستند نظم جدید را برقرار کنند و بنابراین این دو خط در برابر هم قرار گرفته بود.

منتها باز چیزی که مطرح می‌شود این است که آنچه به نام شورای شهر سنندج بعد از جنگ اول شکل می‌گیرد، در واقع به نوعی نماینده‌ی حاکمیت در شهر محسوب می‌شود و تفاوت مضمونی جدی‌ای دارد با آن شورایی که در آستانه‌ی انقلاب از دل محله‌ها در حال شکل‌گیری بود. این تناقض را حتا در باور آقای طالقانی به شورا هم می‌توان ردگیری کرد که هم شورا است به معنای سطحی از دخالت مردم در قدرت سیاسی و هم شورا نیست به معنای ارگان اعمال حاکمیت مردم. فکر می‌کنید نتیجه‌ی مذاکرات سنندج و آن شورایی که شکل گرفت در تداوم این تناقض قابل تبیین است یا دلیل آن همان برقراری صلح به هر ترتیبی بوده است؟

ببینید حتا از نظر اجرایی، شکل پیشبرد امور دفتر پدر من حالت شورایی داشت منتها شورایی که در نهایت تصمیم آخر را خودش می‌گرفت. در واقع شورای مشورتی. طبیعتن تصور او هم از شورا همان چیزی بود که در سنندج شکل گرفت. خیلی نباید انتظار داشت. در باور او باید شورا یک نقش مشورتی داشته باشد یا یک سری اختیارات مشخصی داشته باشد و در چارچوب آن اختیارات عمل کند. ولی خب مثلن در همان شورای دفتر تلاش می‌کرد اعضا بتوانند حرفشان را بزنند و اگر انتقادی دارند بیان کنند. یعنی لااقل حرف‌ها گفته شود ولو این‌که حرف آخر را او بزند.

البته حتا خمینی هم در آن شرایط بر روی نهادهای اعمال قدرت خودش نام شورا را می‌گذارد. مانند شورای عالی قضایی یا شورای انقلاب.

البته نباید این دو را با هم مخلوط کرد. اینها با هم فرق دارند. آن شورای عالی قضایی یا نهادهای مشابه آن که بعدتر در تجدیدنظر در قانون اساسی از بین رفتند و جای خود را به مسئولان منصوب داد، ناشی از جنگ قدرت بود. چون نمی‌توانست یک نفر باشد می‌گفت چند نفر باشند که همه شریک باشند. شورای انقلاب توازن قوا بود. حتا خمینی اول کار پدر ما را عضو شورای انقلاب نکرد. مطهری به پاریس رفت و گفت: نمی‌شود طالقانی را وارد شورای انقلاب نکرد. خیلی روشن حضور پدر من در شورای انقلاب به خمینی تحمیل شد. این شکل از توازن قوا حتا در حزب جمهوری اسلامی هم عملی شد که سی نفر اعضای شورای مرکزی آن، نماینده‌گان جناح‌های مختلف حزب بودند. بر سر نهادهای قدرت همیشه درون خود جمهوری اسلامی درگیری بود و اینها مجبور بودند به شکلی آنها را سازماندهی کنند که بتوانند درگیری‌ها را تخفیف دهند. اول این را انتخاب کردند و بعد دیدند که کارآیی ندارد و درگیری‌ها در درون خود این شوراهای منصوب هم ادامه دارد و گاهی حاد هم می‌شود.

در مورد فوت آقای طالقانی روایت‌های متعددی موجود است. جریانی مدعی است که ماجرا یک مرگ طبیعی بوده است و روایت‌هایی هم موجود است که آن را یک «قتل» می‌دانند. واقعیت چیست؟

مسئله این است ما که دستگاه اطلاعاتی نداریم تا بفهمیم دقیقن ماجرا چه بوده است. بنابراین باید اولن پروسه‌ی سیاسی ماجرا را ببینیم. همین بحث‌های امروزمان را که مرور کنیم می‌بینیم کسانی که خیلی کمتر از این در برابر ولایت فقیه موضع داشتند، از جلوی پا برداشته شدند. از جمله لاهوتی، منتظری و خیلی‌های دیگر. یا کشته شدند یا خانه‌نشین‌شان کردند. با توجه به این مجموعه و این‌که باید در نظر بگیریم طرفداران ولایت فقیه فوری می‌خواستند میخ خودشان را بکوبند و عجله داشتند. خیلی به سرعت اسم جمهوری اسلامی را به رفراندوم گذاشتند، آن هم به شکلی که انگار مردم باید بین جمهوری اسلامی و سلطنت انتخاب می‌کردند. در این وضعیت پدر ما برای ولایت فقیه یک شاخ اساسی بود. خمینی با توجه به عرضه و تزلزلی که لیبرال‌ها داشتند زیاد نگران آنها نبود، هرچند در گام بعدی برای کوتاه کردن دست آنها از قدرت سیاسی اقدام کرد چون به هر حال آنها هم نمی‌توانستند با آن ولایت فقیهی که خمینی‌چی‌ها می‌خواستند همراه شوند. ولی پدر ما با توجه به روابطی که با مجاهدین و نیروهای چپ داشت و با توجه به مواضعی که می‌گرفت باید از جلوی راه برداشته می‌شد. اگر دقت کنید سه اتفاق افتاد که هر سه برای جا انداختن ولایت فقیه بود. اولی از بین بردن پدر من بود، دوم اشغال سفارت آمریکا بود که بهانه‌یی شد برای حذف لیبرال‌ها و سوم جنگ. اینها از این عوامل استفاده کردند برای سرکوب انقلاب. یعنی ضدانقلاب جدید توانست انقلاب را سرکوب کند. و البته برای برقراری ولایت فقیه. جالب آخرین سخنرانی او است. درست یک هفته قبل از این داستان در بهشت زهرا در سالگرد 17 شهریور می‌گوید: «من هی گفتم شورا نگذاشتند. بعد اینها می‌گویند اگر شورا باشد ما چه کاره‌ییم؟ هیچی! بروید خانه‌هایتان. همان کسی که انقلاب کرده باید حکومت کند». و بعد تاکید کرد که بدترین نوع استبداد، استبداد زیر پرده‌ی دین است. وقتی ابعاد این حرف‌ها را در شرایط آن روز در نظر بگیریم می‌بینیم یک ضدحمله‌یی است از طرف او. این را هم وقتی اضافه کنیم به تمام آن پرونده‌ی سنگین من فکر می‌کنم منطقی این بود که برود. چون تهدید به افشاگری هم کرد و گفت افشا می‌کنم. گفت: «می‌گویم چه کسانی نگذاشتند». در ضمن مجموعه عوامل فنی مشکوک هم وجود دارد که مزید بر علت می‌شود. من به طور نامرئی مسئول حفاظت او بودم چون می‌دانستم که در خطر است. ولی خودش خیلی این خطر ترور را حس نمی‌کرد. حتا قبول نمی‌کرد کسی با اسلحه کنار او راه برود. محافظ و این حرف‌ها را اصلن قبول نداشت. من هم با این‌که به طور بالقوه می‌توانستم این مسئولیت را داشته باشم به خاطر بار سیاسی‌ای که حضور من برای او داشت جلو نمی‌رفتم. ولی اولن کسی که ما به خانه‌اش نقل مکان کرده بودیم و خویشاوند ما هم محسوب می‌شد، آدم مشکوکی بود.

چه کسی بود؟


جلسه‌ی شورای انقلاب

ولی‌الله چهپور. پدر عروس ما بود و از اعضای بالای موتلفه‌ی اسلامی و دوست نزدیک محمد رجایی. این به عنوان این‌که محل خانه‌اش در خیابان ایران جای خوبی است و باغچه‌یی هم دارد که جزو علایق پدر ما بود، ما را به خانه‌اش برده بود. با توجه به این‌که خانه‌ی سابق ما تبدیل به دفتر شده بود. اول حاج رضایی یک آپارتمان در اختیار او گذاشته بود ولی روحیه‌ی پدر ما با آپارتمان‌نشینی همخوانی نداشت. حسین شاه‌حسینی، وزیر ورزش آن زمان گفت یک باغی در کرج موجود است برو آنجا. باغی بود که مقامات رژیم شاه برای قماربازی به آنجا می‌رفتند و درکنار رودخانه‌ی کرج قرار داشت. آنجا هم از نظر رفت و آمد مشکل بود. این خانه شده بود خانه‌یی که در تهران مستقر شده بود و حتا گاهی جلسات شورای انقلاب در آن برگزار می‌شد. ولی صاحب‌خانه آدم اینها بود و من همیشه با او درگیر بودم. آخرین کسی هم که با او بوده، همین فرد است. در فاصله‌ی زمانی که این اتفاق افتاد مادر ما هی به پدرم می‌گفت: ما را ببر بگردان. هی انقلاب. خسته شدیم. تو از زندان آمده‌یی هنوز یک مشهد نرفته‌یی و ما را هم نبرده‌یی. بابا هم می‌گفت: من کلی کار روی سرم ریخته و اینها ولم نمی‌کنند. نه مردم من را ول می‌کنند و نه حکومت. من به مادرم گفتم: اگر هیچ‌کس نیست تو را ببرد من می‌برم. مادرم گفت: تو نمی‌آیی این پسر کمونیستم باید من را به مشهد ببرد. در این فاصله من و مادرم به مشهد رفته بودیم. یک پاسداری هم بود که به او اعتماد داشتیم و یک مقدار نسبت به مجاهدین هواداری داشت. به محض این‌که ما می‌رویم این پاسدار را هم مرخص می‌کنند. وقتی که این واقعه صورت می‌گیرد تلفن‌ها قطع می‌شود. جالب است که همزمان تلفن این خانه و خانه‌ی قبلی قطع می‌شود و این بدون هماهنگی نمی‌توانست صورت بگیرد. برای من قطعی است که چهپور به نوعی در این ماجرا دست داشته است. ما وقتی برگشتیم به نظرمان اوضاع مشکوک

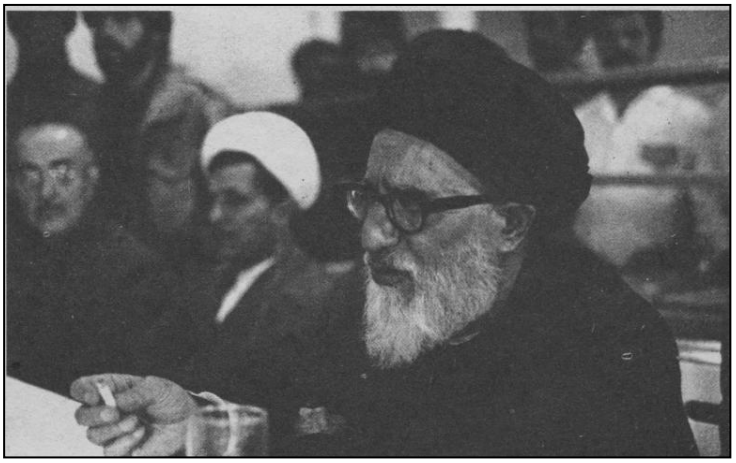

بود. مجاهدین هم به درستی تلاش می‌کردند با شعار «پیام طالقانی/ شهادت است و شورا» از مرگ او هم حداکثر استفاده را برای پیشبرد این خط سیاسی بکنند. به نظر آنها هم این ماجرا مشکوک بود. حتا ما رفتیم و در آگاهی پرونده تشکیل دادیم که البته طبیعی بود که به جایی نرسید.

با این چیزهایی که شما گفتید، خیلی طبیعی است بتوانیم قبول کنیم که آقای طالقانی کشته شده است. خب وقتی همه‌ی وقایعی مانند حمله به ترکمن صحرا و کردستان، قتل آقای طالقانی، انقلاب فرهنگی، تصفیه‌ها و همه‌ی این روند را بررسی می‌کنیم، یک هوشمندی غریبی در این روند دیده می‌شود. با توجه به این‌که شما به واسطه‌ی فرزندی آقای طالقانی و ارتباطات او با مذهبی‌هایی که در تدارک سرکوب انقلاب بودند از ماجراهای درونی می‌توانید خبر داشته باشید به نظر شما پشت این هوشمندی عوامل مشکوکی وجود دارد یا هوشمندی طبیعی هر نیرویی است که می‌خواهد قدرت را قبضه و مردم را از صحنه‌ی سیاست حذف کند؟

به نظر من به جای رفتن دنبال توطئه همین هوشمندی ضدانقلابی است که تو می‌گویی. حالا این‌که این هوشمندی چطور شکل گرفته و چه اهرم‌هایی در اختیار داشته که توانسته اهدافش را به اجرا درآورد، اولن منافع مشترک است که در هر گام شکل می‌گیرد. شما اگر توجه کنید متشکل‌ترین جریان در میان اینها موتلفه است، حزبی قدیمی و مخفی که حزبیت و مخفی بودنش را تا همین الان هم حفظ کرده است. وقتی حزب جمهوری اسلامی تشکیل شد اینها با حفظ تحزب خودشان وارد حزب جمهوری اسلامی شدند، به محض این‌که حزب منحل شد کار خودشان را ادامه دادند. خمینی هم تا حدی از آنها حساب می‌برد. به اضافه‌ی حجتیه. البته نباید نقش آنها را بیش از آنچه که هست جلوه داد. اما حجتیه هم به عنوان یک تشکل مشکوک که در زمان شاه هم فعال بود و به انحای مختلف حتا توسط ساواک تقویت می‌شد، در این ماجرا حضور دارد. به اضافه‌ی یک نکته‌ی مهم و اساسی که تحولات سال 54 در زندان است و ماجرای فتوا. می‌بینید که نوع موضع‌گیری در این رابطه یکی از معیارهای اساسی سازمان گزینش در سال‌های بعد از انقلاب است. در این داستان شما می‌بینید که ساواک در زندان سعی می‌کند به مذهبی‌ها نزدیک شود و صاف و راست به آنها پیشنهاد می‌دهد که ما با شما در مورد شاه اختلاف داریم اما در مورد کمونیست‌ها همنظریم و آن

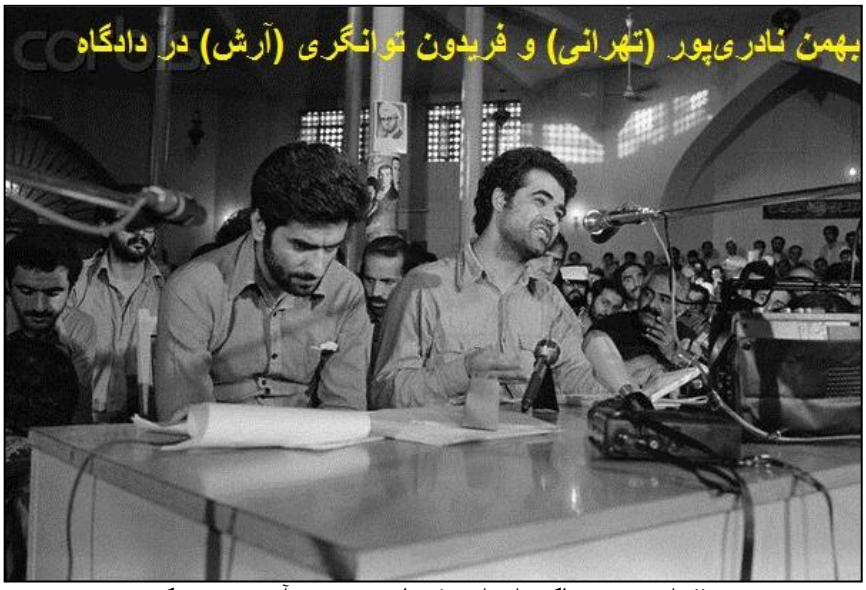
بهمن نادری‌پور (تهرانی) و فریدون توانگری (آرش) در دادگاه

فتوای نجس پاکی از این فضا بیرون می‌آید. یعنی یک اتحادی شکل می‌گیرد از ساواک، نیروهایی مانند حجتیه و بخشی از رژیم بعدی. چون کسانی مانند رفسنجانی و مهدوی کنی هم وارد این ماجرا شدند.

البته منتظری نوشته آن فتوا را آقای طالقانی هم امضا کرده است.

در این مورد بحث است. اول کار ساواک سعی می‌کند حداکثر استفاده را از این داستان بکند که تضاد بین مذهبیون و مارکسیست‌ها را کاملن آنتاگونیستی کند. قبلن این فضا درست به دلیل وجود خود مجاهدین وجود نداشت. چون مجاهدین به نوعی تعادل را حفظ می‌کردند و امکان این وجود نداشت که مذهبی‌ها خیلی چنته‌ی ضدکمونیستی‌شان را رو کنند. بعد از این داستان دیوار می‌شکند و حتا کسانی که به نوعی با مجاهدین بودند به آن ور می‌روند. نمونه‌اش بهزاد نبوی. بهزاد نبوی به خاطر همین موضع‌گیری داخل زندانش به رغم سابقه‌ی مائوئیستی‌اش بهزاد نبوی نظام شد، چون با رجایی در مقابل این موضوع موضع‌گیری کردند. در چنین فضایی انقلاب رخ می‌دهد. بعد مذاکراتی که بین بازرگان و بهشتی و ناصر مقدم، رییس ساواک صورت می‌گیرد. جالب است که این طرح همین الان در کشورهای عربی هم دارد اجرا می‌شود که مثلن در مصر اخوان‌المسلمین به اضافه‌ی لیبرال‌ها و ارتش دست نخورده جایگزین قدرت حاکم می‌شود و جلوی انقلاب را سد می‌کند. بعد حجتیه توبه می‌کند و نیروهایش را در اختیار خمینی قرار می‌دهد و اعلام می‌کنند ما چهارده هزار نیرو را در اختیار آقا قرار می‌دهیم برای مقابله با کمونیست‌ها. یک نمونه‌ی دیگر بهمن نادری‌پور یا تهرانی بود که یکی از کله‌های ساواک محسوب می‌شد و بچه‌های زندان تعریف می‌کنند که این آدم کله‌ی کامپیوتری داشته است. مسئول اداره‌ی سوم و مسئول سرکوب جنبش‌های چریکی بوده است. این بعد از انقلاب دو نامه نوشت یکی برای خمینی و یکی برای پدر من. خریت کرد و به پدر من هم نامه نوشت. پدرم این نامه را به من نشان داد. که آقاجان! مشکل در ایران کمونیست‌ها هستند. شما به من احتیاج دارید. هر کاری بگویید می‌کنم. از تمام کرده‌های گذشته‌ام هم پشیمانم. من کاملن در اختیار شما قرار دارم. بابای من که این نامه را خواند گفت: من با اعدام مخالفم ولی این باید فوری محاکمه و اعدام شود منتها محاکمه‌ی علنی. تنها کسی هم که محاکمه‌ی علنی و مفصل شد همین بود. تلویزیون هم زیر فشار این محاکمه را پخش کرد. گفت این باید محاکمه شود ولی بعد باید حتمن اعدام شود چون این اگر بماند خطرناک است. به هر حال در زندان او را دیده بود و می‌دانست چه جانوری است. این‌طور عوامل هم بوده است. به اضافه‌ی کسانی مانند حسین فردوست که مشخص است. یعنی یک مجموعه اراده وجود دارد و فضای جنگ سرد را هم فراموش نکنیم.

در صحبت‌هایتان گفتید حرف هست که آقای طالقانی امضا کرده یا نه اما توضیح ندادید.

من که با پدرم حرف زدم اول خودش گفت من امضا نکردم. ولی واقعیت این است پدر من از اتفاقی که درون مجاهدین افتاد کلافه بود و حتا فکر می‌کرد ساواک این کار را کرده است. ساواک هم فضایی ایجاد کرده بود. در همان فضا است که شریعتی علیه کمونیست‌ها در کیهان شاه مطلب می‌نویسد. یک فضای ضدمذهبی ایجاد کرده بود که کمونیست‌ها دارند می‌آیند. قبل از 28 مرداد هم یک سری اعلامیه به اسم حزب توده در همه‌ی مساجد پخش کردند که به زودی تمام آخوندها را می‌کشیم. ساواک هم یک دفعه همه‌ی آخوندها را جدا کردند و به آنها امکانات دادند. ملاقات‌ها را هر روزه کردند و بعد گنده کردن «خطر کمونیست‌ها». اینها هم وحشت‌زده شده بودند که آقا سازمانی که خودمان درست کرده بودیم و در بغل خودمان زاییده شده بود یک دفعه کمونیست شدند. پدر ما هم یک مقدار تحت تاثیر این فضای وحشت بوده و خودش هم این را قبول دارد. ولی خودش را از این فضا بیرون می‌کشد و جالب است که او را تحریم می‌کنند و حتا رفسنجانی دیگر پشت سر او نماز نمی‌خواند.

شهید مردم، مردم شهید





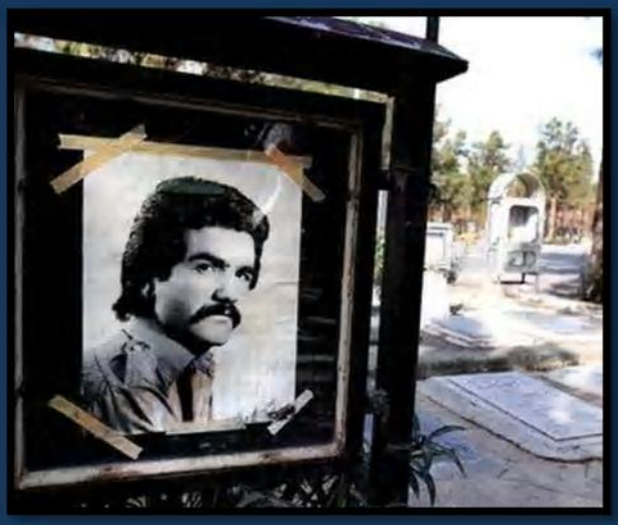







پوسترنگاری یک انقلاب















سقوط اعلی‌حضرت















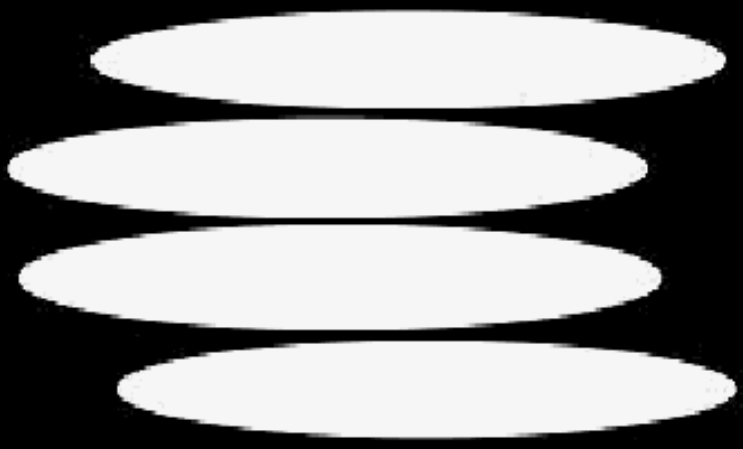

خشاب



بیانیه

مسعود حسن‌زاده

منحنی وار بر گرد شب

می‌گردم

که کابوس‌های دیگر

می‌گردم تا

نگردم...

عادت کرده‌ام

که عادت کنم

من به تنهایی‌ی مشت‌های گره کرده‌ء استالین

به زبان ملی

در خود عادت کرده‌ام

عادت کرده‌ام که خوب باشم

حتا با ناخن‌های بلند

و از ترس

به تمامی حفره‌های آسمان

ستاره بگویم

این روزها

در هیچ روزنامه‌ای

که خوانده شده‌ام

حتا نمی‌گنجم

از بس

از سبیل‌های دمکراتم

ناتو برآمده است تا کشیک بعدی خواب راحت‌تری

در برلین آوازه است

خدا در افغانستان به کسی می‌خندد که

تلویزیون‌ها در کشاله‌ی رانش

افغانی‌ترین ترانه را یافته‌اند.

الحق که مردانگی!

این روزها

نیاز شدیدی

همچون کارمل به نجیب

که آشتی ملی نیاز مبرمی به دندان‌های تمیز دارد

به همین دلیل

در پستوهای پارلمان

کنار خجالتی قراردادی

همه صف کشیده است

همه فریاد میزند

همه خواب می‌بیند که

ترەکی در یک روز گرم

هرگز استغفار نکرد

گلوله‌های بیشتر بهاری

برای قلب‌های تروریست

راستی!

ملا عمر با ناتو چه ارتباط عجیبی

که این همه گلوله‌های نازنین

در قلب‌های بچه تروریست‌ها هم

باید پشتون باشند

تا در یک روز گرم دیگر

دمکراسی به فریادشان

برسد.

بهار

وقت خوبیست

برای تکه تکه شدن

به افتخار صدور موشک‌های تازه به جنوب

با جلیقه‌ی اجاره‌ای

درست در فاصله ده متری

بدون تکبیر هم آمرزیده خواهم شد

هووووووووووووووووووووووووووو

بمممممممممممممممممممممممممب!

گرداگرد شب می‌گردم

تا نگردم

ناخن‌هایم را که خواب دیده بودی

می‌کشم

اینجا شیلی نیست

اینجا،

هیچ جا نیست!

گزارش

جنازه‌های یخ بسته

در حوالی شن بادهای 47+ درجه

هلمند آغازی نو

برای آرامشی تاکتیکی

اینجا رادیو صدای آزادی ست

و شما به خلاصه جهان

و جهان،

به خلاصه خودش

میرسد از بس نمیرسد این...

به اثر انفجار یک ماین کنار جاده

سه پرنده رهگذر

گیج شدند در گرمای 47+

هلمند آغازی نو

برای قشونی شاعرانه

برای رسواترین ترانه‌ی قومی

که محکم‌ترین میخ‌های کرسی ریاست جمهوری را

در گرمای 47+ هلمند می‌شود

این روزها

کوچی‌ها

خواب‌های عجیبی

آمدند تا پوتین‌های خوب

پوتین‌های نازنین

در خواب بچه کوچی‌ها اما

شن بادهای جنازه‌های یخ بسته هم

تروریست شدند.

اینجا رادیو صدای آزادی ست

و شما به ادامه خلاصه اخبار جهان

به ادامه خلاصه جهان

در گرمای 47+ درجه‌ی هلمند

گوش می‌دهید.

منتشر شده در کتاب «جنازه بر دهان» در نشر شعر پاریس

مریم هاتف



حرف‌هایت را خفه کن
نوشته‌هایم را پاره می‌کنم
دیموکراسی اعدام شده را در خانه دفن کن، گور می‌کَنَم
انگار عینک‌های تو جاسوس شده‌اند، و دست‌های من خودفروش
بگذار در باز بماند، دیوارها مشترکند

اعتراض‌هایت را کپی کن
اصلش را بسوزان
دردهایت را مجوز بگیر
فریادهایم را اجازه می‌گیرم
بگذار رفیق شوند، دیوارها مشترکند

گفته‌هایت را سانسور کن
مقاله‌هایم را سفید چاپ می‌کنم
بگذار سلطنت کنند، دیوارها مشترکند

چشم‌هایت را ببند
دهانم را باز نمی‌کنم
بگذار راحت باشند، دیوارها مشترکند

پرده‌ها را پس نزن
بلندتر از این پرواز نمی‌کنم
بگذار سیاست کنند، دیوارها مشترکند

روشنفکران و عالیجنابان غیرخاکستری

بهمن سرفراز

چند سال پیش و در دوران ریاست جمهوری محمد خاتمی، کتابی منتشر شد به نام «روشنفکران و عالیجنابان خاکستری»(1). کتاب شرح یادداشت‌های شخصی به نام «ویتالی شنتالینسکی» است که در دوران زمامداری میخاییل گورباچف به اسناد «لوبیانکا»، آرشیو پلیس مخفی شوروی دسترسی پیدا می‌کند و از میان روشنفکران مغضوب دستگاه استالینی اسناد مربوط به زندگی سیزده شاعر و نویسنده را از میان پرونده‌های قطور دستگاه امنیتی شوروی بازمی‌کاود.

اسناد تکان‌دهنده‌یی بود که وقتی با آن تصویر خاکستری موجود پسافروپاشی، ترکیب می‌شد فضای رعب‌انگیزی را تصویر می‌کرد که جهان باید به شکرانه‌ی نابودی همیشگی آن جشن می‌گرفت. هرچند برای اتکا به این اسناد هیچ راهی غیر از اعتماد به صداقت نویسنده‌ی گمنام آن در یادداشت‌برداری و نقل اسناد وجود نداشت اما باور آنها هم کار دشواری نبود. چرا که اسنادی بسیار مخوف‌تر از آنچه نویسنده‌ی



طرفدار گلاسنوست و پروستوریکا افشا کرده بود را خود کمونیست‌ها در دورانی که هنوز کمونیست بودند، فاش کرده بودند. برای نمونه کتاب «در دادگاه تاریخ»، نوشته‌ی روی مدودف(2) که هم به لحاظ حجم و هم به لحاظ موارد افشا شده از جنایات استالینی چندین برابر کتاب «روشنفکران و عالیجنابان خاکستری» بود.

آن سال‌ها، سال‌های پر آشوبی بود و در بسیاری از نشریات، به ویژه نشریات هوادار دولت اصلاح‌طلب به طور مداوم اسناد جنایت‌های حکومت‌های «ایدئولوژیک» کمونیستی افشا می‌شد. جالب آن که چپ‌های سابق، ظاهرن برای انتقام از گذشته‌ی خودشان از همه در این راه کوشاتر بودند. کار حتا به جایی رسید که در فهرست انتشارات وزارت امور خارجه‌ی دولت اصلاحات «کتاب سیاه کمونیسم» هم منتشر شد که مجموعه‌یی بود از اسناد سرهم‌بندی شده‌ی سازمان‌های پوششی «مستقل» که در دوران جنگ سرد، مشغول مبارزه با «کمونیسم» بودند.

کارمندان فرهنگی لیبرال در دستگاه‌های دولتی و در نشریات و بنگاه‌های انتشاراتی هوادار آن هرچند تلاش می‌کردند با این‌همان کردن حکومت‌های «ایدئولوژیک کمونیستی» و حکومت «ایدئولوژیک» اسلامیون، استبداد «ایدئولوژیک» حاکم را به چالش بگیرند اما آنگاه که پای استبداد در جایگزین‌هایی که به طور ضمنی پیشنهاد می‌کردند به میان می‌آمد، دچار سکوت مطلق می‌شدند. چنین بود که لیبرال‌های ایرانی در مورد تعقیب و آزار روشنفکران در غرب نه نوشتند، نه ترجمه کردند و نه پژوهش «نمودند». به ویژه آنکه عموم روشنفکرانی که در غرب مورد تعقیب و آزار قرار گرفته بودند روشنفکران چپ و کمونیست بودند. این نوشتار تلاش خواهد کرد پرتوی بیفکند به گوشه‌یی از تاریکخانه‌های پر زرق و برق و غیرخاکستری نهادهای امنیتی و پلیسی غرب و روشنفکرانی که برای لیبرال‌های ایرانی مهم نیستند.

نویسنده تحت تعقیب است

دهه‌ی شصت هرچند دوره‌ی عروج جنبش‌های رادیکال در سرتاسر جهان و از جمله در اروپا بود اما خشونت عریان پلیس و دستگاه امنیتی در برخورد با مخالفان رادیکال نظم موجود و معامله‌ی نهان و آشکار احزاب رسمی چپ و اتحادیه‌های سنتی با دستگاه حاکم برای اخته کردن جنبش‌های رادیکال، بسیاری از جوانان «شمالی» را به این نتیجه رساند که متاثر از مبارزات «جنوب» اسلحه به دست بگیرند و در مقابل قساوت

دستگاه امنیتی و نظامی حاکم دست به تعرض بزنند. شیوه‌یی در مبارزه که هرچند نابسندگی و چپ‌روی‌های آن از سوی برخی روشنفکران و فعالان جنبش‌های رادیکال نظیر رودی دوچکه مورد انتقاد قرار گرفت اما این نقدها هرگز از پایگاهی «اخلاقی» صادر نشد. به واقع هرچند روشنفکران با چریک‌های مسلح مخالف بودند اما به طور پیشینی از حق آنها در مسلح شدن و تعرض کردن دفاع می‌کردند. چنین بود که به رغم تمامی فاصله‌ها اما جنبش چریکی از سوی روشنفکران مورد حمایت‌های آشکار نظیر تشکیل کمیته‌های دفاع از زندانیان و حمایت‌های پنهان نظیر دیدارهای مخفی، کمک مالی و پناه دادن به چریک‌های فراری قرار می‌گرفت.

به رغم این بودند روشنفکرانی که قدم فراتر گذاشتند و به جنبش مسلحانه پیوستند. سرنوشت اغلب آنها البته با نافرجامی جنبش چریکی گره خورد. اولریکه ماینهوف، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی نشریه‌ی «انتقاد» که به فراکسیون ارتش سرخ آلمان (R.A.F) پیوست و به یکی از رهبران آن تبدیل شد، در سلول انفرادی به شکل مرموزی دست به خودکشی زد.(3) برندن بیهن، شاعر و داستان‌نویس ایرلندی به اتهام عضویت در ارتش جمهوریخواه ایرلند مجموعن هفده سال را در زندان‌های منچستر و بروستال سپری کرد. رژی دبره، روزنامه‌نگار فرانسوی که برای نبرد مسلحانه به بولیوی رفته بود زندان نظامیان بولیویایی را تجربه کرد و آنتونیو نگری، فیلسوف ایتالیایی به اتهام عضویت در بریگارد سرخ ایتالیا مجموعن یازده سال در زندان ماند. در این میان «سزار باتیستی» شاید یکی از خوش‌شانس‌ترین مبارزان جنبش مسلحانه بود که توانست به خاک فرانسه پناهنده شود. باتیستی یکی از رهبران سازمان «پرولتاریای مسلح برای کمونیسم» در دهه‌ی هفتاد ایتالیا بود. او متهم شده در جریان یک درگیری مسلحانه در میلان، چهار نفر از جمله یک زندانبان و یک پلیس را به قتل رسانده است. اتهامی که در تمام این سال‌ها از سوی باتیستی رد می‌شود.

اگر دولت‌های آلمان غربی و ایتالیا در واکنش به جنبش مسلحانه، سرکوب وسیع چریک‌ها و هواداران آنها را در دستور کار گذاشتند، نظارت پلیسی بر زندگی شهروندان را چندین برابر و بسیاری از فعالان چپ و روشنفکران را بازداشت کردند، به بازجویی فراخواندند و یا تحت نظر گرفتند، دولت فرانسه روش دیگری در پیش گرفت. آنها ضمن این‌که چریک‌ها و به ویژه اعضای سازمان چریکی «آکسیون مستقیم» را به شدت سرکوب کردند، با ژستی انسان‌دوستانه چریک‌های ایتالیایی را به عنوان پناهنده پذیرفتند. در واقع فرانسوا میتران سوسیالیست تلاش کرد با تبدیل فرانسه به کشوری که مامن چریک‌های فراری است، نظام حاکم در فرانسه را از زیر ضرب جنبش مسلحانه بیرون بکشد و از گرایش جوانان فرانسوی به جنبش مسلحانه جلوگیری کند. او تنها از چریک‌ها خواست اسلحه‌هایشان را پشت مرزهای فرانسه بگذارند و مبارزه‌ی مسلحانه را برای همیشه فراموش کنند. این پروسه به «روند قضایی میتران» معروف شد.

سزار باتیستی یکی از چریک‌هایی بود که در سال 1990 هنگامی که به اتهام فعالیت در سازمان چریکی «پرولتاریای مسلح برای کمونیسم» به سیزده سال زندان محکوم شده بود و به شدت تحت تعقیب پلیس و نهادهای امنیتی ایتالیا قرار داشت، به فرانسه گریخت و از «روند قضایی میتران» بهره گرفت. او پس از ورود به فرانسه اولین کتابش را که رمانی پلیسی بود به نگارش درآورد و به سرعت به یکی از چهره‌های مهم ادبیات پلیسی فرانسه تبدیل شد. باتسیتی در طول اقامت چهارده ساله‌اش در فرانسه پانزده رمان پلیسی نوشت که توسط انتشارات معتبر «گالیمار» منتشر شده‌اند.

هرچند چریک سابق به تعهدی که با ورود به فرانسه و بهره‌مندی از «روند قضایی میتران» به طور ضمنی آن را پذیرفته بود، وفادار ماند و دیگر کاری با اسلحه نداشت و تمام زمانش را صرف نوشتن رمان‌های پلیسی می‌کرد اما این برای او پایان ماجرا نبود. در سال 1993 او را دوباره و غیابی در ایتالیا محاکمه کردند و این بار به اتهام تازه افزوده شده‌ی قتل چهار نفر، به حبس ابد محکوم شد. علاوه بر این در تمام طول این



سال‌ها دولت ایتالیا چه از طریق ابزارهای پنهانی مذاکره پشت درهای بسته و چه از طریق ابزار علنی و «قانونی» اتحادیه‌ی اروپا در تلاش بود تا دولت‌مردان فرانسه را وادار کند که چریک‌های تحت تعقیب فرانسوی را به کشورشان بازگردانند، جایی که چیزی غیر از زندان در انتظار آنها نبود. پیش از این آنتونیو نگری، فیلسوف ایتالیایی که در یک بازداشت وسیع هزار و پانصد نفره در آوریل 1979 گرفتار شده بود، از سوی «حزب رادیکال» در 1983 برای نمایندگی مجلس کاندیدا شد و رای آورد. فیلسوف زندانی از زندان مستقیم به کرسی نمایندگی مجلس دست یافت و از زندان آزاد شد. تنها چند ماه بعد بود که مجلس مصونیت قضایی او را لغو کرد و نگری در یک قایق ماهیگیری به فرانسه گریخت. نگری در سال 1997، زمانی که فشارهای دولت ایتالیا برای استرداد پناهندگان رو به فزونی بود به ایتالیا بازگشت تا مقامات دولت را قانع کند با گزینش راه حلی سیاسی شرایط را برای بازگشت صدها پناهنده‌ی فراری فراهم کنند. با این وجود او را بازداشت کردند و پس از محاکمه‌ی مجدد به سیزده سال زندان محکوم شد. محکومیتی که شش سال از آن را تا آزادی‌اش در روز 25 آوریل 2003 تحمل کرد.

سرانجام در سال 2004 فشارهای ایتالیا وزارت دادگستری فرانسه را مجاب کرد به «روند قضایی میتران» پایان دهد. تقریبن بلافاصله «سزار باتیستی» در 10 نوامبر 2004 بازداشت شد و تحت نظر قرار گرفت. هرچند این اتفاق اعتراض وسیع محافل روشنفکری و ادبی فرانسه را برانگیخت اما اتحادیه‌ی اروپا نیز رسمن وارد ماجرا شد و پیگیرانه از فرانسه خواست، باتیستی را به دولت ایتالیا تحویل دهد. در این میان اما نویسنده‌ی رمان‌های پلیسی گریخت و مخفی شد. حالا علاوه بر دستگاه امنیتی و دولت ایتالیا، سیستم امنیتی و پلیسی فرانسه هم در تعقیب نویسنده‌ی فراری بود تا از آبروی رفته‌اش نزد امنیت‌خانه‌ی کشور دوست و همسایه محافظت کند.


تونی نگری در دادگاه

18 مارس 2007 برای باتیستی روز خوبی نبود. تیم مشترکی از پلیس فرانسه و پلیس برزیل بالاخره موفق شدند، نویسنده را که آثار آوارگی و خستگی به وضوح در چهره‌اش نمایان بود، در فرودگاه «ریودوژانیرو» بازداشت کنند. باتیستی در زندان ماند تا دستگاه قضایی برزیل در مورد سرنوشت او تصمیم بگیرد. روندی کند و خسته کننده که دو سال به طول انجامید. سرانجام دادگاه عالی برزیل رسیدگی به پرونده‌ی باتیستی را از فوریه‌ی 2009 آغاز کرد. همزمان با مطرح شدن دوباره‌ی پرونده‌ی باتیستی، در 5 فوریه نمایندگان پارلمان اروپا که البته به شدت معتقدند در پرونده‌های سیاسی جهان جنوب اصل بر برائت است، برای آنچه که «گرامیداشت قربانیان باتیستی» خواندند یک دقیقه سکوت کردند. در 18 فوریه دادگاه عالی برزیل پناهندگی باتیستی را غیرقانونی تشخیص داد و درخواست استرداد او به ایتالیا را تسلیم دولت کرد. حالا نویسنده تنها یک امضای رییس جمهور برزیل را کم داشت تا برای ابد روانه‌ی زندان‌های ایتالیا شود. لولا داسیلوا، رییس جمهور چپگرای برزیل تصمیم در این مورد را تا آخرین روز ریاست جمهوری‌اش به تعویق انداخت.

روز 31 دسامبر 2010 آخرین روز حضور داسیلوا در ساختمان ریاست جمهوری بود. ناگهان و در شمار گزارش آخرین کارهای آخرین روز رییس جمهور اعلام شد که داسیلوا حکم دادگاه عالی برزیل در مورد سزار باتیستی را لغو کرده است. اعلام این خبر واکنش خشمگینانه‌ی مقامات ایتالیا و پارلمان اروپا را در بر داشت. سیلویو برلوسکونی، نخست وزیر ایتالیا این تصمیم را تلخ و غیر قابل قبول دانست و اعلام کرد از تمام ظرفیت‌های حقوقی کشورش برای فشار به برزیل استفاده خواهد کرد. هرچند باتیستی در 9 ژوئن 2011 و پس از گذراندن دوران محکومیت خود به دلیل ورود غیرقانونی به برزیل از زندان آزاد شد اما این پایان خوش ماجرای نویسنده نیست. برلوسکونی آن زمان که هنوز نخست وزیر بود تصمیم داشت از برزیل به دادگاه لاهه شکایت کند شاید باتیستی را پشت میله‌ها بیندازد. دولت جدید ایتالیا نیز بدون شک نویسنده را فراموش نخواهد کرد. هنوز کابوس‌های بسیاری برای نویسنده باقی است.

روزگار از دست رفته‌ی ناامنی

اگر سزار باتیستی به دلیل عضویت در یک گروه چریکی سال‌ها توسط پلیس هر کشوری که به آن رفت تحت تعقیب قرار گرفت، «هاینریش بُل» اما در زمانی مورد هجوم قرار گرفت که هیچ عضویتی در هیچ سازمان مسلحی نداشت. هاینریش بل هرچند با کمیته‌های دفاع از زندانیان فراکسیون ارتش سرخ رابطه داشت و از حقوق چریک‌های زندانی دفاع می‌کرد اما این جدای از منش معترض او نبود. بل روشنفکری معترض و رادیکال بود که در برابر هر شکلی از استبداد و نابرابری مقاومت می‌کرد. به همان اندازه که از چریک‌های زندانی دفاع می‌کرد، در کنار مقاومت مردم فلسطین می‌ایستاد، از راه دور با مبارزان زندانی ایرانی اعلام همبستگی می‌کرد و الکساندر سولژنیتسین نویسنده‌ی ناراضی و ضدکمونیست شوروی را در خانه‌ی ییلاقی‌اش در اطراف کلن پناه می‌داد. با این همه مراوده‌ی او با دانشجویان رادیکال از نگاه سازمان‌های امنیتی پنهان نبود و حقیقت این است که بل نیز حساسیتی نداشت که این پشتیبانی‌ها و مراودات پنهان بماند. از نظر دستگاه امنیتی آلمان غربی اما هر کدام از آن دانشجویانی که حول و حوش هاینریش بل می‌پلکیدند و از قلم و اندیشه‌ی معترض او در پیشبرد مبارزاتشان بهره‌مند می‌شدند، به طور بالقوه یک عضو فراکسیون ارتش سرخ به شمار می‌رفتند. منتها اعضایی که «هنوز» مسلح نشده بودند. همان دانشجویانی که قرار بود برخی از آنها سال‌ها بعد و زمانی که در ساختار نمادین ادغام شدند، با تاسیس حزب سبز وارد دولت شوند و به کوزوو و افغانستان ارتش بکشند و اندیشه‌های هاینریش بل را مانند جوانی خودشان در «بنیاد هاینریش بل» اخته کنند.

چنین بود که نویسنده‌ی معترض در سال‌های پایانی



دهه‌ی هفتاد چندین بار به شکل محترمانه‌یی بازجویی شد و چند باری به طور سرپوشیده به او اخطار دادند. تلفن خانه‌اش شنود می‌شد و در اغلب مواقع رفت و آمدهای او تحت نظر قرار داشت. شبکه‌ی عنکبوتی تعقیب و مراقبت دور خانه و زندگی هاینریش بل تنیده می‌شد و این از چشم نویسنده دور نبود. اوج ماجرای بل اما زمانی بود که او به تنهایی به نبرد بنگاه انتشاراتی «اشپرینگر» رفت. بنگاه عظیمی که چندین روزنامه‌ی پرتیراژ و عامه‌پسند سراسری و چندین روزنامه‌ی محلی را در فهرست انتشارات خود دارد و همواره پشتیبان و «سگ هار» راست‌ترین و ارتجاعی‌ترین جناح‌های محافظه‌کاران آلمان بوده است. نوک حمله‌ی «اشپرینگر» به بُل، «بیلدتسایتونگ» بود. همان روزنامه‌یی که «حسین یزدی»، جاسوس بازنشسته‌ی ساواک را به عنوان خبرنگار استخدام کرده است و در یک تراژدی/کمدی تاریخی چندی پیش خبرنگاران آن به تشویق و واسطه‌ی یک حزب کمونیست و کارگری به ایران رفتند تا در مورد ماجرای سکینه محمدی گزارش تهیه کنند و گرفتار شدند.

در بیست و سوم دسامبر 1971 گزارشی در مورد دستبرد به یک بانک، در روزنامه‌ی «بیلد» منتشر شد که تیتر درشت آن چنین بود: «گروه بادرماینهوف همچنان به قتل و کشتار ادامه می‌دهد». البته در این گزارش با حروف ریز و معمولی روزنامه آمده بود که هنوز مدرکی به دست نیامده است تا ثابت کند این دستبرد به فراکسیون ارتش سرخ مربوط می‌شود. مدرکی که در سال‌های بعد و تا همین امروز هم هرگز به دست نیامد. هدف بیلد در واقع روشن بود. آنها هیچ هدفی غیر از تحریک افکار عمومی علیه فراکسیون ارتش سرخ، فراهم کردن پذیرش روانی اعمال خشونت و فشار از سوی پلیس و حمله به کل مجموعه‌ی چپ آلمان غربی تحت لوای تصفیه حساب با «بادرماینهوف» نداشتند.

در این میان تنها هاینریش بل بود که با به میان گذاشتن تمامی سرمایه‌ی نمادینش به نبرد غول رسانه‌یی «اشپرینگر» رفت. او در مقاله‌یی با عنوان «آیا اولریکه خواستار مهلت است یا جواز امان» در ژانویه‌ی 1972 در مجله‌ی اشپیگل به روزنامه‌ی بیلد تاخت و روش آنها را یادآور روش روزنامه‌های آلمان نازی دانست. او نوشت: «این روزنامه مردم را به غرایز غیرقابل کنترل و دادرسی مثله‌گرانه فرامی‌خواند». حالا دیگر «اشپرینگر» مار زخم‌خورده‌یی بود که از شدت خشم کف به دهان

می‌آورد. روزنامه‌ی بیلد و پسرعموی آرام‌تر آن روزنامه‌ی «دی‌ولت» کارزار گسترده‌یی را علیه بُل به عنوان «هموار کننده‌ی معنوی خشونت» به راه انداختند. آنچه آنها در غالب پرسش‌های دو پهلویی نظیر «آیا باید آثار هاینریش بُل در مدارس تدریس شوند؟ آیا نباید حقوق اساسی هواداران گروه‌های افراطی را محدود کرد؟ آیا مجازات مرگ وسیله‌ی موثری در دست دولت برای اجرای قانون نیست؟» می‌نوشتند، همان چیزی بود که بُل در گوشه و کنار و از سوی راست‌های افراطی «غیررسمی» صریح‌تر می‌شنید: «اگر دوران آدولف بود، تو را تیرباران می‌کردند». این البته شرایط خطرناکی بود. همین بنگاه انتشاراتی و در راس آن همین پسرعموهای دوقلوی وحشی ماه‌ها مقالات تندی علیه «رودی دوچکه»، از رهبران جنبش دانشجویی آلمان غربی در دهه‌ی شصت منتشر کردند. در یکی از آخرین آنها تیتر زده شده بود: «آیا کسی نیست که پاسخ این سرخ را بدهد؟» و تنها چند روز بعد رودی دوچکه توسط یک جوان راست‌گرای افراطی ترور شد.

پاسخ هاینریش بُل اما به سبک خودش و کوبنده بود. او تنها سه ماه بعد از آغاز کارزار وحشت اشپرینگر، نوول «آبروی از دست رفته‌ی کاترینا بلوم» را با عنوان فرعی «چگونه قدرت شکل می‌گیرد و به کجا می‌انجامد» منتشر کرد. بُل در این نوول تمام ساز و کار حاکم بر بنگاه اشپرینگر و دست‌های پنهان حامی آن را افشا کرد و به شدت به نقد کشید. غیر از «اشپرینگر» ولی دستگاه امنیتی نیز روز به روز حلقه‌ی تعقیب و مراقبت از نویسنده را تنگ‌تر می‌کرد. به نظر می‌رسد بُل در این مدت در محیطی آکنده از وحشت زندگی کرده است. زمانی که رمان بعدی او به نام «شبکه‌ی امنیتی» منتشر شد روشن بود که خانواده‌یی که در محاصره‌ی نهادهای امنیتی قرار گرفته‌اند، باید خانواده‌ی خود بُل باشند. او در این رمان 107 بار از واژه‌ی «ترس» استفاده کرده بود. وحشتی که هاینریش بُل را تعقیب می‌کرد هرچند وجدان بیدار مردم آلمان غربی بر عهد خود استوار بود.

اگر چه عبورت ممنوع است

چندی پیش «دیوید بارازامیان»، نویسنده و کارگردان یک رادیوی آلترناتیو در آمریکا که به دلیل مجموعه مصاحبه‌هایش با نوآم چامسکی، نظریه‌پرداز آنارشیست آمریکایی شهرت دارد، افشا کرد که در 23 سپتامبر 2011، دولت هندوستان، همان وسیع‌ترین دموکراسی جهان، با درخواست ویزای او برای سفر به هند



مخالفت کرده است. سفارت هند در آمریکا البته در مورد دلایل این مخالفت توضیحی نداده است اما بارازامیان گمان می‌کند دلیل آن چند برنامه‌یی باشد که او در انتقاد از سیاست‌های کلان اقتصادی حاکم بر هند ساخته و برنامه‌های نولیبرالی اقتصادی و اثرات آن را در زندگی مردم هندوستان تصویر کرده است. او همچنین گفت که در تحقیقاتش متوجه شده، وی اولین نفری نیست که با چنین مخالفتی روبه‌رو شده است. پیش از او و نزدیک به یک سال قبل «پروفسور ریچارد شپیرو»، یک زیست‌شناس هندی‌الاصل که برای سال‌های طولانی ساکن آمریکا شده است، از فرودگاه دهلی به آمریکا بازگردانده شد. این در حالی بود که خانواده‌ی شپیرو هنوز در هندوستان زندگی می‌کنند و او قصد داشت برای دیدار با خانواده‌اش به هند سفر کند. به رغم پیگیری‌ها، شپیرو هم هنوز هیچ دلیلی برای ممانعت از ورودش نشنیده است اما بارازامیان تاکید می‌کند، این پروفسور زیست‌شناس نیز نتیجه‌ی تحقیقاتش در مورد نتایج مخرب دست‌کاری ژنتیک در مزارع هندوستان را چندی پیش از سفر به این کشور منتشر کرده بود.

هندوستان اما تنها کشوری نیست که از ورود روشنفکران به خاک کشورش به دلایل سیاسی ممانعت کرده است. در فهرست بلند کسانی که ورود آنها در پنجاه سال اخیر، به صورت دائم یا برای مدتی معلوم به

خاک بریتانیای کبیر ممنوع بوده است، علاوه بر جنایتکاران بین‌المللی، بنیادگرایان مذهبی و متجاوزین به عنف سه نام جلب توجه می‌کند. «پابلو نرودا»، شاعر کمونیست شیلیایی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات، «دیمیتری شوستاکویچ»، آهنگساز برجسته‌ی شوروی و «پاول رابسون»، خواننده و هنرپیشه‌ی سیاه‌پوست آمریکایی که نامش از سال 1950 در فهرست سیاه مک کارتی قرار گرفت و اجازه نداشت روی هیچ صحنه‌یی در ایالات متحده‌ی آمریکا حاضر شود، هر کدام برای مدتی از ورود به خاک برتانیا منع شده‌اند.

اگر بریتانیا لااقل فهرست کسانی را که نمی‌توانستند یا نمی‌توانند به این کشور سفر کنند، منتشر می‌کند، روش ایالات متحده‌ی آمریکا کاملن متفاوت است. آنها هرچند فهرست بلندی از روشنفکران و «دشمنان آمریکا» را در لیست ممنوع‌الورودها دارند اما هرگز با شفافیت روشن نکرده‌اند چه کسانی در این فهرست قرار داشته‌اند یا قرار دارند. تنها اتفاق‌هایی تاریخی گاهی نام برخی از این افراد را آشکار کرده است. «برتولت برشت»، شاعر، نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر آلمانی که از دوران تسلط نازی‌ها بر آلمان به عنوان تبعیدی در آمریکا زندگی می‌کرد، در سال 1947 پس از حضور در میان اولین کسانی که به «کمیته‌ی ویژه‌ی تحقیق در مورد فعالیت‌های ضدآمریکایی» احضار شدند و به ریشخند گرفتن جلسه‌ی بازجویی، آمریکا را به مقصد سوییس ترک کرد و بلافاصله از سوی وزارت امور خارجه‌ی آمریکا برای همیشه ممنوع‌الورود اعلام شد. او همچنین از ورود به آلمان غربی نیز منع شد و به همین دلیل برای سکونت به آلمان شرقی رفت. چند سال بعد همین اتفاق برای چارلی چاپلین، کمدین محبوب انگلیسی تکرار شد. او وقتی در سال 1952 برای گریز از فشارهای روزافزون «کمیته‌ی ویژه» به انگلستان سفر کرد از سوی وزارت امور خارجه‌ی آمریکا ممنوع‌الورود اعلام شد. فهرست ممنوع‌الورودشدگان به خاک ایالات متحده تنها به کسانی که از آمریکا بیرون رفتند و دیگر نتوانستند به این کشور بازگردند محدود نیست. «پابلو نرودا» زمانی که در سال 1966 قصد شرکت در کنفرانس انجمن بین‌المللی قلم در آمریکا را داشت، متوجه شد که ورود او به خاک آمریکا ممنوع است. تنها به کمک تلاش‌ها و پیگیری‌های نویسندگان آمریکایی و به ویژه آرتور میلر بود که بعد از روزهای بسیار ویزای ورود شاعر صادر شد. «کارلوس فوئنتس»، نویسنده‌ی مکزیکی نیز در 1962 دانست که



نمی‌تواند ویزای ورود به آمریکا را دریافت کند. ممنوعیتی که تا سال 1990 ادامه داشت. «گابریل گارسیا مارکز»، نویسنده‌ی کلمبیایی نیز در فهرست ممنوع‌الورودها به خاک آمریکا قرار دارد. همچنین «ژوزه ساراماگو»، نویسنده‌ی پرتغالی زمانی که برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شد هنوز نمی‌توانست به خاک آمریکا قدم بگذارد.

این البته همه‌ی ماجرا نیست. تنها کشورهای بلوک شرق سابق و استبدادهای حاکم در جهان جنوب نیستند که از خروج روشنفکران، هنرمندان و نویسندگان از خاک کشورشان ممانعت می‌کنند؛ هرچند این سنت استبدادی، توسط رسانه‌های بزرگ و «معتبر» تنها ویژه‌ی چنین کشورهایی سکه خورده باشد. در دوران مک‌کارتیسم یکی از ابزار فشار بر کسانی که به «کمیته‌ی ویژه» احضار می‌شدند و حاضر نبودند با این کمیته همکاری کنند، علاوه بر درج نامشان در «لیست سیاه» و ممنوع‌الکار کردن آنها، ضبط پاسپورت و جلوگیری از خروج آنها از خاک آمریکا بود. این روند هرچند در اوایل دوران مک‌کارتیسم به موارد نادری محدود می‌شد اما کم کم و بعد از سیل مهاجرت آنانی که تحت تعقیب کمیته قرار می‌گرفتند و به ویژه با موفقیت برخی از این فراریان در کشورهای دیگر به فهرست ممنوع‌الخروج‌ها افزوده شد. «پاول رابسون» هرچند در فهرست کسانی بود که از ورود به خاک برتانیا منع

شده بود اما پیشتر از آن او اجازه نداشت خاک آمریکا را ترک کند. «الیا کازان»، کارگردان مطرح سینمای آمریکا تنها زمانی که متوجه شد اگر به عدم همکاری با کمیته ادامه دهد علاوه بر ممنوعیت از کار هنری در آمریکا، نخواهد توانست از این کشور خارج شود حاضر شد به عقاید خود پشت کند و با کمیته در شکار هنرمندان «ضدآمریکایی» همکاری کند. اگر در زندگی تک تک آنانی که در دوران مک‌کارتیسم به دادگاه‌های تفتیش عقاید فراخوانده شدند و در مقابل دوراهی خیانت و ارتداد قرار گرفتند اما ارتداد را انتخاب کردند، دقیق شویم. نام‌های بسیار دیگری نیز خواهیم یافت که محکوم شدند بدون آن‌که بتوانند در حرفه‌های خود فعالیتی داشته باشند، در فقر و محدودیت در آمریکا زندگی کنند. کسانی که هیچ آهی حتا از گلوی هیچ نهاد حقوق بشری بین‌المللی برای آنها برنیامد.

شکار جادوگران

وقتی جنگ جهانی دوم در سال 1945 پایان یافت و در شرایطی که «آمریکای جوان» خودش را آماده می‌کرد تا هژمونی خودش را به اروپای ویران تحمیل کند، هری ترومن، رییس جمهور آمریکا قانونی وضع کرد که به موجب آن کلیه‌ی کارمندان غیرانتخابی دولت موظف شدند سندی را امضا کنند که در آن قید شده بود هرگز عضو حزب کمونیست نبوده و نیستند. این در حالی بود که حزب کمونیست آمریکا هنوز قانونی بود و فعالیت علنی داشت. در واقع نیز این حزب بر سر تضاد آشتی‌ناپذیری با دولت در ستیز نبود. حزب کمونیست آمریکا در چارچوب روش مشترک احزاب

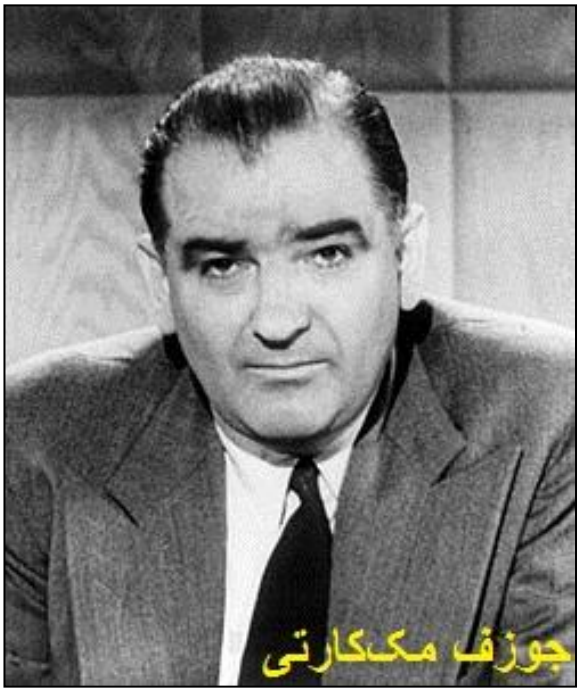

برادر در طول دوران جنگ با شعار «اتحاد ملی علیه هیتلر» از سیاست جنگی فرانکلین روزولت و دولت او حمایت می‌کرد و بر همین اساس فتیله‌ی مبارزه را در تمامی عرصه‌های دیگر به ویژه در زمینه‌ی مبارزات کارگری و مبارزه علیه نژادپرستی که در آن زمان دو موضوع حاد جامعه‌ی آمریکا بودند، پایین کشیده بود. قانون ترومن اما فشردن دگمه‌ی آغاز جنگ سرد محسوب می‌شد. ترومن با تشکیل کمیته‌یی به نام «کمیته‌ی ویژه‌ی تحقیق در مورد فعالیت‌های ضدآمریکایی» و منصوب کردن جوزف مک‌کارتی، سناتور جمهوریخواه به ریاست آن، دوره‌ی وحشت و تفتیش عقاید در آمریکا را آغاز کرد. دوره‌یی که پس از گذر سال‌ها هنوز همه‌ی اطلاعات مربوط به آن منتشر نشده است و به ویژه با یک تردستی تاریخی پای ترومن را از آن بیرون کشیده‌اند و تمام دوران وحشت را به حساب سناتور مک‌کارتی گذاشته‌اند.

کمیته‌ی ویژه ابتدا بر اساس قانون ترومن کار خود را از نهادهای دولتی آغاز کرد. در مدت کوتاهی وزارتخانه‌ها، ارتش، دانشگاه‌ها و نهادهای آموزشی مورد هجوم اعضای کمیته و جاسوسان و مفتشانی قرار گرفتند که از سوی کمیته برای بازرسی و تجسس استخدام شده بودند. ماموران اف. بی. آی تبدیل به شکارچیانی شدند که کمترین فعالیت مشکوک را تحت نظر می‌گرفتند و با بازرسی‌های ناگهانی سعی می‌کردند چرخ‌های کابوس «پالایش اجتماعی» را پیش ببرند. عضویت در حزب کمونیست تنها دلیل تصفیه و محدودیت و زندان و محاکمه نبود. اتحادیه‌های کارگری و احزاب چپ دیگر، مانند حزب کارگران سوسیالیست آمریکا که یک حزب تروتسکیست مخالف حزب کمونیست بود هم مورد هجوم قرار گرفتند. اتحادیه‌ها از عناصر «مشکوک» و «خرابکار» تصفیه شدند و رهبران حزب کارگران سوسیالیست را بازداشت و محاکمه کردند. کم کم حتا آشنایی با کمونیست‌ها، ارتباط با اعضای نهضت‌های مقاومت ضدفاشیستی در اروپا، حمایت از جمهوریخواهان اسپانیا، انتقاد از سرمایه‌داری در آمریکا و معرفی نکردن کمونیست‌ها به کمیته‌ی ویژه بلافاصله با عقوبت‌های دشواری نظیر محرومیت اجتماعی و زندان روبه‌رو می‌شد. سفیر آمریکا در شوروی و دبیر اول سفارت آمریکا در چین به دلیل مذاکره‌ی دوستانه با مقامات شوروی و چین بعد از احضار به کمیته از کار برکنار شدند. تعداد زیادی از افسران ارتش که در دوران جنگ جهانی دوم با نیروهای نظامی شوروی در جنگ علیه هیتلر همکاری و ارتباط داشتند به عنوان «عناصر نامطمئن» بازخرید

شدند. تعداد زیادی از کارمندان وزارتخانه‌ها که از طرح‌های «عدالت اجتماعی» در چارچوب سیستم سرمایه‌داری دفاع می‌کردند، اخراج و ممنوع‌الکار شدند. و این آمریکا بود، همان آمریکای نازنین درست در زمانی که مشغول استخدام افسران گشتاپو و اس. اس بود تا حالا که بعد از جنگ بیکار شده‌اند در خدمت مبارزه‌ی ضدکمونیستی در سرتاسر جهان قرار بگیرند.

این ده نفر

سرانجام کمیته‌ی ویژه در ردگیری عناصر «ضدآمریکایی» به هالیوود رسید. کمیته بعد از تحقیقات مقدماتی اعلام کرد که عوامل کمونیست‌ها در صنعت سینما نفوذ کرده‌اند و از طریق سینما به تبلیغات کمونیستی می‌پردازند. در سپتامبر 1947، چهل و یک نفر به عنوان شاهد به کمیته احضار شدند. از این چهل و یک نفر، نوزده نفر در شمار کسانی بودند که از نگاه کمیته «مشکوک به فعالیت کمونیستی» شناخته می‌شدند و بنابراین لقب شاهدان «متخاصم» گرفتند. اولین جلسه‌ی کمیته در بیستم سپتامبر با ریاست «جی پارنل اسمیت»، نماینده‌ی جمهوریخواه نیوجرسی در کنگره‌ی آمریکا آغاز به کار کرد. «ریچارد نیکسون»، نماینده‌ی جمهوریخواه ایالت کالیفرنیا در کنگره و رییس جمهور بعدی آمریکا نیز یکی از اعضای هیات رئیسه‌ی جلسه‌ی کمیته بود. در اولین جلسه «دوستان» ایالات متحده تا آنجا که می‌توانستند در مورد «نفوذ کمونیست‌ها» در هالیوود اغراق کردند، کشور آمریکا و مردم آن را بر لبه‌ی یک پرتگاه هولناک دانستند و اسامی کسانی که «عوامل پنهانی کمونیست‌ها» بودند را افشا کردند. در میان «دوستان» آمریکا جک. ال وارنر، والت دیزنی و لوئی. ب مایر از تهیه‌کنندگان هالیوود، لئو مک کری و سم وود از کارگردانان، آین رند و موری ریسکیند از فیلمنامه‌نویسان و رونالد ریگان، گری کوپر، رابرت مونتگمری، جرج مرفی، رابرت تیلر و آدولف منجو از هنرپیشه‌ها حضور داشتند. منجو در این جلسه گفت: «اگر اینها جادوگر باشند من شکارچی جادوگران خواهم شد. من سرخ‌ها را به دام خواهم انداخت. دوست دارم همه را به جایی که به آن تعلق دارند، یعنی روسیه، بفرستم».

یک هفته بعد یازده «متخاصم» به کمیته فراخوانده شدند. برتولت برشت، آلوا بسی، لستر کول، رینگ لاردنر جونیور، جان هاوارد لاوسون، آلبرت مالتز، ساموئل اورنیتز، آدرین اسکات و دالتون ترومبو که همگی فیلمنامه‌نویس و برخی از ایشان تهیه‌کننده بودند و نیز ادوارد دیمیتریک و هربرت بابیرمن از میان کارگردان‌های هالیوودی به کمیته احضار شده بودند. در این جلسه برشت کمیته و بازجویی‌های آن را به استهزا کشید و تقریبن بلافاصله آمریکا را برای همیشه ترک کرد. روند بازجویی از ده نفر دیگر ادامه داشت و آنها همچنان از همکاری با کمیته و پاسخ دادن به سوالات بازجو خودداری می‌کردند. در این مدت برخی از هنرمندان چپ هالیوود کمیته‌یی به نام «کمیته‌ی ماده‌ی 1 قانون اساسی» تشکیل دادند و تلاش کردند بر اساس ماده‌ی اول قانون اساسی ایالات متحده که در آن آزادی بیان و آزادی تجمعات به رسمیت شناخته شده بود، از متهمان دفاع کنند. اصلی‌ترین اعضای این کمیته عبارت بودند از جان هیوستون، همفری بوگارت، لورن باکال، ویلیام وایلر، دنی کی و جین کلی. دیگران عمومن با نگرانی ماجرا را دنبال می‌کردند هرچند همه چیز نشان می‌داد نبرد سختی بین هالیوود و دموکراسی آمریکایی در جریان است.

وحشت مک‌کارتیسم اما حتا پیشتر از خودش در حرکت بود. استودیوهای فیلمسازی هالیوود ساختن فیلم‌های ضدکمونیستی را آغاز کردند. در 17 نوامبر 1947 اتحادیه‌ی بازیگران آمریکا که حالا رونالد ریگان به ریاست آن برگزیده شده بود تصویب کرد که همه‌ی اعضای اتحادیه باید تعهد ضدکمونیستی بدهند و سوگند وفاداری یاد کنند. یک هفته بعد، در 24 نوامبر کنگره‌ی آمریکا با 346 رای موافق و تنها 17 رای مخالف



ده نفر هالیوود در سال 1948
از چپ ردیف اول: هربرت بابیرمن، مارتین پاپر (وکیل)، رابرت دبلیو کنی (وکیل)، آلبرت مالتز، لستر کول/ ردیف دوم: دالتون ترومبو، جان هاوارد لاوسون،آلوا بسی، ساموئل اورنیتز/ ردیف سوم: رینگ لاردنر جونیور، ادوارد دیمیتریک، آدرین اسکات

ادعانامه‌ی توهین به کنگره از طریق پاسخ ندادن به سوالات کمیته را تصویب کرد. روز بعد «اریک جانستون»، رییس وقت انجمن سینمای آمریکا بیانیه‌یی را در نیویورک از سوی پنجاه نفر از اعضای انجمن تهیه‌کنندگان سینما خواند که به موجب آن «ده نفر» از سینما اخراج شده و هرگز قادر به فعالیت هنری نخواهند بود مگر آن که از اتهام توهین تبرئه شوند و قسم بخورند که دست از اعتقادات خود برداشته‌اند. نبرد اما هم‌چنان ادامه داشت.

در سال 1948 دویست و چهار نفر از هنرمندان هالیوود نامه‌یی خطاب به دیوان عالی نوشتند و از «ده نفر هالیوود» دفاع کردند. دیوان عالی اما هرگز این نامه را نخواند. در سال 1950 سرانجام حکم دیوان عالی در مورد این ده نفر اعلام شد. همگی آنها به هزار دلار جریمه‌ی نقدی و زندان‌های شش ماه تا یک سال محکوم و بلادرنگ روانه‌ی زندان شدند. برخی از زندانی‌ها پس از آزادی و هنگامی که نتوانستند برای کار به هالیوود بازگردند سرنوشت تلخی داشتند. از آن میان آلوا بسی کارگر یک کلوپ شبانه شد و لستر کول از طریق آشپزی، پیشخدمتی در رستوران‌ها و کارگری ساختمان به زندگی‌اش ادامه داد. «ادوارد دیمیتریک» البته در میان ده نفر به محض صدور حکم، آمریکا را به قصد انگلستان ترک کرد تا بعدتر به آمریکا بازگردد.

هرچند صدور این حکم آغاز سیطره‌ی رسمی وحشت



جی پارنل اسمیت و ریچارد نیکسون در جایگاه هیات رئیسه‌ی کمیته‌ی ویژه

بر هالیوود محسوب می‌شد اما در فاصله‌ی دو سالی که پرونده‌ی ده نفر هالیوود جریان داشت «کمیته‌ی ویژه» بیکار نماند. لیست سیاه در واقع با «هانس آیزلر»، آهنگسازی که برای سینمای هالیوود موسیقی متن می‌ساخت، آغاز شد. یکی از شاکیان آیزلر ریچارد نیکسون بود. چندین بیانیه از سوی هنرمندان و روشنفکران فرانسوی در حمایت از آیزلر صادر شد. آلبرت انیشتین نامه‌یی به دیوان عالی نوشت و برخی از نوازندگان آمریکایی کنسرتی برای حمایت از او در نیویورک ترتیب دادند. این همه برای «کمیته‌ی ویژه» مهم نبود. هانس آیزلر در 21 مارس 1948 از آمریکا اخراج شد و از ورود او به آلمان غربی هم ممانعت کردند. او نیز مانند دوست نزدیک و صمیمی‌اش به آلمان شرقی پناه برد. نام برنارد گوردون، نویسنده‌ی فلیمنامه‌ی السید و چندین درام جنایی نیز در سال 1948 وارد لیست سیاه شد. او پس از مدتی که با نام مستعار به نوشتن فیلمنامه ادامه داد و در لس‌آنجلس از راه فروختن کالاهای پلاستیکی زندگی کرد، به اسپانیا رفت. جوآن اسکات سومین نفری بود که در همین سال توسط کمیته‌ی ویژه به لیست سیاه افزوده شد. تا ژوئن 1950 بن بارزمن، فیلمنامه‌نویس، پاول دراپر، هنرپیشه و رقصنده، شریدان گیبنی، فیلمنامه‌نویس، پاول گرین، فیلمنامه‌نویس، لیلیان هلمن، نویسنده، کانادا لی، هنرپیشه، پاول رابسون، هنرپیشه و خواننده، ادوین رلف، شاعر و فیلمنامه‌نویس، ویلیام سوییتز، کارگردان رادیویی و ریچارد رایت، نویسنده نیز به لیست سیاه افزوده شدند.

کانال‌های سرخ

در 22 ژوئن 1950 جزوه‌یی به نام «کانال‌های سرخ» منتشر شد که در آن نام 151 نفر از هنرمندان و نویسندگان آمریکا به عنوان «فاشیست‌های سرخ و هوادارانشان» به میان آمده بود. از نظر نویسندگان جزوه این افراد به مثابه کانال‌هایی عمل می‌کردند که موجب نفوذ کمونیسم به آمریکا می‌شد. خرابکارانی خبیث و آشوبگرانی ضدآمریکایی. در این فهرست نام کسانی چون لاری آدلر (موزیسین)، لوتر آدلر (هنرپیشه)، استلا آدلر (هنرپیشه)، لئونارد برنشتاین (موزیسین و رهبر ارکستر)، مایکل بلنکفورت (فیلمنامه‌نویس)، موریس کارنوفسکی (هنرپیشه)، ورا کاسپاری (نویسنده)، آرون کوپلند (آهنگساز)، هوارد داسیلوا (هنرپیشه)، نورمن کوروین (فیلمنامه‌نویس)، جان گارفیلد (هنرپیشه)، جک گیلفورد (کمدین)، روت گوردون (فیلمنامه‌نویس و هنرپیشه)، شرلی گراهام

(نویسنده)، دشیل همت (نویسنده)، لیلیان هلمن (نویسنده)، جودی هالیدی (هنرپیشه)، لنگستون هیوز (شاعر)، لئو هورویتز (کارگردان)، گارسون کانین (کارگردان)، آرتور میلر (نویسنده)، زرو موستل (هنرپیشه)، دوروتی پارکر (نویسنده)، سامسون رافائلسون (فیلمنامه‌نویسی که اولین فیلم ناطق تاریخ سینما با اقتباس از نمایشنامه‌یی از او ساخته شد)، ادوارد جی رابینسون (هنرپیشه)، پیت سیگر (خواننده‌ی فولکلور)، آرتی شاو (نوازنده‌ی جاز)، ایروین شاو (نویسنده)، ویلیام شایرر (روزنامه‌نگار)، لیونل استاندر (هنرپیشه) و اورسون ولز (هنرپیشه و کارگردان) به چشم می‌خورد. اغلب کسانی که در این فهرست بودند به فاصله‌ی اندکی به کمیته‌ی ویژه احضار و به لیست سیاه افزوده شدند.

سال 1950 برای کمیته با دو موفقیت بزرگ همراه بود. اولین موفقیت کمیته در این بود که در سایه‌ی وحشت ناشی از انتشار «کانال‌های سرخ» و قلع و قمع بعد از آن، «کمیته‌ی ماده‌ی 1 قانون اساسی» از هم پاشید. همفری بوگارت و لورن باکال طی یادداشتی از عقاید سیاسی متهمین ابراز برائت کردند و خود را کنار کشیدند. کمیته در برابر چنین ضربه‌یی تاب نیاورد و منحل شد. پیروزی دوم کمیته‌ی ویژه با بازگشت ادوارد دیمیتریک رغم خورد. دیمیتریک در سپتامبر 1950 به آمریکا بازگشت و با حضور در کمیته‌ی ویژه اعلام کرد زمانی اعتقادات کمونیستی داشته و حاضر است علیه کمونیست‌هایی که می‌شناسد شهادت بدهد. آدرین اسکات یکی از ده نفری که در چهار فیلم به عنوان تهیه کننده با دیمیتریک همکاری کرده بود و نیز ژول داسن، کارگردان سینما تنها نمونه‌هایی از چندین نفری بودند


همفری بوگارت و لورن باکال برای حمایت از متهمان در دادگاه

که در نتیجه‌ی شهادت دیمیتریک برای همیشه و حتا تا سال‌ها بعد از سال‌های مک‌کارتیسم از کار در هالیوود محروم شدند. اولی گوشه‌ی انزوا گزید و دومی به فرانسه رفت، در آنجا با ملینا مرکوری، خواننده‌ی تبعیدی یونانی ازدواج کرد و بعد از سرنگونی حکومت سرهنگ‌ها تا پایان عمر در یونان زندگی کرد و فیلم ساخت.

حالا نوبت کمیته‌ی ویژه بود تا از کسانی که لب به اعتراض گشوده بودند انتقام بگیرد. دویست و چهار هنرمندی که در سال 1948 با نوشتن نامه‌یی به دیوان عالی از «ده نفر هالیوود» دفاع کرده بودند، به کمیته احضار شدند و از میان آنها 84 نفر به به لیست سیاه پیوستند. هرچند پس از آن کمیته‌ی ویژه به طور موقت دست از سر هالیوود برداشت اما تنها کمی بعد و در مارس 1951، با ریاست جان. اس. وود چهل و پنج شاهد را که «متخاصم» خوانده شده بودند به کمیته احضار کرد و این روند بدون توقف تا پایان سال 1956 ادامه داشت. در میان کسانی که بعد از سال 1950 به لیست سیاه اضافه شدند این نام‌ها به چشم می‌خورند: ریچارد آتنبروگ (کارگردان)، هری بلافونت (هنرپیشه)، باربارا بل گتس (هنرپیشه)، هرشل برناردی (هنرپیشه)، رومن بونن (هنرپیشه)، لوئیس بونوئل (کارگردان)، هوگو باتلر (فیلمنامه‌نویس)، چارلز چاپلین (کارگردان و کمدین)، دوروتی کومینگور (هنرپیشه)، جف کوری (هنرپیشه)، ژول داسین (کارگردان)، دولورس دل ریو (هنرپیشه)، لودویگ دونات (هنرپیشه)، فرانسیس ادوارد فاراگو (فیلمنامه‌نویس)، هوارد فاست (نویسنده)، جری فیلدینگ (آهنگساز)، کارل فورمن (فیلمنامه‌نویس)، میشل گوردون (کارگردان)، لی گرانت (هنرپیشه)، دیوید هیلبرمن (انیماتور)، ویکتور کیلیان (هنرپیشه)، سیدنی کینگزلی (نمایشنامه‌نویس)، آرنولد مانوف (فیلمنامه‌نویس)، لئو پن (کارگردان)، ایروینگ پیچل (کارگردان)، آبراهام پولانسکی (نویسنده و کارگردان) و مادلین شروود (هنرپیشه).

شکار روشنفکران در آمریکا ده‌ها هنرمند و نویسنده را آواره کرد. بسیاری از آنها به اروپا گریختند، بسیاری به کشورهای آمریکای جنوبی، به ویژه مکزیک پناه بردند. برخی از آنها در پناه نام مستعار برای نان قلم زدند و برخی برای گذراندن زندگی به هر شغلی تن دادند. از میان آنها برخی به زندان محکوم شدند. هوارد فاست، شاهکارش اسپارتاکوس را در زندان نوشت. جاسوسی مرسوم شد. علاوه بر کسانی که حدس

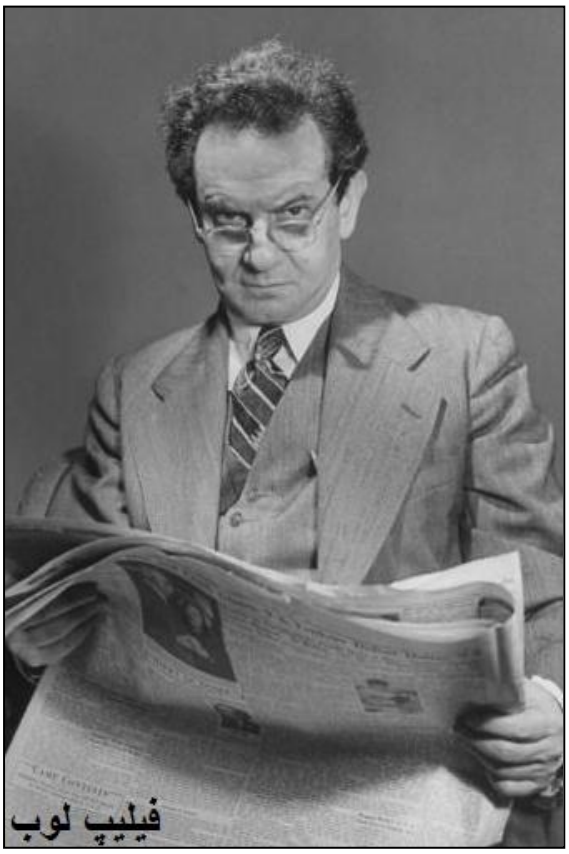

می‌زدند کدام هنرمند ممکن است «کمونیست» باشد و به کمیته‌ی ویژه خبر می‌دادند، کسانی نیز از میان چپ‌های سابق نان خیانت خوردند. در آن میان بیش از همه «الیا کازان» و «ادوارد دیمیتریک» شهره شدند اما بودند کسان دیگری که با حضور در مقابل کمیته از گذشته‌ی خود ابراز پشیمانی کردند و اطلاعات خود را، راست و دروغ به هم بافتند و تحویل سناتورهای آزادیخواه سرزمین آزادی دادند. فیلیپ لوب، کمدین مشهور یکی از سریال‌های تلویزیونی وقتی نامش در لیست سیاه قرار گرفت، خودکشی کرد. برخی از داغ‌خوردگان لیست سیاه مانند «کانادا لی» در فقر و تنگدستی جان باختند. در این دوران علاوه بر هنرمندان و روشنفکران، پانزده هزار نفر از کارمندان و مقامات اداری و نیز هزار و صد نفر از استادان دانشگاه و معلمان اخراج شدند. با این همه در پایان سال 1954 سنای آمریکا، سناتور جوزف مک‌کارتی را به خاطر سواستفاده از قدرت و تحقیر سنا محکوم کرد و تمام نقش‌آفرینان دیگر ماجرا از هری ترومن تا ریچارد نیکسون فراموش شدند تا دوران سیاه شکار روشنفکران توسط عالیجنابان غیرخاکستری، دوران مک‌کارتیسم باشد و بماند، هرچند تا پایان سال 1956 و دو سال بعد از توبیخ مک‌کارتی، کمیته‌ی ویژه به فعالیت خود ادامه داد.

یک زندگی، یک جایزه و داستان کوتاه اختەگی

برای ما از میان قربانیان دوران وحشت مک‌کارتیسم دو نام موقعیت ویژه‌یی دارند. داشیل همت و لیلیان هلمن، حتا اگر خودشان و زندگی‌شان هم برای ما مهم نباشد، جایزه‌یی که هر سال به نام آنها اهدا می‌شود و سری را «بلند» می‌کند لااقل موجب شده است نام آنها را شنیده باشیم. داشیل همت، زندگی ادبی‌اش را از انتشار چند داستان کوتاه در یک نشریه‌ی عامه‌پسند ویژه‌ی داستان‌های کوتاه در اوایل دهه‌ی بیست آغاز کرد و به زودی سبک نوینی را در ادبیات جنایی پدید آورد. شاهکارهای همت در سال‌های پایانی دهه‌ی بیست و سال‌های ابتدایی دهه‌ی سی نوشته شدند و برای او اعتبار عظیمی فراهم کردند. همت در اوج محبوبیت بود که ضمن ورود به هالیوود به عنوان فیلمنامه‌نویس، درگیر مبارزات سیاسی شد و به حزب کمونیست آمریکا پیوست. رابطه‌ی عاشقانه‌ی او با لیلیان هلمن نیز از همین سال‌ها آغاز شد. لیلیان هلمن، زندگی ادبی‌اش را از سال 1934 با انتشار اولین نمایشنامه‌اش به نام «ساعت بچه‌ها» آغاز کرد. نمایشنامه‌ی موفقی که هفتصد شب روی صحنه ماند و هلمن را به نمایشنامه‌نویسی آشنا تبدیل کرد، کسی که در سال 1939 او را «ایبسن زمانه» و «استریندبرگ آمریکا» می‌خواندند. هلمن هرچند هرگز به عضویت حزب کمونیست درنیامد اما از اواسط دهه‌ی سی به عنوان یک روشنفکر چپ با مبارزه‌ی اجتماعی جاری همراه بود.

اقبال اما چندان با همت و هلمن یار نماند. به سال 1948 و در جریان کمپین سراسری برای دفاع از «ده نفر هالیوود»، داشیل همت به همراه چهار روشنفکر چپ دیگر صندوقی برای حمایت مالی از این کمپین و دادرسی حقوقی «ده نفر» تشکیل داد. او خزانه‌دار این صندوق بود. موج بازجویی‌های کمیته‌ی ویژه ولی پیش از همت، گریبان لیلیان هملن را گرفت. او را در ماه‌های ابتدایی سال 1950 به کمیته‌ی ویژه احضار کردند و از او خواستند اسامی کمونیست‌هایی را که می‌شناسد در اختیار کمیته قرار دهد. هلمن از پاسخ به سوالات کمیته خودداری کرد و در نامه‌یی به آنها نوشت: «آزار مردم بیگناهی که از سال‌ها پیش آنها را می‌شناسم برای نجات خودم، برایم غیرانسانی، وقیحانه و رذیلانه است. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم وجدانم را اخته کنم تا با مُدهای امروزی دمساز شوم. اگرچه مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده‌ام که فردی سیاسی نبوده‌ام و هرگز جایگاهی امن و راحت در هیچ دسته‌ی

سیاسی نیافته‌ام». هرچند کمیته بنا بر اعلام خودش او را به دلیل «زن» بودن از زندان معاف کرد اما نام او حتا زودتر از «ده نفر هالیوود» وارد لیست سیاه شد. چند ماه بعد با انتشار جزوه‌ی «کانال‌های سرخ»، نام هلمن هم در میان «فاشیست‌های سرخ» قرار داشت. نام داشیل همت نیز در میان آنها بود. در سال 1951 از همت خواسته شد در 9 جولای برای بازجویی به کمیته‌ی ویژه برود. فشار اصلی کمیته برای دست یافتن به نام دیگر اعضای صندوق «حقوق مدنی» بود. همت نه تنها از افشای اسامی همراهانش در صندوق سر باز زد، بلکه در شناسایی «کمونیست‌ها» هم به کمیته‌ی ویژه هیچ کمکی نکرد. در پایان جلسه نویسنده را به جرم توهین به کنگره، به شش ماه زندان محکوم کردند. لیلیان هلمن به یاد می‌آورد که او را در زندان ویرجینیای غربی به کار تمیز کردن توالت‌های زندان گمارده بودند. بعد از آزادی از زندان این بار نوبت دولت بود که به دلیل مالیات‌های معوقه از همت شکایت کند. دادگاه او را به 140 هزار دلار جریمه‌ی نقدی محکوم کرد و در نتیجه نه تنها هرچه پس‌انداز داشت، بلکه امتیاز آثارش نیز توقیف شد. لیلیان هلمن نیز وضع بهتری نداشت. او در تنگنای مالی مجبور شد خانه‌اش را به فروش برساند تا بتواند به زندگی ادامه دهد. هلمن و همت برای همیشه از هالیوود کنار گذاشته شدند و حتا زمانی که در دهه‌ی شصت برخی از مغضوبین لیست سیاه به کار گرفته شدند، دیگر به هالیوود بازنگشتند. همت در سال 1966 درگذشت و هلمن در سال 1984. آنها به دلیل تجربه‌ی صعبی که از سر گذرانده بودند، وصیت کردند با ماترک آنها بنیادی تشکیل شود که بتواند هر سال با اعطای جوایزی به نویسندگان، شاعران، هنرمندان و روزنامه‌نگارانی که در سرتاسر جهان به دلیل عقاید سیاسی‌شان مورد آزار و تعقیب قرار می‌گیرند و به دلیل منتشر نشدن آثارشان در کشور خودشان، دچار مضیقه‌ی مالی می‌شوند، کمک کند.

در سال 1989 هیات امنای این بنیاد از «سازمان دیده‌بان حقوق بشر» خواستند که ترتیبی بدهد تا خواسته‌ی این دو نویسنده برآورده شود. آغاز اختگی درست از همین نقطه بود. نام و سرمایه‌ی نمادین روشنفکرانی که مغضوب سیستم رسمی بودند به نهادی بین‌المللی و «معتبر» سپرده شد. سازمان دیده‌بان حقوق بشر از همان ابتدا می‌دانست که چنین «قربانیانی» تنها در جنوب زندگی می‌کنند. برای آنها البته اصلن مهم نبود این «قربانیان» چه می‌خواهند و به چه چیزی فکر می‌کنند. به ویژه برای آنها اصلن اهمیتی نداشت که این «قربانیان» چقدر به داشیل همت و لیلیان هلمن، کسانی



که به دلیل داشتن باورهای چپ و رادیکال توسط حاکمان ایالات متحده‌ی آمریکا تحت تعقیب و در تنگنای مالی قرار گرفته بودند، ربط دارند. تا سال 1377 البته از ایران کسانی در فهرست برندگان جایزه‌ی هلمن _ همت بودند که در واقع نویسندگانی تحدید شده و مورد تعقیب بودند. کسانی که بنا بر گرایش عمومی روشنفکری ایران در آن سال‌ها اغلب ربطی هم به هلمن و همت داشتند. در سال 1377 سیمین بهبهانی، فرج سرکوهی و فرشته ساری برنده‌ی جایزه‌ی هملن _ همت شدند. پیش از آن در سال 76 هوشنگ گلشیری و عباس معروفی، در سال 75 مینا اسدی، پری اسکندری و علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، در سال 74 هادی خرسندی، فرهنگ فرهی، مرتضی میرآفتابی، در سال 73 شهرنوش پارسی‌پور و علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، در سال 72 نسیم خاکسار و نادر نادرپور و در سال 71 احمد شاملو این جایزه را برده بودند. از سال 1378 بود که با قدرت گرفتن اصلاح‌طلبان حکومتی در ایران و به همت بنگاه‌های رسانه‌یی بزرگ روزنامه‌نگاران و کتاب چاپ‌کنان روزنامه‌های اصلاح‌طلب و بنگاه‌های انتشاراتی مورد حمایت دولت اصلاح‌طلب، تبدیل شدند به قهرمانان به ناگهان ظاهر شده‌ی مبارزه برای آزادی بیان. کسانی که برخی از ایشان در سابقه‌ی کارهایشان روی سناتور

مک‌کارتی را سفید کرده بودند و بسیاری از ایشان همان زمان یا کمی بعدتر «دموکراسی» نازنین را از آمریکا و کنگره‌ی آن دریوزگی کردند. همان کنگره‌یی که داشیل همت به جرم توهین به آن شش ماه در زندان ویرجینیای غربی توالت شست. و این همه به اعتبار حضور مشاوران معتبر و آگاهی چون هادی قائمی در دستگاه دیده‌بانی حقوق بشر. در سال 1378 اکبر گنجی، سید ابراهیم نبوی، ماشاالله شمس‌الواعظین و حمیدرضا جلایی‌پور برنده‌ی جایزه‌ی هلمن _ همت شدند. از میان آنها حداقل یک نفر گذشته‌ی آشکاری در جنایت علیه بشریت داشت و در مقام فرماندار مهاباد در اعدام مخالفان حکومت اسلامی در کردستان دخیل بود. یک نفر نیز از فعالان انقلاب فرهنگی برای تصفیه‌ی دانشگاه از دانشجویان و استادان مخالف، که بسیاری از آنان باورهای کمونیستی داشتند، بود. سال بعد محسن کدیور و عبدالکریم سروش جایزه‌ی هلمن _ همت را از آن خود کردند. این هر دو، اولی در دانشگاه شیراز و دومی در مقام عضویت در «ستاد انقلاب فرهنگی»، از عناصر مهم تصفیه‌ی خونین دانشگاه‌ها بودند. در سال 80 ایران برنده‌یی نداشت و برنده‌گان سال 81 آبرومندتر از برنده‌گان چند سال پیش بودند. در این سال مهرانگیز کار، فاطمه گوارایی و شایسته‌ترین آنها یعنی

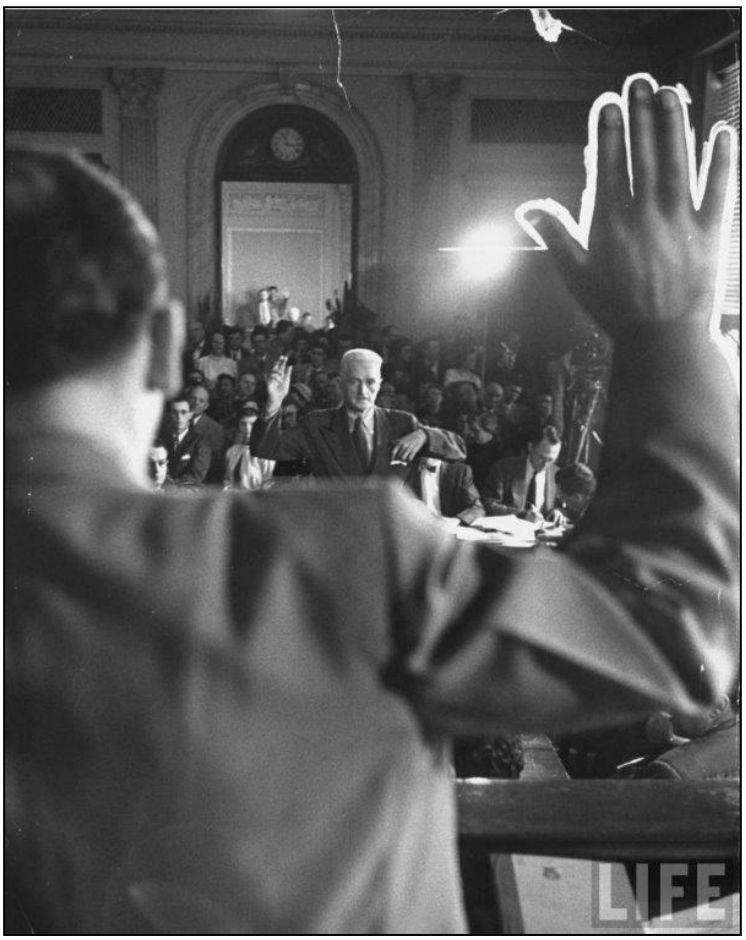

روشنک داریوش برنده‌ی جایزه شدند. سال 82 اسماعیل خویی تنها برنده‌ی ایرانی جایزه بود. ظاهرن مشاوران به طور موقت به تعطیلات رفته بودند. در سال 84 آشور بانیپال بابلا، علیرضا جباری، سینا مطلبی، امید معماریان و تقی رحمانی جایزه را بردند. حالا نوبت به «نسل سومی» رسیده بود که دولت اصلاحات از آنها سخن می‌گفت، جمهوری اسلامی سرکوبشان می‌کرد و بسیاری از برکشیده‌گان آن بلافاصله بعد از خروج از ایران در رسانه‌های بزرگ وابسته به دولت‌های غربی استخدام می‌شدند. در سال 86 هفت ایرانی برنده‌ی جایزه شدند. در میان این هفت نفر غیر از علی‌اشرف درویشیان که نویسنده‌یی نام آشنا و متعهد بود و شهرام رفیع‌زاده که غیر از روزنامه‌نگاری شاعر هم بود؛ سه نفر، یعنی روزبه میرابراهیمی، انصافعلی هدایت و آرش سیگارچی روزنامه‌نگار بودند و دو نفر فعال سیاسی. حسن زارع‌زاده‌ی اردشیر و علی افشاری هرچند به دلیل فعالیت سیاسی‌شان چیزهایی نوشته بودند اما هرگز به دلیل منتشر نشدن کارهایشان در ایران در مضیقه قرار نداشتند و به دلیل نوشته‌هایشان نیز مورد تعقیب قرار نگرفته بودند. از میان آنها چند نفر بعد از خروج از ایران به استخدام رادیو اروپای آزاد سابق که حالا با بودجه‌ی دولتی آمریکا و تغییر نام به رادیو فردا برای «ایران آزاد» برنامه پخش می‌کرد، درآمدند. آرش سیگارچی و حسن زارع‌زاده‌ی اردشیر کارمند تلویزیون فارسی‌زبان دولت آمریکا شدند و علی افشاری برای دموکراسی در ایران در کنگره‌ی آمریکا سخنرانی کرد. در سال 88 جایزه‌ی هلمن _ همت را آسیه امینی، آرش سیگارچی، یوسف عزیزی بنی‌طُرُف و محمدصدیق کبودوند بردند. ظاهرن آرش سیگارچی خیلی تحت فشار بوده است که به فاصله‌ی تنها دو سال و در حالی که دیگر کارمند صدای فارسی تلویزیون آمریکا بود، برای بار دوم جایزه‌ی هلمن _ همت را دریافت کرد. در سال 89 علاوه بر پروین اردلان کسی جایزه را برد که اهدای جایزه به او شاهکار کل دوران جوایز هملن _ همت محسوب خواهد شد. آذین ایزدی‌فر در حالی شایسته‌ی دریافت این جایزه شناخته شد که به گزارش دیده‌بان حقوق بشر در نوزده سالگی «چهار کتاب، نوزده مقاله و صدها شعر نوشته است» منتها هیچ‌کدام آنها «تاکنون منتشر نشده‌اند». سال 90 نیز غیر از یک نام «پنهان»، بهمن احمدی اموئی، امیر رشیدی و کاوه کرمانشاهی برنده‌ی جایزه شده‌اند. امیر رشیدی در این میان نه نویسنده است، نه شاعر، نه هنرمند و نه روزنامه‌نگار. او هرگز به دلیل نوشته‌یی تحت تعقیب نبوده است. امضای او را البته در پای

نامه‌های چند ده امضایی نولیبرال‌های ایرانی می‌توان به فراوانی دید. لیلیان هلمن و داشیل همت وقتی از گلوی «سازمان دیده‌بان حقوق بشر» روایت شوند، چنین شمایلی دارند.

این مرد حرف می‌زند

در صبحگاه روزی از دسامبر 1981 در فیلادلفیا، پلیس به جوانی سیاه‌پوست حمله کرد و او را به باد کتک گرفت. برادر جوان از راه رسید و تلاش کرد برادرش را از زیر مشت و لگد پلیس بیرون بکشد اما ناگهان صدای گلوله در خیابان خلوت پیچید. دو گلوله شلیک شد. پلیس و برادر جوان سیاه‌پوست بر زمین افتادند. مامور پلیس همان لحظه کشته شد اما برادر جوان سیاه‌پوست، شاید بر خلاف آن چیزی که بنا بود بشود، زنده ماند و به بیمارستان منتقل شد. هفت ماه بعد برادر جوان سیاه‌پوست را به جرم قتل مامور پلیس به اعدام محکوم کردند.

برادر جوان سیاه‌پوست اما کسی نبود غیر از ویسلی کوک که نامش را به «مومیا ابوجمال» تغییر داده بود. ابوجمال خبرنگار رادیکال یک ایستگاه رادیویی و رییس اتحادیه‌ی خبرنگاران سیاه‌پوست فیلادلفیا بود. کسی که به سبب گزارش‌های جسورانه و افشاگرانه‌اش نه تنها برنده‌ی جایزه‌ی آرمسترانگ شده بود بلکه از سوی توده‌های محروم سیاه «صدای بی صدایان» خوانده می‌شد. او همچنین با سرودن ترانه خشم مردم سیاه را نمایندگی می‌کرد.

نه دادگاه با پرونده‌یی عادی سر و کار داشت و نه روند دادگاه «حقوقی» و «قانونی» ماند. ابوجمال از همان توده‌های بی‌چیزی بود که حتا آنقدر پول نداشت تا بتواند وکیل داشته باشد. وکیل تسخیری او هیچ تلاشی برای اثبات بی گناهی روزنامه‌نگار سیاه نکرد و از ارائه‌ی مدارکی که می‌توانست بی گناهی او را ثابت کند به دادگاه سر باز زد. تنها مدرک دادگاه برای محکوم کردن ابوجمال اظهارات ضد و نقیض چند شاهد بود. با این همه ترکیب هیات منصفه از پیش رای خود را صادر کرده بود. مردان سفیدپوست محافظه‌کاری که وقتی از دادستان شنیدند ابوجمال پیش از این عضو «پلنگان سیاه» بوده است، آنقدر خشمگین شدند که بدون تردید او را محکوم کنند. دادستان اما به سادگی از روی این مسئله گذشت که ابوجمال ده سال پیش از این حادثه و در شانزده سالگی عضو «پلنگان سیاه» بوده است. موضوعی که ظاهرن برای هیات منصفه هم هیچ اهمیتی نداشت.

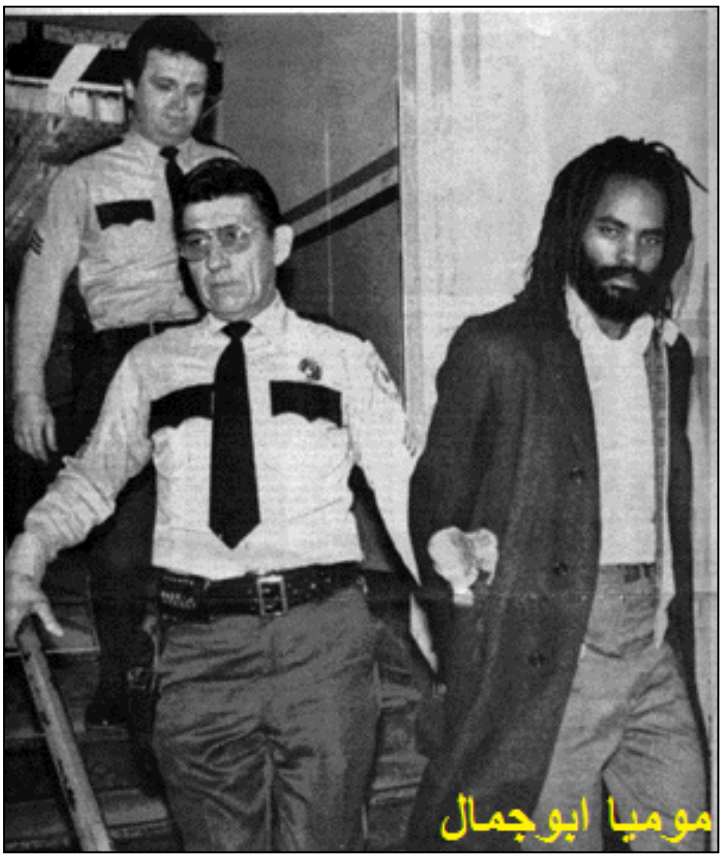

در طول این سال‌ها ابوجمال دو بار تا آستانه‌ی اجرای حکم مرگ رفت. با این همه آرام نگرفت. از درون زندان صدها مقاله نوشت و با جنبش‌های رادیکال و چپ تماس گرفت و نامه مبادله کرد. در سال 1995 کتاب «زندگی درون دالان مرگ» را نوشت. پلیس تلاش کرد با فشار به ناشر کتاب، جلوی انتشار آن را بگیرد اما موفق نشد. در مدت کوتاهی 35 هزار نسخه از کتاب در ایالات متحده به فروش رسید. پس از آن برای مدتی طولانی به حکم دادگاه مومیا ابوجمال را از نوشتن نامه، انجام مصاحبه، استفاده از تلفن، ملاقات و ارتباط با دنیای خارج محروم کردند. او خود گفته بود: «من برای آنها و آدم‌های دیگر کمی بیش از یک موجود زنده هستم، به عنوان سمبل، سمبل مقاومت در برابر سیستم... بدین دلیل است که دادگستری طبقه‌ی حاکم یعنی سرمایه‌داران، و پلیس، همراه با تمامی دیگر نیروهای راست و ارتجاعی، می‌خواهند کاری را که در خیابان‌ها قادر به انجامش نشدند، این بار به وسیله‌ی اتهام واهی قتل پلیس، زندان و محاکمه، به انجام برسانند».

سرانجام 9 دسامبر 2011، سی سال بعد از روزی که مومیا ابوجمال زندانی شد، در حالی که فعالان کمپین‌های تلاش برای لغو حکم اعدام ابوجمال در سرتاسر جهان، با نگرانی و دلهره منتظر اعلام نظر



نهایی دادستانی فیلادلفیا بودند، «ست ویلیامز»، دادستان منطقه‌ی فیلادلفیا در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی حاضر شد و در حالی که دست‌هایش آشکارا از خشم می‌لرزید، اعلام کرد: «این یک تصمیم بسیار بسیار دشوار بود. به اعتقاد من مومیا ابوجمال یک قاتل است و می‌بایست اعدام می‌شد. حکم اعدام، حکم مناسب و عادلانه‌یی برای این متهم بود. مومیا ابوجمال بقیه‌ی عمر خود را در زندان سپری خواهد کرد، بدون حق استفاده از آزادی مشروط». پیش‌بینی ابوجمال درست از کار درآمده بود. او بارها نوشته بود: «اگر من را نکشند، در زندان مدفون خواهند کرد».

مومیا ابوجمال تنها نمونه از این دست نیست. می‌توان از «لئونارد پلتیر» نیز نام برد. فعال جنبش سرخپوستان آمریکا که از سال 1979 به اتهام قتل دو مامور اف. بی. آی با حکم حبس ابد در زندان است. او در این مدت همواره این اتهام را رد می‌کند. در یکی از گزارش‌های ارائه شده از سوی شبکه‌ی حقوق بشر آمریکا با نام "سرکوب سیاسی _ زندانیان سیاسی" به مواردی مربوط به دهه‌ی 1970 پرداخته شده است. بر مبنای این گزارش، اف. بی. آی در عملیات ضداطلاعاتی خود در دهه‌ی 70 برای سرکوب مخالفان از پرونده‌سازی، اتهام‌زنی‌های دروغین و ضرب و جرح استفاده کرده و برخی افراد را به قتل رسانده یا معلول کرده است. اسناد ارائه شده نشان می‌دهد، گروه‌هایی مانند جبهه‌ی استقلال پورتوریکویی، حزب پلنگان سیاه، ودر آندرگراند، جنبش سرخپوستان امریکا و ارتش آزادی سیاهان و همچنین فعالان صلح‌طلب از قربانیان این سرکوب بوده‌اند. در این گزارش آمده است که بسیاری از زندانیان سیاسی آمریکا در این‌گونه برنامه‌های سرکوب‌گرانه و پرونده‌سازی‌ها، بازداشت شدند و هم‌اکنون در زندان هستند.

روزگاری ژاک دریدا، فیلسوف فرانسوی در دفاع از ابوجمال نوشته بود: «ابوجمال صرفا یک روزنامه نگار محبوب مردم نیست بلکه کسی است که به خاطر نگارش کتاب «زندگی از درون دالان مرگ» مجازات شده و در معرض رفتارهای بسیار خشونت بار قرار گرفته است. این نویسنده اوضاع حاکم بر دالان مرگ را بر پیشانی جهان نگاشته است و با نیشخندی ترس‌انگیز و بی مانند به ما یادآوری می‌کند که در ایالت پنسیلوانیا، گهواره‌ی نخستین مواد قانون اساسی: "نوشتن جنایت است".(4)

پانوشت‌ها:

1 _ روشنفکران و عالیجنابان خاکستری. دو جلد. ویتالی شنتالینسکی. ترجمه‌ی غلامحسین میرزا صالح. چاپ اول. 1378. نشر مازیار

2 _ در دادگاه تاریخ. روی مدودف. ترجمه‌ی منوچهر هزارخانی. چاپ اول. تیر 1360. انتشارات خوارزمی. تکثیر در اروپا: هواداران سازمان وحدت کمونیستی.

3 _ برای اطلاعات بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به «جنگ علیه جنگ». ترجمه‌ی عسل اخوان در شماره‌ی اول منجنیق و «پاییز اشتایم‌هایم». شورا اسدی. در شماره‌ی پنج نشریه‌ی سرپیچ.

4 _ در دفاع از مومیا ابوجمال. ژاک دریدا. ترجمه: تراب حق‌شناس. مجله‌ی آرش. شماره‌ی 50.

کانال‌های سرخ


لاوسون و ترومبو هنگام انتقال به زندان


آلوا بسی



دالتون ترومبو



رینگ لاردنر جونیور


ساموئل اورنیتز


هربرت بابیرمن


آدرین اسکات و لاری پارکس



الگر هیس


باد شولبرگ


هوارد داسیلوا


آرتی شاو


جرومی رابینس


برتولت برشت و هانس ایزلر


موریس کارنوفسکی


جف کوری


گیل زوندرگارد


پاول رابسون


لیونل استاندر

دموکراسی و تناقض‌های بنیادین آن

اسلاوی ژیژک

ترجمه: بیژن استوار

توضیح مترجم: دموکراسی فرآیندی خشونت‌بار است، خشونتی که از آن ناگزیر است، چرا که دموکراسی صوری و جهان‌روا یا کلی بر مبنای منطق انتزاعی-سازی کار می‌کند، برای رسیدن به قانونی کلی یا جهان‌روا (همه‌ی انسان‌ها فارغ از نژاد، جنسیت، سن و...) که کیفیتی صوری و فرمال دارد، دموکراسی را گریزی نیست از این‌که جزئیت‌های بی‌شمار، متعارض و متکثری را که در سطح محتوا وجود دارد از خود بیرون براند. برای همین هم، آن همسانیِ کلی و مساواتِ صوری که در فرم دموکراسی فرض گرفته می‌شود عملاً در سطح محتوا با ناهمگونی و ستیزه‌گری شدید مواجه است. آن‌چه مانند یک لکه یا پس‌ماندی نازدودنی بر چهره‌ی این فرآیند انتزاعی‌سازی باقی می‌ماند، به زعم ژیژک، همان اصل لذتِ لکانی است؛ لذتی که همواره معطوف به دیگری است، لذتی که هرگز در قالب یک حقِ انتزاعی و کلی یا جهان‌روا تعریف نمی‌شود؛ لذت‌های متعدد بر سر تصاحب و تصرف آن مازادِ لذت، آن لذت افزوده – که لکان ضمن وام‌داری از ارزش افزوده‌ی مارکس آن را مفهوم-پردازی می‌کند – به نزاع برمی‌آیند. همواره یک جزئیت، قومیت، ملیت، جنسیت، نحله‌ی مذهبی یا عقیدتی، هویت و در یک کلام، یک "دیگری" وجود دارد که گویی مازادِ لذتِ "ما" را در اختیار خود نگه داشته است و از همین رو مانع از تحقق نهاییِ ژوئیسانس لذتِ "ما" (یک مای قومیتی، ملی، مذهبی، جنسیتی، هویتی، یا در اصل همان "خود") می‌شود؛ پس باید آن دیگری را از سر راه برداشت تا لذتِ "ما" به ارضای نهایی و تحقق کامل خویش دست یابد. این-جاست که قانون فراگیر و استثناییِ مارکی دو سادی، یعنی این قانون که "حقِ لذت بردن برای تمامی انسان‌ها به یک‌سان وجود دارد"، قاعده‌ی کلی و جهان‌روای دموکراسیِ صوری را وامی‌پاشاند. اگر بناست هرکس حقِ لذت و فانتزی یا خیالِ لذت‌یابی خویش و نیز حق اعمال لذت خود بر دیگری را آزادانه پی بگیرد لاجرم باید لذت و فانتازیِ فردی دیگر را محدود کند؛ تعارض عظیم لذت‌ها که در سطح محتوا پیشاپیش و همیشه درگرفته است، تحقق پروژه‌ی دموکراسی را ناممکن می‌سازد. این‌گونه است که لکان با وام‌گیری از اصل ارزش افزوده‌ی مارکس، درست در دورانی که به نظر



می‌رسید سرمایه‌داری و دموکراسی صوریِ آن دارد سطوح قدرت و ساخت‌کارهای نهادیِ جهانی‌شده‌ی آن را در سرتاسر جهان کاملاً یک‌دست می‌کند، برآمدنِ حرکت‌های نژادپرستانه‌ی تازه‌ای را پیش‌بینی کرد. امری که با سر بر کردن بنیادگرایی و نسل‌کشی‌های متعدد در آسیا و افریقا اثبات و تشدید شده است.

به هر ترتیب، این نقطه‌ی لکه‌سان یا این امر جزئی، این مازاد لذت که تعارضی بنیادین را در خود حمل می‌کند، به بهترین شکل ممکن در "فرآیندِ حقیقت" آلن بدیو، فیلسوف معاصر فرانسوی، صورت‌بندی شده است. بدیو با تأسی به ریاضی‌دانِ بزرگ، کورت گودل، نشان می‌دهد که یک نظریه‌ی ریاضیاتی نمی-تواند در چارچوبِ خودش، یعنی درون سیستم خودش، عدم تناقضِ بنیادین خودش را ثابت کند و توضیح دهد؛ یعنی، عدم تناقضِ یک نظریه‌ی ریاضیاتی جایی در بیرون از حوزه‌ی امکان‌های خود آن نظریه جای می-گیرد؛ این نقطه‌ی مشخص امری نامناپذیر است که می‌باید از آن دوری جست؛ امری نامناپذیر که اگر بخواهیم آن را نام‌گذاری کنیم و بر نامیدنِ آن اصرار ورزیم، یعنی اگر بخواهیم تناقض درونیِ هر نظریه‌ی ریاضیاتی را آفتابی سازیم، آن‌گاه با خشونتِ ویران‌گر حقیقت مواجه خواهیم شد. برای آلن بدیو، این میل به نام‌گذاریِ امر نامناپذیر، این میل به فراروی از حدِ غایی یک نظریه، که دربردارنده‌ی تناقضِ بنیادینِ حقیقت است، به شری ریشه‌ای می‌انجامد. شری ویران-گر که توتالیتاریسم یا تمامیت‌خواهی از آن سر بر می-کند. برای بدیو، اخلاقِ حقیقت این است که بپذیریم شر ریشه‌ای نسبت به خود حقیقت امری درون‌ماندگار است که همچون یک حدگذاری بر خود حقیقت ایفای نقش می‌کند، یعنی محدوده‌ای ممنوعه که از گام گذاشتن به درون آن و نامیدنِ آن باید پرهیز کرد. این پرهیزکاری، این امتناع از نام‌گذاری و فراروی، برای بدیو، به نامِ

اخلاق یا اتیکِ حقیقت و در راستای جلوگیری از درافتادن به دامان توتالیتاریسم و شر ریشه‌ای و نیز خشونت نهفته در آن صورت می‌پذیرد.

اما همان‌طور که ژیژک نشان می‌دهد، دموکراسی برخلاف همه‌ی رژیم‌های تمامیت‌خواه، به خوبی نسبت به این نقطه‌ی تناقض بنیادین، که درونیِ آن است و هرگز امری بیرونی و تحمیل شده بر آن نیست کاملاً مشرف است؛ به این معنا که دموکراسی، برخلاف رژیم‌های تمامیت‌خواه، هرگز با خلق دشمن‌های صوری و بیرونی و با اصرار در نام‌گذاریِ این نقطه‌ی بحران‌زایِ شر، بدان نزدیک نمی‌شود و همواره با اتکا به همین نقطه‌ی تناقض‌آفرین است که کار خود را پیش می‌برد. بنابراین، وقتی مارکس ارزش افزوده را هم-چون شرطی درون‌ماندگار برای کارکردِ سرمایه‌داری توضیح می‌دهد، یا وقتی لکان روی لذتِ افزوده که پس‌ماند حذف‌ناشدنیِ دموکراسی صوری است دست می‌گذارد، می‌توان به این نتیجه رسید که امر جزئی (در سطح محتوا) همواره در امر کلی (در سطح فرم) مداخله می‌کند و موازنه‌ی صوریِ آن را با بحرانی ژرف مواجه می‌سازد و بدین‌شکل زمینه‌ی لازم برای نقد دموکراسیِ صوری هم‌ارز با نقد سرمایه‌داری فراهم می‌شود.

به نظر می‌رسد امروز سخن گفتن از دموکراسی دیگر همچون اصلی قاطع و تردیدناپذیر میسر نباشد، به نظر می‌رسد که دیگر نمی‌توان کلمه‌ای له یا علیه دموکراسی بر زبان آورد مگر این‌که بازگشت خشونت‌بارِ این امور جزئیِ حذف شده، که در آوردگاهِ لذت‌های متعارض صورت می‌گیرد، در نظر گرفته شده باشد. دموکراسی شاید تنها ناممکنی باشد که نه تنها بابتِ ناممکن بودنِ خود متوقف نمی‌شود بلکه با اتکا بر همین ناممکنیِ بنیادین می‌تواند دوام متناقض خود را تضمین کند. شاید لازم باشد که برای پرهیز از خشونت ناگزیر حذف جزئیت‌ها، مازادهای لذتی که همواره با شدتی افزون‌تر بازمی‌گردند، پا بر سر اخلاقِ بدیویی بگذاریم و آن امر درون‌ماندگار، آن امر نام‌ناپذیر، آن تناقض بنیادینِ سرمایه‌داری و دموکراسی صوری و به‌ظاهر مسلط کنونی را، سرسختانه آفتابی سازیم. چراکه چشم-انداز مشخصی امروز پیش روی ما گسترده است: بیگانه‌هراسی و مهاجرستیزیِ رو به تزاید در کشورهای اروپائی، سر بر آوردن و قدرت گرفتنِ دولت‌هایِ پوپولیستی دست‌راستی در سرتاسر جهان، ژرف‌تر شدن بنیادگرایی در خاورمیانه و سر بر آوردنِ فازی جدید در سرمایه‌داری که آن را با استبداد شرقی کاملاً پیوند داده است. به نظر می‌رسد گریزی نباشد از پذیرفتن این نزاع بر سر لذت‌های افزوده (که هرگز از ساخت‌کار اقتصاد سرمایه‌داری تفکیک‌پذیر نیست) و یافتن راه حلی که نه از انکار خام‌اندیشانه‌ی این وضعیتِ آشتی‌ناپذیر و ستیزه‌گرانه بلکه از پذیرش واقعیتِ برهنه‌ی نبرد بر سر مازادِ لذت فراهم می‌آید. امروز چپ شاید راهی پیش پای خویش نداشته باشد جز این‌که با این هسته‌ی تروماتیکِ لذت مواجه شود و به جای تن سپردن به فرآیند دموکراسی صوری اصلِ اساسی این نبرد را بپذیرد و قوای خود را برای به تصرف درآوردنِ همین امر نام‌ناپذیر، همین مازاد ویران‌گر، بسیج کند.

چیز-ملت(1)

انتزاعی‌سازیِ دموکراتیک

لکان حتا در دهه‌ی شصت هم ظهور نژادپرستی جدید در دهه‌های پیش‌رو را پیش‌بینی کرده بود، تصاعد یافتنِ تنش‌های قومیتی و تصدیقِ خشونت‌بارِ ویژگی‌های قومیتی. هرچند لکان ورای هر چیز جوامع غربی را مد نظر داشت، جوش و خروشِ اخیر ملی‌گرایی در کشورهای مدعیِ "سوسیالیسمِ واقعی" بر پیش‌آگاهیِ او بسیار فراتر ازآن‌چه خودش می‌توانست پیش‌بینی کند مهر تأیید نهاده است. این شدت‌گرفتگیِ آرمان قومیتی، "چیزِ" قومی (اصطلاح "چیز" را این‌جا دقیقاً باید در معنای لکانی آن فهم کرد، یعنی در حکم ابژه‌ای آسیب‌زا یا تروماتیک که میل ما را معطوف به خود ثابت نگاه می‌دارد) از کجا قدرت خویش را به دست می‌آورد؟ لکان قدرت آن را برآمده از سویه‌ی وارونه‌ی اهتمام به کلی‌بودن(2) تشخیص می‌دهد؛ کلی‌بودنی که بنیان تمدن سرمایه‌دارانه‌ی ما را شکل می‌دهد. خود مارکس به فروپاشی تمامی پیوندهای میراثی، "جوهری" و قومیتیِ جزئی همچون مؤلفه‌ی حیاتی سرمایه‌داری پی برده بود. در دهه‌های اخیر، پیکار برای کلی‌بودن به لطفِ مجموعه‌ای کامل از فرآیندهای اقتصادی، فن‌آورانه و فرهنگی شتاب افزون‌تری هم یافته است: غلبه بر مرزهای ملی در حوزه‌ی اقتصاد؛ هژمونی‌سازیِ فن-آورانه، فرهنگی و زبانی از طریق رسانه‌های جدید (انقلاب رایانه‌ای، ارسالِ ماهواره‌ایِ اطلاعات)؛ برآمدنِ مسائلِ سیاسی ناظر بر کل سیاره‌ی زمین (نگرانی‌هایی در باب حقوق بشر و بحران زیست-محیطی) و نظایر آن. در تمامی این فرم‌های متفاوتِ ره‌سپاری به سوی انسجامی در سرتاسر زمین، به نظر می‌رسد که انگاره‌های مربوط به یک دولت- ملتِ

خودمختار، فرهنگی ملی و نظایر آن آرام آرام اما به - ناگزیر ثقل‌شان را از دست می‌دهند. البته تمامی این به اصطلاح "امور جزئی" حفظ شده‌اند، اما دقیقاً از رهگذر فروپوشیده شدن در محیط یک انسجامِ کلی – و درحالی که دیگر مستقلاً توسعه نمی‌یابند، همچون جنبه-هایی جزئی از یک بسیارگونگیِ کلی جای گرفته‌اند. محض نمونه، سرنوشت "غذاهای ملی" در کران-شهرهای معاصر این‌چنین است: در هر گوشه‌کناری یک رستوران چینی، ایتالیائی، فرانسوی، هندی، مکزیکی و یونانی کمین کرده است که نَفسِ وجودشان در واقع تصدیقی است بر از دست رفتنِ ریشه‌های قومیتیِ حقیقی این غذاهای محلی.

البته، در "نقد فرهنگیِ" محافظه‌کارانه این مسئله امری است پیش‌پاافتاده. پس، آیا لکان با مرتبط ساختنِ ظهور نژادپرستی با فرآیند جهانی‌سازی خود را هم‌سوی با آن بحث ایدئولوژیکی تعریف می‌کند که نسبت به تمدن معاصر به ما این هشدار را می‌دهد که چنین تمدنی منجر به این می‌شود که مردم زمینه و حس تعلق‌شان به یک اجتماع خاص را از دست بدهند و در واکنش‌های خشونت‌بار ملی‌گرایی مشارکت ورزند؟ هرچند لکان (که از این حیث دنباله‌روِ مارکس به شمار می‌آید) دقیقه‌ای از حقیقت را در این منشِ نوستالوژیک و محافظه‌کارانه بازمی‌شناسد، کلیتِ چشم‌انداز آن را به - نحوی ریشه‌ای واژگون می‌کند.

باید با پرسشی ابتدائی آغاز کنیم: سوژه‌ی دموکراسی کیست؟ پاسخ لکانی سرراست است: سوژه‌ی دموکراسی فردی انسانی نیست، "انسان" با همه‌ی آن پُربودگیِ مطالبات، علایق و باورهای‌اش. سوژه‌ی دموکراسی، همچون سوژه‌ی روان‌کاوی، چیزی نیست مگر همان سوژه‌ی دکارتی، در عینِ انتزاعی بودن‌اش، یک نقطه‌گذاریِ میان‌تهی که پس از کسرِ همه‌ی محتواهای جزئی‌اش به آن می‌رسیم. به بیانی دیگر، یک هم‌گونی ساختاری وجود دارد بین روندِ آن "شک دستوریِ" دکارتی(3) که کوگیتو فراهم می‌آورد، یعنی نقطه‌ای درون‌تهی یا خودارجاعیِ انعکاسی به مثابه‌ی یک پس‌ماند، و گزاره‌ی مقدماتیِ جملگیِ بیانیه‌های دموکراتیک با این مضمون که "*همه‌ی مردم فارغ از* (نژاد، جنسیت، ثروت، منزلت اجتماعی)...". نباید کنش آن خشونت‌آمیزِ انتزاعی‌سازی را که در همین عبارت "فارغ از" نهفته است از نظر دور بداریم؛ این عبارت مساوی است با انتزاعی‌سازی تمامی مؤلفه‌های ایجابی، انحلال تمامی پیوندهای جوهری و ذاتی، که ماهیتی به دست می‌دهد سخت هم‌بسته با کوگیتوی دکارتی، همچون یک سوژگیِ ناب و فاقد جوهر. در عین شگفت‌زدگیِ همه‌ی آن کسانی که به "تصویر روان‌کاوانه‌ی انسان" همچون چیزی آکنده از رانه‌های "غیرعقلانی" خو گرفته بودند، لکان سوژه‌ی روان-کاوی را به این ماهیتِ [درون‌تهی] شباهت می‌داد؛ لکان نشانه‌ی سوژه را *س* ($) خط خورده می‌داند و بدین‌وسیله فقدانی برسازنده را نمایان می‌کند که فاقدِ هرآن پشتوانه‌ای است که می‌توانست به سوژه هویتی ایجابی و جوهری ارزانی دارد. به خاطر همین فقدان هویت است که مفهوم هویت‌یابی(4) در نظریه‌ی روان-کاوی اهمیتی تا بدین اندازه حیاتی پیدا می‌کند: سوژه سعی دارد فقدان برسازنده‌ی خود را با تأسی به هویت-یابی پُر کند، یعنی با ایجاد همانستی بین خود و یک دال اعظم(5) تا جایگاه خود را در شبکه‌ی نمادین تضمین کند.

این کنش خشونت‌زای انتزاعی‌سازی بیان‌گرِ یک تصویرِ از حیث ایدئولوژیک زیاده‌خواهانه از دموکراسی نیست، یعنی "اغراقی که هرگز در زندگی واقعی برآورده نشده باشد"؛ بلکه، برخلاف، مبتنی بر خودِ آن منطقی است که به مجرد پذیرشِ اصل صوری دموکراسی سر در پی‌اش می‌گذاریم: "دموکراسی" به-نحوی بنیادین "ضدانسان‌گرایانه" است و منطبق بر "معیارهای (انضمامی، واقعی) آدمیان" شکل نگرفته است، بلکه منطبق با معیارِ یک انتزاعی‌سازیِ صوری و بی‌شفقت شکل گرفته است. در خودِ انگاره‌ی دموکراسی هیچ جایگاهی برای پُربودگیِ محتوای



انضمامیِ انسانی نیست، برای خلوصِ نهفته در پیوندهای جماعتی: دموکراسی پیوندی *است* صوری بین افرادی انتزاعی. تمامی تلاش‌ها برای پُر کردنِ دموکراسی با "محتواهای انضمامی"، هرچقدر هم که انگیزه‌های‌شان صادقانه باشد، دیر یا زود تسلیم وسوسه‌های تمامیت‌خواهانه می‌شوند. بنابراین، منتقدان دموکراسی به تعبیری بر حق‌اند: دموکراسی متمضنِ شقاقی است بین *شهروند*(6) و طبقه‌ی بورژوایی که حامل علایقی جزئی، "مرضی"،(7) است و از لحاظ ساختاری هم هیچ آشتی‌ای بین این متصور نیست. یا اگر بخواهیم به تقابل سنتی بین جامعه(8) (یعنی، اجتماعی که همچون انباشت مکانیکی افرادی اتمیزه - شده است) و همبودگی(9) (یعنی، جماعتی که همچون اجتماعی که با پیوندهایی اندام‌وارِ سرهم‌بندی شده است) ارجاع دهیم: دموکراسی یقیناً بسته به جامعه‌ای از نوع اول است؛ بقای دموکراسی عملاً وابسته به شقایقِ گشوده شده بین "امر عمومی" و "امر خصوصی" است و تنها در حیطه‌ی آن چارچوبی میسر می‌شود که پیش-تر، وقتی هنوز صدای مارکسیسم به گوش می‌رسید، "ازخودبیگانگی" نامیده می‌شد.

امروزه، می‌توانیم خویشاوندیِ دموکراسی با جامعه‌ی "ازخودبیگانه‌شده" را در این به اصطلاح "جنبش‌های جدید اجتماعی" درک کنیم: جنبش‌های زیست‌محیطی، فمینیستی و صلح‌طلبانه. این جنبش‌ها از حیث وضع محدودیتی مشخص بر خودشان با حرکت‌های سیاسی سنتی (یعنی احزاب) تفاوت دارند، محدودیتی که سویه-ی وارونه‌ی آن یک افزوده‌ی مشخص است؛ آن‌ها می-خواهند که توأمان "کم‌تر" و "بیش‌تر" از احزاب سنتی باشند. به این معنا که "جنبش‌های اجتماعی جدید" از ورود به نزاع سیاسی متداول اکراه دارند، آنان دائماً تأکید می‌کنند که مثل سایرین تمایلی ندارند تا به احزاب سیاسی تبدیل شوند، آنان خود را از سپهر نزاعِ بر سر قدرت بیرون می‌کشند. ولی در همان حال این مسئله را روشن می‌سازند که هدف‌شان بسی ریشه‌ای‌تر از احزاب سیاسی عادی است: آن‌ها در طلب چیزی هستند که دگرگونی بنیادینِ سرتاسرِ شیوه‌ی کنش و باور محسوب می‌شود، تغییری در "پارادایم زیستی" که شخصی‌ترین نِگره‌های ما را نیز متأثر می‌سازد. برای مثال، آنان نگره‌ای تازه به طبیعت را پیش می‌نهند که دیگر مبتنی بر استیلا نخواهد بود بلکه بر مبنای میان-کنشی دیالوگ‌گونه پی گرفته خواهد شد: دربرابر "خرد مردانه"ی تهاجمی، آنان به دفاع از "عقلانیتی زنانه و نرم" برمی‌آیند و خلاصه نمونه‌هایی از این دست. به بیانی دیگر، امکان‌اش نیست که کسی به همان سان که در دموکراسی صوریِ غربی می‌تواند محافظه‌کار یا دموکرات باشد یک بوم‌شناس(10) یا فمینیست هم باشد. آن‌چه در نمونه‌ی اول (یعنی موضع سیاسی در دموکراسی صوری) در معرض مخاطره قرار دارد نه صرفاً باوری سیاسی بل کلیتِ یک نگره نسبت به خود زندگی است. و یک چنین پروژه‌ای که مبتنی بر دگرگونی بنیادین در "پارادایم زیستی" است و پیش از این در هیئت برنامه‌ای سیاسی صورت‌بندی می‌شد، ضرورتاً خودِ بنیان‌های دموکراسی صوری را متزلزل می‌سازد. ستیزه‌گریِ(11) بین دموکراسی صوری و "جنبش‌های جدید اجتماعی" امری تقلیل‌ناپذیر است، و به همین دلیل هم باید این ستیزه‌گری را کاملاً مفروض گرفت و نباید با تأسی به پروژه‌هایی آرمان‌شهری که معطوف به یک "دموکراسی انضمامی" هستند و انتظار می‌رود که کثرتِ این به‌اصطلاح "زیست‌جهان"ها را به تمامی در خود جذب کنند از آن طفره‌روی کرد.

از این رو، سوژه‌ی دموکراسی یک تکینگیِ(12) ناب است، تهی‌شده از هرآن محتوایی که هست، رهایی‌یافته از تمامی پیوندهای جوهری؛ و طبق نظر لکان مسئله‌ی این سوژه از آن‌جایی برنمی‌آید که نومحافظه‌کاری تشخیص می‌دهد. مسئله این نیست که انتزاعی‌سازی خاصِ دموکراسی تمامی پیوندهای جوهری و انضمامی را منحل می‌کند، بل مسئله این است که *هرگز موفق به انحلال‌شان نمی‌شود*. سوژه‌ی دموکراسی دقیقاً در عین تهی‌بودگی‌اش به یک لکه‌ی مشخصِ مرضی آغشته شده است. "گسستِ دموکراتیک" – به دور ریختن وفورِ محتواهای جزئی‌ای که برسازنده‌ی سوژه‌ی دموکراسی هستند، همسان با "گسست معرفت‌شناختی" که علم از طریق آن با وارهانیدنِ خود از عرصه‌ی انگاره‌های ایدئولوژیک خودش را برمی‌سازد – هرگز بدون پس‌ماندی معین تحقق نمی‌یابد. با این حال نباید این پس‌ماند را همچون محدودیتی تجربی درک کرد که این گسست را ناکام می‌گذارد. در عوض، این پس‌ماند منزلتی پیشینی دارد، برای "گسست دموکراتیک" شرطی ایجابی است، یعنی دقیقاً پشتوانه‌ی آن است. دموکراسی دقیقاً تا بدان‌جایی که مدعیِ "صوری" و "ناب" بودن است، تاهمیشه در پیوند با دقیقه‌ای از یک پیش‌آمد یا تصادفی محض(13) از جنسِ ایجابیت است، دقیقه‌ای از "محتوایی" مادی: با زایل شدنِ این پشتوانه-ی مادی، فرم نیز خودش را منحل می‌سازد.

...و پس‌مانده‌اش

پس‌مانده‌ای که دموکراسی صوری در آن چنگ می‌زند، همانی که کسر کردنِ تمامی محتواهای ایجابی را ممکن می‌نمایاند، البته دقیقه‌ای قومیتی است که در مقام یک "ملت" درک می‌شود: دموکراسی همواره به واقعیتِ "مرضیِ" دولت- ملت پیوند خورده است. هر تلاشی در راستای رسمیت بخشیدن به دموکراسی‌ای که ناظر بر سرتاسر زمین باشد، که مبتنی بر اجتماعی از تمامی مردم در مقام "شهروندانِ جهان"ی [واحد] باشد، دیری نمی‌پاید که بر سترونی خود صحه گذاشته در برانگیختنِ شور و شوق سیاسی ناکام می‌ماند. در اینجا هم با نمونه‌ی تمام‌عیاری از منطقِ لکانیِ نه-همه مواجهیم که بر مبنای آن امر کلی تنها وقتی واحد کارکرد می‌شود که بر یک استثناء بنیان نهاده شده باشد: همسطح‌سازیِ آرمانی تمامی تفاوت‌های اجتماعی، تولیدِ شهروند، سوژه‌ی دموکراسی، تنها از رهگذر بیعت با یک آرمان جزئیِ ملی میسر می‌شود. اگر این آرمان را به‌مثابه‌ی چیزِ(14) فرویدی درک کنیم، یعنی به‌مثابه‌ی لذتی مادیت‌یافته، آنگاه روشن خواهد شد که چرا دقیقاً "ملی‌گرایی" حیطه‌ای انحصاری برای فوران لذت در قلمروِ اجتماعی است: آرمان ملی در غایت امر راهی است تا سوژه‌های یک ملتِ مفروض لذت جمعی‌شان را با اسطوره‌های ملی سامان‌بندی کنند. آنچه در این تنش‌های قومیتی در معرض مخاطره است همواره تملکِ چیزِ ملی است: "دیگری" می‌خواهد لذت ما را از ما برباید (با ویران ساختنِ "شیوه‌ی زیستی" ما) و/یا این دیگری به یک راز، به یک لذتِ منحرفانه، دست‌رسی دارد. کوتاهِ سخن اینکه آنچه ما را واقعاً برمی‌آشوبد، آنچه در "دیگری" واقعاً برای ما آزارنده است، روشِ غریبی است که او لذت خود را سامان‌بندی می‌کند، (بوی غذای‌اش، آوازها و رقص‌های "پُر سر و صدای‌اش"، اطوار عجیب‌وغریب‌اش، نگاهی که به کارکردن دارد – در منظری نژادپرستانه، "دیگری" یا یک معتادِ به کار است که دارد فرصت‌های شغلی ما را می‌دزدد، یا فردی است بی‌عار که انگل‌وار از دسترنج ما تغذیه می‌کند). تناقض بنیادین این است که چیز همچون امری فهم می‌شود که برای دیگری دست‌رسی-ناپذیر است و در عین حال توسط همین دیگری در معرض مخاطره قرار گرفته است؛ طبق نظر فروید، این مسئله شبیه به [ترس از] اختگی(15) است که هم-چون چیزی که "واقعاً نمی‌تواند اتفاق بیفتد" تجربه می-شود ولی با این حال تصورش ما را به هراس می-اندازد.

فوران کردن چیز ملی با همه‌ی خشونت‌اش همواره هواخواهانِ اتحاد بین‌المللی را غافلگیر کرده است. شاید آسیب‌زاترین نمونه‌ی آن از هم پاشیدنِ جنبش بین-المللِ کارگران در برابر شعفِ "میهن‌پرستانه" در آغاز جنگ جهانی اول باشد. امروز، حتا تصور این‌که چه شوکِ آسیب‌زایی به رهبرانِ تمامیِ جریان‌های سوسیال‌دموکراسی وارد آمد دشوار به نظر می‌رسد، از ادوارد برنشتاین گرفته تا لنین، یعنی هنگامی که احزاب سوسیال‌دموکرات در همه‌ی کشورها (به استثنای بلشویک‌ها در شوری و صربستان) عرصه را برای غلیان‌های شوونیستی خالی کردند و "میهن‌پرستانه" در کنار دولت‌های مطبوع‌شان ایستادند و اتحاد طبقه‌ی کارگرِ "بی‌وطن" را بر طاق نسیان گذاشتند: این شوک خود گواهی است بر مواجهه با "امر واقعِ" لذت. ولی به تعبیری این غلیان‌های شوونیستیِ "احساساتِ میهن-پرستانه" ابداً به دور از انتظار نبودند: سال‌ها پیش از این‌که جنگ عملاً دربگیرد، سوسیال‌دموکرات‌ها توجه کارگران را به این مسئله جلب کرده بودند که امپریالیست‌ها برای یک جنگ جهانی جدید خود را آماده می‌کنند و هشدار داده بودند که نباید تسلیم "میهن-پرستی" شوونیسم شد. حتا در هنگامه‌ی درگرفتن جنگ، یعنی در روزهای پس از ترور سارایوو،(16) سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی به کارگران هشدار دادند که طبقه‌ی حاکم از ترور همچون بهانه‌ای برای اعلام

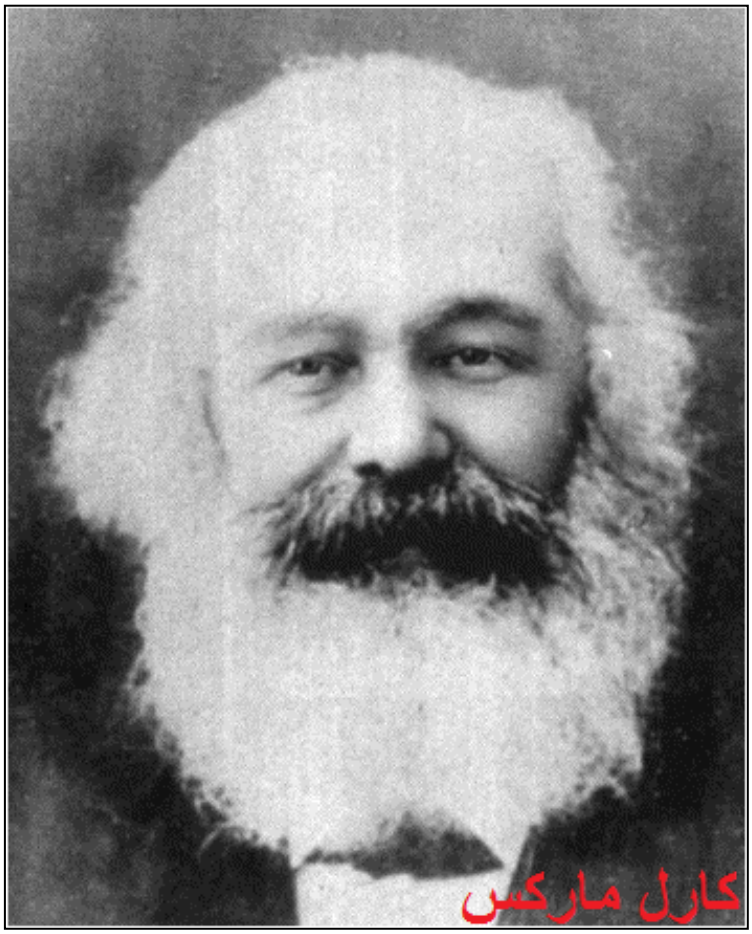

جنگ استفاده خواهد کرد. افزون بر این، سوسیالیست‌های بین‌المللی راه‌حلی صوری را به کار گرفتند که تمامی اعضای‌اش را وامی‌داشت در صورت درگرفتنِ جنگ علیه تخصیص اعتبار به جنگ رأی دهند – اما با شروع جنگ، اتحاد بین‌الملل دود شد و به هوا رفت. واژگونی یک‌شبه‌ی شرایط، لنین را شگفت‌زده کرد: وقتی لنین در روزنامه خواند که نمایندگان سوسیال‌دموکرات‌ها به نفع تخصیص بودجه برای جنگ رأی داده‌اند، در ابتدا متقاعد شده بود که پلیس آلمان با هدف گمراه کردنِ کارگرها این شماره‌ی روزنامه را جعل کرده است!

در نتیجه، کفایت نمی‌کند که بگوییم دموکراسی "ناب" ممکن نیست: نکته‌ی حیاتی جایگاهی است که مکانِ این ناممکنی را در آن تعیین می‌کنیم. دموکراسی "ناب" از سرِ یک بی‌کنشیِ تجربی ناممکن نیست که از تحقق کامل آن جلوگیری می‌کند اما امکان‌اش هست که تدریجاً با گسترش هرچه بیش‌تر دموکراسی از میان برداشته شود؛ در عوض، دموکراسی تنها بر *مبنایِ* همین ناممکن بودن‌اش ممکن می‌شود؛ حدِ دموکراسی، پس‌ماندِ تقلیل‌ناپذیر و "مرضی" آن، شرط ایجابی آن است. تا اندازه‌ی معینی این امر بر خود مارکس هم معلوم شده بود (و از همین روست که به نظر لکان خاستگاهِ انگاره‌ی مرض‌نمون یا سیمپتوم را باید در مارکس جست): "دموکراسی صوریِ" بازار، مبادله‌ی هم‌ارزِ

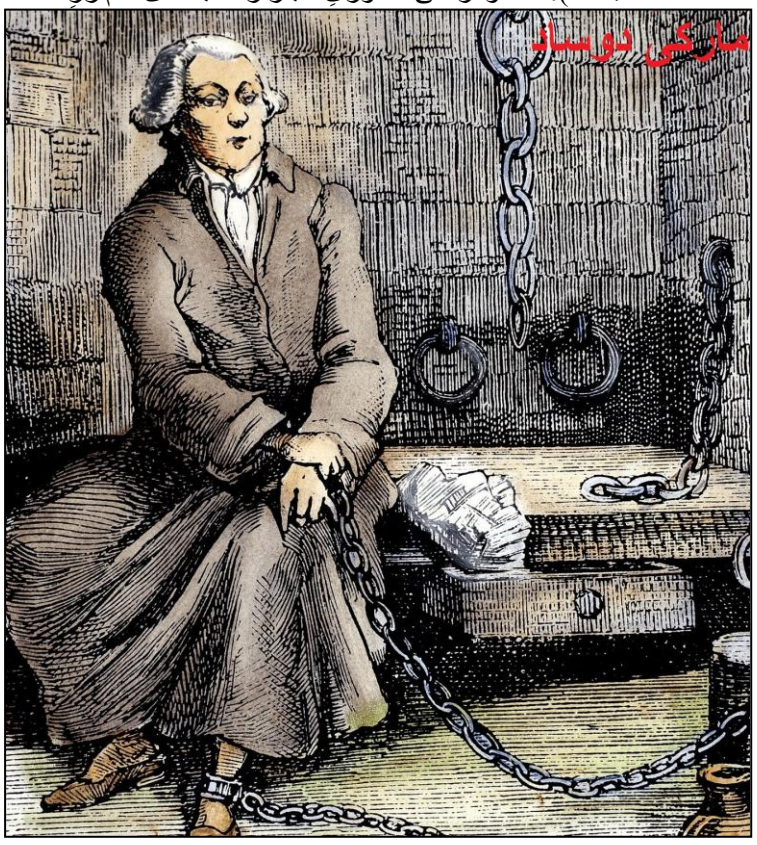

آن، متضمنِ "استثمار" است، یعنی تصرف ارزش افزوده؛ ولی این عدم‌موازنه نمایش‌دهنده‌ی تحققی "نابسنده" در اصل مبادله‌ی هم‌ارز نیست، بلکه مبادله‌ی هم‌ارزِ بازار *همان فرمِ استثمار است*، فرم تصرفِ ارزش افزوده. به عبارتی، هم‌ارزیِ صوری فرمی است برای ناهم‌ارزیِ محتواها. پیوند بین *ابژه‌ی کوچک آ*، لذت افزوده و انگاره‌ی مارکسیِ ارزش افزوده (خود لکان عبارتِ *لذت افزوده* را متنبی بر الگوی *ارزش افزوده* سکه زده است) همین‌جا نهفته است: ارزش افزوده پس‌ماندی مادی است، محتواهایی افزوده، که سرمایه‌دار از رهگذر فرمِ مبادله‌ی هم‌ارزِ بین سرمایه و نیروی کار آن‌ها را به تصرف درآورده است.

با این همه نیازی نیست در انتظار مارکس بمانیم تا از این عدم‌موازنه، از تناقض‌های نهفته در اصل بورژواییِ مساواتِ صوری، پرده برداریم؛ معضلات پیشاپیش با مارکی دو ساد سر برآورده‌اند. پروژه‌ی "دموکراسی لذت" – بدان شکلی که در رساله‌ی "فرانسوی‌ها، جهدی افزون‌تر چنان‌که می‌خواهید جمهوری‌خواه باشید..."، که به *فلاسفه در بستر* ضمیمه شده است – گرفتارِ این واقعیت می‌شود که دموکراسی صرفاً می‌تواند دموکراسی سوژه (یا دال) باشد: *هیچ دموکراسی‌ای از برای ابژه وجود ندارد*. حیطه‌های مربوطه‌ی فانتازی (خیال) و قانون نمادین به نحوی ریشه‌ای قیاس‌ناپذیرند. بدین معنا که دقیقاً طبیعتِ فانتازی تن زدن از کلی‌شدن است: فانتازی مطلقاً آن شیوه‌ی جزئی‌ای است که هریک از ما رابطه‌ی خویش را با چیزِ آسیب‌زا مبتنی بر آن ساختاربندی می‌کند. شیوه‌ای است که هریک از ما، طیِ سناریویی خیالین، بن‌بستِ بنیادینِ عدم انسجام در *دیگری بزرگ*، یا همان نظم نمادین، را منحل ساخته و/یا پنهان می‌دارد. از طرف دیگر، حوزه‌ی قانون، حوزه‌ی "حقوق" و "وظایف"، بر اساس طبیعت‌اش وابسته به جنبه‌ای از کلی‌بودگی است، حوزه‌ی کلیِ مساوات‌بخشی است که با مبادله‌ی هم‌ارز و دوسویگی فراهم آمده است. بنابراین می‌توانیم ابژه‌ی کوچکِ آ، یعنی ابژه-علتِ میل که به لذت افزوده تجسد می‌بخشد، را دقیقاً به‌مثابه‌ی آن افزوده‌ای تعریف کنیم که از شبکه‌ی مبادله‌ی هم‌ارز می‌گریزد و از همین روست که فرمولِ فانتازی، هم‌چون چیزی تقلیل‌ناپذیر به جنبه‌ای از کلی‌بودگی، *سوژه‌ی خط خورده‌ی آ* ($◊a) است؛ یعنی سوژه‌ای که با افزوده‌ی "ناممکن" خود مواجه شده است.

"قهرمان‌باوریِ" پروژه‌ی ساد تکیه بر جهدی ناممکن زده است تا به خودِ حوزه‌ی لذت (حوزه‌ی فانتازی‌ای

که لذت را ساختاربندی می‌کند) فرمِ قانون‌مندیِ بورژوایی، فرمِ مبادله‌ی هم‌ارز و دوسویگیِ هم‌سنگِ حقوق و وظایف را اعطا کند. ساد به فهرست "حقوق انسان‌ها" که انقلاب فرانسه داعیه‌اش را پیش‌نهاده بود "حقِ لذت" را می‌افزاید، مکملی شرم‌آور که در خفا همان حوزه‌ی کلیِ حقوقی را واژگون می‌سازد که مدعیِ جای‌گیر شدن در متنِ آن است. در این‌جا هم شاهد منطق نه-همه هستیم: حوزه‌ی کلیِ "حقوق انسان-ها" بر بیرون‌گذاشتنِ یک حق مشخص (یعنی حق لذت) بنیان نهاده شده است؛ به مجرد این‌که این حقِ جزئی را اضافه کنیم، خودِ حوزه‌ی حقوقِ کلی توازن‌اش را از دست می‌دهد. ساد با این گزاره آغاز می‌کند که انقلاب فرانسه در میانه‌ی راه باز ماند: در حیطه‌ی لذت، زندانیِ ارزش‌های رهایی‌نایافته، پدرسالارانه و پیشاانقلابی مانده است. ولی همان‌گونه که لکان در "ساد و کانت" نشان داده است، هر تلاشی در راستای اعطای فرمِ یک هنجار کلی به "حق لذت" به‌شکلی که با "دستور مطلقِ"(17) کانتی تطابق داشته باشد ضرورتاً به بن‌بست می‌انجامد. هنجاری سادگونه از این دست بر این امر صحه خواهد گذاشت که هرکسی – فارغ از جنسیت، سن، منزلت اجتماعی و دیگر مسائل-اش –این حق را دارد که هر بخشی از بدن مرا که می-خواهد آزادانه برانگیزد تا به هر طریق متصوری امیال‌اش را ارضا کند. در بازسازی داستان‌گونه‌ی لکان، این عبارت به چنین هیئتی درمی‌آید: "هرکسی می‌تواند به من بگوید که من حق کسب لذت از بدن تو را دارم و من این حق را به کار می‌بندم بی هیچ قید و بندی که بخواهد مرا از هوس‌بازیِ مطالبات‌ام که خوش دارم ارضای‌شان کنم باز دارد". لکان نشان می‌دهد که یک‌چنین قانون کلی‌ای هرچند معیار "دستور مطلق"

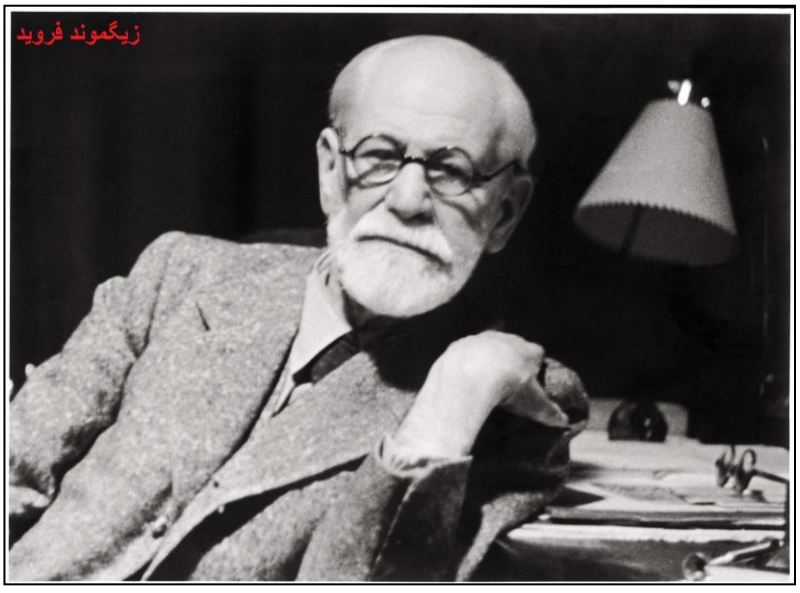
زیگموند فروید

کانت را برآورده می‌کند، از آن‌جایی که دوسویگی را بیرون می‌گذارد، خودش شکست خویش را رقم می‌زند: نهایتاً، فرد همواره بیش از آنی که می‌گیرد می‌بخشاید، یعنی همه‌کس خود را در جایگاه قربانی می‌یابد. از همین رو، امکان‌اش نیست که حقِ لذت را بدین شکل مجاز بدانیم که "هرکسی حق دارد فانتازی جزئی خود را اعمال کند!" دیر یا زود، خودمان را در نوعی مانع خودساخته گیر خواهیم انداخت؛ بنا به تعریف، فانتازی-ها نمی‌توانند به‌شکلی مسالمت‌آمیز در یک محیط خنثی هم‌زیستی داشته باشند. برای مثال، از آن‌جایی که هیچ رابطه‌ی جنسی‌ای وجود ندارد،(18) مرد تنها تا آن-جایی می‌تواند رابطه‌ای بادوام با یک زن داشته باشد که زن به چارچوبِ فانتازی غریب و منحرفانه‌ی او وارد شود. پس چه می‌توانیم بگوییم درباره‌ی آن کسی که رابطه‌ای جنسی با او تنها زمانی میسر می‌شود که کلیتوریس‌اش بریده شود؟ افزون بر این، چه می‌توانیم بگوییم درباره‌ی *آن زنی* که این مسئله را می‌پذیرد و حتا این حق را مطالبه می‌کند که رنج مراسم بریده شدنِ کلیتوریس خود را تاب آورد؟ آیا این بخشی از "حق لذتِ" اوست، یا بر ما فرض است که به نام ارزش‌های غربی او را از این راه و رسمِ "سبوعانه"ی سامان‌بندیِ لذت وارهانیم؟ جان کلامِ این نکته همین است که راه برون‌رفتی وجود ندارد: حتا اگر ما بگوییم یک زن می-تواند تا آن‌جایی که برآمده از خواست خودش باشد به تحقیر خود برآید، می‌توانیم وجودِ فانتازی‌ای را متصور شویم که مبتنی بر تحقیر آن زن *برخلافِ* خواست خودش باشد.

پس وقتی که با بن‌بستِ بنیادینِ دموکراسی مواجه می-شویم چه باید بکنیم؟ روندِ "مدرنیستی" (همانی که مارکس نیز بدان تعلق دارد) این است که – با چنین پرده‌گشائی‌ای از دموکراسی صوری، یعنی با آفتابی-شدنِ شیوه‌ای که فرمِ دموکراتیک همواره عدم‌موازنه‌ی محتواهای‌اش را پنهان می‌سازد – به این نتیجه برسیم که یک‌چنین دموکراسی صوری‌ای می‌باید نابود شود و یک فرمِ برتر از دموکراسی انضمامی جای آن را بگیرد. برخلاف، رویکردِ "پسامدرنیستی" از ما می-خواهد که این تناقض برسازنده‌ی دموکراسی را مسلم بگیریم. باید شکلی از "فراموشی فعالانه" را با تأسی به داستانی نمادین مسلم فرض کنیم هرچند که می‌دانیم "مسائل در واقعیت این‌چنین نیستند". نگره‌ی دموکراتیک همواره بر یک شقاق چیزشیدایانه(19) بنیان نهاده شده است: به خوبی می‌دانم (یعنی این‌که فرم دموکراتیک صرفاً فرمی است که با لکه‌ی "مرضی" عدم‌موازنه زایل شده است)، ولی باز هم به همان کار

ادامه می‌دهم (یعنی چنان عمل می‌کنم که گویی دموکراسی ممکن است). این شقاق نه تنها نقصانی مرگ‌بار برای دموکراسی نیست، بلکه سرچشمه‌ی اصلی قدرت آن است: دموکراسی می‌تواند نسبت به این مسئله آگاهی داشته باشد که حدِ آن درونِ خودش نهفته است، در "ستیزه‌گریِ" درونی‌اش. به همین علت هم می‌تواند از سرنوشت "تمامیت‌خواهی" اجتناب ورزد، تمامیت‌خواهی‌ای که محکوم است بی‌وقفه "دشمنانی" بیرونی برای خودش ابداع کند تا آن‌ها را مسئول ناکامی‌های‌اش جلوه دهد.

"چرخش کپرنیکیِ"(20) فروید، واژگون‌سازی تصویرِ خودمرکزِ انسان، بدین‌شکل نباید همچون روگردانی از روشنگری درک شود، همچون واسازی از انگاره‌ی سوژه‌ای خودبسنده، یعنی، سوژه‌ای که از محدودیت‌های مرجعیتی بیرونی رهایی یافته است. نکته‌ی اصلی در "چرخش کپرنیکیِ" فروید این نیست که نشان دهد سوژه در غایت امر ملعبه‌ای است در دستان نیروهایی ناشناخته که به ورای فهم در کارند (یعنی، رانه‌های ناخودآگاه و نظایر آن). این چرخش مسائل را به‌نحوی سر و سامان نمی‌دهد که جای این انگاره‌ی خام‌دستانه و طبیعت‌گرایانه‌ی ناخودآگاه را انگاره‌ای پیچیده‌تر بگیرد که ناخودآگاه را همچون گفتمانی از برای دیگری بزرگ درنظر می‌آورد، گفتمانی که سوژه را بدل به مکانی می‌کند تا خودِ زبان در آن به سخن درآید؛ یعنی، عاملی که در معرض ساخت‌کارهای دلالت‌گر مرکزیت‌زدایی‌شده قرار گرفته است. صرف نظر از برخی گزاره‌های لکانی که این انگاره‌ی ساختارگرایانه را بازتاب می‌دهند، این نوع از "مرکزیت‌زدایی" هدف لکان از "بازگشت به فروید" را بازنمایی نمی‌کند. به نظر لکان، فروید ابداً تصویری از انسان همچون قربانیِ رانه‌های "غیرعقلانی" را پیش‌نهاد نمی‌کند، چیزی که با *زیست‌فلسفه*(21) سازگار است؛ فروید بی‌هیچ حد و مرزی ژستِ بنیادینِ روشنگری را مفروض می‌گیرد: تن زدن از مرجعیتِ بیرونیِ سنت و تقلیل دادنِ سوژه به یک نقطه‌ی صوریِ درون‌تهی که به خودایستاییِ سلبی (نفی‌گرانه) تعلق دارد. مسئله این است که این سوژه‌ی خودبسنده از رهگذر "به چرخش درآمدن بر گِردِ خویش"، به سان خورشیدِ خودش، در درون خود با چیزی "افزون‌تر از خودش" مواجه می‌شود، پیکری غریب درست در مرکز خودش. این است آن‌چه که واژه‌سازیِ(22) لکان مبنی بر درون‌برونی(23) بدان نظر دوخته است، نام‌پذیرفتنِ یک بیگانه در بطنِ بی‌واسطگیِ من با خودم. دقیقاً از رهگذر " تنها به گرد خویش به چرخیدن"، سوژه به گِرد چیزی به چرخش درمی‌آید که "درونِ خود او از خودش افزون‌تر" است، هسته‌ی آسیب‌زای لذت که لکان با استفاده از واژه‌ی آلمانی داس دینگ(24) از آن یاد می‌کند. سوژه احتمالاً هیچ نیست مگر نامی برای این حرکتِ دورانی، برای این فاصله‌گرفتن نسبت به چیز که "چندان حرارت دارد" که نتوان به آن زیادی نزدیک شد. به‌خاطر همین چیز است که سوژه دربرابر کلی‌شدن مقاومت می‌کند، به خاطر همین چیز است که نمی‌توان سوژه را در نظام نمادین به یک مکان تقلیل داد – حتا اگر این مکان مکانی تهی باشد. به‌خاطر این چیز است که در نقطه‌ای معین، عشقِ به همسایه ضرورتاً به نفرتی ویران‌گر مبدل می‌شود، در تطابق با شعار لکانیِ دوست‌ات دارم، ولی در تو چیزی هست افزون‌تر از خود تو، یعنی ابژه‌ی کوچک آ، که باعث می‌شود تو را لت و پار کنم.

پانوشت‌ها:

1 _ Nation-Thing: همان‌طوری که ژیژک در ادامه توضیح می‌دهد، لذت مازادی که در ملی‌گرایی نهفته است، همان امر جزئی یا انضمامی‌ای است که پروژه‌های متحدکننده و یک‌سان‌انگارانه‌ی دموکراسی صوری و جهانی‌سازی را با بحران مواجه می‌سازد. چیز که در این‌جا در معنای فرویدی آن به کار رفته تعمداً در متن ترجمه جدا نوشته شده تا خاص‌بودنِ آن در متن اصلی (که حرف اول آن بزرگ نوشته شده است) تداعی شود.

2 _ در متن هرجا به امر جزئی و جزئیت اشاره شده منظور particularity و particular به معنای امر انضمامی و هویتی- فرهنگی مشخص است، و هر جا به کلی بودن و امر کلی اشاره شده منظور universality و universal است که در معنای جهانی‌شدن، جهانی‌سازی و صوری کردن در قالب یک کلیت فرضی و فرمال به کار رفته است.

3 _ اشاره به شک بنیادین دکارت است که نفس بودنِ سوژه را محل تشکیک می‌داند و با این استدلال که "می‌اندیشم پس هستم" (cogito ergo sum) وجود را اثبات می‌کند.

4 _ identification: هویت‌یابی تداعی‌گر این مسئله است که هویت سوژه از پیش داده و ایستا نیست و در فضا یا ساحت نمادین تبدل‌پذیر و در معرض دگرگونی است.

5 _ master signifier: برای لکان، دال اعظم مربوط به حوزه‌ی گفتمان دیگری بزرگ است که مبتنی بر آن هنجارها و قانون‌ها در ساحت نمادین وضع می‌شوند؛ به زعم ژیژک، این دال به هسته‌ی سخت هویت ابژه شکل می‌دهد، مثلاً دال دموکراسی را باید ضمن در کنار هم گذاشتن قرائت‌های متفاوتی که از آن به عمل می‌آید، از چپ گرفته تا راست، بازخوانی کرد.

6 _ Citoyen

7 _ Pathological

8 _ Gesellschaft

9 _ Gemeinschaft

10 _ ecologist

11 _ antagonism

12 _ Singularity

13 _ contingent: تصادف، حدوث یا پیش‌آمد در برابر ضرورت (necessity) قرار می‌گیرد و ناظر بر نابه‌هنگامی و عدم تعین‌پذیری و قطعیتِ رویدادها است.

14 _ Thing

15 _ castration: اشاره به هراس کودک ذکور از تهدید پدر نمادین به این امر که اگر کودک بخواهد به مادر زیاده از حد نزدیک شود و ابژه‌ی میل او گردد، پدر (نمادین) او را اخته خواهد کرد؛ اختگی این‌جا ناظر بر وجهی نمادین است و امری بیولوژیکی نیست، یعنی کودک فاقد نماد قضیب یا فالوس خواهد بود و از همین رو ناتوان از ورود به ساحت نمادین، زبان و قانون.

16 _ اشاره به ترور دوک اعظم اتریش، فرانسیس فردینان و همسرش در سارایوو است که در سال 1914 صورت گرفت و بهانه‌ای برای درگرفتن جنگ جهانی اول شد.

17 _ Categorical Imperative: اصل اخلاقی نامشروط که کانت دربرابر اصول اخلاقی فرضی پیش می‌نهد. برای کانت اصل موضوعه‌ی اخلاق این است که همواره به شکلی رفتار شود که گویی سوژه می‌خواهد رفتار او به هیئتِ قانونی جهان‌روا درآید.

18 _ il n’y a pas rapport sexuell: این از بحث‌انگیزترین گزاره‌های سرتاسر آثار لکان است و به طور خلاصه به این معناست که رابطه‌ی جنسی بین دو بدن به شکلی بی‌واسطه صورت نمی‌گیرد زیرا هر یک از این بدن‌ها در مقام سوژه با دیگری خیالین (فانتازی‌ای که از خود دارد) و دیگری نمادین یا دیگری بزرگ (ساحت سوپرایگو یا ناظر سراسربین) مواجه است و هرگز دست‌رسی بی‌واسطه به دیگری انضمامی در رابطه‌یی جنسی ندارد.

19 _ Fetishist

20 _ Copernican tur: ژیژک در قیاس با انقلاب فلسفی کانت در معرفت‌شناسی و تعریف و تعیین حدود شناخت که از حیث عظمت و اهمیت به انقلاب کپرنیک در نجوم تشبیه شده است، برای فروید و مفهوم‌پردازیِ تازه‌ی او از ناخودآگاه و سوژه نیز یک‌چنین نقشی قائل است.

21 _ Lebensphilosophie: "زیست‌فلسفه" یا "فلسفه‌ی حیات" گرایشی فلسفی که در قرن نوزدهم و با دیلتای و برگسون بنا نهاده شد؛ این گرایش حیات را در کلیت آن درک می‌کند و معتقد است که نمی‌توان از بیرون بدان نگریست و از این حیث با انتزاعی‌سازی کانتی از در مخالفت درمی‌آید.

22 _ Neologism

23 _ extimité: طبق نظر داماد و شارح لکان، ژاک آلن-میلر، extimité یا extimacy درونی‌ترین هسته‌ی ناخودآگاه است که تجلی‌گاه دیگری است، برای مثال آگوستین قدیس خدا را همچون منی درونی‌تر از خودِ من توصیف می‌کند. این واژه در فارسی، به همان سان که در فرانسه و انگلیسی، معادل‌های رسایی نداشته و عموماً نارسا ترجمه شده است و باید وجه متناقض آن را با معادل‌هایی نظیر "درون‌برون‌بودگی" یا "درون‌دگربودگی" حفظ کرد.

24 _ Das Din: ملهم از چیز فی‌نفسه (Ding-an-sich) کانتی، فروید و به تبع او لکان، به بازنمایی "چ‌یز" در ناخودآگاه قائل‌اند. در این‌جا "چیز" همچون نومنال‌های کانت شیئی که مستقل از آگاهی مشاهده‌گر وجود دارد، غیرپدیداری است و بر او پدیدار نشده هستی‌ای مستقل از آن خود دارد. هرچند نباید از نظر دور داشت که در مفهوم‌پردازی فروید و لکان از *داس دینگ* اختلاف‌های بنیادینی وجود دارد.

دموکراسی، سیاست و فلسفه

آلن بدیو

ترجمه: آرزو پوراسماعیلی

* این متن بر اساس یکی از سخنرانی‌های بدیو در جلسات درس دوره‌ی دکترای دانشسرای عالی اروپایی _ سوئیس، سال 2006 تهیه شده است. چون متن سخنرانی برای تدریس تهیه شده، برخی مفاهیم و تعاریف چندین بار تکرار شده‌اند. جهت وفاداری به متن این تکرارها را در متن حفظ کرده‌ایم.

بحث را با طرح یک تناقض آشکار شروع می‌کنیم. از یک سو فلسفه به روشنی و بر حسب ضرورت نوعی دموکراسی است. از سوی دیگر اندیشه‌ی سیاسی اغلب فلاسفه – از افلاطون تا خود من، شامل هگل، نیچه، ویتگنشتاین، هایدگر و دلوز- در معنای عام کلمه به هیچ رو دموکراتیک نیست. بنابراین ما با تناقضی مواجه هستیم میان ماهیت واقعی فلسفه، به معنای بحث و تفکر دموکراتیک، و مفهوم به فعلیت درآمده‌ی فلسفه در حوزه‌ی سیاست که اغلب چارچوبی قدرتمدار را برای سرنوشت جمعی انسان‌ها در نظر می‌گیرد. از آنجا که با رابطه‌ای متناقض‌نما میان سه واژه‌ی دموکراسی، سیاست و فلسفه مواجه هستیم بهتر است معنای هر واژه را در رابطه با واژه‌ی دیگر جستجو کنیم. ابتدا از دموکراسی به فلسفه عزیمت می‌کنیم یعنی در واقع همان سیری را در پیش می‌گیریم که منجر به آفرینش فلسفه در یونان باستان شد. بی تردید زایش فلسفه مرتبط و پیوسته با ابداع اولین گونه‌ی قدرت دموکراتیک توسط یونانیان بود. اما چگونه می‌توان از فلسفه به سیاست رسید؟ سیاست در طول تاریخ تطور و بودن فلسفه همواره یکی از دغدغه‌های مهم فلاسفه بوده است. با اینکه سیاست همواره ابژه‌ی بازاندیشی فلسفی بوده، عموماً دشوار است که دموکراسی را در چنین مفهومی از سیاست بازیافت. در واقع می‌توان گفت که دموکراسی پیش از پیدایش فلسفه یک ضرورت است و پس از آن بدل به یک دشواری می‌شود! پرسش این‌جاست که کنش فلسفی چه چیزی را در سیاست تغییر می‌دهد به نحوی که دموکراسی که ابتدا یک ضرورت بوده پس از پیدایش فلسفه به امر غیرممکن یا دشوار بدل می‌شود؟ در پاسخ باید گفت که این دشواری ناشی از تفاوت معنای دموکراتیک "آزادی" و مفهوم فلسفی "حقیقت" است. در یک کلام می‌توان گفت که اگر چیزی شبیه یک حقیقت سیاسی وجود داشته باشد، اذهان سوژه‌ها ملتزم و محدود به تبعیت از آن



خواهند بود. بنابراین در چنین چارچوبی آزادی، مشروط و پیوسته به مفهوم حقیقت است. در مقابل، اگر چنین محدودیتی وجود نداشته باشد هیچ نوع حقیقت سیاسی نیز موجود نخواهد بود و در آن صورت به هیچ‌گونه ارتباط اثباتی میان فلسفه و حقیقت نیز نمی‌توان قائل بود. بنابراین سه مفهوم سیاست، دموکراسی و فلسفه در نهایت توسط پرسش "حقیقت چیست؟" به هم مرتبط می‌شوند. این حلقه‌ی ارتباطی اما دشوار و مبهم است همانگونه که هر آن چیزی که تحت عنوان "حقیقت" دسته‌بندی می‌شود بالذاته دشوار و مبهم است. بنابراین مساله را می‌توان به این شکل صورت‌بندی کرد: معنای دموکراتیک حقیقت چیست؟ چه چیزی را می‌توان یک جهانشمولی دموکراتیک - در برابر نسبیت‌گرایی و شکاکیت –دانست؟ و چه چیزی را می‌توان به مثابه قانونی سیاسی دانست که در مورد همه‌ی افراد بی هیچ قید و شرط استعلایی صدق می‌کند؟

بگذارید یک بار دیگر از اول شروع کنیم و بحث را روی دو نکته‌ی زیر متمرکز کنیم. نکته‌ی اول: چرا دموکراسی به منزله‌ی پیش‌شرطی برای پیدایش فلسفه است؟ نکته‌ی دوم: چرا فلسفه اغلب با یک تلقی دموکراتیک از سیاست همخوانی و تناسب ندارد. فلسفه واجد دو ویژگی بنیادین است: از یک سو گفتمانی است که ارزش و حقیقت آن مستقل از جایگاه یا جنسیت فردی است که آن را بیان می‌کند. فلسفه سخنوری یک شاه، یک کشیش، یک پیامبر یا یک خداوندگار نیست. گفتمان فلسفی هیچگونه کارکرد استعلایی، معطوف به

قدرت یا قدسی ندارد. پیش فرض فلسفه آن است که راه جستجوی حقیقت بر همگان باز است و هر کسی می‌تواند یک فیلسوف باشد. آنچه فیلسوف می‌گوید نه به دلیل جایگاه وی بلکه به دلیل محتوای سخن وی اعتبار می‌یابد. به عبارت اهل فن فلسفه به اظهارات ذهنی (سوبژکتیو) وقعی نمی‌گذارد بلکه برای بیان عینی (اُبژکتیو) اعتبار قائل است. فلسفه گفتمانی است بدون هیچ مشروعیتی خارج از خودش و این به وضوح یک ویژگی دموکراتیک است. از سوی دیگر فلسفه مستقیماً در معرض قضاوت دیگران قرار می‌گیرد. گفتمان فلسفی در واقع از قبل پیش‌بینی می‌کند که ایرادهایی ممکن است به استدلال‌های طرح شده وارد شوند و همچنین پذیرای بحث و گفتگو است. اصل موضوعه‌ی (اکسیوم) آن "برابری اذهان" است و این برابری جایگاه ثابتی است که گفتار فلسفی همواره از آن صادر می‌شود. باز این هم به وضوح یک ویژگی دموکراتیک است. فلسفه به خودی خود به جایگاه اجتماعی، فرهنگی یا مذهبی کسی که سخن می‌گوید یا فکر می‌کند بی‌اعتناست. فلسفه می‌پذیرد که از هر کسی یا از همگان بشنود و فلسفه در معرض قبول یا نقد قرار دارد بدون آنکه انتخاب از پیشی صورت گرفته باشد که چه کسی آنچه مطرح شده را قبول می‌کند و چه کسی به انتقاد می‌پردازد. فلسفه می‌پذیرد که برای همگان باشد. بنابراین نتیجه می‌گیریم که فلسفه در ذات بودنش ماهیتی دموکراتیک دارد. اما نباید فراموش کنیم که همان فلسفه‌ای که می‌پذیرد در خاستگاه و همچنین در مرجع سخنش کاملا جهانشمول و عام – و بنابراین دموکراتیک- باشد نمی‌تواند در هدف و مقصدی که در پیش دارد به همان معنا دموکراتیک باشد.

هر فردی می‌تواند یک فیلسوف باشد یا از جانب یک فیلسوف سخن بگوید. این اما به آن معنا نیست که هر عقیده یا نقطه نظری با نقطه نظر دیگر برابر است. بنابراین اصل موضوعه‌ی "برابری اذهان" متضمن و همسان با برابری نقطه نظرات و عقاید نیست. فلسفه از آغاز خود با افلاطون تا حال حاضر بر دو نوع تمایز استوار بوده است: تمایز عقاید درست از عقاید نادرست و تمایز میان حقیقت و عقیده. غایت نهایی فلسفه آن است که افتراق بین "حقیقت" و "عقیده" را مشخص نماید و بنابراین فلسفه نمی‌تواند پذیرای اصل بنیادین دموکراسی که ناظر بر آزادی عقاید است باشد. اگر عقاید افراد دقیقاً نقطه مقابل حقیقت باشند مشمول آزادی نمی‌شوند. حتی حکومت‌های دموکراتیک کشورهای غربی تحمل همه‌ی عقاید را ندارند. به عنوان مثال در فرانسه نفی واقعیت قتل عام یهودی‌ها توسط نازی‌ها در حوزه‌ی آزادی عقاید قرار نمی‌گیرد زیرا قانونی وجود دارد که دفاع از چنین عقیده‌ای در حوزه‌ی عمومی را منع می‌کند. در کل فلسفه یگانگی و جهانشمول بودن حقیقت را در برابر پلورالیسم و نسبیت عقاید قرار می‌دهد. دلیل دیگری نیز وجود دارد که سوگیری دموکراتیک فلسفه را محدود می‌کند. فلسفه قطعاً در معرض قضاوت انتقادی دیگران قرار دارد اما در عین حال در هر بحث فلسفی باید یک قاعده‌ی مشترک اولیه برای بحث را پذیرفت، باید تنها استدلال‌های معتبر را به رسمیت شناخت و بالاخره باید اذعان داشت به وجود نوعی منطق فراگیر و عام زیرا چنین نوع منطق جهانشمولی یکی از شروطی است که از اصل موضوعه‌ی "برابری اذهان" نتیجه گرفته می‌شود. این ویژگی‌ها در معنایی استعاری، بُعد ریاضی فلسفه را تشکیل می‌دهند. ما در انتخاب موضوعات آزاد هستیم ولی همچنین به قاعده‌ای (در همان معنای ریاضی) استوار و منسجم برای بحث التزام داریم. دقیقا همانند ریاضیات، فلسفه نیز برای هر کس و برای همه کس است، هیچ زبان خاصی ندارد اما نتایج آن تالی یک قاعده‌ی استوار اولیه هستند.

بنابراین وقتی فلسفه به بررسی سیاست می‌پردازد از همان آغاز نمی‌تواند هم‌راستا با آزادی خالص و به ویژه "آزادی عقاید" باشد. فلسفه با یک پرسش سر و کار دارد، پرسش آنکه چه چیزی را می‌توان یک "حقیقت سیاسی" دانست؟ این پرسش که سیاست چیست، گونه‌ای از سیاست که ملتزم به تبعیت از دو اصل زیر است: یک: سازگاری با اصل فلسفی برابری اذهان و دوم سازگاری با اصل فلسفی‌ای که اعتبار عقاید را امری ثانویه به جهانشمول بودن حقیقت می‌داند. بنابراین برابری و جهانشمول بودن ویژگی‌های سیاستِ حقیقت‌محور در حوزه‌ی فلسفه هستند.

نام کلاسیک این نوع سیاست "عدالت" است. عدالت، برابری را مهم‌تر از آزادی می‌داند و جهانشمول بودن را بسیار مهم‌تر از اختصاصی بودن، هویت یا فردیت تلقی می‌کند. به همین دلیل است که فلسفه با تعریف دموکراسی در معنای آزادی‌های فردی به مشکل برمی‌خورد. ریچارد رورتی(1) نقل قولی دارد با این مضمون:"دموکراسی مهم‌تر از فلسفه است". با این اصل سیاسی در واقع رورتی نابودی فلسفه و برقراری نسبیت فرهنگی را تدارک می‌بیند. اما باید بدانیم که افلاطون در آغاز فلسفه دقیقا عکس این نظر را بیان می‌کند: "فلسفه بسیار مهم‌تر از دموکراسی است". و اگر عدالت را نام فلسفی سیاست به عنوان یک حقیقت

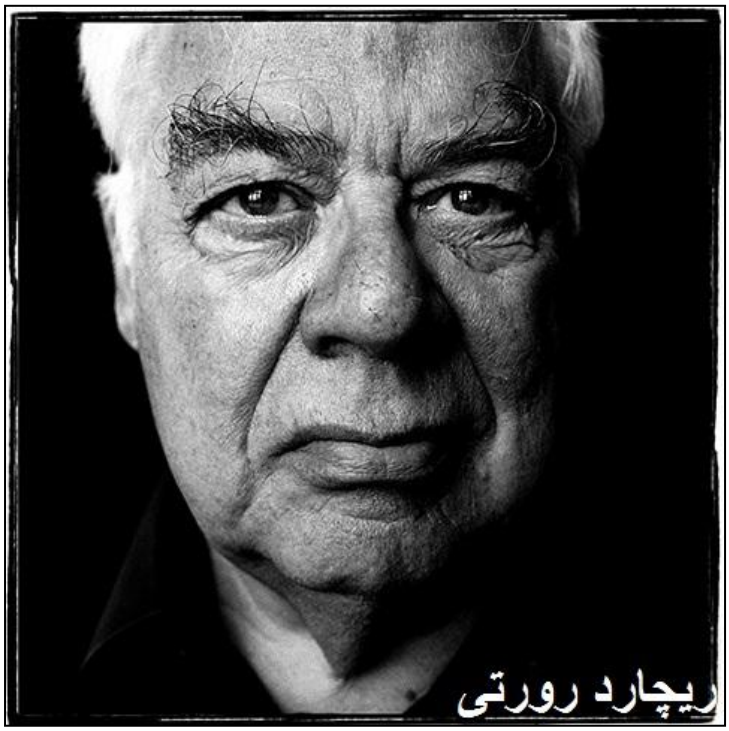

جمعی بدانیم - اگر عدالت نوعی از نام باشد برای سیاست به مثابه یک حقیقت جمعی - عدالت بسیار مهم‌تر از آزادی است.

اما انتقاد افلاطون از دموکراسی چنان که باید برجسته نشده است. از یک سو بی شک این موضع ناشی از یک موضع شخصیِ اشرافی است. اما از سوی دیگر بیانگر یک مساله یا مشکل واقعی است، مساله‌ی وجود یک نوع تناقض اندام‌واره (ارگانیک) میان عدالت و آزادی. گذشته از همه‌ی اینها، این تناقض دقیقاً گویای وضعیت موجود ما در کشورهای غربی است. وضعیتی که در آن آزادی به بهای نابرابری دهشتناک حاصل شده است، ابتدا داخل کشورهای خودمان و بیش از آن در خارج از آنها. به زبان فلسفی، در دوران معاصر به هیچ رو عدالت وجود ندارد و گویی بی‌عدالتی بهایی است که برای آزادی می‌پردازیم. ما به روشنی با وضعیتی متناقض‌نما مواجه هستیم. دموکراسی پیش شرط فلسفه است اما دموکراسی هیچگونه ارتباط مستقیمی با عدالت ندارد و عدالت نام فلسفی حقیقت در حوزه‌ی سیاست است. بنابراین ارتباط سه مفهوم دموکراسی، سیاست و فلسفه مبهم و ناواضح باقی می‌ماند. می‌توان گفت که دموکراسی پیش شرط فلسفه است و سپس فلسفه خود مفهوم جدید سیاست را می‌آفریند اما در نهایت بین مفهوم جدید سیاست و مفهوم رایج دموکراسی ارتباط مستقیمی وجود ندارد زیرا حقیقت مفهومی به غایت پیچیده و دشوار است.

اینجا باید حاشیه برویم و کمی به ریاضیات بپردازیم. ریاضیات، همانگونه که افلاطون به درستی اشاره کرده است، شاید بهترین پارادایم عدالت باشد. در ریاضیات ابتدا یک آزادی مقدماتی داریم یعنی آزادی در انتخاب اصول موضوعه. از آن به بعد در چنبره‌ی وضعیت جبری گرفتار می‌شویم که قواعد منطق بر آن حکم می‌رانند. بنابراین از آن پس ناچار هستیم عواقب انتخاب اولیه‌ی خود را بپذیریم. و این پذیرفتن، آزادی نیست بلکه نوعی محدودیت و قید و شرط است، نوعی ضرورت، کار ذهنی سخت و جدی است برای یافتن اثبات ریاضی قضیه‌ی مورد نظر. اما در نهایت به نوعی برابری فراگیر و جهانشمول در معنای دقیق کلمه دست خواهیم یافت. اثبات قضیه‌ی ریاضی اثباتی است برای هر کسی، بدون هیچ استثنا، که انتخاب اولیه و قواعد منطق را می‌پذیرد. بنابراین ما با: انتخاب، عواقب آن انتخاب، برابری و جهانشمولی سر و کار داریم. در واقع این همان پارادایم "سیاست انقلابی" کلاسیک است که هدف آن صراحتاً تحقق عدالت تحت نام ژنریک کمونیسم است. در ابتدا فرد باید دست به یک انتخاب بنیادی بزند و تا اینجا در انتخاب خود آزاد است. انتخاب بنیادینی میان دو راه و دو جایگاه: مشی انقلابی یا شیوه‌ی محافظه‌کارانه، پرولتر یا بورژوا و غیره... سپس وی باید عواقب انتخاب خود را بپذیرد، عواقبی نظیر سازمان‌یافتگی، مبارزه‌ی بی امان، از خودگذشتگی، عدم وجود آزادی در عقاید و شیوه‌ی زندگی و در عوض نظم و دیسیپلینِ به تمام معنا. نتیجه‌ی این مشی یک حکومت دموکراتیک در معنای عام کلمه نیست، بلکه همانطور که می‌دانید دیکتاتوری پرولتاریا برای سرنگونی مقاومت دشمنان است. با این حال چنین خط سیری در این نقطه متوقف نمی‌ماند زیرا هدف نهایی به قدرت رسیدن یک طبقه یا گروه خاص نیست؛ بلکه هدف پایان دادن به همه‌ی اشکال شکاف طبقاتی و نابرابری است و در نهایت پایان دادن به حکومت مرکزی. در چنین صورت‌بندی‌ای دموکراسی در واقع نامی است برای دو وضعیت کاملا متفاوت. در اولین وضعیت آنچنان که لنین بیان کرده است دموکراسی مترادف با گونه‌ای از حکومت است: حکومت دموکراتیک با انتخابات، نمایندگی‌ها، قانون اساسی و غیره. در معنای دوم دموکراسی مفهومی است که به گونه‌ای از عمل جمعی اطلاق می‌شود و ناظر است بر دموکراسیِ مردمی یا فعال که همراه است با گردهمایی‌های بزرگ، تظاهرات، شورش‌ها، خیزش‌ها و غیره. در معنای اول دموکراسی نه هیچ گونه ارتباطی با سیاست انقلابی دارد و نه با مفهوم عدالت. در معنای دوم دموکراسی یک عرف یا هدف

نیست بلکه یک "وسیله" است، وسیله‌ای برای مشارکت فعال در حوزه‌ی سیاست. دموکراسی حقیقت سیاسی نیست بلکه یکی از ابزاری است که برای یافتن آن نوع حقیقت به کار می‌رود. این مفهوم در یکی از متون مائو تسه یونگ به خوبی بیان شده است، متنی که مائو تصمیماتش را در 16 بند بیان کرده است و در تابستان 1967 و در آستانه‌ی انقلاب فرهنگی(2) نوشته شده است.

در این متن مائو می‌گوید که جوانان، جوانان انقلابی، جوانان اکتیویست باید تمایز میان حقیقت و خیالبافی را در حین عمل و در بطن جنبش دریابند. همواره در مواجهه با مشکلات، انشعاب‌ها و مبارزات است که ما به حقیقت سیاسی جدیدی واقف می‌شویم. این نوع کنش گونه‌ای آزمودن "نوبودگی" است فراتر از نظم مستقر حکومتی. بنابراین "دموکراسی بزرگ" _نامی که در طول مدت انقلاب فرهنگی به آن اطلاق می‌شد- با نشست‌های بزرگ و هزاران موسسه‌ی جدید و میلیون‌ها پوستر سیاسی (داژی بائوی معروف)(3)، سیاست خشن، شورش‌های مسلحانه و غیره همراه بود. هدف همه‌ی اینها آموختن بود. آموختن سیاست واقعی و درست، آموختن شیوه‌ی نوین و آغازیدن حرکت به سمت حقیقت سیاسی. اما همانطور که در ابتدا بیان شد دموکراسی برای فلسفه یک پیش شرط است و همچنین شرطی است برای یک جایگاه گفتمانیِ جدید. وضعیتی که هیچ مقام روحانی، کتاب مقدس، شاه، کشیش، پیامبر و یا خداوندگاری منبع مشروعیت بخشی آن نیست. بنابراین در اینجا می‌توانیم برای درک رابطه‌ی مبهم فلسفه، سیاست و دموکراسی یک فرضیه‌ی جدید پیشنهاد کنیم.

از نقطه نظر فلسفه، دموکراسی نه یک عرف است نه یک قانون و نه یک هدف. دموکراسی تنها یکی از ابزار ممکن برای رهایی‌بخشی مردم است. اما دیسیپلین، پذیرفتن مسئولیت عواقب اعمال و انتخاب‌ها و یا حتی دیکتاتوری نیز می‌توانند (در زمان‌هایی) از ابزار رهایی‌بخش تلقی شوند: دقیقا همانطور که قواعد ریاضی نیز می‌توانند فلسفه را مشروط کنند. بنابراین ارتباط بین مفهوم فلسفه، سیاست و دموکراسی را می‌توان بازتعریف کرد. در یک فضای فرضی هندسی، ارتباط مستقیمی بین این سه مفهوم نمی‌توان در نظر گرفت و در نتیجه نیاز به یک متغیر یا قید چهارم داریم. من این متغیر چهارم را "حقیقت" می‌نامم هرچند اسامی دیگری را نیز می‌توان به آن اطلاق کرد. به عنوان مثال دُلوز به جای حقیقت واژه‌ی "زندگی" یا "زندگی خلاقانه" را برای همین مفهوم به کار می‌برد. هایدگر از آن با نام "بودن" یاد می‌کند و غیره. بنابراین این متغیر یا قید چهارم در واقع یک نام فلسفی است، یک نام الحاقی که ارتباط مستقیمی با سه مفهوم یاد شده ندارد (ولی آنها را در چارچوب معنایی خود قوام می‌دهد).

در این فضای فرضی هندسی "فلسفه" و "حقیقت" توسط مفهوم "عواقب" – عواقب یک رخداد اشتباه که تالی فرضی اشتباه و بنابراین غیرحقیقی بوده است - با یکدیگر مرتبط و متصل می‌شوند. "حقیقت" و "سیاست" توسط مفهوم "عدالت" با یکدیگر مرتبط می‌شوند زیرا از نقطه نظر فلسفی عدالت نام سیاست حقیقت‌محور است. "سیاست" و "دموکراسی" نیز با یکدیگر مرتبط هستند زیرا دموکراسی می‌تواند ابزاری برای سیاست حقیقت‌محور باشد. و بالاخره "دموکراسی" و "فلسفه" با یکدیگر مرتبط هستند زیرا دموکراسی پیش شرط فلسفه است. بنابراین ارتباط پیچیده‌ای بین این چهار مفهوم وجود دارد و به همین خاطر است که با آنکه دموکراسی پیش شرط فلسفه است از فلسفه نمی‌توان به طور مستقیم به دموکراسی رسید.

اگر دموکراسی واقعی ابزاری برای سیاست باشد می‌توانیم بگوییم که دموکراسی نوعی "رخداد" است که عواقب سیاسی دارد. دموکراسی برای ما به منزله‌ی منشوری است میان گذشته، با تمامی آنچه از سیاست انقلابی در حافظه‌ی جمعی‌مان مانده است، و آینده‌ای رهایی‌بخش. این تعبیر من را به یاد شاعر بزرگ آمریکایی والاس استیونس(4) و شعر خارق‌العاده‌ی او "توصیف بدون مکان" می‌اندازد. باید این شعر را بخوانید... درک آن چندان آسان نیست. "توصیف بدون مکان" برای استیونس به منزله‌ی نوعی بازتعریف معنای خود "شعر" است. شعر باید یک توصیف باشد اما توصیفی بدون مکان توصیف شده، توصیفی که فراتر از مکان وصف شده می‌رود. سیاست انقلابی کلاسیک را می‌توان مشابه کنشگری مقید به مکان دانست. شعر توصیفی است بدون مکان اما سیاست انقلابی قطعا با مکان‌های خاص، طبقات، ملیت‌ها، سازمان‌ها، دولت و غیره سر و کار دارد. سیاست کلاسیک کنش در محدوده‌ی مجموعه‌ای از مکان‌هاست. مفهوم کلاسیک سیاست انقلابی نیز به چنگ آوردن قدرت است، قدرت در همان معنای مکان. بنابراین معنای کلاسیک سیاست انقلابی، رفتن به یک مکان و به چنگ آوردن آن است. اما اگر بخواهیم

شیوه‌ی جدیدی در سیاست بیابیم و در گستره‌ی پیچیده‌ای از حقیقت، فلسفه، سیاست و دموکراسی راه نوینی را برگزینیم، بهتر است در پی جست و جوی چیزی شبیه "کنش بدون مکان" برآییم. از این روست که والاس استیونس اینجا می‌تواند مرجعی برای ما باشد. مرجعی برای درک مفهوم کنش بدون مکان. کنشی که تحول چیزی است ورای سیستم مکان‌ها، سیاستی که هدف غایی آن به چنگ آوردن قدرت نیست. سیاستی که گاهی به قدرت نزدیک می‌شود اما توسط قدرت تعریف نمی‌شود و همینطور توسط مکان تعین نمی‌یابد. در واقع این نوع سیاست را باید در شعر "توصیف بدون مکان" استیونس معنا کنیم.

جالب توجه است که یک شاعر آمریکایی در زمانه‌ی استیونس، از لنین یاد می‌کند. استیونس می‌نویسد: "بلندای لنین اَشکالِ شیارها را در خود نگه داشت". لنین برای استیونس مردی است که جنگ انقلابی را پشت سر گذاشته است. لنین گذشته را می‌بیند، تمام اشکال شیارمانند گذشته را می‌بیند و در خود نگه می‌دارد. این شاید اولین بُعد دموکراسی بدون مکان باشد دیدن اشکال شیارمانند گذشته! استیونس ادامه می‌دهد: "آنچه از آینده می‌گوییم باید نویدبخش باشد، باید زنده باشد با شمایل خودش". در این بخش از آینده و نه از گذشته سخن می‌رود. دموکراسی همواره چیزی است که در مورد آینده گفته می‌شود و به همین دلیل است که نمی‌تواند مترادف با معنای کلاسیک حکومت دموکراتیک باشد. دموکراسی تنها درون یک سیاستِ حقیقت‌محور واقعیت می‌یابد و همواره به آینده نظر دارد. آنچه که باید در آینده "زنده باشد با شمایل خودش"، باید "نویدبخش" باشد و باید به مانندهی زندگی نوینی به نظر برسد. دموکراسی تنها وقتی می‌تواند وجود داشته باشد که آنرا مابین اشکال شیارمانند گذشته و نویدبخشی آینده جای دهیم. دموکراسی وقتی به این گونه به تصویر کلی ما پیوست شود دیگر مترادف با سیاست در معنای دقیق کلمه نخواهد بود. دموکراسی برای فیلسوف وعده‌ی نوبودگی در حوزه‌ی سیاست است. مفهوم دموکراسی را باید با چنین بینشی از آینده بازتعریف کرد؛ دموکراسی وعده‌ای است برای نوبودگی در حوزه‌ی سیاست.



پانوشت‌ها:

1. ریچارد رورتی: فیلسوف آمریکایی، 1931 تا 2007، که مهمترین برنامه‌ی فلسفی وی رد این ایده بود که دانش، بازنمایی حقیقت است، ایده‌ای بر جای مانده از زمان افلاطون. وی گونه‌ی جدیدی از عمل‌گرایی را ابداع کرد با عنوان نئوپراگماتیسم. نئوپراگماتیسم متد علم و فلسفه را تنها "لغات" مشروطی می‌داند که در طول زمان بر حسب رسوم متداول و سودمندی آنها پذیرفته یا رد می‌شوند. در واقع وی به تعریفی از حقیقت باور داشت که محدود به زمان و مکان است.

2. انقلاب فرهنگی نام اختصاری "انقلاب فرهنگیِ کبیرِ پرولتاریایی" است، انقلاب اجتماعی که در سال‌های 1966 تا 1976 در جمهوری خلق چین به وقوع پیوست.

3. داژی بائو نام پوسترهای سیاسی بزرگی است که شعارهای انقلابی با حروف درشت چینی بر آنها نوشته می‌شد.

4. والاس استیونس: شاعر مدرنیست آمریکایی، 1879 تا 1955 و برنده‌ی جایزه پولیتزر ادبی در سال 1955.

دعوت به سرپیچی از دموکراسی

یا

در دموکراسی بوروکراتیک از خودفرمانی سیاسی چه باقی می‌ماند؟

ف. بیات

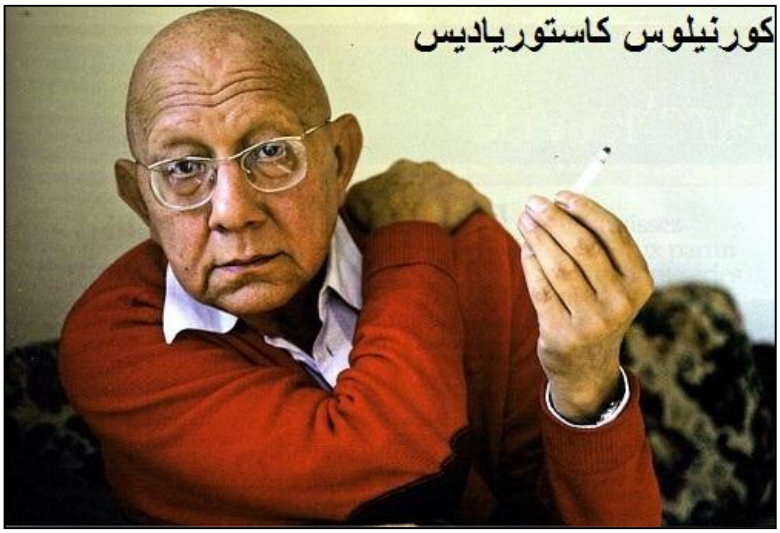

کاستوریادیس روح واقعی فلسفه و دموکراسی را یک چیز می‌داند و آن خودفرمانی است. می‌نویسد اگر فلسفه نتواند بازگوکننده‌ی اندیشه‌ای برخاسته از تاملی خودفرمان باشد، دیگر فلسفه نخواهد بود.

خودفرمانی مورد نظرکاستوریادیس یعنی چه؟ خودفرمانی یعنی دقیقن قانون [نوموس] را به خود [اوتو] واگذار کردن. این مفهوم از ریشه‌ی یونانی Autosnomos یعنی "کسی که به خود، قانون خودش را می‌دهد"، است. واضح است کسی که به خودش قانون می‌دهد، یعنی هیچ اتوریته‌ی دیگری را قبول نمی‌کند، حتی اتوریته‌ی تفکر درونی خود را نیز زیرسوال می‌گذارد. چرا خودفرمانی مهم‌ترین سوال در برابر فیلسوفان است؟ از آنجایی که متفکران و فیلسوفان بر خلاف انتظاری که از آنها می‌رود، غالبا کسانی هستند که دستگاه‌های مفهومی بسته‌ای را با هدف کاربست‌های اندیشگی خاص می‌سازند و تلاش می‌کنند تا آخرعمربه آنها وفادار – بخوانید وابسته – بمانند، شجاعت طرح پرسش دائمی از خود نشان‌دهنده‌ی اهمیت و غایت چنین رویه‌ای در قبال متفکر است. به هگل، اسپینوزا و تا حدی ارسطو نگاه کنید.

اما خودفرمانی مورد نظر کاستوریادیس یعنی پرسش از خود اندیشه به صورت نامحدود، به گونه‌ای که در مقابل هیچ چیز نایستد. خودفرمانی فلسفی، زیر سوال قراردادن دائمی آنچه به آن باور داریم، است. در عین حال روح دموکراسی نیزهمین خودفرمانی سیاسی است. دغدغه‌ی کاستوریادیس در تعریف خودفرمانی سیاسی یا آنچه او آن را تنها شکل دموکراسی واقعی می‌شناسد، با تمایز از آنچه به نام دموکراسی بر سر انسان می‌آید، با مدل مطلوب دموکراسی خود را نشان می‌دهد: او توضیح می‌دهد که تقریبن تمامی جوامع انسانی در شکل نهادینی از "دگرفرمان‌بری" [هترونومی] به سر می‌برند. اگر دگرفرمان‌بری را چیزی جز فقدان خودفرمانی ندانیم، می‌شود گفت که تقریبا خودفرمانی، ما به ازای قابل اشاره ندارد. با این حال پروژه‌ی خودفرمانی کاستوریادیس، با آگاهی ازچنین فقدانی می‌کوشد نه با نفی دموکراسی یا تقبیح آن، که با تلاش برای برگرداندن روح آتونومی به رادیکالیزه کردن دموکراسی کمک کند. دموکراسی برآمده ازآتونومی برابر، نظام سیاسی‌ای است که او بیش از هر اندیشمند دیگری به نوع مستقیم یونانی آن تعلق خاطر فرهنگی دارد.

کاستوریادیس از 1954 همراه با اندیشمند دیگر فرانسوی کلود لوفور پروژه‌ی انقلابی ضدتوتالیتاریسم خود را با محوریت نقد دموکراسی توتالیترآغاز کرد. او با فاصله گرفتن از مارکسیسم انقلابی، انقلاب واقعی را هنگامه‌ی وقوف یافتن به "خود بنیادین و نهاد خیال" تعریف کرد، لحظه‌ای که حقیقت خودفرمانی به صورت آگاهی طغیان‌ساز، برمی‌خیزد. در این معنا، خودفرمانی یعنی توانایی کنش و آگاهی به این خود بنیان‌ساز. کاستوریادیس بر خلاف متفکران هم حلقه‌ای‌اش- مثل کلود لوفور، که ناهمزمانی امر فردی و جمعی را شکل دهنده‌ی دموکراسی می‌دانست - پیوند میان آتونومی و هترونومی را لحظه‌ی وقوع دموکراسی می‌داند، لحظه‌ای که آزادی فردی و جمعی به هم می‌پیوندند.

اما پرسش از امکان وقوع دموکراسی، دشواره‌ای مزمن‌تر از خود دموکراسی است وهسته‌ی اصلی شکل دهنده‌ی سوالی است که واگذاری این خودفرمانی را به هر کس و ناکس زیر سوال می‌برد. اگر می‌گوییم دموکراسی واقعی وجود ندارد در واقع از بحران سازمان سیاسی حرف می‌زنیم که با ایجاد گسست در میان سپهرهای مختلف، با نام آزادی و یا احتمالا تخصصی شدن امر سیاسی و شغل سیاست‌ورزی، ازاستقلال این سپهرها در مقابل هم دفاع می‌کند. دموکراسی، به ویژه از نوع صف‌کشیدنی آن(1)،

نمایشی از حضور شهروندان موقتا شریفی است که بیش از آنکه خود بدانند، مسهل انسدادهای مزمن نظام سیاسی‌شان هستند. در نظام‌های تمامیت‌خواه (بخوانید تمامیت‌خور)، دموکراسی به نمایش خودفرمانی تقلیل می‌یابد. غالبا پس از رای‌گیری، شما به عنوان شهروند وظیفه‌شناس به خانه برمی‌گردید. شما با نمایش این مشروعیت‌بخشی، دگرفرمانی غاصب را به شغل شریف سیاست‌ورزی گمارده‌اید. اهمیت کلیدی مفهوم مورد تاکید کاستوریادیس درهمین لحظه قرار دارد، این‌که اتفاقا "خودفرمانی سیاسی" ابدا به شرکت در نمایش محدود نمی‌شود. خودفرمانی سیاسی یعنی هر روز و هر لحظه رصد کردن آن فرمانی که به جای فرمان من و شما نشسته است. موفقیت در منفک کردن شهروند از تعقیب فرمان غاصب بیش از هر چیز مدیون گسست حوزه‌های سه گانه‌ی زیستی ماست.

به چشم کاستوریادیس، بر سیاق یونانی آن، جامعه همواره از اتصال و پیوند تلویحی و یا علنی میان سه بخش به وجود می‌آید. آنچه به آن Oikos می‌گویند، تشکیل دهنده‌ی خانه، خانواده و در برگیرنده‌ی روابط خصوصی افراد است. Agora حوزه‌ی عمومی-خصوصی است که از قرن هژده عمدتا جامعه‌ی مدنی خوانده شده است، آنجایی که مردم با هم بحث می‌کنند، مبادله می‌کنند، سازمان، گروه یا شرکت تشکیل می‌دهند و فراتر از روابط شخصی مراوده‌ها بر قرار می‌شود. (حوزه‌ای که در غرب با بحران تهی‌شدگی و در خطه‌ی موضوع بودن یا نبودن است) و نهایتا ecclesia که حوزه‌ی عمومی- عمومی و جایی است که قدرت بر آن اعمال می‌شود. حوزه‌ای که قدرت سیاسی از طریق اعمال بر آن متعین می‌شود. روابط میان سه حوزه نمی‌تواند و نباید به شیوه‌ای رادیکال از هم منفک شود. یکی از بحران‌هایی که این گسست سپهری با آن روبروست، ادعای لیبرالیسم بر جداسازی کلی حوزه‌ی عمومی از خصوصی است. این گسست میان سپهری همان چیزی است که می‌گوید، دموکراسی یعنی رای دادن [agora] (سپهر میانی) و سپس بازگشت به منزل (oikos). حضور در سپهر میانی [آگورا: رای دادن – سازمان های خصوصی – اجتماعات مستقل] بدون بازگشت به منزل [oikos] از فضای ضروری دیگری پرده برمی‌دارد که آن همان اجتماع است (communauté) است. این اجتماع یعنی حضور دائمی و پائیدن قدرت سیاسی هر روزه. بر این اساس دموکراسی در معنای واقعی، آن الیگارشی نیست که قدرت عمومی را تصاحب کرده و تصمیمات مهم را پشت پرده و با نام حفظ مصالح می‌گیرد. چه قدرتی می‌تواند در مقابل چنین رویه‌ی فریب‌کارانه‌ای از دموکراسی قلابی مقاومت کند؟ پاسخ کاستوریادیس بازهم آتونومی است: آتونومی دعوتی از شهروندان است برای گرفتار نشدن و نماندن در قالب نهادهای منجمد یک جامعه با ظاهر دموکراتیک اما ایستا. بر این منوال، دعوت به دموکراسی کاستوریادیسی دعوت به نافرمانی علیه غلبه آن دگرفرمانی‌ای است که می‌خواهد تمام فضاها را با ماسک دموکراتیک‌اش از درون تهی کند. دگرفرمانی‌ای که غالبن از طریق بوروکراسی پیچ در پیچ، با ژستی قانون‌گرایانه، خودفرمانی را تصاحب می‌کند و با اشغال آن، فرمان خود را عین فرمان [ما] نشان می‌دهد.

این بازنمایی دروغین فرمان دیگری به جای خودفرمانی، بیش از هر چیز از بوروکراسی و نهادمندی کاذب آب می‌خورد که روح دموکراسی را به مسخره گرفته است. این بوروکراسی، دو قشر اجتماعی به وجود می‌آورد که یکی از دیگری مخرب‌تر است:

یک مدیران و دیگری مجریان. سازمان بوروکراتیک جامعه جایی است که این دو نهاد به هم پیوند می‌خورند. قشری که برای عملیاتی کردن تصمیمات مدیران به وجود می‌آیند و کارکردی جز انکار رادیکال حوزه‌های اجتماعی باشندگان ندارند. چرا که پیش از اظهار نظر درباره‌ی سیاست، این فن‌سالاران و سیاست‌بازان(2) در بوروکراسی هستند که صلاحیت پیشینی آن را دارند. بوروکراسی به جای آنکه حوزه‌های سه گانه‌ی oikos,Agora,Ecclesia را به هم متصل کند، آنها را تا بی نهایت از هم جدا می‌کند.

نمونه‌ای عالی و عمومی از چنین بوروکراسی مخربی در یک بیان پدیدارشناسانه‌ی پرولتاریایی از روسیه‌ی استالین، خود رژیم بوروکراتیک روسیه است. جایی که

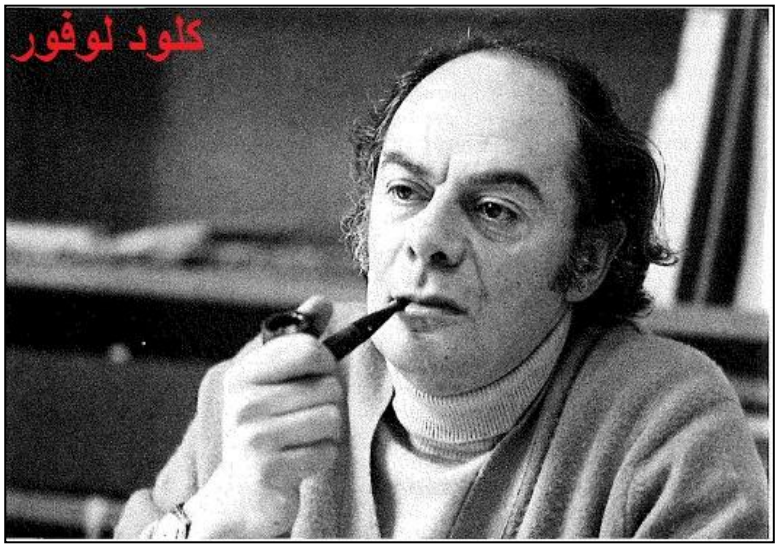

یک قشر اجتماعی خودش را به جای کلیت جامعه جا می‌زند و برای تصاحب هستی مابقی قشرهای اجتماعی تلاش طاقت فرسا می‌کند تا آنجایی که سایرین را از خود بیگانه کند. در واقع استیلای یک قشر با ابزار پیچیده‌ی دیوانی و شعار تخصص. البته صلاحیت غصب این فرمان وتبدیل آن به انحصار قدرت را با این استدلال پنهان پیش می‌برد که بوروکراسی در دست گروه x، مدل اجتماعی یا سیاسی یا اخلاقی عقلایی است که کارایی را از طریق استیلای گروه کوچکی بر جامعه که غالبا هم طبقه‌ی یکدستی نیستند، ممکن می‌سازد. قرعه می‌تواند به نام کارگر، معلم و حتی فقیه زده شود. انحصار تمامی ابزارها برای متفرق کردن "خود فرمانی" و حبس معنا در دستگاه عریض و طویل بوروکراسی، جنایت خاموشی است که نظام‌های توتالیتر به نام کارایی و احتمالا خدمت‌گذاری انجام می‌دهند. ما در تجربه‌ی ایرانی خود، بوروکراسی روحانیت را به خوبی زیسته‌ایم. آنچه در این بوروکراسی جای مفهوم کارایی را گرفته است، برائت پیشینی این قشر از رذایلی است که در فرهنگ ما همیشه به سیاستمداران نسبت داده می‌شد. می‌توان تصور کرد که ما در این بازی دو بار باخته‌ایم: اول اینکه اساس بوروکراسی را بر مبنای کارایی نگذاشته‌ایم و دوم آنکه، تحت دگرفرمانی بوروکراتیک کلریکال، به محاصره‌ی نظم خود خوانده‌ی اخلاقی آنها درآمده‌ایم. گویی که خارج از این دگرفرمانی بوروکراتیک دیگر اخلاقی وجود ندارد.

آنچه کاستوریادیس نیز بر آن می‌تازد، همین بوروکراسی یا شکلی از اجتماعی کردن است که با ابزاری کردن استیلای بعضی مفاهیم مثل کارایی، باخدایی یا امین بودن نزد مردم و ... همه‌ی آزادی‌های عمومی برآمده از خودفرمانی را نابود می‌کند. در مورد تجربه‌ی بوروکراتیک کلریکال در ایران آنجایی کار دشوارتر می‌شود که این بوروکراسی نظام تصاحب و تصرف مفاهیم است واین خطر در مقایسه با تجربه‌ی توتالیتر روسی از پیچیدگی‌های مضاعفی برخوردار است. چرا که در این تجربه‌ی خاص، ما در برابر زنجیره‌ای از دستوراتی هستیم که استیلای دیوان‌سالاری را منوط به درانحصار داشتن کیفیت مفاهیم عمدتا اخلاقی می‌کند و آتونومی چالشگر را با اتهام بی اخلاقی حذف می‌کند و البته حذف او را تحت هر عنوان مثلا "مهدورالدم" اساسا اخلاقی جلوه می‌دهد.(3)

برمی‌گردیم به استیلای بوروکراتیک. غلبه‌ی دیوان‌سالارانه یا فن‌سالارانه‌ی یک قشر، بر دیگر اقشار اجتماعی زمینه‌ساز توتالیتاریسمی است که عالی‌ترین ثمره‌اش، تولید خشونت منحصر به فرد سمبلیک است. این خشونت، قبل از هر چیز نابودکننده‌ی « خیال» و اساس خودفرمانی است. این خشونت، زبان و همه‌ی توانایی‌های آن را در خلق جهانی از نشانه‌های مشترک از بین می‌برد. رژیم توتالیتر از طریق تصاحب و کنترل توانایی‌های زبان در خلق سمبل‌ها و نشانه‌های مشترک، فرصت "غیر بودن" را به تصرف خود در می‌آورد.

از آنجایی که نظام منجمد بوروکراتیک با تکیه بر ادعای نمایندگی همگانی، پیشتر خود را در راس نظم اخلاقی قرار داده، با از میان برداشتن قدرت خلاقانه‌ی زبان ، می‌تواند حتی پرسش از حقیقت را هم از میان بردارد. این نظام تا جایی که خودش را عالی‌ترین مفهوم یا وارث والاترین مفهوم به ویژه "عدالت" نشان می‌دهد، می‌کوشد تا اساسن پرسش از حقیقت را نابود کند، چون خودش را مدعی نمایندگی تام‌اش می‌پندارد و امید دارد با نمایش الگوی عالی و تام اخلاقی آن هم از نوع بی نقص‌اش، جامعه را منجمد کند.

نمی توان به پرسش از عدالت اجتماعی پرداخت اگر که زبان، به هیچ [Nihil] واگذار شود. به عبارت دیگر زبان، از طرح معناهایی که نشانگر خودفرمانی است خالی باشد. در واقع تنها در یک رژیم دموکراتیک است که پرسش، دغدغه‌ساز باقی می‌ماند و زبان در وضعیتی حداقلی قرار می‌گیرد؛ چرا که می‌خواهد پرسش را پروبلماتیک نگهدارد. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند پرسش عدالت اجتماعی را حل کند. اتفاقن پرسش دائمی از چنین نهادهایی است که خلاقیت نهادینه‌ی خودفرمانی را نشان می‌دهد. کاستوریادیس تاکید می‌کند تنها جوامعی می‌توانند به توسعه دست پیدا کنند که امکان برای طرح پرسش و خلق نهادها را به شکل‌گیری یا انهدام سائق‌ها یا میل مرتبط نمی‌کنند. او معتقد است که باید برای این کار به نهاد روانکاوی بازگشت که جدا و متفاوت از نهادهای اجتماعی نیست.

او می‌نویسد بی دلیل نیست که روانکاوی تنها در جوامعی رشد یافت که امکان طرح پرسش و اعمال خودفرمانی وجود داشت و از همین رو این رشته در رژیم‌های اقتدارگرا شانس تولد ندارد. روانکاوی ابتدا از طریق یک ناخودآگاه غیرقابل حذف مشخص می‌شود که این ناخودآگاه با خلق نهادهای انسانی زندگی می‌کند که زاده‌ی توان "خیال" انسانی است. این توان

خیال‌ورزی قابل نشان دادن نیست و نمی‌توانیم مطلقن آن را برای سوق دادن به سوی آگاهی به یک میل تقلیلش دهیم. ناخودآگاه به هیچ وجه نباید مجموعه‌ای ازسائق‌ها تعریف شوند که به شکل ساختاری در ذهن جای گرفته‌اند. روانکاوی اساسن کمک می‌کند تا فرد را به عرصه‌ی اثبات کردن خودفرمانی‌اش بکشاند. چنین خودفرمانی فردی خارج از خودفرمانی اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد، هر چقدر هم که کوچک و ضعیف باشد.

بود و نبود این "خیال" در روان که به شکل خودفرمانی خود را بازگو می‌کند، همواره مسیر تاریخ را مشخص کرده است. از نظر کاستوریادیس تاریخ به درستی و به روشنی دارای یک معنا و هدف مشخص است که همان خودفرمانی سوژه است. در نگاه او نوعی بازترکیب‌بندی معنای تاریخ بر مبنای نقش بنیادین سوژه وجود دارد تا شرایط ابژکتیوی که سوژه را محاط کرده باشد. در این نگاه از تاریخ، تقسیم میان طبقات موضوعیت ندارد و آنچه هست تمایز میان آنهایی است که سیستم را قبول می‌کنند و آنهایی که با آن درمی‌افتند. آنچه مهم است نگرش سوبژکتیو انقلاب گونه‌ای است که خودفرمانی‌اش را از طریق کنش مختار محقق می‌کند و سوژه را قادر به فهم دنیا می‌کند. فهم تغییرات تاریخی ابژکتیو در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد.

آنچه اصالت دارد، آن دگرگونی رادیکالی است که از طریق خلاقیت خودفرمان مردم به وجود می‌آید. آنچه باید کانون هر تفسیر و فهمی قرار گیرد، حضور یا عدم حضور، وجود یا فقدان اشکال و محتوای فعالانه یا منفعلانه‌ی خودفرمانی است که نقطه‌ی ارشمیدسی هر تفسیری از تاریخ است. روح انقلابی خودفرمانی کاستوریادیسی در مجموعه‌ی تلاش‌هایش در سوسیالیسم یا بربریت همواره بر روی سه محور بوده:

اینکه حفظ خودفرمانی ما نه یک وظیفه‌ی روشنفکری یا ژستی اندیشه‌ورزانه، بلکه خود زیست ماست. خودفرمانی برابر با سوسیالیسم نه با فجایع توتالیتری که روسیه را به یک مخروبه‌ی سیاسی تبدیل کرد همخوانی دارد و نه با سازمان پوچ اقتصاد و بهره‌برداری افسار گسیخته از مردم و نه اسارت مطلق زندگی روشنفکری و فرهنگی در محدوده‌ی واژگان و کلماتی که هر روز دم از آزادی می‌زند. غلبه‌ی دگرفرمانی بر خودفرمانی، انسان میعان مغزی را به وجود آورده که دیگر از او جز فردیت آزمند، ناکام و ترسو چیزی باقی نمانده است. انسانی که به شدت خواهان همرنگ جماعت شدن است. او با تاسف می‌نویسد که شاید سرمایه‌داری توانسته است فرد مورد نظر خود را خلق کند. انسانی بی توجه، بدون هدف، فردی بدون پروژه و در مقابل تمام پایین و بالا شدن‌های اقتصادی منعطف. کاستوریادیس با تکیه بر تجربه‌های دهه‌ی 60 و 70 معتقد است که این کاپیتالیسم است که با مقهور کردن ترس، خودفرمانی شهروندان را از آنها سلب کرده است؛ نظامی که بستر هماهنگ با بوروکراسی منجمد ضددموکراسی است.

از نظر کاستوریادیس این سیستم نه تقدم آزادی بر عدالت، یا عدالت مرجّح بر آزادی است که عین برابری خودفرمانی است. هدف سیاست، خوشبختی، به مثابه امر خصوصی نیست، بلکه آزادی است. آزادی به معنای فضای حرکت و کنش تا حد ممکن گسترده است. برابری، برابری در حقوق و وظایف و برابری در هر آنچه که انجامش ممکن است می‌تواند معنا شود.

از این رو در دموکراسی کاستوریادیسی، آزادی و برابری به گونه‌ای متقابل در هم تنیده‌اند. اما جایگاه آزادی کجاست؟ آزادی را باید در جامعه‌ای سراغ گرفت که پرسش از عدالت همواره جریان دارد: یک جامعه‌ی عادل جامعه‌ای نیست که یک بار و برای همیشه قوانینی عادلانه تصویب کرده است، بلکه جامعه‌ای است که پرسش از عدالت همواره و برای همیشه باز می‌ماند و باقی خواهد ماند. به عبارت دیگر جایی که امکان اجتماعی به زیر سوال بردن قانون و بنیان قانون وجود دارد، برابری نه برابری در رای که برابری در مشارکت در قدرت سیاسی محتمل است.

پانوشت‌ها:

1 _ در جای دیگری این مدل دموکراسی نمایشی را به دموکراسی زنبیلی تشبیه کردم.

2 _ اطلاق سیاست‌ورز درادبیات کاستوریادیسی فقط شایسته‌ی شهروندان عادی است.

3 _ یکی از سوالاتی که باید به آن پاسخ دهیم این است که، چرا خانواده‌های قربانیان دهه‌ی 60 سال‌ها از بیان مصیبت‌شان امتناع داشتند. فشار سیاسی توجیه قابل قبولی برای سکوت گسترده‌ی ما در آن سال‌ها نیست.

روزگار تراژیک آلکس

آرمین نیکنام

دیکتاتوری برخاسته از انقلاب بلشویکی؛ سرمنزلِ زود به ظهور نشسته‌ی دموکراسی امروزین است. (هانا آرنت)

چرا پرتقال کوکی؟

-از این رو که پرتقال کوکی در هنگامه‌ای اتفاق می‌افتد که نمی‌دانیم کِی است؛ از قضا در سرزمینی که باز هم نمی‌دانیم جغرافیایش کجاست. از سویی دیگر پرتقال کوکی جایی اتفاق می‌افتد که شاید مرزها درهم نوردیده شده‌اند. پیوندهای انسانی گسسته شده‌اند؛ زندان‌ها دوباره به تیمارستان بدل شده‌اند، هنر دچار استحاله شده است، نظام‌های آموزشی در جستجوی انتقام ستاندن برآمده‌اند، خشونت بیداد می‌کند، تادیب جای خود را به تعذیب داده است، حتی تاریخ دوباره رخ می‌دهد اما این دوباره رخ نمودن آن؛ اکیدا سویه‌ی کمیک ندارد بل تراژیک‌تر از رخداد نخستین است، رقابت احزاب حالا عینا بر سر انسان‌ها و نه صرفاً بر سر آراء آنانست، رسانه‌ها تبدیل به شهریار شده‌اند و تمام آنچه یک انسان می‌تواند باشد در دستان حزب سیاسی، نظام آموزشی و سیستم‌های تادیبی رقم می‌خورد.

خشونت و فرا-خشونت:

پرتقال کوکی، انقراض ارتباطات انسانی را به نمایش می‌گذارد. اومانیسمی که در آن انسان‌ها و فردیت‌ها هستند که حکمرانی می‌کنند و ارتباطات میان انسان‌ها مرده است. در حالی که اومانیسم کلاسیک به دنبال حفظ آزادی انسان‌ها برای مقابله با اقتدار دولتی بوده است؛ اومانیسم مدرن به دنبال بهره‌کشیِ کاری از انسان‌ها به عنوان نیروهای تولیدی در جهت برآوردن منافع دولتیست. در این میان، انسان‌هایی که در پرتقال کوکی برای گریز از اقتدار دولتی و بازیافتن آزادی‌های فردی خود هستند، و همچنین دولتی که از انسان‌ها در راستای اهداف تولیدی خود بهره‌برداری می‌کند هر دو از یک وسیله برای نیل به این هدف سود می‌جویند: خشونت.

خشونتی که توسط مردم به منظور گریز از چهارچوب‌های دولتی اعمال می‌شود، در نهایت کمر به ویرانی مردم و ارتباطات میان آنها می‌بندد و خشونتی که توسط دولت اعمال می‌شود منجر به نابودی برسازنده‌های دولت‌های مدرن و دموکراتیک می‌شود.

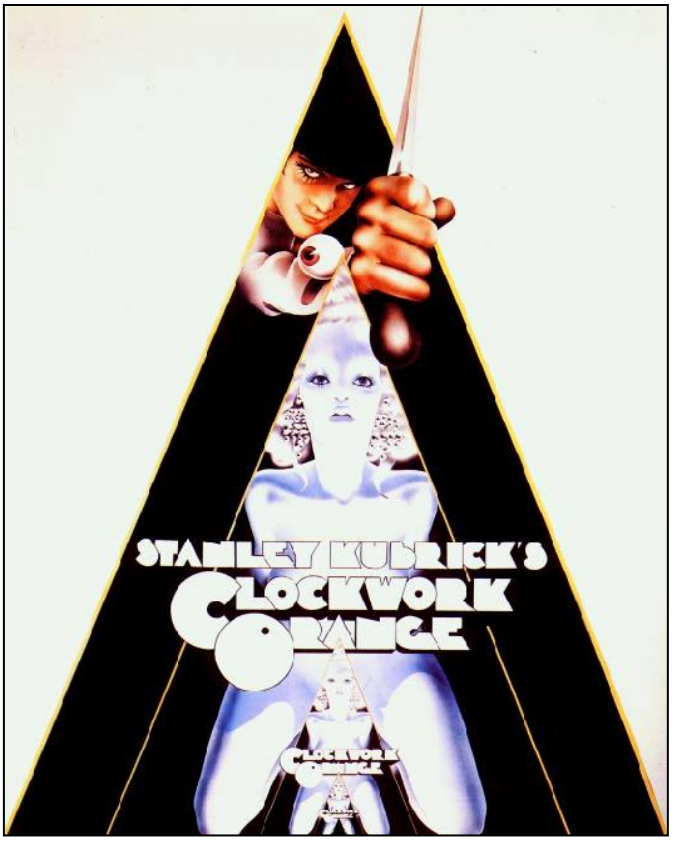

اما در مقابل، هر چقدر که دولت‌های اعمال کننده‌ی خشونت و تعذیب از برسازنده‌های خود دور می‌شوند، عنصر اقتدار در آنها رشد و نمود بیشتری می‌یابد.

ساختارشکنی، خشونت، تجاوز و قتل، عناصرِ برجسته‌ی زندگی قهرمانِ این اثر هستند. آلکس که به دنبال گریز از ساختارهای سفت و سختِ خانوادگی و اجتماعی است، عصرها را همراه دوستانش به تفریح یا آنچه که خود از آن تعبیر به "فرا-خشونت" می‌کند، می‌گذراند ولی در مواجهه با مادرش، خود را مشغول کمک‌رسانی و کارهای عام‌المنفعه معرفی می‌کند.

اقتدار و هژمونی:

آنچه که آلکس تحت عنوان "فرا-خشونت" همراه با عده‌ای از دوستانش به آن می‌پردازد نیز سویه‌ای اقتدارگرایانه دارد و در اجتماع کوچکی متشکل از آلکس و دوستانش، وی سعی دارد با اتکا به خشونتی که در خود سراغ دارد، هژمونی و اتوریته را نسبت به سایرین به دست گیرد و درست هنگامی که دوستانش سعی می‌کنند در این اتوریته شریک شوند، او با روا داشتنِ همین "فرا-خشونت" به همراهانش، خود را در جایگاه رهبری تحکیم می‌بخشد. اما در نهایت، در این رویارویی میان آلکس و یارانش، این یاران وی هستند که او را به دام می‌اندازند و آلکس را با مجموعه‌ای از سرقت، خشونت و تجاوز که همه در آن شریک بوده‌اند

و با یک پرونده‌ی قتل تنها می‌گذارند. از این پس، آلکس که خود تا اینجا به عنوان رهبری خشن و تمامیت‌خواه عمل می‌کرده است در مواجهه با توتالیتاریسمی به مراتب بزرگتر قرار می‌گیرد که همچون تار عنکبوتی در هم تنیده از رانه‌های مختلف است: دولت.

آموزش و پرورش:

مشاور مدرسه‌ی آلکس که از رفتارهای "نابهنجار" او به تنگ آمده است، در دیالوگی بسیار تاثیرگذار که روی تخت در منزل آلکس به تصویر کشیده می‌شود- اندکی پیش از صحنه‌ی قتل- با سویه‌ای کاملا ستیزنده به او یادآوری می‌کند که از این پس به دنبال گیر انداختن او در موقعیتی خاص است و به محض اینکه مدارک کافی علیه او جمع‌آوری کند، او را به قانون خواهد سپرد. این دیالوگِ کوتاه از آنرو تاثیرگذار است که پیوند نزدیکی میان نهادهای آموزشی و دولتی را به بیننده گوشزد می‌سازد و یادآور می‌شود که سیستم‌های تعلیم و تربیت به دنبال این هدف هستند که دانش‌آموزان را تبدیل به ماشین‌هایی مطیع دولت‌های امروزی سازند. در مقابل اگر در نائل آمدن به این هدف ناتوان باشند، موظفند تا آنها را به چنگال دولت بسپارند. به واقع این نهادها، نه نوعی نهادهای آموزشی که به واقع گونه‌ای از نهادهای تربیتی هستند که با بهره‌جویی از عنصر سرکوب در مقیاسی کوچکتر، عملکرد دولت را پیاده می‌سازند و ارتباط تنگاتنگی با دولت و سیستم‌های تادیبی دارند. ارتباطی که بعدها در فیلم عینا به تصویر کشیده می‌شود.

اتاق بازجویی که به دنبال وقوع قتل شاهد آن هستیم، همان جایی است که کوبریک همبستگی نهاد آموزشی و نهاد تادیبی را به تصویر می‌کشد. در این صحنه، آلکس با بیان اینکه منتظر حضور وکیل خود است، مدعی می‌شود که با قوانین آشناست. در پی آن، بازجویان نیز اعلام می‌دارند که قوانین را می‌شناسند و به ضرب و شتم او می‌پردازند. پس از آن، مشاور مدرسه‌ی آلکس وارد اتاق می‌شود و با بیان این که بالاخره به آنچه می‌خواسته است دست یافته، خبر مرگ پیرزن را به آلکس می‌رساند.

سیستم‌های تادیبی:

ورود آلکس به زندان به جای آن که بر اساس خاستگاه یک دولت دموکرات، مقدمه‌ی بازگشت وی به جامعه را فراهم سازد، شروع بیگانه‌سازی وی با جامعه است. آلکس از ابتدا با رفتارهایی مواجه می‌شود که قبلا اثری از آنها ندیده بود. افسر زندانبان به مانند یک ماشین رفتار می‌کند، هویت زندانی به یک شماره تقلیل می‌یابد. گفتگوی میان زندانبان و آلکس، درست دوباره با همین لحن در "غلاف تمام فلزی" (دیگر اثر "استانلی کوبریک") نیز به تصویر کشیده می‌شود. بیگانه شدن آلکس با جامعه‌ی انسانی و تبدیل شدن او به موجودی یک بعدی در راستای آموزش‌های مذهبیِ درون زندان ادامه می‌یابد. جایی که یکی دیگر از حلقه‌های توتالیتاریسمِ دموکرات(!) به تصویر کشیده می‌شود.



مذهب:

کشیشی که در زندان مسئول آموزش‌های دینی است، با طرح این موضوع که شکنجه‌ها و عذاب‌هایی که در زندان روا داشته می‌شوند در برابر عذاب جهان دیگر بسیار قلیل و اندک است، سعی می‌کند ترس را در زندانیان نهادینه سازد.

آلکس در زندان با آموزش‌های مذهبی روبرو می‌شود، اما تاویل این آموزش‌ها استوار بر همان خشونت و سکسوالیته‌ای است که او پیش از ورود به زندان به آن دلبسته بود. او خود را با خواندن کتب مذهبی، همبستر با زنانی زیبا می‌بیند و یا به عنوان سردار دلیر جنگ‌ها، مشغول ویران نمودن سپاه دشمن است. او مسیح را شلاق زنان به سوی بر صلیب آویختن می‌راند و بدین شکل خود را شیفته‌ی تعالیم مذهبی می‌خواند تا بتواند راهی برای برون رفت از این وضع پیدا کند. کشیش زندان با مشاهده‌ی این وضع او را با روش جدیدی آشنا می‌کند تا بتواند "او را زودتر به جامعه بازگرداند". در اینجاست که یکی دیگر از متحدین دولت‌های دموکرات را شاهد هستیم.

سیستم پزشکی:

آلکس از زندان، روانه‌ی کلینیکی به نام "لودویکو" می‌شود (لودویکو، نام کوچک بتهوون - به زبان لاتین- که موسیقی‌دان و آهنگساز محبوب آلکس در فیلم بوده است و آلکس برای اعمال خشونت از او و موسیقی‌اش الهام می‌گرفت) که سعی دارد، در قالب روشی جدید که قرار است روی آلکس -به مثابه عضوی بیگانه از جامعه- آزمایش شود، با زشت نشان دادن خشونت، افراد جامعه را از خشونت ورزیدن بر حذر دارد و بدین ترتیب آنان را به آغوش جامعه باز می‌گرداند. در

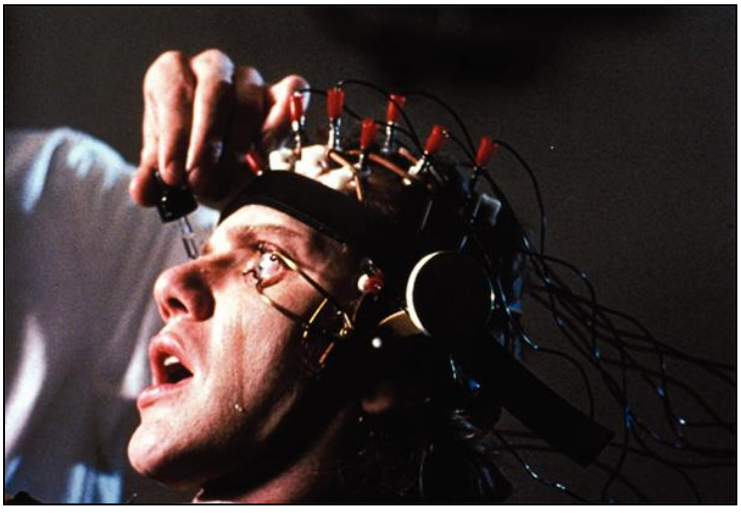

این کلینیک با استفاده از داروهایی خاص و نشان دادن صحنه‌هایی خشن در قالب فیلم، به متهمین یا به گفتاری دیگر "بیماران" آنها را متوجه مذموم بودن خشونت می‌کند. با اینحال، موردی که در ذهن باقی می‌ماند، خشونت ذاتی جامعه است، و این پرسش که فردی که چنین مداوایی را پشت سر می‌گذارد، آیا واقعا به جامعه بازگشته است یا اینکه با آن بیگانه‌تر شده است؟ آلکس سرانجام بر اثر علاقه‌ی قبلی‌ای که به بتهوون داشته است، از خشونت متنفر می‌شود و به عنوان نمونه‌ی شفا یافته‌ی کلینیک لودویکو در معرض دید عموم قرار می‌گیرد.

رسانه:

آلکس به مانند محصول جدید یک کارخانه، و یا دستاوردی تکنولوژیک در معرض دوربین‌های تلویزیونی و ژورنالیست‌ها رونمایی می‌شود. رسانه‌ها این توانایی را می‌یابند تا بتوانند مانند ابزاری در راستای تحقق اهداف دولتی، کاهش جرم را در جامعه به عنوان یکی از دستاوردهای دولت به عموم مخابره کنند و به مشروعیت دولت بیافزایند. در پس این امر، انسانی قرار گرفته است که از هستی‌اش ساقط شده و تبدیل به ماشینی گشته است که رفتارهایی کاملا برنامه‌ریزی شده دارد، رفتارهای انسانی‌اش را از دست داده و نسبت به ارضای امیال درونی‌اش ناتوان است. وزیرِ دولت در صحنه‌ی نمایش عمومی آلکس در تقابل با پدر روحانی که آلکس را فاقد اراده می‌پندارد، می‌گوید: ما دیگر معتقد به اخلاق یا اراده نیستیم، ما تنها به فکر کاهش جرم هستیم!

انتقام:

آلکس در بدو ورود به جامعه از همه رو واپس زده می‌شود. در خانه کسی حضور وی را فرخنده نمی‌پندارد. آنچه قبلا رخ داده است، بسیار تراژیک‌تر تکرار می‌شود. پیرمردی که روزگاری مورد حمله‌ی آلکس و یارانش قرار گرفته بود او را که این بار ناتوان از دفاع از خود است درمی‌یابد. رفقایش که روزگاری؛ خود، "برهم زنندگان نظم" جامعه بودند، امروز به عنوان پلیس، خصومت روزهای دور را با آلکس رفع می‌کنند. ضربات باتومی که بر بدن آلکس فرود می‌آید، صدای برخورد با میله‌ای آهنی را تداعی می‌سازد و آلکسِ بیگانه شده را همچون کالایی از کار افتاده نمایش می‌دهد و در آخرین حلقه‌ی زنجیر تراژیک تکرار تاریخ، آلکس به همان خانه‌ای پناه می‌برد که روزگاری به زنِ ساکن در آن، به زور درآمده بود. نویسنده‌ی



ساکن در این خانه، که از مخالفین روش لودویکو است، سعی دارد از ضعف آلکس برای نشان دادن نقصان این روش استفاده کند. او که خود را در ضدیت با مدرنیته نشان می‌دهد، همراه دوستانش آنچه را که بر آلکس رفته است جویا می‌شود. اما در واقع این امر به منظور ستاندن انتقام همسرِ مورد تجاوز قرار گرفته است. نویسنده آلکس را تا به آنجا پیش می‌راند که او دست به خودکشی می‌زند. آلکس معتقد بود: یک لحظه درد آنقدر دشوار نیست که از این جهان سرتاپا دروغ و دغل رخت بربندیم.

و سرانجام، دولت:

وزیری که در رونماییِ آلکس پس از خروج از فرآیند لودویکو، به دیدار وی آمده بود دوباره به نزد او می‌آید و به تشریح تمام ضرباتی که دولت از آلکس خورده است می‌پردازد. دولتِ تمامیت‌خواه که حالا مشروعیتش را زیر سوال رفته می‌بیند تمام ابزارهایی که تا اینجای کار به کمکش آمده بودند را ساقط می‌کند. درمان لودویکو دیگر کارگر نیست و جلوی اجرای آن گرفته شده است. فعالان حزبی که سعی در پرده‌برداری از مضرات این درمان داشتند سرکوب شده‌اند. دولت برای اثبات مشروعیت خود سعی می‌کند که قربانی را در چارچوب گفتمان مسلط جای دهد و با فراهم آوردن شغل و درآمد برای او، وی را تبدیل به شهروندی "پذیرفته شده" نماید. انتخاباتِ بعدی نزدیک است و وزیر به دنبال کسب مشروعیت دوباره است اما در این میان رسانه هنوز پابرجاست تا مصالحه‌ی دولت و آلکس را به همگان مخابره نماید.

تیرِ آخر:

چرخه‌ای که امروز در قالب دولت‌های دموکرات در چارچوب سرمایه‌داری متاخر شکل گرفته است، المانهای متعددی دارد. از آنرو نام آنرا چرخه می‌گذاریم، که از هر کجای آن که شروع کنیم دوباره به همانجا خواهیم رسید. خشونت، آموزش، مذهب، درمان، تنبیه، احزاب، رسانه، مشروعیت و دولت همه نقاطی هستند که عبور از آنها در این چرخه الزامیست و مواجهه با آنها سخت است و طاقت فرسا. در این میان، آنچه که به عنوان نهادِ اجتماعی تعبیر می‌شود، با جا انداختن نمونه‌ی خاصی از گفتمان مسلط و به هم تنیدن پارادایمی خاص، در صدد طرح الگوی شهروندی‌ای است که به موجب آن تنها یک چیز افزایش خواهد یافت: مشروعیت دولتی. سبقه‌ی تاریخی این چرخه، آنرا آنقدر استوار ساخته است که اگر یکی از نقاط آنرا مورد یورش قرار دهیم، به سرعت به ترمیم یا جایگزینی آن بپردازد اما بحران‌های درونیِ ایجاد شده در این چرخه و آلترناتیوهایی که از بیرون برای آن معرفی شده‌اند، شاید بتوانند وقوع امر واقع را تحقق بخشند و آنرا دچار زخمی آنقدر عمیق کنند که قابلیت ترمیمش، عملا وجود نداشته باشد.

گاهی به آینه نگاه کن

خاطره شریفی

شاید جیمز مک‌تِیگو وقتی در سال 2005 فیلم انتقام وی (V for Vendetta) را می‌ساخت، هرگز گمان نمی‌کرد اثری تا به این حد پیشگویانه ساخته است. شاید هم فیلم اصلن نمی‌خواهد پیشگویی کند. شاید فیلم یک سرگرمی هالیوودی است. دست کم شمایل فیلم که چنین می‌گوید. یک فیلم متوسط هالیوودی با کاراکترهای بد و خوب، یک درام عاشقانه در کنار خط داستانی اصلی، صحنه‌های پر هیجان زد و خورد، جلوه‌های ویژه‌ی کامپیوتری و پایانی خوش. فیلمی که قاعدتن نباید چیزی در چنته داشته باشد.

مردم شهر مادرید اما به ماه می 2011 می‌رسند تا میدان خورشید را تصرف کنند. رخدادی که بر تمامی گذشته روشنایی می‌افکند. حالا می‌توان تمام حوادث گذشته را با ارجاع به این رخداد از نو روایت کرد. فیلم «انتقام وی» بخشی از گذشته‌ی منتظری است که عطش روایت شدن دارد. نشانه‌گان مسیحایی به میان می‌آیند، مردمانی در میان معترضان که صورتک‌های «وی» را بر چهره دارند و از دیگران دعوت می‌کنند یک بار دیگر فیلم را از نو ببینند و روایت کنند. صورتک‌های «وی» تنها در میدان خورشید نمی‌ماند، به وال‌استریت می‌رسد و در لندن بسیاری از کسانی که از جنبش برآشفته‌گان سخن می‌گویند همین صورتک را بر چهره دارند. صورتک‌هایی که قرار است چیزی را به یاد ما بیاورند.

فیلم از روایت کوتاه زندگی مردی به نام «گای فوکس» آغاز می‌شود که در 5 نوامبر سال 1605 تلاش می‌کند ساختمان پارلمان انگلستان را به وسیله‌ی بمب نابود کند، اما دستگیر و اعدام می‌شود. در صحنه‌ی اعدام، راوی فیلم را هم می‌بینیم که به چشمان فوکس چشم دوخته است. راوی به ما خبر می‌دهد که به آنها گفته‌اند: «هم خودش و هم خاطره‌اش را فراموش کنیم». حالا چهارصد سال از آن روزگار گذشته است. سال 2005 است. برای فیلم زمان حال است و برای ما زمان گذشته. کسی به نام «وی» می‌خواهد آرمان‌های فوکس را عملی کند. ایده‌هایی که نمرده‌اند. کسی که باعث می‌شود راوی فیلم 5 نوامبر را به یاد بیاورد و به همراه او از ما هم می‌خواهد 5 نوامبر را به یاد بیاوریم. او می‌خواهد ساختمان پارلمان انگلستان را در 5 نوامبر به وسیله‌ی بمب نابود کند چون «نابودی ساختمان یک نماد است، منظورم نابود کردن حکومت است».



روایت بر صحنه‌ی همزمانی از مهیا شدن آغاز می‌شود. «وی» حاضر می‌شود تا برای آغاز مبارزه از خانه بیرون برود و «ایوی»، همان راوی فیلم برای مهمانی. بر متن این دو تصویر همزمان مردی سخن می‌گوید. مردی به نام «لوییز پروترو» که باید بعدها بدانیم از نظامی‌های جنایتکار وابسته به دولت است، کسی که در عراق، کردستان، سوریه و سودان برای دولت جنگیده و بعد مسئولیت تعقیب و بازداشت مطرودان را بر عهده داشته است، کسانی که «تفاوت‌های خطرناکی با دیگران» دارند و حالا در تلویزیون نطق‌های سیاسی می‌کند. ارتش و پلیس و تلویزیون در جامعه‌ای که فیلم به تصویر می‌کشد کارکرد یکسانی دارند. به این فهرست البته باید مذهب را افزود که در قامت «اسقف لایلی‌من» سرپرستی اردوگاه «لارک هیل» را بر عهده دارد و عقل ابزاری را در قامت دانشمندانی متخصص چون «دکتر دایانا استانتون» که بیش از کسانی که بر روی آنها آزمایش می‌کنند، نگران سرنوشت آزمایش‌های علمی به نظر می‌رسند.

پروترو البته در شمار سرمایه‌دارانی نیز قرار دارد که از فروش دارویی برای مبارزه با آلودگی شیمیایی مردم ثروت هنگفتی می‌اندوزد. آلودگی شیمیایی مرموزی که بعدها خواهیم دانست خود او در تولید، آزمایش آن بر روی اسرای اردوگاه «لارک هیل» که لباسی شبیه لباس اسرای گوانتانامو و ابوغریب بر تن دارند و گسترش آن نقش داشته است. در واقع مرد توی تلویزیون ارتش و دولت و سرمایه و رسانه است در یک پیکره. پیکره‌ای که بر متن مهیا شدن «وی» برای مبارزه و «ایوی» برای جشن، از بیماری وحشت‌آوری می‌گوید که منشا آن بی خدایی است. او از کسانی می‌گوید که در اردوگاه دولتی «لارک هیل» دیده است

و موجب خشم خدا شده‌اند: مهاجران، مسلمان‌ها، همجنسگرایان و تروریست‌ها. همان مطرودانی که موجب انحطاط بشریت شده‌اند و اینک «باید بروند». او می‌گوید: «من یک مرد انگلیسی باخدا هستم و از این بابت افتخار می‌کنم». «وی» تلویزیون را خاموش می‌کند و برای مبارزه به کوچه می‌رود و «ایوی» هم با گفتن جمله‌ی کنایی «دیگه کافیه! خیلی ممنون» تلویزیون را خاموش می‌کند و از خانه بیرون می‌رود. این خروج اما به خودی خود قدرت حاکم را به چالش طلبیده است چون در زمان حکومت نظامی اتفاق می‌افتد و هر فردی که مجوز عبور و مرور نداشته باشد بازداشت خواهد شد، کنترلی که برای «حمایت از خود شماست».

حالا باید بدانیم با چه کسانی سر و کار داریم. «وی» چه کسی است؟ ما هرگز او را نخواهیم شناخت. قرار هم نیست بشناسیم. او در همین ناشناختگی است که وجود دارد. او سیاستمداری معروف نیست. از خیل نخبه‌گان نیست. در واقع هر کسی می‌تواند باشد. ما البته می‌دانیم او در یکی از اردوگاه‌های دولتی مورد آزمایش شیمیایی قرار گرفته، زنده مانده و حالا با ماسکی که باید یادآور چهره‌ی گای فوکس باشد ظهور کرده است. فوکسی نه در مقام یک قربانی حقوق بشری، بلکه فوکسی که آگاهانه در جایگاه سوژه ایستاده است و می‌خواهد پارلمان را منفجر کند، فوکسی که از آرمانش تفکیک نمی‌شود. «وی» در اولین مواجهه با «ایوی» خودش را چنین معرفی می‌کند: «یک رقاص فرومایه و پست که قربانی بدی و تباهی شده... باقی مانده‌ی صدای محبوبی است که هم اکنون تهی و ناپدید شده، اگرچه این دیدار در گذشته موجب آزار و اذیت بوده اما زنده نگاه‌دارنده‌ی بسیاری از فریادهای مرده‌ی مدفون شده است و این صداهای مرده و این تباهی‌ها به انتقامی سخت منجر می‌شود. تنها عدالت انتقام است. انتقام که



به عنوان نذر در رگ‌ها باقی مانده... شاید یک روز بتوان از آن چیزی که باقی مانده رفع اتهام کرد». الهیات بنیامینی به وضوح از پشت ظاهر ساده و سطحی فیلم بیرون می‌زند. «وی» آمده است تا گذشته‌ای را رستگار کند.

«ایوی هاموند» را برخلاف «وی» به خوبی می‌شناسیم. می‌دانیم برادرش بر اثر آلودگی عمدی شیمیایی یک مدرسه توسط عوامل حکومتی درگذشته است. از آن پس پدر نویسنده و مادرش به جنبش ضدجنگ پیوسته‌اند و هر دو توسط سازمان امنیت مخوف دولت ربوده و ناپدید شده‌اند. «ایوی» از دوازده سالگی به مدت پنج سال در یک خانه‌ی مخصوص کودکان بی سرپرست بزرگ شده است و اکنون در یک شبکه‌ی تلویزیونی بزرگ کار می‌کند. تنها یک اتفاق است که «ایوی» را سر راه «وی» قرار می‌دهد، سرپیچی از دستور حاکم. فرصتی که او را شاهد انفجار ساختمان دادگستری انگلستان، اولین انفجار «وی» می‌کند. قطعه‌ای که به عدالت تقدیم می‌شود به امید روزی که عدالت «فریبی» را ببیند که به جای او در «اینجای» قهرمانان فیلم حضور دارد.

در «انتقام وی» حکومت به تمامی در سیمای پلیس ادغام شده است. مهم‌ترین بخش سیستم حاکم همان سیستم امنیتی «فینگرمَن» است. دستگاهی که هر کسی را در هر شرایطی بازداشت و سر به نیست می‌کند، لیست سیاهی از موسیقی و فیلم و نقاشی و مجسمه دارد، برای نگهداری از یک جلد قرآن حکم مرگ را اجرا می‌کند، با دوربین و شنودهای تلفنی و صوتی شبانه‌روز شهروندان را زیر نظر دارد و توسط رسانه‌ها افکار عمومی را جهت می‌دهد.

فیلم سرشار از کنایه‌های کوتاه و کوبنده است. ضرباهنگی که چونان یک بیانیه‌ی سیاسی رادیکال فرود می‌آید و به مخاطب تهاجم می‌کند. یکی از مسئولان امنیتی وقتی اخباری جعلی را از جلسه‌ی رهبران حکومتی برای پخش به شبکه‌ی معتبر بی. تی. ان می‌برد، می‌گوید: «شغل ما این است که اخبار را گزارش دهیم، نه جعل کنیم. جعل اخبار شغل دولتمردان است» و به این ترتیب به مسئولین شبکه اطمینان می‌دهد که مردم اخبار آنان را باور خواهند کرد. در عین حال فیلم به یک باور مارکسی وفادار می‌ماند. سیستم خود شرایط انهدام خودش را فراهم می‌کند. از زبان پروترو در همان نطق تلویزیونی ابتدای فیلم می‌شنویم: «هیچ‌کس نمی‌تواند از گذشته‌اش فرار کند، هیچ‌کس نمی‌تواند از عدالت فرار کند». قهرمان فیلم



کنت مونت کریستو که فیلم محبوب «وی» است بارها این دیالوگ را تکرار می‌کند که: «این شمشیر من نیست اندگو، این گذشته‌ی توست که تو را خلع سلاح کرده». رییس دولت در برنامه‌ی کمدی دیتریچ خودش فرمان آتش را به سربازانی می‌دهد که رو به او و بدلش نشانه رفته‌اند.

به فیلم که بازگردیم حکومت ابتدا در برابر انفجار بیلی واکنشی دوگانه دارد. از یک سو تمام دستگاه نظارتی و امنیتی خود را بسیج می‌کند تا «تروریست» را بازداشت کند و از سوی دیگر از اساس منکر حادثه‌ی انفجار می‌شود و آن را به یک اشتباه محاسبه در آتش‌بازی مردم مربوط می‌خواند، رسانه‌های معتبر و کارشناسان بی طرف را به کار می‌گیرد و به سرعت بر بقایای بنای ویران شده بنای جدیدی می‌سازد. نشانه‌های امکان شورش را باید به سرعت محو کرد.

درست در زمانی که رسانه‌ها به کار افتاده‌اند تا افکار عمومی را بسازند، قهرمان حضور می‌یابد تا با تهدید مسلحانه، مسئولین شبکه‌ی بی. تی. ان را وادار کند که بیانیه‌ی سیاسی وی را از شبکه و از تمامی کانال‌های تلویزیونی پخش کنند: «عصر به خیر لندن!... من مطمئنم که شما از آرامش روزمره‌تان لذت می‌برید و از امنیتی که آشناست. یک آرامش تکراری. من اینها را، مثل هر فرد دیگری، دوست دارم. اما به خاطر یادآوری و به خاطر اتفاقات گذشته که معمولن با مرگ یک نفر یا سرنوشت خونین او همراه است این جمعه را جشن گرفتم. فکر کنم بتوانیم 5 نوامبر امسال را، روزی که متاسفانه زیاد در خاطرها نمانده، بنشینیم و با هم گپ دوستانه‌ای بزنیم. البته کسانی هستند که نمی‌خواهند صحبت کنند. هم‌اکنون فرمان‌ها از پشت تلفن فریاد می‌شوند و آدم‌هایی با تفنگ آماده‌اند. چرا؟ برای این‌که وقتی از سلاح به جای صحبت استفاده شود، کلمات قدرت خودشان را حفظ می‌کنند، لغات معنی خودشان را می‌یابند و این برای کسانی که گوش می‌دهند، اعلام حقیقت است. و حقیقت در این کشور یک چیز بسیار اشتباه است. ظلم و بی عدالتی، بحران و ستم... چطور اتفاق افتاد؟ چه کسانی باید سرزنش شوند؟ مسلمن "آنها" بیشتر از دیگران مسئول هستند و باید این مسئولیت را بر عهده بگیرند اما دوباره حقیقت بیان خواهد شد. اگر شما به دنبال مقصر می‌گردید باید فقط به آینه نگاه کنید» و بعد از مردم می‌خواهد در روز 5 نوامبر بیرون درهای پارلمان گرد هم بیایند تا حادثه‌ی 5 نوامبر را بار دیگر یادآوری کنند. یادآوری‌ای از آن دست که «هرگز فراموش نمی‌شود». دوربین مخاطبان این بیانیه را هم نشان می‌دهد که در کافه‌ها، خانه‌ها و حتا در خانه‌ی سالمندان دارند با حیرت تلویزیون را نگاه می‌کنند.

مواجهه‌ی بعدی «وی» با «ایوی» است. ایوی شک دارد. او از «وی» می‌پرسد: «فکر می‌کنی ویران کردن پارلمان از این کشور چیز بهتری بسازه؟» و «وی» پاسخی می‌دهد که حالا در خیابان‌های جهان طنین می‌اندازد: «هیچ اطمینانی نیست. فقط حدسه، مردم نباید از دولت بترسند، این دولت است که باید از مردم هراس داشته باشد». از این پس «وی» دارد انتقام می‌گیرد. مسئولین اردوگاه لارک هیل یکی پس از دیگری کشته می‌شوند و سیستم امنیتی انگلستان در برابر این جذامی ناشناس فلج شده است. محبوبیت دولت قدم به قدم از دست می‌رود و به حجم بازداشت‌ها و کنترل‌های روزانه افزوده می‌شود. مردم جرات گرفته‌اند. روی دیوارها شعارنویسی می‌شود و علامت «وی» را ترسیم می‌کنند. «گوردون دیتریچ» کمدین برجسته‌ی بی. تی. ان که سال‌ها همجنسگرا بودنش را از همه پنهان کرده است، در برنامه‌ای کمدی رییس دولت را به تمسخر می‌گیرد و همان شب برای همیشه ناپدید می‌شود.

«ایوی» اما هنوز دچار تردید است. «وی» برای شکاندن تردیدهای او، راوی فیلم را در موقعیتی قرار

می‌دهد که خود پیش از این در آن بوده است. در سلولی انفرادی و تحت شکنجه. او می‌خواهد «ایوی» را کمک کند تا «بدون ترس زندگی کند»، تا از خودش فراتر رود و در جایگاه سوژه بایستد. او باید بر خودی که نگذاشته‌اند هرگز مانند پدر و مادرش باشد، پیروز شود. در سلول انفرادی «ایوی» با به دست آوردن تکه‌ای کاغذ توالت که «والری»، هنرپیشه‌ی همجنسگرایی که در اردوگاه لارک هیل کشته شده، مختصری از زندگی‌اش را بر آن نوشته است، انگیزه‌ی مقاومت می‌گیرد و شکنجه‌ها، روزهای بی پایان انفرادی و حکم مرگ را تحمل می‌کند. او از خودش فراتر رفته است. دیگر قربانی نیست. او از این پس سوژه‌ای سیاسی خواهد بود.

هرچه به 5 نوامبر نزدیک‌تر می‌شویم اوضاع حاکم آشفته‌تر می‌شود. او از مسئولان انتظامی و امنیتی‌اش می‌خواهد به مردم یادآوری کنند که بدون حکومت نمی‌توانند به زندگی ادامه دهند. شبکه‌های تلویزیونی به ناگاه پر می‌شود از اخبار ناگوار. جنگ‌هایی دورتر از کشور و در خاورمیانه، خشکسالی، جنایت‌های متعدد و تروریسم. حالا پلیس و دولت یک نیاز ضروری است و مردم بیش از همه باید این را باور کنند. با این همه «وی» برای 5 نوامبر آماده می‌شود و در قدم بعدی تعداد زیادی لباس «وی» را به نشانی خانه‌های مردم ارسال می‌کند. کارآگاه پلیس می‌گوید: «ما اینجا تحت محاصره‌ایم. همه‌ی شهر دیوانه شده. این دقیقن همان چیزی است که او می‌خواهد. هرج و مرج». هرج و مرجی که در نهایت به شورش منجر می‌شود. مردم از خانه‌ها بیرون می‌آیند و نه تنها با پلیس و نیروهای ضدشورش، بلکه با پلیس امنیتی وحشت‌آفرین فینگرمَن در خیابان‌ها مبارزه می‌کنند.

سرانجام 5 نوامبر از راه می‌رسد. شب انقلاب، انقلابی که به اعتقاد «وی» بدون رقص هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. ساختمان پارلمان را نیروهای ارتش دوره می‌کنند. نیروهایی که حتا به تانک و موشک‌های ضدهوایی مجهز شده‌اند. زیر پارلمان اما موش کور انقلاب نقب زده است. تونل‌های زیرزمینی متروک متروها محلی است که قرار است قطاری پر از مواد منفجره را به زیر ساختمان پارلمان برساند. «وی» خودش را آماده می‌کند که دنیای جدیدی ساخته شود، دنیایی به «شکل جدیدی که مردم می‌سازند و این انتخاب متعلق به آنهاست». دولت آخرین تلاش‌هایش را می‌کند. رییس دولت در نطقی تلویزیونی ملت و مذهب و خدا را به وساطت می‌خواند تا بتواند ملت انگلستان را علیه تروریست‌های وطن‌فروش و خائن متحد کند، صندلی‌های مقابل تلویزیون‌ها اما خالی است. «وی» در آخرین رویارویی بعد از کشتن رییس دولت و رییس پلیس امنیتی، خود نیز کشته می‌شود. این «ایوی» است که قطاری پر از مواد منفجره را به همراه جنازه‌ی «وی» روانه‌ی زیرزمین پارلمان می‌کند تا «نماد حکومت» را نابود کند. مردم در حالی که لباس «وی» را پوشیده‌اند ساختمان پارلمان را محاصره می‌کنند و از سد ارتش می‌گذرند. مردمی متولد می‌شوند که پارلمان و دولت و پلیس ندارند.

در میان مردمی که حالا ماسک از چهره‌ها برمی‌گیرند صورت‌های آشنای بسیاری را می‌بینیم. مردگان نیز بازگشته‌اند تا در لحظه‌ی تاریخی دوباره جان بگیرند. وقتی در آخرین صحنه‌ی فیلم کارآگاه ناراضی پلیس، فینچر از «ایوی» می‌پرسد: او که بود؟ پاسخ می‌شنود: «او پدر من بود، مادر من، برادر من، دوست من، و او خود شما بود و من. او همه‌ی ما بود».



هنر معترض:

تلاش برای بقا

فواد کیکانلی

بند ناف موسیقی راک، از ابتدا با اعتراض گره خورده بود، اصولن زایش جنبش‌های هنری عصر جدید، در ذاتشان قیام بر علیه نظم موجود و پیش فرض‌های موجود است، به زبان دیگر آفرینش هنری در دوره‌های مختلف بر مبنای نظمی است که نافی نظم پیشین‌اش است.

مثلن باروک در هنر وقتی متولد شد که هنرمندان این دوره (قرن 16 میلادی) نسبت به نظم و ثبات هنری در دوره‌ی رنسانس، معترض بودند و معتقد بودند هنر دوران رنسانس، از آزادی هنرمند در خلق اثر هنری کم می‌کند، اما در نهایت باروک خود به ضد خود بدل شد، بازه‌ی معانی امروزه‌ی باروک از **نامانوس** هست تا **پر زرق و برق و اشرافی!** باروک در دوران ابتدایی تولدش مبدع نوعی از انقلابی‌ترین انواع موسیقی بود: اپرا، نوعی از هنر که امروزه از اشرافی‌ترین اشکال موسیقی است که از دوران قدمایی به یادگار مانده است.

دوره‌ی کلاسیک در هنر (1750- 1820) انقلابی بر علیه باروک بود، عصر روشنگری ولتر و دیدرو در راه بود که خِرَد را بر آئین و سنت مقدم می‌شماردند، این انقلاب هنری به نوعی عصاره‌ی نگاه طبقه‌ی متوسط بود که علیه هر نشانی از اشرافی‌گری و سلطه، قیام کرده بودند. هنر کلاسیک تلاشی در جهت دستیابی دوباره به سادگی اصیل و عظمت بی طمطراق دوران هنر یونان باستان و روم بود.

به همین ترتیب دوران رمانتیسیسم (1820 - 1909) نهضتی فرهنگی بود که بنیانش بر هیجان؛ تخیل و فردیت بود، هنرمندان رمانتیک در کنکاش زندگی درونی خود به ویژه مجذوب قلمرو خیال بودند: جهان ناخوداگاه؛ مضمون‌های نامتعارف و نامعقول و رویا. همزمانی این دوره با انقلاب صنعتی، به نوعی باعث ثبت واقعیت‌های اجتماعی نویی شد که نمایانگر توجه هنرمند، به طبقات زیرین و کارگر بود، هنرمندی که به ویژه در اواخر این دوره و با لطف امیل زولا واجد صفت «روشنفکری» هم شد.

هنر سده‌ی بیستم، به تنهایی نقبی بود بر هنر، فلسفه‌ی هنر بارها و بارها قی شد، مچاله شد و از نو اساسن مورد کنکاش قرار گرفت تا شاهد دگرگونی‌های عمیقی

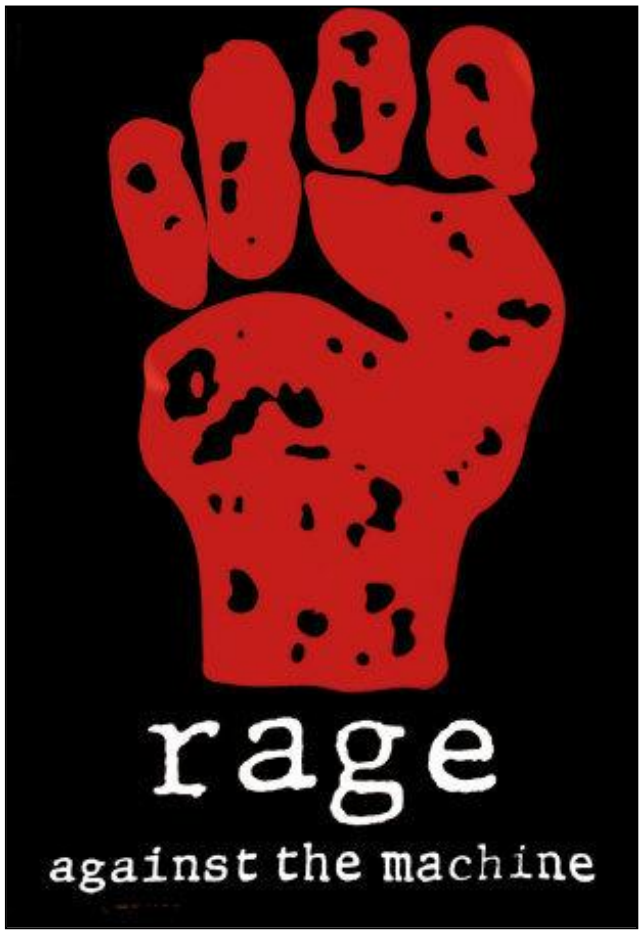

در درونش باشیم، موسیقی جاز، تمام بنیان موسیقی کلاسیک را به چالش طلبید، ریتم‌های سنکوب‌دار و رنگ‌های صوتی جدید، به همراه مهمترین مشخصه‌ی موسیقی جاز یعنی بداهه‌نوازی، اصول خشک و کلیشه‌ای موسیقی کلاسیک را به مبارزه‌ی تن به تن دعوت می‌کرد. ساختارهای جدید آکورد، جایگزین‌هایی برای نظام تونال و تکنیک‌های بدیع و جدید ریتم و بداهه، نوای خوش آزادی بود، برای غالب‌هایی که نوازنده را اسیر تکرار و تکرار می‌کرد، اما این همه در مقابل اتفاقات بعدی که از نیمه‌ی قرن بیستم قرار بود بر موسیقی یله شود، چیزی نبود!!

درمی‌گذرم از توصیفات تئوریک موسیقی که حرف ما این نیست، قصدم از ذکر مقدمه‌ی بالا، ذکر نمونه‌هایی از ذات شورشی زایش جنبش‌های هنری است در تقابل با هنر موجود در طول تاریخ تا برسیم به داستان خودمان! داستان خودمان، داستان یکی از شورشی‌ترین انواع هنر دنیای معاصر است، البته شخصن از شنیدن یا خواندن تاریخچه‌ی راک و متال در جاهای مختلف که بله «**جز از آفریقا آمد و بلوز نواده‌ی خلفش شد و راک پدید آمد**» و چه و چه، دچار حالت تهوع می‌شوم. اما مجبورم برای رفقایی که نمی‌دانند توضیح بدم که

بعد از جا افتادن موسیقی جز، در امریکای دهه‌ی 20 قرن بیستم و معرفی بلوز و اختلاطش با کانتری(1) به خصوص بعد از جنگ جهانی دوم، موسیقی راک در دهه‌ی 50 زاده شد. واژه‌یابی راک به مصدر to rock در زبان انگلیسی و به معنای تکانیدن! برمی‌گردد و خود واژه خلاصه شده‌ی سبکی از مشتقات بلوز است به نام راک اندرول.

دقیقن معلوم نیست موسیقی راک اندرول از کی یا توسط چه کسی شروع شد، اما هر وقت و هر کس، چاک بری و الویس پریسلی، دهه‌ی 50 را در امریکا و اروپا درنوردید، با لباس‌ها و آرایش مو و اداهای روی استیج که عجیب می‌نمود و اشعاری که کاملن محاوره‌ای و در شرح اتفاقات روزانه بیان می‌شد، همه چیزش خرق عادت می‌نمود و بود! می‌رقصید و می‌رقصاند، خرق عادت بود، اما پولساز هم بود و از قبلش هم لیبل(2) موسیقی نان می‌خورد، هم موزیسین و مارکت موسیقی ...

سنت، اما به سختی مقاومت می‌کرد، هنوز مانده بود تا چَک اصلی - شوک 1968- چرتش را پاره کند، سنت (مجموعه‌ی عرف - مذهب)؛ اشرافیت (اصالت) و سلطه (در هر دو تعریف کاپیتالیستی و سوسیالیسم واقعن!! موجود آن روز) از چشم راست و با تردید به این نیروی جوان ساختارشکن نگاه می‌کرد و استخاره می‌کرد که حد و حدود را کجا نگه دارد تا سیخ و کباب، لااقل هر دو نسوزد. جنگ جهانی دوم، به خصوص، نسلی بر جای گذاشته بود که پر از زخم بود، چرک و خون فاشیسم و نکبت خود جنگ، نسل دومی عاصی، عصبی و پر از خلاهای عاطفی برجای گذاشته بود. نسل دومی سرگردان در مخروبه‌های پس از جنگ، بدون پدر یا مادر، داغ آشویتس(3) بر پشت؛ گیج و گول دنیای دو قطبی پس از جنگ.

این نسل، از بدی حادثه، زیادی آرمانگرا شد، شاید برای ساختن ویرانه‌های بعد از جنگ، ناخودآگاه به آرمانگرایی سوق داده شد یا نه، اما هر چه که باشد، دردعوای بین قطب چپ و راست آن سال‌ها، نسل جوان یاد نگرفت از مقتدای بزرگ حرف شنوی داشته باشد، حال مقتدای بزرگش **مک کارتی** باشد یا **خروشچف**، دیکتاتوری **باتیستا** یا دولت معتدل رهبر سابق مقاومت علیه فاشیسم **مارشال دوگل**. نهضت آزادیبخش در الجزائر، انقلاب کوبا، جنگ کره و کمونیسم شرقی – دهاتی مائو و اقبال روزافزونش، نسل جدید را رادیکال‌تر کرد. راک اندرول امریکایی رقبایی اروپایی پیدا می کرد، بیتلز و رولینگ استونز و دیگران، اما جسارت هنوز در فرم بود نه در ماهیت، مدل لباس پوشیدن و موها، بیان اروتیک عشق، تغییرات زبان و ... تمرینی بود بر شورش تمام قد علیه نظام منادی برادرِ بزرگ.

هنر هم در ارتباط منطقی با جامعه رادیکال‌تر می‌شد؛ جنگ ویتنام و جذابیت چریکیسم و مائوئیسم، بتواره‌ی چه گوارا، اما نظم مسلط؛ هراسان میان خوف و رجاء ناگهان دید: نسل جوانان گیتار و استیک(4) درام به دستی که شاد بودند و هیجان‌زده، ناگهان مشت به آسمان؛ اروپا و امریکا و استرالیا را درنوردید. می 68 انفجار عصیان ذخیره‌ای شده بود که در خیابان‌ها لاستیک آتش می‌زد و پرچم سرخ درست زیر پرچم شرکت‌های چند ملیتی به اهتزاز درمی‌آورد. هنر برای هنر یا هنر متعهد، باستر کیتون یا چاپلین، کلپتون یا هندریکس؟(5) دوست داشتن هر کدام از اینها خود، شنل انقلابی را بر دوش دوستدارانش می‌کشید و علاقه به هر کدام بر سرخی بیشتر شنل دلالت می‌کرد.

شورش از اعتراضات صنفی آغاز شد و به همه چیز کشید، از سیستم آموزش، سکس آزاد، دراگ و روش‌های آلترناتیو زندگی بگیرید تا اعتراض به روح سرمایه‌داری و قوانینش. گیتار الکتریک و افکت‌های گوش خراشش با کوبش سازهای کوبه‌ای، بر اعصاب نظم مسلط و هوراکشانش، خراش‌هایی هراس‌انگیز می‌کشید، نمی‌فهمیدند این بچه‌های با ادب، ساعی و مرتب چرا آنقدر ژولیده و بی تربیت شدند؟ چرا آنقدر عصبانی‌اند؟

همانقدر که شارل دوگل با بهت از درک آنچه می‌گذشت ناتوان بود، همانقدرهم ژان پل سارتر در دانشگاه سوربون و وقتی که درمقام دفاع از این شورش صحبت می‌کرد نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است.

جیمی هندریکس، جنیس جاپلین، جو کوکر، جوآن بائز، کارلوس سانتانا، گریتفول دِد، دِ هو، نیل یانگ، گراهام نَش و راوی شانکار سیتار به دست، در اوج جنگ ویتنام از بازگشت به آغوش طبیعت گفتند و آزادی! وودستاک(6) بود و سه روز تجربه‌ی موزیک، دراگ و سکس آزاد در تابستان عشق.(7) اسامی‌ای که بالا ردیف شد همه تازه نامداران عرصه بودند، که بودند دیگرانی که کمتر معروف بودند اما جسارت بیشتر داشتند، مثلن کانتری جو که از ویتنام خواند و دیگران همراهی کردند. پاپ آرت با کالت آرت هم مرزی می‌کرد، اعتراض و مخالفت با جنگ، از سطح جریانات روشنفکری/سیاسی، به خیابان و گفتار

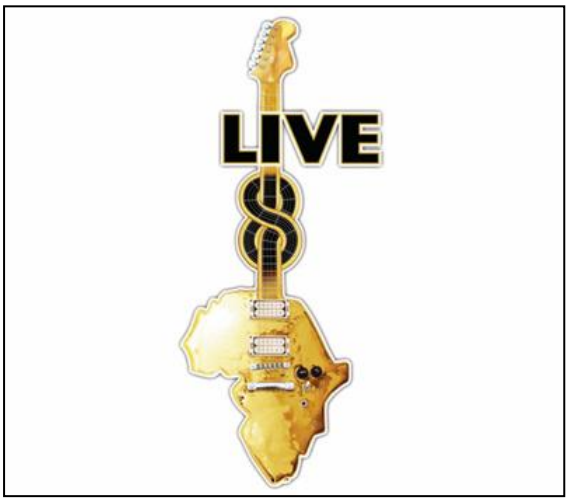

عمومی کشید و موسیقی به عنوان پاپ‌ترین عرصه‌ی عمومی هنر، مجبور به انتخاب روش حداکثری تهاجم شد.

جان لنون به عنوان یکی از اعضای گروه بیتلز، که نمونه‌ای از پاپ آرت بی دغدغه می‌نمود در صف اول اعتراض جنگ با باب دیلن و دیگران همراهی می‌کرد، چه در برگزاری کنسرت و چه در تظاهرات ضد جنگ. گروه پینک فلوید که تحت تاثیر فضای سایکدلیک راک(8) نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت، تاسیس شده بود، از اواخر این دهه، و پس از ترک سید برت مغز متفکر گروه، مسیر دیگری آغاز کرد، مسیری که به آلبومی چون نیمه‌ی تاریک ماه و اشعاری چون پول کشیده شد. عجیب بود ولی واقعی! به جای سرمست شدن از سرریزی موفقیت و موقعیت جدید اجتماعی، این نسل عاصی مزرعه‌ی حیوانات جرج اورول را به اثر موسیقایی بدل کرد(9) و از ما و آنها(10) می‌گفت و حاکمیت سرمایه:

Money, it's a gas
Grab that cash with both hands
And make a stash

New car, caviar, four star daydream
Think I'll buy me a football team

Money get back
I'm all right Jack
....

اما دهه‌ی هفتاد، دهه‌ی انقلاب و کودتا و ترور و گروه‌های چریکی متعدد در دل دنیای آزاد! بود، دهه‌ی هیپسیم؛ نودیسم، دراگ، پلنگ‌های سیاه، بادر – ماینهوف، بریگاد سرخ و ... . به نظر می‌آمد، تز دنیای بهتر، فارغ از اردوگاه‌های دوگانه، مسیر سومی باز کرده که نسل عاصی؛ به دنبال درب ورود این پردیس، سر به همه سو می‌ساید. نواهای موسیقی خشن‌تر و سریع‌تر شد و دنیای صنعتی را به مثابه دشمن، زیر رگبار عربده‌های – نه مستانه، که خشمگنانه – گرفت. موسیقی از گفتار درمانی عشق، به ورطه‌ی رویارویی مستقیم کشیده شد، نفرت ازجنگ، نژادپرستی و فقر به ترجیع‌بند اکثر گروه‌های راک بدل شده بود، دهه‌ی 60 و فضای سایکدلیک و لیریک‌های پارانویاگونه‌ی جیم موریسون؛(11) به سر آمده بود؛ وقت آن بود که دمل‌های چرکین سر باز کند و راجر واترز(12) از آجری دیگر بر دیوار بگوید.

نوای موسیقی راک خشن‌تر شد، صداها افکتیوتر و نوای سازهای کوبه‌ای، کوبنده‌تر. راک؛ هارد راک را آفرید و از بطن هارد راک، موج نوی هوی متال سر بر آورد، کمتر گروه راک معروفی در دهه‌ی 70 قابل بازیابی است که آلبوم یا آهنگی در مزمت دنیای صنعتی و قوانینش، جنگ و آسیب‌ها و فجایعش و اشارات گاه و بیگاه درباره‌ی نژادپرستی و نتایجش نداشته باشد.

این فضا خشن و خشن‌تر و در ادامه معترض‌تر شد، تا جایی که قوانین بازار را هم تحت تاثیر قرار داد، اینجا بود که لیبل‌های موسیقی از خودشان پرسیدند: «خوب! این بچه‌ها این سر و صداها رو دوس دارن؟ چرا ما ازش پول در نیاریم؟» ضمن اینکه دولت‌های مورد اعتراض هم دل خوشی از این داستان نداشتند، پس سیستم تولید ستاره – موسیقیدان راک و تغییر هویت هنرمندی که از درون جامعه زائیده می‌شود به راک استار، از اواخر دهه‌ی 70 آغاز به کار کرد، این سیستم، چند تایی راک استار تولید کرد و موسیقی راک را هم به درون مجله‌های زرد برد، این چنین بود که به غیراز چند تایی بند راک و متال، سرتاسر دهه‌ی 80، در غیبت مطلق راک معترض برگزار شد، جایی که بندهای راک و متال وابسته به بازار، مزخرفاتی چون شیطان‌پرستی، حمایت از جنگ و کشتار و خونریزی، نئو نازیسم و نژادپرستی را لقلقه‌ی زبان می‌کردند. حتی فرهنگ حاکم بر موسیقی راک که از نوعی بی قیدی در رفتار و ظاهر نشات می‌گرفت و حاکی از نوعی اعتراض به جریان عمومی زندگی بود، جایش را به نوعی از تفاخر بی قید! داد، مثلن اگر راکرهای دهه‌ی 70 در لباس پوشیدن، خرق عادت مالوف عمل می‌کردند و لباس‌های ارزان، راحت و عجیب یا به زعم دیگران مسخره! می‌پوشیدند، راکرهای تقلبی دهه‌ی

80، همان لباس‌ها را اما این بار تولید برندهای بزرگ و گران به تن می‌کردند و به نوعی تن به روابط پاپ آرت دهه‌ی 80 دادند.

این چنین بود که رسانه‌های جریان عمومی، در ابتدای دهه‌ی 80، راک را مرده پنداشته، حتی به طور رسمی موسیقی راک را تشییع جنازه کردند(13) و با شعف موسیقی راک را متعلق به گذشته دانسته و تولد نوعی جدید از پاپ آرت ساده‌پسند «دیسکو» را اعلام کرده و آنرا جانشینی خلف برای این عزیز تازه درگذشته دانستند. مثال جالب بلایی بود که این تغییر ذائقه‌ی رسانه‌ای بر سر گروه پینک فلوید آورد؛ پینک فلوید در اوائل دهه‌ی 80 یکی از نوابغ موسیقی راک راجر واترز را از دست داد، چرا که واترز می‌خواست هنرمند معترض باشد و نغمه‌سرای دردهای مردم؛ اما بقیه‌ی گروه به خصوص گیلمور، گیتاریست فوق‌العاده‌ی گروه دوست داشتند هواپیمای شخصی داشته باشند و «فقط موزیکشون رو بزنن». پینک فلوید و واترز هر دو ماندند و کار کردند، اما گروه پس از دو آلبوم نه چندان موفق استودیویی به تکرار آهنگ‌های قدیمی که همراه واترز ساخته بودند در کنسرت‌ها پرداختند. واترز آلبوم‌هایی نسبتن موفق با همان اسلوب پیشین تولید کرد تا نهایتن در سال 2006 این دو دوباره برای اجرای آهنگ‌های پیشین در کنسرت خیریه‌ی لایو 8 دور هم جمع شدند...

اما پایان دهه‌ی 80،(14) مشخص کرد موسیقی راک به خاطر خواستگاهش که از بطن زیرزمین‌ها و محافل روشنفکری و معترض بود، میرا نیست، حداقل تا وقتی نبض اعتراض در ضربان است، آن چه میراست سبک‌ها و جریانات فرموده از بالاست مثل دیسکو با بندهای مطرحش که محصول کارخانه‌ی تولید پاپ



استار بودند.

در فاصله‌ی سالهای 88 تا 90، راک جایگزین یا آلترناتیو، در فستیوال‌ها و زیرزمین‌های امریکا و اروپا شروع به تولد کرد، نام آلترناتیو راک، نه اشاره به سبک مشخص که در واقع ساب ژانریست، دربرگیرنده‌ی انواع و اقسام موسیقی‌های راک دهه‌ی 90 از گرانج و پست پانک، تا ایندی راک و بریتیش راک تا حتی موج نوی متال اروپایی.

خشونت و عصبیت این سبک‌ها با پیشرفت‌های تکنولوژیک روز آمیخته بود تا جلوه‌های صوتی مختلفی به موسیقی‌های تولید شده بدهد، موسیقی‌ای که با کلامی عاصی، معترض و خشن همراه می‌شد تا به تمامی اعتراضی باشد بر علیه سیستم. این اعتراض نه به شکل اعتراض دهه‌ی 70 و با رویکردی سیاسی، که عمومن معترض با رویکردی اجتماعی بود، انواع تبعیضات درون سیستم، فقر و دیگر مشکلات اجتماعی، همه تصویری عینی است در موسیقی این نسل عاصی. اما لیریک‌ها در راک دهه‌ی 90، برعکس دهه‌ی 70 به شدت به سمت بیان تجربه‌های شخصی و درونی سراینده پیش رفت؛ این تجربه‌های شخصی، عمومن مزامینی چون نفی گذشته‌ی فرد و قطع ارتباطش از جامعه و کابوس‌ها و آرزوهایش را با زبانی تلخ و گزنده روی خط ملودی پر از کوبش و فریاد یا پر از جلوه‌های صوتی عجیب اجرا می‌کند ...

Transmission third world war third round
Decade of the weapon of sound above ground
No shelter if you're looking for shade
I lick shots at the brutal charade
As the polls close like a casket on truth devoured
Silent play in the shadow of power a spectacle monopolized
The camera's eyes on choice disguised

Was it cast for the mass who burn and toil?
Or for the vultures who thirst for blood and oil?
Yes a spectacle monopolized
they hold the reins, stole your eyes
All the fistagons the bullets and bombs
who stuff the banks and staff the party ranks?



More for Gore or the son of a drug lord none of the above fucks it cut the (15)cord

اما داستان بازار و سیستم و ارتباطش با موسیقی، همان راه دهه‌ی 70 را رفت، تبدیل عصاره‌ی اعتراض به شمایلی رنگین، در پناه برق فلش دوربین‌ها، خبرهای در گوشی زندگی موزیسین‌ها و در یک کلام بدل کردن یک موزیسین به یک راک استار. این بار حتی سنبه پرزورتر بود، کارخانه‌های تولید استار، استار را نه تبدیل که تولید می کردند! گروه‌های موسیقی محصول این کارخانجات، تمام تلاششان را کردند همان بلایی را که مارکت بر سر اسطوره‌ی اعتراض چه گوارا و تبدیلش به پوستری بر دیوار یا تی شرت آورد، در مورد موسیقی معترض تکرار کنند: کرت کوبین خوش چهره، با شلوار پاره و آل استاری پاره به پا و سیگاری بر لب. اما خودکشی کوبین برخلاف جریان بود، کوبین با خودکشی‌اش تصویر ساختگی را پاره کرده و با صدای بلند اعلام کرد که محصول رسانه نیست.

از طرفی وابستگی مالی گروه‌ها به لیبل‌ها همیشه سدی در برابر آزادی بیان گروه‌های مختلف بوده و گروه‌های واقعی موسیقی در طی تمام این سال‌ها، در پی راه‌هایی برای اعلام استقلال از مارکت و لیبل موسیقی و سیستم می‌گشتند تا از طریق این استقلال بتوانند راه خودشان را در موسیقی و هنر دنبال کنند، گروه انگلیسی Radiohead (و به طبع آن گروه امریکایی Nine Inch Nails) در سال 2007 پس از پایان قرارداد با لیبل موسیقی‌اش، آلبوم In the Rainbow را بر روی سایتش قرار داد و از هوادارانش خواست تا به هر قیمتی که دوست دارند این آلبوم را دانلود کنند. گروه Rage Against The Machine کنسرت ناگهانی و کاملن مجانی برگزار می‌کند و در کنسرت‌هایش پرچم امریکا را به عنوان نملد سرمایه‌داری سر و ته آویزان می‌کند و عکس چه گوارا را در کنسرت وودستاک 1999 یکی از مهم‌ترین فستیوال‌های موسیقی در امریکا به عنوان نماد سرخ اعتراض بر آمپلی فایرها نمایش می‌دهد و آلبومی را به جنبش زاپاتیست مکزیک هدیه می‌کند. مقاومت در همه اشکالش وجود دارد: گروه A Perfect Circle و Tool اشعارش تمامن حمله به خرافات مذهبی و نقش مذهب در تخدیر فکری جامعه است و فستیوال لایو 8 به ابتکار باب گلداف(16) در سال 2006 سران 8 کشور صنعتی را وادار به بخشیدن بخشی از بدهی‌های آفریقا می‌کند و رقمی معادل چند میلیارد دلار برای کمک به آفریقا در فستیوالی 24 ساعته در سراسر دنیا جمع‌آوری می‌کند. راجر واترز کنسرتش را در اسرائیل به خاطر مساله‌ی غزه لغو می‌کند و به جایش پای دیوار حائل مرز شعارنویسی می‌کند. گروه سیستم آوِ داون(17) در اشعارش از نسل‌کشی‌های ارامنه توسط عثمانی‌ها می‌گوید و تظاهرات ضد جنگ عراق را در لس‌آنجلس برنامه‌ریزی می‌کند و ... این دهن‌کجی‌ها همه مشتی از خروار ایستادگی برابر سیستم در این موج نوی سربرآوری موسیقی بود.

این داستان ادامه داشت و دارد، گروه‌های سیستم ساخته، چند صباحی هستند، تنوری گرم می‌کنند، می‌روند و از یادها هم می‌روند، اما بر تارک موسیقی نام موزیسین‌های واقعی برخواسته از حاشیه می‌درخشد. از متن تنها تایید برمی‌خیزد و از حاشیه اعتراض، اگر موسیقی جز، انقلاب هنری دهه‌ی 30-40 در موسیقی بود و نازی‌های آلمان آن را تحریم و ممنوع کرده بودند و معتقد بودند که موسیقی جاز: «**ریتم‌های تکراری هیستریکی که مشخصه‌ی موسیقی نژادهای وحشی است و غرایز تیره‌ای را بیدار می‌کند که مردم آلمان با آن بیگانه‌اند**» و اگرجان لنون و بیتلز روزی نماد تغییرات هنری و فرهنگی جامعه‌ی اروپا بودند و واتیکان و کلیساها او را لعن و موسیقی‌اش را

تحریم کردند اما روند شرایط، از لنون یک شورشی تمام عیار ساخت تا آنجا که در مصاحبه‌ای با رابین بلاکبورن و طارق علی روزنامه نگار پاکستانی‌الاصل مقیم انگلستان در سال 1971 می‌گوید:

"طارق علی: فکر می‌کنی علت موفقیت نوع موسیقی تو چه بود؟

به گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم این هم مثل همون معامله‌ای بود که با سیاها کردن. درست مثل همون بود که سیاها اجازه داشتن دونده یا بوکسور بشن و یا برای مردم برنامه‌ی تفریحی جور کنن. این انتخابیه که برابرت می‌ذارن: به تو مجال می‌دن ستاره‌ی پاپ بشی. این دقیقن همون چیزیه که من در آهنگ «قهرمان طبقه کارگر»(18) می‌گم. سیستم طبقاتی یک ذره هم تغییر نکرده.
البته خب حالا یک عده‌ی زیادی از کارمندا و تعدادی از بچه‌های اهل مد طبقه‌ی متوسط که لباس تر و تمیز دارن با موهای بلند مي‌گردن. اما هیچ چیز عوض نشده به جز این که ما کمی لباس‌مان را تغییر دادیم و این لعنتی‌ها را بی خیال شدیم که واسه همه چی تعیین تکلیف کنن. من همیشه ذهنیت سیاسی داشتم و علیه وضع موجود بوده‌ام. من از بچگی به سیستم نیش زدم. مثلن ما چند بار به آمریکا رفتیم و اپشتاین (مدیر تولید) همیشه سعی می‌کرد به ما حقنه کند که چیزی در باره‌ی جنگ ویتنام نگیم. اما یه وقتی من و جرج هریسون(19) به هم گفتیم که خوب این بار که از ما سوال کنن می‌گیم ما با این جنگ مخالفیم و به نظر ما اونها باید بی تاخیر اونجا رو ترك کنن. و ما همین کار رو هم کردیم ..."(20)
هنرمندانی از جنس U2، بیتلز، راجر واترز، NIN، Rage Against The Machine، Tool و System Of the Down و ... تا وقتی عصاره‌ی شورش علیه جریان عمومی را حفظ می‌کنند، از روح سرکش هنر تبعیت می‌کنند تا تکرار مکرر اصواتی زیبا و همگون اما سر به راه و مطیع نبوده و «نواله‌ی ناگزیر را گردن خم» نکنند.

پانوشت‌ها:

1 _ کانتری موسیقی فولکلور امریکاست، برخلاف بلوز و اعتراضش این یکی همیشه در ترانه‌ها شکرگذار است به درگاه خدا و ستایش‌گر رویای امریکایی سفیدپوست.

2 _ کمپانی‌های تولید موسیقی.

3 _ یکی از بزرگترین اردوگاه‌های مرگ ساخته شده توسط رژیم نازی.

4 _ چوب نوازندگی ساز درام.

5 _ ارجاع به فیلم رویایی‌ها ساخته‌ی برناردو برتولوچی.

6 _ یکی از مهم‌ترین فستیوال‌های موسیقی در امریکا.

7 _ Summer of Love : تابستان 1969 در امریکا به این نام خوانده می‌شود.

8 _ Psychedelic Rock : راک روانگردان، نوعی از موسیقی راک متداول در دهه‌ی 60 و 70.

9 _ آلبوم انیمال از گروه پینک فلوید.

10 _ Us and Them از پینک فلوید.

11 _ Jim Morrison خواننده و شاعر گروه دورز.

12 _ Roger Watters بیسیست و آهنگساز و شاعر گروه پینک فلوید.

13 _ مجله‌ی رولینگ استونز، در ابتدای دهه‌ی 80 مطلبی همزمان با ترور و مرگ جان لنون با عنوان جنجالی «تشییع جنازه برای موسیقی راک» چاپ کرد.

14 _ تمام نگاه من در این مقاله به عنصر اعتراض بوده و به هیچ وجه از نگاه زیباشناختی هنری به مساله نگاه نکردم، وقتی از جریان عمومی می‌گویم حتمن چشم به استثنائات داشته‌ام اما استثناء قاعده نیست.

15 _ Guerilla Radio از گروه Rage Against the Machine

16 _ بازیگرنقش پینک در فیلم دیوار پینک فلوید، بازیگر و موزیسین اسکاتلندی.

17 _ متشکل از مهاجرین ارمنی ساکن امریکا. نکته‌ی جالب اینکه 3 نفر از اعضای گروه از ارمنی‌های لبنان و یک نفر از ارمنی‌های عراق است.

18 _ Working Class Hero

19 _ گیتاریست گروه بیتلز.

20 _ http://www.counterpunch.org/lennon12082005.html

با گیتار علیه آزادی برای گرسنگی

فرنود شکرایی

RATM (1) یک گروه رپ- متال برنده‌ی جایزه‌ی گرمی است؛ در سال 1991 در لس‌آنجلس تشکیل شد. اعضای تشکیل دهنده‌ی گروه زاک دلاروشا (خواننده) تیم کامرفورد (بیس و بک ووکال) تام مورلو (گیتار) و برد ویلک (درامر) بودند. این گروه به خاطر موزیک خشمگین و تحریک کننده‌اش معروف است که سرشار است از باورها و شعارهای چپ علیه فرهنگ امپریالیسم، شرکت‌های چند ملیتی و برنامه‌های دولت آمریکا با ترکیبی خطرناک و قابل اشتعال: هیپ – هاپ، ترش متال و پانک!

در زیر بعضی از فعالیت‌های انجام شده توسط گروه در طی فعالیتشان را مرور می‌کنیم و پس از آن مصاحبه‌ای با گیتاریست گروه را با هم می‌خوانیم:

دقیقاً و بر مبنای شناسنامه، گروه RATM، بخش صوتی عقاید انقلابی و شدیداً منتقدانه است علیه دولت‌های کنونی و پیشین ایالات متحده. در تمام دوران موجودیت گروه، اعضای آن چه به صورت فردی و چه به صورت گروهی در تظاهرات و اعتراضات سیاسی بسیاری برای دفاع از همین عقاید شرکت کردند، مثلن در سال 2000، گروه از برنامه‌ریزان تظاهرات میثاق ملی دموکراتیک علیه سیستم دو حزبی در ایالات متحده بود.

این گروه ابتدائن به موسیقی به عنوان ابزاری برای بیان عقاید سوسیالیستی نگاه می‌کند. زاک دلا روشا موضوع را اینگونه شرح می‌دهد: «من دوس دارم این موضوعات رو تو هنر بگونجونم، چون موسیقی این قدرت رو داره که تمام مرزا رو پشت سر بزاره، حکومت نظامی‌ها رو در هم بشکونه و یه فضای گفتمان واقعی ایجاد کنه».

تام مورلو در جایی دیگر درباره‌ی مفهوم بهره‌کشی کاری می‌گوید: «آمریکا با اسم سرزمین آزادی‌ها برای خودش بازار گرمی می‌کنه، اما اولین آزادی واقعی که امثال من و شما اینجا داریم، ورود به نقش یه آدم چاپلوسه تو محیط کار و از زمانی که شما شروع می‌کنین به آماده شدن برای این مدل آزادی، تمام کنترلتونو روی کاری که می‌کنین، چیزی که تولید می‌کنین و نحوه‌ی تولیدتون از دست می‌دین و در نهایت محصول کار متعلق به شما نیست، تنها راهی که می‌شه از شر کارهای مختلف و رئیسای مختلف راحت شد،



اینه که تو اهمیتی به این جور زندگی ساختن ندی، که خب! اینجاست که دومین آزادی رو به دست می‌آری: آزاد بودن برای گرسنگی کشیدن».

هم‌زمان، منتقدین، گروه آنها را به عنوان صدای چپ، ریاکار می‌خوانند، جایی که بعد از قرارداد با شرکت "اپیک ریکورد" بدل به میلیونر شدند. گروه "اینفکشس گرووز"(2) آهنگی منتشر کرد با نام "کاری که بهت می‌گم انجام بده!"(3) که اشاره‌ی استهزاءآمیزی بود به متن ترانه‌ی "بکش به نامِ ..."(4) به منظور متهم ساختن RATM به ریاکاری. درجواب این انتقادات، تام مورلو گفت:

«وقتی در جوامع کاپیتالیستی زندگی می‌کنی، اخبار هم از مجرای کانال‌های کاپیتالیستی منتشر می‌شه، مثلن قصد نوام چامسکی از نوشتن، فروش کتاب‌هایش توی فروشگاه‌های "بارنز و نوبله"؟ قطعن نه. اونجا جاییه که مردم کتاباشونو تهیه می‌کنن. ما صرفن برای اینکه مردم گرایش به سمت ما داشته باشن از موعظه خوشمون نمی‌آد. خیلی باحاله که آدم بی تفاوت و اجاره‌نشین افکار آنارشیستی باشه، اما از اون باحالتر اینه که بتونی پیام‌های انقلابیتُ به مردم برسونی، ازمردم تپه‌ی گرانادا(5) تا مردم اشتوتگارت».

در اجرای کوچلا در سال 2007، دلاروشا پیش از اجرای آهنگ "برپاخیز"(6) یک سخنرانی شورانگیز، با استفاده از بیانیه‌ی نوام چامسکی در ارتباط با دادگاه نورنبرگ و عملکرد متعاقب رئیس جمهور آمریکا(7) انجام داد:

«یکی از رفقای خوب ما یه وقتی گفته بود که اگر همون قانونی که برای محاکمه‌ی نازی‌ها بعد ازجنگ

جهانی دوم استفاده شد رو امکانش بود برای رئیس جمهورای آمریکا استفاده کرد، همه‌ی اونها، تک تک اون سفیدای پولدار از ترومن تا حالا رو، می‌بایست دار زد یا تیربارون کرد، بدون هیچگونه استثنا! باید محاکمه بشن، دارزده بشن و تیربارون بشن مثل همه‌ی جنایکارای جنگی».

کلیپ ویدئویی سخنرانی زاک در شبکه‌ی فاکس نیوز با گفتار متن «گروه راک RATM گفته‌اند که رئیس جمهور بوش باید ترور شود» پخش شد. آن کالتر مفسر محافظه‌کار شبکه که مهمان برنامه بود گفت: «اینا یه مشت بازنده‌اند، طرفداراشونم همینطور و البته این خشونتا از طرف چپ افراطی سابقه‌دار هستش».

28 و 29 جولای، RATM در فستیوال هیپ- هاپ، Rock The Bell، شرکت کردند، در روز 28 جولای، باز هم در میانه‌ی آهنگ Wake Up، زاک در دفاع از گروه در برابر شبکه‌ی فاکس نیوز سخنرانی دوباره‌ای انجام داد و اشاره کرد که آنها حرف‌های او را تحریف کرده‌اند:

«چند ماه پیش، اون فاشیستای لعنتی تو فاکس نیوزسعی کردن با اعلام اینکه ما گفتیم باید رئیس جمهور رو ترور کرد! ما رو بفرستن گوشه‌ی رینگ، نه! چیزی که ما گفتیم اینه که رئیس جمهور باید به دادگاه برده شه؛ به عنوان یه جنایتکارجنگی، و اگه لازم شد آویزونش کنن یا تیربارونش کنن، این چیزیه که ما گفتیم! و ما هرگز از این موضع عقب نمی‌شینیم، چون تروریست واقعی بوش، دیک چنی و تمام هیات حاکمه‌ی آمریکا هستن، به خاطر جان انسان‌هایی که درهمینجا یا جنگ عراق قربانی کردن. اونها مقصرند! چیزی که اونها از بیانش امتناع می‌کنن و من و بچه‌های گروه رو بسیار بسیار عصبی می‌کنه اینه که این سیستم روز به روز وحشی‌تر و کثیف‌تر و خونخوارتر می‌شه، اونها جنگ رو همه جای دنیا شروع می‌کنن، سود پارو می‌کنن از خرابه‌های جنگ تا به عنوان ابر قدرت زنده بمونن. اینه حرف ما! و ما امتناع نمی‌کنیم از برپا خواستن، ما از جا زدن امتناع می‌کنیم ...»

در 24 آگوست 2007 این بار در ویسکانسین در فستیوال دیگری زاک پس از شرح داستان مجادله با فاکس نیوز، در ادامه گفت:





«این داستان باعث شد من به یه چیزی فک کنم، باعث شد فکر کنم اینا از چی می‌ترسن؟ از 4 تا موزیسین از لس‌آنجلس که یه نقطه نظرایی دارن؟ واقعن داستان همین موزیک و ریتم و شعراست؟ من خیلی به این موضوع فکر کردم و می‌دونین چیه؟ نتیجه گیریم اینه: نه! اونا از ما نمی‌ترسن، اونا از شماها می‌ترسن! اونا می‌ترسن دم انتخابات شماها بیاین و دُم بوش و چنی و بقیه‌ی فاشیستا رو بگیرین و از قدرت بندازینشون بیرون! این چیزیه که اونا رو می‌ترسونه.

اما بذارین اینم بگم، دموکراتا هم از شما می‌ترسن. چون می‌دونن که مزخرفات اونا هم پیش شما رنگی نداره! چون وقتی اون بوش کثافت و دار و دستش داشتن حرفای ما رو استراق سمع می‌کردن و جاسوسی ملت رو می‌کردن و آدم‌های بیگناه رو شکنجه می‌کردن، اونا قرار بود آدم‌هایی باشن که در مقابل از ما حمایت کنن و هیچ غلطی نکردن! پس اونا هم از شما می‌ترسن. چرا؟ اونا می‌دونن که به قدرت برمی‌گردن و این هدیه رو دریافت خواهند کرد، اما می‌دونن که اگه سربازا رو از عراق بیرون نکشن شما می‌رین و تمام اداره‌هاشون و هر سناتوری که این کارو نکرده رو به آتش می‌کشین.

الان دنیا چشمش به ماست، خواهرا و برادرای ما توی آمریکای جنوبی که با خشونت این فاشیستای لعنتی درگیرن، خواهرا و برادرای عراقی که مواظب کارای ما هستن، ما کسایی هستیم که آماده می‌شیم تا به این خشونتا پایان بدیم و خواهیم داد، پس پاشین، یالا، برپاخیز Wake up...»

در ادامه، زاک، تونی بلر نخست وزیر انگلستان را هم به لیست فوق اضافه کرد، در 27 آگوست 2008، RATM در شهر دنور و در طی تظاهرات میثاق ملی دمکراتیک 2008، کنسرت مجانی برگزار کرد. پس از آن گروه در تظاهرات فعالین ضد جنگ عراق که از قربانیان جنگ هم تشکیل شده بود، شرکت کرد.

گروه از هواداران و حامیان بزرگ جنبش زاپاتیست مکزیک است، به طوری که زاک تا به حال چندین بار به ایالت چیاپاس در مکزیک سفر کرده تا به تلاش‌های آنها کمکی کرده باشد. پرچم زاپاتیستا در تمامی کنسرت‌های گروه یکی از اجزای اصلی صحنه است. جنبش زاپاتیستا و همکاری نزدیک زاک دلاروشا با آنها، سبب ساز ساخت آهنگ‌های "Wind Below" و "Without a Face" از آلبوم "Evil Empire" و آهنگ "War Within a Breath" از آلبوم " The Battle OF Los Angeles" بوده است.

در اکتبر سال 2009 گروه به همراه اعضای گروه‌هایNine Inch Nails، Pearl Jam، R.E.M و The Roots کمپینی برای بستن زندان گوانتانامو به راه انداختند. در آن زمان شنیده شده بود موسیقی گروه‌های NIN و RATM در گوانتانامو برای شکنجه‌ی زندانیان استفاده می‌شده، تام مورلو در واکنش به این مساله گفت:

گوانتانامو به عنوان یکی از محل‌هایی در دنیا شناخته می‌شود که انسان‌ها در آنجا شکنجه شده‌اند؛ از محبوس شدن در آب، تا لخت کردن به قصد تحقیر، مجبور کردن انسان‌ها به اعمال جنسی به قصد تحقیر و همچنین اجبار به گوش دادن موسیقی با صدایی که پرده‌ی گوش را تا حد پاره کردن آزار می‌دهد به مدت 72 ساعت. ممکنه گوانتانامو، ایده‌ی آمریکایی دیک



چنی باشه، اما ایده‌ی من نیست، این‌که از موسیقی‌ای که من در ساختش شرکت داشتم به عنوان وسیله‌ای برای آزار انسان‌ها استفاده بشه فوق‌العاده منو به هم می‌ریزه. ما باید این کثافت کاری رو بس کنیم و گوانتانامو رو تعطیل کنیم ...

بیش از 12500 جوان، کنسرت بند آمریکائی RATM و انجمن ایشیان دوب(8) را دراستادیوم ومبلی دیدند. کنسرت بیشتر چیزی شبیه یک کارناوال ضد کاپیتالیسم بود. در طی کنسرت، هزاران طرفدار RATM سرود آزادی برای مومیا ابوجمال سر دادند.

دو دانش آموز مدرسه به نام‌های "رابی میلز" و "مارتین اسمیت" با "تام مورلو" گیتاریست بند صحبتی داشتند که متن آن در زیر آورده شده است.

تا چه حد حرکت اعتراضی سیاتل براتون مهم بود؟

اعتراض سیاتل یه تکون محکم بود. باعث شد تا مردم لزوم ساختار توده‌ای رو درک کنند. این حرکت، سرکشی و طغیان کارگرا، طرفدارای محیط زیست و دانشجوا بود علیه سازمان تجارت جهانی. برنامه‌ی هوشمندانه‌ای بود که به خوبی برنامه‌ریزی شده بود.

بالاخره یه سیلی محکمه وقتی سازمان تجارت جهانی رو فلج می‌کنی. برای همین هم پلیس برخورد خشنی کرد. فهمیدن که این اعتراض جوهره‌ی پرمایه‌ای داشت، یه فشار جدی. این نشون می‌ده که اکثریت ساکتی در آمریکا هستن که لزوماً رو خط راست طراحی شده، جا پای جلوتری‌ها نمی‌ذارن. همه‌ی ما توی بند از دیدن تی شرت‌های بندمون تن بعضی از معترضا خوشحال بودیم. همین حالا ما با یه عده‌ای از برنامه‌ریزهای اعتراض سیاتل کار می‌کنیم. می‌خوایم روح سرکش اون حرکت اعتراضی رو به بندمون تزریق کنیم.

آیا روح سرکش حرکت سیاتل تو ساخت ویدیوی جدیدتون رخنه کرد؟

دو روز قبل از اینکه ما به بریتانیا برسیم یه ویدیو برای تک آهنگمون فیلمبرداری کردیم، "حالا در آتش بخواب"(10) فیلمساز رادیکال "مایکل مور"، فیلم رو کارگردانی کرد. فیلم رو روی پله‌های ساختمان فدرال فیلمبرداری کردیم که اون طرف خیابون درست روبروی بازار بورس نیویورکه. ما طرفدارهای RATM رو دعوت کردیم که بیان تو ویدئومون همراهمون باشن. یه سیصد نفری اومدن. یه دفعه سر و کله‌ی پلیس پیدا شد و مایکل رو بازداشت کردن. کشیدنش تو زندون. بقیه‌مون هم هجوم بردیم به سمت بازار بورس. یه دویست نفری از ما از در اول رد شدیم اما وقتی درهای تیتانیومی ضد شورشی ساختمون

رومون بسته شد، متوقف شدیم. شورش ما کلا بازار بورس رو یه دو ساعتی تعطیل کرد. فکر می‌کنم ما حداقل یه دو ساعتی روند باز خرید کردن کارگرها رو فلج کردیم. روز خوبی بود. اتفاق باحال این بود که حالا همه‌ی ما توی ویدیو خواهیم بود.

فکر نمی‌کنی موفقیت مالی بندی مثل RATM قسمتی‌ش به خاطر جوون‌هاییه که با تلخی جامعه دمخورند؟

همیشه گروه‌های موسیقی‌ای بودن که سعی کردن موسیقی سیاسی بسازن. اما چیزی که بی سابقه است اینه که بند ما که رسماً یه بند سیاسیه تا حالا پانزده میلیون رکورد فروخته. خیلی‌ش به خاطر طبیعت انعطاف‌پذیرموسقی ماست که موسیقی پانک، هیپ هاپ و هارد راک رو یه جا جمع می‌کنه. ما موسیقی‌مون رو قسمتی از یه میدان جنگ فرهنگی می‌دونیم. می‌خواهیم جلوی مزخرفاتی رو بگیریم که سیستم موجود تو مخ جوون‌ها می‌چپونه. داریم سعی می‌کنیم یه نگاه آلترناتیو از دنیا ارایه بدیم. RATM می‌خواد بین جنبش‌ها و موسیقی پل بزنه. در کنار همه‌ی گیگ‌های خیریه‌ای که داریم، قسمتی از پول بلیط‌های فروخته شده‌ی هر کنسرتمون رو به مراکز خیریه بی خانمان‌ها، کمپین مومیا(10) و یا به انجمن پوشاک کارگران اهدا می‌کنیم. از سوابقمون بگم: من به خاطر نافرمانی مدنی بازداشت شدم. زاک، خواننده‌ی بند یه چیزی حدود همه‌ی وقت آزادش رو توی مکزیک صرف حمایت از زاپاتیست‌ها توی جنگ برای آزادی کرد. خلاصه من می‌گم کلید قفل تغییرات، موسیقی نیست، اینه که از نظر سیاسی فعال باشی.

چطور فعال سیاسی شدین؟

من تو یه خانواده‌ی سیاسی بزرگ شدم. پدرم توی جنبش مائو مائو، "جنبش استقلال کنیا" فعال بود و مادرم هم توی جنبش‌های حقوق مدنی و کمپین‌های ضد سانسور. من تو محله‌ی سفیدپوست‌نشین لیبرتی ویل نزدیک شیکاگو بزرگ شدم. اونجا بین جمعیت 14000 نفری محله‌ی ما فقط یه سیاه‌پوست بود اون هم من بودم. همین سیاه بودن تو آمریکا خودش یه تجربه‌ی سیاسیه. محله‌ی ما محله‌ی روشنفکرهایی نبود که فعالیت‌های سیاسی رو تحمل کنن و ما رو هم از تجربه‌ی این واقعیت بی نصیب نذاشتن. مثلا می‌شد که مادرم نوشته‌ها و نامه‌هایی از گروه "کوکلاس کلان" توی دفتر کارش پیدا می‌کرد که گروهی هستن تو آمریکا که به برتری سفید به سیاه اعتقاد دارن و ضدمهاجرت فعالیت می‌کنن. یه بار هم یه نژادپرست یه دماغ بریده شده توی پارکینگ خونه‌مون آویزون کرده بود. وقتی رفتم کالج مشغول فعالیت تو یه جنبش ضد آپارتاید شدم و یه بار هم به یه تظاهرات ضد "کوکلاکس کلان" تو بوستون رفتم.

فکر می‌کنید جامعه به چه سمتی در حال تغییره؟

من یه سوسیالیستم. معلومه که سر کار می‌شه موتورها رو از کار انداخت. اما هیچوقت نمی‌خوام برای دعوت به همراهی شرط و شروط بذارم. تا اونجایی که برای من مهمه، تو جریان سیاتل هر کس که به ما می‌پیوست رو پذیرا بودیم. حمایت از بند ما بیشتر از طرف دانشجوهاست. اما وقتی ما یه شو RATM اجرا می‌کنیم، پایین استیج رو نگا می‌کنم و همه‌ی جوون‌هایی رو می‌بینم که تو آینده‌ی نزدیک تو دسته‌ی کارگرها جا می‌گیرن. من با اتفاق سیاتل و اتفاقاتی که هر شب تو کنسرت RATM می‌افته کلی هیجان‌زده و پرانرژی‌ام و با انگیزه‌تر شدم.

پانوشت‌ها:

_ 1 Rage Against The Machine _ 2 Infectious Grooves

_ 3 Killing In the Name of _ 4 Do what I told ya!

5 _ مکانی در شهر لس‌آنجلس در کالیفرنیا

6 _ Wake Up

7 _ دادگاه نورنبرگ پس از پایان جنگ جهانی دوم و توسط دول فاتح در سال 1946 در نورنبرگ آلمان با نام دادگاه جنایتکاران جنگی علیه متنفذین و دست‌اندرکاران حزب نازی برگزار شد.

8 _ Asian Dub Foundation، بند انگلیسی موسیقی الکترونیک.

9 _ Now Sleep in Fire

10 _ کمپینی که علیه حکم اعدام مومیا ابوجمال، روزنامه‌نگار سیاه‌پوست آمریکایی مبارزه می‌کند.

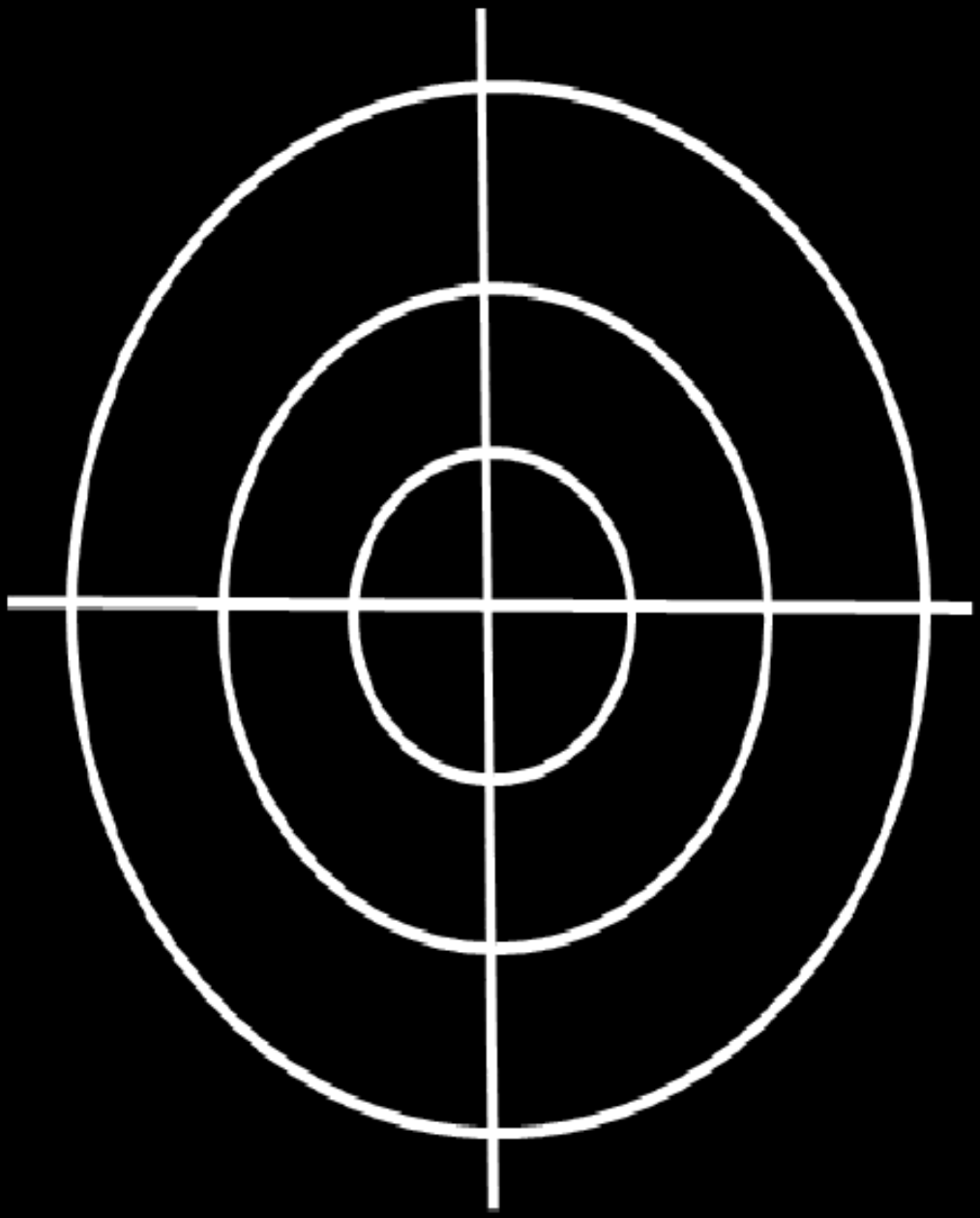

مگسک

قصاب خوب، قصاب بد و داستان پینوکیو

عادی مرادی

تنها احمق ترین گوساله
قصاب خود را انتخاب می‌کنند
ضرب الامثل آلمانی

در واقع خود کلمه‌ی "دموکراسی" معنایی در خود دارد که انتظاری مطلوب ایجاد می‌کند، اما با توجه به واقعیات، این انتظار بیهوده است. دموکراسی همان معنایی را دارد که به فارسی ترجمه شده است: "مردم‌سالاری" یا "حکومت مردم بر مردم". خب ولی در کدام دموکراسی این مردم هستند که حکومت می‌کنند؟ معلوم است که هیچ جا؛ در بهترین حالت مردم می‌توانند کسانی را انتخاب کنند و خود را تحت حاکمیتشان قرار دهند، کسانی که از قبل برایشان دستچین شده‌اند.

یک دموکراسی به معنی درست کلمه این است که تمامی مردم برتمامی مردم حکومت کنند، هر فرد همانقدر بتواند برای دیگر افراد تصمیم بگیرد که دیگران برای او و این یا مهمل‌پردازیست یا پایان سلطه‌ی انسان بر انسان. چرا که اگر تک تک افراد حاکم باشند دقیقا یکسان است با اینکه بگوییم هیچکس حکومت نمی‌کند.

اما از آنجا که انسان‌ها نظراتشان با هم متفاوت است، چنین دمکراسی‌ای در قالب یک حکومت نمی‌تواند عملی شود. زیرا برای آنکه بشود تصمیمی گرفت یک نظر در رقابت با دیگران حرف خود را پیش برده و بر کرسی می‌نشاند و دیگر نظرات را به حاشیه رانده یا سرکوب می‌کند. و این دقیقاً همان است که در دموکراسی‌های کنونی مشاهده می‌کنیم. تفاوت بین رژیم‌های دموکراتیک و استبدادی در این است که در دموکراسی‌ها منتخبین یک اکثریت بر اقلیت‌های زیادی حکومت می‌کنند و در دیکتاتوری یک اقلیت بر اکثریت. اشتراکشان این است که در هر دو، حاکمیت عده‌ای بر مردم اعمال می‌شود. پس این «دموکراسی» نیست حتی اگر حاکمان حکومتشان را با تایید و تصدیق یک اکثریت به دست آورده باشند.

از آنجا که انسان‌ها نظرات و سلایق متفاوتی دارند که در گستره‌ی یک جامعه نمی‌شود همه را حول یک نظر به اجماع رساند، مبنای حاکمیت همگان بر همگان را می‌توان تنها در حوزه‌های مشخص و گروه‌هایی با روابط بلاواسطه و ملموس متصور شد، شبکه‌ای از این واحدها و فدراسیونی از جوامع مختلف در سطح بزرگ جغرافیایی چیزی نیست به جز اساس ساختار

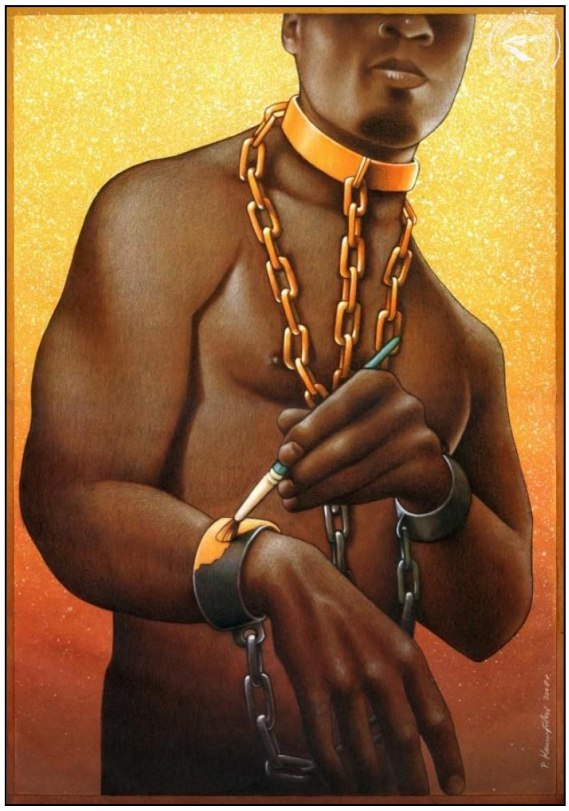

خودمدیریتی عمومی که هم پیش‌فرض و هم نتیجه‌ی از میان برداشتن هر نوع قدرت بیگانه شده از انسان است. در نتیجه دموکراسی حقیقی یا برابر است با عدم وجود حاکمیت یا عبارت‌پردازی‌ای بی معنا.

ما همگی می‌دانیم که از اسم دموکراسی کاملا چیز دیگری فهمیده می‌شود یعنی همان نظام پارلمانتاری که برای خیلی‌ها ایده‌آل‌ترین نظام ممکن است. طبیعتا در شرایط کنونی که روابط مبتنی بر نابرابری و اتوریته‌ی نظام‌های سیاسی خیلی بدتری از پارلمانتاریسم وجود دارند، دموکراسی پارلمانی بهتر از هر نظام دیگری قادر به کنترل نیروهای متخاصم تحت سیطره‌ی قانون است، با سازشی تحمیلی می‌تواند مدعی آرامش اجتماعی باشد و به همین خاطر به بهترین نحو ممکن نابرابری‌های اجتماعی را تثبیت و تداوم بخشد. اینجا مسئله این نیست که چه تعداد از انسان‌ها در این دموکراسی پارلمانی به خاطر این‌که چیزی بهتر از این گیرشان نمی‌آید احساس رضایت می‌کنند، بلکه بر سر این است که: آیا اصلاً پارلمانتاریسم با امر رهایی اجتماعی متناقض است یا نه؟

بدیهی است که در دموکراسی پارلمانی نیز حاکمان وجود دارند. عوض شاه و سلطان و دیکتاتورها، رییس جمهور و نخست وزیر و صدراعظم‌ها. اینان همگی روسای مستبد یا دموکرات، نمایندگان منافع پایه‌ای اقتصادی و دولتی خود هستند. این نیز یک هرم است با سلسله مراتب قدرت، سلسله مراتب در جایگاه اقتصادی، سیاسی و اجتماعی. تفاوت میان حاکمان

مستبد و حاکمان دموکرات در موروثی یا الهی خواندن و مادام‌العمر بودن جایگاه شخص در قدرت و یا انتخابی و دوره‌ای بودن پست ریاست است. از این منظر فرقی نمی‌کند که این یا آن مسند انتخابی است، انتصابی است یا موروثی، بلکه اصل وجودی حاکمیت است که پابرجاست. ماهیتا هر دو در ارتباط با تنظیم روابط بر اساس حاکمیت و حفظ منافع آن، مانند هم هستند. اگر چه زندگی در دیکتاتوری با زندگی در دموکراسی یکی نیست اما تحت سیستم پارلمانی تفاوت چندانی نمی‌کند که به این رأی بدهیم یا به آن، یا اصلاً در انتخابات شرکت کنیم یا نه، زیرا تفاوت میان حاکمانی که اجازه‌ی انتخاب کردنشان را داریم تنها در موارد بسیار جزئی است، اما در چشم‌اندازشان نسبت به حاکمیت و منافعش همگی مشابهند.

مسلما حکومت نه یک شبح است نه یک جانور افسانه‌ای درنده، عامل تمام بدبختی‌های جهان هم نیست بلکه ساخت پیچیده و تمام عیاری است از منافع عینی، که یک هیئت دولت در واقع فقط تیمی از نمایندگان تقریبا بی اختیارش هستند. منافع اقتصادی و قدرت سیاسی مانند اجزاء ترکیب دهنده‌ی دیگر- روانی، ایدئولوژیک، ناسیونالیستی، مذهبی یا نظامی - ساخت حکومت را تشکیل می‌دهند. همگی این اجزاء در هم آمیخته و به همدیگر بستگی دارند. به همین خاطر باید با اصل حاکمیت مبارزه کرد، در تمامی سطوح و اجزاء آن و نه صرفا با یک دولت، رییس جمهور، پادشاه یا ولی فقیه. حاکمیت همیشه می‌تواند نمایندگان خود را پیدا کند که از منافعش جانبداری کنند. کمی چپ و یا راست فرق چندانی نمی‌کند. مهم این است که چرخ‌دنده‌های این دستگاه درهم نشکند و برای این منظور به صورت کاملا زیرکانه‌ای قواعد بازی پارلمانی تنظیم شده است که امنیت دستگاه را تامین کند. همچنین برای حفظ منافع دستگاه در نهایت فرق بنیادینی نمی‌کند که آیا نقش آفرینانش انتخاب شده‌اند یا نه، ولی نماینده‌ی منتخب ظاهر زیباتری دارد چرا که مردم تحت سلطه، خود هیئت حاکمه را انتخاب می‌کنند و هر سرکوبی را بدین وسیله می‌توان به بهترین وجه ممکن مشروع کرد؛ رژیم سیاسی و قدرتمندان واقعی، ترجیحا پشت پرده می‌مانند. اما آیا واقعا انتخابی در کار است؟

انتخابات بدون امکان انتخاب

یک انتخاب تصمیمی است مابین دو یا چند مورد متفاوت. تصورکنیم که به یک سوپر مارکت می‌روید به منظور خرید شکلات و آنجا با امکان انتخاب بین 21 نوع مختلف پودر ماشین لباسشویی روبرو می‌شوید و نه شکلات. شما بدون شک می‌توانید انتخاب بکنید ولی نه انتخاب آنچه که خواهانش هستید؛ خب این امکان انتخاب بین موارد واقعی نیست. طبیعتا می‌شود گفت که فلان حزب نسبت به بهمان حزب کمی لیبرال‌تر است، برابری‌طلب‌تر است یا مدارای بیشتری از خود نشان می‌دهد. اما اگر مقصود رهایی باشد و رهایی تنها در عدم وجود حکومت و دولت امکان پذیر است و در حالی که تمامی احزاب، حکومت و دولت‌ها را تشکیل می‌دهند، دیگر من نمی‌توانم به آنچه که می‌خواهم در انتخابات رای بدهم. من باید خودم آن را به وجود آورم، به دست آورم، بسازم! اگر من خواهان زندگی‌ای آزاد از سلطه باشم، بیهوده واحمقانه خواهد بود که کسانی را برای حکومت بر خودم انتخاب کنم.

اگر من یک زندانی باشم و بخواهم که آزاد شوم، با گرفتن حق انتخاب نگهبانان از مدیریت زندان آزاد نشده‌ام. ممکن است نگهبانانی باشند که مرا کتک نزنند و شبانه روزم را قابل تحمل‌تر کنند، شاید بهتر باشد که من آنها را انتخاب کنم، اگر حق انتخابشان را داشته باشم حال و روز بهتری خواهم داشت ولی همچنان یک زندانی باقی خواهم ماند. احتمالا حتی به آن عادت خواهم کرد مثل بقیه‌ی همبندی‌هایم، می‌گذاریم که سیستم زندان ما را رام کند، با کوچک‌ترین تغییرات مثبت خوشحال می‌شویم و خواستمان را از یاد می‌بریم، آزادی را. دست آخر شاید با مدیریت زندان همکاری خواهیم کرد و در نگهبانی خودمان مشارکت خواهیم جست.

اگر کلمه‌ی زندان را با سرمایه‌داری عوض کنیم و دولت را به جای نگهبان بگذاریم این مقایسه شباهت عمیقی با تاریخ سیاسی معاصر پیدا می‌کند. مبارزین زیادی از این نظرگاه رادیکال حاکمیت را به نقد کشیدند. دسته‌ای گفتند که مقصود شما خوب است ولی نمی‌شود به راحتی زندان را نابود کرد. اول بیاییم پست نگهبانی را انتخابی کنیم، بعدا اگر خودمان هم توانستیم انتخاب شویم، آنوقت کم کم مدیریت زندان را عزل



می‌کنیم. امروز هم خود از مدیران زندان شده‌اند و بعضی اوقات سعی می‌کنند که به زندانیان کمی بهتر بگذرد. دیگرانی بودند که در دیوار زندان سوراخی درست کردند، خود در رفتند و در جای دیگری زندان بزرگتری ساختند.

حال به جای رهایی بیایم به یک مشکل حاد روز، یعنی نابودی محیط زیست بپردازیم و برای مثال رویکرد احزاب را به آن در جمهوری فدرال آلمان بررسی کنیم. مثل خیلی موارد دیگر اینجا هم پوچی انتخابات پارلمانی به راحتی دیده می‌شود: فرض کنیم که جامعه یک قطار باشد که به قعر یک فاجعه‌ی محیط زیستی در حرکت است. ریل راست ما را مستقیم به سوی تباهی می‌راند، ریل وسطی تا حدودی بیشتر طول می‌کشد و ریل چپ بیراهه طولانی‌تری خواهد بود که آخر سر به همان جهنم‌دره منتهی خواهد شد. در لوکوموتیو بین نمایندگان سوسیال دموکرات، سوسیال مسیحی، دموکرات مسیحی، لیبرال‌ها، حزب چپ و سبزها بر سر این سه راه دعواست. انتخاب یک سوزن‌بان از این میان انتخابی مابین آلترناتیوهای واقعی نخواهد بود. آلترناتیو واقعی راه‌اندازی یک ریل با جهت و مقصد دیگری است. روزگاری حزب سبزها هم مانند دیگر فعالین

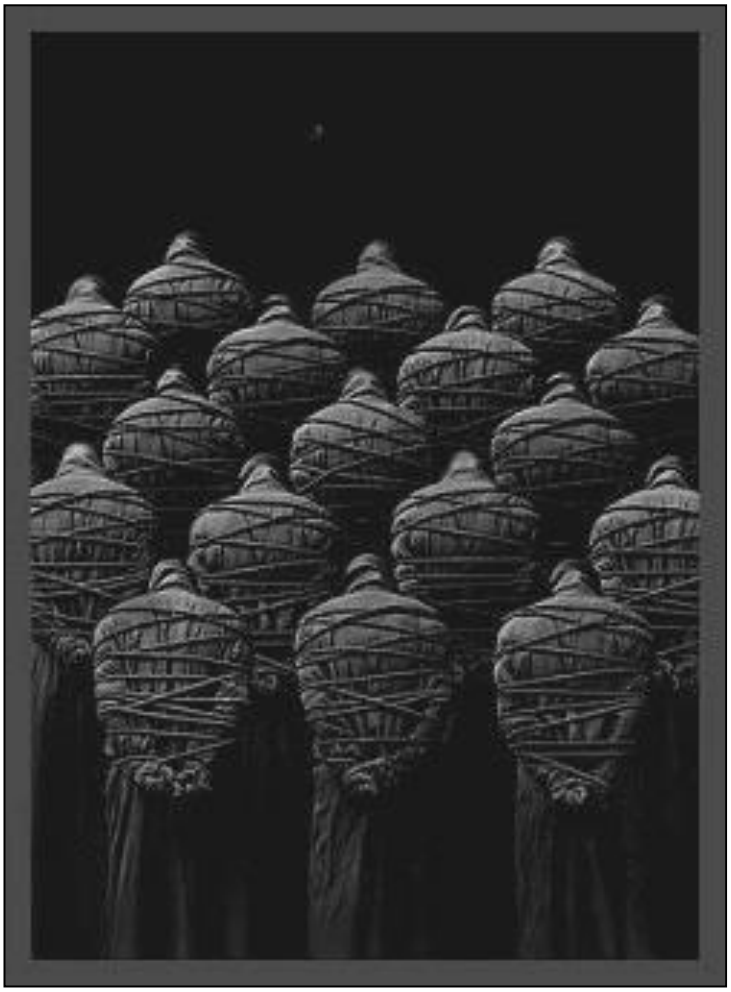

محیط زیستی در ابتدای کار خود، طرفدار این ریل کاملا متفاوت بودند اما تصمیم گرفتند در حاکمیت به نفع ریل سمت چپ مشارکت کنند با این شرط که هنگام حرکت اجازه داشته باشند کمی با ترمز قطار بازی کنند.

با این اوصاف برای طرفداران رهایی شکل و شمایل قواعد بازی در گود دموکراسی پارلمانی این‌چنین متجسم می‌شود: برای انسان‌ها یک توهم برجای می‌گذارد که رأی بدهند هنگامی که آنچه اساسی و عمده است از قبل تعیین شده و از ما حق تصمیم‌گیری گرفته شده است. این دقیقا مهم‌ترین دلیل عدم شرکت درصد بالایی از جامعه در انتخابات است. با این حال بخش بزرگی هم به شرکت در انتخابات هنوز معتقد هستند یا حداقل به نظرشان می‌آید که باید شرکت کرد و تفاوت میان احزاب سیاسی دلیل قانع کننده‌ای است که از میان بد و بدتر دست به انتخاب بزنند. اما باز این سؤال هنوز مطرح است که: آیا آنها واقعا انتخاب می‌کنند؟ به عنوان مثال صدراعظم آلمان؛ آیا واقعا او را واجدین شرایط شرکت در انتخابات آلمان انتخاب می‌کنند؟ آیا واقعا او را حداقل اعضای حزبش برای کاندیداتوری این پست ارائه می‌دهند؟

دست آخر انتخاب میان دو فرد از قبل انتخاب شده که از اساس تفاوت چندانی با هم ندارند صورت می‌گیرد. این شهروندان عادی نیستند که بر روند سیاسی کشورشان تاثیر می‌گذارند. دم زدن از مشارکت سیاسی شهروندان از طریق انتخابات یاوه‌ای بیش نیست! امتیازی که دموکراسی پارلمانی برای ما قائل می‌شود این است که هر چهار یا پنج سال یک بار، یک علامت ضربدر جلوی اسمی از اسامی، در لیستی که همگی از قبل تعیین شده‌اند، بگذاریم، لیست کسانی که از وقتی انتخاب شدند دیگر هیچ کنترلی بر کارکردشان نداریم. اصولا این خانم‌ها و آقایان هر کاری که دل تنگشان بخواهد انجام می‌دهند. خیلی از سیاستمداران از روز بعد از انتخابات هیچ وقعی به وعده وعیدهایشان و نظرات رأی دهندگان نمی‌گذارند.

سلسله مراتب بیگانه می‌کند

مسئله‌ی خیلی جالبی است. در واقع یک شخص در اداره‌ای گماشته می‌شود تا در آنجا مجری خواسته‌های کسانی باشد که او را برای انجام آن کار انتخاب کرده‌اند و هزینه‌اش را پرداخت می‌کنند. هیچ شرکتی آنقدر احمق نیست که وکالتش را به کسی بسپارد و او را به حال خود واگذارد که هرچه دل تنگش خواست در آن پست انجام دهد. در سیاست ولی رابطه‌ی وکیل و موکل ناقض منافع شخصی سیاستمداران است. اینان هیچگاه اجازه ندارند وکلای واقعی مردم باشند و اصول

حاکمیت را به نفع دموکراسی مستقیم یا خودمدیریتی زیر سؤال ببرند. چرا اصلا سیاستمداران در رد ساده‌ترین اشکال دخالت بدون واسطه مثل رفراندوم یا نظرخواهی عمومی برای تصمیم‌گیری‌های خرد و کلان پر چانگی می‌کنند؟ این همه آسمان ریسمان به هم می‌بافند که نمی‌شود در مورد هر چیزی به آرای عمومی مراجعه کرد. قبل از هر چیزی به این خاطر است که دولت خود توجیه‌کننده‌ی خود است، سازمانی در خود، و از وجودش باید در مقابل هر رقیبی دفاع شود. هرچه جایگاه قدرت سیاسی در سلسله مراتب بالاتر قرار گرفته باشد درجه‌ی بیگانگی سیاسی میان انتخاب‌کننده و انتخاب‌شونده بیشتر است. اگر در سطح محلی گاه به گاهی امکان تماس مستقیم، نفوذ شخصی یا کنترل بلاواسطه وجود دارد، در سطح سیاست کشوری اما چنین امکانی به صورت قابل ملاحظه‌ای محدود است. هر موقع شخصی سعی کند با نمایندگان پارلمان مشکلی را مطرح کند و این کار را به امید حل مشکلش انجام دهد، دستگیرش می‌شود که چنین تقاضایی چقدر ناامیدکننده خواهد بود. این می‌تواند توضیحی باشد برای کسانی که در انتخابات محلی شرکت می‌کنند اما انتخابات ایالتی یا کشوری را بایکوت می‌کنند.

رهایی از صندوق آراء بیرون نمی‌آید

ولی چرا ما نیز حزبی تشکیل ندهیم و در پارلمان شرکت نکنیم؟

مبارزین در سنگر خودرهانی که می‌توانند در دموکراسی‌های موجود برای اهداف خود برنامه‌ای تنظیم کنند، خود را به رأی بگذارند و وقتی حمایت اکثریت را احراز کردند دموکراسی مستقیم را وضع کنند، پس چرا این کار را انجام نمی‌دهیم؟ دلایل انجام ندادن این کار را می‌شود در یک جمله خلاصه کرد: رهایی را نمی‌توان با یک فرمان دولتی وضع کرد. نمی‌توان به راحتی آن را از صندوق انتخابات بیرون کشید. باید برایش جنگید و احتیاج به انسان‌هایی دارد که با هم فکر و عمل می‌کنند، به مثابه ساختاری که در آن قدرت، نمایندگی نمی‌شود بلکه توسط خود انسان‌ها تمرین و تجربه می‌شود. انتخاب حکومتی که بر من حاکم نیست، در واقع حرف نامربوطی است. در انتخابات به هر حال این حکومت‌ها هستند که انتخاب می‌شوند. رهایی اجتماعی فقط شامل رهایی در عرصه‌ی سیاست نیست، بلکه تمامی زندگی و روابط مابین انسانی را در برمی‌گیرد و برای این‌که چنین ساختاری عملی باشد، خیلی چیزها هستند که باید تغییر کنند و تغییری در کار نخواهد بود اگر نخبگان سیاسی را بر تخت ریاست بنشانیم. رهایی هنگامی صورت می‌گیرد که انسان‌ها خود و جامعه‌اشان را تغییر دهند.



کنترل اجتماعی، سرکوب پلیسی، انحصاری بودن بسیاری از امکانات و دشواری در به اجرا گذاشتن پروژه‌هایمان وغیره همگی موانعی هستند که مبارزه می‌طلبد ولی شاید مانع اصلی را باید در از خود بیگانگی یافت.

وقتی به خود مطمئن نیستیم، می‌ترسیم که مداخله کنیم، وقتی هنوز روحیه و فرهنگ انفعال را با خود یدک می کشیم، تصمیم و اجرای اموری را که به زندگی‌مان مربوط است به دیگری واگذار می‌کنیم. همه‌ی راز شکستن این طلسم در این است که دست به کار شویم؛ اقدام هنگامی که همه انتظار را موعظه می‌کنند، هنگامی که نمی‌توان از پیش روی پشتیبانان زیادی حساب کرد، هنگامی که از پیش نمی‌دانیم که آیا به هدف نایل می‌شود. اقدام کردن به معنای تقویت آنچه که برایش مبارزه می‌کنیم. هر انتخابات اما ناخودآگاه یک توهم را در ما می‌پروراند انگار که ما برای زندگی‌مان تصمیم گرفته‌ایم و فعالانه سرنوشتمان را رقم زده‌ایم، این توهم که ما خود، حاکمیت را تصدیق کرده‌ایم و حاکمان آن‌چنان که ما می‌خواهیم عمل می‌کنند، این توهم که می‌شود از طریق انتخابات تغییرات واقعی و اساسی ایجاد کرد. ولی این یقینا از محالات است. باید نگاهی به دموکراسی‌های پارلمانی بیندازیم و ببینیم که وقتی کسانی خواهان ایجاد تغییرات ریشه‌ای هستند و از

طریق انتخابات به قدرت می‌رسند، چه اتفاقی می‌افتد. در شیلی سال 1972چپ‌های جبهه‌ی خلق پیروز شدند. رییس جمهورشان سالوادور آلنده می‌خواست برابری‌های اجتماعی را به اجرا بگذارد، اما این کار ممنوع بود. قانون اساسی و مجموع قوانین چهارچوب محدودی را برای تغییرات در نظر گرفته‌اند و قوانین دولتی دقیقا از همان مواردی که باید تغییر داد محافظت می‌کنند، قبل از هرچیز مالکیت، سلسله مراتب، نابرابری و قدرت. تاسف‌انگیزتر از همه در شیلی این بود که آلنده‌ی امین ونجیب اما نگون‌بخت از سوی قدرت‌مداران و از طریق کودتای نظامی سرنگون و کشته شد آن هم با وجود این‌که موقعی که در قدرت بود خیلی دقیق به قوانین عمل می‌کرد و دست به تغییرات رادیکالی نزده بود. از این مثال می‌شود به سادگی آموخت که حتی اگر اکثریت تغییر بنیادین بخواهد، قدرت‌های اصلی تاب و تحمل تغییرات را نخواهند داشت واگر لازم شد قوانین خودشان را هم زیر پا می‌گذارند. به عبارت دیگر: اگر انتخابات می‌توانست باعث تغییرات شود، ممنوع می‌شد. تغییرات ریشه‌ای بایستی در واقعیت تکوین یابد و هرچه گسترده‌تر و مستحکم‌تر اتفاق بیفتد همانقدر هم توقفش مشکل‌تر خواهد شد و احتمالاً احتیاج به خشونت کمتری برای به اجرا درآوردنش خواهیم داشت.

طلسم پارلمانتاریسم

اروپا در چند دهه‌ی اخیر دائما شاهد تغییر دولت‌ها بوده که احزاب سوسیالیست یا سوسیال دمکرات را به قدرت رسانده است: اینان در یونان و فرانسه، آلمان، انگلیس، اسپانیا، ایتالیا، پرتغال یا در سوئد کوتاه یا طولانی مدت تلاش کردند یا می‌کنند که با عنوان عدالت اجتماعی بازی کنند. بعضی اوقات هم به نظر می‌آید که واقعا می‌خواهند برای عدالت اجتماعی کاری کنند ولی حتی کوچک‌ترین اقدامات اجتماعی سریعا به عکس‌العمل‌های شدیدی منجر می‌شد: سقوط بازار بورس، فرار سرمایه، تهدید به مهاجرت یا اعتصاب و بایکوت کارفرمایان، از سرپیچی و مقاومت از طریق انفعال گرفته تا افترازنی و توطئه‌گری. سرانجام تفاوت میان سیاست سوسیالیستی و محافظه‌کار به این مسئله تنزل پیدا کرده که درصد مالیات بر مصرف (ارزش افزوده) تا چه میزان بالا یا پایین رود. اگر بر خلاف تمامی شک و تردیدهایمان فرض بگیریم که این احزاب به راستی خواهان یک جامعه‌ی برابر و آزادتر هستند، می‌شود با بررسی هوشیارانه‌ی بیلان کاری تمامی این دولت‌ها به این نتیجه رسید: در چهارچوب قوانین دولتی قواعد سرمایه‌دارانه، حتی خجول‌ترین و بی‌مایه‌ترین تغییرات هم ممکن نیست. اگر کسی بخواهد که امتیازات دولت و سرمایه را انگولک کند یا پول را دریغ می‌کنند یا تانک‌ها را بیرون می‌کشند. تونی بلر حزب کارگر همانقدر باید پایبند به قوانین باشد که آنگلا مرکل محافظه‌کار حزب دموکرات مسیحی و هر دو احتمالا با اطمینان قلبی مشابهی، چرا که احزاب سوسیالیست همانقدر از ستون‌های قابل اعتماد نظم سرمایه و دولت گشته‌اند که محافظه‌کارها هستند. این از آنجا برمی‌خیزد که اینان بیش از صد سال است خود را قاطی بازی پارلمانتاریستی کرده‌اند، یعنی از آن زمانی که واقعا به سوسیالیسم معتقد بودند. اینان اعتقاد داشتند که می‌توانند دستور بازی را با حقه‌بازی عوض کنند ولی قواعد بازی خیلی زیرکانه‌تر از این حرف‌ها تنظیم شده‌اند. چرخ‌دنده‌های دستگاه پارلمانتاریستی قدرتی غیر قابل تصور دارد که هرکس را به تباهی می‌کشاند و در خود هضم می‌کند. پارلمانتاریسم جادوگری است سمج که هر پینوکیویی را خر می‌کند، حتی بلنداندیش‌ترین ایده‌ها و شریف‌ترین شخصیت‌ها را دست آخر به گند می‌کشد.



دموکراسی بدون دموکراسی

هژیر پلاسچی

در سریال پربیننده‌ی گمشده‌گان (LOST) هواپیمایی در جزیره‌یی بیرون از وضعیت موجود، جزیره‌یی ناشناخته که از تمام جهان بیرون است و طول موج‌های جهان واقعی آن را نمی‌شناسد، سقوط می‌کند. چند ده نفری از میان سرنشینان هواپیما زنده می‌مانند تا کارگردان بتواند در مورد زندگی پر رمز و راز آنان شش سریِ چند قسمتی از سریالی هیجان‌انگیز و پرمخاطب را بسازد. ادامه‌ی حیات اما بدون رهبری ممکن نیست. نجات‌یافتگان به زودی و در مواجهه با خطرات و نیازهای واقعی به این نتیجه می‌رسند که بهتر است رهبری از میان خودشان داشته باشند. رهبری که حتا به صورت نمایشی هم در روندی دموکراتیک انتخاب نمی‌شود. رهبری که رهبر می‌شود چون دیگران به او اعتماد دارند. این «دیگران» البته همه‌ی نجات‌یافتگان نیستند. همه‌ی نجات‌یافتگان اساسن در شش سری سریال و در قریب به صد و بیست قسمت حضور ندارند. البته در صحنه‌های سریال حضور دارند. در پس‌زمینه‌ی قهرمانان و نخبه‌گان برای شلوغ شدن صحنه، با چهره‌هایی محو. برخی از آنان گاهی وارد روند اصلی داستان می‌شوند، تنها آن زمانی که قرار است برای ادامه‌ی داستان سریال کشته شوند. جک شپرد، رهبر گمشده‌گانِ نجات‌یافته، منتخب نخبه‌گان و قهرمانان است. آنانی که بیرون از جزیره‌ی ناشناخته، در هر کجایی که طول موج‌های جهان موجود نیز آن را بازمی‌شناسد، بر ما حکومت می‌کنند.

شمال آفریقا شاخ می‌شود

عصر انقلاب‌ها تمام شده بود. وضعیت موجود همان وضعیت ممکن بود. هیچ راه خروجی وجود نداشت. عقل سلیم حکم می‌کرد به جای تلاش برای «کاشتن گل در شوره‌زار» و دل به سراب‌های انقلابی بستن، برای تنها کمی قابل تحمل کردن وضعیت موجود تلاش کنیم. عصر رویای رویاباف‌ها به پایان خود رسیده بود.

تونس هم کشوری بود در شمال آفریقا که جزیره‌ی آرامش غرب محسوب می‌شد و بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به خاطر سرعت پیشبرد پروژه‌های نولیبرالی در آن از رییس جمهور «زین‌العابدین بن علی» تقدیر می‌کردند. شاید به همین دلیل بود که نه تنها رسانه‌های بزرگ خبر شورشی را که داشت به تمامی تونس دامن می‌گستراند تا تنها چند روز پیش از سقوط



بن علی نادیده گرفتند، بلکه نیکولا سارکوزی به همتای تونسی خود پیشنهاد داد پلیس ضدشورش تونس را برای مقابله با شورشی‌ها آموزش دهد.

آتشی که «محمد بو عزیزی»، جوان میوه‌فروش تونسی در اعتراض به فقر و بیکاری بر تن خود زد، به سرعت تا کاخ آرام ریاست جمهوری زبانه کشید و دیکتاتور نولیبرال تونسی، چشم و چراغ جهان غرب در شمال آفریقا، فراری شد. عصر انقلاب‌ها در برابر چشمان حیرت زده‌ی حاکمان جهان دوباره آغاز شده بود هرچند به شتاب آن را در رسانه‌های بزرگ به انقلاب علیه «دیکتاتوری» و «استبداد سیاسی» فرو می‌کاستند و آتش بدن بوعزیزی را که در اعتراض به سیاست‌های تقدیر شده‌ی اقتصادی بن علی بود از ذهن جهان محو می‌کردند. با این همه اما آن ناقوسی که در تونس به صدا درآمده بود و موج‌های آن داشت از جان خوارشده‌گان و فرودستان جهان عبور می‌کرد، انقلاب بود.

التحریرترین میدان جهان

بعد از تونس نوبت مصر بود تا مردم در آن ظهور کنند. حسنی مبارک، که بر اریکه‌ی فرعون‌ها تکیه زده بود و مانند همسایه‌ی تونسی‌اش با اهتمام تمام از روی سرمشق بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول می‌نوشت، با خشم مردم گرسنه روبه‌رو شده بود. این بار البته غربی‌ها با جمع‌بندی تجربه‌ی تونس به سرعت وارد عمل شدند. از یک سو دست به کار برساختن اپوزیسیونی جایگزین و جانشین شدند. محمد البرادعی به سرعت خودش را به قاهره رساند تا رهبر لیبرال جنبش شود و جنبش 6 آوریل از حمایت‌های بی دریغ مالی و رسانه‌یی برخوردار شد تا سخن جنبش از

حنجره‌ی آن شنیده شود. اخوان المسلمین نیز که در گذر زمان لیبرال شده بود به میان آمد تا فضای گشوده‌ی سیاست را در اتحاد با لیبرال‌های مصری تصرف کند. سلفی‌های متعصب هم بودند تا روی سخت شکست انقلاب را نشان دهند و عقل سلیم را قانع کنند که نخبه‌گان لیبرال را ارجح‌تر بداند. از سوی دیگر غربی‌ها پیش از همه مازاد رخداد سقوط مبارک در مصر را تشخیص دادند. آنها پیش از همه زمزمه‌هایی را که خیلی دورتر از خیابان‌های قاهره به گوش می‌رسید و از میدان التحریر الهام می‌گرفت، شنیدند. پس دست به کار هضم میدان التحریر شدند. چنین بود که «لارا لوگان»، خبرنگار شبکه‌ی بزرگ سی. بی. اس در برنامه‌ی 60 دقیقه افشا کرد در قلب انقلاب و در میدان التحریر به او تجاوز شده است. میدان التحریر حالا قرار بود میدانی باشد که به نوشته‌ی خبرنگار بخش فارسی دویچه وله، رسانه‌ی دولت آلمان «انقلاب از آنجا آغاز شد، میدانی که در آن به لارا لوگان تجاوز شد». انقلاب و تجاوز در کنار هم و در یک میدان به وقوع می‌پیوستند.

میدان التحریر اما در جهان واقعی که حتا دیگر به قدرت رسانه هم نمی‌شد آن را حذف کرد، میدانی بود که «مردم» در آن ظهور کردند و به هم متصل شدند. جایی که نماد انقلاب شد. نماد مقاومت کسانی که سقوط نظام را می‌خواستند. مردمی که روز و شب به رغم حمله‌ی چندین باره‌ی چماقداران و نظامیان هوادار مبارک، میدان را ترک نکردند و آنقدر بر جای خود ماندند تا مبارک رفت. هرچند انقلاب مصر پس از سرنگونی حسنی مبارک و اعلام بی طرفی از سوی ارتش، درگیر کشمکش‌های جایگزینی شد اما میدان التحریر نه تنها وجه نمادین خود را حفظ کرد، بلکه به واقع هم هنوز محل موعود اعتراض و شورش است.

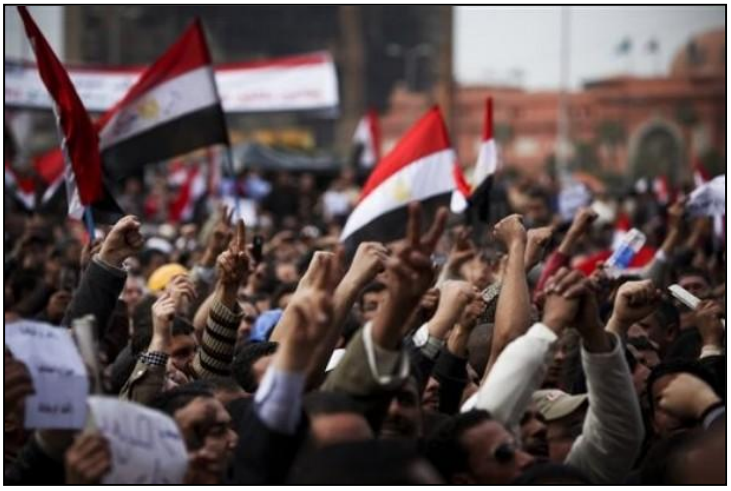

چنین بود که هنوز هم این میدان مکان موعود اعتراض به شورای عالی نظامی مصر است تا التحریر همان التحریر مانده باشد. میدان انقلاب.

طرابلس و کوله‌پشتی‌های دموکراسی

طلسم جهان شکسته بود. انقلاب از زیر آوار یاوه‌های هرز بیرون آمده بود و جهان داشت سرودی دسته‌جمعی را تمرین می‌کرد. طوفان عربی می‌خواست تمام آن سکوت و سکونی را که گویی قرار بود برای ابد بر جهان حکم براند، آشفته کند. جرقه‌ی شورش، الجزایر و یمن و بحرین و کردستان عراق و سوریه و لیبی و مراکش را هم درنوردید. چشم جهان به شمال آفریقا و خاورمیانه خیره مانده بود.

شاید به خاطر همین بود که ناگاه بشردوستی‌های قلمبه شده سرریز کرد. تا مخالفان سرهنگ معمر قذافی به کاخ الیزه رسیدند، کوله‌پشتی‌ها از دموکراسی پر شد و هواپیماهای جنگی بر فراز لیبی پرواز کرد تا از حقوق مردم دفاع کند. و بعدتر سربازان ناتو روانه شدند تا همه با هم بهار عربی را در معده‌ی حجیم ساختار نمادین هضم کنند. در موقعیتی متناقض‌نما البته عربستان سعودی و امارات متحده‌ی عربی و قطر ارتش‌هایشان را به یاری شیخ‌های بحرین فرستادند تا بیشتر آدم بکشد. آدم‌هایی که توی لیبی سرهنگ می‌کشت خیلی آدم‌تر از آدم‌هایی بودند که شیخ در بحرین به گلوله می‌بست. لیبی اما که دموکراسی را در بسته‌های شیک و بمب‌های انفجاری از غرب هدیه گرفت از فردای سرنگونی سرهنگ، با موج بزرگی از نژادپرستی، کشتار، غارت و تجاوز روبه‌رو شد. هیچ خبرنگار سی. بی. اسی البته نبود که به برنامه‌ی 60 دقیقه بیاید و در این مورد صحبت کند. به جای آن البته پارلمان اروپا از «احمد السانوسی» که او را «انقلابی لیبایی» خواندند به همراه «اسامه محفوظ»، از بنیانگذاران جنبش 6 آوریل مصر تجلیل کرد. رییس جمهورهای الیزه و کاخ سفید خیلی زود آزادی خجسته را به ملت لیبی تبریک گفتند و پای قراردادهای بزرگ را امضا کردند. حالا دموکراسی به خاورمیانه و شمال آفریقا ارتش کشیده بود تا با حضور نظامی غرب در منطقه، بهار عربی را خزان بزند.

از جنوب شرقی به جنوب غربی

در این میان البته شورش دیگری هم درگرفت که تقریبن تمامی رسانه‌های بزرگ ترجیح دادند آن را فراموش کنند. سال‌ها پیش، درست همان زمانی که در

سایه‌ی فروپاشی اتحاد شوروی و فترت نیروهای چپ، آمریکای لاتین به حیاط خلوت همسایه‌ی شمالی بدل شده بود تا در همراهی با صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی و چند زهرمار جهانی و بین‌المللی دیگر از آن به عنوان آزمایشگاه برنامه‌های نولیبرالی استفاده کند، درست همان زمانی که تمامی دستگاه عریض و طویل امپراتوری داشت نیمه‌ی جنوبی قاره‌ی آمریکا را با هر آنچه در آن بود، ویران می‌کرد تا هر چیزی را که می‌شد به پول و ارزش تبدیل کند و در شمال جهان انباشته شود، سرخپوست‌های جنوب، با همان چهره‌های آفتاب سوخته و رنج تاریخی از خانه‌هایشان بیرون آمدند و مردم شدند. در همان سال‌ها بود که سرخپوست‌های بولیوی از مزارع کشت «کُک» به سمت جاده‌های اصلی روانه شدند و شاهرگ‌های حیاتی کشور را بستند و پایتخت در میان مردم خشمگین محاصره شد. این محاصره آنقدر ادامه داشت که نه تنها دولت گوش به فرمان شمالی‌ها سقوط کرد، بلکه شرکت‌های تجارت آزاد جهانی هم بار و بندیلشان را بستند و کشور جنوبی را ترک کردند.

هر چند آن شرکت‌ها به سرعت برای جبران خسارت، به مقاطعه‌های نان و آب‌دار در خاورمیانه‌ی ساکت، در افغانستان و عراق دست یافتند اما در بولیوی بر شانه‌های جنبش مردمی، «اوو مورالس»، دهقانی از مزارع «کُک» به ریاست جمهوری دست یافت. این همه بود تا مصائب امپراتوری که باید خودش را به هر کجایی که می‌شد گسترش می‌داد و دولت مورالسی هم نمی‌توانست از آن برکنار بماند. پس توصیه‌های بشردوستانه‌ی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی اجرایی شد. سرمشق‌های بن علی نولیبرال و سرخپوست شورشی بولیویایی یکی بود.

چندی پیش از سقوط بن علی بود که مردم بار دیگر خشمگین شدند و خیابان‌ها را تصرف کردند. آنها با شتاب مسلح شدند و اعلام کردند تنها با لغو اجرای طرح‌های اقتصادی بزرگ به خانه باز خواهند گشت. دولت که خود برآمده از چنین شورشی بود و سنت‌های مبارزاتی نیمه‌ی جنوبی قاره‌ی آمریکا را می‌شناخت و می‌دانست با این مردم شوخی نمی‌شود کرد عقب نشست تا کی و کجا دوباره فرصتی برای اجرای توصیه‌ها باشد.

خورشید از میدان خورشید طلوع می‌کند

کیلومترها دورتر از بهار عربی اما مازاد میدان التحریر چونان شبحی بر فراز اروپا به پرواز درآمد. تونی نگری، فیلسوف ایتالیایی در همان روزهای شادی و شعف سقوط دیکتاتور در تونس برای یکی از شاگردان سابق تونسی‌اش که حالا به میهن انقلابی بازگشته بود نامه‌یی نوشت. در این نامه از جمله آمده بود: «سخن گفتن از تونس امروز، در واقع به معنای سخن گفتن از خود اروپاست. از کجا معلوم، شاید اروپایی‌ها هم نوبتشان برسد که خود را از دست رژیم‌های مستبدشان آزاد سازند».(1) شاید خیلی زودتر از آنچه که نگری گمان می‌کرد، میدان خورشید مادرید، نماد حکمرانی دموکراسی اسپانیا، توسط مردم تصرف شد.

این تنها رویاباف‌های انقلابی نبودند که از خروش التحریر جان تازه گرفته بودند. مردم گرسنه، مردمی که روزانه خانه‌هایشان را در نتیجه‌ی بحران اقتصادی سرمایه از دست می‌دادند، مردمی که قربانی بی صدای سیاست‌های ریاضت اقتصادی شده بودند، حالا از دل خیابان‌ها و خانه‌ها جوشیده بودند و به میدان آمده بودند. به رغم هر تلاشی که حاکمان امپراتوری کرده بودند تا بهار عربی را تمام کنند اما مردم در میدان خورشید بارها نام میدان التحریر را بر زبان آوردند، نام خیابان‌های اطراف میدان را به نام‌های آشنای عربی تغییر دادند و به همان زبان عربیِ حالا رهایی‌بخش فریاد زدند: «الشعب یرید اسقاط النظام».(2)

شاید این یک آگاهی خودجوش توده‌یی بود که مردم در مادرید و بعد در بارسلون و ده‌ها شهر دیگر اسپانیا، ساختمان‌های حکومت را تصرف نکردند تا حاکمان جدیدی برگمار کنند. آنها مکان حکمرانی حاکم را تصرف می‌کردند. آن ساختمان‌ها و ساکنان و حاکمان آنها از همین لحظه بی اعتبار شده بودند. مردمی که در میدان خورشید جمع شده بودند می‌دانستند فرقی نمی‌کند حاکمان آن ساختمان از حزب راست مردمی باشند یا از





حزب چپ سوسیالیست. آنچه که به پایان رسیده بود و مردم پایان آن را فریاد می‌زدند سیستمی بود که بر اسپانیا، بر مردم اسپانیا حکمرانی می‌کرد.

خار سه پهلوی اروپایی

پس از اسپانیا نوبت به یونان رسیده بود. کمپ بارسلون پیش از آن در فراخوانی از غارت‌شده‌گان جهان خواسته بود: «درخواست ما این است که شما نبرد و مبارزه‌ی خود را بسازید و مراکز اصلی شهرهایتان را تصرف کنید، به همان فرمی که انقلاب‌های عرب برنامه‌ریزی شد و ما در اسپانیا نیز همان فرم را پیش گرفتیم».(3) مردم آتن اما پیش از آن که این فراخوان به آنجا رسیده باشد دست به کار تصرف خیابان بودند. یونان در آن روزها به سختی تاوان بحران اقتصادی را می‌داد. به قیمت ورشکستگی و ویرانی یونان بود که برخی کشورهای شمالی‌تر نظیر آلمان توانستند از سرعت سیاست‌های تعدیل اقتصادی و روند غیر قابل اجتناب بیچاره‌سازی مردم بکاهند. همان سیاست‌هایی که با فشار در یونان در حال انجام بود. در واقع پرداخت هر وامی به یونان با پیش‌شرط‌هایی همراه بود که این کشور را بیشتر در باتلاق ویرانی فرو می‌کرد. اخراج صدها نفر از کارمندان دولتی و کارگران، گرانی و حذف یارانه‌ها، کاهش امکانات و تامین اجتماعی.

چنین بود که یونانی‌ها پیش از آن که فراخوان کمپ بارسلون را بخوانند، فراخوان جنبش اعتراضی سراسری را شنیده بودند. نبرد سهمگینی در مادر تمدن جهان درگرفته بود. حلقه‌های ضعیف‌تر امپراتوری یکی از پی دیگری دچار شورش می‌شدند. «سرمایه‌داری بیشتر» تنها به ریاضت و بدبختی بیشتر منجر شده بود. پیغام روشن بود: «سیستم مورد نظر دیگر کار نمی‌کند».

حذف‌شده‌گانِ کاخ باکینگهام

در حالی که هزینه‌ی عروسی خاندان سلطنتی که «اشک شوق» از چشم‌های بسیاری جاری کرد سر به چهل میلیون دلار می‌زد، دولت انگلستان خیالش آسوده بود که شورش گرسنگان بسیار دورتر از مرزهای بریتانیای کبیر در جریان است. تنها یک اتفاق لازم بود تا تاول‌هایی که زیر پوست لندن در حال رشد بود، چرک و خون خودش را توی صورت شهرهای انگلیسی بپاشاند. غارت همه‌گیر شد. لندن برای چند روز همان لندنی بود که «آلفونسو کوآرون» در فیلم فرزند بشر به عنوان یک آینده‌ی ناگزیر تصویر کرده بود. صحنه‌ی نبرد مهاجران و فقرا با پلیس. غارت مغازه‌ها و آتش و سرقت و پلیس، درست همان «خوک فاشیستی» که در «فرزند بشر»، بدون هیچ محدودیتی معترضان را سرکوب می‌کرد.

شورش لندن از یک سو یگانه بود. هیچ شعار سیاسی روشنی از سوی شورشی‌ها مطرح نمی‌شد. شورشی‌ها تنها خشمگین بودند. خیلی خشمگین‌تر از آن که فرصت کنند به اراده‌یی جمعی فرابرویند. آنان سرخورده‌گان و حذف‌شده‌گانی بودند که حالا فرصت داشتند انتقام خودشان را نه تنها از دولت و پلیس، نه تنها از بانک‌ها و فروشگاه‌های بزرگ که از هر کس دیگری که جلوی دستشان بود بگیرند. از سوی دیگر اما شورش لندن نیز در تداوم همان پاسخ کوبنده‌یی بود که پایینی‌ها داشتند به شیوه‌های حکمرانی بالایی‌ها می‌دادند و پیغام آن هنوز روشن‌تر از آن بود که بتوان در پناه تصویرهای تکثیر شده از خشونت‌های کور پنهانش کرد: هی بالا نشسته‌ها! گورتان را گم کنید.

آشوب در شهر طلا و سرب

چند ماه پیش وقتی «مسلم منصوری»، کارگردان سینما به آلمان سفر کرده بود، در دیداری که با او داشتم فرصتی به دست آمد تا در مورد وضعیت آمریکا گفت و گو کنیم. منصوری معتقد بود بخش بزرگی از جوانان ساکن آمریکا یک نارضایتی عمیق نسبت به سیستم دارند که هنوز هیچ بیان سیاسی مشخصی نیافته است. هر دوی ما در آن بعدازظهر گرم برلینی و در شرایطی که میدان خورشید مادرید در دست مردم بود، در مورد آرزویی حرف زدیم که در دل می‌پروردیم. در مورد رویای شورش در آمریکا.

اینک آرزوی ما تحقق یافته است. وال‌استریت، قلب اقتصاد آمریکا و جهان در محله‌ی منهتن نیویورک، توسط همان انبوه خلق ناراضی اشغال شده است. همان کسانی که حالا آگاهانه می‌گویند: نود و نه درصد مردم آمریکا ایشانند که تنها یک درصد بر آنها حکومت می‌کنند. علاوه بر نیویورک، نود و نه درصدی‌های دیگر هم در ایالت‌ها و شهرهای آمریکایی به خیابان آمده‌اند. دموکراسی آمریکایی که بنا به قول نولیبرال‌ها و چپ‌های شرمنده‌ی وطنی آنقدر گسترده و گشوده شده بود تا «رویای مارتین لوترکینگ» را به کاخ سفید راه دهد، حالا نشان می‌داد که تمام آن رویا را به گه کشیده است. وال استریت و بازارهای بورسی که بر گرده‌ی بی‌چیزان و ناچیزشده‌گان بالا کشیده بودند حالا هدف تهاجم همان گرسنگانی بودند که از سرتاسر ایالات متحده‌ی آمریکا می‌آمدند و به هم می‌پیوستند. قلب امن سرمایه‌ی آمریکایی این روزها تیر می‌کشد.

رای من کجاست؟

هرچند شورش و اعتراض به اسراییل، بلژیک، آلمان، فرانسه، پرتغال، سوئد و ایتالیا هم دامن کشید اما در خاورمیانه کشور دیگری هم بود که هرچند دو سال پیش صحنه‌ی اعتراضاتی دامنه‌دار و گاه میلیونی شد اما درست در لحظه‌ی نوزایی جهان در سکوتی سخت فرو رفته بود. تهرانی که خشم مردمش روزها تیتر اول رسانه‌های جهان را تسخیر کرده بود حالا در یاسی عمیق دست و پا می‌زد.

پیش از آن حکومت اسلامی درست با دستکاری در همان ابزاری که در دموکراسی‌های غربی، دستگاه حذف مردم از صحنه‌ی سیاست بود، در موقعیتی



متناقض‌نما موجب شد مردم وارد سیاست شوند. مردمی که پیش از آن و در چند هفته‌ی منتهی به انتخابات، در خیابان به هم متصل شده بودند حالا با شعار «رای من کجاست؟» به خیابان آمده بودند تا چهره‌های خودشان را که از سرکوب انقلاب 57 تا کنون از عرصه‌ی سیاست حذف شده بود، بازپس گیرند. «رای» در ادبیات جمعی مردمِ خیابان این بار به چیزی فراتر از خودش بدل شده بود. پاسخ صریح و روشن این پرسش اعتراضی اما همانی بود که موجب شد، جنبش اعتراضی 88 در روند تکاملی خود به لحظات درخشانی چون 6 دی _ عاشورای 88 و 25 بهمن 89 دست یابد. مردمِ خیابان در روند مبارزه دانستند رای آنها نه در پستوهای دستگاه انتخاباتی دولت کودتا و نه در جیب نخبه‌گان مغضوب سابقن حکومتی است. آنان به چشم خود دیدند که رای آنها، اینجا و در خیابان، در همان مکانی است که آنها خود در سرنوشتشان دخالت می‌کنند و فاعلان حقیقی تاریخ می‌شوند.

با این همه و پس از گذر از راه‌های صعب، سالاران که در آخرین فراخوانشان هنوز به مردم خیابان اعلام وفاداری می‌کردند، در حصر ماندند، زندان‌ها از زندانیانی انباشته شدند که «تحمل کیفر» می‌کنند، شوراها و اتاق‌های از بالا ساخته شده برای رهبری داهیانه‌ی جنبش، بدون کمترین احساس مسئولیتی و بدون کمترین پاسخگویی به دست فراموشی سپرده شدند و جنبش اعتراضی 88 به سرعت به نوستالژی جمعی



مردمان بدل گشت. نوستالژی دردناکی که خاطرات آن با لحنی پدربزرگ‌وار برای کودکان امروز تعریف می‌شد و همان مردمی که در کمتر از یک سال پیش به خیابان آمدند و خواستند که بعد از مبارک و بن علی، نوبت «سید علی» باشد اینک در صف‌های طویل برای دریافت سهم «یارانه‌های نقدی»شان در انتظار ایستاده‌اند و باید نگران بمب‌های اسراییلی و تشدید تحریم‌های جهانی باشند. بیش از هر چیزی امید در معرض تهدید قرار گرفته بود.

اندر حکایت مرز پر گهر

طنین شورش خوارشده‌گان و برآشفته‌گان اما در جغرافیای ایرانی دیدنی بود. غیر از آن دسته از ایرانیانی که در قلب نبردی واقعی حضور یافتند و در شهرها و کشورهای محل سکونتشان بر نظم مسلط موجود برآشفتند، بسیاری از ایرانیانی که با فریادهای کلفت و چشم‌های نمناک از جهان می‌خواستند با آنها همبستگی کنند، به کار خود بودند. گویی در جایی بیرون از مکان زندگی می‌کنند و هر چیزی غیر از آنچه به «وطن عزیز» مربوط باشد، برای آنها فاقد ارزش است. این در حالی بود که بسیاری از آنها خود در هر شهر و کشور محل سکونت غیر ایرانی‌شان، درست در همان ردیف‌های اول ستم و سرکوب ایستاده بودند. همان کسانی که سیاست‌های ریاضت اقتصادی دارد آنها را مچاله می‌کند.

غیر از این اما بودند کسانی که چون به چشم خود شورش مردمی را دیدند و در آینه به خود نگریستند، خودشان را در شمار همان مردمی یافتند که به خیابان آمده بودند. پس نه تنها یکی از مردمِ خیابان شدند بلکه برای آشنایی و معرفی جنبش به دیگران نیز کوشیدند و ترجمه کردند و نوشتند و مصاحبه کردند و عکس گرفتند و فیلم ساختند. آنها یکی از بیشمارانی بودند که می‌دانستند سرنوشت آنها به همین خیابان‌ها بسته است.

بخشی از چپ ایرانی در این میان دچار گیج‌سری‌های دیدنی شد. آنها از همان ابتدا با ذره‌بین دنبال «ارگان رهبری» جنبش گشتند و چون اغلب نیافتند به داستان‌های جیمزباندی پناه بردند، چنان که در بیشتر اوقات چنین می‌کنند. برای مثال به نشانه‌ی سخنرانی یکی از فعالان راستگرای جنبش زنان ایران در وال استریت، اعلام کردند که «رهبری پنهان» ماجرا را یافته‌اند. برای آنها هنوز جنبش وال استریت با معیارهای حقیر تاریکخانه‌یی قابل تحلیل و ارزیابی بود. این البته جدای از بخش بزرگی از چپ ایرانی بود

که به رغم لعن و نفرین‌های معمول از رسوایی سرمایه‌داری معظم خوشحالی می‌کرد.

راست ایرانی اما در مجموعه‌ی خود از کنار تمامی این حوادث گذر کرد. کل اپوزیسیون دموکرات و لیبرال و جمهوریخواه و مشروطه‌طلب و میهن‌دوست در برابر آنچه که در جهان اتفاق می‌افتاد حرفی برای گفتن نداشت. آنان همان کسانی بودند که اگر اکنون بر حسب اتفاق و بلندنظری حافظان و نخبه‌گان امپراتوری، توانسته بودند در ایران بر اریکه‌ی قدرت بنشینند باید در خیابان با همین مردمی که به خیابان آمده بودند، دست و پنجه نرم می‌کردند. آنان دشمنان بی تاج و تخت مردم بودند. در این میان البته چند نفری، و به وِیژه از میان چپ‌های شرمنده به میدان آمدند تا خیال خودشان و همه را راحت کنند. نمونه‌وارترین آنها کاظم علمداری بود که با انتشار مقاله‌یی در ارگان جمعی چپ‌های شرمنده به نام «جنبش وال استریت و چپ سنتی»(4) اطمینان داد که این جنبش نه ضدسرمایه‌داری است و نه ضدآمریکایی و سرمایه‌داری مقدمه‌ی دموکراسی است و بهترین نظام موجود است که عامل «پیشرفت جوامع و آخرین دستاوردهای تکنولوژیک و علمی بشر» است. بحران‌ها هم عادی است و همیشه بوده است و خبری هم نیست. چه تعفنی!

نولیبرال‌های ایرانی هم البته از میان تمامی جهانی که در آشوب بود تنها لیبی را بیرون کشیدند و در مقابل چشم گذاشتند. از طنزنویس روزنامه‌های اصلاح‌طلب تا تحلیل‌گران سیاسی خیلی معتبر، از نوزده فعال سابق دانشجویی تا موج‌سواران حرفه‌یی به میدان آمدند تا از لزوم حمله‌ی نظامی به ایران، تشدید تحریم‌ها و پذیرفتن کمک‌های مالی و سیاسی از دولت‌های غربی سخن بگویند. هرچند هیچ کدام اینها تازه و یگانه نبود. آنها سال‌ها بود که تا مرفق به کمک‌های مالی دولت‌های غربی وابسته بودند، سال‌ها بود که تلاش می‌کردند تحریم‌ها علیه ایران شدیدتر شود و سال‌ها بود که از حذف گزینه‌ی دخالت نظامی از میزهای «رهبران» غربی دل‌چرکین بودند. حالا اما با ژست تهوع‌آور آزادیخواهی همان کاری را می‌کردند که پیش از این می‌کردند و همان حرفی را می‌زدند که پیش از این می‌زدند. اگر مردم جهان وضعیت موجود را به چالش کشیده بودند، نخبه‌گان ایرانی برای استقرار وضعیت موجود و ادغام ایران در امپراتوری پااندازی می‌کردند.



از همه جذاب‌تر اما تلاش جناح حاکم جمهوری اسلامی بود برای نمایش پشتیبانی از جنبش برآشفته‌گان. از هذیان‌هایی نظیر بیداری اسلامی در غرب گرفته تا دلقک‌بازی‌های حماقت‌باری چون اعلام آمادگی نیروهای بسیج برای پیوستن به شورشیان لندن و وال استریت. جمهوری اسلامی البته در پس همه‌ی این صحنه‌آرایی چندش‌آور، هدف روشنی را دنبال می‌کرد. حاکمان به خوبی آگاه بودند که سیاست‌های مورد اعتراض نود و نه درصدی‌های جهان، درست همان سیاست‌های اقتصادی‌ای است که دولت احمدی‌نژادی با تقدیر و پشتیبانی صندوق بین‌المللی پول در حال اجرایی کردن آن است. آنها تلاش کردند با مصادره‌ی جنبش جهانی خوارشده‌گان، برگزاری بالماسکه‌های دولتی در پشتیبانی از آنها و ممنوع کردن و پیگرد امنیتی هر اقدام غیرحکومتی برای پشتیبانی از برآشفته‌گان، شورش را در سرمایه‌سالاری نظامی دولت احمدی‌نژادی ادغام کنند تا از عرصه‌ی عمومی و ذهن مردم حذف شده باشد.

دموکراسی علیه دموکراسی

دموکراسی هرگز چنین که امروز شده، رسوا نبوده است. تداوم منطق پلیس در قالب دموکراسی حاکم آنقدر آشکار است که هیچ نیازی به رمزگشایی ندارد. ماجرا تنها دست بردن به سرکوب و خشونت نیست. ماجرا طنین صدای «متفرق شوید» پلیس از حنجره‌ی نمایندگان و نخبه‌گان و سیاستمداران است. هر نقابی از چهره‌ی برادران خوش‌سیمای کوکولوش(5) کنار رفته و کارکرد واقعی آنها افشا شده است. آنها از طریق صندوق‌های رای و با مشارکت مردم انتخاب می‌شوند تا مردم را از صحنه‌ی سیاست حذف و آنها را متفرق کنند.

سیاست در دموکراسی‌های موجود امری عمومی نیست هرچند ژست آن را می‌گیرد که برآیند نظر عموم مردم و مردم عامه است. سیاست در دموکراسی‌های موجود

امری تخصصی است. عرصه‌ی حضور سیاستمداران و نخبه‌گان راستگرا و چپگرایی که بر سر قدرت با هم رقابت می‌کنند و از مردم برای غلبه بر رقیب انتخاباتی بهره می‌گیرند. آنها کارشناسانی حرفه‌یی هستند که بیش از مردم عامه می‌فهمند و می‌توانند عدالت را به صورت برابر در میان همه‌گان توزیع کنند. شکل نابی از حضور پلیس در قالب انتظامی‌گری روشنی که تحت لوای دموکراسی و مردم‌سالاری پنهان شده است. مردم در «مردم‌سالاری‌های» موجود ابژه‌های محتاجی هستند که باید عدالت را به آنها داد. نتیجه‌ی واقعی دموکراسی‌های موجود سیاست‌زدایی از مردم با حکمرانی «سیاست تخصصی» و فروکاستن مردم به ابزاری برای حضور در انتخابات بوده است تا بعد نماینده‌گان مردم برگزیده شوند، نماینده‌گانی که به مرور با حذف مردم از ساختار نمادین، جای آنها را اشغال می‌کنند. مردم از این پس می‌توانند و باید آنچه را که می‌خواهند از مجرای قانونی و عرفی، یعنی از طریق نخبه‌گان و سیاستمداران دنبال کنند.

سیاست‌های ریاضت اقتصادی و کمک‌های گشاده‌دستانه به بانک‌ها و بنگاه‌های اقتصادی در حال ورشکستگی تنها میانجی آن بود که مردم عامه، همان کسانی که بنا بود در دموکراسی، «سالار» باشند متوجه آن شوند که چگونه حذف شده‌اند. آنها متوجه شدند که هیچ نقشی در برنامه‌ریزی و اجرای سیاست‌هایی که آنها را وادار می‌کرد بهای بحران اقتصادی سرمایه را بپردازند، ندارند. آن لحظه‌ی درخشان تاریخی در چنین نقطه‌یی آغاز شد. ناگاه مردمی ظهور کردند که با استانداردهای توزیع عدالت مخالف بودند. مردمی که در نظام پلیسی دموکراسی موجود سهمی نداشتند و نه تنها از جانب پلیس، بلکه از سوی سیاستمداران و نخبه‌گان «مجرم» و «اوباش» و «تبهکار» خوانده می‌شدند. این مطرودان اما به خیابان آمده بودند تا از برابری خود در برابر منطق پلیس دفاع کنند. طردشده‌گانی که در اولین حضور خیابانی خود تمامی بی صدایان و مطرودان را مورد خطاب قرار دادند. حضور آنها خطابه‌ی سیاسی رزمنده‌یی بود که مخاطبانش را در تحتانی‌ترین لایه‌های اجتماعی و در میان ناچیزشده‌ترین مردم شهرهای بزرگ جُست و یافت. جایی خیلی بیرون‌تر از احزاب رسمی و نیمه رسمی و اتحادیه‌های کارگری و دسته‌جات انقلابیون حرفه‌یی. آنان با فراخواندن همه‌گان به حضور عینی و تن به تن در عرصه‌ی سیاست افق رهایی‌بخشی را ترسیم کردند که اغلب واکنش سخت پلیس و دستگاه حاکم را برانگیخت.



تا پیش از این البته در بسیاری از ارگان‌های حزبی از لزوم انقلاب سخن گفته می‌شد. در تظاهرات بزرگ و نمایش‌های خیابانی شعار «تنها راه انقلاب است» را فریاد می‌کردند. پلیس اما تنها این صحنه‌ها را تماشا می‌کرد. حقیقت آن است که هم پلیس، هم دموکراسی موجود و هم حتا خود احزاب انقلابی می‌دانستند قرار نیست خبری باشد. همه چیز بر همان روال سابق بود و بر اساس یک برنامه‌ی پیش‌بینی‌پذیر چرخ زندگی سیستم می‌چرخید. احزاب و اتحادیه‌ها از سازماندهی هر اعتراض به واقع انقلابی درمانده بودند. با این همه مطرودان که به خیابان آمدند، اینجا و آنجا سر و کله‌ی انقلابیون «حرفه‌یی» و «متخصص» پیدا شد. هرچند برخی از احزاب مانند حزب کمونیست یونان، که یکی از بزرگترین و قدرتمندترین احزاب کمونیست برادر در اروپا است، روی ترش کردند و لااقل در روزهای اول خود را کنار کشیدند اما هر کجایی که احزاب حضور یافتند نقش پلیسی را ایفا کردند که حالا با نقاب وارد شده بود. آنها تلاش می‌کنند در زودترین هنگام ممکن سیاست را مدیریت کنند و نخبه‌گان حزبی را که به دلیل همین نخبه بودن از مردم عامه، آگاهتر و کارآمدترند بر موج اعتراضات سوار کنند. آنها تلاش می‌کنند برابری و هم‌ارزی مردم را که در اعتراضی واقعی شکل گرفته است، بر هم زنند و گروهی نماینده را از مردم عامه جدا کنند تا امر تخصصی سیاست را، و این بار سیاست انقلابی را پیش ببرند. غافل از این‌که خوارشده‌گان جهان درست علیه ساز و کاری شورش کرده‌اند که به همین ترتیب سیاست را از دسترس عموم خارج می‌کند. چیزی در حال تغییر است. ماه‌هاست در گوشه‌های جهان، مردم عامه، سالاران حذف شده از دموکراسی‌های موجود خیابان را تصرف کرده‌اند. اینها البته هنوز ابتدای مقاومت است. مقاومتی که شکل‌های خود را برمی‌سازد. با این همه یک چیز روشن است

پایان رسوای عصر «پایان انقلاب‌ها» آغاز شده است. جنبش‌های موجود حتا اگر شکست بخورند و ناکام بمانند، وضعیت به وضعیتی فراتر از وضعیت موجود تبدیل خواهد شد. آنجایی که بیچاره‌گان به بیچاره‌گی خود آگاهند و می‌خواهند که بیچاره نباشند.

نفرت از دموکراسی

اگر مقاومت مردمی در برابر دموکراسی‌های موجود در ماه‌های اخیر مراحل ابتدایی شکل‌گیری و تکوین خود را می‌گذراند، اما پروژه‌ی نظری نقد دموکراسی‌های موجود سال‌هاست که آغاز شده است. پروژه‌ی نظری پر از تناقضی که عملن به دفاع از دموکراسی در برابر دموکراسی تبدیل شده است. تضادی آشتی‌ناپذیر میان دموکراسی موجودِ بالایی‌ها و دموکراسیِ ناموجود پایینی‌ها وجود دارد و منتقدان و مخالفان دموکراسی موجود را وادار کرده است در هر خطی که در نقد دموکراسی می‌نویسند، از پیوست‌های توصیفی‌ای استفاده کنند که تفاوت دموکراسی آنها را با دموکراسی موجود توضیح دهد. پیشنهادهای بسیاری در کار است که البته تفاوت‌هایی هم دارند. از مدل کلاسیک دموکراسی شورایی تا دموکراسی مشارکتی، از دموکراسی انبوه خلق تا دموکراسی مستقیم که لااقل شورشیان اسپانیایی آن را «همین حالا» خواسته‌اند. همان تضادی که حتا نویسنده‌ی این سطور را تا همین سطر واداشته است هر کجایی که از دموکراسی می‌نویسد، «موجود» را هم به آن بیفزاید.

شاید بهتر باشد از دست «دموکراسی» خلاص شویم. البته می‌توانیم بارها بر سر آغاز و تکوین و انکشاف دموکراسی بحث کنیم و تضاد آشکار آن را با آنچه که امروز به عنوان دموکراسی، موجود است نشان دهیم. با این همه اما آنچه که امروز موجود است «دموکراسی» نامیده می‌شود و «دموکراسی» نام مستعار وضعیت موجود است، با تمام نکبتی که در آن موج می‌زند. دموکراسی حاکمی که دیگر به کلی از «دموس» خالی شده است. اگر قرار است مردم عامه، همان فاعلان حقیقی تاریخ شکل جدیدی از زندگی و سیاست را بیافرینند شاید باید از زبان عرفی سلطه نیز رهایی یابند. پیکار رهایی‌بخشی که همین حالا و در وضعیت موجود هم هیچ نیروی «دموکراسی‌خواهی» را به اردوی جهانی برآشفته‌گان راه نمی‌دهد.



پانوشت‌ها:

1 _ نگاه کنید به «نامه‌ای از آنتونی نگری به یک دوست تونسی» ترجمه‌ی علی ثباتی در صفحه‌ی فیس‌بوک علی ثباتی.

2 _ در مورد جنبش اسپانیا پیش از این مصاحبه‌ها و گزارش‌های «از میدان التحریر تا میدان سُل»، «آخرین خبرها از میدان خورشید مادرید»، «اسپانیا همچنان می‌خروشد»، «جرقه‌های اسپانیا در پاریس هم شعله کشید» و «تکثیر میدان خورشید در محله‌های اسپانیا» توسط نگارنده‌ی این سطور در برخی سایت‌های اینترنتی و یادداشت‌های فیس بوک شخصی منتشر شده است.

3 _ متن بیانیه و پیام کمپ بارسلون که توسط عسل اخوان ترجمه شده بود در گزارش «اسپانیا همچنان می‌خروشد» منتشر شده در منابع ذکر شده در بالا آمده است.

4 _ نگاه کنید به «جنبش وال استریت و چپ سنتی». کاظم علمداری. منتشر شده در سایت مدرسه‌ی فمینیستی.

5 _ «به گفته‌ی یک وقایع‌نگار [در 14 جولای 1418]، دوک اهل بوروگوندی در کسوت یک فاتح و در راس سپاهیان خویش تازه وارد پاریس شده بود که گذرش در خیابان به کوکولوشِ جلاد می‌افتد، همان کسی که در طی آن روزها سخت برای او کار می‌کرده. بنابر حکایت، جلاد، که آغشته به خون بود، به حاکم نزدیک شد و در حالی که دستش را به سمت وی می‌برد، بانگ زد: "برادر خوش‌سیمای من!"». آگامبن. جورجو. وسایل بی‌هدف. یادداشت‌هایی در باب سیاست. ترجمه‌ی امید مهرگان _ صالح نجفی. چاپ اول. بهار 1378. نشر چشمه. تهران. صفحه‌ی 107.

شماره‌ی سوم «منجنیق» با موضوع مقاومت منتشر خواهد شد.

مقاومت چیست؟ چرا باید مقاومت کرد؟ چگونه باید مقاومت کرد؟

آیا اصلن باید مقاومت کرد؟ مقاومت در برابر چه کسی و چه چیزی؟

اگر تمایل دارید برای «منجنیق» بنویسید با ایمیل نشریه مکاتبه کنید.

همه می‌توانند نویسنده‌ی «منجنیق» باشند. هر کسی که هنوز باور دارد «جهان دیگری نه تنها ممکن بلکه ضروری است».

«منجنیق» هنوز دچار گرفتاری‌های فنی است و نتوانسته است هیچ‌کدام از پروژه‌هایی را که برای گسترش گفتمان چپ در ذهن داشت اجرایی کند. با این حال منتشر شده است و تلاش می‌کنیم که باز هم منتشر شود. بنابراین از تمامی آنهایی که می‌توانستند به نشریه کمک مالی کنند اما نکردند، ممنونیم.


منتيق
HUMMER
رأى من كجاست؟
رأى اينا اون بالاس!!

Where is my vote?

Is there any exigency to talk about "democracy", when elites and experts have left "free elections under international institutions" in interval days and forgotten their anti-violent verses? when most are seemingly focused on changing from some where more superior, with the talks about sagacious guided rockets and huge bombardiers? We believe there is. Discussing about democracy has never been so essential as it is today. It appears that "the existing democracy" and the associated methods reached a dead end; from Tehran to Wall Street, From Damascus to London, From Kabul to Athens, from Cairo to Madrid. To be able to overcome this situation, one should first be able to look beyond the "existing democracy" This is what "Manjanigh" attempts to answer: "where are our votes and where should our votes be".

Nom.2

MANJANIGH Jan.2012